DONYAIEMAMNOE

**به نام خدا**

BEI MIR NUR DICH UBRIG BLEIBEN

# از من تنها تو مانده ای

@DONYAIEMAMNOE

# فصل اول

چشمانش را بست ، وجود نا آرام و درون پرآشوبش را با رضایت به سکوت سنگین و آرام بخشی که تمام پهنه دشت را در برگرفته بود سپرد . نسیم ملایم و لذت بخش عصرگاهی ، به آرامی و با ملایمت درون شالی که آزادانه روی سرش نشسته بود سرک کشیده و به نرمی موهایش را به بازی می گرفت . بعد از گذشت دقایقی طولانی وقتی احساس کرد آرامشی را که ساعتها بود گم کرده یک بار دیگر به وجود خسته و غمگینش بازگشته ، به نرمی و با رضایت پلک هایش را از هم گشود و با لذت به محیط اطرافش چشم دوخت .چنان محو زیبایی و سکوت دلپذیر محیط اطرافش گشته بود که گویی برای اولین بار بود که پا به چنین منظره بدیع و نفس گیری نهاده است . عاشق این جا بود ، تپه بلند و سرسبزی که وقتی رویش می ایستاد می توانست با یک نگاه تمام روستای قشنگ و بکرشان را که از نظرش در زیبایی چشمها را خیره و نفس ها را در سینه حبس می کرد ببیند و از دیدنش لذت ببرد . از وقتی که به یاد داشت در همین روستایی که اکنون همچون نگینی سبز در زیر پاهایش میدرخشید زندگی کرده و بزرگ شده بود و حالا که بعد از گذشت سالها به دختری بیست و دو ساله که امسال سال آخر دانشگاه را به پایان می رساند تبدیل شده بود هنوز هم عاشق این روستای منحصر به فرد و جادویی بود و با دیدنش قلبش از تماشای این همه تازگی و طراوت با هیجان در سینه اش می کوفت . به یاد اولین باری که روی این تپه آمده و به قول خودش آن را کشف کرده بود افتاد ، با دیدن تمام روستا که همچون شهر عروسک ها زیر پاهایش به نمایش درآمده چنان به وجد و هیجان آمده بود که دستانش را با ذوق به هم کوبیده و فریادی از شادی سر داده بود . با یادآوری آن روزهای شیرین ناخودآگاه لبخندی نا محسوس بر لبانش نقش بست . آن روزها شش یا هفت ساله بود ، به همراه حنانه دختر همسایه که دوست صمیمی و همبازی دوران خوش کودکیش بود به دنبال جای خلوت و دنجی برای خاله بازی می گشتند که تصادفا این تپه را پیدا کرده و خیلی زود عاشقش شده بودند چون درست روی نوک تپه چشمشان به کلبه شکار خرابه و درب و داغانی افتاده بود که چوب های شکسته و فرسوده روی سقف و ستون های چوبیه کج و معوجش نشان از این می داد که سالها بود این کلبه متروکه بلا استفاده مانده است . از این که توانسته بودند برای خودشان و بازی های کودکانه شان خانه ای پیدا کنند غرق لذتی وصف ناشدنی و شیرین شده بودند کلبه زشت و بدقواره بی صاحبی که برای دو دختر بچه همانند کاخ آرزوهایشان زیبا بود و رویایی ، بهترین مکان برای بازی های کودکانه شان ، دیگر از این بهتر چه می خواستند ؟ از آن روز به بعد دیگر نتوانسته بود از آنجا دل بکند . آن روزها این تپه مکانی بود برای بازی های شاد و کودکانه اش اما با گذشت زمان و با بزرگتر شدنش این تپه و این کلبه چوبی محلی بود برای اوقاتی که دوست داشت برای ساعاتی با خودش خلوت کند . درست مثل امروز که به شدت نیازمند سکوت و تنهایی بود . تکیه اش را از در چوبیه کلبه برداشت ، به نرمی از جایش بلند شد و چند قدم به جلو برداشت . تا چند دقیقه دیگر منظره ای که ساعت ها برای دیدنش به انتظار نشسته بود در جلوی دیدگانش جان می گرفت . تا چشم کار می کرد بوته های سبز چای همچون پارچه ای به رنگ مخمل سبز تمام وسعت نگاهش را پر کرده بودند درختان پرتقال ، نارنگی و نارنج همه و همه با سخاوت دست در دست هم داده تا منظره ای سبز و بدیع را در جلوی چشمانش ترسیم کنند . تا چشم کار می کرد سبزی بود و طراوت و سرزندگی ، با خانه هایی با سقف های شیروانی رنگارنگ که به طرز جالبی از آن فاصله همچون دکمه هایی رنگارنگ بر روی پارچه ای از مخمل سبز رنگ دوخته شده بودند . کمی دورتر دریا با همه وسعت و عظمتش نمایان بود خطی به رنگ آبیه تیره با مهارت پهنه سبز زمین را از آبیه روشن دریا جداکرده بود ، نگاه شیفته و مشتاقش را از آن همه



@DONYAIEMAMNOE

زیبایی برگرفت و به آسمان چشم دوخت . حال همان لحظه موعود فرا رسیده بود زمانی که خورشید همچون بانویی سرخ پوش با قدرت انوار سرخ و زرد و نارنجی رنگش را آرام آرام بر تمام این پهنه بی انتها می گستراند و سپس به نرمی پایین آمده و از نظرها ناپدید می شد . با این که در تمام این سال ها بارها و بارها شاهد این نمایش خارق العاده طبیعت بود این بار هم از این همه عظمت و زیبایی که خداوند با نهایت سخاوت در معرض دیدگانش قرار داده بود قلبش به تپش افتاد . با دیدن این صحنه لبخند یکبار دیگر مهمان لبهای بسته اش شد ، دیگر باید به خانه باز می گشت با انگشتان کشیده و ظریفش شال روی سرش را مرتب کرد و آماده رفتن شد .

یکتا ؟

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن نامش یکه ای خورد ، دستش را روی قلبش گذاشت و با وحشت سرش را چرخاند و به پشت سرش خیره شد . با دیدن حنانه که با لبخند به او نگاه می کرد اخمی کرد و با عصبانیت گفت :

حنانه، ترسیدم آخه این چه طرز اومدنه نزدیک بود سکته کنم

حنانه با چند گام بلند خودش را به او رساند دستش را به دور گردن دوستش حلقه کرد و گفت :

اول از همه سلام علیکم بعدشم بعد از این همه سال تو هنوزم غافلگیر میشی و به مرز سکته میرسی ؟

با دلخوری دستش را از دور گردنش کنار زد و گفت :

واقعا که خیلی بی مزه ای

این را گفت و بی توجه به او با گام هایی موزون به طرف پایین تپه به راه افتاد . هنوز بیشتر از چند قدم دور نشده بود که حنانه خودش را به او رساند دستش را در دست گرفت و همان طور که با او همگام می شد با ملایمت گفت :

امروز چقدر بداخلاق و بی حوصله هستی این کار همیشه منه که هر وقت این جا خلوت میکنی میام و غافلگیرت میکنم اما هیچ وقت مثل امروز بداخلاقی و تلخی نمیکردی اگه ناراحت شدی معذرت میخوام

از لحن دلخورش متوجه شد کمی زیاده روی کرده است نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط شود دست دوستش را به نرمی فشرد ، لبخند زورکی روی لبهایش نشاند و گفت :

ازت معذرت میخوام راستش امروز اصلا حال و حوصله درست و حسابی ندارم حالم از زمین و زمان به هم میخوره

حنانه به نرمی پرسید :

چرا عزیزم ؟ باز چی شده ؟ نکنه دوباره با خاله دنیا حرفت شده ؟

حنانه از همان دوران کودکی مادر یکتا را خاله دنیا صدا می کرد . با شنیدن نام مادرش سکوت کرد و به فکر فرو رفت . یکتا تنها فرزند خانواده شکیبا بود که به همراه مادر و مادربزرگش زندگی می کرد ، پدرش را زمانی که تنها یک سال داشت در یک حادثه رانندگی از دست داده بود قبل از مرگ نا بهنگام پدر ، مادرش که ساکن تهران بود و در یکی از مدارس تهران به تدریس مشغول بود بنا به دلایلی که مادر بسیار مختصر و کوتاه برایش شرح داده بود انتقالی گرفته و به همراه همسرش به این روستا آمده بود یکتا در همین روستا به دنیا آمده و در خانه ای که هم اکنون در آن زندگی می کردند رشد کرده و بزرگ شده بود . حال مادرش که به تازگی بازنشسته شده بود به شدت بیمار بود به گفته پزشک معالجش او مبتلا به بیماری سرطان خون بود بیماری خطرناکی که حتی با یادآوری نامش قلبش را به درد می آورد . هزینه درمان بیماری آنقدر سنگین بود که حقوق بازنشستگی مادر کفاف آن را نمی داد و همین باعث شده بود تا ائ به فکر کار کردن در بیرون از خانه بیفتد کاری که تا کنون هرگز انجام نداده بود . با آنکه هرگز سایه پدر بالای سرش نبود اما مادرش در تمام سال های زندگیش برای او هم پدر بود و هم مادر .گرچه در یک روستای کوچک اما خوش آب و هوا زندگی کرده



@DONYAIEMAMNOE

بودند مادرش هرگز اجازه نداده بود در زندگیش هیچ کمبودی را چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ عاطفی حس کرده باشد همیشه هر چه را که می خواست بی کم و کاست در اختیار داشت . بعد از گذراندن دوره ابتدایی در مدرسه روستایشان که مادرش معلم آن بود برای گذراندن دوره راهنمایی و دبیرستان با کمک و راهنمایی هایش توانسته بود به یکی از بهترین مدارس نمونه دولتی لاهیجان رفته و درس بخواند مدرسه ای که با ماشین درست نیم ساعت با محل زندگیشان فاصله داشت و مادر برای این که او در آرامش و به راحتی مسیر رسیدن تا مدرسه را طی کند هر روز او را با ماشین خودش که اوایل یک پیکان سبز رنگ بود و بعدها با کار و تلاش های شبانه روزیه مادرش به یک پراید سفید رنگ ارتقا پیدا کرده بود او را به مدرسه می رساند و بعد از تمام شدن مدرسه هم به دنبالش می آمد . در واقع در تمام سال های تحصیل ، مادر پا به پای او برای پیشرفت و درس خواندنش زحمت کشیده و یاریش کرده بود . بعد از اتمام دوران خوش مدرسه از آن جایی که دختر درس خوان و به عقیده اطرافیان خصوصا مادرش فوق العاده باهوشی بود خیلی راحت توانسته بود به دانشگاه راه پیدا کند آن هم در رشته زبان و ادبیات انگلیسی که بی نهایت به آن علاقه داشت در واقع یکی از خصوصیات بارزش هوش و استعداد سرشارش در یادگیری زبان های مختلف بود استعداد نهفته ای که مادرش از همان دوران کودکی در او یافته و در طی سال های آتی این استعداد را در دخترش شکوفا کرده و پرورش داده بود و باز هم حضور پر رنگ مادر بود که با تشویق ها و دادن انگیزه به او باعث شده بود تا علاوه بر یادگیری زبان انگلیسی که رشته تخصصی و تحصیلی اش بود زبان فرانسه را هم به خوبی فرا بگیرد . حال که به گذشته ها می اندیشید هر آن چه را که در زندگی به دست آورده بود مدیون تلاش ها و از خود گذشتگی های مادرش می دانست ، زنی که با بصیرت و دانایی خود او را در مسیر درست زندگی قرار داده و با مهر مادرانه اش این مسیر را تا جایی که می توانست برای او هموار و رسیدن به هدف را برایش آسان تر کرده بود و حالا این زن مهربان ، صبور و فداکار که در تمام این سال ها تنها و بدون پشتیبانی و حضور یک مرد که ستون خانه اش باشد و بتواند در سختی ها و دشواری های زندگی به او تکیه کند بیمار بود . بیماری وخیمی که ذره ذره وجود مهربان و نازنینش را تحلیل برده و همچون شمعی فروزان ذره ذره آبش می کرد و یکتا نمی توانست این واقعیت تلخ را ببیند و کاری نکند . او تصمیم گرفته بود برای این که کمک خرج خانواده باشد کاری برای خودش دست و پا کند این طور تمام حقوق بازنشستگی مادر صرف خرید دارو و سایر هزینه های درمان می شد و او هم می توانست با حقوقش خرج و مخارج خانه را فراهم کند . اما مادر به شدت با این کار مخالف بود چون هنوز یک ترم به فارق التحصیلی اش مانده بود و او نمی خواست یکتا با درگیر شدن در کار بیرون از خانه مهمترین وظیفه اش که درس خواندن بود را فراموش کند و همین مسئله اختلافی شده بود بین مادر و دختر که در این روزها باعث دلخوری و بحث بینشان می شد . درست مثل امروز که با دیدن نسخه بسیار گران قیمت داروهای او یک بار دیگر درخواستش برای پیدا کردن کاری هرچند کوچک را مطرح کرده بود مادر با ناراحتی مخالفت کرده و او که اعصابش به شدت تحریک شده بود بغض فرو خورده در گلویش را قورت داده و بدون این که به اشک هایش اجازه باریدن دهد بی هیچ حرفی از خانه بیرون زده و به تپه دوست داشتنیش پناه برده بود . . .

داری به چی فکر میکنی ؟

با شنیدن صدای حنانه یکه ای خورد و به خود آمد

چیزی گفتی ؟

حنانه سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

بازم سر کارکردنت با خاله دنیا حرفت شده ؟

همان طور که به روبرو خیره شده بود با اندوه جواب داد :



@DONYAIEMAMNOE

نمیدونم مامان چرا نمیخواد قبول کنه که من دیگه بزرگ شدم و میتونم وارد جامعه بشم
خاله دنیا فقط میخواد تو به درس و دانشگاهت برسی بدون این که دغدغه دیگه ای داشته باشی
به نشانه بی حوصلگی دستش را در هوا تکان داد و گفت :
آخه چطور میتونم بدون دغدغه درس بخونم در حالی که دارم ذره ذره آب شدن مادرم رو جلوی چشمام میبینم ؟ چطور ازم توقع داره دست روی دست بذارم و هیچ کاری نکنم ؟ من واقعا نمیفهمم توی فکر و ذهنش چی میگذره ؟ خیلی دوست دارم بدونم اگه اون جای من بود کاری رو میکرد که خودش ازم میخواد ؟ بی خیال سلامتی و زندگی مادرش میشد و میچسبید به درس خوندن و ساختن آیندش ؟ آینده من مامانمه اگه خدایی نکرده یه بلایی سرش بیاد نمیخوام دیگه زنده باشم چه برسه به این که بخوام به آینده و خوشبختیم فکر کنم . . .
گفته هایش به این جا که رسید بغض فرو خورده در گلویش شکست و اشک هایش بی محابا بر روی گونه های به رنگ ارغوانی اش فرو غلتید . با سر انگشتانش اشکهایش را پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت :
ببخشید تو رو هم ناراحت کردم امروز اصلا حال و روز خوشی ندارم
حنانه که دیدن چهره در هم و چشمان بارانی بهترین دوستش دلش را به درد آورده بود با لحن خواهرانه ای که حس دوستی و همدردی در آن موج می زد برای تسلای دل دردمند دوستش به نرمی گفت :
عزیزم اینقدر خودت رو ناراحت نکن تو الانم داری به خونوادت کمک میکنی مگه کار ترجمه چه اشکالی داره ؟ تو الانشم با این کار برای خودت درآمد داری . . .
با پوزخندی که روی لبهایش نشست گفته او را قطع کرد و جواب داد :
من یه کاری میخوام که درآمد خوبی داشته باشه ترجمه برای من فقط جنبه سرگرمی داره پولی که بابت این کار در میارم اونقدری نیست که تاثیری تو زندگیه ما داشته باشه
حنانه نفسش را با فشار بیرون داد و گفت :
اصلا به فرض این که مامانت با کار کردنت موافقت کرد آخه دختر خوب کی به تویی که هنوز یه ترم از درست مونده و هنوز مدرک نگرفتی کار میده ؟ چه کاری میتونی پیداکنی که کارفرما دو روز در هفته رو بهت مرخصی بده تا تو بتونی سر کلاسات حاضر بشی ؟ مردم مغز خر نخوردن که با چنین شرایطی بهت کار بدن . اونقدر لیسانس و فوق لیسانس بیکار تو کشور ریخته که دیگه جایی برای توی دانشجو نمیمونه . . .
نفس عمیقی کشید و هوای پاک و لطیف عصرگاهی را با رضایت به مشام کشید با لحنی که حاکی از اعتماد به نفس بالایش بود به نرمی گفت :
شاید حق با تو باشه اما کم پیدا میشن کسایی که مثل من به دو زبان زنده دنیا مسلط باشن . حنانه هر کی ندونه تو خودت خوب میدونی که من انگلیسی و فرانسه رو مثل زبان مادری خودم حرف میزنم این میتونه برای من امتیاز خیلی بزرگی باشه فقط کافیه بتونم خودم رو به اون کسی که قراره براش کار کنم ثابت کنم
حنانه شانه ای بالا انداخت و با بی قیدی جواب داد :
تو اول باید فرصت استخدام شدن تو یه جایی رو داشته باشی تا بعدش بتونی خودت و استعدادت رو نشون بدی که اینم به نظر من با شرایطی که تو داری بعید به نظر میرسه
نیشگون آرامی از بازوی دوستش گرفت و با دلخوری گفت :


@DONYAIEMAMNOE

تو هم که فقط بلدی مثل اون سنجابه تو کارتون بنر نفوس بد بزنی و روحیه آدم رو خراب کنی مطمئن باش اگه مامان بهم اجازه بده خیلی زود میتونم برای خودم یه کار خوب دست و پا کنم .

دیگر به خانه رسیده بودند حنانه لبخندی زد و همان طور که دست دوستش را به گرمی می فشرد با مهربانی گفت :

انشاا... هر چی که خیره همون برات پیش میاد . دیگه بهتره بری خونه تا خاله دنیا و عزیز جون نگران نشدن .

با گفتن این جمله خم شد و گونه نرم و لطیف دوستش را با محبتی خواهرانه بوسید و بعد از گفتن خداحافظ به طرف خانه شان که درست بغل دست خانه یکتا بود به راه افتاد . از همان جا که ایستاده بود رفتن دوستش را نظاره کرد ، بعد از آن مقابل در سفید رنگ خانه شان ایستاد و با نارضایتی زنگ را فشرد . حوصله این که به خانه برود را نداشت اما جایی هم برای رفتن نداشت ، ناچار وقتی در با صدای تق نه چندان بلندی باز شد با اکراه وارد خانه شد . حیاط کوچک اما پر از گل و گیاه و با صفای خانه شان در سکوتی سنگین و دلنشین فرو رفته بود . هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز صدای جیرجیرک هایی که همصدا با قورباغه ها نوایی دلنشین را ساخته بودند ، کمی دورتر هم صدای مرغ حقی که گهگاهی ناله سر می داد سکوت شب را می شکست . تمام وسعت حیاط کوچکشان را نور ملایم زرد رنگی که از دو چراغ فانوسی پایه بلند که در دو طرف راه باریک و سنگ فرش شده ای که از در ورودی تا پله های ایوان ادامه داشت قرار گرفته بود روشن کرده بود . بوی شب بو و یاس هایی که همچون پیچک تمام دیوارهای حیاط را پوشانده بودند مشامش را نوازش می داد .

با رضایت لبخندی زیبا لبهای خوش فرمش را از هم گشود این هوای دلپذیر و این عطر خوش بهشتی همه آنچه را که باعث آزارش بود برای لحظاتی از ذهن خسته و فکر درگیرش زدود . همان طور که با طمانینه و به نرمی گام بر می داشت با خود زمزمه کرد :

خدا بزرگه مطمئنم که بالاخره میتونم مامان رو راضی کنم تا بهم اجازه بده یه کاری برای خودم دست و پا کنم فقط باید توی خواستم پافشاری کنم و با دیدن اخم و تخم و مخالفت هاش پا پس نکشم . . .

یکتا جان دختر گلم بالاخره اومدی ؟

با شنیدن صدای مادربزرگش که روی ایوان ایستاده و با محبت به او چشم دوخته بود بر سرعت قدم هایش افزود و در همان حال جواب داد :

سلام عزیز جون

سلام به روی ماهت دیگه داشتم کم کم نگرانت میشدم

پله های ایوان را دو تا یکی طی کرد و خودش را به مادربزرگ رساند ، او را در آغوش کشید و گونه نرم و چروکیده اش را با محبت بوسید ، دستش را به پشت خمیده اش گذاشت و همان طور که به آرامی او را به داخل خانه هدایت می کرد گفت :

رفته بودم همون جای همیشگی تا غروب خورشید رو ببینم شما که میدونی این کار همیشه منه پس چرا نگران شدید ؟

مادربزرگ همان طور که به آرامی و با احتیاط به کمک عصای در دستش همگام با یکتا به طرف پذیرایی گام بر می داشت جواب داد :

این رو میدونم دخترم اما این اولین باری بود که به حالت قهر از خونه رفتی بیرون

دیگر به پذیرایی رسیده بودند یکتا به او کمک کرد تا روی یکی از مبل ها بنشیند عصای در دستش را گرفت و آن را گوشه مبل تکیه داد بعد از آن خم شد و کنار زانوهایش روی زمین نشست . بی هیچ حرفی سرش را روی دامنش گذاشت و چشم هایش را بست . دلش پر بود و گلویش بغض داشت خودش هم حال امروزش را نمی فهمید چشم های بسته اش هوای باریدن داشت. از این که مادر عزیز و مهربانش بیمار بود و از دستهای ناتوان او کاری بر نمی آمد غصه دار بود غصه ای که



@DONYAIEMAMNOE

این روزها همچون کوهی سخت و سنگی بر قلب کوچک و بی پناهش سنگینی می کرد . وقتی گرمای دست پرمحبت مادربزرگ را روی سرش احساس کرد که به آرامی موهایش را نوازش می کرد دیگر نتوانست بیش از آن خود دار باشد اشکهای گرمش که تا آن لحظه منتظر تلنگری برای باریدن و سرازیر شدن بودند به آرامی از حصار تنگ چشمان بسته اش رها شده و روی گونه های داغ و ملتهبش فرو غلتیدند . بدون این که سرش را بلند کند با صدایی که از فشار گریه به سختی می لرزید به زور گفت :

عزیز جون نمیدونم چرا مامان نمیخواد باور کنه که من دیگه بزرگ شدم ، که دیگه اون دختر بچه کوچولویی نیستم که نیاز به مواظبت و مراقبت داره ، که منم میتونم توی این زندگی یه باری از روی دوشش بردارم ، که میتونه بهم اعتماد کنه و اجازه بده منم تو چرخوندن چرخ این زندگی یه کمک هرچند کوچیکی بهش کنم . . .

DONYAIEMAMNOE

فشار گریه داشت خفه اش می کرد سرش را از روی پاهای مادربزرگ برداشت و با چشمان سرخ و اشکیش به چهره مهربان و چروکیده اش چشم دوخت با تقلا نفس عمیقی کشید و در حالی که به سختی سعی می کرد هق هق گریه اش را در گلو خفه کند ادامه داد :

عزیز جون مامان خیلی مریضه روز به روز داره مثل شمع بیشتر و بیشتر جلوی چشمام آب میشه آخه به چه زبونی باید بگم نمیتونم همین طور دست رو دست بذارم و از دست رفتنش رو ببینم ، میخوام منم برای خوب شدنش یه کاری انجام بدم نمیخوام با این حال و روزی که داره دل نگران خرج دوا و درمون و خرج و مخارج زندگی باشه آخه این خواسته زیادیه ؟ مگه من چی ازش خواستم که اینقدر باهام مخالفت میکنه . . . تو رو خدا عزیز جون شما قضاوت کنید من دارم حرف بی ربطی میزنم یا خواسته زیادی دارم ؟

@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و در سکوت به چشمان مادربزرگ که حال بارانی بود خیره شد تاب دیدن آن چشمهای خسته و مهربان را که با هاله ای از اشک شفاف شده بود نداشت روی زانوهایش بلند شد و بدن ظریف و ضعیفش را در آغوش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد :

عزیز جون تو رو به جون مامان گریه نکنید به خدا دلم با دیدن چشمای اشکیتون میخواد بترکه

مادربزرگ او را از خودش جدا کرد ، از جیب ژاکت مشکی رنگش دستمال کوچک سفید رنگ گلدوزی شده ای را که هنر دستان خودش بود بیرون آورد و به نرمی گونه های خیس از اشک نوه اش را پاک کرد و با محبت زمزمه کرد :

دنیا جگر گوشه منه تو هم که از گوشت و خون دخترمی ، نفسمی ، مگه میشه غصه های شما رو ببینم و اشک به چشم نیارم ؟ دختر گلم من بهت حق میدم اما تو هم باید به دنیا حق بدی . اون تو همه این سال ها بدون سایه یه مرد بالا سرش مثل یه شیر زن تو رو به دندون گرفته و بزرگت کرده الان سخته براش که بخواد دختری رو که به سختی تو ناز و نعمت بزرگ کرده و به سرانجام رسونده یکه و تنها وارد جامعه کنه . تو اگه پنجاه سالتم بشه برای مادرت حکم همون دختر بچه کوچولویی رو داری که رو پاهاش مینشستی و سرت رو نوازش میکرد و موهات رو میبافت . یکتا جان تو نباید از دست مامانت دلخور باشی و ازش برنجی اگه یه کم خودت رو جاش بذاری بهش حق میدی اون وقت دیگه باهاش تندی نمیکنی و به حالت قهر از خونه نمیذاری بری بیرون .

از این که مادر بزرگ مهربانش با چنین ظرافتی ، در عین این که به او حق داده بود اشتباهش را گوشزد کرده و رفتارش را با مادر بیمارش نادرست می دانست خجالت کشید . یک بار دیگر سرش را روی دامنش گذاشت و با صدایی که به سختی به گوش می رسید گفت :

میدونم که کار خوبی نکردم اما به خدا دست خودم نبود الانم میرم تو اتاق و ازش عذرخواهی میکنم . . .



@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و راست نشست ، یک بار دیگر به چشمان مادربزرگش خیره شد و ادامه داد :

قبول دارم که تحت هیچ شرایطی حق ندارم مامان رو از خودم برنجونم اما این رو هم بدونید که من از تصمیمی که گرفتم بر نمیگردم حتی شده هر روز به پاهاش بیفتم و التماسش کنم که اجازه بده برم سرکار این کار رو میکنم اونقدرم به این کارم ادامه می دم تا بالاخره رضایت بده .

این را گفت و برای رفتن به اتاق از جا بلند شد ، اما با فشار ملایم دست مادربزرگ که مانع برخاستنش شد یک بار دیگر سر جایش قرار گرفت و نگاه پرسشگرش را به چهره اش که این بار خندان بود دوخت . با لحنی که همچون نگاهش متعجب بود و سوالی پرسید :

DONYAIEMAMNOE

چیزی میخواید بگید عزیز جون ؟

مادربزرگ با همان لبخند کمرنگی که لبهایش را زینت داده بود با ملایمت پاسخ داد :

حالاکه متوجه اشتباهت شدی میخوام یه خبر خوب بهت بدم

بی طاقت میان حرف مادربزرگ پرید و عجولانه پرسید :

چه خبری ؟

مادربزرگ سرش را با رضایت تکان داد و گفت :

بعد از رفتن تو من خیلی با دنیا صحبت کردم اونقدر که بالاخره رضایت داد در صورت پیدا کردن یه شغل خوب و مناسب بری سرکار.

آنچه را که می شنید باور نداشت برای لحظاتی بی هیچ حرف و حرکتی با بهت و حیرت به دهانش چشم دوخت . اما نه ، انگاردرست شنیده بود لبخند ملیح مادربزرگ که حال پررنگ تر شده بود صحت گفته هایش را نشان می داد . شوق و ذوقی وصف ناشدنی تمام وجودش را در برگرفت ، همانند فنری که تا به انتها جمع شده و به یک باره رهایش کرده باشند از جایش پرید و به طرفش حمله کرد ، اندام ظریف و کوچکش را با نهایت محبت در آغوشش کشید و بارها و بارها صورتش را غرقه بوسه کرد . اشکهایی را که این بار از سر شادی و رضایت بر گونه هایش روان بود عجولانه و تند تند با پشت دست پاک کرد و با صدایی که از شدت هیجان می لرزید به سختی گفت :

@DONYAIEMAMNOE

عزیز جون این حرفی رو که زدید راست گفتید یا فقط برای دلخوشیه من بود ؟

مادربزرگ اخم مصنوعی کرد و در حالی که به سختی خنده اش را کنترل می کرد جواب داد :

آخه این چه حرفیه که میزنی دختر خوب تو تا به حال از دهن من دروغ شنیدی که این بار دومم باشه ؟

صورت مهتابی و پر از چین و چروکش را با دو دستش قاب گرفت و پس از بوسیدنش با خوشحالی گفت :

ببخشید عزیز جون به خدا اونقدر خوشحالم که اصلا نمیفهمم دارم چی میگم .

اگه هنوزم شک داری میتونی بری از خودش بپرسی

با شنیدن این حرف همچون تیری که از چله کمان رها شده باشد از جایش جهید و به طرف اتاق مادرش دوید اما این بار هم با شنیدن صدای مادربزرگش از نیمه راه متوقف شد .

یکتا جان ؟

جانم عزیز جون ؟

عصایش را برداشت و همان طور که به سختی از جایش بلند می شد گفت :



@DONYAIEMAMNOE

دنیا تازه خوابش برده بعد از بگو مگویی که با هم کردید یه کمی سر درد گرفت و ناخوش بود بذار یه چند ساعتی استراحت کنه بعد برو سراغش . . .

از این که با قهر کودکانه اش باعث رنجشش شده بود خود را ملامت کرد ، عذاب وجدان خوشی لحظات قبلش را به اندوهی جانکاه در قلبش تبدیل کرد . با قدم هایی سنگین راه رفته را بازگشت و با ابروانی گره کرده همچون بادکنکی که بادش را خالی کرده باشند روی مبلی که جلوی پایش بود ولو شد ، سرش را خم کرد و به انگشتان دستش که در هم گره خورده بود خیره شد . نفهمید چقدر در افکار درهم و برهمش غرق بود که یکبار دیگر با شنیدن صدای مادربزرگ به خود آمد ، نگاه خیره اش را از انگشتان در هم گره خورده اش برگرفت و گفت :

DONYAIEMAMNOE

بله عزیزجون ؟

بیا دخترم شام حاضره بیا تا از دهن نیفتاده .

هیچ میلی به خوردن نداشت با این حال با اکراه از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه به راه افتاد . این را به خوبی می دانست که مادربزرگش بدون او لب به غذا نخواهد زد . بعد از خوردن شامی که در سکوت سرو شد و از طعم و مزه آن هیچ نفهمید شروع به جمع کردن میز غذا کرد . بعد از شستن ظرفها و سر و سامان دادن به آشپزخانه به دنبال مادربزرگ به پذیرایی رفت . روی مبل همیشگی نشسته و با آرامش مشغول خواندن قرآنی بود که روی پاهایش گذاشته بود دیگر بیش از آن نمی توانست منتظر بماند ، نزدیک تر رفت و به عادت همیشگی کنار پاهایش زانو زد ، مادربزرگ که متوجه بی قراری نوه اش بود سرش را بلند کرد و نگاه پرسشگرش را به چشمان نوه اش دوخت . با لحنی ملایم ، مظلومانه پرسید :

عزیز جون اجازه میدید برم پیشش ؟ به خدا قول میدم که بیدارش نکنم فقط میخوام یه چند دقیقه ای کنارش بشینم ، دلم براش تنگ شده .

مادربزرگ با شنیدن این حرف و لحن شیرین و مظلومانه اش لبخند ملیحی روی لبهایش نقش بست ، بی هیچ حرفی سرش را به نشانه موافقت به آرامی تکان داد . با لبخندی شیرین که بر پهنای چهره زیبا و جوانش نقش بسته بود پاسخ مادربزرگ را داد ، به نرمی از جایش بلند شد و به طرف اتاق مادر به راه افتاد . به آرامی و با احتیاط دستگیره در را گرفت و آن را باز کرد . رایحه دلپذیر عطری که همیشه به خود می زد تمام فضای اتاق را پر کرده بود ، نور ضعیف آباژور کنار تخت فضا را نیمه روشن کرده بود از همان جا که ایستاده بود چهره مهربان و مهتابی اش را با لذت نظاره کرد ، عاشق این وجود عزیز و نازنین بود ، به آرامی وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست ، پاورچین پاورچین خودش را به تخت رساند و روی زمین زانو زد . چهره مادرش با آن چشمان بسته حتی در خواب هم زیبا بود و دوست داشتنی ، با دقت به چین و چروک های ریز و ظریفی که اطراف چشمها و لب هایش جا خوش کرده بود خیره شد از این که می توانست به راحتی رد پای گذر زمان را روی چهره غرق در خوابش ببیند قلبش به درد آمد . قلبش از هجوم این همه احساسات تند تند بر قفسه سینه اش می کوفت . دیگر نمی توانست بیش از آن خود دار باشد ، دستانش را دراز کرد و دست لطیف و گرمش را در دست گرفت و به آرامی مشغول نوازش سرانگشتان ظریفش شد . یکبار دیگر اشکهایش بی محابا بر روی گونه های مخملیش روان شد خم شد و با حرارت بوسه ای بر پشت دستش نواخت . در دنیای خودش غرق بود که با نوازش موهایش به خود آمد سرش را بلند کرد و با دیدن چشم های باز مادرش که با محبتی عمیق و مادرانه به او چشم دوخته بود با پشت دست اشک هایش را پاک کرد ، لبخند زورکی بر روی لبهایش نشاند و با بغض گفت :

سلام مامان جان . ببخشید نمیخواستم بیدارتون کنم

مادر لبخندی به روی دخترش زد و با ملایمت جواب داد :



@DONYAIEMAMNOE

عیبی نداره عزیزم دیگه باید بیدار میشدم فکر میکنم وقت خوردن داروهامه

با شنیدن این حرف به ساعت روی پاتختی نگاه کرد ، از جایش نیم خیز شد و گفت :

الان میرم داروهاتون رو براتون میارم

اما قبل از آنکه از اتاق بیرون برود خم شد و با محبت گونه اش را بوسید و با لحنی ملایم گفت :

از این که بهم اجازه دادید برم سرکار ازتون ممنونم به خدا نمیتونید باور کنید چقدر خوشحالم کردید

مادر پیشانیه دخترش را بوسید و همان طور که به عمق چشمانش خیره شده بود گفت :

یکتا بهم یه قولی میدی ؟

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد و با هیجان پاسخ داد :

هر قولی که بخواید بهتون میدم

بهم قول بده که تحت هر شرایطی این درس و تحصیلت باشه که در اولویت قرار میگیره . هیچ وقت کاری نکن که از این که بهت اجازه دادم زودتر از موعد وارد جامعه بشی و کار کنی خودم رو نبخشم . یکتا تو همه دنیای منی . من برای این که تو رو به این جایی که الان هستی برسونم خیلی سختی کشیدم نذار بعدها به خاطر این تصمیمم خودم رو مواخذه کنم و احساس کنم که مادرخوبی برات نبودم . . .

انگشتش را به نشانه سکوت روی لبهای مادرش گذاشت و به نرمی جواب داد :

بهتون قول میدم هیچ وقت به خاطر این که بهم اجازه دادید روی پاهای خودم بایستم و خودم رو بهتون ثابت کنم پشیمون نمیشید من کاری میکنم که شما بهم افتخار کنید این رو بهتون قول میدم . . .

مادر بوسه ای بر سرانگشتان دخترش نشاند و زمزمه کرد :

حالا دیگه خیالم راحت شد من بهت ایمان دارم عزیزم . انشا ا . . . که خدا همیشه و همه جا پشت و پناهت باشه عزیز دلم...

@DONYAIEMAMNOE

## فصل دوم

همان طور که به پشتی صندلی تکیه داده بود از پشت شیشه به مناظر بیرون که همچون فیلمی که روی دور تند قرار گرفته باشد با سرعت از جلوی دیدگانش عبور می کرد چشم دوخته بود . نگاهش به مسیر آشنایی که چهار سال تمام طی کرده خیره گشته بود اما روحش جایی دورتر از آنجا در پرواز بود . درست یک ماه از آن عصری که مادربزرگش به او این نوید را داده بود که بالاخره بعد از روزها پافشاری توانسته مادرش را راضی کند تا به سرکار مناسبی که به درد او و موقعیتش بخورد برود ، می گذشت . از فردای همان روز به هر طریق ممکن که توانسته بود به دنبال شغل مناسبی برای خودش گشته بود اما دریغ از حتی یک مورد مناسب . روزهای اول با پشتکار فراوان بدون آنکه دلسرد و یا خسته شود به جستجویش ادامه داده بود . اما وقتی کم کم روزها به هفته ها و حالا هفته ها به یک ماه تمام تبدیل شده ، خسته و مایوس شده بود . شاید اگر در تهران یا یکی از شهرهای بزرگ ساکن بودند پیدا کردن کار برایش آسان تر بود . لاهیجان شهر کوچکی بود که کار پیدا کردن در آن به سادگی میسر نبود به خصوص برای دختری به سن و سال او که نه سابقه کاری داشت و نه حتی مدرک تحصیلی که بدان دل خوش کند . تنها چیزی که در چنته داشت و به آن می بالید تسلط کاملش به دو زبان مختلف بود که آن هم انگار به چشم هیچ کدام از کارفرماهایی که رزومه اش را برایشان از طریق اینترنت



@DONYAIEMAMNOE

ارسال کرده نیامده بود . دیگر داشت کم کم به این نتیجه می رسید که پیش بینی های حنانه درست از آب درآمده و او قرار نبود بتواند کاری آبرومند و ترجیحا پردرآمد برای خودش دست و پا کند .

خسته و بی حوصله نفسش را همچون آهی از سینه اش بیرون داد و چشم هایش را بست . با دو انگشت شقیقه هایش را ماساژ داد و سعی کرد افکارش را متمرکز امتحانی که امروز داشت کند . نفهمید چه مدت در آن حال و احوال بود که با توقف ماشین به خود آمد و چشمهایش را با بی حالی از هم گشود . تاکسی درست همان جای همیشگی ، جلوی در دانشگاه توقف کرده بود کرایه را پرداخت کرد و از ماشین پیاده شد . به ساعت صفحه سفیدش نگاهی انداخت و به سرعت گام هایش افزود تنها ده دقیقه به شروع کلاسش باقی مانده بود . وقتی به کلاس رسید بیشتر هم کلاسی هایش کتاب به دست مشغول مرور و مطالعه بودند . سلام بلندی گفت و به طرف میزش رفت و پشت آن نشست . یلدا با دیدن چهره درهم و دمغ دوستش بعد از آن که جواب سلامش را با خوشرویی داد پرسید :

دختر خوب چرا این قدر دیر اومدی ؟

همان طور که کتابش را از داخل کیف دستی قهوه ای رنگش بیرون می آورد شانه ای بالا انداخت و با بی حوصلگی جواب داد :

اگه امروز امتحان نداشتیم اصلا نمیومدم .

یلدا ابرویش را به نشانه تعجب بالا داد و گفت :

میبینم که حرفای جدیدی میزنی . مامانت کجاست که این حرفات رو بشنوه ؟

با همان بی حوصلگی دستش را در هوا تکان داد و گفت :

جون هر کی که دوست داری یه امروز رو دست از سرم بردار که اصلا حال و حوصله ندارم .

یلدا با شیطنت پاسخ داد :

باشه حالا که حال و حوصلم رو نداری منم دیگه باهات کاری ندارم ولی خیلی به ضررت تموم شد

این را گفت و در سکوت به چهره در هم و بی حوصله دوستش خیره شد . وقتی او را دید که بدون کوچکترین کنجکاوی کتابش را باز کرد و مشغول خواندن شد با لحن معترضی گفت :

یعنی اصلا کنجکاو نشدی ؟ شاید میخواستم درباره یه موضوع مهم که به تو مربوط میشه صحبت کنم .

بدون اینکه نگاهش را از کتابش بردارد زمزمه کرد :

مطمئن باش اگه بخوای بگی خودت میگی و نیازی هم به کنجکاوی من نداری چون تو اونقدر دلت کوچیکه که هیچ حرفی رو نمیتونی تو دلت نگه داری . . .

یلدا که بدجوری کفری شده بود میان حرفش پرید و با غیض جواب داد :

پس این جوریاس . باشه عزیزم امروز میخواستم درباره یه شغل خوب که خیلی وقته داری دنبالش میگردی باهات حرف بزنم اما مثل این که اونقدر امروز بی حال و حوصله هستی که علاقه ای به شنیدن نداری . باشه پس منم موکولش میکنم به یه روز دیگه که شاید حال و روزت بهتر از امروز باشه

با شنیدن این حرف مثل برق گرفته ها از جا پرید کتابش را با شتاب بست و روی میز گذاشت به طرف دوستش چرخید و مشتاقانه پرسید :

جان یلدا راست میگی ؟

یلدا اخم مصنوعی کرد و با لحن بامزه ای گفت :



@DONYAIEMAMNOE

پس چی شد اون اخلاق سگیت ؟ تا همین چند ثانیه پیش به زور انبر از زبونت حرف میکشیدم بیرون ، چی شد یه دفعه حال و حوصله نداشتت اومد سرجاش ؟

دستانش را در دست گرفت و ملتمسانه گفت :

خودت رو لوس نکن دیگه . بگو دیگه دارم میمیرم از فضولی

یلدا ابروهایش را بالا انداخت ، سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و نچ بلند و کش داری گفت و ادامه داد :

این باشه تنبیه تو تا دفعه اول و آخرت باشه به دل عزیز و مهربون من توهین کنی و بگی نمیتونه یه حرف رو تو خودش نگه داره. امروز بهت نشون میدم برخلاف اون چه که گفتی چقدرم میتونم دل گنده باشم

DONYAIEMAMNOE

این را گفت و با خنده شکلکی درآورد و کتابش را باز کرد و خودش را مشغول خواندن نشان داد . یکتا که بدجور حرصی شده بود شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و با عصبانیت گفت :

اصلا به جهنم که نمیگی

یلدا در حالی که به زور خنده اش را مهار کرده بود سرش را بلند کرد و انگشت اشاره اش را به طرفش نشانه گرفت و همان طور که به حالت تهدید تکان می داد چشمهایش را تنگ تر کرد و گفت :

ببین خودت خواستی همین الان میخواستم بگم اما چون روت خیلی زیاده دیگه نمیگم . . .

نفسش را با کلافگی بیرون داد و با حرص جواب داد :

هر جور راحتی

این را گفت و رویش را از او برگرفت و یک بار دیگر مشغول خواندن کتابش شد . یلدا که دید نمی تواند بیش از آن دوست اخمو و بداخلاقش را کنجکاو کند لبخند ملیحی زد و گفت :

باشه بابا حالا چرا قهر میکنی میخواستم باهات شوخی کنم اما مثل این که امروز راستکی حال و حوصله درست و حسابی نداریا . واقعیتش اینه . . .

با باز شدن در و وارد شدن استاد به کلاس ادامه گفته هایش نا تمام ماند . هر دو به همراه بقیه به احترام استاد از جایشان بلند شدند یلدا با لحن با مزه ای زیر لب گفت :

یکتا جونم تو رو خدا ببخشید به خدا قصدم گفتن بود اما مثل این که قسمت نیست حالا باید صبر کنی تا امتحانمون رو بدیم و بریم تو حیاط فقط امیدوارم اگه از فضولی امتحانت خراب شد من رو مقصر ندونی . . .

یکتا که از لحن بامزه دوستش خنده اش گرفته بود همان طور که روی صندلی می نشست زمزمه کرد :

به نفعته که خبرت خیلی مهم باشه و من با شنیدنش خوشحال بشم وگرنه بلایی به سرت میارم که به غلط کردن بیفتی

یلدا خندید و جواب داد :

باور کن که با شنیدنش از خوشحالی دیگه نمیتونی روی زمین بند بشی ...

با شنیدن صدای رسای استاد که مشغول صحبت درباره امتحان امروز بود مجبور به سکوت شدند. یلدا بعد از حنانه بهترین دوستش بود ، دوستیشان از همان روزهای اولی که وارد دانشگاه شده شکل گرفته و در این چهارسال ادامه یافته بود . یلدا از تمام زیر و بم های زندگی اش با خبر بود و خوب می دانست که دوست عزیز و تنهایش این روزها بدجوری به دنبال یک کار خوب و آبرومند همه لاهیجان را زیر و رو کرده است .

زودتر از یلدا امتحانش را تمام کرد و بعد از دادن برگه به استاد از کلاس بیرون آمد . کش و قوسی به بدنش داد و نگاهی به ساعتش انداخت ، هنوز نیم ساعت به پایان یافتن زمان امتحان باقی مانده بود برای گذران وقت از پله ها پایین آمد و به



@DONYAIEMAMNOE

آرامی در حیاط بزرگ و با صفای دانشگاه شروع به قدم زدن کرد . دقایقی بعد با دیدن یلدا که خرامان به طرفش می آمد راه رفته را بازگشت و خودش را به دوستش رساند . در جواب لبخند دوستش لبخندی زد و عجولانه پرسید :

خب حالا بگو چی میخواستی بهم بگی ؟

یلدا اخمی کرد و گفت :

به جای این که بپرسی امتحانم رو چه جوری دادم داری بازخواستم میکنی ؟

با شنیدن این حرف اخم هایش را در هم کرد انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید تکان داد و با غیظ گفت :

ببین اگه بخوای دوباره شروع کنی همین جا وسط حیاط اونقدر میزنمت تا صدای هاپو بدیا . . .

DONYAIEMAMNOE

یلدا همان طور که به چشمهای پر خشم دوستش خیره شده بود دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت :

باشه بابا غلط کردم ببخشید

با گفتن این جمله هر دو ناخودآگاه به خنده افتادند . یلدا دستش را در دست گرفت و همان طور که او را به آرامی با خودش همراه می کرد با لحن جدی ادامه داد :

راستش یکتا جان میدونی که من درباره تو و این که دنبال کار میگردی با بابا صحبت کرده بودم .

به نشانه این که می داند سرش را به نرمی تکان داد

بابا یه دوست قدیمی داره که یکی دو ماهی میشه که از فرانسه اومده و تصمیم داره تو لاهیجان یه شرکت صادرات مرکبات و خشکبار راه بندازه برای راه اندازیه شرکتش هم اون طور که بابا میگفت دنبال یه کادر اداریه مجرب و کارکشته میگرده همین طور دنبال کسی که علاوه بر تسلط کامل به زبان انگلیسی فرانسه رو هم به خوبی بلد باشه . بابا هم با شنیدن این حرف تو رو بهش معرفی میکنه . . . آقای موند هم که خیلی بابا رو قبول داره قبول میکنه و قرار بر این میشه که به زودی یه قرار ملاقات باهات بذاره که اگه انشاا... همه چیز اکی بود توی شرکتش مشغول به کار بشی

یکتا که با شنیدن چنین پیشنهادی حیرت زده شده بود با دستپاچگی گفت :

اما . . . اما یلدا جان تو که میدونی من هیچ سابقه کاری ندارم فکر نمیکنم بتونم از پس چنین کاری بر بیام و برای کسی کار کنم که تازه از یه کشور اروپایی اومده . این جور آدما پرستیژ کاریه مخصوص به خودشون رو دارن . فکر نمیکنم بتونم...

@DONYAIEMAMNOE

یلدا میان حرفش آمد و گفت :

معلوم هست چی داری میگی ؟ هنوز هیچی نشده خودت رو باختی و جا زدی ؟ بالاخره باید از یه جایی شروع کنی یا نه ؟ چی بهتر از این که آدم اولین تجربه کاریش رو از جایی شروع کنه که بهترینه ؟

اما . . .

دیگه اگه و اما نداره . یکتا خانوم پس چی شد اون همه اعتماد به نفسی که نسبت به خودت داشتی ؟ ببین آقای موند به کسی احتیاج داره که به دو زبان مسلط باشه این چیزیه که تو خون توست کاریه که تو بهتر از هر کاره دیگه ای تو دنیا انجامش میدی پس دیگه از چی میترسی ؟ تو عاشق این کار هستی و من مطمئنم خیلی خوب میتونی از پسش بربیای

حرفهای یلدا استرس و اضطرابی که به دلش چنگ انداخته بود را فرو نشاند حق با دوستش بود او عاشق رشته تحصیلیش بود عاشق زبان انگلیسی و فرانسه بود آنقدر که هر دو زبان را با لهجه کامل و به روانی یک انگلیسی و فرانسوی صحبت می کرد . نفس عمیقی کشید ، برای لحظاتی در سکوت به راه خود ادامه دادند وقتی کمی آرامتر شد و از هیجان اولیه اش کاسته شد به نرمی پرسید :



@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

این دوست پدرت فرانسویه ؟

نه ، چطور مگه ؟

آخه گفتی اسمش مونده ، موند یه کلمه فرانسویه به معنای دنیا

یلدا خندید و گفت :

مهندس موند ایرانیه اما سالهاست که تو فرانسه زندگی میکنه ، اونجا یه کمپانیه بزرگ تولید قطعات خودرو داره به نام موند ، دیگه از اون موقع این اسم روش باقی مونده و همه به این نام میشناسنش

یکتا که کنجکاو شده بود پرسید :

خب اگه اونجا چنین دم و دستگاهی داشته دیگه این جا اومدنش برای چی بوده ؟

یلدا شانه ای بالا انداخت و با حرارت گفت :

راستش دیشب که داشتیم با بابا صحبت میکردیم منم همین سوال رو ازش پرسیدم . بابا میگفت دوستش توضیح زیادی نداده فقط گفته که میخواد اگه شد باقیه عمرش رو تو کشور خودش زندگی کنه . . .

یکتا که گویا سوالاتش پایانی نداشت گفت :

خب پس تکلیف دم و دستگاه و شرکتی که تو فرانسه داره چی میشه ؟

یلدا نگاه عاقل اندر سفیهی به دوستش کرد و با لحن خنده داری جواب داد :

هیچی ، ورشکست میشه بعدشم بدبخت و بیچاره میشه میره پی کاره خودش . . .

این را گفت و غش غش خندید . میان خنده ادامه داد :

دختر خوب حالا تو چرا این قدر نگران کسب و کار این دوست بابای ما شدی ؟ فکر کردی همه مثل ما بی کس و کارن که غصه این چیزا رو بخورن ؟ این جور آدما هزارتا وکیل و مشاور و معاون و آدمای کله گنده دور و برشون دارن که همه کاراشون رو براشون انجام میدن . حتما دلش قرصه که راه افتاده اومده لاهیجان تا برای خودش یه جای دنج برای زندگی کردن پیدا کنه فکر کردی این شرکت رو هم برای چی داره میزنه ؟ برای این که سرش گرم باشه و باقیه عمرش رو به بطالت نگذرونه و مثل من و تو علاف نباشه ...

@DONYAIEMAMNOE

یکتا که از خنده های او خنده اش گرفته بود جواب داد :

چی بگم والا ، حق با توست

نمیخواد چیزی بگی فقط خودت رو آماده کن تا چند روزه دیگه باید برای مصاحبه بری خدمت این آقای موند عزیز

با شنیدن این حرف یک بار دیگر به هیجان آمد ملتمسانه به چشم های خندان دوستش خیره شد و گفت :

فکر میکنی از پسش بر بیام ؟

یلدا با مهربانی دستان دوستش را در دست گرفت ، به نرمی بوسه ای بر روی گونه اش که از هیجان به رنگ سرخ آتشین درآمده و زیبایی اش را صد چندان ساخته بود نشاند و با محبت جواب داد :

من بهت ایمان دارم مطمئنم که خیلی خوب از پسش برمیای . تو دختر بی نظیری هستی . این رو میدونم که خیلی خوب میتونی آقای موند رو تحت تاثیر خودت و استعداد ذاتیت قرار بدی

در جواب محبت های دوستش لبخندی زد و گفت :

امیدوارم همین طور باشه که تو میگی



@DONYAIEMAMNOE

مطمئن باش همین طوره فقط به خدا توکل کن و اون روحیه بالا و اعتماد به نفسی رو که همیشه داشتی و منم عاشقشم رو از دست نده .

چشمانش را بست سرش را رو به آسمان کرد و زیر لب زمزمه کرد :

توکل به خدا . . .

## فصل سوم

قبل از آن که از اتاق خارج شود یک بار دیگر با دقت و وسواس به تصویر خودش در آیینه خیره شد . یک مانتوی خوش دوخت سورمه ای به همراه یک شلوار جین به همان رنگ پوشیده بود که خیلی به او می آمد . آنقدر هیجان داشت که چشمان درشت و سیاه رنگش با آن مژه های بلند و فرخورده که زیبایی و گیراییه چشم هایش را صد چندان کرده بود به وضوح می درخشید ، گونه های برجسته اش به رنگ ارغوانی خوش رنگی در آمده بود ، ابروهای خوش حالت ، بینی متناسب ، لبهای برجسته و خوش فرم همه و همه با پوستی سفید و مهتابی دست به دست هم داده و چهره زیبا و شرقی را بوجود آورده بود . مقنعه مشکی رنگش همچون قاب دور تا دور چهره زیبایش را در بر گرفته و معصومیتی خاص را به آن همه زیبایی اضافه کرده بود . چقدر شبیه مادرش بود ، این را بارها و بارها از زبان مادربزرگ شنیده بود که چهره زیبای امروزش با جوانی های مادرش مو نمی زند ، همه چیز بر وفق مراد بود لبخندی زد و از جلوی آیینه کنار رفت . کیف دستیه مشکی رنگش را از روی میز کامپیوترش برداشت و با اعتماد به نفس از اتاق بیرون آمد . در پذیرایی مادر و مادربزرگ به انتظارش بودند . دیدن چهره تکیده و زرد مادر قلبش را به درد آورد و لبخند را از روی لبانش محو کرد . این روزها حالش زیاد مساعد نبود و چهره خسته و رنگ پریده اش این نامساعدی را به رخ می کشید . سعی کرد ظاهرش را حفظ کند نباید خودش را می باخت و با این کارش روحیه مادرش را خراب تر از آنچه که بود می کرد . پس لبخند زورکی روی لبهایش نشاند و با چند گام خودش را به او که روی مبل نشسته و با نگاهی سراسر اشتیاق سرتاپای دختر یکی یکدانه اش را برانداز می کرد رساند و گونه های استخوانی و رنگ پریده اش را بوسید . دستانش را در دست گرفت و با ملایمت گفت :

مامان من دارم میرم برام دعا کنید

مادر انگشتان کشیده و ظریف دخترش را نوازش کرد و به نرمی گفت :

برو دخترم برو به سلامت خدا پشت و پناهت باشه . مطمئن باش اگه این شغل قسمتت باشه حتما بهش میرسی . دعای خیر منم بدرقه دختر عزیزمه . . .

لبخندی از روی محبت به رویش و از جایش بلند شد ، بعد از بوسیدن مادربزرگ و رد شدن از زیر قرآنی که بالای سرش گرفته بود از خانه خارج شد .

***

وقتی تاکسی توقف کرد از ماشین پیاده شد و درست روبروی ساختمان شیک و پنج طبقه ای که جلوی دیدگانش قد علم کرده بود ایستاد ، برای آخرین بار به کاغذ کوچک آدرسی که در دستش بود نگاه کرد وقتی مطمئن شد که درست آمده کاغذ را تا کرد و در جیب مانتویش گذاشت . نفس عمیقی کشید و سعی کرد هیجان درونش را کنترل کند . زیر لب بسم ا...ی گفت و وارد ساختمان شد. آن طور که یلدا گفته بود تمام پنج طبقه ساختمان متعلق به شرکت آقای موند بود . اما او برای ملاقات با او باید به طبقه پنجم ساختمان می رفت . وارد آسانسور شد و دکمه طبقه پنج را فشرد . آهنگ ملایمی که



@DONYAIEMAMNOE

فضای محدود اتاقک را پر کرد بود کمی از التهاب درونش را کاهش داد . دفتری که واردش شد فوق العاده شیک و مدرن بود آنقدر که با دیدن آن دم و دستگاه عریض و طویل یک بار دیگر دستپاچه شد و دست و پایش را گم کرد . تا به حال وارد چنین محیط کاریه شیک و تمام و کمالی نشده بود . تمام چیزهایی که در آن دفتر گرد هم آمده بودند تلفیقی از رنگ های کرم و قهوه ای بود . از کف پارکت قهوه ای رنگ براق گرفته تا کاغذ دیواری های خوش نقش و نگاری که هارمونی زیبایی با یکدیگر بوجود آورده بودند . تمام میز و صندلی ها و مبلمانی که برای پذیرایی از ارباب رجوع ها تهیه شده بود همه و همه از چوب بود . همان طور هاج و واج کنار در ایستاده و محو تماشای محیط اطراف گشته بود .

میتونم کمکتون کنم ؟

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای ظریف خانومی که با طمانینه به طرفش می آمد نگاه شگفت زده و حیرانش را از اطراف برگرفت . خانومی که به استقبالش آمده بود تقریبا هم سن و سال خودش بود ، چهره معمولی اما دلنشینی داشت ، مانتو شلوار کرم رنگش که معلوم بود لباس فرم مخصوص اداره است هارمونی جالبی با محیط اطرافش بوجود آورده بود لبخندی که بر لبهایش نشسته بود باعث دلگرمی اش شد . بدون دلیل با همان برخورد اول از او خوشش آمده بود ، در جواب لبخندش ، لبخند دلنشینی روی لبهایش نشست ، به نرمی و با ملایمت جواب داد :

سلام ، من شکیبا هستم با آقای موند قرار ملاقات داشتم

دخترک با خوشرویی دستش را جلو برد و دست گرم یکتا را به گرمی فشرد و گفت :

خیلی خوش اومدید خانوم شکیبا ، در جریان قرار ملاقاتتون بودم ، لطفا تشریف بیارید داخل تا من به ایشون اومدنتون رو اطلاع بدم

@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و با احترام او را به طرف یکی از مبل های شیک و قهوه ای رنگی که گوشه ای از سالن قرار داشت راهنمایی کرد . بعد از آن با گفتن ببخشید از او فاصله گرفت و به طرف اتاقی که در انتهای سالن قرار داشت به راه افتاد . نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش و اعمال و رفتارش مسلط شود قبول داشت که تحت تاثیر محیط اطراف قرار گرفته و کمی مضطرب شده است با این حال باید تمام سعی خودش را می کرد تا قرار ملاقات امروزش ختم به خیر شود . با شنیدن صدای پاشنه های کفش دخترک سرش را بلند کرد و با اعتماد به نفس به چهره اش چشم دوخت

خانوم شکیبا میتونید تشریف ببرید داخل ، آقای موند منتظرتون هستن

به رویش لبخند زد و از جایش بلند شد ، با گام هایی آرام اما مطمئن به طرف اتاقی که خانوم منشی از آن بیرون آمده بود به راه افتاد . وقتی به پشت در قهوه ای رنگ و براق اتاق رسید لحظه ای مکث کرد و بعد از آن دستش را که به طور نا محسوسی می لرزید بالا آورد و تقه ای به در زد . ثانیه ای بعد صدایی بم و رسا به گوشش رسید :

بفرمایید

سرش را بالا گرفت و در را به آرامی باز کرد . به محض باز شدن در مردی را دید که پشت یک میز کار بزرگ و شیک که از جنس چوب ساخته شده بود دست به سینه نشسته و از پشت عینکش به او چشم دوخته است . با دیدن او لبخند دلنشینی بر لبانش نشاند و با احترام سلام کرد . مرد با دیدنش به احترامش از جای برخاست . نگاه دقیق و تیزبینش دلش را در سینه به لرزه انداخت . کسی که روبرویش ایستاده بود مردی بود حدودا پنجاه ساله با موهایی لخت و پرپشت جوگندمی که با دقت و وسواس به یک طرف شانه شده بود ، چشم هایش جدی و در عین حال مهربان و نگاهش موشکافانه و پر نفوذ بود . کت و شلوار بسیار خوش دوختی به رنگ قهوه ای تیره به تن داشت که در نظر یکتا بسیار به قد بلند و اندام کشیده اش می آمد . با دیدن مرد میانسالی که در کمال وقار و متانت به احترامش به پا ایستاده بود از ذهنش گذشت :



@DONYAIEMAMNOE

آقای موند وقتی که جوون بود چقدر خوش قیافه و خوش تیپ بوده
با صدای پر جذبه اما گرم و گیرایش به خود آمد :
خیلی خوش اومدی دخترم
این را گفت و با دست او را دعوت به نشستن کرد و خودش هم پشت میز ، روی صندلی چرم و بزرگش جای گرفت ، دو آرنجش را روی میز تکیه داد و انگشتان دستش را در هم گره کرده و با ژست مخصوصی چانه اش را روی دستانش گذاشت و با دقت به او خیره شد . سرش را به نشانه احترام کمی خم کرد و روی مبلی که درست روبروی میز بود نشست . تا قبل از آنکه وارد این اتاق شود و آقای موند را ملاقات کند با تمام تلاشی که کرده بود هنوز هم دلهره و اضطراب داشت اما حال که درست روبروی این مرد که وقار و شخصیت از تک تک حرکات و رفتارش نمایان بود ، نشسته بود ، نه تنها هیچ استرس و اضطرابی نداشت بلکه در کمال تعجب احساس آرامش عجیبی می کرد . در وجود این مرد چیزی بود که آن را نمی فهمید و درک نمی کرد ، اما هر چه که بود آقای موند در همان نگاه اول به دل دختر جوان نشسته و همین بود که باعث تعجبش می شد ، چون این درست برخلاف خلق و خوی همیشگی اش بود ، یکتا از آن تیپ آدم هایی بود که خیلی سخت کسی می توانست جایی در دلش باز کند و به اصطلاح به دلش بنشیند ، آن هم در نخستین ملاقات و اولین برخورد. قبل از آنکه صحبت دیگری بینشان رد و بدل شود تقه ای به در خورد و مردی که لباس فرم سرمه ای رنگی به تن داشت با یک سینی در دست وارد شد ، بی هیچ حرفی دو فنجان قهوه و دو پیش دستی کیک شکلاتی را با احتیاط روی میز گرد و شیشه ای که جلوی روی یکتا بود چید و بعد از تعظیم کوتاهی از اتاق خارج شد . پس از آنکه در بسته شد با شنیدن صدای او نگاهش را از آن سمت گرفت و به چشمان سیاه و پر نفوذش خیره شد
خانوم شکیبا درسته ؟
لبخندی زد و به نرمی جواب داد :
بله یکتا شکیبا هستم
سرش را به نشانه تایید تکان داد و زمزمه کرد :
چه اسم زیبایی دارید
از گفته او خجالت کشید و شرمی دخترانه باعث شد تا گونه هایش به رنگ ارغوانیه خوش رنگی در بیاید با این حال در جواب با متانت پاسخ داد :
شما لطف دارید
آقای موند که گویی با نگاه کردن به چهره گلگون دخترک پی به حال درونیش برده بود ، به پشتی صندلیش تکیه داد دستانش را روی سینه اش قلاب کرد و برای عوض کردن جو حاکم لبخندی زد و ادامه داد :
همون طور که مطلع هستید آقای حسینی از دوستان بسیار خوب من هستن ، وقتی ایشون شما رو به من معرفی کردن مطمئن بودم که قراره با خانوم بسیار متین و متشخصی ملاقات داشته باشم و خوشحالم از این که حدسم درست بود . همون طور که میدونید من توی شرکتم نیاز به کسی دارم که خیلی خوب بتونه انگلیسی و فرانسه رو صحبت کنه و علاوه بر این به نوشتن این دو زبان هم مسلط باشه . . .
این را گفت و سکوت کرد شاید می خواست به او اجازه بدهد تا روی آن چه که می شنید تمرکز کند . همان طور که انگشتان دستش را در هم گره کرده و روی پاهایش گذاشته بود با آرامش به او گوش سپرده بود .
شما این توانایی رو دارید خانوم شکیبا ؟


@DONYAIEMAMNOE

لبخند دلنشینی زد و با اعتماد به نفس به نرمی ، کوتاه و مختصر جواب داد :

بله آقای موند

همان طور که با دقت به چهره آرام و مطمئنش خیره شده بود ، سرش را تکان داد ، لبخندی زد و این بار به زبان فرانسه گفت :

حالا که کم کم داریم به نتیجه میرسیم ، قبل از ادامه گفتگومون لطفا قهوتون رو میل کنید تا سرد نشده .

بدون آنکه از تغییر زبان گفتگویشان دستپاچه و یا متعجب شود با همان لبخند به فرانسه و بدون کوچکترین مکثی پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

خیلی مچکرم ، لطفا ادامه بدید من معمولا قهوم رو نیمه گرم میخورم

لبخندی که روی لبهایش نشسته بود به نشانه تحسین پر رنگ تر شد و با همان زبان ادامه داد :

خانوم شکیبا من اون چه رو که از شما انتظار داشتم گفتم . شما حرفی برای گفتن ندارید ؟ شما چه انتظاری از شرکتی که قراره توش مشغول به کار بشید دارید ؟

یکتا پاسخ داد :

اون چه که در وهله اول برام اهمیت داره اینه که محیط کاریم یه محیط سالم و توام با تفاهم و همدلی با همکارانم باشه و مطمئنم بودن در چنین محیطی رو در این جا و در شرکت شما میتونم تجربه کنم . اما یه مسئله ای هست که شما باید حتما در جریانش باشید و اون اینه که من هنوز یک ترم از درسم باقی مونده ، برای همین دو روز در هفته رو باید سر کلاسام حاضر باشم ، فکر نمیکنم شما بپذیرید که من دو روز در هفته رو سر کارم حاضر نشم .

@DONYAIEMAMNOE

آقای موند با خوشرویی سرش را تکان داد و گفت :

من تمام شرایط شما رو میدونم آقای حسینی در این رابطه باهام صحبت کرده بودن ، واقعیتش اینه که من برای علم و دانش ارزش و احترام خیلی زیادی قائلم ، همین طور برای کسایی که درس میخونن ، من شرایط شما رو کاملا درک میکنم و این مسئله رو با کمال میل میپذیرم . شما قراره در اینجا به عنوان مترجم با ما همکاری کنید فکر نمیکنم نبود دو روزه شما تو شرکت وقفه ای توی کارمون ایجاد کنه ، اما شما باید این قول رو بهم بدید اگه نبودتون کمبودی بوجود آورد توی روزای بعدی با تلاش مضاعفتون این نقص و کمبود رو جبران کنید .

خرسند از آنچه که می شنید پاسخ داد :

مطمئن باشید من همه تلاشم رو برای جلب رضایت شما به کار میبرم تا غیبتم توی اون دو روز کوچکترین وقفه و خدشه ای برای شرکت ایجاد نکنه

آقای موند با خوشرویی این بار به زبان انگلیسی گفت :

شما بسیار سلیس و فصیح به فرانسه صحبت میکنید اونقدر که اصلا نمیشه تشخیص داد که این زبان زبان مادری و اصلی شما نیست ، این زبان رشته تحصیلی شما توی دانشگاه بوده ؟

این بار به زبان انگلیسی پاسخ داد :

نه ، من توی دانشگاه زبان و ادبیات انگلیسی خوندم اما از بچگی استعداد زیادی توی فراگیری زبان داشتم همین استعداد و علاقم باعث شد تا در کنار انگلیسی فرانسه رو هم یاد بگیرم .

آقای موند که به این گفتگوی دو نفره علاقه مند شده بود گفت :

شما دختر با استعدادی هستید و من مطمئنم که میتونیم در کنار هم همکاری خوب و دلپذیری داشته باشیم



@DONYAIEMAMNOE

از این که به همین راحتی توانسته بود نظر مساعد او را جلب کند لبخندی زد و گفت :

امیدوارم همین طور باشه

سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت :

حتما همین طور خواهد بود دخترم

با شنیدن کلمه دخترم از زبان او حسی شیرین و لذت بخش زیر پوست دختر جوان دوید . اگر پدرش زنده بود به طور حتم به سن و سال آقای موند بود ، با یادآوری پدری که بودنش را به یاد نمی آورد و تجربه آغوش گرم و امنش در خاطرش باقی نمانده بود قلبش در سینه به لرزه افتاد . هرگز تصورش را هم نمی کرد با شنیدن این کلمه آن هم از زبان مردی که می توانست جای پدرش باشد قلبش این چنین به تپش بیفتد ، چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که اگر چند ثانیه دیگر به همان حال باقی می ماند اشک در چشمانش حلقه می زد ، پس نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکارش را متمرکز ادامه گفته هایشان کند . نیم ساعت دیگری که آنجا نشسته بود آقای موند درباره وظایفی که قرار بود در آن شرکت به عهده بگیرد صحبت کرد و یکتا با رضایت همه آن چه را که او به عنوان وظایفش بر عهده اش گذاشته بود پذیرفت . بالاخره در پایان گفتگوهایشان قرار بر این شد تا از فردای همان روز در شرکت موند شروع به کار کند . وقتی از جایش بلند شد تا از او خداحافظی کند ، آقای موند با خوشرویی از جایش بلند شد و با لحنی ملایم و نگاهی مهربان او را بدرقه اش کرد . از زور خوشحالی و هیجان در پوست خود نمی گنجید ، باورش نمی شد توانسته باشد شغلی به این خوبی و در چنین محیط کاری عالی و منحصر به فردی پیدا کند ، همان جا تصمیم گرفت در اولین فرصت با یک جعبه شیرینی و یک کادوی زیبا به دیدن یلدا برود و از او به خاطر این که چنین فرصت بی نظیری را برایش فراهم کرده بود تشکر کند . با این فکر لبخند دلنشینی از سر رضایت روی لبهایش نقش بست . برای رسیدن به خانه و دادن این خبر خوب و شیرین به مادر و مادربزرگش بی تاب بود مطمئن بود هر دویشان بی صبرانه منتظر بازگشتش هستند ، قبل از رفتن به خانه به شیرینی فروشی رفت و شیرینی خرید . امشب باید شب زیبا و خاطره انگیزی برای خودشان ترتیب می داد خیلی وقت بود که صدای خنده و شادی در فضای خانه نقلی و کوچکشان طنین انداز نشده بود ، بعد از آنکه از بیماری مادرش خبردار شده بودند این اولین شبی بود که می توانستند از ته دل شاد باشند و امیدوار ، امیدوار به روزهای خوشی که یکتا به آمدنشان در آینده دل خوش کرده بود . . .

## فصل چهارم :

امروز درست یک ماه از شروع کارش در شرکت موند می گذشت ، در این یک ماه کاملا با فوت و فن های کارش آشنایی پیدا کرده و به زیر و بم هایش تسلط پیدا کرده بود ، عاشق کارش بود و همین علاقه به شغلش باعث شده بود تا همه کارهایش را به بهترین شکل ممکن انجام بدهد آنقدر که گویی سالها در این شرکت سابقه کاری داشته است ، نه تنها شغلش را دوست داشت بلکه عاشق محیط کاری و همکارانش بود . به خصوص در همین مدت کوتاه توانسته بود رابطه دوستانه ای با خانوم طاهرخانی همان خانوم مهربان و خوشرویی که روز اول ورودش به این شرکت با او برخورد کرده بود ، برقرار کند آنقدر که دیگر او را به نام کوچکش نازنین خطاب می کرد ، نازنین هم از این دوستی استقبال کرده و روزهای نخستی که یکتا شروع به کار کرده بود با صبر و حوصله به او در کارهایش کمک کرده و راهنماییش می کرد ، کار در شرکت ، در کنار همکاران خوبش برایش لذت بخش و هیجان انگیز بود ، در این مدت با آقای موند هم آشنایی بیشتری پیدا کرده بود ، او همان طور که یکتا در اولین ملاقاتشان از شخصیتش پی برده بود ، مردی بسیار متشخص و محترم بود



@DONYAIEMAMNOE

که در محیط کاری ، رفتار جدی توام با مهربانی اش همه را وادار به این می کرد که با او به احترام رفتار کنند ، کارمندانش بسیار به او احترام گذاشته و علاقه به خصوصی به او داشتند . در عین قدرت و جذبه ای که در رفتار و گفتارش مشهود بود، بسیار مبادی آداب بود و با خوشرویی و متانت با دیگران برخورد می کرد ، بسیار فروتن و متواضع بود و همین خصوصیات اخلاقی باعث می شد تا در این مدت کوتاه علاقه خاصی به او پیدا کند ، از اخلاق و رفتار آقای موند هم کاملا مشهود بود که این علاقه و محبت احساسی دو جانبه است که بین آن دو شکل گرفته است چون از فردای آن روز که یکتا را ملاقات کرده بود هر بار که او را می دید با محبتی پدرانه دخترم صدایش می کرد ، واژه ای که هر بار از زبانش می شنید بی اختیار لبخندی از سر مهر بر لبانش جای می گرفت ، لبخندی که از نگاه ریزبین و نکته سنج آقای موند پنهان نمی ماند .

DONYAIEMAMNOE

امروز هم همانند تمام روزهای کاریش پشت میزش نشسته و مشغول تایپ نامه ای به زبان فرانسه بود که تقه ای به در اتاقش خورد و نازنین وارد شد . با آمدنش نگاهش را از صفحه لپ تاپش برداشت و با لبخند گفت :

نازنین جان کاری داشتی ؟

نازنین از همان جلوی در ، در حالی که هنوز دستگیره در ، در دستش بود گفت :

یکتا جان لطفا تا پنج دقیقه دیگه دفتر آقای موند باش ، میخواد باهات صحبت کنه

با کنجکاوی پرسید :

نمیدونی باهام چیکار دارن ؟

نازنین شانه ای بالا انداخت و گفت :

فکر میکنم میخواد قبل از رفتنش یه سری کارا رو باهات هماهنگ کنه

ابروهایش را به نشانه تعجب بالا داد و گفت :

برن ؟ کجا میخوان برن ؟

نازنین که انگار عجله داشت سرسری پاسخ داد :

چقد سوال میکنی . ایشون برای یه مدتی برمیگرده فرانسه ، فعلا سرم خیلی شلوغه تو بلند شو برو بعدا موقع نهار با هم صحبت میکنیم . بای

@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و بدون این که منتظر پاسخی از جانبش بماند در را بست . دقایقی بعد در دفتر او ، درست روبرویش ایستاده و به چهره گرفته و غمگینش چشم دوخته بود . با دیدن او با آن چهره در هم و خسته ، نگرانی به دلش چنگ انداخت خودش هم نمی دانست چرا این قدر حال و احوال این مرد میانسال برایش مهم است ؟ اما این را می دانست که دلش می خواهد او را همیشه سرحال و سرزنده با لبخند دلنشینی که همیشه بر لبهایش نقش می بست ببیند . قبل از آنکه آقای موند علت احضار شدنش را بگوید پیش دستی کرد و با لحنی مهربان و دلجویانه ای پرسید :

حالتون خوبه ؟ امروز مثل همیشه نیستید . نکنه خدایی نکنه کسالت دارید ؟

نگاه مهربان اما غمگین و بی حوصله اش را به چهره آرام و دلنشین دخترک دوخت ، برای لحظاتی بی هیچ حرف و حرکتی در سکوت فقط و فقط نظاره گر این صحنه بود . یکتا که نگاه خیره و غمگین او رویش سنگینی می کرد نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت ، این واکنشش باعث شد آقای موند که گویی خودش آنجا حضور داشت اما روحش در جایی دیگر در سیر بود به خود بیاید ، از این که با نگاه خیره اش او را مضطرب ساخته بود از دست خودش عصبانی بود ، نفس حبس شده در سینه اش را به سختی بیرون داد ، به پشتی صندلیش تکیه داد و رو به یکتا گفت :

لطفا بشین دخترم



@DONYAIEMAMNOE

بدون آنکه یک بار دیگر به چشمان و نگاه مشتاقش نگاه کند سرش را تکان داد و بی هیچ حرفی در سکوت روی مبل کنار میز نشست .

بعد از دقایقی آقای موند به آرامی گفت :

دخترم امیدوارم از این که گهگاهی با دیدن شما زمان و مکان از یادم میره و وقتی به خودم میام میبینم که لحظاتی بدون این که خودم متوجه باشم بهت خیره شدم ، از من دلگیر و ناراحت نشی و این نگاه های خیره باعث آزارت نشده و خدایی نکرده معذبت نکرده باشه . . .

با شنیدن این حرف ، نگاهش را از انگشتان حلقه شده اش برگرفت و به او نگریست ، حق با او بود در این یک ماه بارها و بارها چنین مسئله ای برایش پیش آمده بود که سنگینیه نگاه خیره اش را روی خودش احساس کرده بود ، اما حتی برای خودش هم قابل درک نبود که چرا نسبت به این نگاه های خیره حس بدی نداشت ، و یا حتی نسبت به این نگاه های گاه و بی گاه احساس نفرت و انزجار نمی کرد ، فقط این را می دانست که از همان دیدار نخست نسبت به آقای موند یک نوع کشش و علاقه خاص قلبی در وجودش احساس می کرد که از آن سر در نمی آورد و حتی دلیل آن را نمی دانست و این احساس را همچون یک راز برای خودش حفظ کرده و با احدی درباره آن صحبت نکرده بود حتی با مادرش هم در این باره گفتگو نکرده بود گویی در یک قرارداد نا نوشته با خودش تصمیم گرفته بود احدی از آنچه که این روزها در قلبش می گذشت خبردار نشود . با صدای گرم و غمگین آقای موند به خود آمد :

واقعیتش اینه که چهره زیبا و شرقی شما من رو یاد کسی میندازه که سالها پیش میشناختمش ، اون شخص به قدری برام عزیز و قابل احترام بود که به جرات میتونم بگم برای دیدن دوبارش حاضرم تمام عمر باقی موندم رو با کمال رضایت بدم...

گفته اش به این جا که رسید سکوت کرد ، حال چهره اش غمگین تر از قبل به نظر می رسید آنقدر که یکتا دلش برایش سوخت ، حتی از آنجا که نشسته بود به وضوح می توانست شفافیت اشک را که در چشمان درشت و مشکی رنگش حلقه شده بود از پشت شیشه عینکش هم به راحتی تشخیص دهد . از وفور این همه احساسات در وجود این مرد در عجب بود . بدجور کنجکاو شده بود تا بداند چه بر سر آن زن آمده بود که آقای موند با وجود این همه احساسات نسبت به او دیگر نتوانسته بود او را ببیند ؟ اما از حالات آقای موند کاملا مشخص بود که هیچ علاقه ای به گفتگو در این باره ندارد . اگر هم خودش را متقاعد کرده بود تا همین جا هم به او توضیح بدهد برای این بود که احساس کرده بود او از این نگاه های خیره آزرده خاطر گشته است . از این که تا این اندازه مرد محترم و مبادی آدابی بود در دل تحسینش کرد . گفته های بعدی او تاییدی بود بر صحت افکار درونش .

بعد از گذشت نزدیک به بیست و چند سال هنوز هم توان این رو در خودم نمیبینم که بخوام درباره گذشته صحبت کنم . اگه امروز هم این حرفا رو به شما زدم فقط برای این بود که به هیچ عنوان دوست ندارم باعث رنجش شما بشم .امیدوارم که توضیحات هر چند کوتاهم شما رو متقاعد کرده باشه و اگه کدورتی از من به دل گرفتید به بزرگواری خودتون ببخشید . . .

این را گفت و لبخند بی جانی روی لبهایش نشاند . آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت :

شما مجبور نیستید چیزی رو به من توضیح بدید مخصوصا وقتی که حرف زدن دربارش تا این حد براتون سخت و دشواره . . .

آقای موند میان حرفش آمد و با متانت گفت :

میتونم مطمئن باشم که شما از من دلگیر نیستید ؟

لبخند دلنشینی زد و گفت :



@DONYAIEMAMNOE

مطمئن باشید شما برای من مثل پدرم عزیز و قابل احترام هستید و این رو بدونید که من از شما هیچ دلگیری ندارم

آقای موند که کاملا معلوم بود دوست دارد هر چه زودتر این بحث را خاتمه بدهد کمی در جایش جا به جا شد ، دستانش را به سینه اش زد و گفت :

خب پس حالا میتونم با خیال راحت برم سراغ مطلب بعدی که به خاطرش ازت خواستم بیای اینجا

این را که گفت باز هم حالت چهره اش رنگ غم گرفت .

متاسفانه من باید چند ماهی برگردم فرانسه اون جا یه سری کارهایی دارم که باید بهشون سر و سامون بدم . معلوم نیست چه مدت باید اون جا بمونم اما این رو میدونم که زودتر از شیش ماه نمیتونم برگردم . برای همین تصمیم گرفتم از برادرزادم که یک ماهه اومده ایران بخوام که تا برگشتنم مسئولیت این شرکت رو به عهده بگیره . راستش حامی تو آلمان زندگی میکنه و بنا به دلایلی برای تغییر آب و هوا و برای این که یه مدتی از محیط زندگیش دور باشه برای اولین بار به ایران سفر کرده تا یه مدتی رو در کنار من باشه . ازت میخوام که به عنوان مترجم شرکت در کنارش باشی و احیانا اگه مشکلی تو اداره شرکت براش پیش اومد بهش کمک کنی .

بعد از شنیدن این گفته ها با دلواپسی گفت :

اما همون طور که خودتون میدونید من به زبان آلمانی تسلط ندارم

سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت :

میدونم دخترم حامی به زبان انگلیسی مسلطه و زبان فارسی رو هم تا حدودی بلده اما چون تسلط کاملی روی این زبان نداره ترجیح میده تا با پرسنل اینجا انگلیسی صحبت کنه برای همین ازت میخوام تا زمانی که حامی بتونه کمی به زبانش مسلط بشه در کنارش باشی و در صورت نیاز گفته هاش رو برای بقیه کارمندا ترجمه کنی و نکته دوم این که تا زمانی که حامی با کارای شرکت آشنا بشه و بتونه همه چیز رو تحت کنترل بگیره تا جایی که میتونی بهش کمک کنی البته آقای رضایی و آقای پاشایی وکلای شرکت هم هستن تا در صورت لزوم و تو کارای تخصصی تر باهاتون همکاری کنن .

نفسی به راحتی کشید و پاسخ داد :

هر جور که شما صلاح بدونید ، تمام سعی خودم رو میکنم تا در نبودتون همه کارا به بهترین شکل ممکن انجام بشه

آقای موند سرش را تکان داد و با اطمینان گفت :

میدونم دخترم تو توی این مدت کوتاه لیاقت و شایستگیت رو به همه ما ثابت کردی .

از جایش بلند شد و قبل از خارج شدن از اتاق لبخند ملیحی زد و گفت :

سفر خوبی رو براتون آرزو میکنم و امیدوارم که هر چه زودتر صحیح و سلامت برگردید .

نگاه مهربانش را به چهره دختر جوان دوخت و زیر لب زمزمه کرد :

خدا نگهدار دختر عزیزم . . .

## فصل پنجم :

نازنین نگاهی به ساعت مچی اش کرد و با لبخند رو به او گفت :

فکر میکنم دیگه کم کم باید پیداش بشه این آقای مهندس کیانفر عزیز

یکتا که از لحن بامزه نازنین خنده اش گرفته بود نگاهش را از روی صفحه لپ تاپش برگرفت ، به ساعت دیواری روبرویش نگاهی کرد و در تایید گفته های دوستش گفت :



@DONYAIEMAMNOE

قرار بود ساعت نه و نیم این جا باشن الان ساعت نه و ربعه ، دیگه باید خودمون رو آماده کنیم . ببینم همه چی مرتبه ؟

نازنین سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

خیالت راحت باشه همه چی حاضر و آمادس . همه همکارا تو لابی منتظرن تا وقتی مهندس اومد تو مراسم معارفه رو برگذار کنی و شرح وظایف بدی .

سرش را تکان داد ، اما با صدای زنگ موبایلش که روی میز کارش بود ببخشیدی گفت و گوشی اش را برداشت ، با دیدن چهره خندان حنانه روی صفحه ، لبخندی زد و پس از فشردن دکمه ، گوشی را کنار گوشش گذاشت و با لحن شادی گفت:

DONYAIEMAMNOE

سلام به حنانه عزیزم

سلام یکتا جان

با شنیدن صدای گرفته و مضطربش لبخند روی لبهایش ماسید و با دلواپسی پرسید :

حنانه جان چیزی شده ؟

حنانه که با تمام توانش سعی می کرد تا جایی که می تواند خونسردی خودش را حفظ کرده و دل دختر جوان را در سینه نلرزاند با صدایی که به سختی سعی در کنترل آن داشت گفت :

یکتا جان عزیزم خاله دنیا حالش به هم خورده . . .

با دستپاچگی در حالی که همه بدنش به لرزشی خفیف دچار شده بود میان حرفش پرید و با بغض گفت :

الان حال مامانم چطوره ؟

عزیزم اینقدر هول نکن خدا رو شکر الان حالش خوبه ، یه نیم ساعتی میشه که با بابا و مامان رسوندیمش بیمارستان ، الانم خوابیده، منم بهت زنگ زدم که اگه یه زمانی زنگ زدی خونتون و کسی جواب نداد یه وقت هول نکنی و نگران نشی

یکتا که حالا آرام آرام اشک می ریخت در حالی که اشک هایش را با پشت دستش پاک می کرد به سختی پرسید :

عزیز جون چی ؟ حالش خوبه ؟ الهی بمیرم حتما بدون من و دست تنها کلی دستپاچه شده و خودش رو باخته . . .

حنانه با لحن مهربان و مطمئنی پاسخ داد :

عزیز جون حالش خوبه خوبه ، به محض این که خاله دنیا حالش به هم میخوره سریع زنگ میزنه خونه ما ، بابا هم پنج دقیقه نشده خودش رو میرسونه خونتون ، باور کن همه چی تحت کنترله . الانم عزیز جون بالا سر دخترش نشسته و حالشم خوبه خوبه

همان طور که گوشی را با دستهای لرزانش محکم به گوشش چسبانده بود از جایش بلند شد و گفت :

حنانه جان مامان رو همون بیمارستان همیشگی بردید ؟

آره عزیزم همون جا هستیم

با دلهره و دستپاچه گفت :

باشه باشه من تا نیم ساعت دیگه خودم رو میرسونم اونجا

حنانه در حالی که به سختی سعی می کرد دوستش را به آرامش دعوت کند به آرامی جواب داد :

به خدا همه چی روبراهه ، اصلا نیازی به اومدن تو نیست ، دکتر گفت یه ساعت دیگه که سرم خاله دنیا تموم شد میتونیم ببریمش خونه . . .



@DONYAIEMAMNOE

میان حرفش پرید و در حالی که به سختی سعی می کرد از ریزش اشک هایش جلوگیری کند با صدای گرفته و دو رگه ای گفت :

من دارم میام اگه کاری نداری خداحافظ

حنانه که خوب می دانست از پس دوست یک دنده و لج بازش بر نمی آید نفسش را با صدا بیرون داد و گفت :

باشه هر جور راحتی فقط تو رو به خدا آروم رانندگی کن تا خدایی نکرده تصادف نکنی ، به خدا اگه یه بلایی سرت بیاد خاله دنیا و عزیز جون من رو میکشن

بی توجه به گفته هایش سرسری پاسخ داد :

باشه باشه حواسم هست خداحافظ

این را گفت و بدون این که منتظر پاسخی از طرف او باشد ارتباط را قطع کرد . نازنین که ناخواسته در جریان گفتگوهای آن دو قرار گرفته بود با نگرانی پرسید :

کمکی از دست من برمیاد ؟

موبایلش را درون کیف دستیش انداخت و همان طور که از پشت میزش بیرون می آمد گفت :

نازنین جان من باید برم مامانم حالش خوب نیست . . .

نازنین به نشانه این که حالش را می فهمد سرش را تکان داد ، میان حرفش آمد و تند تند گفت :

برو عزیزم ، نگران هیچی هم نباش ، بالاخره همه ما رو هم رفته میتونیم دست و پا شکسته انگلیسی صحبت کنیم و یه امروز رو از پس مهندس بر بیایم

گونه دوستش را بوسید ، نگاه خیس از اشک و مضطربش را به چشم های نگرانش دوخت و زمزمه کرد :

خیلی بد شد مگه نه ؟

نازنین سر شانه اش را به آرامی نوازش کرد و دلجویانه پاسخ داد :

نه عزیزم ، فعلا حال مامانت از هر چیزی مهم تره فقط خواهشا من رو بی خبر نذار حتما بهم زنگ بزن

با قدم هایی لرزان و نامطمئن به سرعت به طرف در به راه افتاد و بدون این که به پشت سرش نگاه کند عجولانه گفت:

باشه عزیزم ، خداحافظ

آنقدر دلهره داشت و دلواپسی به دلش چنگ انداخته بود که اصلا نفهمید چطور وارد پارکینگ شد و داخل ماشینش نشست، به محض آنکه پشت رل نشست یکبار دیگر به هق هق افتاد ، از روزی که به عنوان کارمند در شرکت موند مشغول به کار شده بود ، مادرش از او خواسته بود برای سهولت در رفت و آمدش با ماشین به شرکت برود و چقدر بابت این موضوع از او که همیشه و در هر شرایطی به آسایش و راحتی اش فکر می کرد ممنون بود . احساس می کرد فضای کوچک و محدود ماشین بوی عطر مادرش را می دهد و همین بود که چشمه اشکش را جوشان ساخته بود ، ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت و ناشیانه از پارکینگ بیرون آمد . به محض آنکه وارد خیابان شد ، با سرعت بیشتری حرکت کرد . شرکت موند در انتهای یک خیابان فرعی واقع بود  با سرعت بالایی خیابان را طی کرد و بدون آنکه سر پیچ کوچه توقف کند با همان سرعت به سمت راست پیچید تا وارد خیابان اصلی شود اما هنوز به طور کامل از کوچه خارج نشده بود که با دیدن یک بی ام دبلیو اس یو وی مشکی رنگ که قصد داخل شدن به کوچه را داشت جیغ کوتاهی کشید و پایش را تا ته روی پدال گاز فشرد ، صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت خیابان روی اعصاب متشنجش خط انداخت ، به محض آنکه ماشین توقف کرد چشم هایش را که از ترس برخورد با ماشین روبرویی بسته بود باز کرد و به



@DONYAIEMAMNOE

روبرو نگریست ، قلبش به شدت به قفسه سینه اش می کوفت آنقدر که ناخودآگاه دستش را که به شدت می لرزید روی قلبش گذاشت . با دیدن مردی که از ماشین روبرو بیرون آمد و به طرفش گام برداشت ضربان قلبش تند تر شد، از همان جا که نشسته بود به او که با عصبانیت به طرفش می آمد خیره شد ، مردی سراپا مشکی پوش ، کت و شلوار مشکی به همراه یک پیراهن مشکی و کرواتی به همان رنگ ، خشم و عصبانیتی که در چهره اش نمایان بود به قدری بود که دیگر نتوانست آنجا بنشیند و بیش از آن به او خیره شود ، هنوز هم از ترس آنچه که قرار بود به علت بی احتیاطی اش بر سرش بیاید تمام بدنش می لرزید با این حال با همان بدن لرزان از ماشین پیاده شد ، ضعف کرده بود و قدرت ایستادن روی پاهایش را نداشت ، به محض پیاده شدن مرد سیاه پوش با همان چهره سراسر خشم خود درست روبرویش قرار گرفت ، آن قدر قد بلند بود که برای نگاه کردن به چهره برافروخته و عصبانیتش مجبور بود سرش را بالا بگیرد ، مرد با گام هایی بلند جلوتر آمد و با فاصله کمی روبرویش ایستاد ، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما با صدای بلند و بمش که به زبان آلمانی تقریبا سرش فریاد می کشید زبانش از حرکت باز ایستاد و با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود بی هیچ حرف و حرکتی به او چشم دوخت :

Was its das tefel machtst duda ? Das madehen war dumm kind wiedu zertifierunq?

(معلوم هست داری چه غلطی میکنی ؟ محض رضای خدا به من بگو کی به دختر بچه احمقی مثل تو گواهینامه داده ؟)

لحنش همانند چهره اش آنقدر عصبی بود که دلش فرو ریخت ، حتی یک کلمه از حرف هایش را نفهمید اما از لحن خشن و پرخاشگرانه اش کاملا معلوم بود که چیزهای خوبی بر زبان نمی آورد ، همه چیز آنقدر سریع در حال وقوع بود که قدرت هر عکس العملی از او سلب شده بود ، سکوت و چهره ناباور و در بهت فرو رفته اش اعصاب مرد سیاهپوش را متشنج تر کرد . گویی فهمیده بود که دخترک حتی یک کلمه از گفته هایش را متوجه نشده چون ثانیه ای بعد این بار به زبان انگلیسی با لحن کوبنده ای گفت :

تو یه دیوونه به تمام معنایی . . .

انگار این جمله که این بار به خوبی آن را متوجه شد جرقه ای بود تا همانند بشکه ای باروت منفجر شود ، استرس و اضطراب بیماری مادر و ترس از تصادف وحشتناکی که ممکن بود به وقوع بپیوندد اعصابش را به قدر کافی متشنج کرده بود و حالا این مرد بداخلاق و عصبی که همانند آوار روی سرش خراب شده و پرخاشگرانه به او حتی اجازه نفس کشیدن هم نمی داد باعث شد تا همانند بمب منفجر شود . دستانش را به شدت مشت کرد آنقدر که فرو رفتن ناخنهایش را در گوشت دستش به خوبی احساس کرد آب دهانش را که همانند چسب به گلویش چسبیده بود به زور فرو داد و همانند مرد به زبان انگلیسی و با فریاد جواب داد :

آقای نا حسابی من دیوونه نیستم دیوونه شمایی که به خاطر یه اشتباه ناخواسته این جوری به خودتون اجازه می دید سر یه خانوم اونم توی خیابون فریاد بکشید . . .

با چشم هایی که خشم و عصبانیت در آن موج می زد به چشم های عصبانی مرد خیره شد و با نفرت ادامه داد :

حالا هم هر چه زودتر ماشینتون رو از سر راهم ببرید کنار من اونقدر وقت ندارم که بخوام با آدم بی شخصیتی مثل شما بیشتر از این همکلام بشم . . .

لحن کلام و صراحت گفته هایش به قدری محکم و کوبنده بود که این بار نوبت مرد جوان بود که بی هیچ حرف و حرکتی ثانیه ای در سکوت به او خیره شود ، هر دو لحظاتی در همان حال به هم چشم دوختند ، با اخم هایی در هم در حالی که از شدت خشم و عصبانیت نفس نفس می زد نگاهش را با نفرت از چهره مرد جوان برگرفت ، یک گام عقب رفت و بی هیچ



@DONYAIEMAMNOE

حرف دیگری سوار ماشینش شد و در را با شدت بست . از زور عصبانیت بغض کرده و گلویش درد می کرد از همان جا که نشسته بود زیر چشمی به او خیره شد ، مرد سیاهپوش چیزی زیر لب زمزمه کرد و با گام های بلندی به طرف ماشینش به راه افتاد ، ثانیه ای بعد وقتی بی ام دبلیو سیاه رنگ به آرامی از جلوی راهش کنار رفت ، با همان عصبانیت پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت از آنجا دور شد . آنقدر نگران مادر و اوضاع و احوالش بود که بیشتر از آن نتوانست به آنچه که پیش آمده بود بیاندیشد باید هر چه زودتر خودش را به مادر عزیزش می رساند تا با چشم های خودش او را صحیح و سالم نمی دید دل پر آشوبش آرام و قرار نمی گرفت .

****

DONYAIEMAMNOE

با دیدن حنانه و پدر و مادرش که روی صندلی های آبی رنگ بیمارستان نشسته بودند به سرعت گام هایش افزود . حنانه زودتر از بقیه او را دید و از جایش بلند شد . با بی صبری سلام کرد ، خودش را در آغوشش جای داد و گفت :

مامانم کجاست ؟

به جای حنانه آقای صادقی پدرش بود که با مهربانی جواب داد :

حالش خوبه دختر گلم نگران نباش

از آغوش حنانه بیرون آمد نگاه قدر شناسانه اش را به چشمان آقای صادقی دوخت و با بغض گفت :

سلام عمو به خدا نمیدونم چطوری باید ازتون تشکر کنم

سلام به روی ماهت ، تشکر لازم نیست دخترم مادر شما خواهر عزیز منم هست

حبیبه خانوم مادر حنانه همان طور که چادر روی سرش را مرتب می کرد به طرفش آمد ، در جواب سلامش لبخندی زد و آغوشش را برایش باز کرد ، خودش را در آغوش گشوده اش فرو کرد و برای لحظه ای چشم هایش را بست تا کمی آرامش بگیرد ، اما با وجود خودداری بغضی که در گلویش خانه کرده بود شکست و اشک هایش روان شد . حبیبه خانوم سرش را مادرانه نوازش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد :

عزیز دلم گریه برای چیه ؟ مامانت حالش خوبه خوبه الانم شکر خدا راحت و آسوده خوابیده ، اصلا برای این که دلت آروم بگیره خودت برو اتاقش ببینش ، عزیز جونم بالا سرشه

این را گفت و سرش را از روی سینه اش بلند کرد ، با دست به انتهای سالن اشاره کرد و گفت :

آخرین اتاق دست چپ

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و به راه افتاد ، به در اتاق که رسید نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی به خودش مسلط شود در مقابل مادر بزرگ و مادرش باید خودش را قوی تر از این ها نشان می داد پس لبخند مصنوعی روی لبهای بی رنگش نشاند و در را باز کرد . با صدای باز شدن در، مادر بزرگ سرش را بلند کرد و با دیدنش برای قوت قلب بخشیدن به دختر جوان لبخند دلنشینی زد و با مهربانی گفت :

اومدی عزیز دلم ؟

سلام کرد و با چند گام بلند خودش را به او رساند و گونه اش را بوسید . پس از آن بی هیچ حرف دیگری با حسرت به چهره غرق در خواب مادرش خیره شد ، با دیدن رنگ پریده و لبهای ترک خورده اش دلش لرزید و اشک به چشمانش هجوم آورد ، اما نباید گریه می کرد نباید مادربزرگ را بیش از آن غمگین و دلشکسته می ساخت ، سرش را بالا گرفت و لبش را با دندان گزید و به هر بدبختی بود به اشک هایش اجازه باریدن نداد . دوباره از پشت پرده ای از اشک که چشم هایش را شفاف و تار کرده بود به چهره خسته و درد کشیده مادرش خیره شد ، زیر لب زمزمه کرد :



@DONYAIEMAMNOE

الهی برات بمیرم مامان ، ای کاش من به جای تو روی این تخت خوابیده بودم ، به خدا که اگه این طوری بود کمتر عذاب میکشیدم . . .

روی زانوهایش خم شد و کنار تخت نشست ، دست سردش را در دست گرفت و بوسه ای نرم و ملایم روی آن نشاند . بالا و پایین شدن آرام و مرتب سینه اش ، آرامشی عمیق را به قلبش تزریق کرد ، مادر عزیزش بالاخره بعد از گذراندن یک روز پر از درد و ناراحتی به خوابی عمیق فرو رفته بود و این یعنی فعلا حالش بهتر بود ، در همان حال که نشسته بود ، سرش را روی تخت گذاشت و چشم هایش را بست . مادربزرگ خوب می دانست این روزها چقدر نوه دردانه و نازپرورده اش از لحاظ روحی و جسمی خسته و بی طاقت شده است ، همان طور که روی صندلی نشسته بود و با لذت به دختر و نوه اش می نگریست خم شد و به آرامی با دست های ظریف و ناتوانش پشتش را ماساژ داد . با این حرکت پر محبت و دلنشین مادربزرگ بدون آنکه سرش را بلند کند زیر لب زمزمه کرد :

عزیز جون چقدر خوبه که شما هستید بدون شما من و مامان خیلی تنها بودیم . . .

مادربزرگ غرق لذت از جمله صادقانه ای که یکتا با یک دنیا محبت بر زبان آورده بود نجواگونه پاسخ داد :

عزیز دلم تو و مامانت خدا رو دارید باید همیشه پشتت به بودن اون در کنارتون گرم باشه

نفس عمیقی کشید و گفت :

میدونم عزیزجون میدونم ، اگه دلم به خدا گرم نبود از غصه مریضی مامان خیلی وقت پیش دق کرده و مرده بودم . . .

مادربزرگ میان حرفش آمد و با دلخوری گفت :

این حرفا رو نزن دخترم وقتی این حرفا رو از زبونت میشنوم غصم میگیره . . .

انگار که تازه فهمیده بود با گفته اش چقدر دل مادربزرگش را رنجانده سرش را بلند کرد و به طرفش چرخید ، لبخندی زد و برای عوض کردن صحبت گفت :

ببخشید عزیزجون دیگه تکرار نمیکنم دلم گرفته بود یه چیزی از زبونم پرید ، کی میتونیم مامان رو ببریم خونه ؟

مادربزرگ نگاهی به سرم در دست دخترش کرد و گفت :

به محض این که سرمش تموم بشه میتونیم بریم

با شنیدن این حرف از جایش بلند شد و گفت :

باشه عزیز جون پس من برم کارای ترخیصش رو انجام بدم و یه سری هم به دکترش بزنم و بیام

مادربزرگ سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت :

برو دخترم اتفاقا دکتر ایزدی یکی دوباری اومد بالا سر دنیا و بهش سر زد با این حال بازم تو باهاش یه صحبتی داشته باشی خوبه

آقای ایزدی پزشک معالج مادرش بود . شش ماهه پیش بود که وقتی برای اولین بار حال مادر دگرگون و به شدت وخیم شد به همراه مادر به این بیمارستان آمده بودند . آن روزها هیچ کدامشان خبر از بیماری مهلکی که گریبانگیرش شده بود نداشتند و این دکتر ایزدی بود که بعد از گرفتن چندین و چند آزمایش خون از او بالاخره آنها را از این واقعه سخت و دردناک با خبر کرد ، بعد از آن بود که مادر تحت نظر مستقیم و مداوم دکتر برای مداوا قرار گرفت . به محض خارج شدنش از اتاق ، حنانه به طرفش آمد و گفت :

حالا خیالت راحت شد ؟

سرش را با رضایت تکان داد و با لبخند کمرنگی جواب داد :



@DONYAIEMAMNOE

آره عزیزم

سپس دست دوستش را به نرمی فشرد و ادامه داد :

حنانه جان امروز خیلی بهتون زحمت دادیم ، شما دیگه بهتره برگردید خونه ، منم تا نیم ساعت دیگه که سرم مامان تموم شد میارمش خونه

حنانه خواست چیزی بگوید که آقای صادقی میان حرفشان آمد ، اخم مصنوعی کرد و با لحن پدرانه ای رو به او گفت :

این حرفا رو نزن ، من خودم خواهرم رو آوردم این جا خودم هم برش میگردونم خونش

ولی عمو . . .

DONYAIEMAMNOE

دیگه ولی و اما نداره همین که گفتم

لحن کلامش آنقدر محکم و قاطع بود که دیگر نتوانست چیزی بگوید ، لبخندی زد و گفت :

چشم عمو هر چی شما بگید ، بازم بابت زحماتتون ممنونم . پس با اجازتون یه سر میرم پیش دکتر تا از حال و احوال مامان یه خبری بگیرم

برو دخترم ، تا تو برگردی ما همین جا منتظرت میمونیم

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و به طرف اتاق دکتر به راه افتاد ، وقتی در زد و وارد شد دکتر با دیدنش لبخندی به رویش زد و دعوت به نشستنش کرد ، روبروی دکتر نشست و پس از سلام و احوالپرسی و گفتگوهای اولیه ، به آرامی و با احتیاط پرسید :

آقای دکتر حال مادرم چطوره ؟

بعد از این گفته با دقت به دهانش چشم دوخت :

لحظاتی در سکوت سپری شد ، دکتر به پشتی صندلی اش تکیه داد ، دستش را در موهای کم پشت و سفید رنگش فرو کرد و آن ها را به عقب راند . گویی در بیان آنچه که قصد گفتنش را داشت مردد و دو دل بود . تمام حرکات دکتر را با دقت زیر نظر داشت ، سکوت میانشان قلبش را لرزاند ، دلش گواهی بدی می داد و تعللش در بیان حقیقت مهر تاییدی بود بر دلواپسی که به دلش چنگ انداخته بود . دیگر نتوانست بیش از آن منتظر بماند . احساس نفس تنگی می کرد نفس حبس شده در سینه اش را به زور بیرون داد ، به خودش جرات داد و با صدایی که به سختی به گوش می رسید گفت :

آقای دکتر خواهش میکنم هر چی که هست رو ، رک و راست به من بگید ، خودتون می دونید که مادرم جز من و مادربزرگم کسی رو نداره ، پس بهتر اینه که من در جریان همه چیز قرار بگیرم

دکتر سرش را به نشانه این که حرفهایش را درک می کند تکان داد ، عینکش را از روی چشم هایش برداشت ، دست هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد ، چند ثانیه ای بدون آنکه به او نگاه کند به انگشتان گره خورده اش خیره شد ، حق با یکتا بود او باید از روند معالجه مادرش هر چه که بود مطلع می شد ، پس سرش را بلند کرد و به آرامی با لحنی که سعی می کرد دخترجوان را بیشتر از آنچه که بود هراسان و دلواپس نسازد پاسخ داد :

دخترم من ترجیح میدم که بدون مقدمه چینی برم سر اصل مطلب ، همون طور که خودت اشاره کردی این حق توست که همه چیز رو درباره بیماری مادرت بدونی ، متاسفانه روند بهبودی خانوم شریف در حد صفره ، در واقع نه تنها ما نتونستیم روند بیماری رو متوقف کنیم بلکه این بیماری در بدن ایشون داره روز به روز پیشرفت میکنه ، این یعنی متابولیسم بدنیش به داروها و درمانی که براشون تجویز کرده و در نظر گرفتیم جواب نداده . . .



@DONYAIEMAMNOE

گفته های دکتر همچون پتکی سنگین بر فرق سرش فرود می آمد . آنچه را که می شنید باور نداشت ، حال بدی داشت ، احساس می کرد در آن اتاق یک دست سفید رنگ حتی یک مولکول اکسیژن برای تنفس وجود ندارد ، همانند ماهی که از تنگ آب بیرون افتاده باشد برای نفس کشیدن تقلا می کرد ، دستش را روی قلبش گذاشت و چشمانش را بست . دکتر با دیدن حال بدش از پشت میزش بلند شد ، از پارچ شیشه ای که روی میز بود یک لیوان آب ریخت و به طرفش گرفت و گفت :

بیا دخترم یه کمی آب بخور تا حالت بهتر بشه

چشمانش را باز کرد و با دست لرزانش لیوان را گرفت ، آن را به لبهای خشکیده اش نزدیک کرد و به زور جرعه ای از آن را نوشید ، همان طور که لیوان را در دستانش می فشرد با صدای بغض آلودی گفت :

DONYAIEMAMNOE

این یعنی . . . یعنی دیگه امیدی نیست ؟

دکتر که حال دگرگون یکتا منقلبش ساخته بود ، برای آرام ساختن دختر جوان لبخندی روی لبهایش نشاند و با لحن اطمینان بخشی جواب داد :

دخترم نباید به همین زودی روحیت رو ببازی من گفتم بدن مادرت به این درمانی که در حال حاضر براشون در نظر گرفتیم جواب نداد در چنین مواقعی ما راه های دیگه ای از درمان رو در نظر میگیریم در رابطه با بیمار شما هم ما درمان رو تغییر میدیم و این بار شیمی درمانی رو شروع میکنیم . انشاا... که این بار روند بیماری رو متوقف میکنیم . . .

با آشفتگی میان حرفش پرید و پرسید :

مادرم حالش خوب میشه ؟

دکتر بعد از کمی مکث با تاسف پاسخ داد :

متاسفانه بیماری ایشون در مرحله خیلی پیشرفته ای قرار داره باید امیدمون به خدا باشه دخترم . . .

تمام توانش را به کار بست و به زور پرسید :

چقدر زنده میمونه آقای دکتر ؟

دکتر به چشمان غمگینش چشم دوخت و پاسخ داد :

فعلا تا تاثیر یکی دو جلسه اولیه شیمی درمانی رو روی بدنش نبینم نمی تونم نظر قطعی بدم ، امکان داره سیستم ایمنی و دفاعی بدن خانوم شریف به این درمان جواب مثبت بده امکانشم هست به این درمان هم مثل درمان قبلی جواب نده . . . همون طور که گفتم همه چیز بستگی به جلسات شیمی درمانی داره . . .

اشک های روی گونه هایش را پاک کرد و نالید :

یعنی میتونم به خوب شدنش امیدوار باشم

دکتر ایزدی با محبتی پدرانه زمزمه کرد :

تا زمانی که خانوم شریف به لطف و مشیت الهی زندست و نفس میکشه باید امیدوار بود ، نا امیدی فقط مختص شیطانه و بس .

****

وقتی مطمئن شد که مادرش به خواب رفته است به آرامی از جایش بلند شد ، گونه اش را به نرمی بوسید و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمد و در را به آهستگی پشت سرش بست ، بعد از آن به سمت مادربزرگش رفت که در پذیرایی ، زیر نور کم جان آباژور پایه بلند کنار مبل ، روی سجاده اش نشسته و مشغول خواندن قرآن بود ، خم شد و گونه اش را



@DONYAIEMAMNOE

بوسید و بعد از گفتن شب بخیر راه اتاقش را در پیش گرفت . به محض آنکه به محیط امن و پر از آرامش اتاق کوچکش رسید در را بست و خودش را روی تختش رها کرد ، آنقدر خسته و غمگین بود که حد نداشت ، امروز یکی از بدترین روزهای زندگی اش بود . آنقدر از لحاظ روحی تحت فشار قرار گرفته بود که دیگر توانی برایش باقی نمانده بود . گفته های دکتر همچون باری غیر قابل حمل روی شانه های ظریفش سنگینی می کرد . هنوز نتوانسته بود آنچه را که شنیده بود با کسی در میان بگذارد . توان گفتن چنین حقیقت تلخ و ناگواری را به مادربزرگش نداشت فقط می توانست دعا کند و از خدا بخواهد که بدن ضعیف و نحیف مادرش به آخرین راه درمان که همان شیمی درمانی بود جواب مثبت بدهد . آنقدر به این موضوع فکر کرده بود که سردرد گرفته بود . دو دستش را با کلافگی روی چهره درهم و خسته اش گذاشت ، نفس سنگین و گرفته اش را با صدا بیرون فرستاد و سعی کرد برای دقایقی هر چند کوتاه ذهنش را به موضوعی غیر از بیماری مادرش معطوف کند . ناگهان به یاد تصادفی که نزدیک بود به علت بی احتیاطی اش برایش رخ دهد افتاد ، با یادآوری برخورد نا خوشایندی که با آن مرد قد بلند و سراپا مشکی پوش داشت عضلات فکش منقبض و چهره اش سرخ شد ، برخورد بد و نامطلوب مرد غریبه بدجوری برایش گران تمام شده بود ، در آن لحظات آنقدر ترسیده و دچار اضطراب شده بود که هیچ چیز از اجزای چهره آن مرد به خاطر نمی آورد جز اخم های درهم و صورت برافروخته از فرط عصبانیتش ، همچنین قد بلند و اندام ورزیده و خوش فرمش و آن صدای بم و جدی اش که به زبان آلمانی بر سرش فریاد می کشید . . . ناگهان با یادآوری آنکه آن مرد به زبان آلمانی با او صحبت کرده بود همچون برق گرفته ها از جایش پرید و روی تخت نشست ، با حالتی عصبی دستانش را میان موهای بلند و خوش حالت مشکی رنگش فرو کرد و آنها را که روی صورتش ریخته بود کنار زد ، دیگر امکان نداشت از این بدتر برایش پیش بیاید . آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت و صورتش را میان دستانش مخفی کرد و نالید :

دیگه از این بدتر نمیشه . اونقدر حواسم پرت حال مامان بود که اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم . حاضرم قسم بخورم مردی که امروز صبح اونطور بد باهاش برخورد داشتم همون مهندس حامی کیانفره . اون داشت میپیچید تو کوچه تا بیاد شرکت موند ، مطمئنم خودش بود غیر ممکنه اشتباه کرده باشم چون آقای موند میگفت برادرزادش توی آلمان زندگی میکنه اون آقا هم وقتی داشت باهام حرف میزد داشت به زبان آلمانی صحبت میکرد برای همین بود که هیچی از حرفاش نفهمیدم . . .

بغض گلویش را فشرد و اشک از روی گونه هایش روان شد یکبار دیگر خودش را روی تختش رها کرد و سرش را در بالشش فرو کرد. با یادآوری چهره پر از خشم مهندس کیانفر که با چشمانی گرد شده از تعجب به او که با فریاد رودررویش ایستاده و جواب پرخاش هایش را می داد ، سرش را با تاسف تکان داد و زیر لب نالید :

حالا فردا چه طوری خودم رو بهش نشون بدم ؟ اولین برخوردمون به قدری با هم بد بود که مطمئنم به محض این که چشمش بهم بیفته اخراجم میکنه

با این تفکر سرش را بیشتر در بالشش فرو کرد . از فکر این که به همین راحتی داشت شغلی را که آنقدر به آن علاقه مند بود و به آن سختی و بعد از مدت ها گشت و گذار و به دنبال کار گشتن توانسته بود آن را پیدا کند از دست می داد اشکش بیشتر سرازیر شد ، آقای موند دو روز قبل از رفتنش به فرانسه اولین حقوقش را پرداخت کرده بود ، آن لحظه که فهمید او با چه سخاوتمندی چنین حقوق بالایی را برایش در نظر گرفته است آنقدر خوشحال شد که حد و مرز نداشت . آن روز بعد از خریدن یک جعبه شیرینی و چند هدیه برای مادر و مادر بزرگش با کلی ذوق و شوق به خانه رفت و این موفقیت را در کنار خانواده کوچکشان جشن گرفته و ساعات خوشی را سپری کرده بود . حالا که فکر می کرد به همین زودی حلاوت



@DONYAIEMAMNOE

چنین شیرینیه دلپذیری را از دست خواهد داد دلش بدجوری به درد آمده بود . برای لحظه ای تصمیم گرفت فردا به محض رفتنش به سر کار به ملاقات آقای کیانفر بی ادب و بد اخلاق برود و از او به خاطر اتفاقی که ناخواسته بینشان افتاده بود عذرخواهی کند . اما این فکر بیشتر از چند ثانیه نتوانست در مغز مغشوش و درهمش ادامه پیدا کند ، آن مرد به قدری با رفتار نا مناسبش باعث آزار و جریحه دار شدن احساساتش شده بود که به هیچ قیمتی حاضر نبود به خاطر حفظ شغلش از او عذرخواهی کند خودش هم نمی دانست چرا تا این حد از آن مرد بیزار شده و احساس بدی به او داشت ، اما هر چه که بود تصمیم خودش را گرفته بود . چرخی زد و طاق باز دراز کشید و دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و به سقف بالای سرش خیره شد . از زور عصبانیت چنان دندان هایش را به هم می سایید که فکش درد گرفت ، با همان دندان های کلید شده اش زیر لب غرید :

DONYAIEMAMNOE

حتی اگه شده کارم رو از دست بدم از اون مرد از خود راضیه بی شخصیت عذرخواهی نمیکنم اصلا فردا به محض این که رفتم شرکت میرم تو اتاقش و قبل از این که اون بخواد من رو اخراج کنه خودم استعفا میدم . . . اگه به خاطر احترامی که برای شخص آقای موند قائلم نبود کلا قید رفتن به شرکت رو میزدم و دیگه پام رو اونجا نمیذاشتم اما حیف که مجبورم . دلم نمیخواد با این کارم اعتبار بابای یلدا رو هم خراب کنم . . .

با این گفته چشمانش را بست و با لحن دلخوری ادامه داد :

دوباره برگشتم سر خونه اول . باید از فردا بگردم دنبال یه کار جدید . . .

## فصل ششم :

@DONYAIEMAMNOE

با صدای زنگ ساعت کنار تختش ، چشم هایش را به سختی از هم گشود . دیشب تا نزدیکی های صبح بیدار بود و به مسائل ناخوشایندی که دیروز برایش پیش آمده بود فکر کرده و حالا که ساعت شش صبح بود به سختی می توانست پلک های ورم کرده و سنگینش را باز نگه دارد . از جایش بلند شد و پس از مرتب کردن تختخوابش از اتاقش بیرون رفت . پس از شستن دست و رویش و مرتب کردن سر و وضعش به آشپزخانه رفت . مادر بزرگ با همان آرامشی که در تک تک حرکات و رفتارش نمایان بود مشغول آماده کردن صبحانه بود .

سلام عزیزجون صبح شما بخیر .

مادربزرگ با شنیدن صدای نوه اش سرش را بلند کرد ، لبخند مهربانی به چهره خسته و خواب آلودش پاشید و گفت :

سلام دختر گلم صبح شما هم بخیر . دیشب خوب خوابیدی ؟

با شنیدن این جمله می خواست همه آن چه را که باعث آشفتگی اش شده و خواب دیشب را بر چشمان خسته اش حرام کرده بود با او در میان بگذارد اما دلش نیامد با گفتن این حرف ها مادربزرگ پیر و عزیزش را بیش از آن دل نگران و دلواپس کند ، پس برخلاف ظاهر خسته و چشمان سرخ و پف کرده اش لبخندی زد و گفت :

آره عزیز جون دیشب اونقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد .

مادربزرگ همان طور که فنجان در دستش را با چای خوش عطر درون قوری پر می کرد بدون آنکه به او نگاه کند زیر لب زمزمه کرد :

زبونت یه چیزی میگه اما صورتت یه چیزه دیگه .

گفته اش را شنید اما خودش را به نشنیدن زد و پرسید :

مامان حالش بهتره ؟



@DONYAIEMAMNOE

آره عزیزم از دیشب تا حالا چندین بار بهش سر زدم خدا رو شکر در طول شب اصلا از خواب بیدار نشد .

پس از خوردن صبحانه آن هم به زور و بدون اشتها ، برای سر زدن به مادر به اتاقش رفت . بر خلاف تصورش ، مادرش بیدار بود و همان طور که روی تخت نشسته و به بالش پشت سرش تکیه زده بود موهای بلند و خوش حالتش را شانه می کرد . یکتا تمام زیبایی و خوش حالتی موهای فر و مشکی رنگش را از مادرش به ارث برده بود . با دیدن این صحنه قلبش به درد آمد ، از فکر این که تا چند وقت دیگر به علت عوارض شیمی درمانی موهای بلند و خوش حالتش می ریخت قلبش لرزید و اشکش درآمد . بی طاقت از فکرهای منفی که به ذهنش هجوم آورده بودند با چند گام بلند خودش را به او رساند و در آغوشش رها شد . چاره ای نبود ، باید آنچه را که دیروز از زبان دکتر شنیده بود با او در میان می گذاشت و او را برای پذیرفتن چنین پیشامد نا خوشایندی آماده می کرد . با آنکه دلش را نداشت و این را به خوبی می دانست که مادرش تا چه اندازه با شنیدن این حرف غمگین و افسرده می شود اما هیچ راه دیگری به ذهنش نمی رسید ، پس تصمیم گرفت حالا که امروز صبح حالش خوب و روحیه بهتری داشت حرفی نزند و همه چیز را به شب و زمانی که به خانه بازمی گشت موکول کند . به نظرش این طور بهتر بود ، آن وقت می توانست موضوع بیکار شدنش را هم با او در میان بگذارد ، مطمئن بود مادرش با شنیدن خبر بی کار شدنش خوشحال هم می شود از اول هم فقط برای رضایت و خوشحالی او بود که به این کار رضایت داده بود . با این فکر چند دقیقه ای را در کنارش ماند و پس از آنکه از خوب بودن حال و احوالش مطمئن شد برای عوض کردن لباس هایش به اتاقش رفت . امروز حال بهتری داشت . مادرش حالش خوب بود و همین باعث شده بود تا روحیه بهتری داشته باشد دیگر مثل دیشب از زمین و زمان شاکی نبود . گویا تنها یک لبخندش کافی بود تا همه سختی ها و مشکلات برایش سهل و آسان شود . هیچ چیز در نظرش همانند دیشب لاینحل و غیرممکن نبود . دیگر حتی برایش اهمیتی نداشت که ممکن بود امروز شغلش را از دست بدهد و بیکار شود . بودن در کنار مادر و این که می دانست او حال خوبی دارد برایش از هر چیز و هرکسی در دنیا بیشتر اهمیت داشت . با اعتماد به نفس مشغول پوشیدن لباس هایش شد . مانتو و شلوار کرم رنگ خوش دوختش را پوشید و مقنعه شکلاتی رنگش را به سر کرد ، در آخر کیف و کفش چرم قهوه ای رنگ ، تیپش را کامل کرد . وقتی از سر و وضعش مطمئن شد با رضایت از خانه بیرون آمد و سوار ماشینش شد و با آرامش به طرف محل کارش به راه افتاد . به محض آنکه وارد شرکت شد نازنین که همیشه زودتر از او می رسید از پشت میزش بلند شد و با نگرانی به طرفش آمد و همان طور که دستش را می گرفت گفت :

سلام یکتا جان ؟ معلوم هست از دیروز تا حالا کجایی ؟ مگه قرار نبود بهم زنگ بزنی ؟ گوشیت رو چرا خاموش کرده بودی؟ از دیروز تا حالا صد بار بهت زنگ زدم . . .

خجالت زده از بدقولی اش ، چشم هایش را بست و دستش را روی پیشانیش گذاشت و با شرمندگی جواب داد :

سلام عزیزم . تو رو خدا ببخشید نازنین جان . به خدا دیروز اونقدر هول کرده بودم که به کل همه چیز رو فراموش کرده بودم . گوشیم رو هم من خاموش نکردم حتما شارژش تموم شده . با این گفته دستش را در کیفش کرد و موبایلش را بیرون آورد و به آن نگاهی انداخت . با افسوس آه از نهادش بیرون آمد و ادامه داد :

راست میگی خاموش شده .

این را گفت و خم شد و به نشانه عذرخواهی گونه دوستش را بوسید و ادامه داد :

بازم ازت معذرت میخوام .

نازنین لبخندی زد و گفت :

عیبی نداره عزیزم . حالا حال مادرت چطوره ؟



@DONYAIEMAMNOE

کوتاه و مختصر جواب داد :

خدا رو شکر خیلی بهتره .

نازنین سرش را تکان داد و گفت :

خب خدا رو شکر .

با آنکه دلش نمی خواست بپرسد ، اما بدجوری کنجکاو شده بود پس با تردید پرسید :

راستی دیروز من نبودم چی شد ؟

نازنین با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت ، لبخند شیطنت آمیزی بر لبانش نقش بست و گفت :

DONYAIEMAMNOE

وای یکتا جات خیلی خالی بود . نبودی تا این آقای مهندس کیانفر رو ببینی . تمام دخترا با دیدنش دست و پاشون رو گم کرده بودن منم بدتر از بقیه . . .

این را گفت و غش غش خندید . آنقدر بامزه می خندید که ناخودآگاه او را هم به خنده انداخت .

اونقدر خوش تیپ و خوش قیافه بود که هر چی بگم کم گفتم باید خودت ببینی تا بهم حق بدی . . .

از ذهنش گذشت :

کجایی تا ببینی دیروز چه برخورد وحشتناکی با هم داشتیم . . .

با صدای نازنین که همچنان با هیجان مشغول تعریف بود به خود آمد .

هر چی از تیپ و ظاهر و ریخت و قیافش بگم کم گفتم اما برخلاف ظاهرش فوق العاده آدم جدی و بداخلاقیه . وقتی اومد شرکت همه پرسنل همون طور که برنامه بود تو لابی جمع شدیم تا باهاش آشنا بشیم . خدا رو شکر به محض این که تو پات رو از شرکت گذاشتی بیرون آقای ایزدپناه وکیل شرکت اومد و موقع مراسم مرافعه حرفای مهندس رو برامون ترجمه کرد وگرنه فکر کنم همین اول کاری خیلی بد میشد .

@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن این حرف نفسی به آسودگی کشید و گفت :

خب خدا رو شکر راستش خیلی نگران این موضوع بودم خوب شد آبرومون نرفت .

آره ، ولی از اول تا آخر برنامه همچین اخم و تخمی راه انداخته بود که آدم میترسید . وقتی حرف میزد لحنش خیلی جدی و خشن بود . راستش بر خلاف آقای موند که اونقدر خوش اخلاق و خوش برخورد بود برادرزادش خیلی جدی و سرد و خشکه. از دیروز تا حالا همه همکارا میگن ای کاش آقای موند زودتر برگرده . . .

با آنکه دیروز برخورد خوشایندی با مهندس کیانفر نداشت با این حال برای آنکه دوستش را آرام تر کند لبخندی زد و گفت:

نازنین جان تو و سایر همکارا نباید فقط با یه برخورد و به همین زودی درباره مهندس قضاوت کنید . اگه طرز برخورد و لحن مهندس به نظرتون جدی و خشن میاد برای اینه که به هر حال ایشون بزرگ شده آلمانه و آلمانیا یه کمی مردمان جدی و خشنی به نظر میرسن طرز ادای کلمات و جملات توی هر زبانی با زبان دیگه خیلی فرق میکنه لحن گفتار و کلام تو زبان آلمانی یه مقداری به گوش شنونده خشن به نظر میرسه و من فکر میکنم شما تحت تاثیر این تفاوت زبانی اینقدر مهندس رو جدی و خشن و خشک دیدید .

نازنین گفت :

نه بابا این جوری که تو میگی نیست چون مهندس با ما انگلیسی صحبت میکرد نه آلمانی .

سرش را تکان داد و گفت :



@DONYAIEMAMNOE

میدونم عزیزم ، اما وقتی یه آلمانی به زبان انگلیسی صحبت میکنه همون خشونت گفتاری رو تو بیانش و طرز تلفظ کلمات داره .
نازنین شانه ای بالاانداخت و با لحن بامزه ای گفت :
ببین اگه تو تا فردا صبح هم دلیل و مدرک بیاری من بازم بهت میگم که مهندس واقعا آدم بداخلاق و غیر قابل تحملیه . حالا چه خوب چه بد مجبوریم یه مدتی باهاش کار کنیم توی این مدت معلوم میشه که حرفای تو درسته یا حرف من . . .
این را گفت و به ساعت مچیش نگاه کرد و ادامه داد :
خب دیگه وراجی بسه . بدو برو تو اتاقت که تا نیم ساعت دیگه آقای خوش اخلاق از راه میرسه .
DONYAIEMAMNOE
پس از سلام و احوالپرسی با سایر همکارانش به اتاقش رفت و پشت میز کارش نشست . لپ تاپش را روشن کرد و مشغول کار شد . یک ساعت بعد با خوردن چند ضربه به در اتاقش و پیدا شدن سر و کله نازنین سرش را بلند کرد و قبل از آنکه فرصت پیدا کند چیزی بگوید نازنین وارد شد و در حالی که به زور جلوی خنده اش را می گرفت با دستپاچگی گفت :
یکتا جان چند دقیقه قبل مهندس کیانفر اومد . تا اومد داخل بلند شدم ایستادم و بهش سلام و صبح بخیر گفتم اونم با همون صورت پر از اخم و تخمش انگار فهمید اگه بخواد انگلیسی حرف بزنه کلی باید باهام سر و کله بزنه با یه لهجه خیلی با مزه ای به فارسی جوابم رو داد و بعدشم بهم گفت اگه مترجم شرکت تشریف آوردن تا ده دقیقه دیگه برن خدمتشون .
دل در سینه اش فرو ریخت . بالاخره زمانی که باید یکبار دیگر رو در روی او قرار می گرفت از راه رسیده بود . باید به خودش مسلط می شد و با اعتماد به نفس رو دررویش می ایستاد و قبل از آنکه او غرورش را جریحه دار می ساخت خودش پیش قدم شده و استعفایش را روی میز می گذاشت . . .
در افکار خودش بود که با صدای نازنین به خود آمد .
واقعا خیلی زشته که لیسانس مملکت بلد نیست یه دو کلمه انگلیسی حرف بزنها مگه نه ؟
با حواس پرتی سرش را تکان داد و گفت :
چرا این حرف رو میزنی ؟
نازنین به خودش اشاره کرد و ادامه داد :
دارم خودم رو میگم به خدا خیلی خجالت میکشم وقتی مهندس انگلیسی حرف میزنه و من نمیتونم جوابش رو بدم . فکر میکنم همین طور پیش برم آقای موند وقتی برگشت عذرم رو بخواد .
برای دلگرمی دادن به دوستش لبخندی زد و با مهربانی جواب داد :
این حرفا چیه عزیزم ؟ بالاخره هر کسی که دانشگاه میره دست و پا شکسته یه چیزایی یاد میگیره . تو هم اگه اینقدر به خاطر این موضوع ناراحتی با چند ماه کلاس رفتن میتونی تا حدودی مشکلت رو حل کنی . بعدشم این شرکت یه مترجم داره و همین کار رو برای پرسنلش خیلی راحت میکنه تو لازم نیست اینقدر فکرت رو مشغول کنی .
نازنین خندید و گفت :
قربونت برم که این قدر قشنگ به آدم روحیه میدی . خب دیگه من برم به کارام برسم تو هم تا چند دقیقه دیگه تو دفتر مهندس حاضر باش .
این را گفت و از همان جا با دست بوسه ای برای دوستش فرستاد و از اتاق بیرون آمد .
با رفتن نازنین بار دیگر دلشوره به دلش چنگ انداخت . بعد از آن برخورد خصمانه دیروز ، حالا برایش سخت بود تا یک بار دیگر رو در روی آن مرد سیاهپوش بداخلاق که حالا می دانست نامش حامی کیانفر است قرار بگیرد ، اما خودش هم خوب


@DONYAIEMAMNOE

می دانست که چاره ای جز این کار ندارد . هر چه بیشتر به افکارش اجازه جولان می داد بیشتر پای رفتنش سست می شد. پس از جایش بلند شد ، چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید ، وقتی کمی آرام تر شد مقنعه اش را مرتب کرد و پس از آنکه از سر و وضعش مطمئن شد با گام هایی خرامان به راه افتاد . ثانیه ای بعد پشت در بسته اتاق بود . برای آنکه دوباره دلشوره به دلش راه نیابد بی معطلی در زد و وارد شد ، به محض ورودش ، او را دید که پشت به او ، رو به تنها پنجره اتاق دست به سینه ایستاده و به منظره روبرویش خیره شده است . با دیدنش آه از نهادش بر آمد . تا قبل از آمدنش به اتاق با خوشبینی امیدوار بود حتی یک درصد هم که شده اشتباه کرده باشد و مرد سیاهپوش و بداخلاق دیروزی همان حامی کیانفر برادر زاده آقای موند نباشد . اما حال که آنجا ایستاده و به مردی که پشت به او ایستاده بود نگاه می کرد ، با دیدن اندام بلند و ورزیده اش و همان تیپ سراسر مشکی پوشش ، همان کور سوی امیدی هم که در دلش خانه کرده بود از بین رفت و نابود شد . در همین هنگام مرد روی پاشنه پایش چرخید و به او که در چهار چوب در ایستاده بود خیره شد . برای چند ثانیه هر دو بی هیچ حرف و حرکتی به هم چشم دوختند ، گویی او هم از این که یکتا را مقابل خود می دید شوکه و متحیر شده بود . بالاخره این مهندس کیانفر بود که زودتر از او به خود آمد و با همان لحن خشک و جدی دیروز او را مخاطب قرار داد و به زبان انگلیسی گفت :

بازم شما ؟ به من نگید که مترجم این شرکت شمایید .

با شنیدن این جمله اخمی کرد و با همان لحن او به سردی و خیلی کوتاه پاسخ داد :

بله من مترجم این شرکت هستم .

کیانفر دست هایش را که همچنان روی سینه اش بود از هم گشود و درون جیب های شلوارش فرو کرد . همان طور که با دقت و موشکافانه یکتا را زیر نظر داشت آرام آرام به طرفش گام برداشت ، در چند قدمیش متوقف شد و گفت :

لطفا در رو ببندید .

بی هیچ حرفی روی پاشنه پایش چرخید و در را بست . بعد از آن دوباره برگشت و با جدیت رو در رویش ایستاد ، حالا فقط چند گام بینشان فاصله بود . بدون این که به او نگاه کند به نقطه ای نا معلوم پشت سرش خیره شده بود . دوباره این مهندس بود که به حرف آمد :

منهای برخورد بی ادبانه ای که دیروز با هم داشتیم ، من هیچ شناختی ازتون ندارم میشه لطفا خودتون رو معرفی کنید تا بیشتر با هم آشنا بشیم ؟

با شنیدن این حرف سرش را بلند کرد و نگاه پر از خشم و غضبش را مستقیم به چشمانش دوخت . برای چند ثانیه نگاهشان در هم گره خورد ، در همان چند ثانیه کوتاه توانست چهره مردی را که با اخم به او می نگریست در مغزش حلاجی کند . یک جفت چشم خاکستری که زیر انبوهی از مژگان بلند و قهوه ای رنگ با جدیت به او زل زده بود ، ابروان خوش حالت در هم گره خورده ای که جذبه آن چشمان خوش رنگ را صد چندان ساخته بود ، لب و دهان متناسب به همراه بینی نه چندان کوچک همه و همه در چهره ای گندمگون خیلی خوب دور هم گرد آمده و چهره مردانه زیبایی را به نمایش گذاشته بود . در آخر موهای خوش حالت خرمایی رنگی که با دقت به یک طرف شانه شده بود این جذابیت مردانه را در نظر هر بیننده ای تکمیل می کرد . برای ثانیه ای به نازنین حق داد که آن طور با آب و تاب در مورد او صحبت می کرد . نفهمید چند ثانیه با همان اخمی که بر چهره داشت به او خیره شده بود که کیانفر یک تای ابرویش را به نشانه این که منتظر شنیدن حرف هایش است بالا داد و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

من منتظرم خانوم نمیخواید شروع کنید ؟



@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و به طرف میزش رفت و پشت آن نشست . آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد و چانه اش را به دستش تکیه داد و به حالت انتظار به او چشم دوخت .

با لحن غیر دوستانه ای گفت :

من یکتا شکیبا هستم دانشجوی سال آخر رشته مترجمی زبان انگلیسی و در حال حاضر مترجم شرکت آقای موند . . .

کیانفر که دیگر چهره اش بیشتر حالت تمسخر به خود گرفته بود تا عصابنیت با شنیدن گفته هایش پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

DONYAIEMAMNOE

نمیتونم سر در بیارم که چرا عموی من به جای استفاده از یه مترجم با سابقه تصمیم گرفته که یه دختر بچه رو برای این کار استخدام کنه ؟

آنقدر عصبانی شده بود که به سختی خودش را کنترل می کرد تا از کوره در نرود ، دستش را به قدری محکم مشت کرده بود که فرو رفتن ناخن هایش را در کف دستش به راحتی حس می کرد . دندان هایش را از شدت خشم به هم می فشرد و عضلات فکش به شدت منقبض شده بود . این را به خوبی می دانست که مهندس با این حرف ها قصد عصبانی کردنش را دارد ، پس با تمام قوایش خونسردی خودش را حفظ کرد و برخلاف درون پر آشوب و عصبانیش ، لبخند زیبایی روی لبهایش نشاند و به نرمی پاسخ داد :

چون آقای موند بر خلاف شما با توجه به مهارت و استعدادم بود که من رو به عنوان مترجم این شرکت استخدام کرد نه مثل شما با توجه به سن و ظاهرم ، شاید اگه شما هم ذره ای از زیرکی و ذهن فعال ایشون رو داشتید از دیدن من توی این سمت تا این اندازه حیرت نمیکردید .

کیانفر که گویی از جواب تند و تیزش جا خورده بود لبخندی زد و با همان لحن تمسخر آمیز گفت :

امیدوارم مهارت و استعدادی رو که توی کارتون ازش صحبت میکنید و تا این اندازه به داشتنش خرسندید و بهش میبالید مثل مهارت و استعدادتون توی رانندگیتون نباشه .گرچه من فکر میکنم شما فقط توی یک چیز استعداد فوق العاده ای دارید و اونم زبون تند و تیزتون تو حاضر جوابیه . این استعدادیه که هم دیروز و هم امروز به خوبی بهم نشونش دادید .

با آنکه از درون در حال انفجار بود با این حال با همان خونسردی که به سختی در ظاهرش حفظ کرده بود گفت :

من با هر کس همون طور رفتار میکنم که لیاقت و شایستگیش رو داشته باشه رفتار دیروز شما به قدری دور از ادب بود که چیزی غیر از اون که باهاتون رفتار شد رو نباید انتظار میداشتید .

خوب می دانست که با این حرف هایش همه پل های پشت سرش را خراب می کند . اما برایش اصلا اهمیت نداشت تنها چیزی که در آن لحظه برایش از هر چیزی در دنیا مهمتر بود این بود که این مرد از خود متشکر ممنون را سر جایش بنشاند . حتی اگر این کار به قیمت از دست دادن شغلش تمام می شد برایش کوچکترین ارزشی نداشت . با صدای او به خود آمد و با همان اخم های در هم به چهره اش که همچنان چانه اش را به دستش تکیه داده و به او خیره شده بود نگریست :

پس با این تفاسیر متاسفانه ما باید یه مدت نا معلومی رو با هم همکاری داشته باشیم .

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

هیچ تاسفی در کار نیست ، چون من امروز استعفای خودم رو میدم خدمتتون تا شما بتونید مترجمی رو استخدام کنید که به قول خودتون از تجربه و مهارت کافی برخوردار باشه . . .

کیانفر میان حرفش آمد و گفت :



@DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت فکر نمیکردم بر خلاف زبون تند و تیزتون این قدر زود جا بزنید و میدون رو خالی کنید . شما اگه مایل به استعفا هم باشید من نمیتونم این لطف شما رو بپذیرم .

این شما هستید که از بودن من این جا اظهار تاسف میکنید پس چطور استعفای من رو نمیپذیرید ؟

کیانفر از جایش بلند شد و از پشت میز کنار رفت ، با چند گام بلند خودش را به او رساند و درست روبرویش قرار گرفت ، دست هایش را درون جیب های شلوارش فرو کرد و با لحن بی تفاوتی جواب داد :

اولا که من استعفای شما رو نمیپذیرم چون این جا شرکت من نیست و شما هم کارمند من نیستید . مطمئن باشید اگه این جا شرکت من بود شما توش جایی به عنوان مترجم یا هر سمت دیگه ای نداشتید . . .

DONYAIEMAMNOE

این را گفت و در سکوت با لذت به چهره سرخ شده از خشمش خیره شد گویی از این که با حرف ها و حرکاتش او را تا سر حد مرگ خشمگین و عصبی می کرد لذت می برد . بعد از مکث کوتاهی در حالی که آن لبخند تمسخر آمیز حتی لحظه ای از روی لبهای خوش فرمش کنار نمی رفت ادامه داد :

ضمنا اظهار تاسف من به خاطر شخص شما بود چون دارم میبینم که چطور به سختی سعی میکنید بر خلاف ظاهر آرومتون خونسردی خودتون رو حفظ کنید و این کاملا معلومه که همکاری با من براتون چندان خوشایند نیست و گرنه من به شخصه بودن یا نبودنتون برام هیچ فرقی نمیکنه . فقط این رو به خاطر داشته باشید که من توی کارم بسیار دقیق و ریز بین هستم و به هیچ عنوان کوچکترین سهل انگاری و کوتاهی رو نخواهم پذیرفت .

سرش را بلند کرد و به چشمان خاکستری و جدی اش خیره شد ، تمام خشم و نفرتی را که نسبت به این مرد جوان در وجودش حس می کرد در لحن صدایش جمع کرد و پاسخ داد :

پس من خدا رو شکر میکنم که توی شرکت کسی غیر از شما کار میکنم ضمنا من اونقدر کارم رو خوب و درست انجام میدم که نیازی به تذکر کسی ندارم . حالا هم اگه امری ندارید من برگردم سر کارم .

کیانفر سرش را تکان داد و همان طور که به طرف پنجره بر می گشت زیر لب زمزمه کرد :

میتونید تشریف ببرید .

نفس حبس شده در سینه اش را با فشار و بیصدا بیرون داد و با گام هایی محکم در حالی که صدای پاشنه کفش هایش روی پارکت های قهوه ای رنگ اتاق به گوش می رسید به طرف در رفت و از آن بیرون آمد . آنقدر از دست مهندس کیانفر عصبی و دلخور بود که اصلا نفهمید باقی ساعات اداری را چگونه گذراند ؟ اما از این که دیگر تا آخر وقت اداری با او روبرو نشد خدا را از ته دل شاکر بود . این را می دانست که در روزهای آینده دیگر از آن آرامش و آسایشی که در شرکت موند داشت و از آن لذت می برد خبری نخواهد بود . با این حال از اینکه بر خلاف تصورش هنوز هم شغل مورد علاقه اش را داشت و می توانست به آن دلخوش باشد از ته دل خوشحال بود آنقدر که حتی یادآوری چهره جذاب اما سرد و بی روح مهندس و آنچه که بینشان پیش آمده بود نمی توانست شادی اش را از بین ببرد .

****

بعد از اتمام کارش و ترجمه چند نامه درخواست محصول ، لپ تاپش را بست و با خستگی کش و قوسی به بدنش داد و به ساعت کنار میزش نگاه کرد . ساعت چهار و نیم عصر بود و وقت رفتن به خانه ، از جایش بلند شد و بعد از جمع و جور کردن کیف دستی اش آماده رفتن شد . امروز یکشنبه بود و فردا روزی بود که به خاطر شرکت در کلاس های دانشگاهش نمی توانست سر کارش حاضر شود . بر خلاف یک ماه گذشته از این که فردا به شرکت نمی آمد خوشحال بود ، حال و حوصله روبرو شدن با مهندس و تحمل آن همه کبر و غروری که در تک تک حرکات و رفتارش مشهود بود را نداشت . با



@DONYAIEMAMNOE

همین اولین ملاقات رسمیشان در شرکت به نازنین حق می داد که او را مردی تند خو و بد اخلاق شناخته باشد . در نظرش او یک آلمانیه به تمام معنا بود همانقدر خشک ، خشن ، مغرور و از خود ممنون . سالها زندگی کردن در آلمان و بزرگ شدن و رشد و نمو در چنین کشوری به راستی او را فرسنگ ها از خلق و خوی ایرانی که ممکن بود از پدر ایرانی اش به ارث برده باشد دور کرده بود . چیزی که از آن سر در نمی آورد خصومتی بود که کیانفر بی هیچ دلیلی نسبت به او ابراز می کرد . یعنی تمام این نفرتی که در تک تک رفتارش با او نشان می داد فقط و فقط به خاطر آن حادثه کاملا تصادفی بود که بینشان رخ داده و او هیچ تقصیری جز حواس پرتی در آن نداشت ؟ وقتی در درونش با خودش کلنجار می رفت به او حق می داد که از دستش عصبانی و دلخور باشد اما این را به خوبی مطمئن بود که اگر دیروز بعد از آنکه از ماشینش پیاده شده بود ، کمی فقط کمی در برخوردش با او که در آن لحظه ، تصور حال خراب مادر ، اوضاع روحی و روانی اش را بدجور به هم ریخته بود مهربانتر و با ملاحظه تر بود ، به جای پرخاش کردن و عصبانی شدن با رویی باز از او عذرخواهی کرده بود. بالاخره آنچه که نباید ، رخ داده و آن دو بی هیچ دلیلی از یکدیگر متنفر بودند . شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و زیر لب غرید :

به جهنم که از من متنفره منم به همون اندازه حالم ازش به هم میخوره .

باید نیامدن فردایش را به شرکت ، به اطلاع رییس جدید می رساند اما باز هم شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و با خودش گفت :

اصلا حوصله دیدن دوباره اون قیافه دمغ و بداخلاق رو ندارم به نازنین میگم که بهش بگه من فردا نمیام .

با این فکر لبخندی زد و از اتاقش بیرون آمد . پس از خداحافظی از همکارانش به طرف نازنین که همچنان پشت میزش نشسته و مشغول سر و سامان دادن به کارهایش بود رفت و با مهربانی گفت :

خسته نباشی عزیزم .

نازنین سرش را از روی کامپیوترش بلند کرد ، با کلافگی چند تار موهایش را که از زیر شالش بیرون زده و روی پیشانیش ریخته بود کنار زد و گفت :

سلامت باشی خانومی .

نمیخوای بری خونه ؟

نازنین خسته و بی حوصله در حالی که ابروانش را در هم گره کرده بود با اخم پاسخ داد :

چرا ، باید به چند تا از باغدارا که محصولاتشون رو به ما میفروشن زنگ بزنم و باهاشون قرار ملاقات بذارم اما به هر کدومشون که زنگ میزنم یا در دسترس نیستن یا جواب نمیدن .

با خوشرویی گفت :

عیبی نداره عزیزم بالاخره که باید جواب بدن .

نازنین لبخند خسته ای روی لبهایش نشست و جواب داد :

تو برو عزیز دلم من تا نیم ساعت دیگه میمونم و یه کمی به کارام سر و سامون میدم و بعد میرم .

کمی این پا و آن پا کرد و گفت :

خانومی یه زحمتی برام میکشی ؟

نازنین گوشی تلفن را برداشت و قبل از این که شماره ای بگیرد گفت :

بگو عزیزم .



@DONYAIEMAMNOE

میشه به مهندس بگی که فردا من نمیام شرکت ؟
چرا خودت بهش نمیگی ؟ هنوز تو اتاقشه ، میتونی قبل از رفتنت بری باهاش صحبت کنی .
به میان حرفش آمد و با کلافگی گفت :
میشه این لطف رو در حقم بکنی ؟ حوصله این که دوباره بخوام باهاش رو در رو بشم رو ندارم .
نازنین یک ابرویش را به نشانه تعجب بالا انداخت و با لحنی با مزه در حالی که تن صدایش را پایین آورده بود پرسید :
چرا ؟ چیزی شده ؟
نه چیزی نشده فقط دیگه نمیخوام امروز یه بار دیگه ببینمش .
نازنین با خنده گفت :
چی شد آخه ؟ نکنه چند ساعت پیش که رفتی تو اتاقش پاچت رو گرفت ؟
بعد بدون این که به او مهلت جواب دادن بدهد میان خنده ادامه داد :
راستی اونقدر سرم شلوغ بود که یادم رفت ازت چیزی بپرسم . خب مهندس رو دیدی ؟ دیدی چقدر خوش قیافه و خوش تیپه ؟
یکتا که حوصله این بحث ها را نداشت با بی حوصلگی جواب داد :
بعله دیدم این مهندس خوش تیپ و خوش قیافتون رو خدا به پدر و مادرش ببخشتش . خوش به حال همسر محترمشون...
نازنین میان حرفش پرید و با همان خنده و لحن شیطنت آمیزش گفت :
همون به پدر و مادرش ببخشتش کافیه چون فکر نکنم ازدواج کرده باشه .
بر خلاف لحن شوخ و خنده های بی صدای نازنین با جدیت گفت :
چرا فکر میکنی ازدواج نکرده ؟ این مهندس عزیز جنابالی نزدیک سی ، سی و یک سالشه . . .
نازنین یک بار دیگر میان حرفش آمد و گفت :
تو فکر کردی مردای خارجی مثل مردای ایرانی میمونن که تا چند ماه از ازدواجشون میگذره حلقه ازدواجشون رو از انگشتشون در میارن ؟ خارجیا نود سالشون هم که باشه حلقه ازدواجشون توی دستشونه .
این بار او بود که یک ابرویش را بالا داد و با تمسخر گفت :
اوه بعله خانوم طاهرخانی و چون آقای مهندس حلقه ازدواج توی انگشتشون نیست به این نتیجه رسیدید که ایشون ازدواج نکردن؟
نازنین با همان لحن او پاسخ داد :
دقیقا
و شما این آقای مهندس رو هم جز همون خارجیا حساب کردین ؟
پس چی خیال کردی مهندس منهای پدر ایرانی و اسم و فامیلش دیگه هیچ وجه اشتراکی با ایران و ایرانی نداره . . .
بی حوصله از بحثی که گویا بر خلاف او برای نازنین بسیار جالب بود گفت :
باشه اصلا هر چی تو بگی حالا بهش میگی یا نه ؟
نازنین که گویا شیطنتش بدجوری گل کرده بود گفت :
بالاخره نگفتیا اولین ملاقاتتون با هم چطوری بود ؟
وای نازنین روانیم کردی .


@DONYAIEMAMNOE

سرش را کج کرد و با مظلومیت گفت :

بگو دیگه .

نفسش را با فشار بیرون داد و کلافه پاسخ داد :

مزخرف بود مزخرف .

نازنین که به خوبی می فهمید یکتا هیچ علاقه ای به گفتن آنچه که بین او و مهندس پیش آمده ندارد چشمکی زد و با خنده گفت :

حالا دیدی حق با من بود ؟

DONYAIEMAMNOE

با حالت با مزه ای به شوخی شروع به گریه کرد و میان گریه نالید :

جان من بی خیال این آقای مهندس شو ، بابا غلط کردم اول صبحی ازش طرفداری کردم حق با تو بود ، اصلا هر چی تو بگی درست میگی ، تو یه آدم شناس حرفه ای هستی . . . دیگه دست از سر کچل من بردار .

نازنین میان خنده گفت :

خب عزیزم حالا که به اشتباهت پی بردی میتونی تشریف ببری .

این را گفت و با لحن جدی ادامه داد :

برو عزیزم خیالت راحت باشه . کارم که تموم شد قبل از این که برم خونه میرم اتاقش و بهش میگم فردا تو نمیای . . .

بعد با سر به انتهای سالن و به در بسته اتاق مدیریت اشاره کرد و پچ پچ کنان ادامه داد :

اینی که من دیدم از اون رییس بی جنبه هاست که آخر همه از شرکت میره بیرون .

با این گفته او هر دو ریز ریز خندیدند . نازنین نجواکنان گفت :

باید وقتی تو نمیای قرارای کاریش رو کنسل کنه وگرنه با اون طرز فارسی حرف زدنش همه ریسه میرن از خنده . یکتا نمیدونی با چه لهجه خنده داری فارسی حرف میزنه . . .

در حالی که گونه دوستش را برای خداحافظی می بوسید گفت :

نه واقعا نمیدونم چون تا الان با من فقط انگلیسی صحبت کرده .

نازنین که گویی پر چانگی اش گل کرده بود گفت :

یعنی منم اگه انگلیسی صحبت کنم به نظر یه خارجی همین قدر مسخره حرف میزنم ؟

با شیطنت پاسخ داد :

دقیقا .

نازنین لبش را آویزان کرد و با لحن خنده داری گفت :

بابا تو دعا کن من انگلیسی یاد بگیرم ، لهجم پیش کشم .

سرش را تکان داد و گفت :

دختر خوب آدم با دعا زبان یاد نمیگیره باید تلاش کنی و وقت بذاری .

این را گفت و همان طور که به طرف در می رفت گفت :

خداحافظ عزیزم  پس میسپارمش به تو و دیگه سفارش نمیکنم چون میدونم اگه بمونم میخوای همین طور تا فردا حرف بزنی و روده درازی کنی .

این را گفت و قبل از آنکه در را ببندد برگشت و از همان راه دور بوسه ای برای چهره خندان دوستش فرستاد و بیرون رفت.



@DONYAIEMAMNOE

# فصل هفتم :

ساعت دو بعد از ظهر بود که آخرین کلاسش هم به پایان رسید با خستگی فراوان به همراه یلدا از کلاس بیرون آمد و دوشادوش هم قدم زنان به راه افتادند . هوا گرفته و ابری بود اما باران نمی بارید کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و نفس سنگین و خسته اش را با صدا بیرون فرستاد . یلدا نگاهی به نیمرخ زیبا اما خسته و در هم دوستش کرد و با ملایمت گفت :

DONYAIEMAMNOE

چی شده یکتا ؟ امروز از صبح که اومدی دانشگاه حال و حوصله درست و حسابی نداری . راستش خیلی خسته به نظر میرسی نکنه کار تو شرکت خستت کرده ؟

لبخند بی رمقی زد و با صدای گرفته ای پاسخ داد :

خسته نیستم دلم گرفته ، احساس میکنم از زمین و زمان داره برام میباره ، مامان به درمانش جواب نداده ، دکتر گفته باید از هفته آینده شیمی درمانی رو شروع کنیم ، خیلی برام سخت بود که این موضوع رو به مامان بگم اما چیزی بود که نمیشد ازش قایم کرد . دیشب بعد از کلی مقدمه چینی قضیه رو براش گفتم . الهی براش بمیرم بر خلاف تصورم خیلی خوب با این موضوع کنار اومد و کلی هم به من امید و قوت  قلب داد . اما یلدا من بچه نیستم که با حرفای دل خوش کنک مامان گول بخورم ، توی عمق چشمای سیاه و غمگینش نا امیدی و ترس رو به خوبی میتونستم ببینم خوب میدونم که ترسش به خاطر خودش نیست به خاطر منه ، این داره عذابش میده که اگه خدایی نکرده یه بلایی سرش بیاد من تک و تنها توی این دنیای درندشت چیکار باید بکنم . . .

به این جا که رسید بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود شکست . اشک هایش را با سر انگشتانش پاک کرد و به سختی ادامه داد :

یلدا ترس از دست دادن مامان داره ذره ذره آبم میکنه ، اگه بلایی سرش بیاد من باید چیکار کنم ؟ مامان تنها پشت و پناهم توی این دنیاست اگه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد من از غصه دق میکنم . . .

این را گفت و هق هق گریه امانش را برید . یلدا که سخت تحت تاثیر غم و اندوهی که دل دوستش را به درد آورده قرار گرفته بود دستش را دراز کرد و دست سردش را در دستانش گرفت و با سر انگشتانش شروع به نوازشش کرد . اشک های معصومانه اش دلش را به درد آورده و بغض کرده بود با این حال با لحنی ملایم و تسلی بخش به نرمی گفت :

عزیزم غصه نخور اینقدر با فکرای بد و منفی ذهنت رو پریشون و آشفته نکن . انشاا... که این بار بدن مامانت به شیمی درمانی جواب مثبت میده و حالش خیلی زود خوب میشه . بعدشم چرا اینقدر احساس تنهایی میکنی ؟ مگه وجود نازنین مادربزرگت رو یادت رفته؟ من قبول دارم که بیماری مادرت غم خیلی بزرگیه اما تو ، توی این راه تنها نیستی . اگه به این موضوع فکر کنی که تو ، تک تک این لحظات تلخ رو داری در کنار مادربزرگت تحمل و سپری میکنی گذروندن این روزا برات آسون تر میشه .

یکبار دیگر اشک هایش را پاک کرد نفس سنگین گره خورده در سینه اش را به سختی بیرون داد و با صدای گرفته و دو رگه ای جواب داد :

بودن حضور گرم و مهربون عزیز جونه که باعث شده تا همین الانش سراپا بمونم وگرنه بیماری مامان چیزی نبود که من از پس تحملش بر بیام خدا عمر طولانی و با عزت بهش بده . . .



@DONYAIEMAMNOE

دیگر به جایی رسیده بودند که ماشینش را پارک کرده بود هر دو کنار ماشین رو در روی یکدیگر ایستادند ، لبخند بی رمقی روی لبهایش نشاند و گفت :

ببخشید که با حرفام ناراحتت کردم اگه باهات حرف نمیزدم از زور غصه دق میکردم . . .

این را گفت و خم شد و با محبت گونه دوستش را بوسید . یلدا جواب بوسه اش را با بوسه ای بر روی گونه های رنگ پریده اش داد و با مهربانی گفت :

عزیز دلم اگه کاره دیگه ای هم غیر از گوش کردن به درد دلات از دستم بر میومد بهم بگو تا با جون و دل برات انجام بدم خوشحال میشم اگه کمکی از دستم ساختست برای بهترین دوستم انجام بدم .

DONYAIEMAMNOE

دستانش را به گرمی فشرد و گفت :

عزیز دلم تو بزرگترین و بهترین کمکی رو که میتونستی بهم کردی . من کار پیدا کردنم تو شرکت خوبی مثل موند رو مدیون تو هستم .

این حرفا چیه ؟ هر کاری که کردم وظیفم بوده . حالا از کارت راضی هستی ؟

سرش را تکان داد و گفت :

راستش تا همین دیروز خیلی خیلی راضی بودم اما از دیروز که به جای آقای موند برادر زادش اومده یه کمی معذب شدم .

یلدا لبخندی زد و گفت :

بابا یه چیزایی بهم گفت ، اما میگفت آقای موند به زودی بر میگرده .

به این زودیه زودیم که نه . خودشون میگفتن زودتر از شیش ماه نمیتونن برگردن ایران .

یلدا برای آنکه یکتا را از آن حال و هوای گرفته چند لحظه پیشش بیرون بیاورد با لحن شوخی پرسید :

حالا این آقای برادر زاده اونقدر رو مخته که نمیتونی یه چند ماهی تحملش کنی ؟

چشم هایش را با حالت با مزه ای چرخاند و گفت :

واا... دیروز تو اولین ملاقاتمون که البته یه جورایی دومین ملاقاتمون به حساب میومد نزدیک بود با هم دست به یقه بشیم...

یلدا که از حرفهایش سر در نیاورده بود با تعجب پرسید :

یعنی چی ؟

یکتا با این سوال مختصر و مفید چگونگی آشناییش با مهندس را برایش تعریف کرد . وقتی گفته هایش به پایان رسید یلدا که از خنده ریسه می رفت میان خنده گفت :

وای چه با حال . پس با این اوصاف شما دو نفر برنامه ها دارید با هم .

اخم ساختگی کرد و گفت :

نخیر بنده هیچ برنامه ای با این آقای از خود مچکر بی ادب که هنوز بلد نیست با یه خانوم چه طور باید حرف بزنه ندارم .

یلدا به طرفداری از کیانفر گفت :

حالا من کاری به چیزای دیگه ندارم اما قبول کن مقصر تو بودی که اون جوری پیچیدی جلوش و بعدش به جای معذرت خواهی پریدی پاچش رو گرفتی . . .

با عصبانیت میان حرفش پرید و گفت :



@DONYAIEMAMNOE

آخه من به توی مرد ذلیل که همیشه طرفدار مردایی چی بگم ؟ بعله حق با ایشون بود اگه به جای داد و بیداد کردن و بد و بیراه گفتن به انواع و اقسام زبان های رایج یه کمی ساکت میموند و بهم اجازه نفس کشیدن میداد منم ازش عذر خواهی میکردم .

یلدا میان حرفش پرید و به ادامه حرفهای دوستش اضافه کرد :

و الانم توی این وضعیت نبودی و میتونستید مثل دو تا آدم متمدن با هم کنار بیاید و همکاری دوستانه ای داشته باشید نه مثل سگ و گربه پاچه همدیگه رو بگیرید .

انگشت اشاره اش را به طرف دوستش نشانه گرفت و گفت :

DONYAIEMAMNOE

دقیقا همینیه که تو میگی . . .

در همین هنگام باران نم نم قشنگی شروع به باریدن کرد و رشته حرف هایشان را پاره کرد . نگاهی به آسمان گرفته کرد و گفت :

بدو برو تو ماشینت که تا برسی بهش موش آب کشیده شدی .

یلدا کلاسور در دستش را روی سرش گرفت و گفت :

چه بارون به موقعی بود وگرنه من و تو حالا حالاها میخواستیم با هم وراجی کنیم . باشه برو اما یادت نره من رو در جریان اره بده و تیشه بگیرای خودت و این آقای برادرزاده قرار بده راستی اسمش چی بود ؟

در ماشین را باز کرد ، یک پایش را داخل گذاشت و قبل از این که کاملا سوار شود رو به او شمرده و با تاکید پاسخ داد :

حامی . حامی کیانفر

****

وقتی سوار ماشینش شد و به آرامی به طرف خانه راند باران شدت گرفت ، هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز صدای قطرات تند و درشت باران که روی شیشه می نشستند . جاده خلوت بود و سکوت دل انگیزی بر فضای کوچک و محدود ماشین حکم فرما بود . ناخودآگاه چهره جدی ، پر اخم اما جذاب کیانفر جلوی دیدگانش ترسیم شد . با یادآوری او نفسش را با فشار بیرون داد و فرمان را محکمتر در انگشتانش فشرد . دلش می خواست می توانست دیگر هرگز پایش را در شرکت موند نگذارد اما خودش هم خوب می دانست نمی تواند از حقوق خوبی که دریافت می کرد به همین راحتی ها چشم پوشی کند . سرش را تکان داد و سعی کرد ذهنش را از فکر کردن به او و رفتارهای پر از غرور و تکبرش منحرف کند و به چیزهای بهتری معطوف نماید اما هیچ چیز جز بیماری مادر و درمان سخت و طاقت فرسایی که در پیش رو داشت به ذهن خسته اش راه نیافت . هوای تیره و آسمان بارانی و قلب غمگینش همه و همه یک بار دیگر بغض را میهمان گلویش کرد . دیگر به خانه رسیده بود . دلش بدجور هوای تپه رویاها و آن کلبه متروکه و درب و داغان را کرده بود . قبل از آنکه وارد کوچه بن بست و با صفایی که خانه شان در آن بود شود فرمان را چرخاند و به آرامی به طرف تپه راند . تا قسمتی از راه را می توانست به کمک ماشین برود اما بعد از آن را دیگر باید با پای پیاده طی می کرد . وقتی به کنار تپه رسید ماشین را پارک کرد و از آن پیاده شد . از شانس خوبش بارانی که تا چند دقیقه قبل همچون سیلاب روان شده بود بند آمده و هوا گرگ و میش شده بود . ژاکت بنفش رنگش را که مادر بزرگ با نهایت مهارت و سلیقه اش برایش بافته بود از صندلی کناری اش برداشت و آن را پوشید ، با این حال باز هم احساس سرما می کرد . دستانش را دور بازوهایش حلقه کرد و به آرامی از تپه رویاهایش بالا رفت . وقتی به کنار کلبه رسید چشم هایش را بست و با تمام وجود نفس کشید بوی چوب باران خورده ، گیاهان و سبزه ها و چمن های خیس ، گویی تمام عطرهای دل انگیز دنیا همان جا جمع شده بودند تا او با



@DONYAIEMAMNOE

استشمامشان حالش بهتر شود . لبخند کمرنگ و بی جانی گوشه لبهای خوش فرمش جای گرفت . چشم هایش را باز کرد و با دیدن نقاشی زیبایی که جلوی دیدگان شیفته اش به نمایش در آمده بود لبخندش زیباتر و پر رنگ تر شد . کمی دور تر از او ، آن بالا بالا ها بر فراز کوه های بلند و سر سبزی که فاصله چندانی با او نداشتند رنگین کمان با تمام ابهت و زیبایی اش خود را به رخ کشیده بود . از آن همه زیبایی حاکم بر تپه رویاهایش آن قدر تحت تاثیر قرار گرفته بود که سرش را رو به آسمان گرفت و فریاد کشید :

خدا جونم خیلی دوستت دارم ، مرسی که هستی و به این قشنگی بودنت رو بهم نشون میدی تا بعضی روزا مثل امروز که حتی نفس کشیدنم برام سخت میشه یادم نره که تو در کنارمی و حواست بهم هست . . .

DONYAIEMAMNOE

نسیم ملایمی که بعد از آن باران سیل آسا در دشت وزیدن گرفته بود بدنش را به لرزشی خفیف دچار کرد ، ژاکتش را بیشتر به خودش چسباند به ساعتش نگاه کرد دیگر وقت رفتن بود . دست هایش را در جیبش فرو کرد و به آرامی و با احتیاط شروع به پایین آمدن کرد ، باران زمین را خیس و گلی کرده بود کفش های پاشنه بلند و خوشگلش کثیف و گلی شده بود اما اهمیتی نداد و با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت حال خوبی را که با آمدن به این تپه به دست آورده بود ارزش از ریخت افتادن کفش هایش را داشت به بی خیالی اش خندید و با روحیه بهتری به طرف خانه به راه افتاد .

## فصل هشتم :

قبل از آنکه سوار آسانسور شود و دکمه طبقه پنجم را فشار دهد چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . امروز حالش بهتر بود اما نه آنقدر که بتواند حضور مهندس کیانفر را به راحتی در شرکت تحمل کند . تصمیم گرفت حالا که او آنقدر روی اعصاب نداشته اش رژه می رفت به طور کل وجودش را نادیده گرفته و مثل همیشه به کارهایش رسیدگی کند . در افکار خودش بود که با وارد شدن یک خانوم وآقا به آسانسور که از همکارانش بودند چشم هایش را باز کرد و با لبخند دلنشینی سلام کرد . خانوم ریاضی و آقای حقی با خوشرویی پاسخش را دادند . ثانیه ای بعد با توقف آسانسور و باز شدن در هر سه از آن بیرون آمدند . آقای حقی جلوتر از خانوم ها رفت و در را به احترامشان برایشان گشود . نازنین با دیدن آنها از جایش بلند شد و پس از سلام و احوالپرسی های معمول با ایما و اشاره به او فهماند تا آنجا بماند . بعد از رفتن همکارانش به سر کارشان نگاه متعجب و پرسشگرش را به او دوخت و پرسید :

@DONYAIEMAMNOE

چیزی شده ؟

نازنین با چهره ای جدی و متفکر پاسخ داد :

راستش نمیدونم ، مهندس امروز زودتر از پرسنل اومد شرکت ، به محض این که رسید خیلی عصبانی و خشک با همون فارسی افتضاحش گفت :

خانوم شکیبا دفتر من . . .

اخم هایش را در هم کرد و پرسشگرانه گفت :

اول صبحی با من چیکار داره ؟

بعد گویی چیزی را به خاطر آورده باشد ادامه داد :

نکنه به خاطر غیبت دیروزم باشه ؟ ببینم نکنه یادت رفت اونروز بهش بگی ؟

نازنین سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت :



@DONYAIEMAMNOE

نه عزیزم یادم نرفت همون روز ده دقیقه بعد از رفتنت ، قبل از این که برم خونه رفتم دفترش و بهش گفتم که تو فرداش نمیای.

به میان حرفش پرید و گفت :

خب بهش گفتی چی گفت ؟

نازنین شانه ای بالا انداخت و جواب داد :

هیچی بدون این که حتی سرش رو از روی کامپیوترش بلند کنه گفت :

میتونید تشریف ببرید .

DONYAIEMAMNOE

این را گفت و ریز ریز خندید و ادامه داد :

ولی یکتا فکر کنم خیلی طول میکشه تا مهندس بتونه خوب فارسی حرف بزنه .

بی توجه به شوخی او پرسید :

حالا چیکار باید بکنم ؟ همین الان باید برم دفترش ؟

نازنین سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

وقتی اول سر صبح زودتر از همه اومده و رسیده نرسیده تو رو خواسته یعنی الانم دیر کردی .

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

هنوز پنج دقیقه به شروع ساعت اداری مونده .

نازنین ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

چی بگم والا مهندس عجیب و غریب ماست دیگه . . .

همان طور که به طرف اتاقش می رفت گفت :

حتی یک ثانیه زودتر از وقت اداری نمیخوام ببینمش . وقتش که شد میرم خدمتشون . . .

وقتی وارد اتاقش شد در را بست و با عصبانیت کیف دستی ش را روی صندلیش پرت کرد و نفسش را با فشار بیرون داد . چند بار با کلافگی طول و عرض اتاق را بالا و پایین کرد . هر چه به مغزش فشار آورد نتوانست علت احضارش را حدس بزند . در افکار خودش غرق بود که با باز شدن در ، سرش را برگرداند و به پشت سرش نگریست . با دیدن کیانفر در چارچوب در شوکه شد . انتظار دیدنش را نداشت آن هم بدون آن که برای وارد شدنش حتی به خودش زحمت در زدن داده باشد . دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما کیانفر با چهره ای پر اخم و جدی بدون این که به او اجازه حرف زدن بدهد به انگلیسی گفت :

پنج دقیقه دیگه باید تو اتاقم باشی حق حتی یک ثانیه تاخیر رو هم نداری .

این را گفت و بعد از آنکه با نگاهی تحقیر آمیز چهره گلگون شده از خشمش را از نظر گذراند در را بست . . .

برای چند ثانیه همچون میخی که در زمین فرو رفته باشد همان جا ایستاد و به در بسته خیره شد . از خشمی که سراپای وجودش را فرا گرفته بود به خود می لرزید . از پشت دندان های کلید شده اش با خشم غرید :

پسره بیشعور تو با خودت چی فکر کردی که به خودت اجازه میدی همین جوری سرت رو بندازی پایین و بیای تو اتاق من ؟ ازت متنفرم . حالم ازت به هم میخوره . مطمئن باش این بی ادبی و گستاخیت رو بی جواب نمیذارم . من که خودم میخواستم استعفا بدم و برم اما تو خودت نخواستی حالا هم اگه پشیمون شدی و میخوای با این رفتارای بی ادبانت یه کاری کنی که خودم با پای خودم از این شرکت برم کور خوندی ببین چه جوری آدمت میکنم . . .



@DONYAIEMAMNOE

درست پنج دقیقه بعد پشت در بسته اتاق ایستاد ، تقه ای به در زد و بدون آنکه منتظر پاسخ بماند در را باز کرد و وارد شد. به محض ورودش او را دید که دست به سینه با چهره ای جدی و نگاهی سرد و یخی به پشتی صندلیش تکیه زده و به او نگاه می کند . با آنکه قلبش به تندی بر قفسه سینه اش می کوفت اما با چهره ای پر اخم و لحنی جدی و محکم به آن چشم های سرد خاکستری خیره شد و گفت :

با من امری داشتید ؟

کیانفر همان طور که نگاهش را از چشمان یکتا جدا نمی کرد با لحنی تند تر و برنده تر از نگاهش گفت :

چرا دیروز سر کارتون حاضر نبودید ؟

DONYAIEMAMNOE

با همان لحن پاسخ داد :

من دو روز در هفته رو نمیتونم بیام شرکت . قبل از این که این جا استخدام بشم این قضیه رو با آقای موند در میون گذاشتم ایشون هم شرایط من رو پذیرفتن . . .

کیانفر میان حرفش آمد و با لحن خشنی که دلش را لرزاند گفت :

در حال حاضر این من هستم که مدیریت این شرکت رو به عهده دارم . . .

این بار یکتا بود که بی توجه به مقام و موقعیت شخص روبرویش ، حرفش را برید و گفت :

اما من از خانوم طاهرخانی خواهش کرده بودم غیبت دیروزم رو به اطلاعتون برسونن . . .

@DONYAIEMAMNOE

کیانفر با شنیدن این جمله با عصبانیت از جایش بلند شد ، از پشت میزش کنار آمد و با چند گام بلند خودش را به او رساند و درست روبرویش ایستاد . یکتا با همان ابروهای گره خورده او را برانداز می کرد . این بار هم همانند دو روز قبل پیراهن مشکی به همراه کروات وکت و شلوار دودی رنگی به تن داشت که بسیار به قد بلند و اندام برازنده و ورزیده اش می آمد . حتی در آن لحظات که در وجودش خشم غیر قابل توصیفی را نسبت به این مرد متکبر و از خود راضی احساس می کرد نمی توانست این واقعیت را انکار کند که کسی که روبرویش ایستاده و با عصبانیت به او چشم دوخته ، مردی جذاب ، خوش چهره و خوش پوش بود که به راحتی می توانست هر کسی را تحت تاثیر جنبه های مثبت غیر قابل انکارش قرار دهد . با آنکه به شدت مضطرب بود بدون آنکه از جایش تکان بخورد نگاهش را با خشم از آن چشم های خاکستری برگرفت و به روبرویش خیره شد . با این کار آنچه که روبروی نگاهش قرار گرفت سینه پهن و ستبر کیانفر بود . با عجز دریافت با آنکه دختر قد کوتاهی نبود اما در مقابل مردی که روبرویش ایستاده قدش به زور تا سینه های پهنش می رسید . با صدای بلندش که تقریبا فریاد می کشید سرش را بلند کرد و به او که هر کلمه اش را با خشم بر سرش می کوبید نگریست .

خانوم طاهرخانی توی این شرکت چه سمتی دارن که شما به خودت اجازه میدی به جای این که نیومدنتون رو با من هماهنگ کنی به ایشون اطلاع بدی ؟ رفتار شما بسیار بچه گانه و غیر مسئولانست . حالا فهمیدید چرا از این که عموم به جای یه کارمند با تجربه و کار بلد دختر بچه ای مثل شما رو استخدام کرده مخالفم ؟

با شنیدن گفته های او که با خشم ادا می شد بغض کرد ، اما به هر جان کندنی بود باید خودش را کنترل می کرد . فقط کافی بود اشکش جلوی این مرد بداخلاق و عصبانی سرازیر می شد آنوقت اشک هایش مهری بود بر تایید گفته هایش که او را بچه خطاب کرده بود . فقط با صدای خفه ای که به سختی سعی می کرد از لرزش آن جلوگیری کند میان حرفش آمد و با پرخاش گفت :

من بچه نیستم آقای کیانفر من بیست و دو سالمه . . .



@DONYAIEMAMNOE

کیانفر با شنیدن این جمله دست هایش را درون جیب های شلوارش فرو کرد ، یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن تمسخر آمیزی پاسخ داد :

من نپرسیدم که شما چند سالته . گر چه توی این چند برخورد کوتاهی که با هم داشتیم اونقدر رفتارای بچه گانه و دور از تفکری از شما دیدم که فکر نمیکردم بیشتر از هیجده نوزده سالتون باشه . . .

حال علاوه بر لحن تمسخرآمیزش لبخند نا محسوس اما شیطنت آمیزی بر روی لبهای خوش فرمش نقش بسته بود ، لبخندی که باعث شد یکتا چهره اش از خشمی غیر قابل کنترل سرخ شود . دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما کیانفر دستش را به نشانه سکوت بالا آورد باز هم چهره اش سرد و نگاه خاکستری اش غیر قابل نفوذ بود و دیگر از آن لبخند شیطنت آمیز روی لبهای مصمم و به هم فشرده اش خبری نبود .

DONYAIEMAMNOE

تا قبل از این که من به این جا بیام شما میتونستید طبق همون روالی که با عموم به توافق رسیده بودید کار کنید و دو روز در هفته رو سر کارتون حاضر نشید اما در حال حاضر با توجه به این که من به زبان شما تسلط کافی ندارم حضور هر روزه شما این جا لازم و ضروریه . . .

گفته هایش به این جا که رسید مکث کرد و به عمق چشمانش خیره شد . نگاه سردش بند دل یکتا را پاره کرد . لبهای خشکش را با زبان تر کرد و به سختی پاسخ داد :

اما من دو روز در هفته رو میرم دانشگاه . . .

کیانفر شانه های پهن و مردانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

این دیگه مشکل شماست نه من . همون طور که گفتم این جا یه شرکت معتبر و بین المللیه ، کسایی هم که توش کار میکنن باید حرفه ای و کار بلد باشن . شما هم یا باید به درس و مشقت برسی یا به شغلی که توی این شرکت داری . . .

حال دوباره همان لبخندی که او را تا مرز جنون عصبانی می کرد روی لبهایش نقش بسته بود .

خانوم کوچولو این جا مهد کودک یا مدرسه نیست که هر وقت دلت خواست بیای و هر وقت دلت نخواست به دوستت بگی من نمیام اگه مایلی همچنان این جا به کارت ادامه بدی باید تمام و کمال در اختیار شرکت باشی در غیر این صورت . . .

دست هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و دست به سینه ایستاد ابروهای در هم گره کرده اش را بالا داد و گفت :

در غیر این صورت با کمال میل حاضرم استعفایی رو که دو روز قبل پیشنهادش رو دادید و من رد کردم بپذیرم . . .

با شنیدن این جمله چنان خشمی سراپای وجودش را فرا گرفت که توصیف کردنی نبود دلش می خواست می توانست سرش فریاد می کشید و هر چه فحش و ناسزا بلد بود نثار این مرد اعصاب خرد کن و مغرور می کرد . برای لحظه ای تصمیم گرفت بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون برود و دیگر حتی به پشت سرش هم نگاه نکند اما در آن لحظات که از زور خشم و عصبانیت به خود می پیچید دو چیز مانع این کارش می شد ، اول این که دو روز دیگر اولین جلسه شیمی درمانی شروع می شد . شیمی درمانی و داروهای مادرش هزینه داشت ، هزینه ای که به خوبی می دانست حقوق بازنشستگی مادر کفاف پرداخت آن ها را نخواهد داد . اگر او بیکار می شد معلوم نبود چقدر زمان می برد تا بتواند یک کار خوب و پر در آمد دیگر پیدا کند آن هم با شرایطی که او داشت ، دانشجوی سال آخری که دو روز در هفته را نمی توانست سر کارش حاضر شود . دومین قضیه ای که باعث می شد پایش را از آن اتاق بیرون نگذارد و در را با تمام قوایش روی هم نکوبد وجود پر از غرور و تکبر مردی بود که با تفاخر روبرویش ایستاده و با نگاهی تحقیر آمیز به او خیره شده بود . علت این همه نفرت و انزجاری را که کیانفر نسبت به او ابراز می کرد را درک نمی کرد اما این را به خوبی می دانست اگر استعفا می داد و میدان را خالی می کرد جنگی را که نا خواسته بینشان پا گرفته بود باخته و مغلوب شده بود و این باخت باعث



@DONYAIEMAMNOE

می شد تا کیانفر مغرور و از خود متشکر از آن چه که بود بیشتر به خود ببالد و این چیزی نبود که او خواهانش باشد . خودش هم نمی دانست چرا این قدر علاقه داشت برای یک بار هم که شده او را سر جایش بنشاند ؟ این جنگی بود که خود کیانفر شروعش کرده و یکتا با خودش عهد کرده بود که به هر قیمتی شده بود در آن مغلوب و بازنده نباشد . با این تفکرات سرش را با غرور بالا گرفت ، نگاهش را با تمام نفرتی که در وجودش نسبت به او احساس می کرد به چشمان سرد و خاکستری اش دوخت ، با صدایی آرام اما محکم و بدون لرزش پاسخ داد :

بله حق با شماست کار من به هیچ عنوان درست و حرفه ای نبود از این به بعد سعی میکنم سنجیده تر و حرفه ای تر عمل کنم

DONYAIEMAMNOE

کیانفر متعجب از این نرمش او یک تای ابرویش را بالا داد و گفت :

از این به بعد ؟

بله .

پس درس و دانشگاهتون چی میشه ؟

پوزخندی زد و جواب داد :

همون طور که فرمودید این مشکل منه نه شما .

کیانفر سرش را تکان داد و گفت :

پس استعفا نمیدید ؟

با همان پوزخندی که روی لبهایش نشسته بود گفت :

خوب میدونم که خیلی علاقه داشتید که این طور باشه اما با عرض معذرت باید بگم من این جا میمونم .

با این گفته اش همان لبخند مرموز و نگاه پر از شیطنت کیانفر به چهره اش بازگشت .

اشتباه نکنید این ها موضوعاتی نیست که من بهش علاقه داشته باشم در کل هر چیزی که به شما مربوط باشه نه برای من مهمه و نه مورد علاقه . من برای برنامه های مهمتری این جا هستم که دغدغه  بودن یا نبودن شما جزئشون نیست . به هر حال ، اگر تصمیم به رفتن میگرفتید مترجم های زیادی بودن که لازم نبود سر هر موضوعی باهاشون سر و کله بزنم اما حالا که تصمیم به موندن گرفتید سعی کنید خوب عمل کنید چون همون طور که گفتم من از هیچ خطا و اشتباهی توی کار به راحتی نمیگذرم. .

@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و بعد از چند ثانیه سکوت همان طور که به چشمان یکتا خیره شده بود ادامه داد :

اگه حرفی ندارید میتونید تشریف ببرید .

با آنکه حرف های نیش دارش بدجور عصبانی اش کرده و غرورش را جریحه دار ساخته بود ترجیح داد سکوت کرده و حرفی بر زبان نیاورد . پس بدون آنکه حتی نیم نگاهی به او بیندازد روی پاشنه پایش چرخید و از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست . به محض بیرون آمدن نفسش را با فشار بیرون داد و عرق روی پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد . به قدری عصبی شده که تمام بدنش گر گرفته بود . احساس می کرد از درون در حال انفجار است . از این که نمی توانست عصبانیت اش را روی سر کسی که او را تا این اندازه به ستوه آورده بود خالی کند عاصی بود . ثانیه ای بعد وقتی حالش بهتر شد به طرف اتاقش رفت . وقتی پشت میزش نشست کمی از التهاب درونی اش کاسته شده بود کامپیوترش را روشن کرد و سعی کرد سرش را با کار کردن گرم کرده و کمتر به گفتگوی ناخوشایندی که با رییس جدیدش داشت بیاندیشد .



@DONYAIEMAMNOE

نیم ساعت بعد آنقدر محو کارش شده بود که به طور کل زمان را فراموش کرد . با صدای چند تقه که به در اتاقش خورد نگاهش را از صفحه مانیتور گرفت و گفت :

بفرمایید .

در باز شد و نازنین سرش را از لای در داخل کرد و با عجله گفت :

یکتا دفتر مهندس .

سرش را به نشانه پرسش تکان داد . نازنین که معلوم بود بدجور سرش شلوغ است و برای رفتن عجله دارد تند و سریع ادامه داد :

DONYAIEMAMNOE

مثل این که دوباره احضار شدی .

با این گفته به ساعت روی میزش نگاه کرد ، پفی کرد و با غیظ گفت :

دیگه چیکارم داره ؟ من که نیم ساعت پیش اونجا بودم .

نازنین تند تند و بدون مکث پاسخ داد :

آقای رشیدی یکی از باغدارایی که محصولاتش رو به شرکت ما میفروشه اومده اینجا الانم توی دفتر مهندسه فکر میکنم باید اونجا باشی تا حرفای مهندس رو براش ترجمه کنی . من دیگه باید برم یه دنیا کار ریخته رو سرم .

این را گفت و بدون این که منتظر پاسخی از جانب او بماند در را بست و رفت . ثانیه ای بعد از جایش بلند شد و از اتاقش بیرون آمد . با آنکه برایش سخت بود اما سعی کرد به خودش مسلط شده و کنترل اعصابش را به دست بگیرد . با خودش قرار گذاشته بود دیگر رفتارها و گفته های پر از نیش و کنایه کیانفر اعصابش را به هم نریزد . اگر می خواست در این چند ماه به کارش در این شرکت ادامه بدهد باید همین کار را انجام می داد . بی محلی و بی تفاوتی نسبت به مردی که باعث آزارش بود تنها کاری بود که در حال حاضر از دستش بر می آمد . پشت در بسته اتاق ایستاد و چند ضربه نواخت این بار بر خلاف دفعه قبل منتظر ماند تا کیانفر اجازه ورود بدهد . ثانیه ای بعد صدای بم و مردانه اش را شنید که با لهجه ای شیرین به زبان فارسی گفت :

@DONYAIEMAMNOE

بفرمایید .

با آنکه دل خوشی از او نداشت اما با شنیدن صدایش که با لهجه ای شیرین سعی کرده بود به فارسی او را دعوت به داخل شدن کند لبخندی زیبا روی لبهایش نقش بست . انعکاس لبخندش چهره عصبانی و ابروهای گره کرده اش را از هم گشود. به محض ورودش او را دید که روی همان مبلی که در دیدار اولش با آقای موند روی آن نشسته بود روبروی آقای رشیدی نشسته و به او چشم دوخته است . آقای رشیدی که مرد میانسال و جا افتاده ای بود به محض ورودش به نشانه احترام از جایش بلند شد . یکتا با خوشرویی سلام کرد و با لبخندی ملیح او را یکبار دیگر دعوت به نشستن کرد با آنکه تا آن روز هرگز آقای رشیدی را ندیده بود اما دو را دور او را که یکی از بزرگترین باغدارهای لاهیجان بود می شناخت و در این یک ماه که در شرکت موند مشغول به کار بود بارها و بارها نامش را از زبان همکارانش شنیده بود و حالا مردی را که در مقابلش می دید با آنکه میانسال بود و صد البته ثروتمند و سرشناس بسیار مودب و فروتن بود و به احترامش از جای برخاسته بود . نگاهش را از آقای رشیدی برگرفت و زیر چشمی به او چشم دوخت . کیانفر با چهره ای بی تفاوت اندکی به راست متمایل شده ، پاهای بلند و کشیده اش را روی هم انداخته بود آرنجش را روی دسته مبل گذاشته و چانه اش را متفکرانه روی انگشتان مشت شده اش قرار داده و با چشمان خاکستری اش به او چشم دوخته بود از نگاهش هیچ چیز قابل خواندن نبود با ورودش حتی به خودش زحمت نداده بود تا از جایش تکان بخورد .



@DONYAIEMAMNOE

نگاه دزدکی یکتا از نظرش دور نماند چون همان طور که نشسته بود با دست مبل کناری خودش را نشان داد و با لحنی آمرانه گفت :

چرا اونجا ایستادید خانوم شکیبا لطفا تشریف بیارید بشینید تا هر چه زودتر کارمون رو شروع کنیم فکر میکنم به اندازه کافی منتظرتون موندیم ، دوست ندارم بیشتر از این وقت آقای رشیدی رو بگیریم .

با آنکه کیانفر به زبان انگلیسی با او صحبت کرده و مطمئن بود آقای رشیدی چیزی از گفته هایش متوجه نشده اما احساس کرد تمام صورتش از خجالت سرخ شد . آنقدر عصبانی بود که دلش میخواست می توانست جیغ بکشد و خودش را خالی کند اما تنها کاری که در آن لحظات برای فرو نشاندن آتش خشمش از دستش بر می آمد این بود که به جای مبل کنار دست کیانفر که به او تعارف شده بود به طرف مبلی برود که فاصله زیادی با او داشت . همان طور که به نرمی از او فاصله گرفت و در جای مورد نظرش نشست زیر چشمی او را از نظر گذراند انقباض فکش که نشان می داد این کارش به مذاقش خوش نیامده باعث شد تا دلش خنک شود در پاسخش گفت :

به محض این که خانوم طاهر خانی اطلاع دادن من اومدم خدمتتون . . .

کیانفر برای تلافی حرکتش دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و با بی حوصلگی گفت :

لطفا دوباره شروع نکنید به توضیح دادن چون این جا نه جاشه و نه وقتش . . .

سپس بدون این که فرصت کوچکترین حرف یا عکس العملی را به او بدهد رو به آقای رشیدی کرد و گفت :

خب آقای رشیدی عزیز حالا که خانوم شکیبا این جا حضور دارن میتونیم شروع کنیم

این را گفت و بعد از نشاندن لبخندی روی لبهایش به نشانه این که یکتا گفته هایش را برای آقای رشیدی ترجمه کند نگاه خاکستری اش را به چشمان پر از خشم او دوخت .

نفس سنگین و حبس شده اش را به آرامی بیرون داد و بعد از اندکی مکث به آرامی و شمرده گفته هایش را ترجمه کرد . آقای رشیدی با خرسندی شروع به صحبت کرد لحظاتی بعد وقتی خواست طبق روال معمول گفته های او را برای کیانفر ترجمه کند مهندس یکبار دیگر دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت :

خانوم شکیبا من تا حدودی زبان فارسی رو میفهمم فقط تسلط کافی توی گفتار ندارم برای همین ترجیح میدم تا زمانی که کاملا به گفتار فارسی مسلط نشدم از مترجم استفاده کنم پس لطفا فقط گفته های من رو برای ایشون ترجمه کنید .

نمی دانست با این حرفش سعی داشت کار او را بی اهمیت و بی ارزش جلوه دهد یا واقعا از گفتن این حرف منظور خاصی نداشت و فقط و فقط قصدش کم کردن زحمت او بود . با این حال سرش را به نشانه تایید تکان داد و سعی کرد فکرش را روی کارش متمرکز کند . گفتگوهای آن دو به مدت یک ساعت طول کشید در این یک ساعت آنها درباره عرضه محصولات ، زمان برداشت و تحویل آنها به شرکت و همچنین قیمتی که هر دو به توافق رسیده بودند صحبت کردند . پس از پایان جلسه آقای رشیدی با خوشرویی از او به خاطر زحمت هایش تشکر کرد و پس از فشردن دست کیانفر از آنجا بیرون رفت .

پس از رفتن او کیانفر در حالی که پشت میزش می رفت گفت :

خانوم شکیبا کارتون رو خوب انجام دادید ممنونم

به جرات می توانست بگوید این اولین روی خوشی بود که کیانفر در طی این چند برخوردی که در این روزها با هم داشتند به او نشان داده بود . اما او که برخوردهای بی ادبانه و حرف های پر از نیش و کنایه مهندس در این روزها بدجوری روی قلبش سنگینی می کرد بدون آنکه حتی نیم نگاهی به او بیاندازد و یا حتی کوچکترین پاسخی به گفته اش بدهد به طرف در به راه افتاد اما قبل از آنکه دستش دستگیره در را لمس کند صدای بم و جدی اش را شنید که گفت :



@DONYAIEMAMNOE

خانوم شکیبا

روی پاشنه پایش چرخید و با جدیت جواب داد :

امرتون ؟

کیانفر همان طور که به پشتی صندلی گردانش تکیه داده و به آرامی خودش را به چپ و راست تکان می داد گفت :

تا اون جایی که یادم میاد بهتون اجازه مرخص شدن نداده بودم .

بر خلاف درون همچون آتشفشانش ، ظاهر خونسردش را حفظ کرد و به نرمی گفت :

آقای مهندس اگه دیگه امری با من ندارید از خدمتتون مرخص شم .

DONYAIEMAMNOE

کیانفر دست هایش را روی سینه اش قلاب کرد و گفت :

قبل از رفتنتون باید درباره یه سری تغییراتی که فکر میکنم خیلی لازمه با هم صحبت کنیم .

این را گفت و از جایش بلند شد و از پشت میزش کنار رفت . با چند گام خودش را به مبل های پذیرایی رساند و قبل از آنکه بنشیند او را دعوت به نشستن کرد و گفت :

لطفا بفرمایید .

بدون آنکه از جایش تکان بخورد همان جا کنار در ایستاد و با همان لحن جدی و غیر دوستانه پاسخ داد :

خیلی ممنونم ترجیح میدم همین جا بایستم ، شما امرتون رو بفرمایید .

کیانفر با نگاهی تحقیر آمیز سراپایش را از نظر گذراند ، شانه های پهن و مردانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و با لحنی پر تمسخر گفت :

هر جور که مایلید . گویا شما کلا با این که کسی شما رو دعوت به نشستن کنه مشکل دارید یا این دعوت رو رد میکنید یا درست خلاف اونجایی رو که بهتون پیشنهاد میشه انتخاب میکنید .

خوب می دانست منظورش چیست با این حال ترجیح داد سکوت کند و حرفی بر زبان نیاورد .

کیانفر با این گفته روی یکی از مبل ها نشست و طبق عادت یکی از پاهایش را روی پای دیگرش انداخت انگشتان دستش را در هم گره کرد و با لحن آمرانه ای گفت :

همون طور که بهتون گفتم تا زمانی که بتونم خوب و بدون اشتباه فارسی صحبت کنم ترجیح میدم که یه مترجم داشته باشم برای همین شما باید توی شرکت همیشه و همه جا در دسترس من باشید امروز برای این که شما از اتاقتون به دفتر من تشریف بیارید کلی وقت تلف شد و این اتلاف وقت چیزی بود که من به هیچ عنوان ازش خوشم نیومد . این خلاف ادب و سیاست کاریه که ارباب رجوع توی شرکت ما زیاد منتظر بمونه . . .

عصبی میان حرفش آمد و گفت :

اما آقای مهندس اومدن من به دفتر شما حتی یک دقیقه هم طول نکشید .

کیانفر سرش را با بی حوصلگی تکان داد و گفت :

یک دقیقه شاید برای دختری به سن و سال شما با تجربه کاریه صفر زمان کمی باشه اما توی دنیای بیزینس ثانیه ها و دقایق حکم طلا رو دارن .

از این که از هر فرصتی برای تحقیر کردنش و بی ارزش جلوه دادن کارش استفاده می کرد کلافه و عصبی شده بود تا آنجا که احساس می کرد آستانه تحملش به صفر رسیده است . انگشتهای یخ کرده اش را در هم فشرد و با لحنی عصبی گفت :

حالا چه کاری از دست من ساختست ؟



@DONYAIEMAMNOE

کیانفر با شنیدن این سوال پوزخندی زد و گفت :
لازم نیست شما کاری انجام بدید . دستور میدم بعد از ساعت کاری میز شما به این جا منتقل بشه . از فردا شما توی این دفتر به کارتون ادامه میدید .
از تصور آنکه از فردا باید در تمام ساعات کاری اش این مرد غیر قابل تحمل و سراسر غرور و تکبر را تحمل می کرد خون به صورتش دوید از فرط خشم و عصبانیت به خود می پیچید . ذهنش آنقدر مغشوش بود که برای چند ثانیه بی هیچ حرف و حرکتی همان جا ایستاد . چشم هایش را بست و با دو انگشت شست و سبابه اش تا می توانست آنها را فشرد آنقدر که احساس درد کرد . چشم هایش را گشود و با درماندگی به چهره اش خیره شد . با آنکه لبهایش روی هم فشرده و ابروهایش در هم گره خورده بود به راحتی می توانست برق شیطنتی پنهان را که انعکاسش باعث درخششی خاص در آن چشمان درشت و خاکستری رنگ شده بود تشخیص بدهد . حال دیگر مطمئن بود کیانفر با این کارهایش فقط و فقط قصد آزار دادن و عصبانی کردنش را دارد . از این که غرور و شخصیتش بازیچه این مرد خودخواه و مغرور شده بود عصبانی بود ، اما فعلا در شرایطی بود که باید این وضع به نظر خودش اسفناک را تحمل می کرد . سرش را با درماندگی تکان داد و با صدایی که از شدت یاس و استیصال و صد البته خشمی فرو خورده می لرزید گفت :
میشه بهم بگید منظورتون از این کارا چیه ؟ چرا از بازی دادن من تا این اندازه لذت می برید ؟
با شنیدن این حرف همان لبخند تمسخر آمیزی که از آن به حد مرگ متنفر بود روی لبهایش نشست . از جایش بلند شد و با چند گام بلند و شمرده خودش را به یکتا رساند ، دست هایش را درون جیب های شلوارش فرو کرد و درست روبرویش با فاصله یک قدم ایستاد ، چشم هایش را تنگ تر کرد و کمی خم شد ، آنقدر که چهره اش درست روبروی صورت سرخ شده از خشم یکتا قرار گرفت ، آنقدر به او نزدیک بود که یکتا به راحتی می توانست رایحه تلخ و خوش بوی ادکلنش را حس کند . برای چند ثانیه نگاهشان در هم گره خورد . بر خلاف تصور و خواسته اش چنان مجذوب آن چشمان خاکستری و پر نفوذ قرار گرفته بود که احساس کرد نمی تواند نگاهش را از آن برگیرد . از این احساسی که قلبش را به لرزه انداخت بر خود لرزید ، ناخودآگاه یک گام به عقب برداشت ، با این حرکت بالاخره توانست بند نگاهشان را پاره کند . عقب نشینی بی دلیلش باعث شد تا لبخندی که روی لبهای کیانفر نشسته بود به پوزخندی آشکار تبدیل شود . صدایش را شنید که با لحن تمسخر آمیزی گفت :
منظورم از این کارا چیه ؟ میشه بپرسم تو منظورت از این حرفی که زدی چیه ؟
این را گفت و بدون آنکه منتظر پاسخی از او بماند ادامه داد :
اگه مدام اشتباهات و بچه بازیات رو بهت گوشزد میکنم و ازت میخوام مثل یه کارمند مسئول رفتار کنی منظوری از حرفام دارم؟
اگه به عنوان کسی که با زبان شما آشنایی کامل نداره انتظار دارم مترجمم که متاسفانه شما باشی توی ساعات اداری شرکت همیشه و همه جا در کنارم باشه منظوری از حرفام دارم ؟ اصلا بذار ببینم تو با خودت چی فکر میکنی ؟ نکنه با خودت فکر کردی من توی این چند برخورد کوتاهی که باهات داشتم و صد البته جز یه چهره همیشه عصبانی و آماده حمله به همراه یه زبون دراز و نیش دارم چیز دیگه ای ازت ندیدم به فکر اینم که بخوام خودم رو بهت نزدیک کنم ؟ . . .
جمله آخری که با زبانی تند و نیش دار ادا شد چنان برایش گران آمد که دیگر نتوانست بیشتر از آن سرش را پایین نگه دارد و در سکوت به حرفای او گوش بسپارد . سرش را بالا گرفت و با صدایی که این بار به خاطر بغض سنگینی که در گلویش خانه کرده بود دو رگه شده و به شدت می لرزید گفت :

@DONYAIEMAMNOE

اما منظور من این نبود . . .
این بار کیانفر بود که انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت جلوی صورتش گرفت و گفت :
هیششش ، هنوز حرفای من تموم نشده ، خوب گوش کن خانوم کوچولو ، محض اطلاع و رفع شدن هر گونه سوتفاهمی باید یه چیزایی رو همین جا برات روشن کنم . اول اینکه همون طور که بهت گفتم این جا شرکت من نیست ، که اگه این طور بود مطمئن باش تو ، توش به عنوان کارمند یا هر چیزه دیگه ای جایی نداشتی . برای همین مجبورم تا مدتی که عمو از سفر برگرده این شرکت رو حتی با وجود افراد غیر حرفه ای و غیر مسئول اداره و صد البته تحمل کنم . پس بهتره توی این مدت نامعلوم که امیدوارم زمانش زیاد طولانی نباشه همکاری و همنشینی مسالمت آمیزی با هم داشته باشیم ، ثانیا اگه اشتباه نکرده باشم از زبون خودت شنیدم که گفتی بیست و دو سالته . پس محض اطلاعت این رو بدون که من درست ده سال از تو بزرگترم و اینم بدون که هیچ علاقه ای هم به این ندارم که بخوام برای بدست آوردن دل دختر بچه هایی مثل تو حرف ها یا حرکاتی رو انجام بدم که از انجام اونها منظور دیگه ای داشته باشم . این رو هم بدون که من توی کشوری به دنیا اومده و بزرگ شدم که اگه حرفی میزنم یا حرکتی میکنم از اون حرف و حرکتم همون منظوری رو دارم که نشون میدم نه چیزی که احتمالا شما قراره برداشت کنید . . .
کیانفر آنقدر تند و بی وقفه حرفهایش را بر سر و رویش می کوبید که قدرت هر عکس العملی را از او گرفته بود . با دهانی نیمه باز و چشم هایی که از هجوم اشک هایی که به هیچ عنوان اجازه باریدن نداشتند شفاف شده به او چشم دوخته بود ، چه داشت که بگوید؟ از دست خودش عصبانی بود . از این که با سوال احمقانه و بچه گانه ای که نفهمیده و نسنجیده بر زبان آورده و باعث شده بود این طور خودش را در حضور کیانفر خوار و خفیف کند احساس حماقت می کرد . در آن لحظات با آنکه از مردی که روبرویش ایستاده و آنطور بی رحمانه به نیش خند و تمسخر گرفته بودش به شدت متنفر بود اما به او حق می داد . کیانفر رییس شرکت بود و او بود که برای کارمندانش تصمیم می گرفت . پس چطور به خودش اجازه داده بود در تصمیمش دخالت کرده و آن سوال احمقانه را بپرسد ؟ سوالی که باعث شده بود که او بدترین فکرها را درباره اش بکند . هیچ حرفی نداشت که در دفاع از خودش بر زبان بیاورد ، چند ثانیه ای بود که کیانفر سکوت کرده و با چشمانی که از شدت خشم باریک شده به او خیره شده بود . گویی به انتظار حرفی از جانب او بود اما یکتا حرفی برای گفتن نداشت برای این که اشک هایش سرازیر نشده و بیشتر از آن آبرویش نرود نگاهش را دزدید ، پشتش را به او کرد و برای گرفتن دستگیره در، دستش را که به شدت می لرزید بالا برد اما این بار هم درست مثل دفعه قبل با صدایش در نیمه راه متوقف شد .
بازم یادم نمیاد بهت اجازه مرخص شدن داده باشم .
حال علاوه بر دستانش تمام بدنش به لرزشی خفیف و عصبی دچار شده بود به طرفش برگشت و بدون هیچ حرفی به انتظار ایستاد. کیانفر با همان لحن غیر دوستانه ادامه داد :
و اما مطلب آخر ، مطمئن باش اونقدر باهوش هستم که خیلی زود بتونم به مکالمه زبان فارسی مسلط بشم اونوقت دیگه نیازی به حضور دائمی شما توی این اتاق نیست . این رو گفتم تا بدونید خیلی زود به اتاق خودتون برمیگردید .
این را گفت و کمی مکث کرد اما وقتی دید یکتا حرفی برای گفتن ندارد دست به سینه ایستاد و گفت :
حرف دیگه ای باقی مونده ؟
بدون آنکه نگاهش کند با صدایی که به سختی به گوش خودش می رسید چه برسد به مردی که روبرویش ایستاده بود گفت :


@DONYAIEMAMNOE

فکر میکنم امروز به اندازه کافی با تحقیر من و توهین کردن بهم غرور بی اندازه و بی دلیلتون ارضا شده حالا اگه اجازه میدید من برم . . .
کیانفر پشتش را به او کرد و همان طور که با گام هایی آرام به طرف پنجره می رفت گفت :
میتونید تشریف ببرید خانوم کوچولو .
وقتی بالاخره توانست از آن جهنم خلاصی پیدا کند آنقدر عصبی و پریشان بود و آنقدر گلویش از هجوم بغض سنگینی که به گلویش چنگ انداخته بود درد می کرد که فقط و فقط می خواست هر چه زودتر به جایی خلوت و دنج پناه برده و با شکستن آن بغض لعنتی که همچون گلوله ای سربی راه تنفسش را بسته بود کمی آرام بگیرد . در دل از این که اتاقش در جایی قرار گرفته بود که لازم نبود برای رسیدن به آن از جلوی نگاه های کنجکاو همکارانش رد شود خدا را شکر کرد . تنها کسی که شاهد بیرون آمدنش ار دفتر مهندس بود نازنین بود که آن هم برایش اهمیت نداشت پس بی توجه به نگاه های کنجکاو نازنین که از پشت میزش به او چشم دوخته بود به سرعت به سمت اتاقش دوید . به محض آنکه وارد شد در را بست و پشت میزش نشست اما بیشتر از آن نتوانست خوددار باشد . سرش را روی میز گذاشت و زار زار گریست . هرگز در طول عمرش تا این اندازه خوار و کوچک نشده بود . آنقدر با سوز گریه می کرد که دلش به حال خودش سوخت . دستش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد صدایش را در گلو خفه کند . دلش نمی خواست دیگران صدای گریه هایش را شنیده و کنجکاوی کنند . ثانیه ای بعد با خوردن چند ضربه به در اتاق و وارد شدن بی اجازه نازنین سرش را هراسان بلند کرد و با دیدن چهره نگران و بهت زده دوستش به خودش لعنت فرستاد که چرا در را پشت سرش قفل نکرده بود . نازنین با دیدن چهره خیس از اشک یکتا در را بست و هراسان به طرفش رفت او را در آغوش کشید و با مهربانی گفت :
چی شده عزیز دلم ؟ چرا داری گریه میکنی ؟
یکتا که گویی آغوش مهربان و خواهرانه دوستش داغ دلش را تازه کرده بود بر شدت گریه اش افزوده شد . نازنین بدون این که حرفی بزند برای چند دقیقه در سکوت او را به سینه اش فشرد ، همان طور که به آرامی پشتش را ماساژ می داد به نرمی همانند گهواره به جلو و عقب تکان می خورد . پس از گذشت چند دقیقه وقتی هق هق های بی صدایش تمام شد او را از آغوشش جدا کرد ، صورتش را با دست هایش قاب کرد و به چشم های متورم و خیس از اشکش خیره شد ، با لحنی مادرانه و نوازشگر به نرمی پرسید :
نمیخوای بگی چی شده که این طور به هم ریختی ؟ نکنه مهندس حرفی زده که ناراحتت کرده ؟
آنقدر مرور آنچه که بین او و کیانفر پیش آمده بود برایش سخت و غیر قابل تحمل بود که دلش نمی خواست برای خالی کردن خودش و درد دل با نازنین حرفی به زبان بیاورد . آنچه که شنیده بود آنقدر برایش گران تمام شده بود که تصمیم گرفت این قضیه را برای همیشه در صندوقچه اسرارش حفظ کرده و تا آخر عمر درباره اش با احدی گفتگو نکند . پس لبخند زورکی روی لبهایش نشاند و با صدایی خفه و دو رگه پاسخ داد :
نه عزیزم مهندس کاری نکرده ، توی این چند روز یه کمی از لحاظ روحی و روانی به هم ریختم و با کوچکترین چیزی کنترلم رو از دست میدم و اشکم سرازیر میشه .
نازنین آنقدر باهوش بود که با شنیدن این پاسخ از زبان دوستش بفهمد که او هیچ علاقه ای به گفتگو در این باره ندارد . پس لبخند زد و با مهربانی گفت :
الان حالت بهتره عزیزم ؟
نگاه حق شناسانه ای به او کرد و گفت :


@DONYAIEMAMNOE

الان خیلی بهترم مرسی که در کنارم بودی .

مطمئنی ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

نگران نباش عزیزم مطمئن باش .

نازنین خم شد و بوسه ای بر پیشانیه دوستش نشاند و گفت :

فکر میکنم دوست داری تنها باشی . پس من دیگه میرم فقط اگه کاری داشتی یا کمکی از دست من بر میومد خبرم کن .

در جواب چشم هایش را به آرامی باز و بسته کرد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

حتما .

نازنین از جایش بلند شد و به طرف در رفت ، قبل از آنکه از اتاق بیرون برود برگشت و یکبار دیگر به او نگاه کرد و گفت :

مواظب خودت باش تو برای من خیلی عزیزی .

با شنیدن این جمله صادقانه از زبان دوستش لبخندی زیبا چهره غمگینش را رنگ کرد ، زیر لب زمزمه کرد :

تو هم همین طور .

بعد از رفتن نازنین لحظاتی به در بسته اتاقش خیره شد ، وقتی حالش بهتر شد و دلش کمی آرام گرفت ، سعی کرد آنچه را که برایش پیش آمده بود برای خودش تجزیه و تحلیل کند . بعد از دقایقی طولانی تصمیم گرفت دلش را به دریا زده و قید آمدن به شرکت را بزند و از فردا به دنبال کار دیگری باشد ، اما خیلی زود از این تصمیمش منصرف شد . از نظرش این کارش مهر تاییدی بود بر گفته های کیانفر مبنی بر این که او از رفتار ها و حرکات او برداشت غلطی کرده و حالا بعد از آنکه با آن طرز برخورد و با آن حرف های سراسر توهین و تحقیرش او را متوجه اشتباه و افکار خام بچه گانه اش کرده فرار را بر قرار ترجیح داده و از شرکت رفته است . از تصور آنکه با نیامدنش به شرکت کیانفر چه فکرهایی ممکن بود درباره اش بکند خون در رگ هایش منجمد شد . با آنکه از او متنفر بود اما دلش نمی خواست هیچ احدی چنین فکرهایی در مورد او به ذهنش راه دهد . با این فکر اشک هایی را که ناخودآگاه بر گونه هایش روان شده بود با سرانگشتانش پاک کرد و با خود زمزمه کرد :

نمیدونم چرا باید داستان آشنایی ما تا این اندازه بد و افتضاح شروع بشه ؟ اما من میدون رو خالی نمیکنم ، آقای کیانفر خیلی زود متوجه میشی من با تصویر اون دختر وحشتناکی که فقط و فقط به خاطر یه برخورد کوتاه که از قضا خودت هم مقصرش بودی تو ذهنت ساختی زمین تا آسمون فرق میکنم . به خودم قول میدم تا زمانی که اون تصویر غلط رو از ذهنت پاک نکردم پام رو از این شرکت بیرون نذارم ، اما روزی که به اشتباهت پی بردی و یاد گرفتی به همین راحتی درباره دیگران قضاوت نکنی و بهشون برچسب نچسبونی حتی برای یه ثانیه هم این جا نمیمونم و وجود پر از فخر و غرورت رو تحمل نمیکنم . . .

با گفتن این حرفها گویی قلب کوچک و شکسته اش آرام گرفته باشد ، نفس سنگین و خسته اش را بیرون داد . دلش بدجوری هوای تپه عزیز و دوست داشتنی اش را کرده بود ، دلش می خواست آنجا بود و می توانست به تنه فرسوده و پوسیده کلبه اش تکیه کرده و پاهایش را دراز می کرد ، نسیم خنک عصرگاهی لا به لای موهایش پیچیده و آنها را نوازش می کرد . نگاهش را به ساعت روی میزش دوخت ، از این که هنوز ساعات زیادی به پایان یافتن وقت اداری و رها شدن از آن مکانی که با وجود مردی به نام مهندس کیانفر برایش حکم جهنم را پیدا کرده بود آه از نهادش بلند شد .

****



@DONYAIEMAMNOE

بالاخره با پایان یافتن وقت اداری ، نفسی به آسودگی کشید و آماده رفتن شد . برای مرتب کردن مقنعه اش آیینه کوچکش را از کیفش بیرون آورد با دیدن چهره سرخ شده و چشمان پف کرده اش آهی کشید و با درماندگی سر جایش نشست و تصمیم گرفت بعد از آنکه همکارانش اداره را ترک کردند آخر از همه از آن جا بیرون بیاید . بعد از رفتن نازنین با آنکه سعی کرده بود خودش را کنترل کرده و بر اعصابش مسلط شود ، هر بار که به یاد گفته های کیانفر می افتاد اشک هایش ناخودآگاه بر گونه اش روان می شد . آنقدر که حتی برای وقت نهار هم از اتاقش بیرون نیامده بود . همان طور که حدس می زد نازنین قبل از رفتنش یکبار دیگر به دیدنش آمد . نازنین از این که بعد از گذشت ساعت ها هنوز هم یکتا را با آن حال و روز می دید تعجب کرد . کمی کنارش نشست و دلداری اش داد اما وقتی احساس کرد او تمایلی به صحبت کردن و شنیدن حرف هایش ندارد گونه اش را بوسید و از او خداحافظی کرد . دقایقی بعد از رفتن نازنین ، از جایش بلند شد ، کیف دستی اش را برداشت و آماده رفتن شد ، اما هنوز از پشت میزش کنار نرفته بود که با خوردن چند ضربه به در اتاقش یکه خورد ، با این حال به آرامی گفت :

بله ؟

در باز شد و آقای عزیزی مستخدم و آبدارچی شرکت داخل آمد ، سلامی کرد و گفت :

خانوم شکیبا اگه امروز قراره بیشتر این جا تشریف داشته باشید براتون چایی بیارم ؟

لبخند زورکی زد و پاسخ داد :

نه آقای عزیزی دیگه داشتم کم کم میرفتم .

آقای عزیزی که مردی کم حرف و خجالتی بود و همیشه موقع حرف زدن سرش را پایین می گرفت ، سرش را تکان داد و گفت :

پس با اجازتون اگه امری دیگه ای ندارید من برم .

خواهش میکنم . میتونید تشریف ببرید .

بعد از او یکتا هم از اتاقش بیرون آمد . به سرعت و بدون آنکه به انتهای سالن ، جایی که دفتر مدیریت قرار داشت حتی نیم نگاهی بیاندازد از آقای عزیزی خداحافظی کرد و از شرکت بیرون آمد . دکمه آسانسور را زد و به انتظار ایستاد . وقتی آسانسور توقف کرد دستش را برای باز کردن در دراز کرد ، اما در باز شد و در کمال حیرت کیانفر را دید که از آن بیرون آمد . گویی هر دویشان انتظار این برخورد را نداشتند چون برای چند ثانیه در سکوت به هم خیره شدند . اما این بار این یکتا بود که زودتر از او به خود آمد و سرش را پایین انداخت ، آنقدر قلبش از حرفهای این مرد شکسته و رنجیده بود که دلش نمی خواست امروز کوچکترین برخورد دیگری با او داشته باشد . پس بدون کوچکترین حرفی روی پاشنه پایش چرخید و به طرف راه پله ها به راه افتاد . اما هنوز یک گام بیشتر برنداشته بود که صدای بم و مردانه اش را شنید که با لحنی متعجب گفت :

خانوم شکیبا شما حالتون خوبه ؟

دیدن چهره ملتهب و چشمان پف کرده یکتا آنقدر برایش غیر مترقبه بود که باعث شد ناخودآگاه با آن لحن متعجب و البته نگران جویای حالش شود . اما یکتا بدون آنکه پاسخش را بدهد بر سرعت گام هایش افزود و از پله ها سرازیر شد . باز هم بغض به گلویش چنگ انداخته بود . هنوز چند پله را طی نکرده بود که صدای پاهایی را شتابان پشت سرش شنید و متقابلا صدای کیانفر که نامش را خواند :

خانوم شکیبا ؟



@DONYAIEMAMNOE

بی توجه به او به راهش ادامه داد ، اما قبل از آنکه برگردد و به پشت سرش نگاه کند . کیانفر از کنارش گذشت و یک پله پایین تر از او درست روبرویش ایستاد ، دستش را به نرده چوبی راه پله گرفت و راهه رفتنش را سد کرد ، با صدایی محکم و جدی گفت :

مگه من با شما نیستم ؟

بدون این که نیم نگاهی به او بیاندازد با صدایی که از زور بغض در گلویش به شدت می لرزید گفت :

لطفا از سر راهم برید کنار .

کیانفر بی توجه به پاسخش گفت :

DONYAIEMAMNOE

من یه سوال ازت پرسیدم و تو موظف به جواب دادنش هستی . تا وقتی هم که جواب من رو ندادی حق رفتن نداری .

دیگر خونش به جوش آمده و آستانه تحملش به صفر رسیده بود . امروز به قدر کافی از دست این مرد اعصاب خرد کن و روانی حرف خورده و تحقیر شده بود . دیگر نمی توانست بیش از آن این موجود غیر قابل تحمل را تحمل کند . سرش را بالا گرفت و با چشمانی که از زور گریه این چند ساعته پر خون و قرمز شده بود به چشمان خاکستری که با نگرانی به او خیره شده بود نگریست و با خشم پاسخ داد :

من در حال حاضر موظف به انجام هیچ کاری برای شما نیستم آقای مهندس . شما فقط میتونی توی اون شرکت و توی وقت اداری هر جور که مایل بودی و دلت خواست با من و بقیه رفتار کنی ، منم بنا به دلایلی مجبورم که شما و رفتارای غیر قابل تحملتون رو تحمل کنم . اما خارج از وقت اداری نه شما رییس منی و نه من کارمند و زیر دست شما . الانم وقت اداری به پایان رسیده و من نه میخوام با شما برخوردی داشته باشم و نه حتی میخوام صداتون رو بشنوم . پس لطفا هر چه زودتر از سر راهم برید کنار و اجازه بدید رد شم .

همان طور که حرف می زد اشک هایش بر روی گونه هایش روان می شد . کیانفر همچنان بدون آنکه کوچکترین حرکتی کند آنجا ایستاده بود .

من فقط نگرانت بودم . اگه با این حالی که داری بری بیرون ممکنه مشکلی برات پیش بیاد .

برای اولین بار بود که لحن گفتارش ، آرام ، ملایم و دلجویانه بود . اما لحن نرم و ملایم کلامش باعث نشد حتی ذره ای از آن خشم و نفرتی را که در وجودش نسبت به او حس می کرد کاسته شود .

اشک هایش را که به سرعت از چشم هایش سرازیر شده و گویی خیال بند آمدن نداشتند با پشت دستش پاک کرد و با صدایی که به شدت می لرزید پاسخ داد :

ای کاش همین قدر که به فکر حال ظاهری آدما بودید یه کمی هم به فکر روح و روان و درونشون بودید این طوری شاید کمتر به خودتون اجازه میدادید خیلی راحت بهشون توهین کنید . اونوقت شاید آدم بهتری بودید .

کیانفر با شنیدن این جمله چند ثانیه در سکوت به دختر زیبا و گریانی که روبرویش ایستاده بود خیره شد ، بعد به آرامی دستش را از نرده برداشت و کمی خودش را کنار کشید ، با این کارش یکتا همچون پرنده ای که از قفس رها شده باشد برای آخرین بار چشمان پر از اشک و نگاه بارانی اش را با رنجیدگی به چشمانش دوخت و همچون نسیم از کنارش گذشت .

وقتی از کنارش عبور می کرد صدایش را شنید که به آرامی و با صدایی که به سختی به گوشش می رسید زیر لب به زبان آلمانی زمزمه کرد :

Ieh tue was ich qetan dass soer schutert ?



@DONYAIEMAMNOE

(من با تو چه کردم که تا این اندازه به هم ریختی ؟)

معنی آنچه را که شنید نفهمید ، اما اگر هم می فهمید برایش مهم نبود . او از این مرد که سراپا غرور بود و خود خواهی ، نفرت عمیقی در دلش احساس می کرد . نفرتی که می دانست روز به روز بر شدتش افزوده خواهد شد . . .

## فصل نهم :

وقتی یک ساعتی را روی تپه رویاهایش ، کنار کلبه تنهایی اش نشست و از هوای خوش و نسیم لذت بخشی که بر پهنه دشت در حال وزیدن بود نهایت لذت را برده و بالاخره احساس آرامش کرد ، از جایش بلند شد و به طرف خانه به راه افتاد. وقتی وارد خانه شد مادر و مادربزرگش مشغول تماشای برنامه های تلویزیون بودند . هر دو با خوشرویی از او استقبال کرده و حالش را پرسیدند . بعد از بوسیدن آنها و سلام و احوالپرسی های معمول برای عوض کردن لباس هایش به اتاقش رفت . دقایقی بعد به پذیرایی بازگشت و کنار مادرش که روی کاناپه دراز کشیده بود نشست و با محبتی خالصانه چهره زیبا اما فرسوده و بیمارش را از نظر گذراند . انگشت های ظریف و کشیده اش را در دستانش گرفت و بوسه ای پر محبت بر آنها نشاند . مادر با نگاهی دقیق و موشکافانه به چهره اش خیره شد ، امروز چهره زیبای دخترش را غمی پنهان که یکتا با نشاندن لبخندی ملیح سعی در پنهان کردنش داشت پوشانده بود . همان طور که با لذتی مادرانه به او می نگریست به نرمی گفت :

چیزی شده عزیزم ؟

با شنیدن این گفته ، سرش را بلند کرد ، خوب می دانست مادرش آنقدر او را می شناسد که به همین راحتی ها نمی تواند فریبش دهد . برای لحظه ای تصمیم گرفت آن چه را که امروز برایش پیش آمده بود برایش بازگو کند و به او بگوید که دو روزی می شود که آقای موند به فرانسه رفته و به جایش برادرزاده مغرور و از خودراضی اش که از قضا بی هیچ دلیلی از او متنفر است به جایش مدیریت شرکت را عهده دار شده است . خلاصه آنکه دلش بدجور هوای درد دل با مادرش را کرده بود . دلش می خواست او مثل همیشه بعد از گوش کردن به گفته هایش ، دلداری اش داده و در آخر با گفتن حرف های به موقع و نصیحت های به جایش ، او را راهنمایی کرده و بهترین راه را جلوی پایش بگذارد . خوب می دانست خیلی به راهنمایی هایش نیاز دارد ، نیاز داشت آدم با تجربه ای همانند مادرش خردمندانه راهی را جلوی پایش می گذاشت و به او نشان می داد در چنین موقعیتی چطور باید با کسی مثل مهندس کیانفر برخورد کند ؟ اما خیلی زود از این فکر منصرف شد . دلش نمی خواست حالا که بیمار بود و قرار بود به زودی مرحله جدیدی از درمانش را شروع کند با گفتن این حرف ها فکرش را مشغول و ذهنش را درگیر کند . پس برخلاف خواسته درونی اش لبخندی زد و پاسخ داد :

نه مامان جان چرا باید چیزی شده باشه ؟

امروز مثل همیشه نیستی . چشمات قرمز و ملتهب شده . ببینم نکنه گریه کردی ؟

خودش را متعجب نشان داد و گفت :

نه عزیز دلم چرا باید گریه کرده باشم ؟ امروز کارم تو شرکت یه کمی زیاد بود از صبح تا وقتی که برگردم خونه سرم دائما توی کامپیوتر بود و زل زده بودم به مانیتور برای همین چشمام یه کمی خسته شده .

مادر که کاملا معلوم بود حرف های دخترش را باور نکرده با لحن ملایمی گفت :

مطمئنی فقط همینه ؟



@DONYAIEMAMNOE

یکتا که مطمئن بود اگر بیش از آن به این گفتگو ادامه دهند یک بار دیگر بغضش باز شده و اشک هایش سرازیر خواهد شد، خم شد و صورتش را در موهای بلند و نرم مادرش فرو کرد و برای عوض کردن مسیر گفتگوهایشان ، نفس عمیقی کشید و ریه هایش را پر از عطر خوش موهایش کرد و گفت :

این حرفا رو ولش کنید ، وقتی از سرکار میام خونه دلم نمیخواد درباره کار و این چیزا حرف بزنم . شما از خودت بگو . امروزتون رو چطور گذروندید ؟

کار خاصی نکردم ، امروز هوا یه کمی ابری و بی نهایت لطیف بود ، با عزیز جون رفتیم یه کمی پیاده روی کردیم و موقع نهار زیر درخت سیب تو حیاط زیر انداز انداخیتم و کوکو سبزی دست پخت عزیز جون رو خوردیم . اما هر دومون هر لقمه ای که خوردیم صد بار جای تو رو خالی کردیم .

این را گفت و لبخند زد . مادربزرگ با یک سینی که سه فنجان چای و یک پیش دستی پر از کلوچه های خانگی در آن بود از آشپزخانه بیرون آمد ، ادامه گفته دخترش را گرفت و گفت :

آخه مگه میشه بدون نوه گلم من و مادرت چیزی بخوریم و از گلومون پایین بره ؟

از جایش بلند شد ، سینی چای را گرفت و آن را روی میز عسلی کنار مادرش گذاشت . با دیدن کلوچه های خوش عطر و خوش بو نفس عمیقی کشید و با لذت گفت :

وای عزیز جون دستتون درد نکنه من عاشق کلوچه های دست پخت شما هستم طعم و مزش یه طرف عطر و بوی مست کنندش یه طرف .

این را گفت و یکی از آنها را برداشت و با لذت گاز بزرگی از آن زد ، همان طور که هر سه دور هم نشسته و چای می نوشیدند ، از هر دری صحبت می کردند . بیشتر گفتگوهایشان حول بیماری مادر و شروع شیمی درمانی بود ، با آنکه مادرش با لبخند و با روحیه ای بالا درباره آن صحبت می کرد اما یکتا به خوبی می توانست ترس و اضطرابی پنهان را که در چشمان زیبایش لانه کرده بود حس کند . ناخوداگاه به طرفش رفت و او را تنگ تر در آغوشش فشرد و با مهربانی گفت :

مامان خوشگلم مطمئن باش خیلی زود خوب خوب میشی . . .

این را گفت و همان طور که به چشمانش زل زده بود ناخودآگاه زمزمه کرد :

میدونم روزای سختی رو داری میگذرونی . . . هممون داریم روزای سختی رو تجربه میکنیم . ای کاش توی این روزای سخت که بیشتر از هر وقت دیگه ای به یه پشت و پناه محکم که بتونیم با خیال راحت و با آرامش بهش تکیه کنیم نیاز داریم بابا در کنارمون بود . این روزا جای خالیش رو بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس میکنیم .

از او جدا شد و کنارش دو زانو روی زمین نشست . مادر در سکوت به نقطه ای در دور دست ها خیره شده بود . ثانیه ای بعد وقتی سکوتش به درازا کشید گفت :

از حرف من ناراحت شدید ؟

مادر با شنیدن صدای دخترش گویی از رویا بیرون آمده باشد یکه ای خورد و به خود آمد ، به آرامی با صدایی که به سختی به گوش می رسید پاسخ داد :

نه دخترم . چرا باید ناراحت بشم تو که حرف بدی نزدی عزیز دلم .

یکتا که سکوت مادر کنجکاوش کرده بود با احتیاط پرسید :

میشه یه سوالی بپرسم ؟



@DONYAIEMAMNOE

مادر سرش را به آرامی تکان داد و گفت :

بگو عزیزم .

چرا شما هیچ وقت درباره بابا حرفی نمیزنید ؟ چرا هر وقت حرفیم هر چند کوتاه دربارش پیش میاد شما مثل الان میری تو خودت و ساکت میشی ؟

مادر که گویی از گفته های دخترش معذب شده بود خنده تلخی روی لبهای بی رنگش نشاند و گفت :

چی باید بگم دخترم ؟ فقط میتونم بگم پدرت مرد خیلی خوبی بود .

یکتا که گویی این جواب کوتاه و مختصر قانع اش نکرده بود گفت :

DONYAIEMAMNOE

مامان شما چرا حتی یه عکس از روز عروسیتون ندارید ؟

برای چند ثانیه به چشمان کنجکاو دخترش که با دقت به او چشم دوخته بود نگریست و به سختی پاسخ داد :

برای این که من و علیرضا بدون جشن عروسی و فقط توی محضر به عقد هم در اومدیم و ازدواج کردیم .

سالها پیش زمانی که درست مثل امروز درباره گذشته مشترک پدر و مادرش کنجکاوی کرده ، از مادرش شنیده بود که آنها بر خلاف خواسته خانواده پدری اش با هم ازدواج کرده و بعد از آن به دلیل آنکه مادرش به مدرسه این روستا منتقل شده بود به این جا آمده و زندگی مشترکشان را آغاز کرده بودند . یکی از دلایلی هم که تا آن زمان هرگز هیچ کدام از اعضای خانواده پدری اش را ندیده بود همین بود . اما تا آن روز هرگز تا این حد درباره گذشته و ازدواج مادرش کنجکاوی نکرده بود به همین دلیل ناباورانه پرسید :

شما جشن عروسی نداشتین فقط برای این که خانواده بابا با ازدواجتون موافق نبودن ؟

مادر بی هیچ حرفی سرش را به نشانه مثبت تکان داد . با آنکه جواب های کوتاه و مختصرش نشان می داد که علاقه ای به این گفتگو ندارد با این حال آنقدر کنجکاو بود که دلش می خواست بیشتر از آن ها بداند . اما هنوز دهانش را باز نکرده بود که مادر بزرگ دستش را روی شانه اش گذاشت و با لحنی ملایم گفت :

دختر گلم ، دنیا امروز خیلی خسته شده بهتره نیست یه زمان مناسبتر که حالش بهتر باشه در این باره صحبت کنید عزیز دلم ؟ . . .

دلش چیزی غیر از این می خواست ، اما می دانست که با سوالهایش که مادر هم علاقه ای به پاسخ دادنش نداشت او را خسته و بی حوصله کرده است . علت این که هر گاه با او درباره گذشته صحبت می کرد چهره اش فشرده و حالش گرفته می شد را نمی دانست . با این حال با بی میلی لبخندی زد و گفت :

باشه با این که این بارم مثل همیشه به جاهای حساسش که رسید دست به سرم کردید ولی عیبی نداره .

این را گفت و فنجان های خالی را درون سینی گذاشت ، از جایش بلند شد و همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت ادامه داد :

خانوما شام امشب با من ، امروز هوس کردم من براتون شام درست کنم . . .

****

ساعت یازده شب بود که به اتاقش آمد . لباس خواب صورتی رنگش را پوشید و روی تختش دراز کشید . امروز برایش روز خسته کننده و صد البته تلخ و عذاب آوری بود . با یادآوری چهره کیانفر و چشمان خاکستری و سردش چهره اش درهم و قلبش فشرده شد . سه روز دیگر باید به دانشگاه می رفت اما این بار برای انصراف و حذف واحدهای آخرین ترم دانشگاهی اش . از این که برای مدتی از درس و دانشگاهش عقب می ماند و گرفتن مدرکش به تاخیر می افتاد ناراحت بود آن هم



@DONYAIEMAMNOE

فقط به خاطر اشکال تراشی های مردی که بی هیچ دلیل موجهی با او سر ناسازگاری داشت . اگر چاره داشت ترجیح می داد برای گرفتن یک ترم مرخصی ، غیر حضوری اقدام می کرد تا دیگر مجبور نباشد روبروی کیانفر بایستد و از او تقاضای مرخصی کند . اما این امکان نداشت . باید خودش شخصا به دانشگاه می رفت و کلی این در و آن در می زد تا با خواسته اش موافقت شود . با کلافگی موهای بلندش را از زیر سرش کنار زد و دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و به سقف بالای سرش خیره شد . آنقدر افکار گوناگون و ناراحت کننده در سرش در حال رژه رفتن بود که ناخودآگاه بغضی سنگین راه گلویش را بست . آنقدر خسته بود که حتی حوصله گریه کردن و غصه خوردن به حال خودش را هم نداشت . باید کمی می خوابید و به مغز خسته و ذهن آشفته اش اندکی استراحت می داد . باید تمام توانش را برای مقابله با روزهای سخت آینده جمع می کرد . بیماری مادر و سر و کله زدن با کیانفر اتفاق های سخت و طاقت فرسایی بود که باید هر طوری بود از پس آن ها بر می آمد . نفس عمیقی کشید و چشم های خسته و پلک های سنگینش را بست ، به آرامی غلتی زد و به پهلوی راستش خوابید . پاهایش را درون شکمش جمع و دست هایش را به دور خودش حلقه کرد و طولی نکشید که از خستگی بی هیچ مقاومتی به خوابی عمیق و سنگین فرو رفت .

## فصل دهم :

هنوز چند دقیقه ای به شروع کار مانده بود که وارد شرکت شد . بعد از سلام و احوالپرسی با همکارانش ، با بی میلی و از سر اجبار، بر خلاف روزهای گذشته به طرف دفتر مهندس به راه افتاد . نگاهی به تابلوی نصب شده روی در چوبی اتاق که رویش به فارسی و انگلیسی کلمه مدیریت حک شده بود انداخت و با ابروهای در هم گره خورده دستگیره در را گرفت و آن را باز کرد . قبل از آنکه داخل شود ، همان طور که دستش به دستگیره بود ایستاد و به دکوراسیون جدید اتاق نگریست . همان طور که کیانفر دستور داده بود میز کارش به همراه همه تجهیزاتش با چند متر فاصله از میز مهندس در سمت راست دفتر قرار گرفته بود . از تصور آنکه از این به بعد باید تمام ساعاتی را که در شرکت حضور داشت با کیانفر در یک اتاق و با او سپری کند چهره اش بیشتر از آن که بود در هم رفت . اما مگر چاره ای هم غیر از این داشت ؟ در را بست و پشت میزش نشست .تا دقایقی دیگر هم اتاقی غیر قابل تحملش از راه می رسید .کامپیوترش را روشن کرد و سرش را به کارش مشغول کرد . با این حال تمام حواسش متوجه در بسته اتاق بود و منتظر بود تا هر لحظه باز شده و کیانفر با همان ژست همیشگی و با آن چهره سرد و خشنش وارد شود . نمی دانست بعد از برخورد دیروزشان با هم ، به محض دیدنش چه برخوردی باید از خود نشان می داد و همین فکر باعث آشفتگیش شده بود . بالاخره شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و زیر لب غرید :

اصلا به جهنم هر چی که بخواد پیش بیاد پیش میاد .

با این گفته ، یکبار دیگر خودش را با متونی که باید ترجمه و آماده می کرد سرگرم کرد . دقایقی بعد با خوردن چند ضربه به در اتاق مانند فنر از جایش پرید . قلبش چنان محکم شروع به تپیدن کرد که احساس کرد هر آن از دهانش بیرون می زند . با صدایی که از شدت هیجان اندکی به لرزه افتاده بود گفت :

بفرمایید .

در باز و چهره شاد و خندان نازنین در چهار چوب آن نمایان شد . باید حدس می زد کسی که پشت در بود هر کسی غیر از کیانفر باشد . چون با شناختی که از او پیدا کرده بود به خوبی می دانست که او هرگز برای وارد شدن به اتاقی که متعلق به



@DONYAIEMAMNOE

خودش بود در نمی زند ، اصولا او برای وارد شدن به هیچ اتاقی زحمت در زدن و اجازه گرفتن به خود را نمی داد . صدای شاد و خندان نازنین از فکر بیرونش آورد .

یکتا مژده گونی بده تا یه خبر خوش بهت بدم .

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

والا تو اونقدر برای گفتن خبرت هیجان داری که تا همین الانم به زور خودت رو نگه داشتی پس بی مژدگونیم خبرت رو میدی.

نازنین بی توجه به گفته های او با سر به میزش اشاره کرد و پرسید :

DONYAIEMAMNOE

دستور آقای مهندسه ؟

اخمی کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

نازنین موذیانه خندید و گفت :

مار از پونه بدش میاد دم در خونش هم سبز میشه .

دقیقا .

حالا برای چی خواسته باهاش هم اتاقی بشی ؟

شکلکی در آورد و جواب داد :

میخوان تا زمانی که مکالمه فارسیشون بهتر بشه مترجمشون همیشه کنارشون باشه . . .

نازنین غش غش خندید و گفت :

با این لهجه وحشتناکی که مهندس داره فکر کنم حالا حالاها باید ور دلش باشی خانوم مترجم .

یکتا که حوصله صحبت و بحث در این باره را نداشت شانه ای بالا انداخت و گفت :

راستش خودش که خیلی به هوش و استعدادش مینازه . اگه غیر از این هم باشه برای من فرقی نمیکنه . من این جا دارم به عوان مترجم کار میکنم بابتش هم دارم حقوق میگیرم . پس وظیفمه تا زمانی که این جا هستم به وظیفه ای که دارم به خوبی عمل کنم . . . حالا هم اگه نمیخوای خبرت رو بگی بدو برو سر کارت که الان دیگه مهندس از راه میرسه و شروع میکنه به غر زدن که شما دو تا به جای کار کردن فقط بلدید با هم وراجی کنید .

@DONYAIEMAMNOE

با بلند شدن صدای زنگ تلفن از بیرون اتاق ، نازنین با دستپاچگی گفت :

تلفن منه داره زنگ میخوره . خبرم این بود که آقای پاشایی وکیل شرکت تماس گرفت و گفت که مهندس امروز تشریف نمیارن شرکت . خواستم بگم امروز رو کلا راحتی برو حالش رو ببر .

این را گفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت . با شنیدن این حرف از ته دل خوشحال شد . دو دستش را دو طرف صندلی گردانش گذاشت و با یک حرکت یک دور کامل به دورخودش چرخید . چشم هایش را بست و با سرخوشی زمزمه کرد :

بهتر . . .

حالا که دلهره هر لحظه سر رسیدن آقای از خود ممنون را نداشت . با آرامش به پشتی صندلی اش تکیه داد . دست هایش را به هم قلاب کرد و از همان جا که نشسته بود با دقت تمام زوایای اتاق را از نظر گذراند . الحق که دکوراسیون اتاق کارش بسیار شیک و به طرز زیبا و استادانه ای طراحی شده بود . رنگ کرم و قهوه ای که بر تمام وسایل غالب شده بود محیطی اداری و در عین حال شیک و آرام بخشی را به وجود آورده بود . از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت . منظره دل انگیز و زیبای روبرویش چشم هایش را نوازش داد ، نیم چرخی زد و به طرف میز کیانفر به راه افتاد . همه چیز با نظم و ترتیبی



@DONYAIEMAMNOE

خاص روی آن چیده شده بود . نگاهی گذرا به آن انداخت و خواست پشت میزش بازگردد و به کارهایش برسد که قاب عکسی کوچک نظرش را به خود جلب کرد . برای برداشتنش دو دل بود اما کنجکاوی وادارش کرد تا دستش را دراز کرده و قاب عکس را بردارد . با دقت به عکس درون آن خیره شد . کیانفر با تیپی کاملا متفاوت از آنچه که در این چند روز از او دیده بود در کنار دختری زیبا نشسته و دستهایش را به دور شانه های ظریف دخترک حلقه کرده و لبخندی جذاب و درخشان چهره اش را رنگ کرده بود . برای چند ثانیه به چهره خندان و ظاهر متفاوتش خیره شد . یک تیشرت سفید رنگ آستین کوتاه که کاملا قالب تنش بود و اندام برازنده و عضلات برجسته اش را به خوبی به نمایش گذاشته بود به همراه یک شلوار جین به رنگ آبی آسمانی به تن داشت که به نظرش خیلی به او می آمد و تیپ اسپرتش را کامل کرده بود ، روی کاناپه نشسته و یکی از پاهایش را روی دیگری انداخته بود . دختر هم همانند او یک تیشرت سفید چسبان و یک دامن جین آبی که بلندی آن تا روی زانوهایش می رسید و پاهای خوش تراش و کشیده اش را نمایان ساخته بود به تن داشت . موهای بلند و طلایی رنگش را به سادگی از پشت سر بسته و سرش را روی شانه های پهن و مردانه کیانفر گذاشته و چشم های آبی و درخشانش را به لنز دوربین دوخته بود . عکس زیبای دو نفره ای که برای چند ثانیه او را به خود معطوف کرده بود . لبخندی زد و به آرامی و با دقت عکس را سر جایش گذاشت . در این چند روزی که کیانفر را دیده و با او آشنا شده بود آن قدر او را بداخلاق و متفاوت با عکس درون قاب دیده بود که حال دیدن عکسش با آن لبخند شاد و چهره ای که طراوت و شور زندگی از آن می طراوید باعث شگفتی اش شده بود. همان طور که به آرامی به طرف میزش می رفت زیر لب زمزمه کرد :

چه دختر زیبا و خوش اندامی . پس بر خلاف فکرای نازنین آقای مهندس یا ازدواج کرده یا نامزد داره .

صندلی اش را عقب کشید و خودش را روی آن ولو کرد و ادامه داد :

شایدم دوری از خانومش یا نامزدش باعث شده تا این اندازه تلخ و غیر قابل تحمل باشه .

شانه ای بالا انداخت و با خود گفت :

اصلا از کجا معلوم که تنها اومده شاید با خانومش اومده .

سرش را با کلافگی تکان داد و ابروهایش را در هم کشید .

آه اصلا به من چه . با هر کسی که دوست داره بیاد و بره فقط دست از آزار دادن و گیر دادن به من برداره .

این را گفت و راست نشست ، کامپیوترش را روشن و شروع به کار کرد .

****

همان طور که پشت میز نشسته و با بی میلی با غذایش بازی می کرد ، زیر چشمی به چهره آرام و متفکر مادرش خیره شد . مادر بزرگ هم بر خلاف شب های دیگر در سکوت به آرامی مشغول خوردن غذایش بود . خوب می دانست که آنها هم مثل خودش تمام ذهنشان درگیر فردا و اولین جلسه شیمی درمانی است . قاشق و چنگالش را به آرامی درون بشقابش گذاشت و راست نشست . برای آنکه آن دو پی به درون پر آشوب و التهاب درونی اش نبرند لبخند زورکی روی لبهایش نشاند و به آرامی گفت :

مامان جان ؟

مادر سرش را بلند کرد و با آرامش پاسخ داد :

جان مامان ؟

مطمئنید فردا نیازی به اومدن من نیست ؟



@DONYAIEMAMNOE

مادر کمی در جایش جا به جا شد ، به پشتی صندلی اش تکیه کرد و با لبخندی اطمینان بخش به چهره نگران و مضطرب دخترش خیره شد . سرش را به نرمی تکان داد و با محبتی مادرانه پاسخ داد :

دختر گلم ، عزیز دلم ، از وقتی که اومدی خونه بیشتر از ده بار این سوال رو ازم پرسیدی منم هر بار بهت گفتم که نیازی به اومدن تو نیست . خانومی من فردا ساعت یازده وقت دارم اون موقع هم تو سرکاری . . .

میان حرفش پرید و با درماندگی گفت :

خب سر کار باشم میتونم مرخصی بگیرم . . .

مادر با همان آرامش سرش را تکان داد و دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

عزیزم من و تو چقدر باید سر این مسئله با هم صحبت کنیم تا من بتونم تو رو قانع کنم ؟ تو دو روز در هفته رو به خاطر دانشگاهت نمیری سر کارت . اگه قرار باشه هر بار که نوبت دکتر و شیمی درمانی من میشه مرخصی بگیری و راه بیفتی دنبال من که نمیشه . درسته که آقای موند لطف کرده و شرایط تو رو پذیرفته اما این دلیل نمیشه که بخوای از محبت ایشون سو استفاده کنی و به هر بهانه ای از رفتن به سر کارت سر باز بزنی .

دهانش را باز کرد تا بگوید دیگر نمی تواند به دانشگاه برود و به لطف برادر زاده آقای موند باید ترم آخرش را مرخصی بگیرد پس دیگر دو روز در هفته هم مجبور به گرفتن مرخصی از شرکت نیست اما خیلی زود پشیمان شد خوب می دانست مادرش با شنیدن این خبر خیلی ناراحت شده و به طور کل قید کار کردنش را خواهد زد و او را مجبور می کند که استعفا داده و به درس و دانشگاهش برسد . با ناراحتی گفت :

@DONYAIEMAMNOE

آخه این جوری که نمیشه اونوقت همش تمام فکرم پیش شما میمونه .

نمیخواد نگران من باشی . عزیز جون کنارمه تازه حبیبه خانوم هم هست . هر چقدر ازش خواستم به خودش زحمت نده حرف گوش نکرد که نکرد . آخرش اونقدر به اسم تو قسمم داد که رضایت دادم .

با درماندگی گفت :

خب حداقل اجازه بدید ماشین رو بذارم تا رفت و آمدتون راحت باشه .

مادر که معلوم بود این گفتگوی تکراری که از بعد از ظهر تا آن وقت ادامه داشت خسته و بی حوصله اش کرده است . نفس عمیقی کشید و گفت :

یکتا جان چرا این قدر اصرار بی فایده میکنی ؟ چند بار باید بهت توضیح بدم تا بتونم قانعت کنم و خیالت راحت بشه ؟ من که حال و روز مساعدی برای رانندگی ندارم ، عزیز جونم که الان سال هاست پشت فرمون نمیشینه . اگه با آژانس بریم و برگردیم خیلی خیلی راحت تریم . والا بلا اگه ماشینم بذاری خونه و خودت با تاکسی بری بازم ما فردا با آژانس میریم بیمارستان .

دیگر حرفی باقی نمانده بود با قیافه ای گرفته و در هم از جایش بلند شد . به طرف مادرش رفت و از پشت در آغوشش گرفت ، گونه اش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد :

پس هر وقت کارتون تموم شد حتما بهم زنگ بزنید تا خیالم راحت بشه .

مادر دستان یکتا را که به دور گردنش حلقه شده بود به نرمی نوازش کرد و مهربان پاسخ داد :

باشه دخترم ، باشه عزیز دلم ، اگه قرار باشه هر بار که من میرم برای شیمی درمانی تو تا این اندازه بیقراری کنی که دیگه چیزی ازت باقی نمیمونه . نمیدونی چقدر خوشحالم که فردا نمیتونی بیای بیمارستان .

اخمی کرد و گفت :



@DONYAIEMAMNOE

مامان داشتیم ؟
مادر لبخندی زد و گفت :
به خدا که این جوری راحت ترم . اگه قرار بود تو هم اونجا باشی . تمام فکر و ذکرم میموند پیش تو . خدا میدونه بیشتر از مشکل و بیماریه خودم نگران تو و عزیز جون و روحیه شما هستم .
موهای نرم و بلند مادرش را به نرمی نوازش کرد و گفت :
باشه مامان جان ، ببخشید اگه با اصرار بیش از اندازم خستتون کردم . حالا که این طوری راحتید منم دیگه حرفی نمیزنم . فقط این رو بدونید شما خیلی خیلی برای من عزیزید .
DONYAIEMAMNOE
مادر سرش را به نشانه این که حرفهایش را به خوبی درک میکند تکان داد و زمزمه کرد :
میدونم گلم میدونم . . .

## فصل یازدهم :

هنوز چند دقیقه ای به شروع کارش باقی مانده بود که مثل همیشه پشت میزش نشسته و آماده کار شد . امروز هم درست مثل دیروز دلهره و اضطراب داشت ، دیروز شانس آورده و مهندس به شرکت نیامده بود اما امروز دیگر از این خبرهای خوش خبری نبود . چه می خواست و چه نمی خواست بالاخره باید با او روبرو می شد و این برخورد اجتناب ناپذیر بود . اصلا هر چه زودتر این اتفاق می افتاد زودتر از این مخمصه خلاصی پیدا می کرد و دیگر تا این اندازه برای آنچه که قرار بود بینشان رخ دهد حرص نمی خورد و استرس نداشت . همان طور که مانیتورش را روشن می کرد شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد :
هر چه پیش آید خوش آید . همچین از کیانفر برای خودم یه غول بی شاخ و دم درست کردم که خودم هم باورم شده برای دیدن دوباره و صحبت باهاش باید آمادگی ویژه داشته باشم . برو بابا . . .
هنوز حرفش تمام نشده بود که در بدون هیچ مقدمه ای باز شد و کیانفر وارد شد ، با آنکه خودش را برای این طور وارد شدنش آماده کرده بود آنقدر در عالم خودش غرق بود که یکه ای خورد و دستش را روی قلبش گذاشت . با دستپاچگی از جایش بلند شد و با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد سلام کرد .
کیانفر با ابروهایی گره کرده بدون آنکه به او نگاه کند جوابش را داد و با گام هایی بلند و محکم به طرف میزش رفت ، به محض ورودش بوی عطر تلخ و خوش بویش تمام فضای اتاق را پر کرد . همان طور که ایستاده بود تا کیانفر پشت میزش رفته و بعد بنشیند زیر چشمی او را برانداز کرد ، کت و شلوار خاکستری رنگ به همراه کرواتی به همان رنگ با پیراهنی به رنگ مشکی به تن داشت که خیلی به او می آمد . از ذهنش گذشت :
کت و شلوارش درست به رنگ چشماشه . . .
تا کی میخواید همون طور سر پا بایستید خانوم شکیبا ؟
با شنیدن صدای آرام اما جدی و پر جذبه اش ، بی هیچ حرفی سرش را پایین انداخت و روی صندلی اش نشست . برای آنکه کمی از التهاب درونیش کم کند سرش را به کارش گرم کرد . معذب بود و از این که با او در اتاق تنها بود حس خوبی نداشت . دستش می لرزید و نشانه گر دائما روی صفحه بالا و پایین می رفت . برای چند ثانیه چشم هایش را بست و سعی کرد تمرکزش را به دست آورد. بعد از آنکه کمی آرام گرفت چشم هایش را گشود و مشغول کارش شد . از آن جا که نشسته بود می توانست با کمی احتیاط بدون آنکه کیانفر متوجه شود از بالای مانیتورش او را ببیند . بدون آنکه سرش را


@DONYAIEMAMNOE

تکان دهد نگاهش را از متن های روی صفحه مانیتور برداشت و به او نگریست . او بی توجه به یکتا روی صندلی نشسته و گویی جز خودش کس دیگری در آن اتاق وجود خارجی ندارد مشغول کارش بود . با ابروهایی گره کرده به لپ تابش خیره شده بود و با سرعت مشغول تایپ یک متن بود . وقتی کارش تمام شد تکانی خورد و به پشتی صندلی اش تکیه زد ، با این حرکت او با ترس نگاهش را دزدید و دوباره مشغول کار خودش شد . نیم ساعت بعد با بلند شدن کیانفر از جایش یکبار دیگر نگاهش به آن سمت کشیده شد . کیانفر به آرامی از پشت میزش کنار رفت ، کتش را درآورد و آن را به پشتی صندلی اش آویزان کرد و با گام هایی آرام به طرف پنجره به راه افتاد ، چنان سکوت سنگینی در اتاق حاکم بود که صدای کفش هایش روی پارکت های قهوه ای رنگ به راحتی به گوش می رسید . به طرف پنجره رفت و پشت به یکتا در حالی که دست هایش را درون جیب های شلوارش فرو کرده بود به بیرون خیره شد . چند دقیقه ای به همان حالت ایستاده و مشغول تماشای مناظر بیرون شد . با صدای زنگ موبایلش بدون آنکه کوچکترین نگاهی به طرفش بیاندازد به طرف میزش رفت و گوشی اش را برداشت ، نگاهی به صفحه انداخت و ابروهای در هم گره کرده اش بیشتر در هم رفت . دکمه اتصال را فشرد و با صدایی محکم و جدی به زبان آلمانی شروع به صحبت کرد . یک دستش درون جیب شلوارش بود و همان طور که صحبت می کرد به آرامی و با طمانینه طول و عرض اتاق را بالا و پایین می رفت . از همان جا که نشسته بود تمام حرکات و رفتارش را زیر نظر گرفته و با دقت به او چشم دوخته بود . از این که کیانفر بر خلاف او که هنوز هم از دلهره و اضطراب ناشی از حضور او قلبش به تندی بر قفسه سینه اش می کوفت نسبت به او بی تفاوت بوده و وجودش را در اتاق نادیده گرفته و حتی بودنش را حس نمی کرد عصبی و کلافه بود . همه چیز این مرد در نظرش اعصاب خرد کن و غیر قابل تحمل بود ، حتی این خونسردی و بی تفاوتیا ش لجش را در می آورد . خودش هم نمی دانست از او چه انتظاری داشت . اگر به قول خودش به پر و پایش می پیچید و از کوچکترین کارهایش ایراد می گرفت ناراحت می شد و اگر مثل امروز وجودش را به طور کل نادیده گرفته و حتی کوچکترین توجهی به او نمی کرد حرص می خورد و دلش می خواست سر به تنش نباشد . وقتی به خود آمد کیانفر مکالمه اش را تمام کرده و به پشت میزش بازگشته بود .

خانوم شکیبا ؟

با شنیدن نامش راست نشست و پاسخ داد :

بله مهندس ؟

یه لیست از محصولاتمون رو که باید تا هفته آینده به امارات صادر بشه براتون ایمیل کردم . تا یک ساعت دیگه ترجمش کنید و ازش پیرینت بگیرید و برسونید به دست آقای شجاعی تو واحد بازرگانی .

چشمی گفت و بدون آنکه سرش را بلند کرده و به او نگاه کند . به سرعت به سراغ ایمیلش رفت و آن را باز کرد و مشغول شد .

تا چند ساعت بعد دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد ، کیانفر در سکوت به کارش مشغول بود و او هم خودش را با کارهای روزانه اش سرگرم کرد . آن روز ، روز آرام و کم مشغله ای بود . هیچ قرار ملاقات و جلسه ای در برنامه کاری کیانفر گنجانده نشده و از این رو یکتا هم کار به خصوصی نداشت .

هنوز ده دقیقه ای به پایان ساعت اداری باقی مانده بود که از جایش بلند شد و به طرف میز کیانفر به راه افتاد . با آنکه صدای پاشنه کفش هایش سکوت حاکم بر اتاق را می شکست اما کیانفر که سرش پایین و نگاهش روی صفحه لپ تابش بود تا زمانی که درست روبروی میزش نایستاد سرش را بلند نکرد .

ببخشید ؟



@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای آرام و زمزمه وار یکتا سرش را بلند کرد ، برای چند ثانیه نگاهشان در هم گره خورد اما قبل از آنکه فرصت کرده و نگاهش را بدزدد کیانفر سرش را پایین انداخت و همان طور که به کارش مشغول بود گفت :
بفرمایید ؟
دستانش را در هم قلاب کرد و به نرمی گفت :
میخواستم اگه امکانش هست فردا رو بهم مرخصی بدید .
با شنیدن این گفته یک بار دیگر سرش را بلند کرد . دست به سینه شد و به پشتی صندلی اش تکیه زد . یک ابرویش را به نشانه پرسش بالا داد و گفت :
DONYAIEMAMNOE
میشه بپرسم چرا تقاضای مرخصی دارید ؟
بدون آنکه به او نگاه کند در حالی که نگاهش را به نقطه ای نا معلوم روی میز دوخته بود با همان آرامشی که سعی در حفظ کردنش داشت پاسخ داد :
دو روز پیش به عنوان مدیر شرکت بهم دستور دادید بین دانشگاه و کارم یکی رو انتخاب کنم ، منم بنا به دلایلی کارم رو انتخاب کردم برای این که بتونم مرخصی تحصیلی بگیرم باید خودم حضورا به دانشگاه برم و کارای مربوطه رو انجام بدم . مطمئن باشید اگه نیازی به حضورم نبود ازتون درخواست مرخصی نمیکردم .
با آنکه تمام سعی خودش را کرده بود که در طول گفتگویشان بر اعصابش مسلط باشد و به آرامی و در کمال آرامش خواسته اش را مطرح کند اما باز هم نتوانسته بود آن طور که می خواست پیش برود نا خواسته چهره اش منقبض و صدایش مرتعش شده بود. او عاشق درس خواندن بود و درست زمانی که فقط یک ترم با گرفتن مدرک و فارق التحصیلی اش فاصله داشت مردی که روبرویش نشسته و باید از او تقاضای مرخصی می کرد مسبب این تصمیم ناعادلانه بود .
وقتی بالاخره به هر جان کندنی که بود خواسته اش را مطرح کرد نفس عمیقی کشید و سکوت کرد ، اما همچنان سرش پایین و نگاهش خیره به همان نقطه نامعلوم بود .
لزومی به این کار نیست .
آن چه را که شنیده بود باور نداشت سرش را ناباورانه بلند کرد و به چشمان خاکستری و پر جذبه مردی که روبرویش نشسته و به آرامی صندلی اش را به چپ و راست تکان می داد و با دقت به او چشم دوخته و کوچکترین حرکات و رفتارش را زیر نظر گرفته بود خیره شد . با تعجب گفت :
منظورتون چیه ؟
منظورم همون چیزیه که شنیدید . . . لزومی به این کار نیست . . . شما میتونید همچنان به درس و دانشگاهتون برسید . . . درست همون طور که با عموی من قرار گذاشته بودید . . .
با هر جمله ای که بر زبان می آورد ، کمی مکث کرده و بعد از آنکه به عمق چشمان متعجبش می نگریست گفته اش را ادامه می داد . آنقدر آنچه که شنیده بود برایش عجیب و غیر قابل باور بود که زبانش بند آمده و نمی توانست چیزی بگوید. به زور و با لکنت پرسید :
شما مطمئنید ؟
اخم هایش همچنان در هم بود اما نگاه خاکستری اش دیگر جدی و پر اخم نبود ، در آن چشم های خوش رنگ چیزی بود که از آن سر در نمی آورد اما هر چه که بود برای اولین بار با خیره شدن در آن ها احساس نفرت نمی کرد .
من معمولا حرفی رو تا ازش مطمئن نباشم به زبون نمیارم خانوم محترم .

@DONYAIEMAMNOE

با آنکه گفته اش محکم و جدی ادا شد اما از این تحکم و جدیت بدش نیامد بر عکس ناخودآگاه لبخندی زیبا و دلنشین اما کوچک و نا محسوس بر روی لبهایش نقش بست . لبخندی که از نگاه پر جذبه و ریز بین کیانفر دور نماند .

وقتی برای ادای تقاضایش روبرویش می ایستاد توقع شنیدن هر چیزی را داشت غیر از آنچه که اکنون شنیده بود . با شناختی که در این مدت کوتاه از او پیدا کرده بود در خواب هم نمی دید که او تصمیمش را عوض کند در آن لحظات آنقدر از او ممنون و سپاسگزار بود که احساس می کرد تمام آن نفرت و انزجاری را که نسبت به این مرد در وجودش احساس و روی قلبش سنگینی می کرد از بین رفت ، همچون کوه یخی که در برابر انوار خورشید آب شده و از بین می رود ،کوه عصبانیت و دلخوری که روی قلبش تلمبار شده بود فرو ریخت و نابود شد . به آرامی گفت :

DONYAIEMAMNOE

اما تو روزایی که نیستم ممکنه برای صحبت با کارمنداتون به حضورم نیاز پیدا کنید .

سرش را به آرامی تکان داد و در جوابش گفت :

نیازی نیست شما نگران این موضوع باشید . در نبود شما آقای پاشایی وکیل شرکت میتونن در صورت لزوم همکاری کنن . اما . . .

کیانفر دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت :

فکر میکردم با شنیدن این خبر خیلی خوشحال میشید . دلیل این همه اگر و اماهاتون رو نمیفهمم .

یعنی این مرد یخی که حتی یک بار هم یک لبخند تمام و کمال روی لبهای به هم فشرده و مصمم اش ندیده بود به خوشحالی او فکر کرده بود ؟ اصلا او کوچکترین توجهی به یکتا داشت که حالا حال و احوال درونی اش برایش مهم باشد ؟

با دستپاچگی پاسخ داد :

من رو ببخشید راستش انتظار هر چیزی رو داشتم جز این . میشه بپرسم چرا نظرتون عوض شد ؟

کیانفر در پاسخ همان طور که با جدیت به چشمان پر سوال و کنجکاوش خیره شده بود پاسخ داد :

شاید دارم سعی میکنم آدم بهتری باشم . . .

با شنیدن این گفته احساس کرد خون درون رگ هایش منجمد شد ، یاد حرف هایی افتاد که آن روز در راه پله ها با گریه بر زبان آورده بود ، با آنکه کیانفر را مستحق شنیدن آن حرف ها می دانست اما اکنون که او خیلی مودب و با احترام فقط و فقط برای خوشحالی او از تصمیمش صرف نظر کرده و می توانست در کنار کارش به تحصیلش هم بپردازد ، از این که با او آن طور صحبت کرده و سرش فریاد کشیده بود احساس گناه کرده و به شدت شرمسار بود . نگاهش را دزدید و به آرامی گفت :

به خاطر حرفایی که اون روز بهتون زدم معذرت میخوام من اون روز حال خوبی نداشتم . . .

کیانفر میان حرفش آمد و گفت :

معذرت خواهی لازم نیست چون میدونم مسبب حال خراب اون روزتون من بودم . . .

از ذهنش گذشت :

گفت معذرت خواهی لازم نیست چون میدونم مسبب حال خراب اون روزتون من بودم . این رو گفت اما اون قدر مغروره که معذرت خواهی نکرد . . . درسته که تو راه پله من باهاش خیلی بد حرف زدم اما قبلش اون حرفای خیلی خیلی بدتری دربارم به زبون آورده بود . . .

خودش بود که در ذهنش پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

خب چه اشکالی داره ؟ وقتی داره با عملش سعی میکنه رفتار نامناسب اون روزش رو جبران کنه چرا باید توقع داشته باشم جلوم بایسته و با زبونش ازم عذرخواهی کنه ؟ اصلا مگه من کی هستم جز یه کارمند معمولی براش؟ میتونست خیلی راحت روی حرفش بمونه و من رو مجبور کنه که درسم رو نصفه و نیمه ولش کنم . اما این کار رو نکرد . اون یه آدم معمولی نیست ، با این همه دبدبه و کبکبش جلوی من کوتاه اومده پس نباید با پر رویی بیشتر از این ازش توقع داشته باشم . . .

چیزه دیگه ای هم هست که بخواید دربارش صحبت کنید ؟

با شنیدن صدایش از افکارش بیرون آمد سرش را بلند کرد و با قدردانی به چشمانش خیره شد و به نرمی گفت :

DONYAIEMAMNOE

ازتون ممنونم . . .

کیانفر سرش را به آرامی تکان داد و زمزمه کرد :

روز بخیر خانوم .

با این گفته اش به او فهماند که می تواند برود .

سرش را تکان داد و همان طور که به طرف میزش می رفت تا کیف دستی اش را بردارد افکار گوناگونی در مغزش رژه می رفت ، هیچ وقت حتی تصورش را هم نمی کرد کیانفر بتواند تا این اندازه آرام ، انعطاف پذیر و با فکر باشد . از این که فقط با دیدن یک حرکت مثبت از جانبش نظرش صد و هشتاد درجه نسبت به او تغییر کرده بود متعجب بود اما در کمال ناباوری این اتفاقی بود که امروز برایش افتاده بود . در نظرش کیانفر مردی بود که همان قدر که می توانست اعصاب خرد کن و منزجر کننده باشد به همان میزان هم می توانست مردی دلنشین و مبادی آداب باشد . . .

خانوم شکیبا ؟

شنیدن نامش رشته افکار درهم و برهم و ضد و نقیصش را پاره کرد ، سرش را چرخاند و پاسخ داد :

بله ؟

لیستی رو که قرار بود ترجمه کنید و پیرینت بگیرید به دست آقای شجاعی رسوندید ؟

بله ترجمش کردم و برای خانوم کاشانی ایمیلش کردم ، وظیفه پیرینت گرفتن و رسوندن به بخش مربوطه از وظایف ایشونه.

کیانفر که خم شده و آرنج هایش را روی میز گذاشته و دست هایش را در هم قفل کرده بود نفسش را با فشار بیرون داد ، به پشتی صندلی اش تکیه کرد و با جدیت گفت :

فکر میکنم اونقدر توی کارم تجربه و تبحر داشته باشم که بدونم کی چه کاری رو باید انجام بده . وظیفه شما اون چیزی نیست که خودتون برای خودتون تعیین کردید وظیفه شما اون چیزیه که من به شما دستور میدم . . .

در یک لحظه در نظرش کیانفر شد همان رییس زورگو و دیکتاتوری که فقط دستور می داد و حرف ، حرف خودش بود و بس . اگر در هر شرایطی غیر از آنچه که اکنون بود قرار داشت ، روبرویش می ایستاد و از خودش دفاع می کرد اما در آن لحظه با آنکه کیانفر با نهایت خودخواهی خواسته نامعقولش را به او دیکته کرده بود هیچ حسی نسبت به او نداشت جز سپاسگزاری . او در آن لحظه به هر آنچه که می خواست رسیده بود ، کار و تحصیلش را در کنار هم حفظ کرده بود پس چه لزومی داشت که سر موضوعی به این کوچکی و بی اهمیتی با او بجنگد ؟ پس نفس عمیقی کشید و خشمی را که در یک آن به وجودش یورش آورده بود فرو خورد و با آرامش گفت :



@DONYAIEMAMNOE

اگه اجازه میدید قبل از رفتنم برم و با خانوم کاشانی چک کنم اگر هم نه که خودم تا ده دقیقه دیگه لیست رو پیرینت میگیرم و میرسونم به دست آقای شجاعی .
کیانفر با کلافگی یک دستش را درون موهای خوش حالتش فرو کرد و همان طور که آن ها را از روی پیشانی اش کنار می زد گفت :
اگه شما در نقش یک مدیر این طور تقسیم کار کردید پس بهتره تشریف ببرید و با خانوم کاشانی چک کنید .
از لحن صحبتش کاملا معلوم بود که به سختی سعی در مهار خشمش دارد . یکتا با درماندگی گفت :
مهندس باور کنید من همچین منظوری ندارم . واقعا نمیدونم چرا هر کاری که انجام میدم شما طور دیگه ای برداشت میکنید .
DONYAIEMAMNOE
کیانفر بعد از چند ثانیه مکث در سکوت از جایش بلند شد ، کتش را از پشت صندلی اش برداشت و با طمانینه پوشید ، موبایلش را از روی میز برداشته و درون جیب بغل کتش گذاشت . کیف دستی چرم مشکی رنگش را که همیشه با خود به همراه داشت به دست گرفت و از پشت میزش کنار آمد . همان طور بلا تکلیف کنار میزش ایستاده و به تک تک حرکات او که با آرامش و طمانینه انجام می گرفت خیره شده بود . کیانفر با گام هایی شمرده و آرام به طرفش آمد و درست در یک قدمی اش ایستاد . برای نگاه کردن به چشم های پر خشمش و کسب تکلیف سرش را بالا گرفت در کمال تعجب و ناباوری چشمهای خاکستری و درخشانی که با دقت به او خیره شده خالی از هر خشم و غضبی بودند . برای چند ثانیه غرق آن نگاه شد آنقدر که نمی توانست نگاهش را دزدیده و ارتباط چشمیشان را قطع کند ، کیانفر همان طور که به چشمانش خیره شده بود به آرامی گفت :
اگه سعی کنی کارت رو درست و بی نقص انجام بدی دیگه نیازی نیست نگران برداشت های نادرست من باشی . بهتره بری خونه و کمی استراحت کنی و سعی کنی از این به بعد بهتر عمل کنی .
نگاهی به ساعت مچیه مارک دارش انداخت و ادامه داد :
اما قبل از اون بهتره تا همکارت نرفته بری و از انجام شدن کار مطمئن بشی .
این را گفت و لبخند کم رنگی روی لبهایش نشست همان طور که از کنارش می گذشت گفت :
روز خوش .
آنقدر در شوک بود که حتی نتوانست در جواب گفته اش چیزی بر زبان بیاورد ، ثانیه ای بعد با صدای بسته شدن در به خود آمد. کیانفر رفته و فقط رایحه خوش بوی عطرش بود که در فضا باقی مانده بود . نفس حبس شده اش را با صدا بیرون داد و دستش را ناخودآگاه روی قلبش گذاشت . ضربان قلبش افزایش یافته و چهره اش برافروخته شده بود . حال خودش را نمی فهمید . خودش هم نمی دانست چرا هر بار که کیانفر را دیده و با او طرف صحبت می شد ضربان قلبش نامنظم شده و تمام وجودش را لرزشی خفیف فرا می گرفت . یک گام به عقب برداشت با دستانی لرزان کیف دستی اش را از روی صندلی اش برداشت . همان طور که با گام هایی آرام و شمرده به طرف در می رفت ، با خود زمزمه کرد :
خیلی آدم عجیبی هستی ، امروز قبل از این که بیام شرکت خودم رو برای هر برخوردی آماده کردم غیر از اون چه که امروز بینمون اتفاق افتاد . فکر میکنم هنوز نتونستم درست بشناسمت ، چون هر بار که میبینمت نمیدونم چه طوری باید در مقابلت رفتار کنم .
سرش را با کلافگی تکان داد و گفت :


@DONYAIEMAMNOE

بی خیال بابا ، بالاخره دیر یا زود چه بخوام و چه نخوام میشناسمت . هر چقدرم که آدم مرموز و عجیب غریبی باشی اونقدر فرصت دارم که بخوام بشناسمت . . .

این را گفت و با لبخندی که ناخودآگاه روی لبهایش نشسته بود از اتاق بیرون آمد .

## فصل دوازدهم :

روزهای زندگی یکی یکی سپری شدند و در چشم بهم زدنی سه ماه گذشت ، پاییز با تمام زیبایی و هزاران رنگ خیره کننده و فریبنده اش به نرمی گذشت و جایش را به زمستان سرد و سپید داد . با تمام شدن فصل محبوبش سه ماه از شروع کارش در شرکت موند می گذشت . در این مدت ، دو اتفاق از نظر خودش مهم و حیاتی در زندگی اش رخ داده بود . اول این که جلسات شیمی درمانی مادرش همچنان ادامه داشت و با آنکه به علت عوارض آن تمام موهای زیبا و خوش حالت مادرش ریخته و او را در این روزها بیش از هر زمان دیگری تکیده و رنگ پریده تر نشان می داد ، اما حالش بهتر شده و به گفته دکتر ایزدی شیمی درمانی با وجود عوارض سوئش توانسته بود روند رو به رشد بیماری را متوقف سازد و همین خبر خوب توانسته بود غم از دست دادن موهای زیبایش را کمرنگ تر سازد . اتفاق مهم دوم  این بود که بر خلاف تصورش ، توانسته بود به خوبی خودش را با محیط کار و خصوصا رییس جدی و سخت گیرش وفق دهد . دیگر چهره همیشه جدی و پر اخم و نگاه سردش باعث دلخوری و آزارش نمی شد . وقتی کیانفر با آن نگاه سرد و خاکستری ، و آن لحن جدی و پر جذبه اش ، کوچکترین خطا و اشتباهش را با جدیت گوشزد کرده و از او می خواست که در کارش دقیق تر و حرفه ای تر عمل کند ، این جدیت و تحکم همانند روزهای نخست عصبانی اش نکرده و از کوره به در نمی رفت . به جایش سعی می کرد با تمرکز بیشتر درصد خطا و اشتباهش را به صفر برساند . حالا با شناخت بیشتر و بهتری که در این مدت از او پیدا کرده بود این را به خوبی فهمیده بود که کیانفر با آنکه همیشه ظاهری سرد و چهره ای پر اخم داشت اما در کنارش مدیری باهوش ، کاردان و بسیار ریز بین و نکته سنج  است . در کنار تمام این صفات مثبت بر خلاف آنچه که قبلا تصور می کرد او مردی بود بسیار آرام ، موقر و محترم که بسیار منظم ، وقت شناس و مبادی آداب بود . در این چند ماه که به عنوان مدیر به شرکت موند آمده بود همیشه سر وقت سر کارش حاضر می شد ، تا به حال ندیده بود که حتی یک دقیقه هم تاخیر کرده باشد ، در آخر وقت اداری هم او آخرین نفری بود که شرکت را ترک می کرد. در طول روز رفتارش با دیگران بسیار آرام ، صبور و محجوب بود . رفتارش با او هم طوری بود که هرگز از این که تمام اوقاتش را با او و در یک اتاق سپری می کرد معذب نبود و احساس ناراحتی نمی کرد . بعد از آن برخورد ناخوشایندی که در راه پله ها با او داشت و حرف هایی که با عصبانیت بر زبان آورده بود رفتار کیانفر نسبت به او صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود . بعد از آن روز دیگر سعی نمی کرد با گفتار و رفتارش او را آزرده ساخته و باعث ناراحتی اش شود . بر عکس با نهایت احترام با او برخورد کرده و همین رفتار مودبانه و محترمانه اش بود که باعث شده بود یکتا بر خلاف روز اول دیگر معذب نباشد . در این سه ماه کیانفر زبان فارسی اش هم به میزان قابل توجهی پیشرفت کرده بود ، آنقدر که گهگاهی اگر قرار بود گفتگوی کوتاهی با کارمند ها و پرسنل شرکت داشته باشد خودش شخصا و بدون دخالت یا کمک او با لهجه ای شیرین که ناخودآگاه لبخندی زیبا را بر لبان یکتا می نشاند با آن ها صحبت می کرد . بعد از آن با همان چهره جدی و چشمان خوش رنگ خاکستری اش ، نگاه پرسشگرش را که دل یکتا را در سینه می لرزاند به او دوخته و در سکوت به انتظار تاییدش می ماند. در آخر وقتی نگاه خندان و تحسین کننده او را می دید لبخند کمرنگی زده و به زبان فارسی می پرسید :

خوب بود ؟



@DONYAIEMAMNOE

و او با همان لبخند بر لب سرش را تکان داده و جواب می داد :
عالی بود .
با این حال و با وجود پیشرفت چشم گیر و از نظر یکتا تحسین برانگیزی که کیانفر در یادگیری زبان فارسی داشت همچنان ترجیح می داد با ارباب رجوع ها و میهمانانی که برای انجام کار به شرکت می آمدند حضور داشته و همچنان به عنوان مترجم اش گفته هایش را ترجمه کند . خلاصه این که گذشت زمان و هم اتاقی بودن با کیانفر و گذراندن زمان بسیاری با او باعث شده بود تا خیلی چیزهای دیگر از او دستگیرش شود . به طور مثال او تقریبا هر روز با خانواده اش تلفنی صحبت می کرد علاوه بر آن با دختری به نام هلنا نیز هر روز گفتگوی تلفنی داشت . وقتی با او صحبت می کرد لحن گفتارش نرم ، آرام و ملایم اما همچنان پر اخم و جدی بود . گاهی با خود می اندیشید قرار نیست به این زودی ها آن ابروهای خوش فرم که همیشه درهم گره خورده بودند از هم باز شده و آن چشم های خاکستری نمود بیشتری پیدا کنند . با آن که از گفته های کیانفر که به زبان آلمانی صحبت می کرد چیزی سر در نمی آورد اما از لحن گفتارش توانسته بود بفهمد هلنا دختری است که کیانفر به او بسیار علاقه داشته و احترام می گذارد و هنگام گفتگو با او نگاه و سرد و خاکستری اش برای لحظاتی گرم و مهربان می شود . این تغییر و تحولی بود که فقط هنگام صحبت با هلنا در چهره و صدا و نگاهش بوجود می آمد . با خودش فکر می کرد شاید هلنا همان دختر زیبای چشم آبی در عکس باشد که کیانفر با لبخندی درخشان او را در آغوش کشیده بود لبخندی زیبا که هنوز هم بعد از گذشت یک فصل از هم اتاقی شدن با او نتوانسته بود روی لبهایش ببیند . همیشه به این جای ذهنیاتش که می رسید دیگر دلش نمی خواست به حس کنجکاوی اش اجازه پیشروی بیشتری بدهد . خودش هم نمی دانست چرا ؟ اما ترجیح می داد آنچه را که ممکن بود بداند در هاله ای از ابهام باقی مانده و نداند . گهگاهی از این که تا این اندازه در کارها و حرکات و رفتار کیانفر دقیق شده است و کوچکترین تغییر و تحول در چهره و نگاه و حتی صدایش را می تواند به خوبی تشخیص دهد از خودش در عجب بود . هرگز در طول عمر بیست و دو ساله اش هیچ چیز و هیچ کسی جز خانواده کوچک و دوست داشتنی اش آنقدر برایش مهم و جذاب نبود که بخواهد در کارهایش دقیق شده و همه حرکات و رفتارهایش را زیر ذره بین گذاشته و آن ها را حل و فصل کند . اتفاقی که در مورد کیانفر رخ داده و باعث شده بود تا دختر جوان از خودش و این همه حس کنجکاوای ش در عجب باشد .
خانوم شکیبا ؟
با شنیدن صدای کیانفر از دنیای افکارش بیرون آمد سرش را بلند کرد و به او که دست به سینه روی صندلی اش نشسته و به او می نگریست خیره شد و با دستپاچگی پاسخ داد :
بله مهندس ؟
کیانفر یک تای ابرویش را بالا داد و بعد از آنکه نگاه دقیقی به چهره اش انداخت گفت :
خودت این جایی اما حواست این جا نیست .
سرش را با شرمندگی تکان داد و جواب داد :
عذر میخوام . بفرمایید .
از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت . بعد از آنکه نگاه کوتاهی به بیرون انداخت برگشت ، رو به او ایستاد و دست هایش را درون جیب های شلوارش فرو کرد و گفت :
همون طور که خودت در جریانی آقای رشیدی تصمیم داره یه چند قطعه از باغای میوش رو بفروشه . سنی ازش گذشته و دیگه حال و حوصله باغ و باغداری رو نداره میخواد با این کارش یه کمی از حجم کاریش رو کم کنه . به هر حال ، این


@DONYAIEMAMNOE

میتونه یه فرصت مناسب برای ما باشه . فکر میکنم اگه ما باغا رو ازش بخریم و خودمون بدون واسطه بارورشون کنیم و بعد محصولات رو صادر کنیم سود خیلی بیشتری عاید شرکت میشه . دیشب این فکرم رو با عمو در میون گذاشتم . خوشبختانه عمو هم از این موضوع خیلی استقبال کرد . امروزم بعد از چند روز بارندگی هوا خوبه و بارون نمیباره میخوام با آقای رشیدی یه قرار ملاقات بذارم و بریم زمین های فروشی رو از نزدیک ببینیم .

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت :

هر جور که شما مایلید مهندس .

کیانفر نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

DONYAIEMAMNOE

به خانوم طاهرخانی بگید با آقای رشیدی تماس بگیرن و قرار ملاقات امروز رو هماهنگ کنن .

چشمی گفت و گوشی تلفن روی میزش را برداشت و آن چه را که کیانفر خواسته بود به نازنین انتقال داد . دقایقی بعد ، همان طور که مشغول کارش بود ضربه ای به در اتاق خورد ، کیانفر گفت :

بفرمایید .

نازنین داخل شد و پس از آنکه سلام کرد ، رو به رییس اش گفت :

مهندس همون طور که دستور داده بودید با آقای رشیدی تماس گرفتم ایشون گفتن برای ساعت یازده منتظر شما هستن ضمنا برای نهار هم دعوتتون کردن .

کیانفر یکبار دیگر به ساعتش نگاهی انداخت و بعد از مکث کوتاهی به زبان فارسی ، آرام و شمرده پاسخ داد :

ممنون خانوم میتونید تشریف ببرید .

بعد از رفتن نازنین ، همان طور که از جایش بلند می شد رو به یکتا کرد و گفت :

خانوم شکیبا تا ده دقیقه دیگه برای رفتن آماده باشید .

از این که قرار بود برای اولین بار به همراه او از شرکت بیرون برود دلهره و اضطراب داشت . از آن بدتر این بود که آقای رشیدی آن ها را به نهار هم دعوت کرده بود . بر خلاف همیشه معذب شده و مطمئن بود از پس این یکی بر نخواهد آمد . در دل دعا دعا می کرد که کیانفر دعوت او را رد کرده و بعد از دیدن زمین ها به شرکت بازگردند . اما احتمال آن را صفر می دانست . با این حال سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند . دقایقی بعد وقتی در کنارش از دفتر بیرون آمد قلبش به تندی بر قفسه سینه اش می کوفت .

قبل از خروج از شرکت کیانفر به طرف میز نازنین رفت و بعد از آن که سفارشات لازم را به او گوشزد کرد دوشادوش یکدیگر از شرکت بیرون آمدند . با این حال همچنان سنگینی نگاه های متعجب و کنجکاو همکارانش را به راحتی روی خودش حس می کرد و همین باعث شده بود تا بر شدت اضطرابی که بر وجودش رخنه کرده بود افزوده شود . وقتی هر دو در سکوت سوار آسانسور شدند سرش را پایین انداخته و سعی کرد نگاهش به هیچ عنوان به چشمان همراه اخمویش نیفتد. قلبش هنوز هم وحشیانه بر قفسه سینه اش می کوفت خودش هم علت این همه هیجان و تپش قلب را نمی فهمید . کیانفر بی توجه به او و درون پر آشوبش ، خودش را با موبایلش سرگرم کرده بود . وقتی آسانسور در پارکینگ متوقف و درش باز شد ، نفس حبس شده در سینه اش را با آرامش بیرون داد. اما وقتی کیانفر به طرف ماشینش به راه افتاد دوباره دلشوره و اضطراب به سراغش آمد . آن طور که در این مدت فهمیده بود او هیچ علاقه ای به راننده شخصی نداشت و ترجیح می داد خودش پشت فرمان اتومبیلش بنشیند . برای لحظه ای تصمیم گرفت به او بگوید که با ماشین خودش می آید اما خیلی زود از این فکر منصرف شد . او مترجم کیانفر بود و وظیفه اش این بود که همه جا در کنارش باشد . این



@DONYAIEMAMNOE

نهایت بی ادبی و گستاخی بود که بخواهد با ماشین خودش برود . پس سرش را پایین انداخت و با قدم هایی لرزان پشت سرش به راه افتاد . هنوز چند قدمی مانده بود که کیانفر ریموت ماشین را از جیبش بیرون آورد و درهای آن را باز کرد . بی حرف به طرف در عقب رفت تا آن را باز کرده و سوار شود اما در کمال ناباوری او را دید که ماشین را دور زد و در جلویی را برایش باز کرد ، کیانفر بی هیچ حرفی به اوکه ناباورانه به او می نگریست نگاه کرد ، با یک دستش دستگیره در را گرفته و با دست دیگرش او را دعوت به نشستن کرد . از این که او در را برایش باز کرده بود آنقدر خجالت کشیده که چهره اش سرخ و کف دستانش عرق کرده بود. انتظار چنین برخوردی را از او نداشت حال علاوه بر پاهایش تمام بدنش به لرزشی خفیف دچار شده بود . سرش را پایین انداخت و جلو رفت . کیانفر هنوز هم همان جا ایستاده و با دقت تمام حرکات و رفتارش را زیر نظر داشت . هنگام سوار شدن ناخود اگاه سرش را بلند کرد ، برای چند ثانیه نگاهش با آن چشمان پر جذبه و خاکستری تلاقی کرد ، هم زمان بوی خوش عطرش مشامش را نوازش کرد ، از حالی که به آن دچار شده بود وحشت داشت به هر جان کندنی بود نگاهش را دزدید و زیر لب زمزمه کرد :

مچکرم .

کیانفر سرش را به نشانه این که گفته اش را شنیده تکان داد و با جدیت پاسخ داد :

از این به بعد هر وقت که قرار بود با من بیرون بیای باید جلو بشینی . دلم نمیخواد این احساس بهم دست بده که راننده شخصی مترجم خودم هستم .

این را گفت و در را بست . با شنیدن این جمله از خشم و غضبی که به یکباره وجودش را فرا گرفت دندان هایش را به هم فشرد، زیر لب غرید :

باورم نمیشه که به همین راحتی بتونی تغییر شخصیت بدی و تا این اندازه غیر قابل تحمل و نفرت انگیز باشی . . .

وقتی کیانفر داخل شد و پشت فرمان نشست ، از این که تا این اندازه به او نزدیک و با فاصله ای ناچیز در کنارش نشسته بود حس خوبی نداشت ، به همین راحتی توانسته بود حالش را گرفته و کلافه اش کند . برای آن که بیشتر از آن حرص نخورد ، تصمیم گرفت وجود همراه مغرور و جدی اش را نادیده بگیرد ، دست به سینه به پشتی صندلی اش تکیه زد و سرش را به دیدن مناظر بیرون گرم کرد . فردا امتحان سختی داشت در ذهنش شروع کرد به مرور آن چه که دیشب خوانده بود . دیگر چیزی به پایان درسش باقی نمامده بود. از این که به زودی فارغ التحصیل شده و دیگر نیاز نبود در کنار کار کردن درس هم بخواند خوشحال بود . با توقف ماشین به خود آمد و از دنیای افکارش بیرون آمد ، با ناباوری به چهره مصمم کیانفر خیره شد ، باورش نمی شد او توانسته باشد به همین راحتی آدرس دفتر آقای رشیدی را پیدا کرده و به همین زودی به این جا برسد . با همان حیرت و تعجبی که علاوه بر نگاهش در صدایش هم به خوبی نمایان بود پرسید :

به همین زودی رسیدیم ؟

با شنیدن این سوال ، سرش را برگرداند و به او نگریست ، یک ابرویش را به نشانه پرسش بالا داد و گفت :

رسیدنمون تا این اندازه باعث تعجبت شد ؟

اصلا فکر نمیکردم به همین زودی بتونید آدرس رو پیدا کنید .

چرا ؟

شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

خب چون شما این جا غریب هستید .

لبخندی زد و با طعنه پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

یه آدم زیرک سعی میکنه وقتی توی موقعیت جدیدی قرار میگیره از کوچکترین فرصتش برای شناخت اطرافش استفاده کنه . فکر میکنم این چند ماهی که ایران بودم اونقدر وقت داشتم که بتونم شهر نه چندان بزرگی مثل این جا رو به خوبی بشناسم و همه جاش رو یاد بگیرم .

بعد پوزخندی زد و ادامه داد :

نکنه انتظار داشتی راه رو گم کنم و مجبور بشم برای پیدا کردن دفتر آقای رشیدی دست به دامن مترجم بداخلاق و ساکتم که هر کس یه نگاهی به صورتش بندازه فکر میکنه به زور و اجبار توی ماشینم نشوندمش بشم ؟

DONYAIEMAMNOE

بعد از مکث کوتاهی خودش بود که به جای یکتا گفت :

اما مطمئن باش اگه قرار بود گم هم بشم از تو کمکی نمیگرفتم .

با شنیدن این گفته خشمی گذرا چهره اش را ارغوانی کرد . خواست چیزی بگوید اما کیانفر با انگشت به ساعت مچیش اشاره کرد و گفت :

لطفا پیاده شو ، دلم نمیخواد آقای رشیدی فکر کنه با آدم بدقول و وقت ناشناسی قرار ملاقات داره .

این را گفت و بدون این که منتظر پاسخی از جانب او باشد کمربند ایمنی اش را باز کرد و از ماشین پیاده شد . این بار بدون آنکه حرکتی کند منتظر ایستاد تا یکتا خودش در را باز کرده و از ماشین پیاده شود . دقایقی بعد در سکوت بی هیچ حرفی در کنار هم با گام هایی شمرده و موزون به طرف ساختمان بزرگ و زیبایی که دفتر آقای رشیدی در آن واقع بود به راه افتادند . از این که دوشادوش مردی که علاوه بر آنکه رییس اش بود مردی قدرتمند ، جدی و صد البته خوش چهره و خوش پوش بود قدم بر می داشت حال عجیبی داشت . با این حال به هر سختی که بود سعی در حفظ خونسردی ظاهری اش داشت . وقتی وارد دفتر شیک و مدرن آقای رشیدی شدند به خوبی نگاه های سنگین و خیره چند خانوم زیبا و شیک پوشی را که از کارمندان آنجا بودند روی کیانفر دیده و حس می کرد . این را به خوبی می دانست که مردی که همراهش بود آنقدر محسنات و ویژه گی های مثبت و خیره کننده داشت که بتواند به راحتی دل هر زنی را در سینه بلرزاند . از این که خواه نا خواه تا این اندازه زیر ذره بین و نگاه ریزبین دیگران قرار گرفته بودند ، معذب و عصبی شده بود . خودش هم نمی دانست چرا از این که توجه خانوم های دیگر را که با اشتیاق و تحسین به همراهش می نگریستند می دید تا این اندازه عصبی و کلافه شده بود . اما هر چه که بود به هیچ وجه احساس خوبی نداشت . بعد از آن که بالاخره منشی مخصوص آقای رشیدی که دختری قد بلند و خوش قیافه بود ورود آن ها را به اطلاع رییس اش رساند . آقای رشیدی با خوشرویی از دفترش بیرون آمده و در حین سلام و احوالپرسی و گفتگوهای معمول آن ها را با احترام به داخل اتاقش دعوت کرد . سپس بعد از آنکه با قهوه و کیک شکلاتی و کلی تنقلات و خوراکی های رنگا رنگ از آنها همانند میزبانی شایسته و میهمان نواز پذیرایی کرد ، دو مرد وارد مسایلی که مربوط به فروش زمین بود ، شده و شروع به گفتگو کردند . در این مدت با دقت و حوصله گفته های کیانفر را برای آقای رشیدی ترجمه کرده و هر آن چه را که در گفته هایش به آن تاکید می کرد با دقت و وسواس برای او توضیح داده و تشریح می کرد . نیم ساعت بعد وقتی سرانجام گفتگوها به نتیجه رسید آقای رشیدی نگاهی به ساعت بزرگی که به دیوار آویزان بود انداخت و گفت :

خب آقای کیانفر اگه دیگه حرفی باقی نمونده بهتره تا وقت هست بریم و شما یه نگاهی به زمینا بندازی . مطمئنم که با دیدنشون میفهمید که چه جواهری رو دارید معامله میکنید . این زمینا که الان حکم طلا رو تو این منطقه پیدا کردن از پدر خدا بیامرزم به من به ارث رسیده . حیف که تنها پسرم علاقه ای به کار زمین داری و این چیزا نداره وگرنه به جای این که این زمینا رو بفروشم اونا رو میسپردم به پسرم که بعد از من این راه رو که جد در جد و نسل در نسل توی خونواده ما



@DONYAIEMAMNOE

سپری شده تا رسیده به دست من اون ادامه بده . باور کنید اگه ماهان باهام همراهی میکرد اون وقت راضی نمیشدم به همین راحتیا از دستشون بدم . اما چه کنم که این پسر بر خلاف من و پدر و پدر بزرگم هیچ علاقه ای به این کارا نداره .
کیانفر سرش را به نشانه این که حرف های او را به خوبی درک می کند تکان داد و به زبان فارسی و شمرده شمرده پاسخ داد :
هر کسی حق داره که خودش راه زندگیش رو انتخاب کنه و پسر شما هم مسیری غیر از اون چه رو که خواسته قلبی شماست برای خودش انتخاب کرده این نباید باعث آزار شما باشه .
آقای رشیدی با صدای بلندی خندید و میان خنده گفت :
DONYAIEMAMNOE
آقای کیانفر حق با شماست توی این دوره و زمونه دیگه بچه ها به این فکر نمیکنن که پدر و مادرشون چی میخوان به این فکر میکنن که خودشون از زندگی چی میخوان . یادم رفته بود که شما هم درست مثل ماهان فکر میکنید آخه هر چی باشه شما دو نفر تقریبا با هم هم سن و سالید . ضمنا از همه اینا گذشته باید بهتون تبریک بگم فارسیتون نسبت به روزای اولی که دیدمتون خیلی پیشرفت کرده .
کیانفر در جواب خنده های بلند و پر سر و صدایش لبخند کمرنگی زد و با همان جذبه ای که در تک تک حرکات و رفتارش مشهود بود پاسخ داد :
اشتباه نکنید آقای رشیدی من مثل هیچ کس فکر نمیکنم من مثل خودم فکر میکنم . . .
این گفته اش باعث شد تا خنده پر صدای رشیدی به لبخند تبدیل شود سرش را تکان داد و گفت :
شما مرد مغرور و پر جذبه ای هستید آقای کیانفر و من این ویژگی شما رو تحسین میکنم . بعد از دیدن زمینا شما رو برای صرف نهار به رستوران پسرم دعوت میکنم امیدوارم که دعوتم رو قبول کنید . مطمئنم ماهان از دیدن شما و آشنایی باهاتون خیلی خوشحال میشه .
این را گفت و نگاهش را از چهره کیانفر گرفته و به یکتا که در سکوت در حالی که یک پایش را روی پای دیگرش انداخته و دست به سینه به گفتگوهای آن دو گوش سپرده بود دوخت و ادامه داد :
و همچنین شما خانوم شکیبای عزیز .
با شنیدن این جمله از جانب آقای رشیدی دلش هری پایین ریخت . دلش می خواست هر چه زودتر جلسه آن ها به پایان رسیده و بعد از دیدن زمین ها به شرکت بازگردند . لبخند زورکی زد و نگاه ملتمس اش را به کیانفر که درست روبرویش نشسته و همچون کوه یخ بی تفاوت به او می نگریست خیره شد . آرزو می کرد کیانفر می توانست از نگاهش بخواند که هیچ تمایلی به شرکت در میهمانی نهار ندارد . اما کیانفردر کمال آرامش سرش را چرخاند و پاسخ داد :
باعث خوشحالیه من خواهد بود که با پسرتون آشنا بشم .
این را گفت و سرش را چرخاند و نگاه پر از شیطنت اش را به یکتا دوخت .
همان طور که از حرص دندان هایش را روی هم می سایید توی ذهنش هر چه بد و بیراه که دلش می خواست نثارش کرد.
چرا منه احمق با خودم فکر کردم نا رضایتی من برای این مرد مهمه ؟
با بلند شدن آقای رشیدی و هم زمان با آن کیانفر، به خود آمد و با طمانینه از جایش بلند شد . یک ساعت بعد را به بازدید زمین های مورد فروش گذراندند . همان طور که آقای رشیدی گفته بود زمین ها از موقعیت مکانی بسیار خوبی برخوردار بودند. همچنین تمام آنها پوشیده از درختان میوه و مرکباتی بودند که از نظر جنس و کیفیت همچون زمین ها بسیار عالی و منحصر به فرد بودند . یکتا از این که آقای رشیدی توانسته بود به همین راحتی از چنین دارایی کم نظیری صرف نظر



@DONYAIEMAMNOE

کرده و آن را به فروش برساند متعجب بود و از این که پسرش بر خلاف او هیچ علاقه ای به این باغات زیبا و منحصر به فرد نداشت متعجب تر . از چهره کیانفر و چشمان خاکستری اش به راحتی رضایت و تحسین نمایان بود . بر خلاف همیشه دیگر خبری از آن اخم های در هم و ابروهای گره خورده در چهره اش نبود . دوشادوش او و آقای رشیدی با آرامش و طمانینه گام بر می داشت و با شیفتگی به آن همه طراوت و زیبایی که اطرافش را فرا گرفته بود می نگریست . با آن که زمستان بود و بیشتر درختان به خواب فرو رفته و شاخه هایشان خالی از برگ بود اما به راحتی می شد حدس زد تا چند ماه آینده آن جا به تکه ای از بهشت تبدیل خواهد شد .

این جا خیلی زیباست مگه نه ؟

DONYAIEMAMNOE

با تعجب سرش را چرخاند و به چشمان مشتاق کیانفر که همچون دو ستاره در چهره بدون اخمش می درخشید خیره شد . باورش نمی شد رییس خشک و جدی و رسمی اش تا این اندازه تحت تاثیر زیبایی های اطرافش قرار گرفته باشد . از این که بعد از این همه مدت که او را شناخته بود او را قبراق و سرحال و بدون اخم می دید ناخود آگاه لبخند زد سرش را به نشانه موافقت تکان داد و پاسخ داد :

حق با شماست مهندس انگار به جای اومدن تو یه باغ واقعی وارد یه پوستر شدیم .

این بار کیانفر بود که سرش را تکان داد و با لبخند پاسخ داد :

از الان بیصبرانه منتظر اینم تا این جا رو تو بهار ببینم مطمئنم اونقدر مبهوت زیبایی این جا میشم که گفتنی نیست .

بعد در حرکتی ناباورانه دور از چشم آقای رشیدی که کمی جلوتر از آن ها گام بر می داشت و با آب و تاب درباره محسنات زمین های فروشی اش صحبت می کرد سرش را خم کرد و کنار گوش یکتا به آرامی زمزمه کرد :

با این که هنوز با آقای ماهان آشنا نشدم اما میتونم حدس بزنم زیاد شخصیت جالبی نداشته باشه . . .

با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود ناباورانه پرسید :

چرا همچین نظری دارید ؟

تو درباره آدمی که نسبت به یه همچین جایی بی علاقه و بی تفاوته نظری غیر از این داری ؟

حال علاوه بر چشم هایش که گشاد تر از حد معمول شده بود ابروهایش هم بالا رفته بود ، نگاه دزدانه ای به آقای رشیدی انداخت و با صدایی که به سختی به گوش خودش می رسید چه برسد به کیانفر پاسخ داد :

ممکنه آقای رشیدی بشنون . . .

با این گفته اش کیانفر که به طرفش خم شده بود راست ایستاد ، همان طور که به چشمانش نگاه می کرد لبخند شیطنت آمیزی زد، شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

مهم نیست ، اگه لازم باشه خودم بهش میگم که چه نظری نسبت به پسر عزیزش دارم .

این بار یکتا بی صدا خندید و با لحن شوخی پاسخ داد :

اگه دوست دارید این زمینا رو برای همیشه از دست بدید میتونید این حرف رو بهشون بزنید . شما هنوز نمیدونید که شمالی ها چه تعصب خاصی روی پسراشون دارن .

کیانفر همان طور که دست هایش را درون جیب های پالتوی مشکی رنگ و خوش دوختش فرو برده بود سرش را عقب برد و با سرخوشی خندید ، خنده ای که دلش را در سینه لرزاند خنده ای که مطمئن بود تا آن لحظه هرگز نظیرش را ندیده بود . از این که برای اولین بار کیانفر را متفاوت از آن چه که در تمام این روزها می دید خوشحال بود . خودش نمی دانست چرا تا این اندازه از خوشحالی و سرزندگی او سرشار از حس خوش زندگی است .



@DONYAIEMAMNOE

خب پس با توجه به نصیحت دوستانت ترجیح میدم نظرم رو تا زمانی که این زمین ها رو از ایشون نخریدم برای خودم نگه دارم . . .

با این گفته او که در میان خنده سرخوشانه اش ادا می شد یکتا هم از ته دل خندید . خنده ای زیبا و ملیح که باعث شد چهره زیبا و جوانش که در آن هوای خنک و مطبوع زمستانی گونه های برجسته و خوش فرمش را به رنگ ارغوانی خوش رنگی درآورده بود همچون غنچه ای بشکفد . ناگهان کیانفر ساکت شد لبخندی که روی لبهایش جا خوش کرده بود از چهره جوانش محو شد برای چند ثانیه در سکوت به چهره زیبا و همچون غنچه شکفته ای که جلوی دیدگانش قرار گرفته بود خیره شد . جاذبه نگاه خاکستری اش همچون نیروی یک آهن ربا چنان نگاه حیرانش را به خود جذب کرد که برای لحظاتی بی آنکه اراده ای از خود داشته باشد اسیر آن نگاه خیره شد . برای چند ثانیه گویی هر دو قدرت آنکه از بند نگاه یکدیگر رها شوند را نداشتند . یکتا در آن چشمان درخشان چیزی را دید که از درک آن عاجز بود . ضربان قلبش آنقدر شدت پیدا کرده بود که می ترسید هر آن از سینه اش بیرون آمده و جلوی پاهایش بیفتد . علت این همه شوریدگی را نمی دانست . اما به یکباره جادوی آن نگاه خاص که دیگر سرد و یخی نبود در کسری از زمان از میان رفت . گویی کیانفر دوباره به همان کالبد سرد و جدی همیشگی اش بازگشت . چون دوباره ابروهای قهوه ای رنگش در هم گره خورده و لبهای مصمم اش به هم فشرده شد . با چرخاندن سرش ارتباط جادویی نگاهشان قطع شد . یکتا که برای چند ثانیه احساس می کرد از مکان و زمان جدا شده با این حرکت کیانفر به خود آمد و وارد دنیای واقعی اطرافش شد . سرش را با خجالت پایین انداخت و نفس نا منظمش را که برای چند ثانیه در سینه اش حبس شده بود به سختی بیرون داد . این چه حالی بود که فقط با نگاه کردن به آن چشم های خاکستری و درخشان دچارش می شد؟

خب آقای کیانفر نظرتون چیه ؟

سرش را بالا گرفت و به آقای رشیدی که ایستاده و منتظرشان بود خیره شد .

همون طور که خودتون گفته بودید این زمینا عالی و بی نقصه ، اگه موافق باشید هر چه زودتر بقیه کارا رو انجام بدیم .

بدون آنکه به کیانفر که با فاصله کمی در کنارش ایستاده بود نگاه کند با صدایی که از شدت هیجان لحظات شگفت آوری که چند ثانیه پیش گذرانده بود می لرزید به آرامی در حالی که به سختی سعی در کنترل صدایش داشت گفته های او را ترجمه کرد .آقای رشیدی که معلوم بود از جوش خوردن معامله ای که مطمئنا سود سرشاری را عایدش می کرد کاملا راضی و خرسند بود لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :

مطمئن بودم با دیدن این جا محاله ممکنه بتونید ازش دل بکنید . خب حالا که با هم به توافق رسیدیم بهتره جشن بگیریم .

این را گفت و به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و ادامه داد :

ساعت از یک هم گذشته اگه موافقید دیگه کم کم بریم سمت رستوران ماهان .

کیانفر که گویی دوباره به کالبد خودش بازگشته و دیگر از آن مردی که چند دقیقه پیش با لبخند و نگاهی سرشار از شیفتگی و لذت به محیط پیرامونش می نگریست خبری نبود ، سرش را به نشانه موافقت تکان داد و با صدایی بم و دو رگه که قدرت و صلابت از آن مشهود بود به فارسی پاسخ داد :

از این که به توافق رسیدیم خوشحالم .

****



@DONYAIEMAMNOE

یک ربع بعد به مقصد رسیدند . رستوران بین المللی ماهان . هر بار که بعد از امتحانات دانشگاه به همراه دوستانش برای تفریح و رفع خستگی به این نقطه از لاهیجان که یکی از زیباترین مناطق توریستی و تفریحی این شهر بود می آمد بارها و بارها آن را دیده و از کنارش عبور کرده بود . حتی یادش می آمد که یک روز که با یلدا برای قدم زدن آمده بودند کلی وسوسه شده بودند که برای یک بار هم که شده دل را به دریا زده و برای خوردن نهار به این رستوران بروند ، اما هر دویشان همزمان و بعد از کلی شوخی و خنده خیلی زود از این کار منصرف شدند ، چون به گفته یلدا اگر می خواستند یکبار به آن جا قدم بگذارند باید پول تو جیبی یک ماهشان را پس انداز می کردند و چقدر این حرف که با ادا و اطوارهای مخصوص به خود یلدا ادا شده باعث خنده و تفریحشان شده بود . با یاد آوری آن روز ناخودآگاه لبخندی نامحسوس روی لبهایش نقش بست . به همراه ماشین آقای رشیدی که با کمی فاصله برای نشان دادن راه جلوتر از آنها حرکت می کرد وارد محوطه وسیع و زیبای رستوران شدند . به محض توقف دو پیشخدمت با پیراهن هایی سفید رنگ و کت و شلوارهایی به رنگ بنفش تیره نزدیک آمده و بعد از آن که با احترام درهای ماشین را برای پیاده شدن آن ها باز کردند سوییچ ها را گرفته و ماشین ها را برای پارک در پارکینگ اختصاصی رستوران با خود بردند . وقتی در بزرگ و شیشه ای رستوران به طور اتوماتیک در مقابلشان باز شد ، دو پیشخدمت دیگر برای استقبال از آن ها جلو آمده ، بعد از تعظیم کوتاهی با احترام کت و پالتوهایشان را گرفتند . یکتا از این همه دقت و توجه و همچنین تجمل محیط اطرافش متعجب و در عین حال معذب بود ، اما بر خلاف او آقای رشیدی و کیانفر با خونسردی و بی تفاوتی که از چهره و نگاهشان کاملا هویدا بود به اطراف می نگریستند . در همین هنگام مردی خوش پوش و خندان به طرفشان آمد . شلوار کتان کرم رنگ به همراه پیراهن مردانه سورمه ای رنگ و کتی تیره تر از پیراهنش به تن داشت که روی هم رفته به او می آمد . چهره اش بسیار شبیه آقای رشیدی بود . همان موهای روشن و چشم های آبی رنگ ، قد متوسطی داشت و اندامش کمی تو پر بود در نظرش ، ماهان چهره معمولی و عادی داشت . ماهان وقتی به آنها رسید با خوشرویی سلام کرد ، آقای رشیدی مراسم مرافعه را به عهده گرفته و رو به پسرش گفت :

دوست خوبم آقای حامی کیانفر مدیر عامل موقت شرکت موند که به جای عموی عزیزشون آقای موند در خدمتشون هستیم .

ماهان دستش را جلو برد و در حین دست دادن رو به کیانفر گفت :

از آشنایی با شما خیلی خوشبختم تعریف شما رو از بابا خیلی شنیدم .

کیانفر با خوشرویی دستش را فشرد و در جوابش به فارسی پاسخ داد :

منم از دیدار شما خوشبختم .

آقای رشیدی ادامه داد :

و این خانوم زیبا و محترم مترجم آقای کیانفر خانوم شکیبا .

ماهان سرش را چرخاند و به او که با فاصله کمی در کنار کیانفر ایستاده بود نگریست ، حال علاوه بر لبهایش چشمان آبی اش هم می خندید از نگاهش شگفتی و تحسین به راحتی قابل تشخیص بود . بدون آنکه نگاه شیفته اش را از چشمان شرمگین یکتا بردارد دستش را جلو برد و در همان حال گفت :

از آشنایی با شما خانوم زیبا هم خوشحالم .



@DONYAIEMAMNOE

در حالی که سعی داشت خونسردی خودش را حفظ کند لبخند زیبایی بر لبهایش نشاند ، نیم نگاهی به دستش که همچنان به طرفش دراز بود انداخت و دوباره به چشمان آبی و مشتاقی که به او می نگریست خیره شد . با همان لبخند محجوبانه و زیبایش که باعث بوجود آمدن دو چال دوست داشتنی روی گونه هایش می شد پاسخ داد :

منم همین طور آقای رشیدی .

ماهان که انتظار چنین برخوردی را نداشت لبخندش به خنده ای صدادار تبدیل شد دستش را پایین انداخت و گفت :

من رو ببخشید خانوم شکیبا امیدوارم از من نرنجیده باشید .

سرش را تکان داد و نگاهش را دزدید ، تازه آن موقع بود که چشمش به کیانفر که در سکوت ، با دقت به آنها چشم دوخته بود افتاد. در نگاهش چیزی بود که از آن سر در نمی آورد اما هر چه که بود از حسی که با نگاه کردن به آن چشمان درخشان به وجودش منتقل شد خوشش آمد . لبخند محوی بر لبانش نشاند و سرش را پایین انداخت . ماهان یک دستش را پشت کیانفر گذاشت و با دست دیگرش آن ها را به سالن بزرگ و زیبایی که پر از میزهای غذاخوری بزرگ و کوچک بود هدایت کرد . همان طور که با گام هایی موزون آن ها را همراهی می کرد محیط اطرافش را از نظر گذراند . تمام دکوراسیون ، از کاغذ دیواری های خوش نقش و نگار و پرده های خوش دوختی که سرتا سر پنجره های بلند و قدی که مناظر زیبای بیرون را با سخاوت به نمایش گذاشته بود گرفته تا رو میزی ها ، شمع های بلندی که در جا شمعی های پایه دار نقره ای قرا گرفته بود ، همه و همه تلفیقی از رنگ بنفش در طیف های گوناگون بود . خلاصه آنکه همه چیز در نهایت سلیقه و زیبایی طوری طراحی شده بود که هر کس با هر سن و سلیقه ای وارد آن جا می شد از بودن در چنین محیط آرام و زیبایی احساس رضایت می کرد . بالاخره بعد از کلی تشریفات که کم کم داشت حوصله یکتا را به سر می برد پشت میز نشسته و تا آماده شدن سفارشات آقایان مشغول گفتگو شدند، در سکوت به حرف های پدر و پسر که سعی می کردند به بهترین شکل ممکن از مهمانشان پذیرایی کرده و اوقات خوشی را برایش فراهم کنند گوش کرده و فقط زمان هایی که باید گفته های کیانفر را برایشان ترجمه می کرد ، صحبت می کرد . احساس می کرد هر دقیقه ای که در آن جا در حضور آن سه مرد می گذراند برایش به اندازه یک ساعت به درازا می کشد . مخصوصا که نگاه های خیره ماهان را که با شیفتگی او را زیر نظر داشت دائما روی خودش احساس می کرد . ماهان به هر طریق ممکن برای آن که دختر زیبا و کم حرفی را که روبرویش نشسته و کوچکترین توجهی به او نداشت را به حرف آورده و برای چند ثانیه هم که شده حواسش را به خود جلب کند دائما او را مخاطب قرار داده و از هر دری با او گفتگو می کرد . اما یکتا در کمال ادب و متانت سعی می کرد با جواب های کوتاه و مختصر او را از سرش باز کرده و از ادامه گفتگو منصرفش کند . از اخم های گره کرده و چهره جدی کیانفر هم معلوم بود که از ضیافت نهاری که انصافا به بهترین شکل ممکن در حال برگزاری بود هیچ خوشش نیامده . بر عکس همیشه که در تمام رفتار و حرکاتش یک نوع آرامش و طمانینه ذاتی به چشم می خورد ، کلافه و بی حوصله بود . گویی او هم درست مثل یکتا فقط منتظر سپری شدن این اوقات به شدت خسته کننده و کسالت آور بود . بعد از چند دقیقه میز با انواع و اقسام غذاهای ایرانی و فرنگی تزیین شد ، آنقدر که یکتا باورش نمی شد آن همه تنوع و تعداد غذاها فقط و فقط برای آن ها باشد . برای لحظه ای دلش از این همه اسراف و تشریفات بی دلیل و غیر لازم به درد آمد . اما این را به خوبی می دانست که این سبک زندگی و این ریخت و پاش های بی مورد مختص چنین افرادی است . پس سعی کرد با فکر کردن به این موضوعات خودش را خسته و افسرده نکند . بالاخره بعد از یک ساعت طاقت فرسا صرف نهار به پایان رسید . وقتی همگی از پشت میز بلند شدند با تاسف متوجه شد که حتی یک سوم آن میز فوق العاده و بی نقصی که میزبانان به افتخار کیانفر ترتیب داده و چیده بودند خورده نشد . کیانفر اولین نفری بود که از جایش بلند شد ، به تبعیت از



@DONYAIEMAMNOE

او از این که بالاخره این عذاب یک ساعته به پایان رسیده بود دومین نفری بود که از جایش بلند شد . بعد از کلی تعارفات و حرف های معمول از طرف آقای رشیدی و ماهان که معلوم بود بدجوری کیانفر را خسته و بی حوصله کرده است ، قرار بر این شد تا طرفین یک هفته دیگر برای معامله زمین به محضری که آقای رشیدی معرفی کرده بود رفته و کار را به پایان برسانند . بعد از آنکه یکتا هم با ادب و متانت از آنها خداحافظی کرد ماهان که با آن ها همراه شده و برای بدرقه شان تا دم در همراهیشان می کرد در حالی که به آرامی در کنارش گام بر می داشت او را مخاطب قرار داده و گفت :

خانوم شکیبا از این که امروز فرصت این رو داشتم که با شما آشنا بشم خیلی خوشحالم . امیدوارم بازم بتونم توی فرصت های دیگه شما رو ببینم .

DONYAIEMAMNOE

در بد مخمصه ای گرفتار شده بود نمی دانست باید چه بگوید و چه جوابی به این پسر که از بدو دیدارش دائما سعی در جلب توجه او داشت بدهد . همان طور که سرش پایین بود بدون این که نگاهی به او بیاندازد زمزمه کرد :

منم از آشنایی با شما خوشحال شدم . . .

ماهان لبخندی زد و گفت :

فقط همین ؟

با ناباوری سرش را بلند کرد . منظورش از این حرف چه بود ؟ خواست چیزی بگوید اما قبل از این که دهان باز کند کیانفر به کمکش آمده و رو به ماهان به زبان فارسی با لهجه ای که یکتا عاشقش بود در حالی که لبخند زورکی که فقط او می توانست غیر واقعی بودنش را تشخیص دهد به جایش پاسخ داد :

پس انتظار چه چیز دیگه ای رو داشتید آقای ماهان ؟

ماهان که معلوم بود بدجوری غافلگیر شده است با شنیدن صدایش سرش را بلند کرد ، لبخندش به خنده ای صدادار تبدیل شد و میان خنده گفت :

پس بر خلاف اون چه که فکر میکردم شما خیلی حواستون به خانوم شکیبا هست مگه نه ؟

کیانفر در جواب لودگی ماهان سرش را تکان داد و با همان لبخندی که حال به پوزخند شباهت پیدا کرده بود پاسخ داد :

باید بهتون بابت چنین سرعت عمل بالایی آفرین گفت حتی توی کشور من که مهد آزادیه آقایون چنین تلاش نفس گیری برای جلب توجه یه خانوم ندارن . . .

ماهان که کاملا نیش کلامش را حس کرده بود خنده روی لبهایش ماسید . دهانش را باز کرد تا در جوابش چیزی بگوید اما آقای رشیدی که گویی با مشاهده چهره جدی و لحن غیر دوستانه کیانفر پی به وخامت اوضاع برده بود چشم غره ای که از چشمان یکتا دور نماند به پسرش انداخت و به جای او با خنده پاسخ داد :

مهندس از کارای ماهان دلگیر نشو این اخلاقشه که خیلی زود با دیگران اخت میشه .

ماهان با آن که از پاسخ پدرش راضی به نظر نمی رسید به لبخندی عصبی اکتفا کرده و ترجیح داد سکوت کرده و حرفی نزند . یکتا با بلاتکلیفی در حالی که یک طرفش کیانفر و در طرف دیگرش ماهان ایستاده بود ، با کلافگی انگشتانش را در هم قلاب کرده و به شدت فشار می داد از این که وجودش باعث بوجود آمدن چنین بحث ناخوشایندی شده بود ناراحت و عصبی بود . نفس در سینه اش گره خورده و احساس خفگی می کرد . کیانفر که گویی پی به درون نا آرام و پر آشوبش برده بود ، برای خاتمه دادن به موضوعی که باعث رنجش همراه ساکت و زیبایش شده بود سرش را به نشانه احترام اندکی خم کرد و پس از گفتن خداحافظ کوتاه و مختصری در حالی که گام های بلند و مردانه اش را طوری تنظیم می کرد تا دوشادوش یکتا قدم بردارد از رستوران بیرون آمدند . وقتی سوار ماشین شدند هر دو ساکت بودند و چیزی نمی گفتند .



@DONYAIEMAMNOE

یکتا آرنجش را به شیشه ماشین تکیه داده و دستش را ستون چانه اش کرده و به مناظر بیرون زل زده بود ، کیانفر هم با جدیت با ابروهایی در هم گره کرده در حالی که با آرامش مشغول رانندگی بود به جلو چشم دوخته بود .

ازت ممنونم ، فکر میکنم امروز خیلی خسته شدی .

نگاهش را از بیرون گرفت و به او که همچنان با جدیت به روبرو خیره بود دوخت ، بر خلاف ظاهر سرد و اخم های درهمش لحنش ملایم و دوستانه بود ، با آن که اتفاقات چند دقیقه پیش بدجوری حالش را گرفته بود سعی کرد لبخند بزند ، به نرمی پاسخ داد :

خواهش میکنم ، وظیفم بود . امیدوارم از نتیجه کار امروز راضی باشید .

DONYAIEMAMNOE

سرش را چرخاند ، در جواب لبخند کوچک و نا محسوس یکتا ، لبخندی زد و دوباره به جلو خیره شد .

نتیجش عالی بود البته به غیر از آشنایی با آدم مزخرفی مثل ماهان . ای کاش اون موقع که با چشمات داشتی ازم خواهش میکردی که دعوت نهار رو رد کنم این کار رو میکردم . اونوقت لازم نبود این ساعات خسته کننده و مزخرف رو تحمل کنیم .

با شنیدن این جمله بدنش داغ شد و گونه هایش گل انداخت اما حرفی نزد . کیانفر ادامه داد :

اونقدر میزبانانم گرم پذیرایی و تشریفات بی دلیل بودن و من اونقدر معذب که میتونم به جرات بگم هیچی از طعم و مزه اون چه که خوردم نفهمیدم .

@DONYAIEMAMNOE

یکتا که از لحن جالب و خودمانی کیانفر خنده اش گرفته بود گفت :

حق دارید چون شما تقریبا هیچی نخوردید .

کیانفر یکبار دیگر برگشت ، نگاه شاد و شوخش را به چهره خندانش انداخت و گفت :

تو هم همین طور ، از اولش فقط داشتی با غذات بازی میکردی .

حق با او بود ، از این که تا این اندازه به او توجه داشت ، یکبار دیگر موجی از گرما وجودش را فرا گرفت .

البته حق هم داشتی ، منم اگه جای تو بودم و یک جفت چشم آبی سمج تک تک حرکات و رفتارم رو اسکن میکرد و اجازه نفس کشیدن بهم نمیداد نمیتونستم چیزی بخورم .

این را که گفت دوباره چهره اش سخت و عضلات فکش منقبض شد . یکتا ناراحت و عصبی از چهره عصبانی همراهش به آرامی زمزمه کرد :

واقعا متاسفم ، اما من هیچ تقصیری نداشتم .

Oh meien got (اوه خدای من)، مگه من گفتم که تو تقصیر داشتی ؟ اگه باعث شدم که چنین برداشتی داشته باشی ازت عذرخواهی میکنم .

از این که رییس مغرور و پر جذبه اش به همین راحتی از او معذرت خواهی کرده بود فقط برای این که احساس می کرد او را رنجانده دلش لرزید . با این حال در جوابش سکوت کرده و چیزی نگفت .

کیانفر با لحن شوخی گفت :

خنده داره اگه بهت بگم که بدجوری احساس گرسنگی میکنم ؟

یکتا که از این گفتگوی ساده و دوستانه خوشش آمده بود ناراحتی چند دقیقه پیشش را فراموش کرد ، لبخند شیرینی زد و به سادگی پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

اما من فکر میکردم این منم که به خاطر اون همه تشریفات و بریز و به پاش بی دلیل معذب هستم و هیچی از گلوم پایین نمیره.

ولی منم درست احساسی رو که تو داشتی داشتم .

چرا ؟ شما که باید به این چیزا عادت داشته باشید .

درسته ، شاید این چیزا رو همیشه دیده و عادت کرده باشم اما دلیل نمیشه که باهاشون خو گرفته و پذیرفته باشمشون . خیلی چیزا توی زندگی هست که شاید همیشه وجود داشته باشه اما تو تا آخر عمرت باهاشون مشکل داشته باشی و نتونی خودت رو باهاشون وفق بدی . و این رفتارها همون چیزاییه که من نمیتونم باهاش کنار بیام و بپذیرمش .

DONYAIEMAMNOE

این را گفت و همان طور که نگاهش به روبرو بود لبخندی زد و با حالت با مزه ای ادامه داد :

دوست داشتم به جای رستوران بین المللی ماهان به یه رستوران دنج و ساده می رفتم و از خوردن یه غذای خوشمزه اصیل ایرانی نهایت لذت رو میبردم .

ماهان را چنان کشیده و غلیظ ادا کرد که باعث شد لبخند روی لبهای یکتا بنشیند ناباورانه پرسید :

شما واقعا غذاهای ایرانی دوست دارید ؟

کیانفر ابروهایش را بالا داد و با لذت پاسخ داد :

عاشقشم .

از این پاسخ کیانفر که با حالت بامزه ای ادا شده بود لبخند محجوبانه اش به خنده ای شادمانه تبدیل شد همانند کسی که با یک دوست قدیمی در حال گفتگوست گفت :

پس باید حتما یه روز دست پخت مامان من رو بخورید تا طعم واقعی غذای ایرانی رو بچشید . مامان من یه آشپز به تمام معناست .

با یادآوری چهره دوست داشتنی اما بیمار مادرش ناخودآگاه لبخند زیبایی که روی لبهایش نشسته بود از بین رفت .

کیانفر به چشمان به غم نشسته اش نگریست و با لحن خاصی پاسخ داد :

Liebe madchen (خانوم کوچولوی عزیز) لطفا حرفی نزن که نتونی انجامش بدی ؟

دست پاچه از آن چه که بر زبان آورده بود عجولانه گفت :

چرا نتونم انجامش بدم ؟

این بار کیانفر بود که سرخوشانه خندید و با شیطنت گفت :

چون مطمئنا تو هرگز من رو برای خوردن دست پخت بی نظیر مامانت خونتون دعوت نمیکنی .

یکتا که آشکارا هول شده بود با لکنت پاسخ داد :

خب . . . خب . . . موضوع اینه که . . . راستش . . .

کیانفر که دستپاچگی و هول شدن یکتا باعث تفریحش شده بود . دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت :

باشه ، باشه ، نمیخواد چیزی بگی راستش منم تصمیم ندارم خودم رو به زور خونتون دعوت کنم .

خسته از جوش و خروش بی حاصلش نفسش را به بیرون فوت کرد و به آرامی زمزمه کرد :

خب شاید نتونم شما رو خونمون دعوت کنم اما میتونم دست پخت مامانم رو براتون بیارم . . .

با این گفته اش که با لحن مظلومانه ای ادا شد ناگهان هر دویشان همزمان شروع کردند به خنده . کیانفر میان خنده گفت: باشه با این یکی موافقم . حداقل این یکی رو میتونی عملی کنی . گر چه اونم مطمئن نیستم .



@DONYAIEMAMNOE

بعد از کمی فکر کردن سرش را تکان داد و گفت :
اما یه چیزی رو میتونم بهتون قول صد در صد بدم .
مشتاقانه پرسید :
چی رو ؟
با خجالت ادامه داد :
توی لاهیجان یه رستوران کوچیک و دنجی هست که من عاشقشم ، از اون رستورانای گرون قیمت و آنچنانی نیست اما فوق العاده تمیز و آرومه . غذاهاش هم عالیه اونقدر که مطمئنم اگه یه بار امتحانش کنید از مشتریای پر و پا قرص و همیشگیش میشید . من و یلدا که از همون سال اول دانشگاه شدیم از مشتریای ثابتش .
کیانفر نگاه گذرایی به چهره اش انداخت و گفت :
خب ؟
لبخند زیبایی زد و گفت :
هر وقت که هوس کردید طعم واقعی یه غذای ایرانی و شمالی رو بچشید بگید تا آدرس اون جا رو بهتون بدم بهتون قول میدم از این که به اون رستوران رفتید هیچ وقت پشیمون نمیشید .
با شنیدن این گفته کیانفر یکبار دیگر به چهره شاد همراهش خیره شد لبهایش به خاطر فرو خوردن خنده ای که سعی در مهار آن داشت روی هم فشرده شد . ثانیه ای بعد لبخند به زور فروخورده اش به خنده ای صدادار و سرخوشانه تبدیل شد .
به روبرویش خیره شد و میان خنده گفت :
بهم قول میدی که آدرس اون رستوران رو بهم بدی ؟
گیج از خنده پر صدا و شاد کیانفر سرش را تکان داد و گفت :
بله ، اما چرا این موضوع تا این اندازه براتون خنده داره ؟
چون حرفت خیلی برام جالب بود . انتظار داشتم حداقل بهم قول بدی من رو به اون رستوران دعوت کنی تا این که فقط آدرسش رو بهم بدی .
حال یکتا هم همانند کیانفر می خندید ، بعد از کمی مکث گفت :
خب معذرت میخوام از این که نمیتونم این کار رو بکنم .
کیانفر متعجبانه پرسید ؟
چرا نمیتونی ؟
انگشتانش را در هم قفل کرد و با لکنت پاسخ داد :
خب . . . خب . . . نمیدونم چطور باید براتون توضیح بدم . . . فقط میتونم بگم عرف جامعه ما این موضوع رو نمیپذیره .
کدوم موضوع رو ؟
در بد مخمصه ای گرفتار آمده بود با همان خجالت پاسخ داد :
این موضوع که . . . این موضوع که یه خانوم ، یه آقایی رو که هیچ شناختی ازش نداره برای نهار دعوت کنه به یه رستوران.
کیانفر یک ابرویش را بالا داد و متعجبانه پرسید :
مگه تو من رو نمیشناسی ؟
کلافه از این که نمی توانست منظورش را به او بفهماند . پوفی کرد و گفت :


@DONYAIEMAMNOE

منظورم این نبود . منظورم این بود که آشنایی ما اونقدری نیست که من یا شما بخوایم همدیگه رو برای صرف نهار یا هر چیز دیگه ای دعوت کنیم .

کیانفر خندید و گفت :

خب با همین کاراست که دو نفر با هم بیشتر آشنا میشن .

سرش را به طرف یکتا چرخاند و ادامه داد :

مگه غیر از اینه ؟

سرش را تکان داد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

راستش نمیدونم چطور باید منظورم رو به شما برسونم .

چهره اش کلافه و لحنش عجولانه بود ، کیانفر سرش را به نشانه این که حالش را می فهمد تکان داد و به نرمی گفت :

درسته که چیزی از حرفات نفهمیدم اما میتونم درک کنم که فرهنگ من با فرهنگ ایرانی تو ممکنه خیلی فرق داشته باشه . اما به هر حال این اختلاف فرهنگی نمیتونه مانع این بشه که من و تو نتونیم برای خوردن یه نهار دوستانه با هم بیرون بریم .

این را گفت و یک بار دیگر چشمان شاد و شوخش را به چهره گلگونش دوخت و ادامه داد :

من و تو کاملا همدیگه رو میشناسیم

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :

من رییس تو هستم و تو هم کارمند و مترجم من . درسته ؟

در تایید گفته اش بی حرف سرش را تکان داد .

پس هر وقت که دلم خواست میتونم ازت بخوام من رو به اون رستوران ببری .

کمی مکث کرد و با لحن شوخی ادامه داد :

و اگه این درخواست من به نظرت مغایر فرهنگ شما بود اونوقت بهت به عنوان یه رییس دستور میدم که این کار رو انجام بدی .

این را گفت و خندید .

خب حالا چی میگی ؟

این بار یکتا هم لبخندی زد و جواب داد :

چی باید بگم ؟

هیچی فقط بهم قول بده که یه روز من رو به رستورانی که تا این حد ازش تعریف میکنی ببری و خودت هم لطف کنی و من رو همراهی کنی . چون فکر میکنم باید کلی تو انتخاب غذا راهنماییم کنی . به خاطر این که من هیچی از غذای ایرانی به جز خوردنشون نمیدونم .

یک بار دیگر نگاهش را به یکتا دوخت و به نرمی پرسید :

قول میدی ؟

بعد از مکث کوتاهی به آرامی زمزمه کرد :

قول میدم .



@DONYAIEMAMNOE

دیگر به مقصد رسیده بودند . کیانفر به آرامی وارد پارکینگ شرکت شد . وقتی ماشین توقف کرد آماده پیاده شدن شد . دستگیره در را گرفت و آن را باز کرد .

خانوم شکیبا .

سرش را چرخاند و به او نگریست .

بله .

ممنون بابت این که امروز همراهم بودی و معذرت میخوام از این که باعث شدم امروز با آدم ناخوشایندی مثل ماهان آشنا بشی .

DONYAIEMAMNOE

قلبش شروع به تپیدنی تند و بی امان کرد از این که کیانفر تا این اندازه به فکرش بود دلش لرزید . با این حال لبخند دلنشینی زد و به آرامی پاسخ داد :

خواهش میکنم . چیز زیاد مهمی نبود .

این را گفت و بدون این که منتظر پاسخی از جانب او بماند برگشت و به آرامی پیاده شد . کیانفر هم به تبعیت از او کمربندش را باز کرده و بیرون آمد . دکمه ریموت را زد و درها را قفل کرد . با چند گام بلند خودش را به یکتا رساند و در حالی که مشغول بستن دکمه کتش بود به نرمی گفت :

بریم .

فضای بسته پارکینگ نیمه تاریک و ساکت بود هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز صدای پاشنه های بلند نیم پوت های یکتا . از این که در کنار کیانفر و دوشادوش او گام بر می داشت قلبش با بی قراری بر قفسه سینه اش می کوفت . آنقدر که صدای کوبش های بی امان قلب نا آرامش را می شنید . از سکوت حاکم بر محیط اطرافش می ترسید . می ترسید این سکوت باعث شود صدای بلند تپش های نا آرام و بی قرار قلبش به گوش همراهش که با طمانینه در کنارش گام بر می داشت و بوی خوش عطرش مشامش را نوازش می داد برسد .

@DONYAIEMAMNOE

## فصل سیزدهم :

باران نم نم در حال باریدن بود دسته چتر قرمز رنگش را با دست راستش گرفت و به ساعت مچی اش نگاه کرد . ده دقیقه ای بود که کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستاده بود . دیروز ماشینش خراب شده و مجبور شده بود برای تعمیر به دست تعمیرکار بسپارد و حالا معلوم نبود که کی می تواند آن را از تعمیرگاه پس بگیرد . گردنش را کشید و با نا امیدی به خیابان خلوت و خیسی که روبرویش گسترده بود چشم دوخت . اگر تا چند دقیقه دیگر ماشین گیرش نمی آمد دیر به سر کارش می رسید و این چیزی نبود که دلش بخواهد . ناگهان با دیدن یک پیکان زهوار در رفته زرد رنگی که به آرامی به سمتش می آمد لبخند زد . ثانیه ای بعد ماشین جلوی پایش ترمز کرد . برای آن که آب جمع شده روی زمین با ترمز روی لباس هایش نریزد چند گام به عقب برداشت . با توقف کامل ماشین چترش را با سرعت بست و سوار شد . خودش را درون صندلی ناراحتش کمی جا به جا کرد و به منظره زیبا و بارانی بیرون خیره شد . دقایقی بعد از این که بیشتر منتظر نمانده و ماشین بهتری برای سوار شدن انتخاب نکرده بود پشیمان شد و کلی در دلش غر غر کرد . راننده که پیرمردی عینکی بود آنقدر آرام و آهسته می راند که حوصله اش را سر برده بود ، نگاه کلافه ای به ساعت مچی اش انداخته و آه از نهادش بر آمد همین طوری هم نیم ساعت دیر کرده بود . کمی به جلو خم شد و ملتمسانه رو به پیرمرد گفت :

آقا میشه یه کمی تندتر برید ؟ من دیرم شده .



@DONYAIEMAMNOE

پیرمرد از آینه جلو نگاه مهربانی به چهره اش انداخت و با خوش خلقی پاسخ داد :
دخترم دست من که نیست این ابو قراضه تو این بارندگی از این تند تر نمیتونه بره ، وگرنه منم دوست ندارم راه ده دقیقه ای رو تو نیم ساعت برم و حوصله شما رو سر ببرم .
لبخند زورکی زد و زیر لب گفت :
باشه . ممنون .
اما هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که ماشین شروع کرد به تکان خوردن . آنقدر با شدت تکان می خورد که به وضوح در صندلی اش بالا و پایین می پرید . پیرمرد فرمان را چرخاند و گوشه ای پارک کرد . نگاه عذرخواهانه ای به او انداخت و با شرمندگی گفت :
DONYAIEMAMNOE
دیدی دخترم . بهش فشار نمیارم اینه اوضاع و احوالش ، وای به حال این که بخوام یه کمی پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار بدم .
این را گفت و در را باز کرده و پیاده شد . با نا امیدی از پشت شیشه بخار گرفته و خیس او را دید که به طرف کاپوت ماشین رفته و آن را باز کرد . برای لحظه ای تصمیم گرفت پیاده شده و با یک تاکسی دیگر خودش را به محل کارش برساند . اما خیابان خلوت بود و مطمئن بود نه تنها حالا حالا ها ماشین پیدا نمی کند بلکه خیس و گلی هم خواهد شد . نفسش را با صدا بیرون داد و موبایلش را از کیفش بیرون آورد . حالا که نمی توانست خودش را به موقع به سر کارش برساند بهتر بود با نازنین تماس گرفته و تاخیرش را به او اطلاع می داد . از چهار خط آنتن گوشه صفحه موبایلش فقط یکی از آنها روشن بود . با ناامیدی شماره را گرفت و ثانیه ای بعد با شنیدن جمله : دستگاه مورد نظر در دسترس نمی باشد اخم کرد و زیر لب غرید :
لعنتی . باورم نمیشه با یه بارندگی ساده کل شهر زیر و رو میشه . این از وضعیت راها که قحطیه تاکسی اومده اینم از وضعیت خطوط ارتباطی .
این بار شماره شرکت را گرفت اما باز هم بعد از چند بار تلاش موفق به برقراری ارتباط نشد . موبایلش را با عصبانیت داخل کیفش پرت کرد ، چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد و آه کشید .
ای کاش از همون اول آژانس میگرفتم .
با صدای باز شدن در چشمانش را گشود و راست نشست . پیرمرد بیچاره که آب از سر و رویش می چکید پشت فرمان نشست و همان طور که استارت می زد گفت :
خدا رو شکر تونستم یه جوری سر همش کنم تا شما رو برسونم به مقصدتون . به خدا اگه هوا خوب بود و ماشین گیر میومد خودم یه ماشین دیگه برات میگرفتم تا این قدر معطل نمیشدی .
از این همه ملاحظه و مهربانی پیرمرد خوشش آمد بر خلاف اعصاب بهم ریخته اش لبخندی زد و با مهربانی پاسخ داد :
دست شما درد نکنه پدرجون . تقصیر شما که نبوده .
بعد از یکی دو بار استارت زدن بی فایده وقتی در کمال نا امیدی ماشین با صدای بد و بلندی روشن شد در دل خدا را شکر کرد و برای آن که بیشتر از آن حرص و جوش نخورد دوباره خودش را سرگرم دیدن مناظر بیرون کرد .
وقتی بعد از یک ساعت تاخیر بالاخره به شرکت رسید باران بند آمده بود . با گام هایی شتابان وارد شد و به طرف آسانسور رفت . دکمه را فشرد و به انتظار ایستاد .
به به ببینید کی این جاست .


@DONYAIEMAMNOE

سرش را چرخاند و با دیدن ماهان که به طرفش می آمد در جایش میخکوب شد .
سلام خانوم .
آنقدر از این دیدار غیر منتظره شوکه شده بود که ناباورانه به او چشم دوخته بود .
سلام عرض کردیما خانوم شکیبا .
به خودش آمد و سعی کرد به خودش مسلط شود .
سلام آقای رشیدی .
این را گفت و با همان لحن ناباورانه پرسید :

DONYAIEMAMNOE

شما این جا چیکار میکنید ؟
ماهان لبخندی زد و پاسخ داد :
اگه یادتون باشه فردا با آقای کیانفر قرار محضر داریم . این دور و برا کار داشتم گفتم بیام هم یه سری به ایشون بزنم هم قرار فردامون رو بهشون یادآوری کنم .
این را گفت و کمی مکث کرد ، نگاه خریدارانه ای به سراپایش انداخت و با شیطنت ادامه داد :
البته اینایی رو که گفتم فقط بهانه ای بود تا برای دیدن کس دیگه ای بیام این جا .
خوب منظورش را می فهمید ، با این حال خودش را به نفهمیدن زد و همان طور که رویش را بر می گرداند زورکی گفت :
به هر حال خوش اومدید .
این را گفت و در آسانسور را باز کرد . قبل از آن که وارد شود با نارضایتی رو به او کرد و گفت :
بفرمایید .
ماهان دستش را جلو برد و گفت :
خواهش میکنم . خانوما مقدم ترن . از قدیم گفتن ladies first
با این گفته خنده بی نمکی کرد و به انتظار ایستاد تا اول او وارد شود .
حاضر بود بمیرد اما با او در اتاقک کوچک و محدود آسانسور تنها نماند . اگر دست خودش بود ترجیح می داد تمام پنج طبقه را از پله ها بالا برود . اما دیگر برای فکر کردن به این تصمیمات خیلی دیر شده بود ماهان درست او را جلوی در آسانسور غافلگیر کرده بود . آنقدر معذب بود که احساس می کرد همه چیز روی دور کند قرار گرفته . ماهان دکمه را فشرد و در بسته شد صدای موسیقی ملایمی فضای محدود بینشان را پر کرد . سرش را پایین انداخته و به نوک کفش هایش خیره شد . بوی عطرش فضا را پر کرده بود با آن که خوش بو بود اما نمی دانست چرا احساس خفگی می کند ؟ شاید بوی خوش عطری که کیانفر همیشه از آن استفاده می کرد تنها رایحه عطر مردانه ای بود که او عاشقش بود . با یادآوری کیانفر ناگهان احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد . از این که مجبور بود با ماهان وارد شرکت شود بدجوری معذب شد . از این که ممکن بود کیانفر فکر دیگری درباره اش بکند خون درون رگ هایش منجمد شد . برای آن که خودش را دلداری دهد توی ذهنش شروع کرد با خودش حرف زدن :
نه بابا آخه چه فکری باید بکنه ؟ من با ماهان چیکار دارم ؟ مگه قراره اگه دو نفر تصادفا لحظه ورودشون با هم یکی بود معنیش این باشه که با هم بودن ؟
خودش بود که با عجز جواب خودش را داد :

@DONYAIEMAMNOE


@DONYAIEMAMNOE

نه معنیش این نیست اما هر کسی غیر از این ماهان آویزون . با اون حرفایی که اون روز تو رستوران زده شد حامی هر فکری کنه حق داره .

حامی ؟ خودش هم از این که توی ذهنش کیانفر به حامی تغییر نام داده بود شگفت زده شد .

شما همیشه اینقدر ساکت و سر به زیری ؟

با شنیدن صدای خندان و شوخ ماهان از افکارش بیرون آمد . تمام آن چه که از ذهنش گذشته بود در کسری از زمان اتفاق افتاده بود . اما خودش چنین احساسی نداشت نگاه حیرانش را به شماره های قرمز رنگ پشت سر همراه ناخوشایندش دوخت و با دیدن عدد سه آه از نهادش بیرون آمد دوباره از ذهنش گذشت :

DONYAIEMAMNOE

هنوز دو طبقه مونده .

جواب من رو ندادیا .

دهنش را باز کرد تا چیزی بگوید . اما با صدای دینگ و توقف آسانسور لبخند زورکی زد و چیزی نگفت . با باز شدن در آسانسور همچون زندانی که حکم آزادی اش امضا شده باشد ادب و متانت و تعارف را کنار گذاشته و تقریبا خودش را به بیرون پرتاب کرد . با این حرکت عجولانه اش ماهان سرخوشانه خندید و میان خنده گفت :

خانوم یکتا یعنی من تا این اندازه غیر قابل تحمل بودم ؟

یکتا که گویی تازه بعد از آزادی اش مغزش شروع به کار کرده بود ، سرش را پایین انداخت و عذرخواهانه زمزمه کرد :

من رو ببخشید . راستش من از محیطای بسته زیاد خوشم نمیاد .

از ذهنش گذشت :

حالا یه دروغ مصلحتی به جایی که بر نمیخوره . بهتر از اینه که پسره فکر کنه با یه دختر ندید بدید غربتی طرفه .

ماهان ابروهایش را بالا داد و متجبانه پرسید :

واقعا ؟

بی هیچ حرفی به تکان دادن سرش اکتفا کرد .

ماهان لبخندی زد و گفت :

امیدوارم واقعا همین طور باشه در غیر این صورت خیلی از خودم ناامید میشدم .

دیگر به در ورودی رسیده بودند . برای فرار از بحث بیشتر با او جلوتر رفت و در را برای ورود هر دویشان باز کرد . وقتی در کنار هم راهروی کوچکی را که منتهی به سالن می شد طی کرده و وارد سالن شدند ، از آن چه که پیش رویش بود احساس کرد قلبش برای بار دوم از کار ایستاد . خیلی خوش بینانه انتظار داشت وقتی به همراه ماهان وارد شرکت می شود حامی طبق معمول در اتاقش باشد و این همراهی ناخواسته اش با او را با چشم های خودش نبیند . اما صحنه ای که پیش رویش بود باعث شد تمام دل خوشی اش به نا امیدی تبدیل شود . سالن ساکت بود و چند کارمند خانوم و آقایی که میزهایشان در سالن چیده شده بود از جمله نازنین مشغول کارشان بودند . حامی در حالی که پرونده زرد رنگی در دستانش بود رو به نازنین و پشت به آنها ایستاده و مشغول گفت و گو بود . آنقدر همه جا ساکت بود که به محض شنیده شدن صدای پاشنه کفش هایش ، همه دست از کار کشیده و با تعجب به آن ها نگریستند . اما این مهم نبود چون او حضور هیچ یک از آنها را نمی دید و حس نمی کرد . گویی در آن سالن هیچ کس حضور نداشت جز حامی . از همان جا که ایستاده بود تمام حرکات و رفتارش را تحت نظر داشت . حامی به محض شنیدن صدای پا از پشت سرش ، برگشت ، برای چند ثانیه از دیدن او در کنار ماهان همچون مجسمه در جایش میخکوب شد . پوشه زرد رنگی را که در دستانش بود لول



@DONYAIEMAMNOE

کرد ، ابروهای در همش بیشتر در هم گره خورد و نگاه خاکستری اش تیز و بران روی یکتا ثابت ماند . در نگاهش خشمی بود که یکتا با دیدنش بر خود لرزید . در کسری از زمان نگاه خیره و ثابتش بین او و ماهان شروع به گردش کرد . زمان از دستش در رفته بود . آنقدر جو موجود غیر قابل تحمل و سنگین شده بود که ثانیه ها برایش کش آمده و هر لحظه اش به درازای یک ساعت می گذشت . بالاخره این حامی بود که خیلی زود به خود آمد و بر حرکات و رفتارش مسلط شد . در جواب سلام بلند و کشیده ماهان که با لحنی دوستانه ادا شده بود لبخند مصنوعی بر لبهای به هم فشرده اش نشاند و با چند گام خودش را به آنها رساند . به محض نزدیک شدن نیم نگاهی گذرا اما پر خشم به یکتا انداخت و سرش را به طرف ماهان چرخاند . دستش را دراز کرد و دست ماهان را که به طرفش دراز شده بود در دستانش فشرد و پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

سلام آقای ماهان . خوش آمدید ، انتظار دیدارتون رو نداشتم اونم این موقع از روز و این جا .

ماهان با دست دیگرش ضربه آرامی به نشانه صمیمیت به بازویش زد و گفت :

این دور و برا یه کاری داشتم گفتم حالا که تا این جا اومدم بیام و یه سری هم به شما بزنم .

بعد اشاره ای به یکتا که ساکت و صامت در کنارش ایستاده بود کرد و گفت :

خدمت خانوم شکیبا هم عرض کردم این جوری هم شما رو دیدم هم قرار فردا تو محضر رو یاد آوری کردم .

حامی بدون آنکه نیم نگاهی به یکتا بیاندازد پوزخندی زد و گفت :

لازم نبود به خودتون زحمت بدید . نیازی به یادآوری نبود من معمولا عادت ندارم هیچ قرار کاری یا غیر کاری رو فراموش کنم .

@DONYAIEMAMNOE

اگه تا این اندازه نگران بودید میتونستید با یه تماس تلفنی نگرانیتون رو برطرف کنید .

سرش را گرداند و همان طور که از پنجره قدی انتهای سالن به هوای ابری و گرفته بیرون اشاره می کرد ادامه حرفش را گرفت و گفت :

توی این هوای وحشتناک که دائما باید منتظر بارش های غیر منتظره باشید تلفن وسیله خیلی موثر و مفیدیه .

سپس لبخندی زد و ادامه داد :

به هر حال از این که تشریف آوردید خوشحالم .

این را گفت و همان طور که ماهان را به طرف اتاقش راهنمایی می کرد گفت :

لطفا تشریف بیارید داخل دفتر من .

رو به نازنین کرده و گفت :

خانوم طاهرخانی لطفا پذیرایی .

این را گفت و بدون توجه به یکتا با ماهان هم گام شد . همان طور که رفتنشان را نظاره می کرد از ذهنش گذشت :

برای این که مجبور نشه از من بخواد که حرفاش رو ترجمه کنم خیلی راحت خودش به فارسی صحبت کرد حتی یه تپق هم نزد .

خوب می دانست که حامی خودش را به سختی کنترل کرده بود تا در حضور ماهان و سایر پرسنل علت تاخیرش را جویا نشود . مطمئن بود اگر در شرایط دیگری بود با اخم و تخم و بدخلقی وادارش می کرد تا علت تاخیر یک ساعته اش را بیان کرده و بعد از کلی سرزنش اجازه مرخص شدنش را صادر می کرد .

یکتا معلوم هست تو کجایی ؟



@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای نازنین به خود آمد . با چند گام خودش را به او رساند و جلوی میزش ایستاد . قبل از آن که فرصت جواب دادن داشته باشد نازنین عجولانه پرسید :

این آقای خوش تیپ کی بود ؟

از شنیدن لقبی که نازنین به ماهان داده بود تعجب کرد ، آنقدر از دیدار غیر منتظره اش شوکه شده بود که حتی به تیپ و سر و وضعش توجه نکرده بود . با این حال جواب داد :

ماهان رشیدی پسر آقای رشیدی هستن .

نازنین ناباورانه گفت :

DONYAIEMAMNOE

آقای رشیدی خودمون رو میگی ؟ باورم نمیشه . بهش نمیخورد پسری به این سن و سال داشته باشه .

با شیطنت خندید و صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد :

اگه میدونستم آقای رشیدی همچین پسری داره بیشتر تحویلش میگرفتم . خدا رو چه دیدی شاید ازم خوشش میومد و من رو برای پسرش خواستگاری میکرد .

با آن که حالش گرفته بود به گفته اش که با لحن با مزه ای ادا شده بود خندید .

چرا این قدر دیر اومدی ؟

باز هم قبل از این که یکتا فرصت جواب دادن داشته باشد خودش بود که جواب داد :

با ماهان اومدی ؟

@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن این جمله اخم هایش در هم شد از این که نازنین چنین فکری درباره اش کرده بود آنقدر ناراحت شد که با لحن سرزنش باری به تندی پاسخ داد :

نازنین میفهمی داری چی میگی ؟یعنی تو من رو این جوری شناختی ؟ من چه آشنایی با این آقا دارم که بخوام باهاش بیرون برم و بعدشم اونقدر وقیح و پر رو باشم که بیارمش تو محل کارم .

نازنین که از لحن تند و عصبانی اش حساب کار دستش آمده بود . از جایش بلند شد و گونه دوستش را بوسید و با لحن عذرخواهانه ای پاسخ داد :

معذرت میخوام به خدا منظور خاصی نداشتم . همین جوری یه چیزی از دهنم پرید . آخه امروز هم دیر اومدی هم وقتی اومدی این آقا ماهانم باهات بود . خب هر کی باشه همین فکر رو میکنه .

میان حرفش پرید و گفت :

هر کی ، نه تو . نه تو که من رو خوب میشناسی . اگه امروز دیر اومدم دلیل داشتم . ماشینم خراب شده و تعمیرگاست . کلی توی این بارندگی منتظر ماشین موندم آخرشم یه ابوطیاره گیرم افتاد که راه نیفتاده خراب شد و موندیم وسط خیابون . کلی با موبایلت و تلفن شرکت تماس گرفتم تا تاخیرم رو بهت خبر بدم اما تماس برقرار نشد که نشد . این آقای رشیدی رو هم وقتی منتظر بودم آسانسور بیاد پایین دیدم و مجبور شدم باهاش بیام بالا . چه انتظاری داشتی میخواستی بهش بگم شما با آسانسور برو من از پله ها میام ؟

نازنین سرش را به یک سو خم کرد و با لحن مظلومانه ای گفت :

من که گفتم ببخشید یکتا جونم .

نفسش را با صدا بیرون داد و چشم هایش را بست ، ثانیه ای بعد چشم هایش را باز کرد حال آرامتر از چند لحظه پیش بود، زیر لب زمزمه کرد :



@DONYAIEMAMNOE

خواهش میکنم .

نازنین محتاطانه گفت :

ولی فکر میکنم باید اینا رو به مهندس هم توضیح بدی . از صبح که اومده بود هر ده دقیقه یه بار سراغت رو میگرفت .گویا یه ایمیل اومده که فورا نیاز داشت براش به انگلیسی ترجمش کنی . منم بیشتر از صد بار شمارت رو گرفتم اما در دسترس نبودی . دستش بدجوری تو پوست گردو مونده بود . درسته که فارسی حرف زدنش خوب شده اما تا بخواد فارسی بخونه و بنویسه خیلی زمان میبره .

این را گفت و همان طور که ریز ریز می خندید ادامه داد :

یکتا متوجه شدی چطوری مثل بلبل داشت با این آقا ماهان فارسی حرف میزد ؟ فکر کنم امروز فردا دیگه از دستش خلاص بشی و برگردی اتاق خودت .

با شنیدن این جمله دلش گرفت انگار همین دیروز بود که با نارضایتی و کلی اخم و تخم به اتاقش منتقل شده بود اما از این که ممکن بود به گفته نازنین همین روزها به اتاق خودش برگردد دلش گرفت و چهره اش غمگین شد . اعتراف تکان دهنده ای بود اما خودش را نمی توانست گول بزند از این که در کنارش بود و می توانست در حین کار کردن حضورش را حس کند خوشحال بود . خودش هم نمی دانست کی و کجا این احساس در وجودش جوانه زده بود ؟ اما هر چه که بود او خیلی وقت بود از بودن در کنار حامی لذت می برد و قلبش در سینه اش بیقراری می کرد .

خب دیگه بهتره تا صداش در نیومده بری سرکارت به اندازه کافی به خاطر دیر اومدنت از دستت کفری هست .

باشه پس فعلا .

این را گفت و با گام هایی سنگین به طرف اتاق مدیریت به راه افتاد . در آن لحظه حاضر بود هر جایی بود غیر از آن جا . دلش می خواست حداقل تا زمانی که ماهان از شرکت بیرون می رفت پایش را در آن اتاق نمی گذاشت اما نمی توانست . امروز به اندازه کافی در کارش کم کاری کرده بود . نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خود و رفتارش تسلط پیدا کند . نفس عمیقی کشید و بعد از زدن تقه ای به در وارد شد . به محض ورودش نگاه خیره اما عصبانی حامی و در مقابل نگاه شاد و تحسین برانگیز ماهان را روی خودش احساس کرد . حامی دست به سینه در حالی که یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود روبروی ماهان نشسته بود . با دیدن یکتا که بلاتکلیف کنار در ایستاده بود با لحن خشک و صدایی جدی و پر جذبه گفت :

بفرمایید خانوم شکیبا .

این را گفت و بی توجه به حضور او مشغول گفتگو با ماهان شد . از این همه سردی و جدیتی که در رفتار و گفتارش بود دلش گرفت، با این حال در جواب لبخند ماهان که همچنان با تحسین به او می نگریست لبخند زورکی زد و سرش را پایین انداخت و به طرف میزش به راه افتاد . آنقدر زیر نگاه های شیفته اش معذب بود که احساس می کرد فاصله چند قدمی با میزش کش آمده و چند متر شده است . بالاخره با هر بدبختی بود پشت میزش رسید و روی صندلی نشست . برای این که قلب نا آرامش آرام بگیرد و آنقدر تند بر قفسه سینه اش نکوبد کامپیوترش را روشن کرد و مشغول به کار شد . چشمش به صفحه کامپیوترش بود اما گوشش ناخواسته گفتگوهای آن دو را دنبال می کرد . ماهان بیشتر گوینده بود و حامی شنونده . فقط گهگاهی در تایید گفته هایش سرش را تکان داده و با جواب های کوتاه چند کلمه ای پاسخش را می داد . از تمام حرکات و رفتارش به وضوح می شد فهمید که حامی علاقه ای به این گفتگو و از آن مهم تر به این مرد ندارد و اگر آن جا نشسته و به حرفهای او که بیشتر حول و حوش فروش زمین هایی که به گفته خودش تنها دلیل فروشش نداشتن علاقه به



@DONYAIEMAMNOE

این کار است می چرخید گوش سپرده فقط به خاطر حفظ ادب و صد البته از دست ندادن زمین هایی با آن موقعیت های استثنایی است . بالاخره بعد از گذشت نیم ساعت ماهان رضایت داده و از جایش بلند شد . حامی خرسند از پایان یافتن این دیدار به گفته ماهان دوستانه ، با رضایت از جایش بلند شد ، دستش را برای دست دادن دراز کرد و در همان حال گفت :

خیلی خوش آمدید . از طرف من به پدر سلام برسونید و بگید که فردا توی محضر میبینمشون .

ماهان دستش را به گرمی فشرد و پاسخ داد :

پس تا فردا تو محضر .

DONYAIEMAMNOE

سپس به طرف میز یکتا رفت و گفت :

خانوم شکیبا خوشحال شدم . تا فردا خدانگهدار و به امید دیدار .

از پشت سر ماهان به راحتی پوزخندی را که به محض ادای این جمله از دهانش روی لبهای به هم فشرده حامی نشست دید و معذب تر از قبل شد با این حال به رسم ادب ناچارا از جایش بلند شد و در جوابش فقط توانست بگوید :

خدانگهدار .

ماهان لبخند دوستانه ای زد و از اتاق بیرون رفت .

با رفتنش انگار که بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده باشد عضلات منقبض شده اش را شل کرد و بی توجه به حامی که حال پشت به او رو به پنجره ایستاده و به مناظر بیرون چشم دوخته بود روی صندلی اش ولو شد . آنقدر فضا سنگین بود که دلش می خواست می توانست برای دور شدن از آن محیط و آن جو غیر قابل تحمل باقی روز را مرخصی گرفته و به خانه بازگردد . اما حامی آنقدر بداخلق و پر اخم بود که جرات گفتن خواسته اش را نداشت .

@DONYAIEMAMNOE

خب من منتظرم ؟

با شنیدن صدایش که محکم و جدی مخاطبش قرار داده بود در جایش سیخ نشست . آنقدر فکرش مشغول بود که منظورش را نمی فهمید . لبهای خشکش را با زبانش تر کرد و به سختی پرسید :

منظورتون رو نمیفهمم .

حامی برگشت و دست هایش را درون جیب های شلوارش فرو کرد . بدون آن که از جایش تکان بخورد با عصبانیتی که علتش را درک نمی کرد با تحکم گفت :

منتظرم تا توضیح بدی چرا امروز بدون این که با شرکت هماهنگ کنی یا قبلش به من بگی یک ساعت کامل تاخیر داشتی ؟ اونم درست روزی که به وجودت نیاز داشتم تا یه ایمیل لعنتی رو برام ترجمه کنی . . .

حق با حامی بود او دیر کرده و به موقع سر کارش حاضر نشده بود اما قصورش آنقدر بزرگ و غیر قابل بخشش نبود که مستحق این طور بازخواست از جانب رییس اش باشد . دهانش را باز کرد تا علت تاخیر ناخواسته اش را توضیح دهد اما با صدای لرزانی که به سختی به گوش خودش می رسید فقط توانست بگوید :

من خیلی متاسفم .

حامی همانند آتشفشانی که در حال فوران بود با لحنی خشن تر از لحظاتی قبل با صدایی که به سختی سعی در کنترلش داشت تا بالاتر نرود ادامه داد :

اظهار تاسف تو به هیچ درد من نمیخوره من ازت یه چیز خواستم و اونم توضیح تاخیر امروزت بود و نه هیچ چیزه دیگه ای.

پوزخندی نثار چهره ناباور و دهان نیمه بازش کرد و با تمسخر گفت :



@DONYAIEMAMNOE

فقط امیدوارم تاخیر امروزت ربطی به اومدن بی دلیل ماهان به این جا نداشته باشه . که اگه این طور باشه باید بهت بگم این مردک اونقدر ارزش نداره که به خاطرش دست به کارایی بزنی که بعدش مجبور بشی رو در روی من بایستی و اظهار تاسف کنی.

آنقدر شوکه شده بود که حرفی برای زدن نداشت . دیر کردنش و بعد از آن هم زمان وارد شدنش با ماهان باعث شده بود حتی نازنین هم که دوستش بود و او را به خوبی می شناخت دچار سوتفاهم شود با این حال دیگر چه انتظاری می توانست از حامی داشته باشد که هنوز هم بعد از چند ماه کار کردن در کنارش نتوانسته بود او را بشناسد ؟ حامی که سکوتش را دید ادامه داد :

DONYAIEMAMNOE

فکر میکردم خیلی مغرور تر از این حرفا باشی . . .

مکثی کرد و ادامه داد :

و البته باهوش تر . . . اونقدر باهوش که درک کنی این مرد نمیتونه آدم قابل اعتمادی باشه .

نگاه پر از ریشخندش را از چهره مبهوتش بر گرفت . به آرامی همان طور که دکمه های کتش را باز می کرد به طرف میزش به راه افتاد . کتش را در آورد و با طمانینه پشت صندلی اش آویزان کرد . همان طور که با دقت و وسواس مشغول کارش بود سرش را بلند کرد و گفت :

با دیدن رفتار اون روزت تو رستوران با ماهان انتظار خیلی بیشتری ازت داشتم .

صندلی اش را عقب کشید و به آرامی پشت آن نشست . انگشتانش را در هم قلاب کرد و با دقت به او خیره شد :

اما مثل این که این آقا خوب کارش رو بلده . باید بهش بابت این استعدادی که در جلب توجه خانوما داره آفرین گفت .

روی صندلی اش نشسته و با بهت و حیرت به گفته های بی رحمانه و غیر منصفانه حامی گوش سپرده بود . بغضی سنگین و خفه کننده راه گلویش را بست آنقدر که حتی به سختی می توانست نفس بکشد . همان طور که با چشمان ناباور به او که با چشمان خاکستری و بی رحمش نگاهش می کرد خیره شده بود . نا خواسته یک قطره اشک از گوشه چشمان غمگینش روی گونه اش نشست .

همین کافی بود ، از بهت حرف هایی که همچون تازیانه بر پیکر روح و روانش فرود می آمد بیرون آمد . اگر هر کس دیگری غیر از مردی که روبرویش نشسته و به انتظار پاسخ به چهره اش می نگریست ، بود بدون این که حتی به خودش زحمت یک پاسخ هرچند کوتاه بدهد از جایش بلند می شد و برای همیشه آن اتاق و آن شرکت کذایی را ترک می کرد و دیگر تا عمر داشت حتی به پشت سرش هم نیم نگاهی نمی انداخت . اما حامی فرق می کرد . در آن لحظات که آن جا نشسته و بی اختیار اشک های گرم و شفافش روی گونه های سرخ شده از خشم فرو خورده اش می نشست خودش هم نمی دانست چرا این مرد برایش با همه تفاوت دارد ؟ آنقدر که حرف ها و تهمت های بی رحمانه اش را می شنود و بر سرش فریاد نمی کشد و هر چه فحش و ناسزا که بلد است نثارش نمی کند . به راستی چرا این مرد بداخلاق و اخمو و مغرور برایش مهم بود ؟ آنقدر که خودش را موظف می دانست برایش توضیح داده و او را از سوتفاهمی که دچارش شده بود بیرون بیاورد . از کی این طور شده بود ؟ از کی رییس مغرور و بداخلاقش ، مهندس کیانفر برایش با دیگران متفاوت شده بود ؟ از ذهنش گذشت :

از وقتی که توی ذهنم به جای مهندس کیانفر برام شده حامی .

به خاطر تمام احساسات بدی که در این یکی دو ساعته اخیر در وجودش فوران کرده بود ، به خاطر حرفهای بی رحمانه ای که حامی زده و قضاوت عجولانه ای که در حقش کرده بود ، تمام وجودش می لرزید و قلبش از همه بیشتر . اشک هایش را



@DONYAIEMAMNOE

که همان طور بی صدا و دانه دانه روی گونه هایش سر می خورد با سرانگشتان سرد و یخ زده اش پاک کرد و از جایش بلند شد . نباید از خودش ضعف نشان می داد . از این که همچون جوجه ای تنها و سرمازده تمام وجودش می لرزید از خودش بدش آمد دلش نمی خواست جلوی حامی ضعیف و شکننده و گریان باشد . از پشت میزش کنار رفت و با چند گام خودش را به جلوی میزش رساند . تمام قوایش را جمع کرد تا بتواند درست و بدون گریه حرف هایش را بزند . تمام خشمش را درون چشم های به خون نشسته اش ریخت و با صدایی که به خاطر وجود بغضی سنگین در گلو گرفته و خش دار بود گفت :

بازم متاسفم . . . برای شما که با این که مدیریت یه شرکت اسم و رسم دار رو به عهده گرفتید این قدر راحت درباره چیزی که نمیدونید و اطلاعی ازش ندارید قضاوت میکنید و متاسفم برای خودم که بعد از این همه مدت که باهاتون تو یه اتاق دارم کار میکنم هنوز نتونستم اونطور که شایسته و لیاقتمه خودم رو بهتون بشناسونم . به هر حال بهتون اجازه نمیدم این طوری در موردم قضاوت کنید . اگر هم الان جلوتون ایستادم و خودم رو موظف دونستم که بهتون توضیح بدم فقط و فقط برای اینه که دلم نمیخواد نه شما و نه هیچ کس دیگه ای فکر و قضاوتی در موردم داشته باشه که به هیچ عنوان در شان و شخصیت من نیست . امروز دیر کردم چون ماشین نداشتم برای ماشین گرفتن و اومدن به شرکت کلی وقتم تلف شد و در آخر ماشینی که نصیبم شد توی راه خراب شد . شما اهل این جا نیستید که اگه بودید میفهمیدید که وقتی آب و هوا خیلی خراب میشه خطوط تلفن و موبایل و خلاصه همه وسایل ارتباطی از کار میفته . همون طور که شما بارها و بارها بهم زنگ زدید و نتونستید باهام تماس بگیرید منم نتونستم با شما تماس بگیرم و تاخیرم رو به اطلاعتون برسونم . این آقای رشیدی رو هم درست جلوی در آسانسور دیدم یعنی ایشون بود که من رو دید و گرنه ترجیح میدادم همین پنج طبقه رو هم از پله ها بالا بیام تا مجبور نباشم باهاشون هم راه بشم . . .

چنان تند تند و بی وقفه حرف می زد که نفس کم آورد .گفته هایش به این جا که رسید سکوت کرد و نفس سنگینش را همانند آهی عمیق از سینه اش بیرون داد .

حامی همان طور که به پشتی صندلی اش تکیه داده و انگشتانش را در هم قلاب کرده بود در سکوت به حرفهایش گوش سپرده بود . با آن که هنوز اخم داشت اما دیگر از آن همه خشم و عصبانیتی که در چشمان خوش رنگ خاکستری اش خانه کرده بود خبری نبود . یک نوع آرامش و نرمش در نگاهش بود که یکتا به راحتی حسش می کرد اما از درک معنی و مفهوم آن عاجز بود. اما هر چه بود باعث شد تا کمی از آن همه عصبانیتی که باعث لرزش تمام وجودش شده بود کاسته شود . همین که آن نگاه خاکستری و درخشان آرام می شد او هم آرام می گرفت درست مثل همین لحظات . تصمیم داشت بعد از گفتن این حرفها کیفش را برداشته و از شرکت بیرون برود . به عواقب این کارش هم نه فکر کرده و نه برایش مهم بود . در آن لحظات فقط دلش می خواست از مردی که به یک اشاره ، هم می توانست تا سر حد مرگ عصبانی و هم در یک لحظه تمام وجودش را پر از شادی و خوشحالی بی دلیل کند دور شده و فاصله بگیرد . اما حال که نگاه بارانی اش در آن چشمان و نگاه خاص قفل شده بود و از این راه موجی از آرامش سراپای وجودش را فرا گرفته بود از تصمیمش منصرف شد . با آسودگی سرش را پایین انداخت و ارتباط دلنشین چشمیشان را قطع کرد . یک گام به عقب برداشت و برگشت . با گام هایی آرام اما هنوز هم لرزان پشت میزش برگشت و سر جایش نشست . قلبش هنوز هم تند و وحشیانه به قفسه سینه اش می کوبید . دستانش را روی میز گذاشت و سرش را روی آن ها . چشمانش را بست و سعی کرد کمی خودش را آرام کند . دلش می خواست می توانست از اتاق بیرون برود و خودش را به دستشویی برساند اما از وحشت روبرو



@DONYAIEMAMNOE

شدن با یکی از همکارها آن هم با آن چهره در هم و بر هم و خیس از اشک ترجیح داد همان جا بماند تا کمی حالش بهتر شود .

من واقعا متاسفم .

سرش را بلند کرد و او را دید که روبرویش ایستاده و با چهره ای در هم به او چشم دوخته است . اشکی را که با بلند کردن سرش روی گونه اش سر خورد با پشت دستش پاک کرد و بغض آلود پاسخ داد :

مگه خودتون نبودید که گفتید یه آدم باهوش هیچ وقت کاری نمیکنه که بعدش مجبور باشه بابتش بگه متاسفم ؟

حامی یک تای ابرویش را بالا داد لبهایش به لبخند کمرنگی از هم باز شد ، به نرمی پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

همه آدما حتی اونایی هم که خیلی باهوشن ممکنه مرتکب اشتباه بشن . مگه نه ؟

جوابی نداد فقط سرش را پایین انداخت و به انگشتان قلاب شده اش که روی پاهایش گذاشته بود خیره شد .

آدمای باهوش خیلی نکات مثبت دیگه ای هم میتونن داشته باشن ، مثلا یکیش اینه که وقتی اشتباهی مرتکب میشن اون رو میپذیرن و با کمال میل عذر خواهی میکنن حتی اگه خیلی مغرور باشن . من معتقدم این کار باعث خورد شدن غرور کسی نمیشه مگه نه ؟

از این که حامی روبرویش ایستاده و به همین راحتی اشتباهش را پذیرفته و از او عذرخواهی کرده بود جریان خونی گرم تمام وجودش را فرا گرفت و چهره اش رنگ گرفت . با این حال باز هم میلی به بلند کردن سرش و خیره شدن به آن چشم ها و صاحبش را نداشت .

@DONYAIEMAMNOE

یعنی تا این اندازه باعث رنجشت شدم که حتی حاضر نیستی جوابم رو بدی ؟ ja mein libe ? ( آره عزیزم ؟ )

معنای جمله آخرش را که به زبان آلمانی بیان شده بود نفهمید. با این حال سرش را بلند کرد و به او نگریست .

حامی کمی خم شد و با دقت به چشم هایش خیره شد .

عذرخواهی من رو میپذیری ؟

سرش را به آرامی تکان داد و به نرمی پاسخ داد :

بله .

حامی لبخند شیرینی زد و گفت :

اما چشمات این رو نمیگه

ناخودآگاه لبخندی زد و بغض آلود پاسخ داد :

نه واقعا دیگه مهم نیست

پس برای این که باور کنم دیگه ازم دلخور نیستی حاضری به قولت عمل کنی ؟

متعجبانه پرسید :

چه قولی ؟

حامی اخم مصنوعی کرد و گفت :

به همین زودی یادت رفت ؟

بعد بدون این که منتظره پاسخی از جانبش باشد ادامه داد :

بهم قول داده بودی با هم بریم رستورانی که به قول خودت عاشقشی . . .



@DONYAIEMAMNOE

کلمه آخر را با چنان لحن شوخ و با مزه ای ادا کرد که یکتا ناخودآگاه خنده اش گرفت . حامی با لذت به چهره خندانش خیره شد و گفت :

نه مثل این که واقعا من رو بخشیدی .

یکتا که به کل لحظات تلخ چند دقیقه پیش را از یاد برده بود با شیطنت پاسخ داد :

اما تا اون جایی که یادمه بهتون قول داده بودم که فقط آدرس اون جا رو بهتون بدم .

این بار حامی بود که از ته دل خندید . موهای خرمایی و خوش حالتش را که روی پیشانی اش رها شده بود با یک دست عقب زد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

مثل این که باید به زور متوسل بشم .

این را گفت و اخم کرد . نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با صدایی که رگه هایی از خنده در آن پیدا بود ادامه داد :

تا یک ساعت دیگه باید حاضر باشی برای نهار با هم میریم بیرون و شما موظفی من رو به همون رستورانی که . . .

جمله اش به این جا که رسید مکثی کرد و میان خنده دلپذیری که چهره اش را جذاب تر از همیشه نمایش می داد گفت :

عاشقشی ببری . . .

یکتا با سرخوشی لبخندی زد و گفت :

چشم آقای رییس .

****

@DONYAIEMAMNOE

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و از جایش بلند شد کتش را از پشت صندلی اش برداشت و همان طور که با طمانینه و آرامش آن را به تن می کرد رو به یکتا که با جدیت به مانیتور روبرویش زل زده و مشغول کارش بود کرد و گفت :

خانوم شکیبا آماده ای ؟

یکتا که غرق کارش بود سرش را بالا گرفت و جواب داد :

بله مهندس ؟

حامی با انگشت اشاره به صفحه ساعت مچی اش اشاره کرد و گفت :

وقت نهاره .

سرش را تکان داد و گفت :

بله بله ببخشید زمان از دستم خارج شده بود .

این را گفت و دکمه خاموش مانیتورش را فشرد و از جایش بلند شد . مقنعه اش را مرتب کرد و کیف دستی اش را برداشت و گفت:

من حاضرم .

حامی یک تای ابرویش را بالا داد متعجبانه گفت :

چقدر زود . توی این زمینه تفاوت فاحشی با بقیه خانومها داری . این رو میدونستی ؟

لبخندی زد و گفت :

اینی که الان گفتید تعریف بود یا انتقاد ؟

حامی انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و گفت :

شک نکن که صد در صد تعریف .



@DONYAIEMAMNOE

این بار هم قبل از آن که از شرکت خارج شوند حامی مقابل میز نازنین ایستاد و نکته ها و وظایفی را که باید در نبودنش انجام می شد گوشزد کرد . بعد از آن که گفته هایش به پایان رسید نازنین پرسید :

مهندس میشه بپرسم کجا تشریف میبرید و کی بر میگردید ؟

دلش هری پایین ریخت . واقعیتش این بود که دلش نمی خواست هیچ کس در شرکت بداند که قرار است برای خوردن نهار به همراه رییسش به رستوران برود . از این که ممکن بود همکارانش برداشت نادرستی از این موضوع داشته باشند می ترسید . حتی نازنین هم که دوست نزدیکش بود از این قاعده مستثنی نبود . سرش را پایین انداخته و به کف پارکت قهوه ای رنگ و براق خیره شد . حامی که گویی به خوبی از احوالاتش باخبر بود با لحن جدی پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

اگه کاری پیش اومد که بودنم لازم بود میتوید با موبایلم تماس بگیرید .

نفس حبس شده اش را به آرامی بیرون داد ، سرش را بلند کرد و به نیمرخ آرام و مطمئنش خیره شد ، از این که حالش را درک کرده و بدون آن که مجبور به گفتن دروغ باشد با زیرکی پاسخ نازنین را داده بود از او متشکر و ممنون بود . حامی که گویی سنگینی نگاهش را حس کرده باشد سرش را چرخاند و نگاه خیره اش را غافلگیر کرد . لبخند مهربانی زد و به نرمی گفت :

بریم .

وقتی سوار ماشین شدند هوا ابری و گرفته بود اما دیگر باران نمی بارید . موزیک ملایم و بدون کلامی از پخش ماشین به گوش می رسید که در نظرش بسیار آرام بخش و خوشایند بود . تا رسیدن به مقصد هیچ کدام حرفی نمی زدند گویی از آرامش و سکوتی که بینشان حکم فرما بود و آهنگ ملایمی که خستگی یه روزه کاری پر مشغله را از ذهنشان بیرون می کرد لذت می بردند . فقط گهگاهی یکتا برای نشان دادن مسیر این سکوت خوشایند را شکسته و چیزی می گفت . بالاخره یک ربع بعد به مقصد رسیدند . حامی ماشین را پارک کرده و هر دو از آن پیاده شدند . رستوران بلوط در یکی از سرسبز ترین و پر دار و درخت ترین نقاط شهر واقع بود . یک مکان کوچک و دنج که در انبوهی از درختان سر به فلک کشیده گم شده بود . اگر زمستان نبود و درختان بی برگ و بار نبودند تقریبا هیچ چیز از نمای رستوران جز راه باریک سنگ ریزه شده ای که از دو طرف با بوته های انواع گل های رنگارنگ پوشیده شده بود و تابلویی که ابتدای این جاده بر روی پایه فلزی قرار گرفته و رویش نوشته شده بود به رستوران بلوط خوش آمدید هیچ چیز دیگری قابل دیدن نبود . به محض پیاده شدن با یک دست نمای زیبا و ساده رستوران را نشان داد و گفت :

@DONYAIEMAMNOE

و اینم رستوران مورد علاقه من .

حامی همان طور که ماشین را دور زده و به او نزدیک می شد نگاهی به روبرو انداخت و گفت :

جای قشنگیه .

قشنگه ؟ به نظر من که فوق العادست . یه جای آروم و دنج که جون میده برای غذا خوردن توی سکوت و آرامش .

حامی با تعجب پرسید :

جون میده ؟

یکتا که تازه یادش آمده بود حامی هنوز با خیلی از جملات و اصطلاحات زبان فارسی آشنایی ندارد خندید و گفت :

عذر میخوام . منظورم این بود که خیلی حس خوبی به آدم دست میده .

حامی با لبخند سرش را تکان داد و گفت :

فهمیدم .



@DONYAIEMAMNOE

به محض باز کردن در موجی از هوای گرم و معطر صورتشان را نوازش کرد . حامی نفس عمیقی کشید و به آرامی زمزمه کرد :

چه بوهای خوبی میاد .

لبخندی زد و به همان آرامی پاسخ داد :

حالا کجاش رو دیدید . این که تازه اولشه .

از همان جا نگاه گذرایی به اطراف انداخت . با دیدن جای همیشگیشان کنار پنجره که خالی بود لبخند پیروزمندانه ای زد و به آرامی به همان سمت به راه افتاد . حامی هم به تبعیت از او به دنبالش روان شد . همان طور که گام بر می داشت به محیط پیرامونش دقیق شد . حق با یکتا بود . آنجا آرام و بسیار دلنشین بود . تمام دیوارها ، کف پوش ها ، میز و صندلی ها و خلاصه هر چیزی که در آن جا قرار داشت از چوب ساخته شده بود . تمام دکوراسیون داخلی تلفیقی از رنگهای قهوه ای تیره و روشن بود . هیچ چیز آنتیک و گران قیمتی به چشم نمی خورد . حتی میز و صندلیها از جنس عالی و مرغوبی نبود . اما هر چه که بود در نهایت سلیقه و زیبایی گرد هم آمده و محیط دلنشین و دل انگیزی را بوجود آورده بودند . بوی خوش چوب که در شومینه ای در انتهای سالن در حال سوختن بودند به همراه عطر خوش غذاهای محلی فضای صمیمانه رستوران را عطرآگین ساخته بود . عطر و بویی که حامی از استشمام آن لذت می برد .

بفرمایید بشینید مهندس .

با شنیدن صدای ظریف یکتا نگاه مشتاقش را از اطراف بر گرفت . لبخندی زد و صندلی را کنار کشید . کت و پالتویش را درآورد و به عادت همیشگی پشت صندلی اش آویزان کرد و نشست . آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد و دوباره به اطراف نگریست . بیشتر میزها اشغال شده و دیگر میز خالی چندانی باقی نمانده بود . با این حال سکوت دل انگیزی بر فضا حاکم بود. تنها صداهایی که به گوش می رسید صدای برخورد قاشق و چنگال ها با ظروف و پچ پچ آرام مشتریان بود .

چطوره ؟ این جا رو دوست دارید ؟

سرش را چرخاند و به چشمان درشت و خندانی که به او می نگریست خیره شد . یکتا درست روبرویش نشسته و با علاقه منتظر پاسخش بود . چانه اش را روی انگشتان قلاب شده اش تکیه داد و زمزمه کرد :

همون طور که گفتی جای دنج و آرومیه . حس خوبی به آدم میده .

در همین هنگام پیش خدمتی با لباس محلی جلو آمد با خوشرویی سلام کرد و منو را روی میز گذاشت .

به آرامی منو را به طرف یکتا سر داد و گفت :

انتخاب با تو .

خندید و با لحن بامزه ای ادامه داد :

فارسی حرف زدنم خوب شده اما هم چنان خوندن و نوشتنم . . . چی بهش میگن . . .

مکثی کرد و بعد از کمی فکر کردن از این که کلمه مورد نظرش را یافته بود لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :

ام . . . افتضاحه . . .

درست گفتم ؟

یکتا خندید و سرش را به نشانه تایید تکان داد . منو را از روی میز برداشت و همان طور که آن را مرور می کرد گفت :



@DONYAIEMAMNOE

این جا پنج تا از غذاهاش از همه عالی تره همشون هم غذاهای اصیل شمالیه . کباب ترش با برنج کته ، باقالی خورشت ، فسنجون ، میرزا قاسمی و ماهی سفید .
نگاهش را از منو برداشت و به حامی که چشم به دهانش دوخته بود نگریست و گفت :
خب حالا کدومش ؟
حامی شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
راستش تا حالا حتی اسمشون هم به گوشم نخورده البته به جز آخری که نمیشه گفت غذای اصیل شمالی . باید بگی یه غذای اصیل جهانی .
DONYAIEMAMNOE
این را گفت و لبخند زد .
یکتا اخمی کرد و در حالی که خودش را مشغول فکر کردن نشان می داد گفت :
باشه پس مثل این که خودم باید دست به کار بشم .
من که از اول گفتم انتخابش با شما . اصلا اگه انتخابش برات سخته همشون رو سفارش بده .
یکتا با تعجب ابروهایش را بالا داد و همان طور که می خندید گفت :
مطمئن باشید نمیتونید از پس خوردنشون بر بیاید . غذاهای ایرانی بر خلاف غذاهای اروپایی خیلی پر پر و پیمونن .
حامی دست به سینه شد و به پشتی صندلی اش تکیه زد و جواب داد :
بله این رو خیلی خوب متوجه شدم .
بالاخره بعد از پنج دقیقه فکر کردن و بالا و پایین کردن منو ، یکتا خورشت فسنجان و میرزا قاسمی را که خودش عاشقش بود و کلی از خوردنشان لذت می برد را سفارش داد . تا آماده شدن سفارشات هر دو در سکوت از پشت پنجره به منظره زیبای بارانی بیرون خیره شدند . زیر چشمی همراه ساکت و در فکر فرو رفته اش را از نظر گذراند . حامی به پشتی صندلی اش تکیه زده و دست به سینه در حالی که اخم کرده ، به نقطه ای در دوردست ها خیره بود . پیراهن مشکی به همراه کروات ذغالی رنگ چهره اخمو و جدی اش را گرفته تر نشان می داد . خیلی دلش می خواست بداند چرا او همیشه پیراهن مشکی به تن دارد ؟ اما هرگز به خودش اجازه پرسیدن این سوال را نمی داد . در افکار خودش غرق بود که آهنگ ملایم و زیبایی در رستوران طنین انداز شد . این آهنگ را بارها شنیده بود و خیلی دوستش داشت آنقدر که در موبایلش ذخیره کرده و هر وقت که هوس گوش کردن آهنگ به سرش می زد هندزفری هایش را در گوشش کرده و با لذت به آن گوش می سپرد .
دزدکی از زیر چشم نگاهی به حامی انداخت تا عکس العملش را ببیند . اما گویی او اصلا در این مکان حضور نداشت . آن جا نشسته بود اما روحش در جایی دورتر از آن نقطه در حال پرواز بود . از ذهنش گذشت :
شاید داره به هلنا فکر میکنه . . .
خیلی دوست داشت بداند هلنا آن دختر زیبای چشم آبی چه نقش و جایگاهی در زندگی حامی دارد ؟ این سوالی بود که این روزها خیلی وقت ها ذهنش را به بازی گرفته و ساعت ها مشغولش می کرد . با این حال مطمئن بود این هم یکی از همان سوال هایی بود که هرگز نمی توانست بپرسد . درست مثل معمای پوشیدن همیشگی پیراهن مشکی . با یادآوری هلنا دلش گرفت . ناگهان تمام شور و اشتیاقی که به خاطر آمدن به این مکان در وجودش خانه کرده بود فروکش کرد . دستانش را زیر چانه اش زد همان طور که با بی حوصلگی به بیرون خیره شده بود زیر لب آن چه را که می شنید زمزمه کرد :


@DONYAIEMAMNOE

حس چشمای نازت ، داره دیوونم میکنه
به این که بگم دوست دارم ، مجبورم میکنه
توی همون اولین نگاه حس کردم تو رو کم دارم
واسه این بود همون لحظه گفتم که دوست دارم
خیلی دوست دارم
خیلی وابستت شدم
با این که تازه اومدی بدجوری عاشقت شدم
یه فرشته ای مثل تو ، کم پیدا میشه تو دنیا
داره عشقو حس میکنه ، واسه یه بار این دل تنها . . .

و دوباره همان سکوت دلنشین در فضا طنین انداز شد .

آهنگ ملایم و زیبایی بود . . .

چانه اش را از روی دستش بلند کرد و به او نگریست . حامی با لبخند به او خیره شده بود .

غافلگیر شده بود حامی آن چنان در فکر فرو رفته بود که شک داشت حتی آهنگ را شنیده باشد . کمی در جایش جا به جا شد و گفت :

من این آهنگ رو خیلی دوست دارم .

دارم کم کم به این نتیجه میرسم تو دختر خیلی با احساس و خوش سلیقه ای هستی .

وقتی چهره متعجب و گلگون شده از شرم یکتا را دید لبخندش پر رنگ تر شد و ادامه داد :

هم از این جا خوشم اومده و هم این آهنگ خیلی به دلم نشست .

Ich liebe dich (دوست دارم دوست دارم .)

چندین بار این جمله را زیر لب زمزمه کرد . یکتا معنی آن را نفهمید . حامی به چشمانش خیره شد و گفت :

به نظرم این جمله به هر زبونی که باشه زیبا و دلنشینه ، مخصوصا اگه از زبون کسی ادا بشه که واقعا چنین احساسی بهت داره. نمی فهمید حامی درباره کدام جمله صحبت می کند از این که زبان آلمانی بلد نبود از خودش حرصش گرفت از ذهنش گذشت :

در اولین فرصت باید این زبان رو یاد بگیرم این رو به خودم قول میدم .

قبل از آن که چیزی بگوید پیش خدمت با سینی گرد و چوبی بزرگی که در دستش بود جلو آمد و به سرعت مشغول چیدن شد. قبل از آن که شروع به خوردن کنند رو به حامی کرد و گفت :

امیدوارم دوست داشته باشید .

حامی همان طور که قاشق و چنگالش را در دست می گرفت نگاهی به سفره رنگین و خوش آب و رنگ پیش رویش انداخت و به نرمی پاسخ داد :

همون طور که گفتم تو دختر خوش سلیقه ای هستی مطمئنم از غذایی هم که با سلیقه تو انتخاب شده خوشم میاد .

از این که حامی بدون رودربایستی و با کمال سخاوت از سلیقه اش تعریف می کرد در دلش قند آب شد . از حس خوبی که با این تحسین وجودش را فرا گرفت گونه هایش رنگ گرفت . سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد :

نوش جونتون .



DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

گرسنه اش بود و بوی خوش غذاهایی که خیلی دوست داشت اشتهایش را بیشتر کرده بود . همان طور که به آرامی و با لذت مشغول خوردن بود زیر چشمی حامی را زیر نظر داشت دلش می خواست او هم همچون خودش از خوردن آن ها لذت برده و طعم و مزه آن را دوست داشته باشد . حامی بعد از خوردن چند قاشق رو به یکتا کرد و گفت :

واقعا عالیه ، هم عطر و بوی خوبی داره هم طعم و مزه بی نظیری .

با خوشحالی گفت :

راست میگید ؟

متعجبانه گفت :

راست میگم ؟

خندید و با ذوق گفت :

منظورم اینه که تعارف میکنید ؟

چرا باید تعارف کنم . مثل این که یادت رفته تعارف مال شما ایرانیاست دختر خانوم .

خب شما هم ایرانی هستید آقای مهندس .

همان طور که می خندید دست از خوردن کشید به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت :

خودم که هنوز باور ندارم . نمیشه فقط به دلیل این که پدرم ایرانیه خودم رو یه ایرانی بدونم . وطن من جاییه که توش به دنیا اومدم، بزرگ شدم و پرورش پیدا کردم و سی و دو سال از عمرم رو اون جا سپری کردم .

شانه ای بالا انداخت و گفت :

اینم برای خودش یه نظر و فکریه .

با صدای زنگ گوشی که روی میز بود گفتگویشان قطع شد . حامی خم شد و به صفحه موبایلش خیره شد . ببخشیدی گفت و گوشی را برداشت و کنار گوشش گذاشت .

Hallo libe helena (سلام هلنای عزیزم )

با شنیدن نام هلنا تمام خوشی های چند دقیقه پیشش از بین رفت . با آن که خودش را سرگرم غذا خوردن نشان می داد اما تمام حواسش متوجه حامی و گفتگوی تلفنی اش با هلنا بود . حامی به آلمانی مشغول صحبت بود اما لحن گفتگویش آرام، مهربان و صمیمانه بود . از این کشف نا خوشایندش دلش گرفت . با خودش نمی توانست رو راست نباشد دلش می خواست حامی با او این قدر مهربان و صمیمانه صحبت نمی کرد . دلش می خواست لحن صدایش همانند زمان هایی که با کارمندان شرکت صحبت میکرد جدی، سرد و محکم بود . دیگر از طعم و مزه غذا چیزی نمی فهمید . سرش پایین بود و با غذایش بازی می کرد . دقایقی بعد حامی ارتباط را قطع کرده و موبایلش را روی میز گذاشت . رو به یکتا که سرش پایین بود کرد و گفت :

معذرت میخوام ولی اگه جواب هلنا رو نمیدادم دیگه دست از سرم بر نمیداشت .

سرش را بلند کرد و به چشمان خندانش خیره شد . خودش هم نفهمید که چطور شد که دلش را به دریا زد و پرسید :

هلنا همون خانوم زیباییه که عکسش همیشه روی میزه کارتونه ؟

چهره حامی در هم و لبخندی که روی لبهایش نشسته بود از بین رفت . درخشش چشمان خوش رنگش جایش را به چیزی داد که یکتا از درک آن عاجز بود . خشم یا عصبانیت نبود ،گرد غمی بود که باعث شد رنگ خاکستری چشمانش تیره تر از قبل شود



DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

تغییر چهره ناگهانی حامی باعث شد تا خیلی زود از آن که چنین سوالی را مطرح کرده بود پشیمان شود . اما حرفی بود که بر زبان آورده و دیگر کاری از دستش ساخته نبود . سرش را با شرمندگی پایین انداخت و زمزمه کرد :

معذرت میخوام اگه باعث ناراحتیتون شدم . قصد فضولی نداشتم . اون عکس رو هم وقتی که رفته بودم کنار پنجره خیلی تصادفی روی میزتون دیدم . باور کنید هیچ منظوری نداشتم . . . منو ببخشید . . .

نیازی به عذرخواهی نیست . . .

سرش را بالا گرفت و گفت :

اما مثل این که ناراحتتون کردم . . .

DONYAIEMAMNOE

گویی هر دویشان دیگر اشتهایی به خوردن نداشتند ، حامی دست به سینه به پشتی صندلی اش تکیه زد و گفت :

ممنونم ، غذای بسیار خوشمزه و لذیذی بود .

نوش جونتون .

سکوتی که بینشان برقرار شده بود برایش سنگین و عذاب آور بود . از این که با سوال بی مورد و بی جایش جو دلپذیر بینشان را از بین برده بود خودش را لعنت می کرد .

اون دختر زیبایی که عکسش رو دیدی هلنا نیست . . .

گویی برای بر زبان آوردن هر جمله کلی به خودش فشار می آورد و فشار عصبی زیادی را متحمل می شد . چون چهره اش در هم و ابروهایش در هم گره خورده بود .

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

اون عکسه پریاست . . .

به این جا که رسید نفسش را که گویی در سینه اش بدجوری سنگینی می کرد با فشار بیرون داد و زمزمه کرد :

پریا خواهرم بود . . .

با شنیدن کلمه بود قلبش فرو ریخت ناباورانه تکرار کرد :

بود ؟

حامی با کلافگی که در تک تک حرکات و رفتارش مشهود بود ، دستش را درون موهایش فرو کرد و آن ها را به عقب راند .

با همان صدایی که انگار از ته چاهی عمیق به گوش می رسید گفت :

پریا یک سال و نیم پیش فوت کرد .

قلبش به درد آمد باورش نمی شد دختر زیبا رویی که موهای بلوند و چشمان آبیه خوش رنگش باعث شده بود در دل بارها و بارها زیبایی خدادادی اش را ستایش کند دیگر وجود خارجی ندارد . ناخودآگاه بغضی سنگین راه گلویش را بست . معمایی که ذهنش را روزها و روزها به خود مشغول کرده بود خود به خود حل شده بود . حامی به خاطر مرگ خواهر جوان و زیبایش بود که همیشه پیراهن سیاه به تن می کرد . به سختی در حالی که سعی می کرد اشک هایش سرازیر نشود گفت :

بهتون تسلیت میگم . من رو ببخشید اگه ناخواسته باعث شدم به یاد گذشته بیفتید .

سرش را تکان داد و گفت :

من به یاد گذشته نمیفتم گذشته همیشه با منه انگار با یه سنجاق نامرئی بهم وصل شده .

صدایش به طرز غریبی گرفته و غمگین بود آنقدر که دلش از این همه غمی که در چهره و صدایش نهفته بود گرفت .

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

نباید این قدر خودتون رو آزار بدید . مطمئن باشید خواهرتون هم از این که شما تا این اندازه به خاطر مرگش خودتون رو اذیت میکنید راضی نیست .

خنده تلخی روی لبان به هم فشرده اش نقش بست نگاهش را از یکتا گرفت و به دور دست ها خیره شد . سرش را با تاسف تکان داد و زمزمه کرد :

مقصر مرگ پریا من بودم . . . اگه حماقت و بی فکری من نبود اون الان زنده بود . . .

با شنیدن این جمله نفس در سینه اش حبس شد ، ناخودآگاه دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمانی که از حیرت گشاد شده بود به چهره به غم نشسته اش نگریست . لحظاتی طول کشید تا توانست آن چه را که شنیده بود در ذهنش حلاجی کند.

DONYAIEMAMNOE

لحظاتی در سکوت سپری شد . سرش را برگرداند و به یکتا نگریست . چشمان خاکستری اش شفاف تر از همیشه به نظر می رسید. قلبش به درد آمد کنجکاو بود بیشتر بداند اما دلش نمی خواست سوالی بپرسد . اگر مایل به گفتگوی بیشتر بود خودش لب به سخن می گشود . اما این را بعید می دانست . ثانیه ای بعد بر خلاف تصورش حامی آه عمیقی کشید و به آرامی گویی با خودش مشغول گفتگوست زمزمه کرد .

هفت ساله بودم که پریا به دنیا اومد از همون بار اولی که دیدمش عاشقش شدم . هر چقدر که بزرگ تر میشد علاقه ای که بهش داشتم بیشتر و بیشتر میشد . پریا خواهر کوچولوی عزیز من بود . همیشه مثل یه برادر بزرگتر حامی و پشتیبانش بودم . همون چیزی بودم که باید میبودم . یه برادر بزرگتر، یه کسی که خواهر کوچولوم از داشتنم به خودش میبالید و به خاطر بودنم احساس امنیت میکرد . از این که چنین حسی نسبت بهم داشت احساس غرور میکردم . خیلی خوبه که بدونی وجودت برای یه نفر دیگه خیلی مهم و با ارزشه . بودن من به پریا حس خوبی میداد و داشتن و بودن اونم به من حس قشنگی هدیه کرده بود . با همین عشق و علاقه خواهر برادرانه ای که بینمون بود بزرگ شدیم . سال ها گذشت و پریا بزرگ و بزرگتر شد اونقدر که بالاخره با مرد دلخواهش آشنا و بعدش عاشقش شد . . .

به این جا که رسید سکوت کرد . . . چهره اش در هم و نگاهش از شفافیت اشکی که در چشمانش خانه کرده بودند می درخشید. اشک هایی که در آن خانه تنگ محصور شده و اجازه باریدن نداشتند . یکتا احساس می کرد قلبش در حال فشرده شدن است .

اون روز از صبح برف زیادی باریده بود اونقدر که طرفای عصر هوا سرد و زمین پر از برف شده بود . توی شرکت بودم و کلی کار روی سرم ریخته بود اونقدر که مجبور بودم برای سر و سامون دادن به کارام تا دیر وقت توی شرکت بمونم . طرفای عصر بود که پریا بهم زنگ زد و ازم خواست زودتر برم خونه . میگفت میخواد درباره یه مسئله خیلی مهمی باهام صحبت کنه . وقتی ازش پرسیدم گفت میخواد درباره ریچارد باهام حرف بزنه و یه خبر خیلی خوب و مهم رو بهم بده . بهش گفتم کارم زیاده و اگه میتونه خبر مهمش رو پشت تلفن بهم بگه قبول نکرد . بهش گفتم پس صبر کنه تا شب که اومدم خونه با هم صحبت کنیم بازم قبول نکرد میگفت نمیتونه تا شب صبر کنه و دلش میخواد من اولین نفری باشم که این خبر رو بهش میده . خسته بودم ، کلافه و بی حوصله بودم . اون روز اون قدر کارای شرکت تو هم گره خورده بود که رسیدگی بهشون توانی برام باقی نذاشته بود . برای اولین بار . . . برای اولین بار تو زندگیه بیست و چند سالش باهاش مخالفت کردم و گفتم نمیتونم تا وقتی که کارهام رو تموم نکردم به خونه برگردم . . . برای اولین بار بهش گفتم برای رسیدن به خواستش باید صبر کنه . اولین نه گفتن من به خواهر عزیزم باعث شد تا آخرین روز زندگیش رو براش رقم بزنم . نتونست صبر کنه ، نتونست دل کوچیک و مهربونش رو نگه داره تا برادرش چند ساعت دیگه به خونه بره و پای حرفاش بشینه ، میخواست



@DONYAIEMAMNOE

مثل تموم این سال ها برادر بزرگترش اولین کسی باشه که از مهم ترین اتفاق زندگیش خبردار میشه . تصمیم میگیره حالا که نتونسته بود من رو راضی به اومدن کنه خودش برای دیدنم به شرکت بیاد . سوار ماشینش میشه و توی اون برف و سرما ، توی اون جاده های لغزنده و یخ زده برای دیدنم به شرکت میاد . . .
یکتا همان طور که نگاهش به انگشتان در هم قلاب شده اش بود به گفته هایش گوش سپرده بود . وقتی سکوت کرد، سرش را بلند کرد و به او نگریست ، حامی بی توجه به او گویی یکتا در آن جا حضور ندارد سرش را بالا گرفت و به سقف چوبی خیره شد . با این کارش سعی داشت به اشک هایی که در چشمانش جمع شده و هر لحظه آمده باریدن بودند اجازه فرو ریختن ندهد . لحظاتی بعد دوباره نگاهش را به نقطه ای در آن سوی پنجره ، جایی در دور دست ها دوخت و ادامه داد:
DONYAIEMAMNOE
توی جاده با دیدن یه عابر که نمیدونم از کجا سر در آورده بود غافلگیر میشه ، هول میکنه و پاش رو روی ترمز میذاره با این حال با عابر برخورد میکنه . اون عابر هیچ اتفاقی براش نمیفته ، حتی یه زخم کوچیک بر نمیداره اما پریای من ، خواهر کوچولوی من ، از این برخورد میترسه ، میترسه از این که ممکنه به یه آدم بی گناه ناخواسته آسیب زده باشه ، اونقدر میترسه که قلب کوچیکش دووم نمیاره و همون جا پشت فرمون ایست قلبی میکنه و در دم فوت میکنه . . .
یکتا دستش را روی قلبش گذاشت و ناباورانه به او نگاه کرد . باورش نمی شد آن چه را که شنیده بود برایش قابل درک نبود . مرگ چقدر راحت و ناباورانه به سراغ این دختر معصوم و زیبا آمده بود . با یادآوری چهره زیبا و خندان پریا که در قاب عکس به او لبخند زده بود بغض کرد و گلویش سوخت . حامی حال خوبی نداشت دلش برای او سوخت . چه عذاب وجدانی را تحمل می کرد عذابی که سزاوارش نبود . اعتقادش این بود که مرگ حق است و دیر یا زود به سراغ همه می آید. اگر سرنوشت این طور رقم خورده بود که پریا از دنیا برود این اتفاق می افتاد و هیچ کس در دنیا نمی توانست این حقیقت تلخ را عوض کرده و آن را به خواسته خودش تغییر دهد .
@DONYAIEMAMNOE
بعدها تو مراسم خاکسپاریش از ریچارد که مرگ پریا بدجوری داغونش کرده بود شنیدم که پریا میخواست من اولین کسی باشم که میفهمم ریچارد بهش پیشنهاد ازدواج داده و اونم قبول کرده . . .
به این جا که رسید پوزخندی زد و زمزمه وار ادامه داد :
این آشنایی و ازدواج چیز عجیب و دور از ذهنی نبود دیر یا زود این ازدواج که خیلی قبل تر زمانی که پریا و ریچارد هنوز برخورد چندانی با هم نداشتن از طرف بزرگترها برنامه ریزی و تایید شده بود صورت میگرفت و اگر پریای من زنده میموند از این که میتونست زندگی مشترکی داشته باشه که علاوه بر مناسبات کاری و خانوادگی عاشقانه هم باشه خوشحال بود .
با مرگ پریا اوضاع روحی و روانیم بدجوری به هم ریخت ، این واقعیت که من باعث مرگ تنها خواهرم شدم داشت دیووونم میکرد نتونستم با خودم کنار بیام . نتونستم با عذاب وجدانی که گریبانگیرم شده بود مبارزه کنم ، یک سال از مرگ خواهرم میگذشت اما من هنوز رفتنش رو باور نداشتم ، زندگی توی خونه ای که تمام دوران کودکی و نوجوونی و خلاصه تمام روزهای عمرم رو با خواهرم توش سپری کرده بودم برام سخت بود ، نفس کشیدن توی هوایی که یه روزی خواهر کوچولوم توش نفس میکشید و با حماقت من این حق ازش گرفته شده بود برام قابل تحمل نبود . به هم ریخته بودم ، از لحاظ روحی و روانی نابود شده بودم ، وقتی سالگردش برگزار شد فهمیدم پریا برای همیشه رفته . دیگه نمیتونستم اون جا بمونم . به پیشنهاد عموم که میگفت اگه یه مدتی از محیط زندگی و خاطرات تلخی که همراهش بود دور بشم برام بهتره درست فردای روز مراسم سالگرد پریا برای اولین بار به ایران اومدم . . .
چنان تحت تاثیر داستان غم انگیزی که از زبانش شنیده ، قرار گرفته بود که نمی توانست چیزی بگوید . هنوز هم گلویش به خاطر بغض سنگینی که راه تنفس اش را بسته بود درد می کرد . با این حال به سختی گفت :


@DONYAIEMAMNOE

اما شما نباید خودتون رو مقصر بدونید . وقتی مرگ سراغ آدما میاد دیگه کاری از دست کسی ساخته نیست . شما به جای این که با مقصر دونستن خودتون ، خودتون رو عذاب بدید باید این واقعیت رو بپذیرید که شما نمیتونید سرنوشتی رو که برای عزیزانتون رقم خورده عوض کنید . به نظر من شما هیچ نقشی تو اتفاقی که برای خواهرتون افتاد نداشتید . شما همیشه برای پریا یه برادر خوب و مهربون بودید برادری که همیشه و همه جا در دسترس خواهرش بوده . اما این رو بپذیرید حتی بهترین برادرها هم یه روزی کار و برنامه ای براشون پیش میاد ، حتی بهترین برادرها هم حتی اگه خودشون بخوان نمیتونن همیشه و همه جا وقتی که خواهرشون بهشون نیاز داره خودشون رو بهش برسونن ، ما آدما فقط آدمیم ، با تمام کمی ها و کاستی هایی که یه آدم معمولی میتونه داشته باشه . اگه این رو بپذیرید که شما فقط میتونستید سعی کنید یه برادر خوب برای خواهرتون باشید نه یه آدم خاص و خارق العاده ، دیگه از این که اون روز نتونستید خودتون رو بهش برسونید احساس عذاب وجدان نمیکنید . خواهش میکنم فقط یه کمی به حرفای من فکر کنید ، باور کنید اگه برای یه بارم که شده از این زاویه به موضوع نگاه کنید مرگ پریا براتون راحت تر قابل پذیرش میشه .

حامی سرش را تکان داد و گفت :

شاید حق با تو باشه . . .

لبخند دلنشینی زد و به نرمی گفت :

اگه فقط نصف عشق و علاقه ای رو که شما به خواهرتون داشتید پریا نسبت به شما داشته باشه مطمئن باشید از این که هنوز هم بعد از گذشت یک سال و نیم از فوتش لباس سیاهتون رو عوض نکردید ازتون دلگیر و ناراحته . به نظر من شما هیچ نقشی توی مرگ پریا نداشتید اما دارید با این اذیت و آزاری که به خودتون وارد میکنید روحش رو آزار میدید . . .

بعد از مکث کوتاهی نفس اش را همانند آه از سینه اش بیرون فرستاد و زمزمه کرد :

من معتقدم جسم آدما میرا و فانیه ، وقتی آدما از دنیا میرن و روحشون از این کالبد فانی و زمینیشون رها میشه ، این جسم بی ارزش از بین میره و نابود میشه ، اما روح آدما بر خلاف جسمشون ابدی و دائمیه . با مرگ آدما نه تنها نابود نمیشه بلکه آزاد و رها میشه . دیگه توی یه کالبد کوچیک و محدود زندانی و محصور نیست . اگه شما هم به این عقیده داشته باشید که روح آدما همیشه هست و هیچ وقت نمیمیره دیگه تا این اندازه به نبود پریا فکر نمیکنید . به روح جاودانش فکر میکنید و به این که کاری نکنید که روحش ناراحت و معذب باشه ، سعی کنید به خودتون بیاید و با این کارتون تلاش کنید آرامش رو به روحش هدیه کنید . در حال حاضر شما فقط میتونید با به آرامش رسیدن خودتون به خواهرتون کمک کنید و هیچ کاره دیگه ای هم از دستتون ساخته نیست . ازتون خواهش میکنم به حرفام فکر کنید . بهم قول بدید که به حرفام فکر میکنید . مطمئن باشید اگه یک درصد به حیات بعد از مرگ و این که روح ما آدما فنا ناپذیره اعتقاد داشته باشید ، خیلی زود حالتون بهتر میشه .

این را گفت و برای آن که تاثیر گفته هایش را ببیند به او چشم دوخت . حامی به جلو خم شده و دستانش را روی میز گذاشته و انگشتانش را در هم قلاب کرده بود . دیگر اخم نداشت به جایش لبخند کوچکی روی لبهایش جا خوش کرده بود وقتی نگاه یکتا را روی خودش دید لبخندش پررنگ تر شد و به آرامی گفت :

بهت قول میدم . . .

یکتا لبخندی از سر آسودگی کشید و گفت :

مرسی .

میدونستی چرا اولین باری که دیدمت اون برخورد رو باهات داشتم ؟



@DONYAIEMAMNOE

برای آن که حال و هوای غمگین بینشان را کمی عوض کند خندید و گفت :

برای این که نزدیک بود با ماشین قراضم بزنم و ماشین قشنگتون رو داغون کنم .

حامی به گفته شوخش خندید و گفت :

وقتی اون طور جلوم پیچیدی اولش میخواستم فقط از کنارت رد بشم اما وقتی دیدم راننده یه خانومه دیگه نتونستم بی تفاوت باشم ...

دیگر لبخند نمی زد دوباره چهره اش گرفته و در هم شده بود بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

یاد پریا افتادم . . . یاد ترسی که از برخورد ماشینش با یه عابر توی دلش نشسته و باعث مرگش شده بود . دلم نمیخواست راننده ماشینی که جلوم ترمز کرده بود و من نمیشناختمش ، زبونش رو نمیفهمیدم و هیچی ازش نمیدونستم ، توی یه کشور دیگه حتی به احتمال یک درصد یه اتفاق مشابه براش بیفته . . .

از آن چه که می شنید قلبش لبریز از احساسی شیرین و زیبا شد . حس قشنگی که نمی توانست هیچ نامی برایش انتخاب کند اما هر چه بود این حس زیبا را دوست داشت .

وقتی از ماشین پیاده شدی و جلوم ایستادی اونقدر چهرت ترسیده و رنگ پریده بود که به جای این که سعی کنم آروم تر باشم عصبانیتم صد برابر شد و نفهمیدم که تقریبا دارم سرت فریاد میکشم .

با یادآوری آن روز لبخندی زد و گفت :

تقریبا نه واقعا سرم فریاد کشیدید .

حامی خندید و گفت :

و چیزایی رو که نباید میگفتم گفتم .

یکتا میان خنده با لحن با مزه ای پاسخ داد :

خودتون رو ناراحت نکنید مهندس ، چون اونقدر عصبانی شده بودید که حواستون نبود دارید به زبان آلمانی بهم بد و بیراه میگید . منم چون آلمانی بلد نیستم حرفاتون رو زیاد به خودم نگرفتم .

با این گفته اش هر دو به خنده افتادند . حامی نگاه قدر شناسانه و مهربانی به چهره زیبا و خندانش انداخت و به نرمی گفت :

ازت ممنونم . امروز با اومدن به اینجا و شنیدن حرفات به آرامشی رسیدم که خیلی وقت بود گم کرده بودم .

باورش نمی شد توانسته باشد با حرف هایش که گرچه ساده بودند اما از اعماق قلبش به آن ها ایمان داشت تاثیری هر چند کم و نا چیز بر حامی داشته باشد . اما حال که لبخند مهربان و چهره آرامش را با اشتیاق می نگریست خوشحال بود .

لحظاتی بعد حامی به ساعتش نگاه کرد و گفت :

اگه موافقی دیگه کم کم برگردیم .

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت :

بریم .

همان طور که از جایش بلند می شد گفت :

از این که به قولت عمل کردی ازت ممنونم . هم رستوران خوبی بود هم غذاهاش خیلی عالی بود . فکر میکنم از این به بعد علاوه بر تو و اون دوستت . . . چی بود اسمش ؟

لبخندی زد و پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE
DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

یلدا .

ja (بله) خانوم یلدا منم از مشتریای ثابت این رستوران بشم .

این را گفت و از پشت میز کنار رفت و در کنارش ایستاد . وقتی از رستوران بیرون آمدند باران نم نم قشنگی در حال باریدن بود . بر خلاف اتفاقات بد و ناخوشایندی که صبح برایش رخ داده بود روز خوبی را سپری کرده بود . از این که در کنار حامی به رستوران محبوبش آمده و در کنارش غذا خورده و در آخر به حرف ها و درد دل هایش گوش سپرده بود حس خوشایند و لذت بخشی داشت . از این که توانسته بود مردی را که نا خواسته فکر و ذهنش را بدجور به خودش مشغول داشته بود بیشتر بشناسد خوشحال بود . اما هنوز هم یک سوال بی جواب باقی مانده بود . سوالی که بیشتر از هر چیز دیگری علاقه داشت که بداند . همان طور که با گام هایی موزون و شمرده در کنارش به طرف ماشین می رفت از ذهنش گذشت :

حالا که فهمیدم اون دختر زیبای تو عکس پریاست پس هلنا کیه ؟ چه نسبتی باهاش داره ؟ چه شکلیه ؟ چرا این دختر این قدر براش مهمه که توی هر شرایطی که باشه باهاش متفاوت با دیگران صحبت میکنه ؟ چرا تا این اندازه براش ارزش و احترام قائله.

آن قدر محو افکارش بود که نفهمید قبل از آن که دستش به دستگیره در برسد حامی در را برایش باز کرد . با گیجی نگاهش را به او که با لبخند دعوت به نشستن اش می کرد دوخت و ناباورانه زمزمه کرد :

ممنونم .

****

با پایان یافتن ساعت اداری ، روی میزش را مرتب کرده و آماده رفتن شد . وقتی از جایش بلند شد حامی هنوز هم پشت میزش نشسته و مشغول بررسی چندین پرونده پیش رویش بود . کیفش را برداشت و گفت :

مهندس اگه اجازه بدید من دیگه برم .

حامی سرش را بلند کرد و با خوشرویی پاسخ داد :

میتونی بری . بازم بابت امروز ممنون .

لبخند دلنشینی زد و گفت :

خواهش میکنم . خدانگهدار .

وقتی از شرکت بیرون آمد و وارد خیابان شد تازه یادش آمد چترش را فراموش کرده با خود بردارد . آنقدر خسته بود که حوصله این که برگردد و آن را بردارد نداشت . باران می بارید اما آنقدر نبود که تا گرفتن تاکسی سراپایش خیس شود . پس برای گرفتن ماشین جلوتر رفت و کنار خیابان ایستاد . هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با توقف ماشین مدل بالای قرمز رنگی اخم کرد . اما هنوز قدمی برای دور شدن از آنجا برنداشته بود که شیشه ماشین پایین آمد و چهره خندان ماهان جلوی دیدگانش ظاهر شد.

سلام .

با همان اخمی که بر چهره داشت پاسخ داد :

سلام .

لطفا سوار شید میرسونمتون .

کلافه و عصبی پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

نه ممنون خودم میرم .

ماهان اخم مصنوعی کرد و گفت :

دارید با من تعارف میکنید ؟ باور کنید من اونقدرا هم که شما فکر میکنید آدم وحشتناکی نیستم .

من چنین حرفی نزدم اما ترجیح میدم خودم برم .

صدایش در صدای بوق ماشین هایی که توقف نادرست ماهان راهشان را سد کرده بود گم شد .

ماهان با لودگی گفت :

بابا به من اعتماد ندارید به آقای رشیدی بزرگ که دارید . باور کنید فقط میخوام برسونمتون خونه .

DONYAIEMAMNOE

از شانس بدش باران هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد . بوق ماشین های پشتی روی اعصابش بود و از همه آنها بدتر این بود که می ترسید هر لحظه حامی از شرکت بیرون آمده و آن دو را با هم ببیند . این بار دیگر مطمئن بود نمی تواند با هیچ عذر و بهانه ای او را متقاعد کند که هیچ نقشی در این دیدارهای ناخواسته ندارد .

خانوم شکیبا باور کنید اگه سوار نشید این قدر این جا می ایستم تا این راننده های شاکیه پشت سرم با قفل فرمون بیان سراغم .

این را گفت و خندید . آنقدر از دستش کفری و عصبانی بود که به خاطر شوخی بی مزه اش حتی لبخند هم نزد . از این که به خاطر خودخواهی خودش او را در چنین مخمصه ای انداخته بود از او بدش آمد . مطمئن بود اگر چند دقیقه دیگر آنجا بماند آن چه که از آن واهمه دارد به سرش خواهد آمد . حاضر بود بمیرد اما حامی او را در چنین موقعیتی نبیند . دیگر باران از سر و رویش می چکید . با نارضایتی دستگیره در را گرفت و آن را باز کرد . یک پایش را داخل گذاشت اما در نیمه راه متوقف شد با دیدن ماشین حامی که همان موقع از پارکینگ بیرون آمد نفس در سینه اش حبس شد . برای چند ثانیه همان طور بی حرکت به او که حالا متوجهش شده و با ناباوری به او چشم دوخته بود خیره شد . بدترین اتفاق ممکن در کمال ناباوری برایش رخ داد . دیگر چه داشت که بگوید ؟ در چنان موقعیت بدی غافلگیر شده بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت . چطور می توانست خودش را تبرئه کند ؟ حامی هر فکری که درباره اش می کرد به او حق می داد . چطور می توانست به او بفهماند که فقط به خاطر آن که شر ماهان را کم کرده و هر چه زودتر از جلوی شرکت دور شود پیشنهادش را برای سوار شدن در ماشینش پذیرفته؟ گریه اش گرفته بود دلش نمی خواست به هیچ قیمتی حامی را از خود برنجاند . نفهمید چند ثانیه در همان حال باقی مانده و به چشمان هم خیره شده بودند . اما از همان فاصله پوزخندی را که روی لبهایش نشست به خوبی تشخیص داد . حامی با همان لبخند تمسخر آمیز سرش را به نشانه تاسف تکان داد و نگاهش را از او برگرفت . به همان آرامی از پارکینگ بیرون آمد و بدون آن که دیگر حتی نیم نگاهی به او بیاندازد از کنارشان عبور کرد و رفت . ماهان که اصلا متوجه ماشین حامی نشده بود بی خبر از همه جا گفت :

خانوم شکیبا حالتون خوبه ؟

نمی دانست به خاطر سرمای هواست که همه بدنش به لرزشی خفیف دچار شده یا به خاطر سردی آن چشم های خاکستری که صاحبش با بی تفاوتی از کنارش گذشت . آن چه که نباید اتفاق می افتاد در چشم بر هم زدنی رخ داده بود . دیگر برایش مهم نبود که ماهان یا هر کس دیگری ممکن است چه فکری درباره اش بکند . نه ماهان و نه هیچ کدام از ماشین های پشت سری که هم چنان با سماجت بوق می زدند برایش مهم نبود حتی آب باران که از سر و رویش می چکید برایش اهمیتی نداشت . از ماشین بیرون آمد و بدون آن که حتی نیم نگاهی به پشت سرش بیندازد در را پشت



@DONYAIEMAMNOE

سرش بست و در مقابل چشمان متعجب و حیرت زده ماهان به حالت دو از آنجا فاصله گرفت . دستش را جلوی اولین ماشینی که از کنارش عبور کرد بلند کرد و با صدای بغض آلودی گفت :

دربست .

با توقف ماشین جلوی پایش ، در مقابل چشمان حیرت زده ماهان که با تعجب به او چشم دوخته بود خودش را درون ماشین پرت کرد . سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به اشک هایش اجازه داد تا روی گونه های خیس و سردش سرازیر شوند .

DONYAIEMAMNOE

## فصل چهاردهم :

با احساس رخوت و سستی که حاصل شب بیداری دیشب اش بود از خواب بیدار شد . تمام شب را بیدار مانده و به آن چه که برایش رخ داده بود می اندیشید . چهره در هم و نگاه پر از خشم و البته نفرت حامی حتی برای ثانیه ای از جلوی چشمانش کنار نمی رفت . تمام شب کارش بغض کردن و بعد از آن گریه آرام و بی صدایش بود . از آن چه که در مغزش تکرار شده و بعد از آن باعث افزایش ضربان قلبش می شد به شدت واهمه داشت . چیزی که حتی در خواب هم نمی دید ، چه برسد به آن که در بیداری و واقعیت برایش رخ داده باشد . او که از حامی متنفر بود . از همان بدو آشناییشان از این مرد مغرور و خودپسند بیزار بود. همان طور که به تصویر پریشان و چشمان متورم و سرخش در آیینه خیره شده بود پوزخندی زد و به خود گفت :

خودت هم میدونی همه اینایی رو که گفتی یه احساس موقت و زودگذر بود . وقتی حامی رو شناختی و بیشتر باهاش آشنا شدی، وقتی رفتارش نسبت بهت تغییر کرد تو هم تغییر کردی ، احساسی که نسبت بهش داشتی تو وجودت تغییر کرد ، وقتی دیروز تو رستوران خود واقعیه حامی رو شناختی ، وقتی خود خودش رو بهت نشون داد ، وقتی فهمیدی علت مشاجره و بدرفتاریه روز اول آشناییتون به خاطر چی بود . احساست عوض شد . هرکسی رو بتونی گول بزنی خودت رو نمیتونی فریب بدی تو از حامی بدت نمیاد، تو ازش متنفر نیستی . . .

دوباره اشک هایش روی گونه هایش روان شد . دستش را دراز کرد و آن ها را پاک کرد یک بار دیگر به تصویر گریان خودش خیره شد.

تو دوستش داری . . .

لبخند تمسخر آمیزی روی لبهای لرزانش نقش بست .

خیلی هم دوسش داری . . .

از اعترافی که کرده بود خجالت کشید . خیلی وقت بود که این واقعیت را فهمیده بود اما آنقدر برایش غیر قابل باور بود که حتی در تنهایی های خودش از اعتراف به آن و به زبان آوردنش واهمه داشت . از خجالت نگاهش را از دختر گریان درون آینه دزدید و سرش را پایین انداخت . با دست های لرزان شیر آب را باز کرد و چند مشت آب روی صورت سرخ و ملتهبش پاشید . احساس کرد با این کارش کمی از گرمایی که با این اعتراف تکان دهنده سراپای وجودش را فرا گرفته بود کاسته شد . دوباره سرش را بلند کرد ، موهای خیس و پریشان روی پیشانی اش را کنار زد و زمزمه کرد :

آره ، دوستش دارم ، نمیدونم چی شد یا چه اتفاقی افتاد ؟ فقط این رو میدونم تمام اون چه که داره توی وجودم اتفاق میفته ، تمام احساساتی رو که دارم تجربه میکنم ، همه و همه چیزایی هستن که برای اولین بار تو زندگیم برام پیش اومده. تا الان هیچ کدوم از این احساسات رو نه نسبت به کسی داشتم و نه تا به حال برام اتفاق افتاده بود .



@DONYAIEMAMNOE

دستش را بلند کرد و روی تصویر خودش در آینه کشید . خیسی دستش چهره اش را محو کرد .
این چه حسیه که در عین این که آدم رو عذاب میده خوشاینده ؟ عاشق شدن یعنی همین ؟ یعنی من عاشق شدم ؟ اونم عاشق مردی که سراپا غرور و تکبره . با یاد آوری آخرین نگاهش که پر از خشم و نفرت بود چهره اش در هم شد . نگاهش را از آینه بر گرفت و از دستشویی بیرون آمد . پس از خوردن صبحانه به اتاقش رفت و برای رفتن به سر کارش آماده شد . پس از خداحافظی از مادربزرگ به اتاق مادرش رفت . دقایقی در کنار تختش نشست و به چهره خسته و بیمارش که به خاطر تاثیر انواع و اقسام داروهایی که مصرف می کرد در خواب عمیقی فرو رفته بود خیره شد . دستش را جلو برد و پیشانی اش را نوازش کرد. لبخند غمگینی روی چهره اش نقش بست . از این که چهره مادرش حتی در خواب هم پر از درد و رنج بود دلش گرفت . خم شد و گونه بی رنگ و استخوانی اش را با عشق بوسید . بی سر و صدا از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت . وقتی از خانه بیرون آمد هوا همچنان گرفته و ابری بود ، اما باران نمی بارید . وقتی به سر خیابان رسید و به انتظار تاکسی ایستاد بر خلاف دیروز خیلی زود یک تاکسی جلوی پایش ترمز کرد . خوشحال از این که مجبور نبود وقت زیادی را تلف کند دستگیره در را گرفت و سوار شد . با به راه افتادن ماشین یک بار دیگر ذهنش درگیر اتفاق ناخوشایند دیروز شد . نمی دانست قرار بود چه برخوردی با حامی داشته باشد . با این که هیچ کار اشتباهی انجام نداده بود اما نمی دانست چرا از روبرو شدن با او وحشت داشت . از این که یکبار دیگر با او برخورد داشته و به چشم هایی که دیروز پر از خشم و نفرت بود خیره شود خجالت می کشید . آنقدر در افکار در هم و برهمش دست و پا زده بود که اصلا متوجه نشد کی به جلوی شرکت رسید . بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شد و با گام هایی لرزان و قلبی لرزان تر به راه افتاد . وقتی وارد شد طبق معمول پس از سلام و احوالپرسی با نازنین و سایر پرسنل شرکت به طرف دفتر مشترکشان به راه افتاد . تقه ای به در زد و با دلهره و تشویش به انتظار ایستاد . ثانیه ای بعد با شنیدن صدای سرد ، بم و پر جذبه اش دستگیره در را گرفت و آن را گشود . زیر لب سلامی کرد و به او که پشت میزش نشسته و با لپ تاپش مشغول بود خیره شد . حامی بدون آنکه سرش را بلند کند ، بدون آن که حتی نیم نگاهی به او که همچنان در آستانه در ایستاده بود بیاندازد سرش را به نشانه پاسخ سلامش تکان داد و دیگر هیچ .از این همه سردی و بی تفاوتی اش دلش گرفت . دلش می خواست حامی همانند دیروز مواخذه اش کرده و از او بخواهد که درباره آن چه که دیروز با چشم های خودش دیده بود برایش توضیح دهد ، دلش می خواست با همان چشم های سرد خاکستری در چشم هایش زل زده و با تحکم بازخواستش می کرد حتی سرش فریاد کشیده و دعوایش می کرد دلش هر چیز دیگری می خواست جز این سکوت و این بی تفاوتی زجر آور و کشنده را . حامی آنقدر از دستش عصبانی بود که حتی به خودش زحمت دادن جواب سلامش را هم نداده بود . مگر او چه کرده بود ؟ چه خطایی مرتکب شده بود که مستحق چنین رفتار بی رحمانه و نا عادلانه ای بود ؟ آن قدر ناراحت شده و برخورد حامی به او برخورده بود که ناخود آگاه بغض کرد . حاضر بود بمیرد اما حامی این چنین نسبت به او سرد و بی تفاوت نباشد . از ذهنش گذشت :
از کی این طوری شدم ؟ از کی این قدر بی محلی و بی تفاوتی این مرد برام غیر قابل تحمل شده ؟
تا کی میخوای مثل مجسمه اون جا بایستی خانوم شکیبا ؟ فکر میکنم کارای خیلی مهمتری از ایستادن و بر و بر نگاه کردن تو این شرکت داشته باشی .
همچنان مصرانه از نگاه کردن به او حذر می کرد ، لحنش جدی و غیر دوستانه بود . با این حال به همین هم قانع بود. همین که او را مخاطب قرار داده و با لحنی غیر دوستانه سکوتش را شکسته بود برایش غنیمت بود . نگاه ملتمس اش را از او بر گرفت ، سرش را پایین انداخت و به طرف میزش به راه افتاد و با سستی پشت آن نشست . باران باز هم شروع به


@DONYAIEMAMNOE

باریدن کرده بود این را از صدای برخورد قطرات باران که به پنجره قدی اتاق می خوردند فهمید . جو سنگین و غیر قابل تحملی در فضای نیمه روشن اتاق حاکم بود . هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز صدای همان قطرات باران که به شیشه می خورد . کامپیوترش را روشن کرد و مشغول کارش شد . نگاهش به صفحه مانیتورش بود اما تمام فکر و ذهنش متوجه مرد بداخلاق و اخمویی بود که کمی آن طرف تر نشسته و با جدیت مشغول انجام کارهایش بود . گویی سکوت و جو سنگین بینشان برای هم اتاقیه مغرور و ساکتش هم درست به اندازه خودش ناخوشایند و غیر قابل تحمل بود چون نیم ساعت بعد با بلند شدن حامی از جایش نگاه هراسانش را از مانیتورش برگرفت و به او خیره شد . اما حامی بی توجه به او کیفش را برداشت و بدون حرف با گام هایی بلند و محکم از اتاق بیرون رفت . با رفتنش نفس سنگین اش را با فشار بیرون داد و دستش را از زیر مقنعه اش به روی گلوی دردناکش کشید . بغضی که در گلویش خانه کرده بود هر لحظه آماده شکستن بود . آب دهانش را به سختی فرو خورد و سعی کرد بر خودش و اعمال و رفتارش مسلط شود . حالا وقت گریه کردن نبود . هر لحظه امکان داشت نازنین سر و کله اش پیدا شود آن وقت چه داشت که برای توجیه گریه بی دلیلش بر زبان بیاورد؟ از پشت میزش کنار رفت و خودش را به پنجره رساند . با دیدن ماشین حامی که از پارکینگ بیرون آمد و وارد خیابان شد نفسی که بیشتر شبیه به آه بود از سینه اش بیرون داد . نگاهش را از بیرون برگرفت و روی پاشنه پایش چرخید . قبل از آن که به طرف میزش برود آهسته به طرف میز حامی به راه افتاد . دستش را دراز کرد و قاب عکسی را که در آن مرد محبوبش با لبخندی درخشان به او خیره شده بود برداشت . قاب را میان انگشتان کشیده دو دستش فشرد و با حسرت به چهره خندان و جذابش خیره شد .

قطره اشکی را که ناخودآگاه از گوشه چشم بر روی گونه اش نشست با سرانگشتش پاک کرد . چشمانش را بست و قاب عکس را با محبتی خالصانه که از اعماق وجود عاشق و جوانش نشات می گرفت به سینه اش ، جاییکه قلبش همچون پرنده ای کوچک و بال و پر زخمی بر قفسه سینه اش می کوفت فشرد . حال خوبی نداشت و خودش این را به خوبی می دانست از این که حامی از او رنجیده و آن قدر از دستش عصبانیست که حتی تحمل وجودش در یک اتاق مشترک برایش ممکن نبوده و آن جا را ترک کرده قلبش فشرده و نفسش بند آمده بود . قاب عکس را به آرامی و با نارضایتی از سینه اش جدا کرده و همچون شیئی ارزشمند با وسواس روی میز و سر جایش گذاشت . برای آخرین بار نگاه پر حسرتش را به آن دوخت و به طرف میزش به راه افتاد . با خوردن ضربه ای به در اتاق نفس اش را بیرون داد و سعی کرد بر خود و احساسات قلیان در آمده اش مسلط شود . نفس عمیقی کشید و گفت :

بفرمایید .

با باز شدن در و نمایان شدن چهره نازنین لبخندی زد و سعی کرد ذهنش را از حامی و هر آن چه که به او مربوط می شد خالی کند. پس با همان لبخند مصنوعی که روی لبهایش نشانده بود گفت :

امری داشتید خانوم طاهرخانی ؟

نازنین داخل آمد و در را پشت سرش بست . چشمکی زد و گفت :

اوه اوه کی میره این همه راه رو .

بده دارم برات کلاس میذارم ؟

نه دستت درد نکنه . بذار بذار .

این را گفت و ریز خندید . میان خنده های با نمکش پرسید :

یکتا نمیدونی این رییس خوش اخلاق ما کجا گذاشت رفت ؟



@DONYAIEMAMNOE

بر خلاف درون پر آشوب و ملتهبش ، شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

نه ، چطور مگه ؟

نازنین نگاهی به ساعت مچیش انداخت و جواب داد :

ساعت یازده با آقای رشیدی توی محضر قرار دارن .

آنقدر ذهنش درگیر و فکرش مشغول بود که به طور کلی قرار امروز را فراموش کرده بود . لب پایینش را با دندان هایش گزید و گفت :

کاملا یادم رفته بود . خب قبل از این که از شرکت برن بیرون بهشون یادآوری میکردی . شاید فراموش کرده باشن .

DONYAIEMAMNOE

نازنین پشت چشمی برایش نازک کرد و با لحن با مزه ای گفت :

همین مونده بود تو کارم رو بهم یاد بدی . بهش گفتم اما هنوز حرفم تموم نشده بود که یه چشم غره ای بهم رفت که قلبم افتاد تو شلوارم .

به این جا که رسید به تقلید از حامی صدایش را کلفت کرد و ادامه داد :

خانوم نیازی به یادآوری نیست .

چینی به بینی اش انداخت و گفت :

وای که به خدا این مهندس رو با یه من عسلم نمیشه خورد من نمیدونم از این همه جدی بودن و عصا قورت دادن چی گیرش اومده که بی خیال این ژست مکش مرگ ماش نمیشه .

لبخندی زد و جواب داد :

حالا تو چرا اینقدر حرص میخوری ؟ بعد از این همه مدت دیگه باید به رفتاراش عادت کرده باشی . بعدش درسته که مهندس خیلی اخمو و جدیه . اما مرد خوب و خیلی محترمیه . احترام همه ما رو هم داره . توی این مدتی که به جای آقای موند اومدن تا به حال دیدی که به یکی از پرسنل بی احترامی کرده باشه ؟

نازنین نیشگونی از بازویش گرفت و با خنده جواب داد :

شیطون خوب طرفداریه این رییس بد اخلاقت رو میکنیا . ولی نه خداییش حق با توست . با این حال دلم برات میسوزه .

برای چی ؟

برای این که مجبوری هر روز این قیافه عبوس و اخمو رو تحمل کنی و روزت رو این شکلی شروع کنی .

این را گفت و بدون آن که اجازه بدهد یکتا چیزی بگوید به طرف در رفت و آن را گشود . قبل از آن که از اتاق بیرون برود برگشت و ادامه داد :

من دیگه برم امروز کلی کار سرم ریخته .

یکتا لبخندی زد و دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد .

****

مشغول ترجمه یک قرارداد کاری به زبان فرانسه بود که ضربه ای به در اتاق خورد و ثانیه ای بعد حامی با همان چهره در هم و ابروهای گره کرده وارد شد . قلبش در سینه فرو ریخت . از جایش بلند شد و با صدایی که به سختی به گوش می رسید سلام کرد . این بار هم حامی بدون کوچکترین نیم نگاهی فقط سرش را به نشانه پاسخ تکان داد . بی توجه به او که همچنان ایستاده بود به طرف میزش رفت ، پوشه ای را از کشوی آن بیرون کشید و بعد از آن که نگاهی دقیق به آن



@DONYAIEMAMNOE

انداخت در کیف دستی مشکی رنگش را باز کرده و پوشه را درون آن جای داد . نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و به طرف در به راه افتاد . قبل از آن که حامی از اتاق بیرون برود به خودش آمد ، تمام توانش را به کار گرفت و زمزمه کرد :

مهندس ؟

حامی ایستاد ، برگشت و بی حرف منتظر ایستاد . از این که او را آنقدر قابل نمی دانست که حتی پاسخش را بدهد قلبش به درد آمد، باز هم بغض کرده بود بااین حال دلش نمی خواست بیش از آن غرورش را خرد کرده و خودش را کوچک کند .

با صدایی که به سختی سعی داشت از لرزش آن جلوگیری کند گفت :

امروز قرار محضر دارید .

DONYAIEMAMNOE

حامی با شنیدن این جمله نگاه خاکستری اش را برای اولین بار در آن روز به چشمان شرمگین یکتا دوخت ، پوزخندی به لب نشاند و با لحن آزاردهنده ای پاسخ داد :

تا اون جایی که یادم میاد این از وظایف تعریف شده در حیطه کاریه شما نیست خانوم . بهتره سرتون به کار خودتون باشه .

لحنش آزاردهنده و تحقیرآمیز بود با این حال سعی کرد خودش را نبازد .

چون این قرار براتون اهمیت زیادی داشت به خودم اجازه دادم بهتون یادآوری کنم .

حامی با چند گام بلند خودش را به او رساند ، درست جلوی رویش ایستاد ، دست راستش را روی میز یکتا گذاشت و کمی خم شد . دل در سینه اش فرو ریخت ، هر گاه حامی تا این حد به او نزدیک می شد همین حال به او دست می داد . بدون این که پاهایش تکان بخورد اندکی خودش را عقب کشید اما همین حرکت نامحسوسش هم از چشمان ریزبین حامی که موشکافانه او را زیر ذره بین نگاهش قرار داده بود دور نماند و باعث شد تا لبخندی تمسخر آمیز بر لبانش نقش ببندد .

حامی همان طور که او را می نگریست و کوچکترین حرکاتش را زیر نظر داشت با صدایی سرد اما آرام پاسخ داد :

نیازی به یادآوری شما نبود خانوم شکیبا من همین الانم دارم میرم سر قراری که با آقای رشیدی داشتم .

این را گفت و دستش را از روی میز برداشت و راست ایستاد . دکمه جلوی کتش را با یک دست بست و ادامه داد :

اما متاسفانه باید بگم نیازی به اومدن شما نیست . آقای پاشایی وکیل شرکت همراهم هستن . اگه نیازی به یه مترجم بود ایشون از پس این کار به خوبی بر میان .

پوزخندی را که بر لبانش نقش بسته بود عمیق تر کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

خیلی ناراحت شدی مگه نه ؟

آنقدر غرق آن نگاه پر خشم و سرد بود که چیزی از حرف های پر از طعنه و کنایه صاحبش سر در نمی آورد . با گیجی گفت :

منظورتون رو نمیفهمم . چرا باید ناراحت بشم ؟ اگه شما تشخیص میدید که نیازی به حضور من ندارید منم حرفی ندارم .

حامی دو ابرویش را به نشانه تعجب بالا داد و با همان لحن و لبخند تمسخر آمیز گفت :

واقعا ؟

وقتی یکتا را بی حرف با همان چهره متعجب خیره به خودش دید ادامه داد :

فکر میکردم از این که به همین راحتی دیدار دوباره با آقای ماهان رو از دست دادی خیلی ناراحت بشی .

گفته های بی رحمانه اش همچون آوار روی سرش خراب شد ، انتظار شنیدن چنین حرفی را از او نداشت ، چه کار کرده بود که حامی چنین ذهنیتی نسبت به او پیدا کرده بود ؟ دلش شکست و قلبش به درد آمد . با این حال به او حق می داد . حامی دیروز او را در شرایطی غافلگیر کرده بود که جای هیچ حرف و دفاعی برایش باقی نمانده بود . چند ثانیه همان طور



@DONYAIEMAMNOE

در سکوت به او و چشمان سرد و خاکستری اش که بی رحمانه و بدون ذره ای همدلی او را می نگریست خیره شد . بیش از این سکوت جایز نبود ممکن بود سکوتش را به خطاکار بودنش تعبیر کند . دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید و از خودش دفاع کند . اما حامی دستش را به نشانه این که سکوت کند بالا آورد . چند بار سرش را به آرامی به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد :

چیزی نگو ، هیچی نمیخوام بشنوم . فکر میکنم دیروز به اندازه کافی به حرفای بی سر و تهت گوش کردم .

پوزخندی زد و ادامه داد :

اصلا چرا خودت رو موظف به توضیح دادن میدونی ؟ مگه با یه قرار دوستانه و خوردن یه نهار دوستانه چه چیزی بین ما عوض شده که خودت رو موظف به توضیح دادن بدونی ؟ نه تو نیازی به توضیح دادن داری و نه من نیازی به شنیدن . هیچ چیزی بین ما تغییر نکرده . من رییس توام و تو هم مترجم من Haben sie miss? (متوجه شدی دختر خانوم ؟)

نگاهش را از یکتا بر گرفت ، عقب گرد کرد و به طرف در به راه افتاد قبل از آن که از آن خارج شود برگشت و یکبار دیگر به چهره پر از بهتش خیره شد و گفت :

زیاد ناراحت نباش . ماهان مرد خبره و کاربلدیه . خیلی زود میتونه به جبران امروز که از دیدارت محروم شده قرارای خیلی بهتر و عاشقونه تری ترتیب بده . این نهایت بی سلیقگیه که قرارای آشناییتون رو با قرارای کاری یکی کنه .

این را گفت و بدون این که منتظر پاسخی از جانبش بماند از اتاق بیرون رفت و در را به آرامی پشت سرش بست . تا چند ثانیه بعد از رفتنش همچنان همان جا ، پشت میزش ایستاده و به در بسته خیره شده بود . ضربه آن قدر مهلک و کاری بود که قدرت هر عکس العملی را از او سلب کرده بود . آنقدر همان جا ایستاد تا قطره های اشک یکی یکی و به آرامی از چشم هایش رها شده و روی گونه هایش روان شد . هنوز هم نگاهش به در بسته روبرویش بود . نفهمید چند ثانیه یا چند دقیقه همان جا ایستاده و در پس پرده ای از اشک که جلوی دیدگانش را تار کرده به روبرو خیره بود . گریه بی صدایش به هق هقی خفه در گلویش تبدیل شد . دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدایش بیش از آن بلند تر نشود . پاهایش که تا آن زمان وزنش را تحمل کرده بودند خم شده و تقریبا روی صندلی اش افتاد . دستانش را روی میز گذاشت و سرش را میان آن ها گرفت و های های گریست . این انصاف نبود که حامی آن طور بی رحمانه محکومش کرده و حتی به او اجازه حرف زدن و دفاع از خود ندهد . حاضر بود بمیرد اما مردی که ناخواسته جایگاه ویژه ای در قلبش پیدا کرده بود چنین فکرهایی در موردش نکند . احساس خفگی می کرد آنقدر که حس می کرد هوایی برای تنفس در آن دفتر کار بزرگ و شیک وجود ندارد . آن جا به اندازه یک قوطی کبریت برایش تنگ و کوچک بدون ذره ای اکسیژن شده بود . دیگر نمی توانست بیش از آن ، آن اتاق را که حالا پر شده بود از عطر حامی تحمل کند. از جایش بلند شد و کیف دستی اش را چنگ زد . ثانیه ای بعد در برابر چشمان حیرت زده و متعجب نازنین و چند نفر دیگر از همکارانش بدون کوچکترین حرفی از شرکت بیرون آمد . در حالی که به شدت با خودش در جدال بود که اشک هایش در خیابان سرازیر نشود . در مقابل اولین تاکسی دست تکان داد و به سوی خانه روان شد . مثل همیشه هر وقت از زمین و زمان زده می شد دلش هوای تپه رویاهایش را کرده بود . مطمئنا آن جا حال بهتری داشت و می توانست به این بغض سمج وخفه کننده و این اشک های لعنتی اجازه خودنمایی و جولان دهد . . .

****

بهتره فراموشش کنی . بیشتر از این خودت رو آزار نده . تا دیر نشده سعی کن این کار رو بکنی . تا قلبت بیشتر از این درگیر این حس جدید تو وجودت نشده حامی رو از ذهنت بیرون کن .



@DONYAIEMAMNOE

نگاه خیره و غمگینش را از بوته های یک دست و کوتاه چای که همچون فرشی سبز رنگ تمام وسعت نگاهش را پر کرده بود بر گرفت و به چهره مهربان و نگران حنانه که در کنارش نشسته و همچون او زانوهایش را خم کرده و دستانش را به دور آن ها حلقه کرده بود نگریست . لبخند تلخی زد و زمزمه کرد :

کاشکی به همین راحتیا بود که داری ازش حرف میزنی .

حنانه سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

هر چقدر بیشتر زمان بگذره برات سخت تر میشه . نذار این حس که تازه تو وجودت جوونه زده با گذشت زمان پا بگیره و ریشه کنه . اونوقت ریشه هاش توی تک تک سلول های بدنت رخنه میکنه . دیگه بیرون کردن این احساس رشد کرده و پا گرفته سخت تر از همیشه میشه . یکتا جان خودت هم خوب میدونی که این احساس هیچ آینده ای نداره . نابودت میکنه بهت آسیب میزنه . تو و حامی از زمین تا آسمون با هم فاصله دارید . اون همه چیز داره و در مقابلش تو . . .

دیگر حرف هایش را ادامه نداد . خودش را کشید و همان فاصله چند سانتی متریه بینشان را از بین برد . دستش را به دور شانه های ظریف دوست زیبا و غمگینش حلقه کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت و زمزمه کرد :

یکتا خودت میدونی که چقدر برام عزیز و مهمی . میدونم شاید حرفایی که به زبون میارم باعث ناراحتیت بشه . اما اگه الان ناراحت بشی ، غصه بخوری ، اشک بریزی و برای دل کندن از این عشقی که تازه پا به خونه دلت گذاشته خون گریه کنی خیلی بهتره تا چند ماهه دیگه که دیگه ذره ذره وجودت درگیر این احساس شده زجری که متحمل میشی هزاران برابر امروزت باشه .

بدون آنکه نگاه تار شده از اشکش را از منظره زیبای روبرویش برگیرد با صدایی که به سختی از گلوی به بغض نشسته اش بیرون می آمد نالید :

میدونم . . . اما چه کنم که کاری از دستم ساخته نیست . نمیدونم چرا خدا من رو به این درد بی درمون گرفتار کرده . قلبم شده میزبان یه احساس یک طرفه . حنانه چرا من ؟ چرا این اتفاق باید برای من بیفته ؟ چرا باید بین این همه دختر این من باشم که دل به مردی میسپارم که بر خلاف من هیچ احساسی بهم نداره ؟

حنانه او را بیشتر در آغوشش فشرد و به نرمی پاسخ داد :

دلم نمیخواد این رو بهت بگم . دلم نمیخواد با شنیدن این حرف یه امید هر چند کوچیک توی قلبت بوجود بیارم ، اما این رو میدونی که هیچ وقت نمیتونم بهت دروغ بگم . مطمئنم حامی هم نسبت به تو یه احساساتی داره . اونم بهت فکر میکنه . نمیدونم احساسات اون تا چه اندازه درگیر شده اما تو درگیر شدن احساساتش کوچکترین شکی ندارم . اگه اون حسی بهت نداشت اینقدر نسبت به ماهان و نزدیک شدن بهت از خودش حساسیت نشون نمیداد . اگه تو براش مهم نبودی بودن یا نبودن ماهان و برخوردای عمدی و غیر عمدیش براش اهمیتی نداشت . تا به حال به این فکر کردی چرا هر بار که ماهان رو با تو دید تا این اندازه واکنش خشنی از خودش نشون داد ؟ چرا بعد از اتفاق دیروز باهات قهر کرده و دیگه حتی تو صورتت نگاه هم نمیکنه؟ خودت رو بذار جای حامی . ببینم اگه تو حامی رو تو یه شرایط مشابه با یه خانوم میدیدی چه واکنشی از خودت نشون میدادی ؟ چون از قلبت خبر دارم میدونم که خیلی ناراحت میشدی و کارایی مشابه کارای حامی انجام میدادی . حالا اگه یکی از همکارای مردت رو که هیچ احساسی نسبت بهش نداشتی تو همین شرایط میدیدی چه واکنشی نشون میدادی ؟ مطمئنا هیچی. . .

این را گفت و به نیمرخ زیبا و متفکر دوستش خیره شد .

منظورم رو فهمیدی ؟



@DONYAIEMAMNOE

سرش را با افسوس تکان داد و گفت :

خودم هم به این موضوع رسیده بودم اما باز هم دلم آروم نمیگیره .

حنانه دستان یخ کرده اش را در دستانش فشرد و به نرمی گفت :

اما عزیزم این که حامی هم نسبت به تو حس و کششی داره باز هم توی اصل ماجرا هیچ تغییری ایحاد نمیکنه . حامی همه چیز داره یه مرد ثروتمند و قدرتمند و موفق . تو هم یه دختر بی نظیر و فوق العاده ای یه دختر تحصیل کرده و موفق اما در مقابل ثروت و قدرت اون حرفی برای گفتن نداری . از همه اینها گذشته اون از یه کشور دیگه با فرهنگ و آداب و رسوم دیگه اومده اینها تفاوت هایی نیست که به راحتی بشه ازش گذشت . همه اینها فاصله بین تو با اون رو زیاد میکنه .

DONYAIEMAMNOE

یکتا نا امیدانه نالید :

اما قدرت عشق میتونه تمام فاصله ها رو از بین ببره .

حنانه لبخند تمسخرآمیزی بر لب نشاند و با تاسف گفت :

یکتا این حرفا همش شعاره . من به عشق و قدرتش اعتقاد دارم عشق میتونه به آدم قدرت و نیرو بده اما عشق نمیتونه معجزه کنه . این تفاوت ها شاید اولش با قدرت و نیروی عشق به چشم نیاد اما بعد ها که با هم ازدواج کردید و زیر یه سقف رفتید و عشقی که بینتون بود به یه عادت تبدیل شد اونوقته که تفاوت ها خودشون رو به رخ میکشن . این چیزیه که من بهش عقیده دارم . اگه تو عقیده ای خلاف نظر من داری میتونی چشمت رو به روی تمام این تفاوت ها ببندی و منتظر بمونی .

@DONYAIEMAMNOE

نسیم ملایمی که وزیدن گرفته بود موهای رها شده جلوی پیشانی اش را پریشان کرده بود . به نرمی آن ها را زیر مقنعه اداریش فرو کرد و گفت :

متاسفانه منم به همین چیزا فکر میکنم و کاملا با تو هم عقیدم . . .

آه عمیقی کشید و ادامه داد :

اگه تمام اینایی رو هم که گفتی در نظر نگیرم نمیتونم وجود زنی به نام هلنا رو تو زندگیش نادیده بگیرم . هلنا یه وجود مجهولیه که من هیچی ازش نمیدونم فقط این رو میدونم که اون خیلی نقش مهم و پر رنگی تو زندگیه حامی داره . اصلا شاید نامزدش باشه شاید قراره همسرش باشه . . .

نام نامزد یا همسر همچون پتکی سنگین بر سرش فرود آمد . سرش را با کلافگی تکان داد و مایوسانه نالید :

فکرم اون قدر در هم و مشغوله که دارم داغون میشم . تنها دل خوشی که دارم همین واکنش های خصمانه ایه که حامی نسبت به ماهان از خودش بروز میده . با این که حاضرم بمیرم اما این بی محلی ها و بی اعتنایی های حامی رو نسبت به خودم نبینم با همین یه کمی امیدوار میشم که براش مهمم . اما به محض این که یاد هلنا میفتم همه تصورات دخترونم نقش بر آب میشه . اون وقت با خودم میگم این رفتاراش هیچ ربطی به علاقه داشتنش به من نداره اون فقط نسبت به من به عنوان کارمندش احساس مسئولیت میکنه . وقتی یاد حرفایی که اون اوایل بهم زده بود میفتم این باورم بیشتر میشه

حنانه با کنجکاوی پرسید :

کدوم حرفا ؟

به دور دست ها خیره شد و نفس سنگینش را به سختی بیرون فرستاد . زمزمه وار پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

به نظر اون من یه دختر بچم که حتی صلاحیت کار کردن تو شرکت عموش رو نداشتم . یه بار که اون اوایل با هم بحثمون شد بهم گفت هیچ علاقه ای به بدست آوردن دل دختری که ده سال ازش کوچیکتره و ضمنا جز یه اخلاق بد و یه زبون دراز هیچ چیزه دیگه ای ازش ندیده نداره . . .

پوزخندی زد و ادامه داد :

بهم گفت اگه کاری میکنه یا حرفی میزنه کارها و حرفاش رو به منظور خاصی برداشت نکنم . . .

سکوت می کند ، نگاهش را از دوردست ها بر گرفته و به حنانه که به نیمرخش خیره شده چشم می دوزد و ادامه می دهد:

خلاصه این که من برای اون حکم یه مترجم کم سن و سال رو دارم که از بد روزگار مجبور به تحمل کردنمه .

DONYAIEMAMNOE

حنانه خندید و گفت :

این حرفای عاشقانه رو کی بهت زد ؟

در جواب دوستش لبخند زورکی روی لبهایش نشاند و گفت :

گفتم که ، همون اوایل که با هم مثل کارد و پنیر بودیم .

حنانه جدی شد و گفت :

برات بهتره که همین حرفاش رو باور کنی و همین طوری فکر کنی که چنین حسی بهت داره . اگه این طوری به خودت بقبولونی دل کندن و فراموش کردنش برات راحت تره . . .

دستش را روی دستان سردش می گذارد و زمزمه می کند :

ای کاش میتونستی از اون شرکت بیای بیرون .

یکتا مایوسانه گفت :

یا حداقل آقای موند زودتر بر میگشت . من به این کار احتیاج دارم . داروهای مامان روز به روز دارن نایاب تر و صد البته گرون تر میشه . به خاطر شرایط خاص مامان هم که شده نمیتونم ریسک بیرون اومدن از شرکت رو بپذیرم . من به حقوق خوبی که میگیرم خیلی احتیاج دارم . فعلا مامان از هر چیز و هر کسی تو دنیا برام مهم تره . . . حتی از عشقی که تو قلبم خونه کرده . . .

@DONYAIEMAMNOE

از جایش بلند می شود و کمی جلوتر می رود . نفس عمیقی می کشد و هوای خنک و مطبوع عصر گاهی را با لذت به مشام می کشد. سردش می شود ، دستش را به دور خودش حلقه می کند و به نارنجی خوش رنگ خورشید در حال غروب خیره می شود و زمزمه وار می گوید :

نمیخوام ذهنم رو زیاد درگیر این مسئله کنم . صبر میکنم ببینم چی پیش میاد . فعلا کاری غیر از این از دستم بر نمیاد...

روی پاشنه پایش می چرخد و به حنانه که همچنان سر جایش نشسته و به او نگاه می کند خیره می شود .

راستی باید یه فکری هم در مورد ماهان بکنم . از این که به هر مناسبتی جلوی راهم سبز میشه خوشم نمیاد .

غم در نگاهش موج می زند . حنانه از همان فاصله هم می تواند آن را به خوبی تشخیص دهد . برای عوض کردن جو موجود لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :

اووو ، حالا تو هم زیاد به خودت نگیر ، این بدبخت مگه بیشتر از دوبار جلوت ظاهر شده که تو هم اینقدر جو گیر شدی ؟

از لحن با مزه اش لبخند می زند . با خوشرویی می گوید :

چه میدونم واالله ، به خاطر همین دو بار ناقابل حامی دلش میخواد سر به تنم نباشه .



@DONYAIEMAMNOE

دستش را دراز می کند تا حنانه را از جایش بلند کند . حنانه دستش را می گیرد و با یک حرکت از جایش بلند می شود . همان طور که زیر انداز حصیری اش را جمع می کرد می گوید :

اگه باز هم دور و برت پیداش شد سعی کن شرش رو کم کنی ، راستش حس خوبی نسبت بهش ندارم . به نظرت با اون موقعیتی که داره چه قصدی از این کاراش میتونه داشته باشه ؟ چرا مثل پسرای کم سن و سال که برای نشون دادن خودشون دم به دقیقه جلوی راه دخترا آفتابی میشن جلوی راهت سبز میشه و مزاحمت میشه ؟

زیر انداز را درون نایلون در دستش می گذارد و دوشادوش هم به طرف پایین تپه به راه می افتند . یکتا همان طور که نگاهش به جلوی پایش بود و با احتیاط گام بر می داشت تا روی سطح نمدار و لیز ، سر نخورد متفکرانه پاسخ می دهد :

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم . اما هر قصد و نیتی که داشته باشه منم مثل تو حس خوبی ندارم .

## فصل پانزدهم :

درست مثل تمام این چند ماهی که در شرکت موند مشغول به کار شده بود راس ساعت هشت وارد شرکت شد . پس از سلام و احوالپرسی و رد و بدل کردن گفتگوهای معمول به طرف دفتر مدیریت به راه افتاد . اما هنوز چند گام بیشتر بر نداشته بود که با صدای نازنین که نامش را می خواند سرش را برگرداند . با حرکت دستش که از او می خواست جلوتر برود راه رفته را بازگشت  و درست پشت میزش ایستاد .

جانم ؟

نازنین کمی در جایش جا به جا شد و با صدای آرامی که سعی می کرد به گوش سایرین نرسد گفت :

مهندس دستور داده از امروز برگردی اتاق خودت .

قلبش فرو می ریزد . گویی خون در رگ هایش منجمد شده باشد تمام بدنش یخ می زند . دستان سرد و یخ کرده اش را به زور درون جیب پالتویش فرو می کند و به سختی می گوید :

چرا ؟

نازنین شانه ای بالا می اندازد و پاسخ می دهد .

کی جرات داره چیزی از مهندس بپرسه ؟

با نا امیدی زمزمه می کند :

اما من تمام وسایلم ، میز و صندلیم . . .

نازنین میان حرفش پرید و گفت :

نگران وسایلت نباش دیروز بعد از وقت اداری همش منتقل شده به اتاق خودت .

بیش از آن ، آن جا ایستادن و با چهره ای در هم و نا امید به نازنین زل زدن دردی از او دوا نمی کرد . نازنین هم چیزی بیشتر از او نمی دانست . سرش را تکان داد و زیر لب تشکر کرد . با شانه هایی افتاده و پاهایی بی رمق از جلوی میز کنار رفت . با حسرت از کنار دفتر مدیریت گذشت و وارد اتاق خودش شد . در را بست و پشت آن ایستاد . بغض کرده با چشمانی تار شده همه زوایای اتاق کوچک و جمع و جورش را از نظر گذراند . حق با نازنین بود همه چیز مرتب و منظم در جایشان قرار گرفته بود . گویی تمام غم های عالم روی دلش سنگینی می کرد . باورش نمی شد حامی این گونه او را از خود رانده باشد . باورش نمی شد به همین سادگی او را به جرم گناه نا کرده این چنین از خود دور کرده باشد . هر چقدر تلاش کرد تا بر خودش مسلط شود فایده ای نداشت . باید با او حرف می زد ، باید علت این همه بی مهری و بی توجهی را



@DONYAIEMAMNOE

از او سوال می کرد . برای رفتن و صحبت کردن دو دل بود . حامی آن قدر از او دلخور بود که دیروز حتی اجازه صحبت کردن به او نداده بود . غرورش اجازه نمی داد بیش از این خودش را تحقیر کند و برای حرف زدن پا پیش بگذارد . با این حال آنقدر فکر و ذهن و از همه این ها مهمتر قلبش درگیر این رفتار حامی بود که نمی توانست بدون این که با او صحبت کند در اتاقش بنشیند و به کارهایش برسد . تکیه اش را از در گرفت و راست ایستاد . نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط شود . بغضش را فرو خورد و پس از آن که احساس کرد حالش بهتر شده در را گشود و با گام هایی لرزان به طرف اتاقش به راه افتاد . ضربه ای به در زد و به انتظار ایستاد . ثانیه ای بعد وقتی دستور ورودش با صدای جدی و گرفته حامی صادر شد دستگیره در را گرفت و آن را گشود . با دیدنش که پشت به او دست به سینه رو به پنجره ایستاده بود تمام توانش را به کار گرفت تا از لرزش صدایش جلوگیری کند .

DONYAIEMAMNOE

سلام .

حامی با شنیدن صدای ظریف و کم جانش روی پاشنه پایش چرخید و به او خیره شد . در جواب سلامش درست مثل روز گذشته سرش را تکان داد و پرسید :

کاری داشتی ؟

آب دهانش را به سختی فرو داد و با همان صدایی که به زور از گلویش خارج می شد گفت :

مهندس میشه ازتون بپرسم چرا اتاق من عوض شده ؟

حامی با شنیدن این جمله ، بدون آن که نگاهش را از چشمان یکتا برگیرد با گام های آرام به طرفش رفت در چند قدمی اش ایستاد و با لحنی سرد ، بدون کوچکترین نرمشی گفت :

فکر نمیکنم در جایگاهی باشی که چنین سوالی بپرسی .

اعصابش به شدت تحریک شده بود . تحمل چنین رفتار بدون انعطاف و سختگیرانه ای آن هم از جانب مردی که جایگاه ویژه ای در قلبش باز کرده بود برایش ممکن نبود . اخمی کرد و پاسخ داد :

آقای مهندس من نمیدونم شما چه اصراری دارید که دائما جایگاه من رو توی شرکت بهم یاد آوری و گوشزد کنید . باور کنید من حد خودم ، همین طور جایگاه خودم توی این شرکت رو میدونم . تنها چیزی که نمیدونم اینه که چرا شما این قدر نسبت به من با خشونت و بی رحمی برخورد میکنید ؟ چرا از این که با دلیل و بی دلیل بهم توهین کنید لذت میبرید؟

حامی میان حرفش پرید و با تمسخر گفت :

تمام اون چه رو که ادعا میکنی حاصل فکر و خیال های ذهن کوچیک و بچه گانه خودته . اون چه رو که منم نمیدونم اینه که چرا برخلاف این که میگی جایگاه خودت رو میدونی به خودت اجازه میدی در تمام تصمیمات من دخالت کنی و چرا و به چه دلیل بیاری ؟ روزی که دستور دادم به این اتاق منتقل بشی همین طور طلبکارانه روبروم ایستادی و ازم پرسیدی منظورم از این کارم چیه؟ یادمه خیلی بابت این قضیه دلخور و شاکی بودی . پس الان به جای هر سوالی باید خیلی هم خوشحال باشی که زودتر از اون چه که فکرش رو میکردی از شر مصاحبت ناخواستت با من رها میشی . . .

یکتا بی توجه به زهر کلامش عاجزانه نالید :

تمام این کاراتون فقط به خاطر اتفاقیه که دیروز افتاده ؟

حامی همان طور که همچنان پر تمسخر به چهره برافروخته و گلگونش چشم دوخته بود دکمه کتش را گشود دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد و با لحن سرزنش باری گفت :

باز هم اون ذهن کوچیکت از رفتار من اون چه رو برداشت کرد که نباید میکرد .



@DONYAIEMAMNOE

با یک گام فاصله بینشان را به حداقل رساند . سرش را خم کرد تا تسلط بیشتری به چهره مخاطب پریشانش داشته باشد .
تو کارمند این شرکتی . تا زمانی که توی این شرکت هستی ، تو و هر کاری که به تو مربوط باشه البته کارایی که اونم به شرکت مربوط باشه برای من مهم و قابل تامله . از بعد از ساعت کاری ، از وقتی که پات رو از در این شرکت بیرون میذاری، تو و هر چیزی که به تو مربوط میشه کوچکترین اهمیت و ارزشی برام نداره . . .
رویش را بر می گرداند و با آرامش به طرف میزش به راه می افتد . پشت میزش می نشیند و دست هایش را به سینه می زند .
نگاه خصمانه اش را یک بار دیگر به چهره اش می دوزد و با بدجنسی ادامه می دهد :
DONYAIEMAMNOE
فقط برای حفظ آبرو و اعتبار این شرکت و دیسیپلین کاریش هم که شده سعی کن هر کاری که می خوای انجام بدی دور از چشم من و دور از محیط این شرکت باشه . Haben sie missy verstehen? (متوجه شدی خانوم کوچولو ؟)
حال چهره خصمانه اش را از پس پرده ای از اشک تار می دید . این برای چندمین بار بود که غیر منصفانه به جرم گناه مرتکب نشده این چنین با او برخورد کرده و تازیانه حرف های خصمانه و ناعادلانه اش را بی هیچ رحم و انعطافی بر سر و رویش فرود می آورد . بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود . دلش از این همه سنگ دلی و بی رحمی اش شکست طوری که احساس می کرد صدای شکسته شدنش قلب کوچک و عاشقش را با گوش های خودش شنید . حرف زدن و توضیح دادن چه فایده ای داشت وقتی گوشی برای شنیدن حرف هایش نبود ؟ حامی بی رحمانه بدون آن که به او فرصت دفاع کردن داده باشد همچون یک قاضی بی انصاف یک طرفه قضاوت کرده و حکم صادر کرده بود . حکم به طرد کردن و فاصله گرفتن از او . حکم به جدا کردن دفتر مشترکشان بدون در نظر گرفتن احساسات او...
از اول هم قرارمون همین بود . مگه یادت رفته ؟ دیگه نیازی به یه مترجم تمام وقت ندارم . بهت گفته بودم من آدم با استعدادی هستم و خیلی زود میتونم به زبان فارسی مسلط بشم . دیگه لزومی به بودنت توی این اتاق نیست .
اشکی را که نا خواسته از گوشه چشمش چکید و روی گونه هایش سر خورد با سر انگشتش پاک کرد . یک گام به عقب برداشت.
فکر نمیکنم دیگه حرفی باقی مونده باشه . میتونی بری .
یک گام دیگر به عقب برداشت . سرش را با تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد :
حق با شماست دیگه حرفی باقی نمونده . تنها چیزی که باقی مونده یه تاسفه . براتون متاسفم که تا این اندازه انسان سطحی نگر و بی انصافی هستید . اونقدر سطحی نگر که به خودتون اجازه میدید فقط با توجه به چیزی که به چشم دیدید به خودتون اجازه حکم صادر کردن بدید .
حامی میان حرفش پرید و با خشونت پاسخ داد :
مثل این که حرفای من رو درست گوش نکردی .
یکتا پوزخندی زد و گفت :
باشه . من سعی میکنم خودم رو به حماقت بزنم و باور کنم تمام این کارهاتون فقط به خاطر اینه که دیگه نیازی به وجود یه مترجم ندارید . اما با خودتون و وجدانتون چه کار میتونید بکنید . اونم میتونید فریب بدید ؟
این را گفت و چرخید و به سرعت و بدون لحظه ای تامل از اتاق بیرون آمد . تمام بدنش می لرزید . زانوان ناتوانش به سختی وزنش را تحمل کرده و خم نمی شدند . همان طور که به سختی به طرف اتاقش گام بر می داشت به رفتار و حرف


@DONYAIEMAMNOE

هایش می اندیشید . از این همه تعصب و سخت گیری بی دلیلش سر در نمی آورد . از این که این چنین با خشونت نسبت به وجود ماهان از خودش واکنش نشان می داد در تعجب و حیرت بود . نمی دانست این رفتارهای او را چگونه باید برداشت کند و به چه حسابی بگذارد . آیا واقعا نسبت به او حسی داشت و علت این بدخلقی و بداخلاقی اش حسادتی بود که نسبت به ماهان حس می کرد یا همان طور که خودش گفته بود از این که آبرو و دیسیپلین شرکتش زیر سوال برود تا این اندازه برافروخته و عصبانی بود ؟ سرش را با تاسف تکان داد و از ذهنش گذشت :

هر چی که هست مطمئنم عشق و دوست داشتنی در کار نیست . کسی که عاشق میشه یا حسی نسبت به یه نفر توی وجودش احساس میکنه به خودش اجازه نمیده اون فرد رو تا این اندازه با حرفا و حرکاتش خوار و حقیر کنه و قلبش رو به درد بیاره .

DONYAIEMAMNOE

وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست . باز هم اشک های بی صدایش به هق هقی خفه در گلویش تبدیل شد . دیگر نمی توانست بیش از این ادامه دهد باید حامی و حس مزخرفی را که نسبت به او پیدا کرده بود برای همیشه از ذهن و مهم تر از آن از قلبش پاک می کرد . حامی مرد دست نایافتنی بود حداقل برای او این طور بود . به طرف میزش رفت و با دستی که به شدت می لرزید دکمه مانیتورش را روشن کرد . برای تسکین قلب زخم خورده و ذهن خسته اش باید تا می توانست خودش را در کارش غرق می کرد .

****

ساعت کاری که به پایان رسید با گام هایی محکم از اتاقش بیرون آمد بدون آنکه نیم نگاهی به در بسته اتاق مدیریت بیاندازد از آن جا عبور کرد و بعد از خداحافظی با نازنین و سایر همکارانش از شرکت بیرون آمد . وقتی به سر خیابان رسید برای گرفتن تاکسی ایستاد . ثانیه ای بعد با توقف ماشین ماهان درست جلوی پایش قلبش فرو ریخت . آن قدر از دستش عصبانی بود که دلش می خواست با دست های خودش خفه اش کند . مسبب تمام این دلخوریها و ناراحتی کسی جز او و وجود مزاحمش نبود. از او و رفتارهای سبک سرانه اش خوشش نمی آمد . ابروهایش را تا آن جا که می توانست در هم گره کرد و سرش را برگرداند و با گام هایی که دوباره به لرزه افتاده بود به راه افتاد و از او فاصله گرفت . اما ماهان از رو نرفت و به آرامی به دنبالش به راه افتاد . وقتی دوباره کنار پایش ترمز کرد شیشه را پایین کشید . خودش را به طرف شیشه خم کرد و در حالی که لبخند می زد گفت :

سلام .

بدون آن که پاسخش را بدهد به راهش ادامه داد . از خیابان فاصله گرفت و وارد پیاده رو شد . با شنیدن صدای حرکت ماشین نفس حبس شده اش را با فشار بیرون داد . از این که به همین راحتی شرش را کم کرده و امروز دست از سرش برداشته بود خشنود بود . اما بر خلاف تصورش ماهان کمی جلوتر ماشین را کنار خیابان پارک کرد و از آن پیاده شد . به تبعیت از یکتا وارد پیاده رو شد و با گام هایی بلند و شتابان خودش را به او رساند . وقتی به چند قدمی اش رسید روبرویش ایستاد و در حالی که همچنان لبخندش را که حالا عمیق تر شده بود روی لبهایش حفظ کرده بود گفت :

سلام کردیما خانوم خانوما .

همچنان پر اخم و در سکوت ، سرش را پایین انداخت و کمی به طرف چپ مایل شد تا از کنارش عبور کرده و به راهش ادامه دهد . با این کارش ماهان یک گام به طرف راست برداشت و راهش را سد کرد . نگاه سراسر از خشمش را به چهره همچنان خندانش دوخت و با صدایی که رگه های خشم و عصبانیت در آن موج می زد غرید :

از سر راهم برید کنار .



@DONYAIEMAMNOE

تا نفهمم چی شده از جام تکون نمیخورم .
کلافه از این همه پافشاری ، نفسش را با فشار بیرون داد .
لطفا دست از سر من بردارید آقای رشیدی . از این که وقت و بی وقت ، با بهانه و بی بهانه جلوی راهم سبز میشید خوشم نمیاد . اصلا از روبرو شدن با شما خوشم نمیاد .
لحنش توهین آمیز و عصبی بود . انتظار داشت گفته هایش به او بر خورده و از جلوی راهش کنار برود . اما او دست به سینه با همان لبخند کذایی ، گویی از نگاه کردن به چهره سرخ شده از خشمش لذت می برد به آرامی گفت :
میشه بپرسم چرا اینقدر از من بدت میاد ؟

DONYAIEMAMNOE

سرش را عصبی تکان داد و گفت :
آقای رشیدی من از شما بدم نمیاد . اصلا هیچ احساسی نسبت به شما ندارم . چیزی که ازش بدم میاد این رفتار راحت و بی قید شماست . شما با این کارتون برام دردسر درست میکنید . این جا محل کار منه با اومدن به این جا من رو معذب میکنید . دلم نمیخواد به خاطر رفتارهای بی پروای شما که هیچ نقشی توش ندارم باعث ناراحتی و دلخوری مهندس بشم...
ماهان یک ابرویش را بالا داد ، لبخندش به نیشخند تبدیل شد . پوزخندی زد و گفت :
آهان پس مشکل مهندس کیانفره درسته ؟
بدون پاسخ از کنارش گذشت و با گام هایی بلند به راهش ادامه داد . ماهان ثانیه ای همان جا ایستاد و رفتنش را نظاره کرد. آنگاه به خود آمد و با گام هایی پر شتاب خودش را به او رساند و با او هم گام شد . دو شادوش اش و در کنارش گام بر می داشت . سرش را چرخاند و به نیمرخش خیره شد و گفت :
پس دیروز در آخرین لحظه اون بود که با اومدن بی موقش باعث شد اون جوری از ماشین پیاده بشی و فرار کنی . آره ؟
دیگر نمی توانست سکوت کند . با رفتار نامناسب دیروزش ناخواسته ماهان را به اشتباه انداخته بود . بدون آن که نگاهش را از جلوی پایش بردارد جواب داد :
دارید اشتباه میکنید آقای رشیدی اگه من دیروز راضی شده بودم سوار ماشینتون بشم فقط برای این بود که دلم نمی خواست با ایستادنتون درست جلوی در شرکت نگاه دیگران رو به خودمون معطوف کنید . شما خیلی سماجت به خرج میدادید فقط میخواستم هر چه زودتر از اون جا برید .
حتما اینم به خاطر مهندس کیانفر بود .
از شدت عصبانیت قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد . دیگر کم کم داشت کنترل اعصاب بهم ریخته اش را از دست می داد .
دوباره ایستاد ، نیم چرخی زد و درست روبرویش قرار گرفت . بدون این که به چشمان مشتاق مزاحم سمجش نگاه کند گفت :
آقای رشیدی لطفا دست از سر من بردارید . من هیچ علاقه ای به مصاحبت با شما ندارم دارید با این کاراتون فقط و فقط وقت خودتون رو تلف میکنید .
ماهان بر خلاف او کاملا آرام بود لبخندی که از سر بی خیالی روی لبهایش نشسته بود بیشتر از هر چیز دیگری روی تک تک سلول های عصبی مغزش بود . بی توجه به آن همه جوش و خروش همراه زیبا و عصبانی اش گفت :
اما من بر خلاف تو ازت خوشم میاد .


@DONYAIEMAMNOE

این دیگر چه موجود زبان نفهمی بود که از بدشانسی اش گرفتارش شده بود . بی توجه به او راهش را ادامه داد . خواست به طرف خیابان برود و سوار ماشین شود . اما هنوز یک گام بیشتر بر نداشته بود که دستش کشیده شد . با وحشت سر برگرداند و به ساعدش که در انگشتان ماهان قفل شده بود خیره شد . تمام خشم و عصبانیتش را در چشمانش ریخت و به چشمان سرخوشش چشم دوخت . از زیر دندان های به هم کلید شده اش غرید :

دستتون رو بکشید کنار آقا .

نه تا وقتی که به حرفام گوش نکنی .

گفتم دستم رو ول کنید .

DONYAIEMAMNOE

ماهان فشار انگشتانش را بیشتر کرد و همان طور که با بی خیالی به چشمانش می نگریست گفت :

به شرطی که فرار نکنی و به حرفام گوش کنی . گوش میکنی ؟

اخم هایش را در هم کرد ، خواست چیزی بگوید که ماهان مانع شد و گفت :

ببین ما هنوز نزدیک محل کارت هستیم . به جای این همه لجاجت و سرسختی فقط به حرفام گوش کن . تا وقتی که به حرفام گوش نکنی این میشه کار هر روز من ، هر روز میام این جا و اون قدر سماجت به خرج میدم تا بالاخره قبول کنی تا حداقل به حرفام گوش کنی .

سرش را تکان داد و ادامه داد :

گوش میکنی ؟

@DONYAIEMAMNOE

با آن که پالتوی ضخیمی به تن داشت اما احساس می کرد از همان جا که دستش را گرفته پوست ساعدش در حال گداختن و مور مور شدن است . مغزش از کار افتاده بود تنها خواسته اش این بود که هر چه زودتر این ارتباط ناخواسته و چندش آور را قطع کند . در حالی که بغض کرده بود . فقط توانست سرش را به نشانه موافقت تکان دهد .

با این کار حلقه انگشتان ماهان شل شده و ساعدش را رها کرد . دستش را کنار کشید ، دلش می خواست هر چه توان داشت در پاهایش ریخته و با سرعت ازآن جا فرار می کرد و به خانه می رفت . اما می دانست این کار دردی از او دوا نخواهد کرد . باید این مشکل را اساسی و از ریشه حل و فصل می کرد . روح و جسمش خسته و فرسوده تر از آن بود که بخواهد این قضیه بیشتر از این ها کش پیدا کرده و آزارش بدهد . ماهان سمج تر از آنی بود که فکرش را می کرد . مطمئن بود همان طور که گفته بود تا حرف هایش را نمی زد دست از سرش بر نمی داشت . با آن که با خود عهد کرده بود حامی را برای همیشه فراموش کند اما همچنان مصرانه دلش نمی خواست یکبار دیگر او را در کنار ماهان ببیند . نگاه پر از خشمش را به چشمان مشتاق و پر از شیطنتش دوخت و گفت :

هر چه زودتر حرفاتون رو بزنید من باید برم .

ماهان خندید . سرش را به اطراف چرخاند و گفت :

مطمئنی که دوست داری همین جا حرفام رو بزنم ؟ حرفای من یه کمی طول میکشه ها .

این را گفت و کمی نزدیک تر رفت ، سرش را خم کرد و زمزمه کرد :

ممکنه مثل دیروز مهندس کیانفر از راه برسه و اوقاتت رو تلخ کنه . . .

کمی عقب کشید و بعد از مکث کوتاهی همان طور که تک تک زوایای چهره اش را از نظر می گذراند ادامه داد :

تو که دوست نداری همچین اتفاقی بیفته . دوست داری ؟

یک گام به عقب برداشت و دست هایش را درون جیب های پالتوی کرم رنگ خوش دوختش فرو کرد .



@DONYAIEMAMNOE

ببینم نکنه تمام این بداخلاقیا و بدقلقیت به خاطر وجود اونه ؟

چشمانش را تنگ تر کرد و با دقت و موشکافانه به چهره معذب یکتا خیره شد و به انتظار پاسخش ماند .

اگه مزخرفاتتون تموم شد من باید برم . . .

یک دستش را از جیبش بیرون آورد انگشت اشاره اش را جلوی چشمان خشمگینش به چپ و راست تکان داد و گفت :

مودب باش یکتا ، باور کن اون آدم از خود مچکری که من دیدم حتی تره هم برات خورد نمیکنه چه برسه که بخواد کوچکترین توجهی بهت نشون بده . انصاف نیست به خاطر یه همچین مردی شانسی مثل من رو از دست بدی .

از شنیدن نامش از زبان او چندشش شد ، آنقدر که تمام بدنش مور مور شد . از این همه پر رویی و وقاحتش بهت زده شد . خواست در جوابش چیزی بگوید اما از فرط عصبانیت لال شده بود .

DONYAIEMAMNOE

ماهان لبخندی زد و گفت :

چیه ؟ انتظارش رو نداشتی به همین راحتی بفهمم توی دلت چی میگذره ؟

لبخند از روی لبانش کنار رفت ، چهره اش جدی شد و لحن کلامش جدی تر ، به آرامی زمزمه کرد :

تو اونقدر پاک و بی غل و غشی که فقط کافیه توی چشمات خیره شد تا بشه فهمید توی عمق ذهن و قلبت چی میگذره .

قلبش به درد آمد و درد آن اشک به چشمانش آورد از این که ماهان ، مردی که کوچکترین احساسی نسبت به او در قلبش احساس نمی کرد توانسته بود با چند برخورد کوتاه این طور به خوبی او را شناخته و راز دلش را از چشمانش بخواند اما حامی که تمام فکر و ذهن و قلبش را به تسخیر خود در آورده بود نتوانسته بود او را آن طور که بود ببیند و بشناسد و با بی رحمی هر چه تمام تر او را به گناه نا کرده متهم کرده بود غمگین شد .

سرش را پایین انداخت و گفت :

با این حرفا به هیچ جایی نمیرسید . اجازه بدید من برم .

دیگر از آن جدیتی که در چهره و صدایش بود خبری نبود ، لبخندی زد و گفت :

میتونی بری اما فردا راس ساعت چهار توی کافی شاپ خودم منتظرتم . میدونی که کجاست . درست طبق بالای رستورانم.

سرش را بلند کرد و معترضانه به او نگریست . اخم کرده و نفس هایش تند و شتاب زده شده بود . خواست چیزی بگوید اما ماهان پیش دستی کرد و گفت :

میتونی دعوتم رو رد کنی اما اونوقت من هر روز همین جا جلوی در شرکت منتظرت میمونم و اونقدر دعوتم رو تکرار میکنم تا بالاخره دلت به رحم بیاد و به خاطر آبروت هم که شده دعوتم رو قبول کنی .

کارتون به هیچ عنوان درست نیست .

خندید و بی تفاوت پاسخ داد :

میدونم . اما مگه راه دیگه ای هم دارم . ببین یکتا من ازت خوشم میاد . خیلی هم ازت خوشم میاد . میخوام شانسم رو امتحان کنم . تو آدم سرسختی هستی خوب میدونم که به روش های معمول دعوتم رو قبول نمیکنی . پس همون طور که میبینی مجبورم از راه های به نظر تو نادرست به اون چیزی که میخوام برسم .

اما من هرگز پام رو اون جا نمیذارم .

شانه ای بالا انداخت و گفت :

خود دانی . حتی اگه شده هر روز بیام شرکت و اون جا بس بشینم این کار رو میکنم . اصلا خدا رو چه دیدی . شاید دست به دامن مهندس کیانفر هم شدم .



@DONYAIEMAMNOE

چشمکی زد و ادامه داد :

شاید اگه ایشون واسطه این امر خیر بشن تو رضایت بدی .

گفته هایش همچون پتکی سنگین بر روی سرش فرود می آمد . ترسیده بود از ماهان و این سماجت غیر عادی اش وحشت کرده بود . اما نباید این ترس را که باعث لرزش زانوانش شده بود بروز می داد . چاره ای نداشت خودش هم می دانست چاره ای به غیر از قبول پیشنهادش نداشت . اگر نمی رفت مطمئن بود ماهان تهدیدش را عملی می کرد . اگر این کار را می کرد دیگر آبرویی برایش نمی ماند .

ماهان که گویی پی به تردید و دو دلی اش برده باشد گفت :

DONYAIEMAMNOE

نترس باور کن فقط میخوام باهات صحبت کنم . کافی شاپ من یکی از بی نظیر ترین کافی شاپای این جاست . همیشه شلوغ و پر رفت و آمده . مطمئن باش اونقدر توش آدم هست که نیازی نباشه از تنها بودن با من بترسی . اصلا اگه اومدی و چیزی غیر از اینی که بهت گفتم دیدی میتونی داخل نیومده برگردی .

سرش را خم کرده و گفت :

چطوره ؟

دیگر حرفی باقی نمانده بود . دائما نگاه هراسانش به انتهای خیابان بود تا مبادا یکی از کارمندان یا بدتر از آن حامی از راه رسیده و او را در آن موقعیت ببیند .

ماهان پوزخندی زد و گفت :

پس ، فردا راس ساعت چهار منتظرتم . سعی کن به موقع بیای من از انتظار به هیچ عنوان خوشم نمیاد .

این را گفت و بدون این که منتظر پاسخی از جانبش بماند از او فاصله گرفت . دست هایش را درون جیب های پالتویش فرو کرد و به آرامی وارد خیابان شد و به طرف ماشینش به راه افتاد . با رفتنش با زانوانی لرزان وارد خیابان شد جلوی اولین تاکسی دست تکان داد و قبل از این که ماهان به ماشینش برسد سوار شد و از آن جا دور شد .

## فصل شانزدهم :

@DONYAIEMAMNOE

با پایان یافتن آخرین کلاس ، کش و قوسی به بدن خسته اش داد و به ساعت مچی اش نگاه کرد . ساعت سه بعد از ظهر بود. با بی حوصلگی از جایش بلند شد . با حواس پرتی در حالی که تمام هوش و حواسش متوجه قرار ناخواسته امروزش با ماهان بود با یلدا که او هم خسته و بی حوصله بود همراه شد . در جواب اصرارهایش که می خواست او را تا مسیری با ماشین برساند خرید را بهانه کرده و از او خداحافظی کرد . هوا مثل تمام این روزهای اخیر گرفته و ابری بود . بوی سبزه باران خورده مشامش را نوازش کرد . خیابان ساکت و خلوت بود . همان طور که آرام از کنار مغازه هایی که تقریبا بیشترشان در آن وقت روز بسته بودند عبور می کرد سرش را چرخاند و به عکس خودش که روی شیشه مغازه ها منعکس می شد خیره شد . از همیشه ساده تر بود . یک شلوار جین سورمه ای به همراه مانتو و مقنعه مشکی ، یک کاپشن خوش رنگ صورتی و شالی به همان رنگ که به دور گردنش پیچیده بود . برایش کوچکترین اهمیتی نداشت که در نظر ماهان چطور دیده شود اصلا ماهان و هر چه که به او مربوط می شد کوچکترین ارزشی برایش نداشت . سرش را با کلافگی چرخاند و به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید . اگر می خواست همین طور پیاده به راهش ادامه دهد تا دو ساعت دیگر هم به مقصد نمی رسید . کیف دستی اش را در دستش جا به جا کرد و برای گرفتن تاکسی به طرف خیابان رفت .

****



@DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه ای از ساعت چهار گذشته بود که به مقصد رسید . با گام هایی سنگین به طرف کافی شاپ به راه افتاد . به محض آن که در چوبیه بزرگ و خوش نقش و نگارش را گشود موجی از گرما صورتش را نوازش کرد . با نگاهی هراسان در یک نگاه تمام زوایای آن محیط نیمه روشن را از نظر گذراند . با دیدن میزهای چوبیه شکلاتی رنگی که اکثرشان توسط دختر و پسرهای جوانی احاطه شده بود نفس حبس شده در سینه اش را با آرامش بیرون داد . انگار تازه گوش هایش فرصت شنیدن پیدا کرده باشند موسیقی ملایم بی کلامی به گوشش خورد . مخلوطی از بوهای مختلف مثل بوی عود ، قهوه و کمی هم بوی سنگین سیگار حس بویایی اش را قلقلک داد.

خیلی خوش اومدی .

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای ماهان نگاهش را از اطراف بر گرفت و به او که برای استقبالش جلوی در آمده و درست روبرویش ایستاده بود نگریست . مثل همیشه خندان و شیک . در را به آرامی بست و زمزمه کرد :

سلام .

ماهان با یک گام بلند نزدیک تر آمد ، یک دستش را به نشانه دعوت جلوتر آورد و گفت :

بفرمایید از این طرف .

و او را به سمت میزی که در انتهای سالن قرار داشت راهنمایی کرد . بر خلاف او که بسیار راحت و خودمانی رفتار می کرد کلافه و معذب بود . دوشادوش اش به راه افتاد . وقتی به میز رسیدند . ماهان صندلی را کنار کشید و او را دعوت به نشستن کرد . لبخند زورکی زد و در جایش نشست . گلدان زیبایی که روی میز قرار گرفته و پر از گل های رز سرخ رنگ بود نظرش را جلب کرد . بوی خوش عطرشان که در هوا پراکنده بود مشامش را نوازش کرد . وقتی ماهان پشت میز نشست نگاهش را از گل ها بر گرفت و به او که انگشت هایش را در هم قلاب کرده و با لبخند مشتاقانه به او می نگریست خیره شد . زمان برایش سخت و به کندی سپری می شد دلش می خواست این مرد سمج هر چه زودتر حرفهایش را می زد تا او می توانست هر چه سریعتر از آنجا بگریزد . با آنکه محیط کافی شاپ بسیار زیبا و در عین حال آرام بخش بود اما در آن جا احساس راحتی نمی کرد . گویی ماهان برخلاف او از این که در آن جا نشسته و به او خیره شده بود لذت می برد و هیچ علاقه ای هم به شروع حرف هایش نداشت . چون در کمال آرامش منویی را که روی میز بود برداشت ، به طرف او گرفت و گفت :

عزیزم هر چی دوست داری سفارش بده .

این دیگر برایش قابل هضم نبود . اخم هایش را در هم کرد و با جدیت گفت :

من عزیز شما نیستم ، لطفا هر چه زودتر برید سر اصل مطلب و بیشتر از این وقت من رو نگیرید . خودتون خوب میدونید اگه اصرارهای بیش از اندازه و آزاردهندتون نبود هرگز پام رو این جا نمیذاشتم .

بر خلاف تصورش ماهان نه تنها از این لحنش نرنجید بلکه لبخندی که روی لبهایش نشانده بود پر رنگ تر شد . سرش را با تحسین تکان داد و جواب داد :

بله خوب میدونم . برای همینه که اینقدر ازت خوشم میاد . تو با تمام دخترایی که تا الان باهاشون آشنا شدم متفاوتی . همین تفاوته که باعث میشه با تمام بداخلاقیا و بداخمیات تا این اندازه سماجت به خرج بدم .

با عصبانیت در جایش نیم خیز شد تا بلند شود . این کارش باعث شد تا صدای کشیده شدن پایه های صندلی اش بر روی زمین صدای گوش خراشی ایجاد کند . با این حرکت نا به هنگامش ماهان دستش را برای متوقف کردنش جلو آورد و با لحن دلخوری گفت :



@DONYAIEMAMNOE

لطفا بشین سر جات .
وقتی چهره پر اخمش را دید . محترمانه ادامه داد :
حداقل اول به حرفام گوش کن بعدا برو .
بر خلاف خواسته اش بی هیچ حرفی سر جایش نشست . ماهان به پشتی صندلی اش تکیه زد . دستانش را روی سینه اش زد و گفت :
میخوام به هر دومون فرصت این رو بدی که بتونیم بیشتر با همدیگه آشنا بشیم .
با پرخاش میان حرفش پرید و گفت :
DONYAIEMAMNOE
منظورتون رو نمیفهمم .
منظورم اینه که اجازه بدی بیشتر ببینمت ، توی ساعاتی غیر از ساعتای کاریت همدیگه رو ملاقات کنیم ، با هم بیرون بریم و اوقات بیشتری رو با هم بگذرونیم .
قلبش آنقدر تند و نا منظم می زد که صدای تپش های بی امانش را می شنید . با آن که ترسیده بود اما سعی کرد این ترس در چشم ها و صدایش مشهود نباشد .
چرا باید چنین اجازه ای بهتون بدم ؟
برای این که من ازت خوشم میاد . میخوام در وهله اول باهات بیشتر آشنا بشم تا بعدها بتونم تصمیمات جدی تری بگیرم .
به چشمان سرد و سرسختش خیره شد و ادامه داد :
نگو که با این کارا مخالفی چون خندم میگیره . یکتا نه من یه پسر هیجده نوزده سالم و نه تو یه دختر پونزده شونزده ساله. الانم دیگه اون دوره زمونه عوض شده که دخترا و پسرا حق نداشتن با همدیگه هم کلام بشن چه برسه به این که با هم دوست بشن و برای شناخت بیشتر از همدیگه برن بیرون و بیشتر با هم رفت و آمد داشته باشن .
@DONYAIEMAMNOE
بهتر بود به جای اینکه از کوره در برود و از جایش بلند شود و از آن جا بیرون برود در کمال آرامش و با منطق با این قضیه برخورد می کرد . او به این جا آمده بود تا این قضیه را از ریشه و اساسی حل و فصل کند . نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خلاف درون ملتهب و پر از آشوبش آرامش ظاهری اش را حفظ کند . با صدایی آرام اما کاملا مسلط پاسخ داد :
آقای رشیدی ، من منکر فواید آشنایی بیشتر دخترا و پسرا با همدیگه نیستم اما اول باید ببینیم دختر و پسری که به قول شما میخوان با همدیگه بیشتر آشنا بشن از این کارشون چه قصد و نیتی دارن ؟ . . .
ماهان میان حرفش پرید و با خنده گفت :
تو فکر کن من خواهان این آشنایی بیشترم تا بتونم در مرحله بعدی به ازدواج باهات فکر کنم .
این را گفت و قاه قاه خندید و میان خنده گفت :
حالا که مطمئن شدی از این پیشنهادم هیچ قصد سوئی ندارم باهاش موافقی ؟
از این که تا این اندازه پر رو و وقیح بود چندشش شد . این مرد لوده و از خود ممنون که آن قدر به خودش مطمئن بود که فکر می کرد اگر اراده کند می تواند هر آن چه را که می خواهد به دست بیاورد درباره او چه فکری در مغز کوچک و بی مصرفش کرده بود که به خودش اجازه می داد با این لحن با او صحبت کند ؟ به چشمان خندانش خیره شد و با پوزخندی که بر لبهایش نشانده بود پاسخ داد :
آقای محترم من با همون مرحله اول پیشنهادتون که آشنایی بیشتره مشکل دارم چه برسه به مرحله بعدیش . نذاشتید حرفام تموم بشه و بعدش ادامه بدید . من گفتم منکر فواید آشنایی بیشتر نیستم اما این در صورتیه که هر دو طرف راضی

@DONYAIEMAMNOE

به این آشنایی و رفت و آمد بیشتر باشن . در رابطه با من و شما این علاقه کاملا یک طرفست . بر خلاف شما من از شما خوشم نمیاد . هیچ علاقه ای هم به این ندارم که بخوام بیشتر از این بشناسمتون چون با همین شناخت کمی که توی این مدت کوتاه نسبت به شما پیدا کردم فهمیدم شما درست نقطه مخالف اون شخصیتی هستید که من کوچکترین علاقه ای به شناختش داشته باشم.

برای آن که این مرد نچسب و سمج را بهتر و بیشتر سر جایش بنشاند پوزخندش را عمیق تر کرد و ادامه داد :

سعی کنید دفعه بعد قبل از این که تصمیم بگیرید پیشنهادتون رو با یه خانوم مطرح کنید مطمئن باشید اونم یه احساس هر چند کوچیک و نا چیز نسبت به شما توی خودش احساس میکنه . . .

DONYAIEMAMNOE

دیگر از لبخندی که نشان از اطمینان بیش از اندازه اش نسبت به خودش بود روی لبهایش خبری نبود . با جدیت به چشمان یکتا خیره شد و گفت :

هر کسی جای تو بود سعی میکرد اول یه کمی فکر کنه بعد جواب بده .

نیازی به فکر کردن نیست .

اما من و موقعیت اجتماعیم چیزی نیست که بشه به همین راحتی ازش گذشت . خیلیا آرزوشونه جای تو بودن و چنین پیشنهادی از طرف مردی با موقعیت من بهشون میشد .

اما من خیلیا نیستم . من یکتا شکیبا هستم . مگه نگفتید من با تمام دخترایی که میشناسینش فرق میکنم ؟

این را گفت و با آرامش از جایش بلند شد .

این حرف آخرته ؟

حرف اول و آخرم .

اما من کوتاه نمیام .

سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

فکر میکردم همون طور که گفتید اون قدر بزرگ و عاقل شدیم که با گفتگو به نتیجه برسیم .

فکر میکنم اونقدر ارزش داشته باشی که برای بدست آوردنت بیشتر از اینا سماجت به خرج بدم .

حتی اگه صد سال هم سماجت به خرج بدید من نظرم عوض نمیشه . شما بهم قول دادید اگه اینجا اومدم و به حرفاتون گوش کردم دیگه دور و بر محل کارم برام مزاحمت ایجاد نمیکنید .

ماهان متعجبانه گفته اش را تکرار کرد و گفت :

من بهت گفتم ازت خوشم میاد تو این علاقه من رو به مزاحمت برای خودت تعبیر میکنی ؟

سرش را به نشانه تاکید تکان داد و جواب داد :

دقیقا . علاقه اگه یه احساس دو جانبه نباشه برای اون کسی که چنین حسی نداره جز مزاحمت معنای دیگه ای نمیتونه داشته باشه .

این را گفت و از پشت میز کنار رفت . کیف دستی اش را در دستش جا به جا کرد و زمزمه کرد :

خدانگهدار .

بدون آن که منتظر پاسخی از جانبش بماند با گام هایی موزون به طرف در خروجی به راه افتاد . صدایش را از پشت سر شنید که گفت :

اما من حرفم همونیه که گفتم . من دست از سرت بر نمیدارم .



@DONYAIEMAMNOE

قلبش فرو ریخت اما بدون این که توقف کند یا به پشت سرش نگاهی بیاندازد با گام هایی که این بار به شدت سعی داشت از لرزش آن ها جلوگیری کند به راهش ادامه داد .

## فصل هفدهم :

هنوز در ورودی را به طور کامل پشت سرش نبسته بود که نازنین پشت سرش ظاهر شد و با لبخندی بر لب سلام کرد . با خوشرویی پاسخش را داد و همان طور که به چشمان شاد و شوخش خیره شده بود گفت :

چی شده اول صبحی اینقدر سر حالی ؟

نازنین اخم مصنوعی کرد و گفت :

چیه ؟ خوشحالی به ما نیومده ؟

بازویش را به آرامی نوازش کرد و جواب داد :

چرا عزیزم . انشاالله همیشه همین طوری شاد و خندون باشی .

نازنین سرش را نزدیک تر برد و به آرامی کنار گوشش زمزمه کرد :

نمیخوای بپرسی چرا اینقدر خوشحالم ؟

با شیطنت نگاهش کرد و گفت :

بپرسم میذاری برم سر کارم ؟

این را گفت و به طرف سالن به راه افتاد . قبل از این که وارد جمع شوند نازنین دستش را گرفت و او را نگه داشت . در جوابش با خوشرویی گفت :

آقای موند برگشته .

سرش را چرخاند و ناباورانه پرسید :

راست میگی ؟

نازنین سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

دیروز آخرای ساعت کاری بود که اومد شرکت . هیچ کدوممون انتظارش رو نداشتیم . هممون یه جورای سورپرایز شدیم . مهندس هم که میشناسی با انبر باید از دهنش حرف بکشی . تا وقتی که آقای موند نیومده بود حتی به اومدنش هم یه اشاره کوچیک نکرده بود .

بی توجه به گفته اش با خوشحالی پرسید :

الان آقای موند توی دفترشون هستن ؟

اوهوم .

میتونم ببینمشون .

آره . چرا که نه . اتفاقا دیروز بعد از این که با همه بچه ها خوش و بش کرد و حال و احوالشون رو پرسید سراغ تو رو گرفت . وقتی فهمید دانشگاهی و نیومدی . با خوشرویی گفت پس انشاالله فردا میبینمش .

چشمکی زد و در حالی که ریز ریز می خندید گفت :

حالا که آقای موند برگشته دیگه از دست مهندس راحت شدیم . با این که آدم خیلی خوبیه اما کار کردن باهاش خیلی سخته .



@DONYAIEMAMNOE

حق با نازنین بود . با آمدن آقای موند ممکن بود حامی دیگر به شرکت نیاید . دلش گرفت اما خودش هم می دانست این طور برایش بهتر است ، می توانست با ندیدنش او را زودتر فراموش کند . با یادآوری این حقیقت اوقاتش تلخ شد . لبخندی که با شنیدن خبر بازگشت آقای موند روی لبهایش نقش بسته بود محو شد . سرش را تکان داد و گفت :

حق با توست .

برای این که موضوع بحث را عوض کند پرسید :

میتونم برم ببینمشون ؟

نازنین سرش را به نشانه مثبت تکان داد و پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

آره چرا که نه ، تا سرش شلوغ نشده برو و یه سری بهش بزن مطمئنم خیلی از دیدنت خوشحال میشه .

بعد از آن که با سایر همکارانش سلام و احوالپرسی کرد به طرف اتاقی که تا دو روز پیش به همراه حامی در آن مشغول به کار بود به راه افتاد . با یادآوری او و این که دیگر قرار نبود او را ببیند دلش به درد آمد . چند ضربه ای به در زد و به انتظار ایستاد.

با شنیدن صدای گرم و مردانه ای که او را دعوت به داخل شدن کرد ناخودآگاه لبخند زد . دستگیره در را گرفت و آن را گشود . با دیدنش که پشت میز کارش نشسته بود لبخندش عمیق تر شد . به داخل آمد و با خوشرویی سلام کرد و گفت :

خیلی خوش اومدید دلمون براتون خیلی تنگ شده بود .

آقای موند که آشکارا از دیدارش خوشحال شده بود با مهربانی پاسخ داد :

سلام به روی ماهت دختر عزیزم . ممنونم . از دیدنت خوشحالم .

مسافرت بهتون خوش گذشت ؟

به جلو خم شد و دو آرنجش را روی میز گذاشت انگشتانش را در هم قلاب کرد و پاسخ داد :

برای تفریح و سپری کردن اوقات فراغت به این مسافرت نرفته بودم .

هنگام گفتن این جمله چهره اش جدی شده و لبخند از روی لبهایش محو شد . دلش نمی خواست بیش از آن کنجکاوی کند . پس مودبانه گفت :

به هر حال از این که برگشتید خیلی خوشحالم .

آقای موند سرش را تکان داد و گفت :

منم از این که دوباره تونستم برگردم به جایی که بهش تعلق دارم خوشحالم .

دوباره به پشتی صندلی اش تکیه زد و گفت :

توی نبودم که مشکلی براتون پیش نیومد .

سرش را به نشانه منفی تکان داد و جواب داد :

خدا رو شکر همه چیز خوب و عالی بود . راستش با وجود جانشین باهوش و کاربلدی مثل آقای مهندس چه مشکلی میتونستیم داشته باشیم .

آقای موند با لذت گفت :

حق با توست . حامی مدیر موفق و فوق العاده ایه . همین تبحر و حرفه ای بودن تو کارشه که باعث شد توی این مدتی که این جا نبودم و مستقیما به کارای شرکت نظارت نداشتم کمترین نگرانی و دلواپسی نداشته باشم .

این را گفت و با لبخند شاد و شوخ اضافه کرد :



@DONYAIEMAMNOE

فقط یه کمی نگران اخلاق تند و اخمای همیشه تو همش بودم که نکنه جدیت بی اندازش باعث آزار شما و بقیه همکاراتون بشه .
سکوت کرد و نگاهی موشکافانه به چهره اش انداخت و ادامه داد :
این طور بود ؟
لبخندی زد و با مهربانی پاسخ داد :
اگه راستش رو بخواهید روزای اول کنار اومدن باهاشون یه کمی برامون سخت و نامانوس بود اما وقتی زمان گذشت و با اخلاق و روحیات ایشون آشنا شدیم دیگه مشکلی با این قضیه نداشتیم . . .
DONYAIEMAMNOE
مکث کوتاهی کرد و به آرامی زمزمه کرد :
مهندس کیانفر مرد خوب و محترمی هستن . از این که در نبود شما باهاشون همکاری داشتم خوشحالم .
آقای موند سرش را با رضایت تکان داد و گفت :
با این که با نارضایتی و در واقع توی رودربایستی با من قبول کرد در نبودم کارای شرکت رو به عهده بگیره اما حالا که میبینم هم خودش و هم شما و سایر پرسنل از همکاری با همدیگه راضی بودید خوشحالم .
آن چه را که می شنید باور نداشت . تصور این که حامی هم از کار کردن در شرکت و همجواری با او اظهار رضایت کرده برایش سخت بود .
سرش را تکان داد و گفت :
خب خدا رو شکر . اگه اجازه بدید من دیگه برگردم سرکارم .
قبل از این که بری میخوام تو جریان یه سری از تصمیماتم قرار بگیری .
این را گفت و با دست به مبلی که درست کنار میزش بود اشاره کرد و گفت :
لطفا بشین .
سرش را تکان داد و جلوتر رفت . بی حرف روی مبل نشست ، انگشتانش را در هم قفل کرد و روی پاهایش گذاشت . به چهره جدی و متفکرش خیره شد و گفت :
امرتون رو بفرمایید .
همون طور که گفتم سفری که به فرانسه داشتم یه سفر فوری و اجباری بود .
نفسش را همانند آه از سینه اش بیرون داد و ادامه داد :
متاسفانه همسرم بیمار بود و نیاز داشت که در کنارش باشم .
یکتا متاثر از آن چه که شنیده بود زمزمه کرد :
انشاالله الان بهترن ؟
سرش را به نشانه تاسف تکان داد و پاسخ داد :
بیماری جسیکا یه بیماری جسمی نیست ، اون از لحاظ روحی و روانی بیماره ، بیماری که سال هاست که داره باهاش دست و پنجه نرم میکنه . . .
به این جا که رسید مکث کرد . در چهره اش غم و اندوه به وضوح نمایان بود .


@DONYAIEMAMNOE

بگذریم ، نمیخوام از بحث اصلی فاصله بگیرم . برای این که حال و هواش عوض بشه با خودم آوردمش ایران . هم همسرم و هم دختر خوندم . هر دوشون برای اولین بار توی زندگیشونه که به ایران سفر کردن . میخوام حالا که این جا هستن در کنارشون باشم و همه اوقاتم رو به بودن در کنارشون اختصاص بدم . . .

به چهره جدی یکتا که با همدردی به او می نگریست خیره شد و با جدیت ادامه داد :

با این که برگشتم ولی تصمیمی برای اومدن به شرکت و اداره این جا ندارم . در حال حاضر این جا همچنان تحت مدیریت حامی باقی میمونه . ازت میخوام همچنان که توی این چند ماه در کنارش بودی و توی کارها بهش کمک میکردی در کنارش باشی و کمک حالش باشی . با این که خیلی تو یادگیری زبان پیشرفت داشته اما همچنان برای برقراری رابطه با شرکتای هم کار و آدمای مختلفی که تو این زمینه با ما کار و حتی رقابت میکنن نیاز به یه مترجم داره . ازت میخوام قبل از بستن هر قراردادی اونا رو به دقت چک کنی و در آخر درست و بی کم و کاست براش ترجمه کنی . خلاصه همین طور که توی این چند ماه بی هیچ ایراد و نقصی با هم کار کردین همچنان به همکاریتون ادامه بدید . من قبل از تو با وکلای شرکت هم صحبت کردم . با وجود اونا هیچ نگرانی وجود نداره . . .

نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت . احساسی را که داشت درک نمی کرد . از این که همچنان می توانست او را در شرکت ببیند و وجودش را حس کند خوشحال بود اما از طرف دیگر می دانست این بودن هایش برایش رهاوردی نخواهد داشت جز این که فراموش کردنش با رنج و عذابی مضاعف همراه خواهد بود .

لبخند غمگینی زد و به نرمی پاسخ داد :

خیالتون راحت باشه ، من همه تلاشم رو میکنم تا همه چیز خوب پیش بره گر چه خوب میدونم مهندس بدون وجود من هم به خوبی از پس کاراشون بر میان .

آقای موند انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت بالا آورد و پاسخ داد :

اشتباه نکن دخترم . هیچ وقت خودتون و کارتون رو دست کم نگیرید . وجود یه مترجم کاربلد و حرفه ای که خوب به کارش وارد باشه برای مدیری که نیاز به یه مترجم داره خیلی خیلی اهمیت داره . اونقدر که حتی تصورش رو هم نمیتونی بکنی.

حامی هرچقدر هم که باهوش و کاربلد باشه توی مملکت خودش نیست ، توی کشور خودش بیزینس نمیکنه . هرچقدر هم زبان فارسی رو یاد گرفته باشه با خیلی از مکالمات و اصطلاحات امروزیش آشنایی نداره ، همین میتونه یه ضعف بزرگ براش باشه ضمنا حامی هیچ مهارتی توی نوشتار این زبان نداره . همه اینا میتونه براش یه ضعف محسوب بشه البته تا زمانی که تو در کنارش باشی نه.

با متانت پاسخ داد :

همون طور که بهتون گفتم خیالتون راحت باشه . امر دیگه ای ندارید .

نه دخترم دیگه میتونی بری .

سرش را به نشانه احترام کمی خم کرد و با طمانینه از جایش بلند شد و به طرف در به راه افتاد . اما هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که با خوردن تقه ای به در یک گام به عقب برداشت .

بفرمایید .

با شنیدن صدای آقای موند سرش را چرخاند و از جلوی در کنار رفت . به محض گشوده شدن در اندام بلند و کشیده حامی در چارچوب در نمایان شد . انتظار دیدن هر کسی را داشت جز او غافلگیر شده بود . گویی او هم همین احساس را داشت .



@DONYAIEMAMNOE

چون برای لحظاتی خیلی کوتاه و گذرا هر دو به چشمان هم خیره شدند . کت و شلوار طوسی رنگ خوش دوختی که به تن داشت بسیار به اندام بلند و ورزیده اش می آمد و همان عطر تلخ و خوش بویی که عاشقش بود . حامی زودتر از او به خود آمد و با برگرفتن نگاه خاکستری اش از نگاه ملتهب او این پل ارتباطی را قطع کرد . تمام این اتفاقات در کسری از زمان رخ داد با این حرکتش تازه به خود آمد و آن جا بود که متوجه حضور کسی در کنارش شد . قلبش فرو ریخت ، دختری قد بلند و خوش چهره درست کنار حامی ایستاده و با چشمان درشت و آبی رنگش و لبخندی ملیح و زیبا به او چشم دوخته بود . تمام وجودش در حال فرو پاشیدن بود با این حال به سختی خودش را کنترل کرد و زمزمه کرد :

سلام .

DONYAIEMAMNOE

حامی بی هیچ حرفی سرش را به نشانه پاسخ تکان داد ، دست راستش را با فاصله کمی پشت کمر دختر زیباروی همراهش قرار داد و دست دیگرش را به نشانه راهنمایی جلو برد و با این حرکت او را دعوت به داخل شدن کرد . آقای موند با دیدن آن دو با خوشحالی از جایش بلند شد ، از پشت میزش کنار رفت و به طرف آن ها به راه افتاد .

Hallon kinder, herrclinh will kommen (سلام بچه ها خیلی خوش اومدید)

این را گفت و دست حامی را که به طرفش دراز شده بود به گرمی فشرد .

سلام عمو جان .

از همان جا که ایستاده بود دختری که کنجکاوی اش را تحریک و قلبش را به لرزه انداخته بود از نظر گذراند . دختری قد بلند و بلوند با چشمانی درشت و آبی که یک پالتوی کوتاه سرخ رنگ به تن کرده بود . شلوار جین مشکی رنگ چسبان به همراه پوتین های پاشنه بلند مشکی که قد بلند و اندام کشیده اش را بلندتر نشان می داد . شال مشکی رنگی هم که آزادانه به سر کرده بود تضاد جالبی با رنگ موهای روشن و چشمان آبی درخشانش به وجود آورده بود . کمی از موهای بلوند و همچون ابریشمش به طرف چپ شانه شده و از شالش بیرون زده بود . خوش پوش و خوش لباس بود . در دل اعتراف کرد که وقتی در کنار حامی ایستاده بود زوج مناسب و زیبایی را تشکیل داده بودند . از این فکر قلب عاشقش به درد آمد . تحمل دیدن هیچ زنی را در کنار مرد محبوبش نداشت. مخصوصا زنی که تا این اندازه زیبا ، خوش لباس و دوست داشتنی بود .

@DONYAIEMAMNOE

خانوم شکیبای عزیز ؟

با شنیدن نامش از زبان آقای موند از افکارش بیرون آمد . لبخندی زد و به او که حالا روبرویش ایستاده و یک دستش را با محبت به دور شانه های ظریف دخترک حلقه کرده بود نگریست . دخترک با لبخندی ملیح در حالی که خودش را در آغوش آقای موند فرو کرده و دست آزادش را در دست گرفته و به نرمی نوازش می کرد به او خیره شده بود .

بله ؟

میخوام شما رو با دختر خونده عزیزم هلنا آشنا کنم .

این را گفت و نگاه سراسر محبتش را به چهره دخترش دوخت و ادامه داد :

Mein libe hobche frau yekta shakiba ist unserkolleqe beifrma

عزیزم این خانوم زیبا یکتا شکیبا از همکارای بسیار خوب ما تو شرکت هستن .

با شنیدن نام هلنا تمام وجودش به لرزشی خفیف دچار شد ، قلبش بی رحمانه قفسه سینه اش را مورد هجوم ضربات تند و بی امانش قرار داده بود . پس هلنا همان دختری که در این مدت تمام فکر و ذکرش را به خود مشغول کرده بود این دختر زیبا و طناز بود ؟ دختری که حامی تا آن حد در برابرش آرام و متواضعانه برخورد می کرد همین دختری بود که با لبخندی



@DONYAIEMAMNOE

خاص و ملیح به او چشم دوخته بود ؟ در دل به حامی حق می داد که تا این اندازه نسبت به او نرم و متواضع باشد . شوکه و غافلگیر شده بود آنقدر که توان انجام هیچ کاری را نداشت گویی مغزش از کار افتاده بود حتی زبانش در دهانش نمی چرخید تا حرفی بر زبان بیاورد . بالاخره این هلنا بود که به کمکش آمد . به نرمی خودش را از آغوش پدرش بیرون کشید با یک گام درست روبرویش قرار گرفت با همان لبخند شیرینی که ردیف دندان های یک دست و صدفی اش را به نمایش می گذاشت دستش را جلو آورد و به نرمی با صدایی گرم و دلنشین گفت :

Ein ziqatfiqe baby sehr qlucklich zu sehen

(یکتای عزیزم از آشنایی با شما خیلی خوشبختم)

DONYAIEMAMNOE

هیچ چیز از گفته هایش نفهمید .گیج بود و با بهت به چهره مخاطبش خیره شده بود به جای او حامی رو به هلنا گفت :

Frau shakiba kont franzosisch und englisch patiuten

(خانوم شکیبا به فرانسه و انگلیسی تسلط دارن)

هلنا نگاهش را از حامی برگرفت و این بار به زبان فرانسه گفته اش را تکرار کرد . به خود آمد و حالا که گفته اش را فهمیده بود سعی کرد به زور هم که شده لبخندی هر چند کوچک روی لبهایش بنشاند . دست لرزانش را جلو برد و دست ظریف و انگشتان بلند و کشیده ای را که به نشانه دوستی به طرفش دراز شده بود فشرد و پاسخ داد :

منم از آشنایی با شما خیلی خوشحالم . خیلی خیلی خوش آمدید .

هلنا با خوشرویی در حالی که با تحسین به او چشم دوخته بود ادامه داد :

شما چقدر قشنگ و مسلط صحبت میکنید . ولی بر عکس شما من حتی کوچکترین آشنایی با زبان فارسی ندارم .

آقای موند نزدیک تر آمد و یک بار دیگر دخترش را در آغوش کشید ، رو به یکتا کرد و گفت :

همون طور که گفتم هلنا برای اولین باره که به ایران سفر کرده . . مطمئنم با کمک شما و حامی خیلی زود میتونه درست مثل نامزدش فارسی صحبت کنه .

@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و رو به حامی که با کمی فاصله در کنارشان ایستاده و دست به سینه به آنها می نگریست خیره شد و گفت :

مگه نه حامی ؟ وقتی اومدم باورم نمیشد این تو هستی که تا این اندازه خوب و روون میتونی فارسی صحبت کنی . فکر میکنم باید از خانوم شکیبا یه تشکر ویژه کنم .

احساس کرد با این گفته چهره حامی در هم رفت و عضلات فکش منقبض شد . آن چه را که می شنید باور نداشت . تمام وجودش را گرمایی سخت و غیر قابل تحمل فرا گرفت . احساس می کرد در حال آتش گرفتن است . آتش درونش به قدری سوزان بود که صورتش سرخ و گونه هایش به رنگ ارغوانی در آمده بود . شقیقه هایش نبض گرفته بود . صدای ضربان قلبش همچون صدای یک طبل بزرگ و تو خالی بلند و پرصدا شده بود آنقدر که به راحتی آن را می شنید . نگاه ناباور و حیرانش بین هلنای خندان و حامیه پر اخم که با ابروهایی گره کرده و چشمانی که تیره تر از همیشه به نظر می رسید به او چشم دوخته بود در حرکت و نوسان بود . حال خودش را نمی فهمید نمی دانست از دست خودش عصبانیست یا از دست حامی که در تمام این مدت با سکوتش باعث شده بود تا او به اشتباه افتاده و تا توانسته بود خودش را در رویاهای دخترانه اش غرق کند . چرا ؟ چرا با بی رحمی و سکوت ظالمانه اش او را این چنین گرفتار و اسیر خودش کرده بود؟ چطور دلش آمده بود این طور با او و احساسات زیبای دخترانه اش و قلب کوچک و بیقرارش بازی کند ؟ بغضی سنگین و ناخواسته به گلویش چنگ انداخت ، اما نباید به اشک هایش اجازه باریدن و رسوا شدن می داد . نباید هیچ کس حتی حامی پی به آن چه که در درونش می گذشت ببرند . از این که راز دلش برملا نشده و حامی پی به علاقه ای که نسبت به



@DONYAIEMAMNOE

او در خانه قلبش آشیان کرده بود نبرده بود خوشحال بود . تحمل این همه تحقیر و حقارت را نداشت . ضربه آنقدر غیر منتظره و در عین حال کاری بود که تمام توانش را تحلیل برد . چشمان سرخ و ملتهب ودر عین حال ناباورش را از چهره حامی که همچنان با خشمی بی دلیل به او چشم دوخته بود برگرفت و رو به هلنا با خوشرویی گفت :

حق با ایشونه . مطمئن باشید با داشتن معلم باهوشی مثل نامزدتون خیلی زود میتونید درست به خوبی و روونی خودشون فارسی صحبت کنید . منم هر کمکی از دستم بر بیاد با خوشحالی در خدمتتون هستم .

هلنا با شنیدن این جمله با مهربانی خندید . به طرف حامی رفت و دستش را به دور کمرش حلقه کرد . سرش را بلند کرد و نگاه عاشق و شیفته اش را به چشمانش دوخت .

DONYAIEMAMNOE

بهم قول میدی حامی ؟

حامی که تا آن لحظه با ابروانی گره کرده به یکتا خیره شده بود سرش را چرخاند دیگر از آن اخم و خشمی که در چهره اش نشسته بود خبری نبود . لبخندی زد و با لحنی که قلب یکتا را فشرد و نفس کشیدن را برایش سخت کرد مهربانانه پاسخ داد :

حتما خانومی .

دیگر نمی توانست بیش از آن جا بماند . حامی به او تعلق نداشت . هرگز هم قرار نبود به او تعلق داشته باشد . اگر حتی هنوز هم کور سوی امیدی در قلبش مانده بود با دیدن هلنا و واقعیت تلخ نامزدیشان دیگر جایی برای کوچکترین امیدی باقی نمانده بود . اگر می توانست حتی از این شرکت هم می رفت تا دیگر هرگز یاد و خاطری از مردی که برای اولین بار توانسته بود قلبش را به لرزه درآورد در ذهنش باقی نماند . اما خودش هم می دانست نمی تواست به همین راحتی از شرکت برود نه تا وقتی که یک کار دیگر پیدا نمی کرد . نگاه تب دارش را از آن دو برگرفت و رو به آقای موند گفت :

با اجازتون من دیگه برم .

آقای موند سرش را به نشانه تایید تکان داد ، لبخندی زد و گفت :

میتونی بری دخترم .

به طرف هلنا رفت و یکبار دیگر به او دست داد و گفت :

امیدوارم بازم ببینمتون .

با آن که طرف صحبتش این بار با حامی بود سرش را پایین انداخت و بدون این که یکبار دیگر به چهره اش نگاه کند زیر لب زمزمه کرد :

با اجازه .

با آن که سرش پایین بود اما سنگینی نگاه خیره اش را به روی خودش به راحتی حس می کرد اما دیگر برایش اهمیتی نداشت . حالا که مطمئن بود حامی هرگز به او تعلق نخواهد داشت دیگر نگاه های گاه و بی گاهش هیچ معنا و مفهومی نداشت . برگشت و به نرمی در حالی که پاهایش به سختی او را همراهی می کردند از اتاق بیرون رفت .

## فصل هجدهم :

سردش بود ، پتو را بیشتر به دور خودش پیچید و چشمانش را بست . آنقدر از این پهلو به آن پهلو شده که کلافه و عصبی گشته بود. سرش را از روی بالش بلند کرد و روی تختش نشست . پاهایش را از گوشه تخت آویزان کرد و پتوی گرم و نرمش را روی شانه های خمیده اش انداخت . با انگشتان یخ کرده اش موهای رها شده روی پیشانیش را کنار زد و پشت



@DONYAIEMAMNOE

گوشش گذاشت . به ساعت روی پا تختی نگریست و آهی سنگین و صدادار از اعماق سینه اش کشید . یک صبح بود و او همچنان با بی خوابیش در جدال . انگشتان سردش را در هم قلاب کرد . این روزها دائما احساس سرما می کرد . سرمایی که منشا آن قلبش بود . برودتی که به آرامی و نرم نرم از قلبش سرازیر شده و به تک تک یاخته های وجودیش رخنه کرده بود و خیال نداشت به همین زودی ها دست از سرش بردارد . چه بر سرش آمده بود ، مریض و بیمار شده بود یا بلای دیگری به سرش آمده بود ؟ از کی این برودت و سرما به جانش افتاده بود ؟ با یادآوری اش لبخندی تلخ بر روی لبهای خشک و بی رنگش نشست زیر لب زمزمه کرد :

الان ده روزه که سردمه . . .

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و ادامه داد :

ده روزه که هر کاری میکنم گرم نمیشم . . .

بغضی سنگین به گلویش چنگ انداخت . آب دهانش را به سختی فرو خورد . دلش نمی خواست اشک هایش جاری شود . چشم هایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت :

چقدر آروم و بی صدا میتپی . چرا ده روزه اینقدر آروم و مظلوم توی سینم بالا و پایین میکنی ؟ نکنه داری میمیری ؟

یک قطره اشک از گوشه چشم بسته اش راهی به بیرون پیدا کرده و بر روی گونه بی رنگ و یخ کرده اش روان شد . با سر انگشتش آن را پاک کرد .

شایدم مردی که من اینقدر سردمه .

@DONYAIEMAMNOE

دستان بی جانش را به دور خودش پیچید و گردنش را به یک طرف خم کرد . چه بر سرش آمده بود ؟ عشقی که روزی دلش را روشن و قلبش را گرم کرده بود حال شده بود بلای جانش . همان عشق آتشین حال قلبش را منجمد و وجودش را به تکه ای یخ تبدیل کرده بود . عجیب سردش بود . سرمایی که منشا آن مستقیما از قلبش نشات گرفته و همچون پیچک سراسر وجودش را در بر می گرفت . خم شد و سرش را روی بالش گذاشت . پاهایش را در شکمش جمع کرد و بازوهایش را در بغل گرفت . درست مثل یک جنین در شکم مادرش . دلش کمی بغل می خواست . آغوش گرم و پر محبتی که گرمش می کرد هم قلب بیمار تنهایش را گرم می کرد و هم وجود سرما زده و در خود مچاله شده اش . چه آغوشی گرم تر و پر محبت تر از آغوش خوش عطر مادرش ؟ از جایش بلند شد و همان طور که پتو را به دور خودش پیچیده بود از اتاق بیرون آمد . همه جا در سکوت و تاریکی فرو رفته بود نور کم و ملایمی از آباژور پایه بلندی که گوشه سالن روشن بود فضای خانه را نیمه روشن ساخته بود . پاورچین پاورچین به طرف اتاق مادرش به راه افتاد . در نیمه باز آن را بازتر کرد و به آرامی وارد شد . نور ملایم مهتاب از پنجره کوچک اتاق به داخل سرک کشیده و چهره غرق در خواب مادرش را روشن و مهتابی کرده بود . جلوتر رفت و با عشق به چهره مادرش خیره شد . با دیدن دست های کوچک و استخوانی اش که در هم قلاب شده و روی سینه اش گذاشته بود اشک در چشمانش حلقه بست . چقدر این وجود نازنین و نحیف را دوست داشت . به نرمی پتوی نرم و لطیف را کنار زد و درون تخت خزید . بوی خوش مادر مشامش را نوازش کرد . به پهلوی راستش چرخید و دستش را روی دستان در هم قفل شده مادرش گذاشت و چشمانش را بست.

چرا بی خواب شدی دخترم ؟

بدون آن که چشمانش را باز کند . خودش را جلوتر کشید و بدن رنجور و ضعیفش را بیشتر به خود فشرد و زمزمه کرد :

ببخشید که بیدارتون کردم .

لبخند بی جانی زد و زمزمه کنان ادامه داد :



@DONYAIEMAMNOE

دلم کمی بغل می خواست .

مادر با انگشتان استخوانی اش دست سرد و یخ کرده اش را فشرد و نجوا کرد :

چرا این قدر دستات سرده عزیزم ؟

این را گفت و سرش را چرخاند و میان خواب و بیداری به چهره دخترش خیره شد .

چیزی نیست مامان جان .

مطمئنی خانومی ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و هیچ نگفت .

DONYAIEMAMNOE

در جایش نیم خیز شد و پتوی دو نفره را تا سرشانه های ظریف دخترش بالا کشید ، سرش را روی بالش گذاشت و همان طور که به آرامی انگشتان ظریف و کشیده و سردش را نوازش می کرد چشمانش را بست . به ظاهر به خواب رفته بود اما ذهنش درگیر و آشفته گشته بود . درگیر دختر سرما زده ای که در آن نیمه شب چشمانش بی خواب شده و همچون پرنده ای بی پناه به آغوش امن او پناهنده گشته بود . آغوش گرم مادر کم کم به وجودش گرما و حرارتی رخوت انگیز هدیه کرد . احساس می کرد کم کم پلک هایش گرم شده و خواب به چشمانش سرازیر گشته اما همچنان قلبش سرد بود . سرمایی که از درون دچارش گشته بود حالا حالا ها رفتنی نبود . نه تا زمانی که هنوز هم با یادآوری حامی و آن نگاه خاکستری و جذابش بغضی ناخواسته به گلویش چنگ می انداخت . ده روز از آن روزی که کاخ آرزوهایش ویران گشته و قلبش یخ بسته بود گذشته بود ، در این ده روز تا آن جا که توانسته بود خودش را از تیر رس نگاه حامی که این روزها خاکستری چشمانش تیره تر از همیشه به نظر می رسید پنهان کرده بود . احساس می کرد او هم از این دوری و گریزش استقبال می کند . از روزی که به اتاق خودش بازگشته بود حتی برای یک بار هم به آن جا نیامده بود هر آن چه را که نیاز داشت از طریق ایمیل به دستش می رساند و اگر برای گفتگو یا بستن قرار داد با ارباب رجوع نیاز به حضورش بود در تمام مدتی که به دفترش پا می گذاشت با چهره ای گرفته و ابروهایی در هم گره خورده بدون آن که کوچکترین نگاهی به چهره اش بیندازد پشت میزش نشسته و به انجام کارهایش می پرداخت . هیچ گفتگوی اضافه ای بینشان رخ نمی داد . تنها سلام و در آخر خداحافظی سرد و خشکی که بر زبانشان جاری می گشت . در این ده روز آقای موند فقط یک بار آن هم به مدت دو ساعت به شرکت آمد اما بر خلاف او هلنا هر روز وقت نهار به شرکت آمده و حامی را برای صرف نهار با خود همراه می کرد . با آن که تمام تلاشش را به کار می بست تا از این موضوع بی تفاوت بگذرد فایده نداشت وقتی از پشت پنجره اتاقش آن دو را می دید که شانه به شانه هم در حالی که هلنا دستش رادر بازوی حامی حلقه کرده و به طرف ماشین می رفتند دلش خون شده و قلبش به درد می آمد . با آن که ده روز گذشته بود هنوز نتوانسته بود حتی ذره ای از احساسی را که نسبت به این مرد در وجودش رشد کرده بود از بین ببرد . خودش را بیشتر به مادرش چسباند و از ذهن خسته و خواب آلودش گذشت :

چقدر دیگه باید این مرگ تدریجی رو تحمل کنم . ده روز گذشته چند روز دیگه باید بگذره تا فراموش کنم ؟ ده سال ؟ شاید هم تا آخر عمر . . .

نفس عمیقی کشید و بوی خوش مادرش را استشمام کرد گرمایی که وجود نازنینش به او هدیه کرده بود باعث رخوت و سستی اش شد . چشمانش که بسته بود کم کم سنگین شد و خواب با تمام ابهت و شیرینی اش با سخاوت در آغوشش کشید در حالی که همچنان به حامی مرد محبوبش که این روزها اخمو تر از همیشه به نظر می رسید می اندیشید...



@DONYAIEMAMNOE

## فصل نوزدهم :

DONYAIEMAMNOE

با باز شدن در ، با خستگی از روی صندلیش بلند شد و به آرامی سلام کرد . دکتر ایزدی همان طور که به طرف تخت بیمارش گام بر می داشت پاسخش را داد . دقایقی در سکوت با چهره ای متفکر و ابروهایی در هم گره خورده تمام علائم حیاتی بیمارش را با دقت و حوصله چک کرد .

آقای دکتر حالش بهتره ؟

سرش را بلند کرد ، متفکرانه عینکش را کمی روی صورتش جا به جا کرد و پاسخ داد :

خدا رو شکر تبش اومده پایین . همین نشونه خیلی خوبیه .

نفس سنگین و حبس شده اش را به سختی بیرون داد و پرسید :

میتونم ببرمش خونه .

دکتر ایزدی سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

سرمش که تموم شد میتونی ببریش .

نکنه دوباره حالش بد بشه ؟

هنگام ادای این جمله صدایش به وضوح می لرزید . دکتر که حال و روزش را به خوبی درک می کرد لبخند اطمینان بخشی زد و گفت :

خیالت راحت باشه دخترم . بعد از شیمی درمانی این تب های گاه و بیگاه طبیعی و نرماله اما به شرط این که دائمی و مداوم نباشه که الحمدالله در مورد مادرت این طور نیست . تا اون جایی که یادم میاد و تو پروندش ذکر شده این اولین باره که تب کرده . الانم که خدا رو شکر مشکلی نداره . ببرش خونه و داروهایی رو که براش تجویز کردم به موقع بهش بده . اگه بازم خدایی نکرده مشکلی پیش اومد با موبایلم تماس بگیر .

سرش را با شرمندگی تکان داد و گفت :

آقای دکتر نمیدونم چطوری باید ازتون تشکر کنم ببخشید که این موقع شب باهاتون تماس گرفتم و بیخوابتون کردم . وقتی مامان از سر شب تب کرد و هر کاری که کردیم نتونستیم تبش رو پایین بیاریم خیلی ترسیدم با خودم گفتم نکنه حال بدش ربطی به بیماریش داشته باشه برای همین هیچ فکری به ذهنم نرسید جز این که با شما تماس بگیرم و ازتون بخوام تشریف بیارید بیمارستان و مامان رو ببینید .

لبخند اطمینان بخشی به چهره نگران ، مضطرب و خجالت زده اش زد و با آرامش گفت :

کار خوبی کردی دخترم . چون مادرت دچار یه بیماریه خاصه بهتره که تا حد امکان قبل از هر اقدام پزشکی با من مشورت کنی.کار خوبی کردی که باهام تماس گرفتی .

بعد از رفتن دکتر ایزدی روی صندلی سفید رنگ کنار تخت نشست و به چهره رنجور و رنگ پریده مادرش که بعد از ساعت ها تحمل تب و لرز دقایقی بود که به خواب رفته بود خیره شد . به نرمی موهای رها شده روی پیشانی اش را کنار زد . به پشتی صندلی پلاستیکی و ناراحتش تکیه زد و به ساعت مچیش نگاه کرد . دوازده شب بود . به جلو خم شد و آرنجش را به زانویش تکیه داد ، چشم های سرخ و خسته اش را بست و با یک دست شقیقه های دردناکش را ماساژ داد .

امروز بعد از یک روز سخت و پر کار به خانه بازگشته بود بر خلاف همیشه که مادربزرگ با رویی گشاده به استقبالش می آمد او را در اتاق مادرش در حال پاشویه کردنش دید . وقتی دستش را روی پیشانی داغ و عرق کرده اش گذاشت از دمای



@DONYAIEMAMNOE

بالای بدنش بر خود لرزید . بعد از تعویض لباس هایش بدون آن که لب به چیزی بزند بالای سرش نشست و شروع به پاشویه کردن و گذاشتن حوله خیس و نمدار روی پیشانی اش کرد . به هر طریقی که بود مادر بزرگ خسته و نگرانش را راضی کرد تا چند ساعتی را استراحت کند . ساعت ده شب بود که تبش نه تنها پایین نیامد بلکه دمای بدنش هر لحظه افزایش می یافت . مادر بزرگ را راضی کرد تا در خانه بماند و خود به همراه مادرش که به سختی توانست از تختش پایین بیاید به طرف بیمارستان به راه افتاد . اما قبل از آن با دکتر ایزدی تماس گرفت و از او خواهش کرد تا برای دیدن مادرش به بیمارستان بیاید . لحن کلامش پر بود از ترس و اضطراب ، دکتر ایزدی با مهربانی او را دعوت به آرامش کرده و قول داده بود تا در سریع ترین زمان ممکن خود را به بیمارستان برساند و همین کار را هم کرده بود . یکتا وقتی به بیمارستان رسید او را دید که در ایستگاه پرستاری به انتظارشان ایستاده بود . با دیدن دکتر نفس راحتی کشید و بغضی را که از سر شب به گلویش چنگ انداخته بود به سختی فرو خورد . گویی دیدن چهره مهربان و اطمینان بخش دکتر قدرت و نیرویی مضاعف به کالبد خسته اش تزریق کرده بود . . .

با شنیدن صدای زنگ چشمانش را گشود و با سرعت از جایش بلند شد . موبایلش را از جیب مانتویش بیرون آورد و همان طور که دکمه اتصال آن را می فشرد از اتاق بیرون آمد . مادر بزرگش بود . این دهمین باری بود که در این دو ساعت تماس گرفته بود به خوبی حالش را درک می کرد . نفس عمیقی کشید و سعی کرد با آرامش پاسخش را بدهد تا او را از دل نگرانی بیرون آورد . بعد از آن که دقایقی را با او صحبت کرد و او را از سلامتی دخترش مطمئن ساخت به اتاق برگشت تا اگر مادر سرمش به پایان رسیده بود او را برای رفتن به خانه آماده کند .

****

ساعت پنج صبح بود که بالاخره بعد از گذراندن ساعت هایی پر از دلهره و اضطراب وقتی مادر به خواب رفت و صدای نفس های آرام و مرتبش به گوشش رسید بالشی برداشت و همان جا پایین تختش دراز کشید . آنقدر خسته و کوفته بود که به محض آن که سرش روی بالش قرار گرفت پلک هایش سنگین شد و به خواب فرو رفت .

با احساس نوازش دستی بر روی موهایش پلک های سنگینش را به سختی از هم گشود . با دیدن چهره مهربان و متبسم مادر بزرگ چشمان پف کرده اش را مالید و گفت :

سلام عزیز جون .

سلام به روی ماهت عزیزم . صبحت بخیر .

برای لحظه ای زمان و مکان را فراموش کرده بود . اخمی کرد و ثانیه ای بعد گویی مغزش به کار افتاده باشد تکانی خورد و در جایش نشست . به خاطر خوابیدن روی زمین بدنش کوفته شده و درد می کرد . کش و قوسی به خودش داد و پرسید :

عزیز جون ساعت چنده ؟

هفت و نیم .

با شنیدن این جمله همانند برق گرفته ها در جایش نیم خیز شد و با ناله گفت :

وای دیرم شد . عزیز جون چرا زودتر بیدارم نکردید ؟

مادربزرگ همان طور که پتوی روی دخترش را که همچنان در خواب بود تا سر شانه هایش بالا کشیده و مرتب می کرد به آرامی پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

عزیز دلم از صبح زود چند باری اومدم و بهتون سر زدم . اونقدر دیشب خسته شده بودی که وقتی دیدم رو زمین خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم و بگم بری تو تختت بخوابی . الانم باور کن نمیخواستم بیدارت کنم اما گفتم شاید بخوای به ادارت خبر بدی که امروز رو نمیری .

آنقدر خسته و کوفته بود که دلش می خواست به توصیه مادربزرگ عمل کرده و امروز را به خود مرخصی بدهد اما با یادآوری قرار کاری مهمی که حامی امروز با آقای امجدی داشت از این کار منصرف شد . امروز باید هر طور بود به سر کارش می رفت دلش نمی خواست با غیبت بی موقع اش بهانه ای به دست حامی که این روزها بداخلاق تر و پر اخم تر از همیشه بود بدهد . رفتارهای اخیرش بدجوری این روزها ذهنش را درگیر خود ساخته بود . حالا که هلنا در کنارش بود باید اخلاق و روحیه بهتری نسبت به گذشته می داشت اما خلاف آن چه را که تصور می کرد از او شاهد بود و همین بود که باعث تعجبش بود .

نمیخوای تماس بگیری دخترم ؟

با شنیدن صدای مادر بزرگ به خود آمد ، عجولانه پاسخ داد :

نه عزیز جون باید برم سر کارم .

آخه با این خستگی کجا میخوای پاشی بری ؟

خم شد و دستش را روی پیشانی مادرش گذاشت ، نفسی به آسودگی کشید ، پیشانی اش را با عشق بوسید ، به طرف مادر بزرگ رفت و پیشانی او را هم بوسید و گفت :

نمیشه که نرم .

این را گفت و به طرف در به راه افتاد .

حداقل صبحونه بخور بعدا برو .

دیرم شده همین جوری تا برسم شرکت یک ساعت تاخیر کردم .

آخه این جوری که ضعف میکنی .

نگران نباشید همون جا یه چیزی میخورم .

آخرش با این کارات خودت رو مریض میکنی ببین کی بهت گفتم .

دیگر از اتاق بیرون آمده بود با سرعت هر چه تمام تر حاضر شد و از خانه بیرون آمد . وقتی سوار ماشینش شد و آن را روشن کرد در دل خدا را شکر کرد که دو سه روزی بود که ماشینش را از تعمیر گاه گرفته و دیگر مجبور نبود برای رفتن به سر کارش منتظر تاکسی بماند . با سرعتی که از او بعید بود به طرف شرکت راند . با این حال همان طور که خودش گفته بود یک ساعت تاخیر کرده بود . نمی دانست اگر حامی او را بازخواست کرد چه جوابی به او بدهد . دلش نمی خواست همانند بچه مدرسه ای ها برای تاخیرش هزار و یک دلیل موجهه و غیر موجهه برای رییس اش ردیف کند . به سر خیابان که رسید سرعتش را کم کرد و به داخل پیچید از همان سر خیابان هم می توانست ماشین قرمز رنگ ماهان را که جلوی پارکینگ پارک شده بود ببیند . نفس عصبی و کلافه اش را با فشار بیرون داد . از دست این مرد زبان نفهم و سمج خسته شده بود . از همان روزی که درکافی شاپ حرف هایش را زده و آب پاکی را روی دستش ریخته بود دو هفته ای می گذشت اما انگار او دست بردار نبود . بارها و بارها همانند امروز برای دیدنش به این جا آمده و در ماشین به انتظارش نشسته بود و هر بار هم همان حرف های تکراری را بر زبان جاری ساخته بود . اما امروز واقعا اعصاب و روان مشاجره با او را نداشت . خسته و فرسوده بود تقریبا تمام دیشب را بیدار بود و استرس و اضطراب بیماری مادر توانش را به حداقل رسانده



@DONYAIEMAMNOE

بود ، حالا هم که یک ساعت دیر کرده بود . به اندازه کافی از زمین و زمان شاکی بود دیگر ظرفیتش تکمیل تکمیل بود . تصمیم گرفت نادیده اش گرفته و بی هیچ حرفی از کنارش عبور کند اما وقتی نزدیک تر شد دید راه گریزی نیست . ماهان درست ماشینش را جلوی در ورودی پارکینگ پارک کرده بود . با عصبانیت دستش را روی بوق گذاشت تا مگر این مزاحم سمج از جلوی راهش کنار رود اما زهی خیال باطل . ماهان با دیدنش لبخندی زد و بدون آن که کوچکترین حرکتی به ماشینش بدهد در آن را گشود و پایین آمد . با دیدن چهره خندانش فکش منقبض شد و فرمان را با خشم و عصبانیت محکمتر در دستانش فشرد . ماهان به کنارش آمد و تقه ای به شیشه زد . برای آن که کمی آرام تر شود چشمانش را بست و نفس عمیق کشید . حالش بهتر که نشد هیچ صد برابر عصبانی تر از قبل شد . اخم هایش را در هم کشید و نگاه پر از خشم و غضبش را به چشمان خندان و بی خیال طرف مقابلش دوخت . دکمه را فشرد و شیشه را پایین کشید . قبل از آنکه ماهان فرصت کند حرفی بر زبان بیاورد از پشت دندان های کلید شده اش غرید :

لطفا ماشینتون رو از سر راهم بردارید .

سلان عرض شد خانوم خانوما .

از این همه بی خیالی و بی تفاوتی اش حرصی شد . بدون آنکه پاسخ سلامش را بدهد با همان لحن غیر دوستانه گفت :

گفتم ماشینتون رو از جلوی در بردارید .

انگار هر چه بیشتر حرص می خورد ماهان بیشتر لذت می برد چون لبخندی که بر لب داشت پهن تر شد . چشمکی به دختر عصبانی و همچون آتشفشان در حال فوران مقابلش زد و گفت :

دیگه داشتم کم کم از اومدنت نا امید میشدم اگه تا پنج دقیقه دیگه نمیومدی رفته بودم .

حال نگاه خشمگینش سراسر نفرت شده بود .

دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و به شوخی گفت :

اوه اوه انگار امروز از دنده چپ پا شدیا .

مثل این که شما زبون خوش حالیتون نمیشه .

باشه باشه اما یه شرط داره .

وقتی جز همان نگاه سراسر خشم و نفرت چیزی ندید و نشنید ادامه داد :

اگه به حرفام گوش کنی اجازه میدم بری سر کارت .

دستش را روی فرمان کوبید و گفت :

من به اندازه کافی به اراجیف شما گوش کردم .

ماهان راست ایستاد . دستانش را به کمرش زد و مایوسانه گفت :

یعنی هیچ وقت من نباید اون روی خوشت رو هم ببینم . یکتا یه کمی با من مهربون باش .

باشنیدن نامش از زبان او ، دیوانه شد . کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد . چنان در را محکم به هم کوبید که احساس کرد تمام اجزای ماشینش فرو ریخت . درست روبرویش ایستاد . به چشمانش خیره شد و با تمام خشم و غضبی که در وجودش در حال فوران بود غرید :

آقای نا محترم دست از سر من بردارید . من حالم از شما و این حرکات بچگانتون به هم میخوره . یا همین الان از سر راهم میرید کنار یا سوار ماشینم میشم و خودم این ماشین لعنتی رو میزنم کنار . . .

این را گفت و نفسش را که به شماره افتاده بود به سختی بیرون داد . پوزخندی زد و ادامه داد :



@DONYAIEMAMNOE
DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

من که چیزی برای از دست دادن ندارم اما فکر کنم شما دوست نداشته باشی ماشین چند صد میلیونیتون خط بیفته .

ماهان برای چند ثانیه در سکوت به چشمان یکتا که همچون دو گوی آتشین سرخ سرخ بود نگریست . دستش را به نشانه تسلیم یک بار دیگر بالا آورد و با ملایمت گفت :

تو امروز چته ؟ چرا این قدر عصبانی هستی ؟ باشه باشه . این بار به حرفت گوش میدم چون کاملا معلومه که حال خوبی نداری اما من دست از سرت بر نمیدارم . بعد از ظهر منتظرم باش میخوام باهات حرف بزنم .

نفس کلافه اش را با حرص بیرون فرستاد و با عجز نالید :

شما یه بیمار روانی هستی . اگه همین طور بخواید به مزاحمت هاتون ادامه بدید مجبور میشم به پلیس خبر بدم .

DONYAIEMAMNOE

ماهان همان طور که به طرف ماشینش می رفت جواب داد :

بهتره این کار رو نکنی چون به ضررت تموم میشه . فقط کافیه یه کمی مهربون تر باشی باور کن کار سختی نیست . بعد از ظهر منتظرم باش .

وقتی وارد شرکت شد تمام بدنش از خشم و نفرت می لرزید . چهره اش سرخ و گونه هایش گل انداخته بود . هنوز هم ریتم ضربان قلبش به حالت عادی باز نگشته بود . گلویش بغض داشت و همین صدایش را ضعیف و لرزان ساخته بود . به نازنین و سایر همکارانش سلامی کرد و در جواب سوال نازنین که با نگرانی پرسید :

حالت خوبه یکتا ؟ چرا این قدر دیر کردی ؟

سرش را تکان داد و زیر لب پاسخ داد :

خوبم چیز مهمی نیست .

حال و حوصله حرف زدن و توضیح دادن نداشت . نازنین هم آنقدر او را می شناخت که نخواهد بیش از آن سوال پیچش کند . با گام هایی سنگین که به زور همراهی اش می کردند به طرف اتاقش به راه افتاد .

معلوم هست کجایی ؟

با صدای فریاد بلند حامی نفس در سینه اش حبس شد . صدایش آنقدر بلند و خشمگین بود که نه تنها او که تمام سالن در سکوتی سنگین فرو رفت . نازنین و سایر پرسنل در سکوت با بهت و حیرت به او که دست به سینه در آستانه در اتاقش ایستاده و با چهره ای پر خشم به یکتا می نگریست خیره شدند . در شوک بدی فرو رفته بود آنقدر که در جایش میخکوب شده و با چشمانی پر اشک فقط به او نگاه می کرد . در باورش هم نمی گنجید که حامی در حضور دیگران سرش فریاد بکشد .

@DONYAIEMAMNOE

سرتون به کار خودتون باشه .

همین جمله ای که با عصبانیت از دهانش خارج شد کافی بود تا سکوت سنگینی که بر سالن حاکم شده بود شکسته شود . تکانی به خودش داد و از جلوی در کنار رفت با همان لحن دستوری رو به او که همچنان بی هیچ حرکتی سر جایش ایستاده و با بهت و حیرت به او چشم دوخته بود گفت :

بیا داخل .

وقتی همچنان او را بی حرکت دید فریاد کشید :

با تو بودم خانوم شکیبا .

فریاد بلند و لحن دستوری مرد عصبانی روبرویش باعث شد تا از آن بهت و حیرتی که دچارش شده بود خارج شود . آنقدر شرمگین و خجالت زده شده بود که حد و اندازه ای نداشت .کمرش زیر بار سنگینیه نگاه همکارانش که همچنان زیر



@DONYAIEMAMNOE

چشمی او را می نگریستند در حال شکستن بود . بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود همانند بادکنکی که بادش کنند در حال بزرگ و بزرگتر شدن بود . احساس خفگی می کرد حقارت تا کجا ؟ تحمل سنگینی آن نگاه های کنجکاو و دلسوزانه را نداشت . عرق شرم و خجالت تمام بدنش را فرا گرفته بود . عرقی که از پشت گردنش راه پیدا کرده و از تیره پشتش گذشت باعث لرزشش شد. سردش بود ؟ اگر نبود پس چرا همچون پرنده کوچکی که اسیر باران شده باشد می لرزید ؟ پس این گرمایی که از درون در حال ذوب کردنش بود و وجودش را یک پارچه آتش کرده بود از کجا آمده بود ؟ مغزش قفل کرده بود تنها چیزی که در آن لحظات به آن می اندیشید فرار از آن نگاه های سنگین بود . اما زانوانش آنقدر ناتوان بودند که او را برای گریز همراهی نمی کردند . نزدیک ترین راه همان اتاقی بود که حامی دست به سینه با چهره ای که از خشمی که علتش را نمی دانست به سرخی می زد در چارچوبش ایستاده بود . تمام این اتفاقات نا خوشایند که تمام ته مانده انرژی اش را به تحلیل برده بود در چند ثانیه رخ داده بود اما بار حقارتی که در این چند ثانیه بر شانه های ظریفش نشسته بود آنقدر سنگین بود که توان ایستادن نداشت . به هر جان کندنی بود بالاخره از جایش تکان خورد و تلو تلو خوران به طرف اتاق به راه افتاد . هنگام عبور از کنارش صدای نفس های بلند و نا مرتبش را به راحتی می شنید . حتی قفسه سینه پهن و ورزیده اش را که از شدت خشمی که به سختی سعی در فرو خوردنش داشت تند و بی وقفه بالا و پایین می شد را دید . در با شدت پشت سرش بسته شد . صدای بلند به هم خوردنش باعث شد تا از ترس شانه هایش بالا رفته و چشم هایش بسته شود . برگشت و نگاه سرخ و اشکی اش را به او دوخت .

تا این ساعت کجا بودی ؟

به این مرد عصبانی و بی منطق که بی هیچ دلیلی بر سرش فریاد می کشید چه باید می گفت ؟ اصلا چرا باید به او جواب پس می داد ؟ مگر همین چند هفته پیش نبود که غرورش را کنار گذاشته و به قصد توضیح دادن به او به اتاقش رفته بود . در مقابل چه شنیده بود ؟ مگر همین مرد نبود که خودخواهانه اجازه صحبت به او نداده و با بی رحمی گفته بود :

نه نیازی به توضیح دادن توست و نه نیازی به شنیدن من .

سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت . ضربه آنقدر کاری بود که هنوز به خود نیامده بود حتی از حرکت دادن زبانش عاجز شده بود .

حامی با چند گام بلند و شتاب زده به او نزدیک شد درست روبرویش ایستاد و فریاد کشید :

چرا لال شدی ؟

دیگر تحمل شنیدن فریادهای خصمانه او را نداشت . دیگر ظرفیتش تکمیل شده بود . دیگر هیچ چیز آن جا برایش قابل تحمل نبود. باید می رفت ماندنش بی دلیل بود . اصلا از همان روزی که آقای موند به فرانسه رفت او هم باید راهش را می کشید و از این خراب شده بیرون می رفت . ماندنش هیچ چیز عایدش نکرد جز قلبی زخمی و غروری شکسته و روحی خسته و آزرده . آنقدر دلش شکسته بود که حتی نمی خواست قبل از رفتنش آن هم برای همیشه ، مردی را که روبرویش ایستاده و از بد روزگار خیلی هم دوستش داشت از اشتباه بیرون بیاورد . این مرد لیاقت عشق او را نداشت . نفسش را که حال به سختی بیرون می آمد همانند آهی جگر سوز از اعماق سینه اش بیرون فرستاد و به طرف در به راه افتاد . اما هنوز یک گام بیشتر بر نداشته بود که با فشاری که به بازویش وارد شد سرش را بلند کرد . بازویش در حصار انگشتان قدرتمند حامی اسیر شده بود .

تا جواب من رو ندادی حق نداری پات رو از این اتاق بیرون بذاری .



@DONYAIEMAMNOE

نگاه سرخش را از بازویش گرفت و به چهره اش دوخت . چشمان خاکستری اش تیره و عضلات فکش منقبض شده و چهره اش از شدت عصبانیت سرخ شده بود . بس بود هر چه سکوت کرده بود . بس بود هر چه خویشتن داری کرده و لب فرو بسته بود . همانند آتشفشانی که فوران کرده باشد تمام احساسات بدی که از دیروز تا به حال در وجودش جمع شده و سعی در سرکوبشان داشت به قلیان آمده و باعث جوش و خروش اش شد . برای رهایی از حصار دستی که بازویش را به شدت اسیر کرده بود دستش را با خشونت کشید و فریاد کشید :

دستم رو ول کن . چطور به خودت اجازه دادی به من دست بزنی ؟ اصلا به چه حقی به خودت اجازه میدی من رو بازخواست کنی ؟

DONYAIEMAMNOE

حامی با شنیدن این جمله گویی تازه متوجه موقعیتش شده باشد نگاهش را از چشمانش برگرفت و به دستش که همچنان بازوی او را می فشرد خیره شد . به آرامی دستش را کنار کشید اما با همان خشونت گفت :

تو کارمند این شرکت هستی و باید سر موقع این جا حاضر باشی . منم به عنوان مدیر این شرکت حق دارم بابت ثانیه به ثانیه تاخیرت ازت بازخواست کنم .

بازویش بدجوری درد گرفته بود . اما درد آن در مقابل دردی که قلبش را مچاله کرده بود غیر قابل قیاس بود . با دست دیگرش بازویش را در آغوش گرفت و با نفرت پاسخ داد :

نه دیگه من کارمند این شرکت هستم و نه شما رییس من . دیگه حاضر نیستم حتی یه ثانیه توی این خراب شده ای که تو رییسشی بمونم .

حامی با تمسخر پاسخ داد :

چیه نکنه پیشنهاد کاریه بهتری بهت شده که اینقدر راحت و آسون درباره رفتن صحبت میکنی ؟

رودر رویش ایستاد ، نفس کم آورده بود . سرش را بالا گرفت و به آن چشم های بی رحم خیره شد . سرش مماس با سینه پهن مرد روبرویش بود . به چشم هایش زل زد و پاسخ داد :

نه به همین آسونیا نبود . تحمل توهینا و تحقیرای شما آسون نیست . تحمل شنیدن تهمتای نا روا و حرفای بی ربطتون آسون نیست . دیگه ظرفیتم تکمیل شده آقای مهندس .

حامی دستش را به نشانه سکوت جلو آورد و با همان تمسخر نشسته در صدایش پاسخ داد :

تهمت ؟ حرفای بی ربط ؟ تهمت به کی ؟

یکتا دست مشت شده اش را به سینه اش کوبید و غرید :

به من .

حامی با عصبانیت به طرف پنجره رفت . با انگشت اشاره اش بیرون را نشانه گرفت و فریاد کشید :

من دارم تهمت میزنم ؟ من حرفای بی ربط میزنم ؟ دیگه از این واضح تر چی باید ببینم تا بدونم داری برای من نقش بازی میکنی ؟ اگه دارم بهت تهمت میزنم پس این مردک احمق برای چی چند هفتس کارش این شده جلوی در این شرکت صبح تا بعد از ظهر با اون ماشین قرمز تابلوش بالا و پایین کنه . چه دلیلی باید برای این تاخیرای بی دلیلت بیارم تا حرفای به قول خودت بی ربط نزنم ؟ خانوم شکیبا از خواب خرگوشیت بیدار شو . من رو احمق فرض نکن .

پس همین بود . تمام این داد و بی دادها و این خشم و غضب بی پایان و بی دلیل برای همین بود ؟ برای خودش متاسف بود . از این که مردی را که تا بی نهایت دوستش داشت تا این اندازه نسبت به او بی اعتماد بود قلبش جریحه دار شد . چه کرده بود که مستحق این همه بی اعتمادی بود ؟ دلش برای خود و قلب کوچک و عاشقش سوخت . چرا تا این اندازه



@DONYAIEMAMNOE

قلبش به بیراهه رفته بود ؟ حق با حنانه بود . این عشقی که در قلبش خانه کرده بود هیچ رهاوردی جز غم و اندوه برایش نداشت . سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

برات متاسفم .

حامی پوزخندی زد و پاسخ داد :

برای خودت متاسف باش . فکر میکردم ازرشت خیلی بیشتر از اینا باشه . خیلی خیلی بیشتر .

لحنش نیشدار و پر از تحقیر بود .

می خواست بی هیچ حرفی برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند اما منصرف شد . حامی هر چه که دلش خواسته بود در کمال بی رحمی بدون آن که حتی از صحت گفته هایش مطمئن باشد بر زبان آورده بود . چرا حالا که این آخرین دیدارشان بود او حرفهایی را که روی دلش سنگینی می کرد بر زبان نمی آورد و عقده هایش را خالی نمی کرد ؟ اگر این حرفها را نمی زد روی دلش می ماند و دق می کرد . جلوتر رفت ، روبرویش ایستاد و گفت :

دقیقا درست فکر کردید آقای مهندس من ارزشم خیلی خیلی بیشتر از ایناست . اونقدر زیاده که از درک آدم کوته فکری مثل شما خارجه . شما هم بهتره به جای این که برای من حرص بخوری و نگران قدر و قیمت من باشی به فکر نامزدت باشی .

گویی تیرش درست به هدف اصابت کرد . برای لحظه ای حامی در بهت و حیرت فرو رفت . دیگر از آن همه جوش و خروش چند ثانیه پیشش خبری نبود . درست روبرویش ایستاده و با همان فک منقبض شده به چهره بر افروخته اش خیره شده بود . یکتا که سکوتش را دید پوزخندی زد و با حرص ادامه داد :

به شما ربطی نداره من با کی میرم و با کی میام . تا الان چون کارمندتون بودم نسبت بهم احساس مسئولیت میکردید و به خودتون اجازه میدادید تو اموری که هیچ ربطی به شما نداشت دخالت کنید . ولی از این به بعد این احساس مسئولیت مسخرتون رو برای نامزتون نگه دارید .

نیشخندی زد و با تمسخر گفت :

باور کنید اگه قرار باشه برای تمام کارمندای خانومی که تو شرکتتون کار میکنن این قدر حس مسئولیت و انرژی خرج کنید هلنا رو خیلی خیلی زود از دست میدید . این رو به عنوان یه نصیحت دوستانه از جانب من بپذیرید .

سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

گر چه شما حتی لیاقت یه دوستی ساده رو هم ندارید .

با حس گرمایی روی گونه هایش انگشتان سرد و یخ زده اش را بالا آورد و گونه های سرما زده اش را لمس کرد . اشک هایش کی اجازه سرازیر شدن یافته بودند ؟ آن ها را پاک کرد و برای آخرین بار به مردی که روبرویش ایستاده و در سکوت به عمق چشمان بارانی اش خیره شده بود نگریست . برایش باور نکردنی بود اما هنوز هم در اعماق قلب شکسته و زخمی اش محبتی عمیق نسبت به این مرد احساس می کرد . مردی که در این مدت تا توانسته بود با زخم زبان و توهین و تحقیر هایش بارها و بارها قلبش را شکسته و اشک را به چشمانش آورده بود . از خودش عصبانی بود . او باید از این مردی که جلوی ده ها جفت چشم بر سرش فریاد کشیده و خرد و حقیرش کرده بود بیزار و متنفر بود . اما در کمال ناباوری نبود و همین برایش دردناک تر از هر چیز دیگری بود . سرش را پایین انداخت و بند نگاهشان را که در هم گره خورده بود پاره کرد . احساس ضعف می کرد . سر گیجه داشت و مزه دهانش تلخ شده بود . بغض سنگین و حجیم شده اش نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود . آب دهانش را که مثل چسب به ته گلویش چسبیده بود به زور فرو خورد و عقب گرد کرد .



@DONYAIEMAMNOE

سرگیجه اش آنقدر شدید بود که تعادلش به هم خورد برای جلوگیری از افتادنش گوشه میز را گرفت و چشمانش را بست . تلو تلو خوردنش باعث شد تا حامی چند گام عجولانه به طرفش بردارد . چشمانش را گشود و بر خلاف خواسته اش به او نگریست . دیگر خشمگین نبود به جای خشمی که تک تک عضلات چهره جذابش را فشرده ساخته بود آثار دلواپسی و نگرانی در چشمان خاکستری خوش رنگش جا خوش کرده بود . رنگش آنقدر پریده بود که حامی ناخودآگاه یک گام دیگر به طرفش برداشت . می ترسید دختر لرزان روبرویش که اشک تمام پهنای چهره رنگ پریده و مهتابی اش را در بر گرفته بود هر آن روی زمین بیفتد .

DONYAIEMAMNOE

بذار کمکت کنم .

اخم هایش را در هم کرد و دستش را به نشانه توقفش بالا آورد و زمزمه کرد :

به من نزدیک نشو .

چانه اش از هجوم اشک های بی امانش می لرزید . حامی با دیدن این صحنه احساس کرد قلبش به لرزه افتاد . چرا هر بار که به این دختر می رسید تا این اندازه تلخ و غیر قابل تحمل می شد ؟ چرا نمی توانست برای چند دقیقه هم که شده با او نرم و ملایم باشد ؟ چرا تا این اندازه از دستش عاصی و خشمگین گشته بود ؟ مگر در این مدت از این دختر که چشم های بارانی اش این چنین آتش به جانش می زد جز متانت و مهربانی و احترام چیزی دیده بود که به خودش اجازه می داد تا این اندازه با او بد و نا عادلانه برخورد کند؟ این همه جوش و خروش برای چه بود ؟ ذهنش پر از سوال های بی جواب بود . خودش هم علت این رفتار دو گانه اش را نمی دانست . خودش هم از درک معنی و مفهوم رفتار و حرفهای تند و ناعادلانه اش عاجز بود . صاف ایستاد و دو دستش را با کلافگی در موهایش فرو کرد و نفسش را با فشار بیرون داد .

لعنت به من . حداقل بشین تا یه کمی حالت بهتر بشه .

لحنش زمین تا آسمان با لحن چند دقیقه پیشش متفاوت بود . لحنش آرام ، نگران و در عین حال نوازش گر بود . یکتا تکیه اش را از میز برداشت . بدون آن که یک بار دیگر به چهره مرد نگران و مستاصل روبرویش خیره شود زیر لب نالید :

برای همیشه خدا نگهدار حامی کیانفر . امیدوارم دیگه هرگز همدیگه رو نبینیم .

از همان جا که ایستاده بود او را دید که با گام هایی لرزان و نا هماهنگ به طرف در رفت و از آن خارج شد . آن چه را که پیش آمده بود برایش قابل هضم نبود . چشمانش را به سقف دوخت و دو دستش را با کلافگی درون موهایش فرو کرد . نفسش را با فشار بیرون داد و از زیر دندان های به هم کلید شده اش غرید :

لعنت به من لعنت به من لعنت به من .

آنقدر سردرگم و پریشان بود که نمی دانست حال که او رفته بود چه کاری باید انجام می داد ؟ همان طور هاج و واج وسط اتاق ایستاده و بی هدف به اطراف می نگریست . ثانیه ای بعد عجولانه به طرف پنجره رفت ، دست راستش را به دیوار کنار پنجره زد و به بیرون نگریست . لحظاتی بعد ماشینش را دید که از پارکینگ بیرون آمد و با سرعتی سرسام آور به طرف خیابان حرکت کرد . دست آزادش را میان موهایش فرو کرد و زمزمه کرد :

Was kann ich tun (حالا باید چیکار کنم ؟)

با دیدن همان ماشین قرمز رنگی که پشت سرش به راه افتاد و این روزها به طرز عجیبی شده بود سوهان روح و روانش دیگر نتوانست بیش از آن خوددار بماند . دستش را از دیوار برداشت و آن را مشت کرد هر چقدر سعی کرد نتوانست بر خشمی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود فائق آید . صدایی را که می رفت تا به فریادی بلند تبدیل شود در گلو خفه کرد . همچون آتشفشان در حال فوران بود . از زور خشم و غضب به مرز جنون رسیده بود . انگشتان مشت شده اش را با



@DONYAIEMAMNOE

تمام قدرتی که در خود سراغ داشت به دیوار کنار پنجره کوبید . دردی وحشتناک از عصب های دستش به تمام بدنش سرازیر شد چهره اش از شدت درد و خشم فشرده تر شد اما این درد در مقابل دردی که قلبش به آن دچار شده بود ارزشی نداشت . دیگر نمی توانست بیش از آن خود دار باشد عقب گرد کرد و به حالت دو از اتاق خارج شد . در آن لحظات به هیچ چیز و هیچ کس نمی اندیشید تنها چیزی که برایش اهمیت داشت دیدن دوباره دخترک گریان و لرزانی بود که همین چند ثانیه پیش برای همیشه از او خداحافظی کرده بود . دخترکی که نمی دانست چرا هر بار که به او می رسید قلبش بی قرار و نا آرام با تمام توانش به قفسه سینه اش می کوفت .

****

DONYAIEMAMNOE

بعد از آن که از جلوی در پارکینگ کنار رفت به آرامی به طرف خیابان راند . هنوز پیچ کوچه را رد نکرده بود که با صدای زنگ موبایلش آن را از روی صندلی کناری برداشت و به صفحه اش خیره شد . پدرام دوست صمیمی و البته حرافش بود. گوشی را برداشت و قبل از آن که آن را جواب بدهد ماشین را گوشه ای متوقف کرد . پدرام پر چانه و حراف بود و محال ممکن بود حالا حالاها از دستش خلاص شود . به پشتی صندلی نرم و راحتش تکیه زد و سرش را تکیه داد . دکمه اتصال را فشرد و آن را کنار گوشش گذاشت . پدرام بعد از کلی صغرا کبرا بافتن و از هر دری سخن گفتن ، برای مهمانی تولدش که فردا شب در خانه اش بر پا می شد دعوتش کرد . بی حال و حوصله بود و حتما این میهمانی تولد می توانست کمی حالش را بهتر کند . این روزها آنقدر ذهن و فکر و خلاصه همه هوش و حواسش درگیر یکتا این دختر زیبا و دوست داشتنی و صد البته عنق و بد قلق شده بود که دیگر توانی برایش باقی نمانده بود . این طور که از شواهد امر پیدا بود حالا حالا ها قرار نبود به مراد دلش برسد و دل این دختر که یک دل نه صد دل عاشقش شده بود را به دست بیاورد . یکتا با تمام دخترهایی که تا آن زمان با آن ها آشنا شده بود متفاوت بود . هیچ کدام از حسن هایی که به آن ها می بالید تا کنون نتوانسته بود او را حتی ذره ای تحت تاثیر خود قرار دهد . نه تیپ و قیافه اش که کلی به آن می بالید و نه حتی پول و ثروت و داشتن رستوران و کافی شاپی که هر کسی را به راحتی تحت تاثیر خود قرار می داد هیچ کدام نتوانسته بود حتی دل سنگ این دختر را در سینه بلرزاند . تا به آن روز چقدر راحت و بی دردسر توانسته بود هر دختری را که اراده کرده و انگشت روی او گذاشته بود تحت تاثیر خود قرار داده و او را به دست بیاورد . اما این دختر ظریف و زیبا تمام معادلاتش را به هم ریخته بود به نظرش همین بی تفاوتی و دست نیافتنی بودنش بود که باعث شده بود این چنین برای به دست آوردنش خود را به آب و آتش بزند . وگرنه او از آن دسته آدم های عاشق دلخسته ای نبود که برای به دست آوردن دل دختری این چنین خود را به زحمت بیندازد و تا این اندازه خودش را کوچک و حقیر کند . با شنیدن صدای پدرام که همچنان یک ریز وراجی می کرد از افکارش بیرون آمد . آنقدر گوشی را روی گوشش فشرده بود گوش درد گرفته و دستش عرق کرده بود . کمی در جایش جا به جا شد . گوشی را به دست چپش داد و شیشه را پایین کشید . دستش را به پنجره تکیه داد و سعی کرد به گفته های دوستش که هیچ چیز از آن جز قرار میهمانی فردا شب را نفهمیده بود گوش کند . در همین لحظه با صدای غرش پراید سفید رنگی که با سرعتی سر سام آور از کنارش گذشت سرش را چرخاند . فقط توانست در کسری از ثانیه یکتا را پشت فرمان ماشین تشخیص دهد . دلش هری پایین ریخت . چه اتفاقی افتاده بود ؟ چرا یکتا این موقع از شرکت بیرون زده و چرا با این سرعت همچون دیوانه ها از کنارش عبور کرده بود ؟ بدون خداحافظی موبایلش را قطع کرد و آن را روی صندلی پرتاب کرد . ماشین را روشن کرد و به دنبالش روان شد

## فصل بیستم :



@DONYAIEMAMNOE

اشک هایش را که همچنان بر روی گونه هایش سرازیر می شد با پشت دست پاک کرد . آنقدر دلخور و ناراحت بود که دلش می خواست هر چه زودتر تا می توانست از آن شرکت و از آن خاکستریه نگاهی که تمام وجودش را به خاکستر نشانده بود بگریزد . دلش هوای تپه آرزوهایش را کرده بود باید هر چه زودتر خودش را به آن جا می رساند ، گویی این جا در این فضای محدود ماشینی که زوزه کشان در حال حرکت بود هوایی برای تنفس نداشت . ریه هایش حریصانه به دنبال ذره ای اکسیژن بال بال می زد و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد . باید می رفت ، باید خودش را به تپه ای که تمام این سال ها منبع آرامش و آسایش اش بود می رساند . آن وقت روی تپه به دور از تمام آدم های دور و برش به دور از تمام احساسات خوب و بدش ، کمرش را که زیر بار حقارتی که حامی مرد محبوبش که عجیب بی رحم و پر از خشونت بی دلیل بود به چوب های قهوه ای و پوسیده کلبه تکیه می زد ، سر سنگین و پر از افکار آزار دهنده اش را روی زانوهای خسته و ناتوانش می گذاشت و تا می توانست اشک می ریخت . شاید اگر گریه می کرد کمی فقط کمی آرام می شد . اما مگر می توانست خودش را آرام کند ؟ وقتی دیگر قرار نبود مردی را که این روزها شده بود دلیل تپیدن قلب کوچک و عاشقش ببیند ، وقتی دیگر قرار نبود چشم هایش اسیر آن چشم های خاکستری و جذاب شود ، وقتی دیگر قرار نبود بینی اش حریصانه عطر تلخ و خوش بوی او را به مشام بکشد ، وقتی خیلی چیزها بود که دیگر قرار نبود اتفاق بیفتد با این حال اگر باز هم به اشک هایش اجازه باریدن می داد سبک می شد و دل بی قرار و نا آرامش آرام می گرفت؟ اصلا با وجود تمام این قرار نبود ها زنده می ماند تا بخواهد آرام بماند ؟ اشک هایی که جلوی دیدگانش را تار کرده بود با پشت دست کنار زد و پایش را بیشتر به پدال گاز فشرد . با دیدن چراغ قرمزی که قرار بود صد و هشتاد ثانیه او را متوقف کند پایش را با خشونت هر چه تمام تر روی پدال ترمز گذاشت ، با کف دستش به فرمان کوبید و فریاد زد :

اه اه اه .

با سبز شدن چراغ راهنما گویی در یک مسابقه رالی شرکت کرده باشد با تمام سرعت به راه افتاد . با شنیدن صدای بوق های ممتدی که از پشت سر به گوشش می رسید به آیینه نگریست . با دیدن ماشین قرمز رنگ ماهان که با سرعت در تعقیبش بود گریه بی صدایش به هق هقی بلند و پر صدا تبدیل شد . سرعتش را بیشتر کرد و همان طور که دنده را عوض می کرد میان گریه با فریاد نالید :

ازت متنفرم ماهان رشیدی . حالم ازت به هم میخوره . چرا نمیری بمیری ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ به خاطر وجود نحس توی عوضی من همه چیزم رو از دست دادم . به خاطر تو دیگه قرار نیست تا آخر عمرم حامی رو ببینم . دیگه چی از جون من میخوای ؟ برو گمشو بذار به درد خودم بمیرم .

این را گفت و سرعتش را از آن چه که بود بیشتر کرد . احساس می کرد ماشینش در حال پرواز کردن است . اما گویی هر چه بیشتر سرعت می گرفت ماشین ماهان به او نزدیک تر و نزدیک تر می شد . در دلش پوزخند زد . چه توقعات بی جایی داشت . ماشین او کجا و ماشین آخرین مدل ماهان رشیدی کجا ؟ نگاهش را با دلخوری از آیینه برگرفت و به روبرو خیره شد . دیگر داشت به پلی که روی رودخانه بود می رسید . رودخانه این موقع از سال پر آب و پر جوش و خروش تر از همیشه می شد . بدون این که حتی ذره ای از سرعتش بکاهد به طرف پل رفت . در آن لحظات به هیچ چیز و هیچ کس نمی اندیشید جز دور شدن از آن ماشین قرمز رنگ و صاحب نفرت انگیزش . ثانیه ای بعد ماشین ماهان درست کنار ماشینش بود و همچنان با بوق از او می خواست که توقف کند . سرش را با نفرت به سمت چپ برگرداند و به ماهان که روی فرمان خم شده و با فریاد از او می خواست که نگه دارد نگریست . سرش را برگرداند و شیشه ماشین را بالا کشید و همچنان با همان سرعت بالا به راهش ادامه داد . هر دو ماشین در کنار هم به جلو می راندند . ماهان همچنان بوق زنان او



@DONYAIEMAMNOE

را همراهی کرده و سعی داشت تا او را کنار پل متوقف کند . سماجت و تعقیب کردن چند دقیقه ایش یکتا را به مرز جنون رسانده بود . هر چقدر بیشتر پایش را روی گاز فشار می داد تا از شر ماهان خلاص شود کمتر موفق می شد . به مرز جنون رسیده بود چرا هر کاری می کرد نمی توانست از دست او و مزاحمت هایش خلاص شود ؟ یکبار دیگر نگاهش را از روبرو بر گرفت و به چپ جایی که ماشین ماهان درست در کنارش او را همراهی می کرد نگریست . اشک هایش بی محابا روی گونه هایش روان بود دیگر به هق هق افتاده بود . فرمان ماشین را آنقدر محکم میان انگشتانش گرفته بود که بندهای انگشتش سفید شده بود . با تمام وجود فریاد کشید :

دست از سر من بردار . چی از جون من میخوای ؟

DONYAIEMAMNOE

حرکاتش هیستیریک و فریادهایش عصبی بود . این حجم از فشار عصبی خارج از تحمل و توانش بود . سرش گیج می رفت و مزه دهانش تلخ شده بود . سرگیجه باعث شد تا جلوی چشمانش سیاهی برود . ناخودآگاه چشمانش را بست . همین کافی بود تا کنترل ماشین را که سرعتش هم زیاد بود از دست بدهد . حرکت مارپیچ ماشین آدرنالین خونش را افزایش داده و باعث شد تا ضربان قلبش به مرز هزار برسد . چشمان وحشت زده اش را گشود و سعی کرد کنترل ماشین را به دست بگیرد . تمام این اتفاقات در کسری از ثانیه رخ داد . کاری از دستان لرزان و ضعیفش ساخته نبود . سر ماشین به طرف راست منحرف شد و به کناره پل برخورد کرد . سرعت بالاتر از این بود که با برخورد به کناره های پل متوقف شود . فریادی از وحشت کشید و پایش را تا می توانست روی پدال ترمز فشرد . ماشین با جیغ لاستیک هایی که روی زمین کشیده می شد و صدای گوش خراش برخوردش با کناره های فلزی پل بدون آن که توقف کند در هوا معلق شده و از روی پل به پایین رودخانه پرتاب شد . صدای فریادش در صدای گوش خراش برخورد ماشینش با آب خروشان رودخانه که کف کرده و به رنگ قهوه ای در آمده بود گم شد .

@DONYAIEMAMNOE

****

در دل از چراغ قرمز سه دقیقه ای که فرشته نجاتش شده و باعث شده بود به موقع به ماشین یکتا برسد تشکر کرد . از همان فاصله می توانست به راحتی ماشینش را که با سرعت در طول جاده در حرکت بود و ماشین قرمز رنگ ماهان را که با سماجت او را تعقیب کرده و با فاصله بسیار کم سمت چپش بود تشخیص دهد . عصبانی بود ، عصبانی تر شد . آنقدر دندان هایش را به هم فشرده بود که فکش درد گرفته بود . همان طور که چشمانش به روبرو بود به راهش ادامه داد قصدش این بود که یک بار دیگر  با او صحبت کند . هر چه که بود نباید اجازه می داد برخورد خصمانه و بی رحمانه اش در دفترش آخرین دیدارشان باشد . باید با او صحبت می کرد . فعلا تنها چیزی که برایش مهم بود همین بود . بعدا هم می توانست با خودش خلوت کرده و علت این همه رفتارهای ضد و نقیض اش را کشف کند . دیدن ماشین ماهان که همچنان با فاصله ای بسیار کم در کنار ماشین یکتا بود آشفته اش کرده بود . دستش را با کلافگی درون موهای به هم ریخته اش فرو کرد و آن ها را با خشونت عقب زد . احساس می کرد نفسش بالا نمی آید . چه حسی بود که باعث شده بود تا این اندازه از خود بی خود شود ؟ با دیدن صحنه ای که ناباورانه جلوی دیدگانش به وقوع پیوست نفسی که به معنای واقعی کلمه سنگین شده و به زور از سینه اش بیرون می آمد درون سینه اش حبس شود . جلوی چشمان وحشت زده و ناباورش ماشین یکتا به سمت راست منحرف شد پش از برخورد به کناره پل آن را در هم شکست و از آن گذشت پس از آن همچون پرنده ای در هوا به پرواز درآمده و به داخل رودخانه پرتاب شد . صدای فریاد بلند و گوش خراشش در فضای کوچک ماشین طنین انداز شد .

Cott, ich wabbhicht



@DONYAIEMAMNOE

(خدای من نه)

دستش را که به شدت می لرزید به سمت یقه اش برد و گره کرواتش را با خشونت شل کرد . باز هم نمی توانست تنفس کند . داشت خفه می شد . پایش را روی پدال گاز فشرد . ماشین به پرواز در آمد . چند ثانیه بعد درست در مرکز حادثه بود . ماشین را که صدای جیغ لاستیک هایش به راحتی به گوش می رسید همان وسط پل متوقف کرد . با تمام سرعتی که در خود سراغ داشت کمربند ایمنی اش را باز کرد و از ماشین پیاده شد . عصبی بود و به شدت ترسیده . ضربان قلبش آنقدر تند و بی امان بود که احساس می کرد هر لحظه قفسه سینه اش را شکافته و از آن بیرون می زند . با تمام این اوضاع و احوال مغزش با سرعت فعالیت کرده و شرایط موجود را تجزیه و تحلیل می کرد . با سرعت و به حالت دو به سمت عقب ماشین رفت صندوق عقب را باز کرد و از داخل جعبه ابزار کامل و مجهزش چکش را برداشت و با همان سرعت به سمت پل رفت . با دیدن ماشین یکتا که تقریبا تمام کاپوتش به داخل آب فرو رفته بود قلبش به درد آمد . ماهان از ماشین پیاده شده و با رنگ و رویی پریده و لبهایی بی رنگ که به شدت می لرزید دو دستش را درون موهایش فرو کرده و با بهت و حیرت به صحنه روبرویش خیره شده بود . با دیدن ماشینی که جلوی چشم هایش به پرواز درآمده و در آب پرتاب شده بود در شوک بدی فرو رفته بود ، آنقدر که پاهایش همچون میخ در زمین فرو رفته و حتی نمی توانست کوچکترین عکس العملی از خود نشان دهد . تنها چند ثانیه از وقوع حادثه گذشته بود اما در همین مدت کوتاه روی پل از هجوم ماشین هایی که توقف کرده و مردمانی که از ماشین هایشان پیاده شده و با وحشت به این منظره چشم دوخته بودند بسته شده بود . ازدیاد جمعیت باعث هرج و مرج شده و سر و صداها به حداکثر خود رسیده بود . تمام صداها و گفتگوهای اطرافش را می شنید اما تمرکزی روی آن ها نداشت .

یکی زنگ بزنه صد و ده .

راننده توی ماشینه زنگ بزنید اورژانس .

یکی بپره تو آب .

بابا این که خودکشیه . جریان آب خیلی زیاده .

تا یک دقیقه دیگه ماشین میره زیر آب چرا راننده بیرون نمیاد .

چه جوری بیاد آخه ، جریان آب نمیذاره در و پنجره باز بشه .

همان طور که چکش در دستش بود کتش را از تنش بیرون در آورد و آن را به گوشه ای پرتاب کرد و بدون لحظه ای تامل به طرف رودخانه دوید . همان طور که از کنار ماهان که همچنان در همان حالت ایستاده و به روبرو خیره شده بود می گذشت فریاد کشید :

Die later im falschin meinem

(به حساب توی عوضی بعدا میرسم)

این را گفت و در برابر ده ها جفت چشم حیرت زده که با ناباوری به او می نگریستند به داخل آب پرید . به محض پریدن به آب خروشان رودخانه ، سرمای بیش از حد تصورش باعث شد تا تمام عضلات بدنش منقبض شده نفسش به شماره بیفتد . جریان تند آب شنا کردن را برایش سخت کرد اما هیچ کدام از این ها برایش مهم نبود . فعلا مهم ترین داشته اش روی این زمین پشت فرمان ماشینی بود که هر لحظه بیشتر و بیشتر در آب فرو می رفت .

با گذشت چند ثانیه که سخت ترین و طاقت فرسا ترین ثانیه های عمرش بود به ماشین رسید . با دیدن یکتا که گریان با مشت به شیشه ماشین می کوبید قلبش کمی آرام گرفت . از این که بیهوش نشده بود در دل خدا را شکر کرد . کنار پنجره



@DONYAIEMAMNOE

راننده ایستاد و بر خلاف دورن پر آشوب و دلواپسش سعی کرد لبخند بزند . نگاهی به داخل انداخت آب تا کمر یکتا رسیده و کمربندش همچنان بسته بود . یکتا رنگ پریده و به شدت ترسیده بود . در آن لحظات انتظار دیدن هر چهره ای را داشت جز چهره حامی که لبخندی دلنشین و لرزان روی لبهایش جا خوش کرده بود . مردی که کمتر از یک ساعت پیش قلبش را شکسته و دلش را به درد آورده بود اما با تمام این اوصاف هنوز هم محبتی عمیق نسبت به او در قلبش احساس می کرد . با این حال ترسی که بر وجودش چنگ انداخته بود و درد شدیدی که در دست چپش احساس می کرد آن چنان قدرتمند بود که نتوانست بیش از آن از دیدار غیر منتظره او متعجب باقی بماند . مشت بی جان و ضعیفش را به شیشه کوبید و با فریاد میان گریه نالید .

DONYAIEMAMNOE

کمکم کنید .

بر خلاف درون پر آشوب و قلب پر تپشش با لبخندی که به شدت سعی در حفظ آن داشت با صدایی بم که ترس ناشی از اتفاق روبرو دو رگه اش کرده بود پاسخ داد :

باشه mein libe (عزیز دلم) باشه . فقط سعی کن خودت رو کنترل کنی .

لحنش به قدری نرم و دلگرم کننده بود که ناخودآگاه گرمایی لذت بخش همچون جریانی آرام و ملایم تمام بدنش را گرم کرد . خیلی سردش بود آنقدر که دندان هایش با شدت به هم برخورد کرده و چانه اش را می لرزاند .

من می ترسم .

نترس خانومی نترس من این جام .

نفهمید در لحن کلام مرد محبوبش چه بود اما هر چه که بود کمی دلش آرام گرفت . همان طور که به شدت گریه می کرد نالید:

باشه .

حالت خوبه ؟ جاییت درد نمیکنه ؟

حالم خوب نیست . سمت چپ بدنم خیلی درد میکنه . دست چپم رو نمی تونم تکون بدم .

با شنیدن گفته های یکتا که با اشک همراه بود دلش لرزید و ابروانش در هم گره خورد . با این حال سعی کرد خودش را کنترل کند تا یکتا بیش از آن آشفته نشود .

متاسفانه در حال حاضر کاری از دستم ساخته نیست . اول باید بتونم از این جا بیارمت بیرون . سعی کن دستت رو همون طور ثابت نگه داری و تکونش ندی . باشه ؟

با بغض پاسخ داد :

باشه

حامی سرش را تکان داد و با همان لحن اطمینان بخشش که باعث می شد تا حتی در آن شرایط بد و نا خوشایند قلبش آرام بگیرد گفت :

فشار آب اجازه باز شدن در و پنجره ها رو نمیده . باید شیشه رو بشکنم . سرت رو به سمت راست بچرخون و با دست راستت که سالمه جلوی صورتت رو بگیر فهمیدی mein libe (عزیز دلم) ؟

معنی کلمه آخر را که حامی در این چند دقیقه نفس گیر یکی دو باری تکرار کرده بود نمی فهمید . اما این کلمه هر معنی و مفهومی که داشت دلش را گرم و قلبش را پر تپش می کرد . بی هیچ حرفی فقط توانست سرش را به نشانه مثبت تکان دهد .



@DONYAIEMAMNOE

حامی به نرمی ادامه داد :

پس وقتی ازت خواستم این کار رو انجام میدی . اما قبلش باید یه چیزی رو بدونی باشه ؟

باز هم سرش را تکان داد . حامی لبخند دلنشینی زد و گفت :

پس اون زبون دراز و تند و تیزت کجا رفته دختر خوب ؟ نکنه اونم مثل دست چپت نمی تونی تکون بدی ؟

بی توجه به لحن شوخش با صدای لرزانی که با بغض همراه بود به سختی پاسخ داد :

من میترسم . من رو از این جا بیار بیرون .

DONYAIEMAMNOE

حامی همان طور که به چشمان خیس و به شدت ترسیده اش خیره شده بود سرش را به آرامی تکان داد . برای اطمینان دادن به دختر گریان و لرزان روبرویش چشم هایش را به نشانه این که همه چیز را تحت کنترل دارد به نرمی باز و بسته کرد و گفت :

من برای همینه که این جام . فقط کافیه بهم اطمینان داشته باشی . یکتا وقتی من شیشه رو میشکنم آب با فشار داخل اتاقک میاد . ممکنه فشار آب باعث ترس و وحشتت بشه . اما نباید بترسی . دست و پا نزن و خودت رو نباز هر چقدر بیشتر تقلا کنی کار رو برای من مشکل تر میکنی سعی کن آروم باشی عضلات بدنت رو منقبض نکن . به من اطمینان کن و سعی کن خودت رو به من بسپاری . باشه دختر خوب ؟

سرش را به نشانه این که گفته هایش را فهمیده تکان داد .

ببینم شنا کردن بلدی ؟

سرش را با وحشت به چپ و راست تکان داد و این بار میان گریه نالید :

نه بلد نیستم .

در آن شرایط این بدترین جوابی بود که ممکن بود بشنود . این را به خوبی می دانست در چنین شرایط بغرنجی فردی که شنا کردن نمی داند می تواند یک تهدید جدی هم برای خود و هم برای فرد ناجی باشد ، چون ترس از غرق شدن باعث می شود تا شدیدا دست و پا زده و با این کارش فرد ناجی را دچار مشکل و دردسر کند . با این حال سعی کرد تا خونسردی خودش را حفظ کند . این بار به آرامی اما با تحکم گفت :

قبل از این که کارمون رو شروع کنیم سعی کن کمربندت رو باز کنی .

بعد از این که یکتا به گفته اش عمل کرد ادامه داد :

حالا سرت رو بچرخون و دستت رو جلوی صورتت بگیر .

این بار هم بی هیچ حرفی آن چه را که حامی از او خواسته بود انجام داد . ثانیه ای بعد با شنیدن شکسته شدن شیشه تمام وجودش به لرزه افتاد . همان طور که حامی گفته بود به محض شکسته شدن شیشه ماشین آب با فشار به داخل هجوم آورد ضربان قلبش به مرز بی نهایت رسیده بود چشمانش را گشود و با تمام وجودش جیغ کشید . دست خودش نبود تا سر حد مرگ ترسیده بود ترسی که باعث شده بود بی مهابا جیغ بکشد ، همراه با فریادهایش بر خلاف آن چه که حامی از او خواسته بود با وجود درد شدیدی که در سمت چپ بدنش احساس می کرد شروع به دست و پا زدن کرد . تمام آن چه که در حال وقوع بود شاید در چند ثانیه نفس گیر اتفاق افتاد اما این ثانیه های به ظاهر کوتاه برای او که در ماشینش حبس شده بود به درازای چند ساعت می گذشت . ناگهان با حلقه شدن دستان قدرتمندی به دور کمرش جیغ های هیستیریکش متوقف شد . ثانیه ای بعد دست و پایش که تا آن زمان ناخودآگاه و با تمام قدرتش تکان می داد شل شد و از حرکت ایستاد . سرش سنگین بود و قلبش که تا آن زمان به شدت در حال تپیدن بود حال کند و سنگین در قفسه سینه



@DONYAIEMAMNOE

دردناکش بالا و پایین می شد . احساس سنگینی و خلا می کرد . احساس می کرد همان دستان قوی و نیرومندی که کمرش را در بر گرفته بود سعی دارد او را از شیشه بیرون بکشد . صدایی گرم و آهنگین به گوشش رسید :

mein libe (عزیز دلم) تحمل کن . خیلی زود از این جا میارمت بیرون .

سرش همانند یک کوه سنگین شده و روی شانه های ظریفش سنگینی می کرد با تمام تلاشی که کرد دیگر نتوانست سنگینی سرش را تحمل کند . گردنش خم شد و چشم های خیس و اشکی اش بسته شد .

****

DONYAIEMAMNOE

با احساس سرمایی شدید پلک های سنگینش را به سختی گشود . به محض باز شدن چشم هایش دو جفت چشم خاکستری را دید که با نگرانی به او می نگریستند . اخمی کرد و با دقت به چهره مردی که روی او خم شده بود نگریست . این چهره را به خوبی می شناخت . چهره ای که ماه ها بود در خواب و رویاهایش شده بود میهمان ناخوانده اما بسیار عزیز و محترم . چهره دلنشین و دوست داشتنی که در خواب و رویا بارها و بارها به تک تک اجزای آن با دقت و وسواس و صد البته شیفتگی نگریسته بود . اما آن چه را که در خواب و رویا می دید زمین تا آسمان با آن چه که حال رو در رویش قرار داشت تفاوت داشت . چهره کنونی حامی خسته بود با چشمانی سرخ که خاکستری مردمک های آن را تحت و الشعاع خود قرار داده بود . موهای خوش رنگش خیس بود و آب قطره قطره از نوک آن ها به روی صورت یخ کرده اش می چکید . مغزش از تجزیه و تحلیل آن چه که رو در رویش بود عاجز بود . حامی با دیدن چشم های بازش نفسش را که تا آن زمان در سینه اش حبس شده بود با فشار بیرون داد و زمزمه کرد :

Danke cott (خدا رو شکر)

این را گفت و با لبخند دلنشینی ادامه داد :

بالاخره به هوش اومدی .

@DONYAIEMAMNOE

سعی کرد آن چه را که می شنید در مغزش تجزیه و تحلیل کند . تمام بدنش خیس بود . پس برای همین بود که تا این اندازه احساس سرما می کرد و همه بدنش می لرزید . ناگهان مغزش که گویی منجمد شده بود به کار افتاد . در کسری از ثانیه همه آن چه را که فراموش کرده بود به یاد آورد . حال صداهای در هم و برهمی را که دور و اطرافش بود به وضوح می شنید . چشم های حیرانش را چرخاند . حال می توانست به راحتی آدم های بی شماری را که دور و برش ایستاده بودند به وضوح تشخیص دهد . سعی کرد از جایش بلند شود اما به محض این که اندکی سرش را بلند کرد دردی غیر قابل تحمل در تمام بدنش پیچید . چهره اش در هم رفت و چشمانش ناخودآگاه بسته شد . گرمای دستی روی شانه اش باعث شد تا سر دردناکش را روی زمین بگذارد و چشم هایش را که از زور درد بسته شده بود باز کند . حامی بود که با فشار ملایمی روی شانه اش او را مجبور کرد تا همان طور به حالت دراز کش بماند .

لطفا سعی کن تکون نخوری تا چند دقیقه دیگه آمبولانس از راه میرسه .

این را گفت و لبخند دلنشینی به رویش پاشید . سردش بود آنقدر که دندان هایش با شدت به هم می خورد . حامی از جایش بلند شد و گفت :

الان بر می گردم .

از شدت درد و سرما بغضش گرفته بود . چانه اش از هجوم بغض به لرزش افتاده بود . حامی تنها چهره آشنایی بود که در آن همهمه و ازدیاد جمعیت می شناخت . گویی حضورش باعث می شد تا آن همه درد و سرما را بتواند تحمل کند . چشم های خسته اش که میل عجیبی به بسته شدن داشتند را به زور باز نگه داشته بود . ترس تمام وجود خسته و کوفته اش را



@DONYAIEMAMNOE

در بر گرفته بود گویی تمام احساسات بد به یکباره به وجودش هجوم آورده بودند و حامی تنها کسی بود که در این میان دلگرمش ساخته و قوت قلبش بود . دست چپش سنگین و بی حرکت بود . دست راستش را که از زور درد و سرما بی حرکت مانده بود به زور تکان داد درد امانش را برید با این حال زمزمه وار نالید :

نه نرو خواهش میکنم همین جا بمون .

حامی که سر پا شده بود با شنیدن این جمله دوباره خم شد و روی زمین کنارش زانو زد . همان طور که به چشمان خسته و به اشک نشسته اش خیره شده بود با محبت پاسخ داد :

نترس عزیزم . دارم میرم کتم رو بیارم و بندازم روت . داری بدجوری میلرزی .

DONYAIEMAMNOE

به سراپای مرد محبوبش که خیس آب بود و قطره های آب چکه چکه از موهایش می چکید خیره شد . تمام ته مانده نیرویش را به کار گرفت و نالید :

ممنونم .

این را گفت و پلک های سنگینش بسته شد . . .

با استشمام بوی گرم و تلخی که در بینی اش پیچید چشمانش را گشود . حامی به آرامی کتش را روی بدنش می کشید . زبانش را روی لبهای خشک و بی رنگش کشید و پرسید :

چه بلایی سر من اومده ؟

سرعتت بالا بود ، کنترل ماشینت رو از دست دادی و افتادی تو رودخونه .

با همان صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت :

اینا رو یادم میاد اما چه طوری اومدم این جا رو یادم نیست .

حامی لبخند مهربانی زد و پاسخ داد :

من آوردمت ، شیشه ماشین رو شکستم و از اون جا کشیدمت بیرون .

یک بار دیگر از درد چهره اش در هم فشرده شد . همین باعث شد تا حامی مکث کرده و با نگرانی به چشم های درد کشیده اش خیره شود . انگار کسی قلبش را در مشت گرفته و آن را می فشرد . از تصور این که یکتا درد می کشید و در عذاب بود قلبش به درد آمد . برای آن که او را تا رسیدن آمبولانس و کمک های اولیه از آن حال و هوا بیرون بیاورد لبخندی زد و ادامه داد :

البته باید خدا رو شکر کنم که قبل از این که از ماشین بیارمت بیرون بیهوش شدی وگرنه با اون دست و پایی که تو میزدی و تقلایی که میکردی هر دومون رو غرق میکردی .

با یادآوری دست هایی که در آخرین لحظات به دور کمرش حلقه شده بود گرمایی ناشناخته تمام وجود سرما زده اش را در بر گرفت و باعث شد تا گونه های بی رنگش به رنگ ارغوانی خوش رنگی در آید . شرمی دخترانه سراسر وجودش را در برگرفت . دیگر نمی توانست به آن چشم ها که عجیب مهربان شده بود خیره شود . باز هم ضربان قلبش به طرز عجیبی در حال فزونی بود . چشم هایش را بست و زیر لب زمزمه کرد :

ازتون ممنونم . اگه شما نبودید شاید الان زنده نبودم .

باز هم به طرز غریبی میل به خوابیدن داشت . احساس می کرد پلک هایش وزنه های سنگینی هستند که توان باز نگه داشتنشان را ندارد . تمام بدنش رفته رفته کرخت و بی حس می شد احساس بی وزنی عجیبی می کرد سرش آرام آرام به سمت راست خم شد . باز هم داشت پرده ای از حریر نرم نرمک او را از دنیای اطرافش جدا می کرد .



@DONYAIEMAMNOE

تو نباید بخوابی خانومی . باید چند دقیقه دیگه تحمل کنی .

صدای حامی را می شنید صدایی که همچنان آرام اما به طرز غریبی آشفته و نگران بود . سعی کرد چشمانش را باز کند اما این کار سخت تر از آنی بود که تصورش را می کرد . همچنان صدایش را که این بار به فریاد تبدیل شده بود می شنید :

پس این آمبولانس لعنتی کجاست ؟

با خوردن چند ضربه آرام اما پیاپی به روی گونه هایش چشم هایش را گشود باز هم به چشمان نگرانی که او را می نگریست خیره شد و زیر لب زمزمه کرد :

خوابم میاد .

DONYAIEMAMNOE

حامی با کلافگی دستش را در موهای خیسش فرو کرد ، آن ها را عقب راند و گفت :

میدونم خانومی میدونم اما باید تحمل کنی .

آن گاه برای این که ذهنش را مشغول کرده و با این کار از دوباره بی هوش شدنش جلوگیری کند پرسید :

ببینم میتونی شماره تلفن خونتون رو بهم بدی تا به خونوادت خبر بدم .

با شنیدن این جمله گویی جان تازه ای به کالبدش باز گشته باشد چشم هایش را تا آن جا که می توانست گشود . سرش را به سمت حامی چرخاند و با ناله پاسخ داد :

نه نه خواهش میکنم به مادرم خبر ندید . اون حالش خوب نیست . نباید چیزی بدونه .

گویی همین چند جمله کوتاه تمام انرژی اش را تحلیل برد . نفس سنگین و درد آورش را بیرون داد و ادامه داد :

به حنانه خبر بدید .

حامی سرش را تکان داد و گفت :

حنانه ؟ حنانه کیه ؟

حنانه بهترین دوستمه .

باشه باشه . میتونی شماره تلفن حنانه رو بهم بدی ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

خوبه خیلی عالیه . حالا آروم آروم و شمرده شمارش رو بگو تا من حفظش کنم .

وقتی شماره را گفت دیگر به هن هن افتاده بود . پلک هایش باز هم سرسختانه در حال بسته شدن بودند . حامی با شنیدن صدای گوش خراش آژیر آمبولانس که در آن لحظات زیباترین ملودی دنیا به نظرش می آمد نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و همان طور که به یکتا خیره شده بود زمزمه کرد :

عزیزم خیلی زود حالت خوب میشه .

همان طور که چشم هایش آرام آرام بسته می شد به گرمای وجود مردی که در کنارش زانو زده بود ، عطر تلخی که مشامش را نوازش می داد و صدای گرم و گیرایی که او را عزیزم خطاب کرده بود می اندیشید .

## فصل بیست و یکم :

کمتر از یک هفته به پایان یافتن زمستان و آمدن سال جدید باقی مانده بود . هوای روستا بسیار لطیف و دل انگیز بود . عطر گس بوته های چای به همراه بوی خوش شکوفه های زیبا و رنگا رنگی که شاخه های نو رسیده درختان را زینت بخشیده بودند مشامش را نوازش می داد . همان طور که به بدنه پوسیده کلبه شکار تکیه زده بود با آرامش به منظره بکر و



@DONYAIEMAMNOE

شگفت انگیز روبرویش خیره شد . امروز سومین روزی بود که بعد از دو هفته بستری شدن در بیمارستان مرخص شده و به خانه بازگشته بود . دست چپش را که همچنان در گچ بود و به گردنش آویزان بیشتر در آغوشش فشرد . ذهنش به مرور دو هفته پر مخاطره ای که به سختی گذرانده بود معطوف شد . با یاد آوری آن روزهای پر درد و طاقت فرسا چهره اش در هم رفت . اما با یادآوری روز تصادفش این قلبش بود که به سختی در هم فشرده شد . آن روز وقتی بار دیگر به هوش آمد و چشمانش را گشود دیگر روی زمین دراز نکشیده و یک جفت چشم نگران با دلواپسی به او خیره نبود . در بیمارستان بود و به جای آن دو چشم خاکستری جذاب حنانه و مادربزرگ با چشمانی سرخ و متورم بالای سرش به انتظار به هوش آمدنش نشسته بودند . به گفته دکتر مهربان و خوشرویی که برای چک کردن حال عمومی اش بالای سرش آمده بود اوضاعش وخیم بود و باید یکی دو هفته ای را در بیمارستان سپری می کرد . دست چپش شکسته و استخوان کتفش در رفته بود . گردنش به شدت ضرب دیده و سایر قسمت های بدنش دچار کبودی و کوفتگی شده بود . این ها چیز هایی نبود که بتوانند از مادرش پنهان کنند . آن روز مادر بیمار بود و باز هم تب و لرزی که یکتا یک شبانه روز برای از بین بردنش بیدار مانده و تلاش کرده بود به سراغش آمده بود همین کسالت باعث شد تا تنها بتواند یک بار آن هم به سختی بر سر بالین دختر مجروحش حاضر شود . یکتا از این که با بی احتیاطی و بی فکری اش باعث شده بود تا در این شرایط ناخوشایند جسمانی مادرش باعث دل نگرانی و دل مشغولی اش شود از خودش عصبانی بود . چقدر مادر اشک ریخته و بالای سرش در حالی که با دستان ضعیف و لرزانش سرش را نوازش می کرد و اشک می ریخت خدا را از این که دختر یکی یکدانه اش را حفظ کرده و چنین بلایی را از سرش رفع کرده شکر کرده بود . در آخر هم بی تابی ها و اشک های بی امانش باعث شد تا حال نه چندان مساعدش خراب تر شود و به زور اصرارهای حنانه و مادرش و التماس ها و خواهش های مادر بزرگ به همراه او عازم خانه شده و آنجا به انتظار بازگشت دخترش بماند . با این که دوری از تنها دخترش ، تنها امید زندگی اش و نبودن بر بالینش و پرستاری از او برایش سخت و طاقت فرسا بود اما چاره ای غیر از این نداشت . حال جسمی اش وخیم تر از آن بود که بتواند پرستاری و مراقبت از دخترش را عهده دار شود . در تمام این مدتی که یکتا در بیمارستان بستری بود مادر بزرگ هر روز به دیدارش می آمد با آن که پرستاری و مراقبت از دخترش خسته و فرسوده اش کرده بود اما این باعث نمی شد تا از حال و احوال تنها نوه اش غافل بماند . حنانه دوست خوب و یار دیرینش تمام مدت در کنارش بود حتی شب ها هم روی تخت خالی که در کنار تختش بود شب را به صبح می رساند . درست فردای روز تصادفش نازنین به همراه چند نفر از همکارانش که رابطه صمیمی تری با آن ها داشت به عیادتش آمدند . هر کدامشان هم با زبان بی زبانی حامی را مقصر این تصادف می دانستند . مخصوصا نازنین که با لحن دلسوزانه ای بارها و بارها گفته بود :

اگه مهندس اون طوری جلوی بقیه سرت فریاد نمیکشید و سکه یه پولت نمیکرد تو هم با اون حال و روز از شرکت نمیزدی بیرون که همچین بلایی سرت بیاد .

شاید حق با نازنین بود اگر حامی آن طور غرورش را نشانه نگرفته و آن را زیر پاهایش له نمی کرد اعصاب و روانش آن طور به هم نمی ریخت و با دقت و آرامش بیشتری پشت فرمان می نشست . اما بر خلاف تصورش حتی ذره ای در این تصادف دلخراش او را مقصر نمی دانست چطور می توانست حتی ذره ای صاحب آن چشمان نگران را که با بی قراری به او نگریسته و در آن شرایط بحرانی نگران حالش بود مقصر و گناهکار بداند ؟ او تنها کسی را که مقصر می دانست ماهان بود . اگر ماهان و آن سماجت های بیمار گونه اش نبود اگر در آن شرایط بد روحی و روانی که کنترل اعصاب و روانش را از دست داده بود تعقیبش نکرده و مزاحمش نمی شد هیچ کدام از این اتفاق ها رخ نمی داد . عصبانی بود به هم ریخته و آشفته بود اما اگر بدون مزاحمت های ماهان به تپه رویاهایش می رسید و ساعتی را با خود خلوت می کرد ذهنش آرام می گرفت و



@DONYAIEMAMNOE

حالش بهتر می شد . یادآوری ماهان رشیدی ابروهایش را در هم و اخمش را غلیظ تر کرد . بعد از این همه مدت تازه به یاد او افتاد حتما از ترس این که پایش گیر این ماجرا شود خودش را جایی گم و گور کرده بود . این تصادف گر چه دلخراش بود و آسیب های فراوانی را بر جسمش تحمیل کرده بود اما باعث شده بود تا شر مزاحم سمج و زبان نفهمی به نام ماهان رشیدی از سرش کنده شود و همین نکته خوب و مثبتی بود . در کمال ناباوری آقای موند و هلنا هم به عیادتش آمدند . هلنا با همدردی و خوشرویی دسته گل بزرگ و زیبایی را که پر بود از گل های ارکیده و لیلیوم تقدیمش کرده بود گونه اش را با محبت بوسیده و به فرانسه برایش آرزوی سلامتی کرده بود . باید از این دختر که مالک مرد محبوبش بود متنفر می بود اما در دل اعتراف می کرد که بر خلاف خواسته قلبی اش هرگز نمی تواند از این دختر شیرین و دوست داشتنی که نگاه آبی و مهربانش پر بود از حس همدردی متنفر و منزجر باشد . هلنای بی خبر از دل عاشق او در این میان کوچکترین گناهی نداشت. کسی جز خودش مقصر نبود . دلش به بیراهه رفته و عاشق مردی شده بود که به این دختر زیبا روی چشم آبی تعلق داشت . چقدر چهره پدرانه آقای موند با دیدنش در آن حال و روز گرفته و در هم شد آنقدر که تا روزها این گرفتگیه حالش ذهن یکتا را به خود مشغول ساخته بود . با چنان عشق و محبتی به او می نگریست که قلبش در سینه به لرزه افتاد . این چه محبت عمیق و بی دلیلی بود که در قلبش نسبت به این مرد مسن و محترم احساس می کرد ؟ گاهی وقت ها این کششی را که نسبت به این خانواده در خود احساس می کرد باعث حیرت و تعجبش می شد . او آقای موند ، دخترش هلنا و برادرزاده اخمو و بداخلاقش حامی کیانفر را دوست داشت آن هم علاقه و دوست داشتنی که علت و سرچشمه اش را نمی دانست . آقای موند با همان محبت پدرانه دلداری اش داده و از او خواسته بود تا کوچکترین نگرانی درباره ماشین و مسایل مربوط به آن به خود راه نداده و خاطرش را مکدر نسازد و تاکید کرده بود که تمام این امور مربوطه را به وکیل با تبحر و کاربلدش می سپارد ، از همان جا هم با وکیلش تماس گرفته و او را در جریان امور قرار داده بود . از این که مجبور نبود با آن حال خراب و نامساعدش به دنبال کارهای مربوط به تصادفش باشد از ته دل ممنون محبت این مرد محترم و دوست داشتنی شد . از همه این ها گذشته ، در تمام روزهای ملالت باری که در بیمارستان بستری بود چشم های منتظرش بیصبرانه به در ورودی اتاقش دوخته شده بود تا باز شده و در آستانه آن چهره دلنشین مردی که جانش را به او مدیون بود ببیند . دل تنها و غمگینش برای آن چهره جذاب و آن نگاه خاکستری که در آخرین دیدارشان عجیب مهربان شده و آن لبخند دلنشین تنگ شده بود . اما روزها یکی یکی سپری می شد و انتظار کشنده او هم چنان بی سرانجام . هنوز هم خاطره آن نگاه نگران و مهربان آخر ، لحن پر محبت و صدای بم و گیرایش در ذهنش مرور می شد اما خبری از او نبود . حامی نه آن روز و نه هیچ کدام از روزهای دیگر به دیدنش نیامد . حتی وقتی از بیمارستان هم مرخص شد و به خانه آمد انتظارش به سر نرسید . اگر حنانه به او نمی گفت که روز حادثه حامی به او زنگ زده و بعد از دادن خبر تصادف یکتا از او خواسته بود تا به بیمارستان بیاید فکر می کرد همه آن چه را که دیده و شنیده بود در خواب و رویا رخ داده و این حامی نبوده که برای نجات جانش به رودخانه پریده و آن گونه خود را به آب و آتش زده بود . در تمام مدتی که نازنین ،آقای موند و حتی هلنا به عیادتش آمده بودند با خودش در کلنجار بود تا دهانش را باز نکرده و از حامی سراغی نگیرد . به خودش نمی تواست دروغ بگوید حال جسمی اش نا مساعد بود اما حال روحی اش صدها برابر وخیم تر از جسم بیمار و پر از زخم و جراحتش بود . دلش برای حامی ، برای آن برق نگاه و آن صدای گرم و بمش پر پر می زد. در تمام این روزها آن قدر به حامی و رفتارهای اخیرش فکر کرده بود که احساس می کرد مغزش در حال متلاشی شدن است . علت این دوری و گریز بی دلیلش را درک نمی کرد . اگر تا این اندازه از او متنفر بود که حتی در این شرایط هم علاقه ای به



@DONYAIEMAMNOE

دیدارش نداشت اصلا به چه دلیلی بعد از آن بحث و دعوا در دفتر به دنبالش روان شده و بعد از آن برای نجات جانش خود را به خطر انداخته و به داخل آب پریده بود ؟

بازم رفتی تو هپروت ؟

یکه ای خورد و از دنیای افکارش بیرون آمد . سرش را چرخاند و به چشمان خندان حنانه خیره شد .

حالت خوبه ؟

سرش را تکان داد و پاسخ داد :

خوبم حنانه جان خوبم .

DONYAIEMAMNOE

بهتره برگردیم خونه .

سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و زمزمه کرد :

یه کمه دیگه بمونیم . این چند وقته این قدر تو بیمارستان و خونه بودم خسته و کسل شدم . دلم هوای تازه میخواد .

الان نیم ساعته که عین مجسمه این جا نشستی و زل زدی به روبرو . میترسم گردنت دوباره درد بگیره ها . دکترت گفت بهتره یکی دو هفته ای مراعات کنی .

وقتی پاسخی نشنید خم شد و به چشمان خمار و غمگین دوستش خیره شد و به آرامی پرسید :

درد داری یکتا ؟

آره درد دارم خیلی هم درد دارم .

حنانه با دلواپسی گفت :

اصلا اشتباه کردم به خاله دنیا و عزیز جون اصرار کردم اجازه بدن بیارمت بیرون تا یه کمی هوا بخوری . به خدا اگه بفهمن با این حال و روزت آوردمت بالای تپه سرم رو از تنم جدا میکنن .

این را گفت و دستش را با احتیاط روی شانه های ظریفش گذاشت و پرسید :

کجات درد میکنه ؟

کمی در جایش جا به جا شد . کمرش خشک شده بود چهره اش از دردی گذرا در هم شد . نگاه غمگینش از هجوم اشک هایش تار شد . نفس سنگینش را با حسرت بیرون داد ، دست راستش را روی قلبش گذاشت و با صدایی که به سختی به گوش می رسید زمزمه کرد :

این جا ، این جام درد میکنه ، خیلی هم درد میکنه حنانه .

حنانه سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

چرا این قدر خودت رو آزار میدی آخه ؟

اشک هایش را که آرام آرام روی گونه هایش روان شده بود با سر انگشتش پاک کرد گفت :

نزدیک بیست روزه که از اون روز میگذره اما حامی حتی به خودش زحمت این رو نداد که حد اقل برای عیادتم به دیدنم بیاد . مگه هلنا چند بار باهام ملاقات داشت ؟ مگه چقدر من رو میشناخت ؟ با این حال وقتی فهمید تصادف کردم به دیدنم اومد . اما حامی ... من چندین ماه مترجمش بودم چند ماه تمام هر روز چشممون به هم می افتاد . یعنی تا این اندازه براش بی ارزش بودم که حتی به خودش زحمت نداد حالم رو بپرسه ؟ حتی نخواست بدونه بعد از اون جریان مردم یا زندم .



@DONYAIEMAMNOE

حنانه دارم دیوونه میشم . فکر و خیال داره روانیم میکنه . من ممکن بود بمیرم . توی اون ماشین لعنتی حبس شده بودم داشتم همراه اون آهن قراضه غرق میشدم . داشتم میمردم . اگه حامی نبود معلوم نبود چه بلایی به سرم میومد . اما بعدش بی هیچ حرف و توضیحی من رو تو بی خبری گذاشت و رفت . الان روزهاست که کوچکترین خبری ازش ندارم . دائما دارم از خودم سوال میکنم این رفتارها چه معنی و مفهومی داره ؟ اگه حامی از من متنفره اگه من کوچکترین ارزشی براش ندارم اگه اونقدر براش بی ارزشم که خیلی راحت جلوی دیگران خوار و کوچیکم میکنه ، چرا اون لحظه اون جا حضور داشت ؟ چرا برای نجات جونم جون خودش رو به خطر انداخت ؟ اگه بر عکس تمام تصوراتم اینقدر براش مهم بودم که چنین از خود گذشتگی برام بکنه چرا بعدش خودش رو ازم قایم کرده ؟ چرا تو تمام این روزای سخت و طاقت فرسا که افتاده بودم گوشه بیمارستان به خودش زحمت این رو نداد که حداقل به دیدنم بیاد ؟ حنانه این رفتارای ضد و نقیضش داره دیوونم میکنه . اینقدر فکر کردم و به هیچ جا نرسیدم دارم روانی میشم . نمیدونم جایگاهم کجاست و چه حکمی براش دارم . هلنا شده آیینه دقم عذاب وجدان داره من رو میکشه . میدونم حامی نامزد داره ، میدونم متعلق به زن دیگه ایه ، زنی که من میشناسمش و براش احترام زیادی قائلم میخوام از هلنا متنفر باشم اما نمیتونم توی وجودم پر از احساسات ضد و نقیضه . میدونم حتی اگه هلنایی هم در کار نبود حامی هیچ وقت مال من نبود من و اون مثل دو تا خط موازی میمونیم که هرگز به هم نمیرسیم . نمیدونم چرا همیشه با هم سر جنگ و دعوا داریم ؟ تمام این تفاوت ها رو میدونم و میبینم اما نمیدونم چرا این قلب لعنتیم نمیخواد از تپیدن برای چنین مردی دست برداره . نمیدونم چرا نمیتونم نسبت بهش بی تفاوت باشم ؟

گریه بی صدایش به هق هق تبدیل شد . اشک هایش را پاک کرد و رویش را برگرداند و زمزمه کرد :

بعضی وقتا با خودم میگم ای کاش توی ماشین مونده بودم و مرده بودم . به خدا حنانه خیلی سخته که بین زمین و آسمون معلق باشی و تکلیف خودت رو ندونی .

حنانه با همدردی پاسخ داد :

سعی کن کمتر بهش فکر کنی . این طوری برات بهتره .

سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

تو حرفای من رو درک نمیکنی . چون هیچ وقت قلبت رو جایی جا نذاشتی . . .

حنانه زیر لب زمزمه کرد :

از کجا میدونی که نمیفهمم ؟ یکتا جان ، به عنوان یه خواهر ، یه دوست ، نمیدونم به عنوان کسی که یه جایگاه هر چند کوچیکی که توی قلبت دارم میخوام یه نصیحتی بهت بکنم . سعی کن به جای این که دنبال این چراها و سوالا که مثل خوره افتاده به جونت و داره ذره ذره مغزت رو میخوره بگردی یه کمی صبورتر باش . تو هیچی نمیدونی ، شاید حامی هم برای این کاراش یه دلیل و منطقی داره . مردی که تو دربارش صحبت کردی ، اون مردی که تونسته دل دختر مشکل پسندی مثل تو رو به راحتی توی سینه بلرزونه ، اون مردی که صداش از پشت تلفن اون طور به خاطر تو میلرزید ، مطمئنم حتما و حتما یه دلیلی برای این کاراش داشته که تو ازش بیخبری . پس سعی کن صبر داشته باشی و قضاوت عجولانه نکنی . حامی مردی نیست که بی فکر و اندیشه کاری انجام بده . من مطمئنم اون برای کوچکترین حرکات و رفتارش دلیل و منطق خودش رو داره . . .

سرش را چرخاند و با تردید به چشمان غمگین و روشن دوستش خیره شد و با شک پرسید :

حنانه تو چیزی میدونی ؟



@DONYAIEMAMNOE

حنانه نگاهش را دزدید و به روبرو خیره شد .

با توام حنانه .

سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت :

نه چیزی نمیدونم اما ازت میخوام تا از چیزی مطمئن نشدی قضاوت نکنی .

اما این حرفا از تو بعیده . تو همیشه میگفتی باید حامی رو فراموش کنم .

الانم نمیگم فراموشش نکن . فقط میگم قضاوت نکن تا واقعیت رو بفهمی .

واقعیت چی میتونه باشه ؟

نمیدونم .

ناگهان جرقه ای در ذهنش جهید . ترس تمام وجودش را در بر گرفت با لکنت پرسید :

نکنه . . . نکنه اتفاقی براش افتاده ؟ نکنه وقتی من رو نجات داده خودش چیزیش شده ؟

این را گفت و بازوی حنانه را در دست گرفت و با خشونت ادامه داد :

حنانه اگه چیزی میدونی تو رو خدا بهم بگو . حامی چیزیش شده .

بعد بدون ان که منتظر پاسخی از جانب او بماند گویی با خودش صحبت می کند گفت :

اما تا اون جایی که یادم میاد حالش خوب بود . فقط خیس شده بود و آب قطره قطره از موهاش روی صورتم میچکید . بهم لبخند میزد و باهام صحبت میکرد و ازم میخواست تا رسیدن آمبولانس بیدار بمونم . حالش خوب بود من مطمئنم . اگه اتفاقی براش افتاده بود ، اگه چیزیش شده بود من میفهمیدم اون فقط نگران بود چشماش نگران و دلواپس بود فقط همین . اون حتی باهام شوخی هم کرد . بهم گفت خدا رو شکر کرده که موقع بیرون آوردنم از ماشین بیهوش شدم وگرنه ممکن بود اون قدر دست و پا بزنم تا هر دومون رو غرق کنم . . . این رو گفت و خندید . خنده ای که خیلی قشنگ بود حنانه . اون نمیتونه چیزیش شده باشه .

و باز هم هق هق گریه . حنانه با بهت و حیرت به یکتا که همچنان بازویش را با خشونت میان انگشتانش می فشرد خیره شد . در جایش نیم خیز شد و او را که از فشار گریه شانه های ظریفش تکان می خورد در آغوش گرفت . بوسه ای روی سرش نشاند و در حالی که پشتش را به آرامی نوازش می کرد کنار گوشش زمزمه کرد :

آروم باش دختر خوب . چت شد یهو ؟ بابا به خدا من منظورم این نبود . آخه دختر خوب یه کمی اون مغز نداشتت رو به کار بنداز حامی اگه طوریش شده بود چطور می تونست با من تماس بگیره ؟ بعدشم اگه طوریش شده بود به نظرت آقای موند و هلنا اونقدر راحت و بی خیال میومدن عیادت و یه کلمه هم از حامی صحبت نمیکردن ؟ به خدا اون حالش خوبه خوبه .

یکتا سرش را بیشتر در سینه دوستش فرو برد و نالید :

مغزم داره متلاشی میشه .

حنانه خندید و گفت :

چی چیت داره متلاشی میشه ؟

مغزم .

مگه داری ؟



@DONYAIEMAMNOE

به نرمی از آغوشش بیرون آمد . اشک هایش را پاک کرد و شال روی سرش را مرتب کرد . با اخم به چهره خندان دوستش خیره شد ، نیشگونی از بازویش گرفت و گفت :

خیلی بیشعوری .

حنانه از جایش بلند شد چهره اش از درد در هم رفت همان طور که بازویش را ماساژ می داد گفت :

یعنی واقعا هر کی عاشق میشه این طوری عقلش رو از دست میده ؟

یکتا پوزخندی زد و گفت :

کسی که عاشق میشه همه چیزش رو از دست میده .

DONYAIEMAMNOE

به آرامی از جایش برخاست . نفس عمیقی کشید و زمزمه وار ادامه داد :

باید سعی کنم فراموشش کنم . فکر کردن به مردی که نامزد داره درست نیست .

به چشمان حنانه خیره شد و گفت :

مگه نه ؟

حنانه سرش را تکان داد و گفت :

خودت چی فکر میکنی ؟

دوشادوش هم به آرامی و نرم نرم به راه افتادند .

شاید اگه همون اول میدونستم هیچ وقت بهش دل نمیبستم که حالا دل کندن تا این اندازه برام سخت باشه . درست مثل جون کندن میمونه حنانه . به همون سختی و دردناکی .

حنانه انگشتانش را در انگشتان کشیده و ظریفش حلقه کرد و گفت :

سخته عزیزم میدونم اما تو باید قوی باشی هم به خاطر خودت هم به خاطر خاله دنیا و عزیز جون . اونا الان به یکتای قوی و با اراده خیلی نیاز دارن نباید از خودت ضعف نشون بدی مخصوصا خاله دنیا .

با یادآوری مادر بیمارش که این روزها حالش چندان مساعد نبود غم و اندوه خودش را از یاد برد . حق با حنانه بود . باید به خاطر مادر هم که بود این بحران روحی را پشت سر می گذاشت . فکر کردن به مادرش از هر چیز و هر کسی برایش مهمتر بود حتی از دردی که دلش را خون و قلبش را جریحه دار ساخته بود . باید یاد و خاطره حامی را به دورترین و دست نیافتنی ترین گوشه قلبش تبعید می کرد او وقتی برای عاشق شدن نداشت گر چه دیگر امیدی هم نبود . باز هم عقلش به او نهیب زد :

حامی متعلق به تو نیست . پس فراموشش کن . . .

## فصل بیست و دوم :

هوای عصر گاهی خنک و مطبوع بود . آرامش و سکوت غریبی در خانه کوچکشان بر قرار بود . مادر مثل بیشتر این روزها در اتاقش به خواب رفته بود . مادر بزرگ روی مبل همیشگی اش کنار شومینه نشسته و با دست های چروکیده و لرزانش مشغول بافتنی بود . روی تختش دراز کشیده و مشغول مطالعه بود . گاهی نگاهش را از سطرهای کتاب بر گرفته و از پس پنجره اتاقش به آسمان نیمه ابری بیرون می نگریست . حوصله اش سر رفته و احساس کسالت می کرد دانشگاهش از امروز که یک هفته به عید مانده تا آخر تعطیلات طولانی نوروز تعطیل بود و همین بیشتر حوصله اش را سر برده بود . حالش آنقدر خوب شده بود که بتواند به دانشگاه برود و دوستانش را ببیند . دلش برای یلدا بدجوری تنگ شده بود با آن که سه



@DONYAIEMAMNOE

روز پیش برای عیادت به خانه شان آمده بود . اما آن نیم ساعت آنقدر نبود که بتواند همه دلتنگی اش را بر طرف کند . کمی در جایش جا به جا شد . صدای جیر جیر تخت چوبیاش بلند شد . کتاب را همان طور باز روی سینه اش گذاشت و چشم های خسته اش را بست . صدای زنگ آیفون به گوشش رسید اما کوچکترین تکانی به خود نداد . حتما حنانه بود که حوصله اش سر رفته و این ساعت به خانه شان آمده بود تا به همراه هم برای دیدن غروب خورشید به بالای تپه بروند . این تنها کاری بود که در آن لحظه حاضر بود انجام دهد . با تقه ای که به در اتاقش خورد چشم هایش را گشود .

بله ؟

یکتا جان .

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای مادربزرگ در جایش نیم خیز شد و گفت :

جانم عزیز جون .

دخترم یه آقایی اومدن دم در میگن راننده شرکت آقای موند هستن و هلنا خانوم رو آوردن این جا تا تو رو ببینه .

با دستپاچگی از جایش بلند شد و گفت :

هلنا ؟ اون این جا چیکار میکنه ؟

عزیزم بهتره بری و دعوتش کنی داخل زشته دم در منتظرت بمونه .

هول و دستپاچه شده بود آنقدر که قلبش به شدت بر قفسه سینه اش می کوفت غافلگیر شده بود به هیچ عنوان انتظار نداشت هلنا برای دیدنش به خانه شان بیاید . علت این ملاقات غیر منتظره را نمی دانست . کنجکاوی بدجوری به جانش افتاده بود . به سرعت به طرف چوب لباسی گوشه اتاقش رفت و مانتوی بافتنی کرم رنگش را برداشت و آن را به تن کرد شالی مشکی رنگ هم روی سرش انداخت . نگاه گذرایی به آیینه انداخت و شالش را مرتب کرد . رنگ پریده و خسته به نظر می رسید . اهمیتی نداد و بدون آن که دستی به چهره رنگ پریده اش بزند ار اتاق بیرون رفت . به آرامی و با طمانینه عرض حیاط را پیمود تا آرامش خود را به دست بیاورد و ضربان قلبش به حالت عادی بازگردد . عجیب از این دیدار غیر منتظره هیجان زده و دستپاچه شده بود . وقتی در حیاط را گشود ماشین مدل بالای سیاه رنگی را دید که درست جلوی خانه شان پارک شده بود با دیدن چهره آشنای راننده شرکت لبخندی زد و گفت :

سلام آقای عزیزی .

آقای عزیزی که کت و شلوار سرمه ای رنگی به تن داشت لبخندی به رویش زد و در پاسخ سلامش گفت :

سلام به روی ماهت دختر خوبم . خدا بد نده وقتی شنیدم تصادف کردی خیلی ناراحت شدم . خدا رو شکر الان بهتری ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

خوبم . خیلی ممنون . شما چطورید ؟

منم شکر خدا خوبم .

با باز شدن در عقب ماشین نگاهش را از چهره آقای عزیزی گرفت و به آن سمت نگریست . هلنا با لبخندی بر لب در حالی که با گام هایی شمرده به سمتش می آمد گفت :

سلام یکتا جان .

دستش را برای گرفتن دست ظریف او که به سمتش دراز شده بود جلو برد . هلنا با خوشرویی در آغوشش کشید و گونه اش را به نرمی بوسید . از آغوشش بیرون آمد و همان طور که با دقت به چهره رنگ پریده اش خیره شده بود گفت :

مثل این که اون طور که باید و شاید مواظب خودت نیستی .



@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

لبخندی به رویش پاشید و پاسخ داد :

خوبم هلنا جان .

در جواب لبخندش لبخند شیرینی روی لبهایش نشاند و گفت :

اونقدر خوب هستی که بتونیم با هم صحبت کنیم ؟

سرش را تکان داد و گفت :

حتما .

این را گفت و از جلوی در کنار رفت ، دستش را به نشانه دعوت جلو آورد و گفت :

بفرمایید داخل دم در خوب نیست .

هلنا اشاره ای به آقای عزیزی کرد و گفت :

یکتا جان میشه به ایشون بگی نیم ساعت منتظرم بمونه ؟

یکتا رو به او کرد و گفته های هلنا را برایش ترجمه کرد . بعد از آن هر دو به همراه هم وارد حیاط شدند . هلنا همان طور که با شیفتگی تمام زوایای حیاط زیبا و کوچکشان را از نظر می گذراند گفت :

چه حیاط با صفا و قشنگی دارید .

یکتا رد نگاه شیفته اش را دنبال کرد و گفت :

مادر بزرگم عاشق گل و گیاه و سرسبزیه برای همین خیلی به این جا میرسه .

@DONYAIEMAMNOE

صدایش رنگی از غم گرفت :

اگه مامان هم حالش خوب باشه بهش کمک میکنه .

هلنا به نیم رخ غمگین همراهش خیره شد و با احتیاط پرسید :

خدایی نکرده مادرت بیماره ؟

بدون آن که به چشمان پرسش گرش بنگرد پاسخ داد :

متاسفانه بله .

هلنا سرش را با اندوه تکان داد و زمزمه کرد :

درست مثل مادر من .

یکتا که کاملا معلوم بود علاقه ای به ادامه این بحث ندارد . آه عمیقی کشید و زمزمه وار پاسخ داد :

دعا میکنم خدا تمام مریض ها رو شفا بده .

هلنا نگاه آبیش را به آسمان نیمه ابریه بالای سرش دوخت و گفت :

آمین .

دیگر به تراس رسیده بودند . هلنا با دیدن تاب دو نفره سفید رنگی که در سمت چپ تراس بود لبخندی زد و گفت :

چه تاب قشنگی ، من رو یاد تاب خودم تو خونمون میندازه تقریبا همین شکلیه فقط مال من یه کمی از این بزرگتره . یادش بخیر ، من و حامی هر وقت که میخواستیم با هم صحبت کنیم میرفتیم تو باغ و ساعت ها روش مینشستیم و از هر دری با هم حرف میزدیم .



@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن این حرف احساس کرد خاری از جنس حسادت تا اعماق قلبش فرو رفت . سوزش عمیقش را به راحتی حس کرد. حالش بدجوری دگرگون شد آن قدر که تغییر حالش از چشمان تیزبین هلنا پنهان نماند . نفس سنگین و نا مرتبش را به سختی بیرون داد و هیچ نگفت . هلنا بعد از مکث کوتاهی با احتیاط گفت :

هوا خیلی لطیف و لذت بخشه . میتونم ازت خواهش کنم همین جا روی تاپ بشینیم و با هم صحبت کنیم ؟ البته اگه حالت برای این کار مساعده .

احساس می کرد دیگر هیچ قدرت و انرژی در جان خسته و نا توانش نمانده . مگر هلنا چه گفته بود که همان ته مانده نیرویی که در وجودش بود به یکباره از بدنش بیرون رفته بود ؟ زبان سنگینش را به زور چرخاند و به سردی پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

اما این جوری که بد میشه .

خواهش میکنم با من تعارف نکن . این جوری راحتم .

مکثی کرد و پاسخ داد :

باشه اگه این جوری راحتید منم حرفی ندارم .

به سمت تاب رفت و همان طور که هلنا را با دست دعوت به نشستن می کرد گفت :

بفرمایید .

هلنا جلوتر رفت ، روی تاب نشست و آرام آرام با پاهایش خودش را تاب داد . با هیجان گفت :

دلم تنگ شده بود .

یکتا لبخند زورکی زد و گفت :

تا شما یه کمی بشینی من میرم براتون میوه بیارم .

هنوز از جایش تکان نخورده بود که هلنا دستش را گرفت به عمق چشمان به غم نشسته اش خیره شد و با مهربانی گفت :

خواهش میکنم کنارم بشین باید باهات حرف بزنم .

@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و او را به نرمی به سمت خودش کشید . بی هیچ مقاومتی در کنارش نشست . معذب بود خودش هم نمی دانست چرا از نگاه کردن به آن چشم های آبی درخشان که موشکافانه تمام حرکات و رفتارش را زیر نظر گرفته بود تا این اندازه واهمه دارد . دقایقی در سکوت گذشت . یکتا سر به زیر انداخته و به انگشتان به هم قلاب شده اش خیره شده بود بر خلاف او هلنا به پشتی نارنجی رنگ تاب با آن گل های درشت سفید رنگش تکیه زده و با لذت به آسمان بالای سرش چشم دوخته بود . نفهمید چقدر در آن حال و هوا بودند که با صدای هلنا گویی از دنیای دیگری به آن جا پا نهاده باشد یکه ای خورد و متوجه اطرافش شد .

دوستش داری ؟

سوالش آنقدر غیر منتظره بود که برای چند ثانیه بی هیچ حرف و حرکتی فقط و فقط به آن چشم ها که با دقت به چشم هایش خیره شده بود نگریست .

نمیخوای جواب بدی ؟

آنقدر بهت زده و شوکه شده بود که نمی دانست چه باید بگوید یا چه عکس العملی باید نشان دهد .

یکتا خواهش میکنم جواب سوالم رو بده .

زبانش را به سختی چرخاند و با تته پته گفت :

منظورتون رو نمیفهمم .



@DONYAIEMAMNOE

منظورم کاملا واضحه احتیاجی نیست این قدر خودت رو آزار بدی . فقط ازت میخوام صادقانه بهم جواب بدی . یکتا تو حامی رو دوست داری ؟

قلبش به شدت به قفسه سینه اش می کوفت آنقدر که پژواک صدایش را در گوش هایش به راحتی می شنید . شقیقه هایش نبض گرفته بود . دمای بدنش بالا رفته و گونه هایش گل انداخته بود . در بد مخمصه ای گرفتار شده بود موقعیت وحشتناکی که هرگز حتی تصورش را هم نمی کرد . هلنا با حضور بی موقع و سوال غیر منظره اش او را در بدترین شرایط موجود قرار داده بود چه داشت که بگوید ؟ چه کرده بود که این چنین رسوا شده و راز دلش از پرده برون افتاده بود ؟ آن هم برای هلنا دختر زیبا رویی که قرار بود همسر مردی باشد که ناخواسته به او دل بسته بود . هلنا همچنان با سماجت به چشم هایش زل زده بود از عمق آن نگاه پرسش گر به راحتی معلوم بود صاحب این چشم ها تا به جواب سوالش نرسد دست از این سماجت خود بر نمی دارد باید حرفی می زد آب دهانش را به سختی فرو خورد و پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

چرا همچین سوالی از من میکنید ؟ آقای کیانفر نامزد دارن ، شما نامزد ایشون هستید . . . چطور میتونم مردی رو دوست داشته باشم که به یه نفر دیگه تعلق داره ؟

هلنا که تا آن زمان با جدیت به چشم هایش زل زده بود لبخند ملایمی به رویش زد دست های سرد و یخ زده اش را در دستان گرمش گرفت ، از این همه سرمای آن دست های ظریف یکه خورد زمزمه کرد :

چرا این قدر یخ کردی دختر خوب ؟

یکتا پاسخی نداد چه داشت که بگوید ؟ دلش می خواست صادقانه پاسخ می داد :

سوال غیر منتظرت چنان شوکم کرد که خون تو رگ هام منجمد شد .

سرش را پایین انداخت و به انگشت های کشیده و ظریفی که به نرمی انگشت هایش را نوازش می کرد خیره شد .

اگر نامزد نداشت چی ؟ اگه به قول خودت به زن دیگه ای تعلق نداشت چی ؟ اونوقت چه احساسی بهش داشتی ؟ دوستش داشتی ؟

تحمل جو سنگینی را که بینشان حکم فرما شده بود نداشت . دلش می خواست می توانست از آن جا بگریزد و به اتاقش پناه ببرد. هلنا مهربان بود و ملایم اما سوالی را که برای شنیدن پاسخش به آن جا آمده و با سماجت سعی داشت آن را از زبانش بشنود دوست نداشت . هر ثانیه ای که می گذشت معذب تر می شد . حال به سرمای دستانش لرزش خفیفی هم اضافه شده بود لرزشی که نه تنها دستانش که تمام بدنش به آن دچار شده بود . نگاه درمانده اش را به چهره آرام و متفکر هلنا دوخت و با بیچارگی پاسخ داد :

شما دنبال چی هستید ؟

برای چند ثانیه هر دو در سکوت به یکدیگر خیره شدند در حالی که دستانشان همچنان در دستان هم بود . سکوت سنگین و آزاردهنده ای بود . می ترسید این سکوت و این لرزش بدن ذهن هلنا را خراب کرده و باعث شود تا فکرهای بدی به ذهنش خطور کند دلش نمی خواست هلنا کوچکترین شکی در دلش نسبت به نامزدش احساس کند . هلنا دختر باهوشی بود از طرف دیگر او یک زن بود به خوبی می دانست زن ها در این موارد حس ششم فوق العاده ای دارند . نمی دانست چه کرده است که هلنا احساسش را نسبت به حامی فهمیده بود و آن قدر این قضیه برایش مهم بود که برای فهمیدن درست یا غلط بودنش به شخصه به دیدارش آمده بود . هر چه که بود دیگر کاری در این مورد از دستش بر نمی آمد تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که اجازه ندهد این ذهنیت روی روابط هلنا با حامی تاثیر منفی بگذارد . تنها کسی که در این میان مقصر بود خودش بود حامی کوچکترین تقصیری نداشت . او حتی روحش هم از این ماجرا خبر نداشت مطمئن



@DONYAIEMAMNOE

بود حتی در آن ته تهای مغزش هم یک درصد فکر نمی کرد یکتا کوچکترین احساسی نسبت به او داشته باشد . پس باید تا با سکوتش ذهن هلنا را بیشتر از آن خراب نکرده حرفی بر زبان می آورد . دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما هنوز کلمه ای نگفته بود که هلنا یک دستش را به نشانه سکوت با کمی فاصله جلوی دهانش گرفت و به نرمی و با آرامش گفت :

لطفا هیچی نگو . حداقل تا وقتی که حرفام تموم نشده . . .

بعد از کمی مکث ادامه داد :

راستش من نیومدم این جا تا تو رو مجبور کنم جواب سوالی رو که ازت پرسیدم بدی . چون اون چه رو که باید بدونم میدونم .

DONYAIEMAMNOE

اما . . . اما اصلا اون طوری نیست که شما فکر میکنید . . .

هلنا خنده با مزه ای کرد و گفت :

مگه من چه جوری فکر میکنم ؟

من هیچ علاقه ای به . . .

هلنا میان حرفش پرید و گفت :

ازت خواهش کردم هیچی نگی و فقط به حرفام گوش کنی .

ادامه جمله اش را به اجبار فرو خورد . هلنا با آرامش ادامه داد :

من اومدم این جا تا یه واقعیتی رو برات روشن کنم . کاری که اون رو وظیفه خودم میدونم . . . من و حامی با هم نامزد نیستیم. یعنی نه اون طوری که تو فکر میکنی . در واقع نامزدی من و حامی مثل یه قرارداد کاری میمونه که بین پدرامون بسته شده. این یه رسم و سنت خونوادگیه . دخترا و پسرای خاندان ما با هم ازدواج میکنن تا قدرت و ثروت و شهرت خانواده توی خاندان باقی بمونه . همه طبق یه قرارداد نانوشته موظف به اطاعت از این رسم و رسوم خونوادگی هستن درست مثل من و حامی . ما حق هیچ اظهار نظر و احیانا مخالفتی رو نداریم . . .

نفس سنگینش را مثل یک آه بیرون فرستاد . به چشم های متعجب یکتا خیره شد و گفت :

تا قبل از این که اون اتفاق نا خوشایند پریا رو از ما بگیره قرار بود خانواده هامون به طور رسمی نامزدیمون رو اعلام کنن . کاری که نه من و نه حامی هیچ مخالفتی باهاش نداشتیم . اما رضایت من زمین تا آسمون با رضایت حامی فرق میکرد . من به خاطر علاقه ای که به حامی داشتم این ازدواج رو میخواستم . . .

نگاهش را از یکتا بر گرفت ، دست هایش را به نرمی از دست هایش جدا کرد و آنها را در هم قلاب کرد . همان طور که سرش پایین بود زمزمه وار ادامه داد :

حامی یه مرد کامل و همه چیز تمومه . چطور دختری میتونه این همه جذابیت رو در یه مرد ببینه و بهش دل نبنده . من از بچگی با حامی بزرگ شدم . تمام زیر و بم های وجودیش رو میشناسم . به جرات میتونم بگم هیچ کس مثل من نمیتونه تا این اندازه اون رو بشناسه . . . به خاطر همین علاقه و شناخته که الان این جام و دارم این حرفا رو بهت میزنم . نمیخوام زیاد وارد جزئیات بشم اگه قرار باشه چیزایی بیشتر از اینایی که بهت گفتم بدونی حامی خودش بهت میگه . داشتم میگفتم ، من این ازدواج رو با تمام وجودم میخواستم چون عاشق حامی بودم اما حامی با این ازدواج موافق بود چون اونم مثل پدر و پدربزرگامون این کار رو یه قرارداد کاری میدونست که باید انجام میگرفت . اون من رو دوست داره اما فقط به عنوان یه دوست و یه دختر عمو. اما وقتی پریا از بین ما رفت ...

سرش را بلند کرد و رو به یکتا گفت :



@DONYAIEMAMNOE

میدونم که پریا رو میشناسی . حامی خودش برام تعریف کرد که باهات درباره پریا صحبت کرده .
بدون آن که حرفی بر زبان بیاورد سرش را به نشانه مثبت تکان داد :
اون روز وقتی حامی برام تعریف کرد درباره پریا با تو صحبت کرده خیلی تعجب کردم حامی مردی نیست که علاقه ای داشته باشه با کسی درددل کنه و از دلمشغولی هاش حرف بزنه .
این بار هم فقط سرش را تکان داد . هلنا با اندوه که در نگاه و لحن صدایش بیداد می کرد ادامه داد :
حامی خیلی به هم ریخته بود اونقدر که به اصرار پدر به ایران اومد و همین باعث شد تا سرنوشت هر دومون طور دیگه ای رقم بخوره. توی این مدتی که از هم دور بودیم هر روز با هم در تماس بودیم من این تغییرات وجودیه حامی رو به راحتی توی مکالماتمون حس میکردم . اون زیاد درباره تو صحبت نمیکرد اما همون تعداد محدودی که اسمت رو به زبون میاورد تن صداش به طرز عجیبی عوض میشد . یه نوع اشتیاق پنهان یه نوع لرزش خاص ، نمیدونم چطور میتونم بهت توضیح بدم . باید یه نفر رو حتی از خودت بهتر بشناسی تا بتونی حرفام رو درک کنی و بفهمی . اون وقت بود که فهمیدم حامی بدون این که خودش بخواد بدونه این که متوجه باشه داره عاشق میشه . وقتی به ایران اومدم حدسم به یقین تبدیل شد اون حس زیبای پنهانی رو که من از کیلومترها فاصله توی تن صداش و لحن کلامش تشخیص داده بودم حالا داشتم به وضوح توی چشماش خاکستریش میدیدم. چشمای خاکستری که مدت ها بود غم عمیقی توش نشسته بود به طرز عجیبی میدرخشید . دیگه کوچکترین شکی برام باقی نموند . مخصوصا وقتی اون روز تو رو تو دفتر پدر دیدم . حامی با دیدن تو به طرز عجیبی دست و پاش رو گم کرده بود برخلاف ظاهر سر د و خونسردش به شدت بی تاب و بیقرار بود . اونقدر که احساس میکردم صدای ضربان های قلبش رو میشنوم . تو هم دست کمی از اون نداشتی . چشمات رو میدزدیدی در تمام مدتی که تو اتاق بودی داشتی با خودت میجنگیدی که سرت رو بلند نکنی و به چشماش نگاه نکنی . اون کشش و انرژی مثبتی که از وجود هر دوتون نسبت به همدیگه تو اتاق شناور بود من رو هم تحت تاثیر خودش قرار داده بود .
آن چه را که می شنید باور نداشت قلبش به شدت می کوبید این دختر زیبای چشم آبی به راحتی آن چه را که به سختی و با تمام توانش سعی در پنهان کردنش داشت حس کرده بود اما نمی توانست آن چه را که نسبت به احساس حامی می شنید باور کند حتی در خواب هم نمی دید حامی نسبت به او کشش و رغبتی هر چند نا چیز داشته باشد چه برسد به این که قلبش برای او بتپد و چشم های خاکستریش برای دیدنش بیتابی کند . صدای آرام و ملایم هلنا از افکارش بیرونش آورد:
حامی برای اولین باره که عاشق شده برای همین گیج و سر در گمه هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد این روزا حال و روز خوشی نداره از بعد از تصادف تو کاملا به هم ریخته فکر میکنم اگه خدایی نکرده این تصادف برای خودش اتفاق افتاده بود تحمل این روزا و ساعت ها براش خیلی آسون تر بود . . .
پوزخندی زد و ادامه داد :
فکر میکنه اگه ازت فرار کنه و دیگه نبینتت حالش بهتر میشه و از این حال بدی که گرفتارش شده خلاص میشه اما نمیدونه هر چی بیشتر فرار کنه بیشتر و بیشتر حالش خراب میشه .
احساس می کرد هر چه بیشتر می شنود یخی که دور قلبش را فرا گرفته و روز به روز بر ضخامتش هم افزوده می شد در حال آب شدن است . باورش نمی شد که بیدار است و تمام این حرف های زیبا را که جان تازه ای به کالبدش بخشیده بود در بیداری و واقعیت می شنود با اشتیاقی وصف نا شدنی به لب های هلنا چشم دوخته و منتظر ادامه حرف های دلنشینش بود .


@DONYAIEMAMNOE

حامی میدونه که اگه این عشقی رو که تو قلبش خونه کرده باور کنه راه خیلی دراز و سختی رو در پیش رو داره برای همینه که داره با خودش میجنگه و من کاملا بهش حق میدم . اما چیزی که برام سواله اینه که تو چرا داری از علاقه ای که تو قلبت خونه کرده فرار میکنی ؟

این را گفت و نگاه پرسش گرش را به چشمانش دوخت . یکتا با تته پته پاسخ داد :

راستش . . . راستش . . . من اصلا حتی فکرش رو هم نمیکردم که . . .که . . .

آنقدر برای گفتن جمله آخرش تقلا کرده بود که هلنا به خنده افتاد . لبخندی زد و میان خنده گفت :

هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمیکردی که حامی بهت علاقه مند باشه .

DONYAIEMAMNOE

آنقدر خجالت کشید که گونه هایش گل انداخت سرش را پایین انداخت و با شرم پرسید :

چطور میتونید به همین راحتی درباره علاقه مردی که دوستش دارید به یه نفر دیگه صحبت کنید .

به همین راحتیا نیست . منم دارم عذاب میکشم . من عاشقم اما خودخواه نیستم . دلم میخواد مردی رو که دوستش دارم خوشبخت و خوشحال ببینم . دوست دارم توی خانواده بزرگ ما حتی اگه شده یک نفر با عشق ازدواج کنه و به ازدواج به چشم یه قرارداد کاری نگاه نکنه .

نفس عمیقی کشید و با افسوس زمزمه کرد :

شاید اگه پریا زنده میموند و با ریچارد ازدواج میکرد این اتفاق می افتاد . ازدواجی که با این که خواسته و دستور بزرگترا بود اما عشق و دوست داشتن هم توش بود .

@DONYAIEMAMNOE

یاد و خاطره پریا اشک را به چشمان روشن و زیبایش نشاند .

مادر من و پدر خوندم تنها آدم هایی بودن که قبل از این که با هم ازدواج کنن تونستن عاشق بشن و طعم دوست داشتن رو بچشن من هم ثمره عشق پاک و بی نظیری هستم که بین مادرم و پدر واقعیم بود اما متاسفانه نه مادرم و نه پدر خوندم آقای موند نتونستن به دلایلی عشق زندگیشون رو برای همیشه کنار خودشون داشته باشن . با این حال از این که تونستن برای یه مدت هر چند کوتاه این احساس شیرین رو تجربه کنن براشون خوشحالم . حالا هم همین آرزو رو برای حامی دارم حامی لیاقت یه زندگی سرشار از عشق و محبت رو داره اون مرد بی نظیریه اون میتونه دختری رو که عاشقشه خوشبخت کنه اون نباید زندگی و جوونیش فدای عهد و پیمانی بشه که بزرگترای ما فقط و فقط برای حفظ قدرت و ثروت و منافع خودشون بین خودشون بستن . حامی با دل مهربونی که داره با قلب عاشقی که داره برای چنین زندگی خیلی حیفه . شاید اگه قبل از این که تو رو ببینه و عاشق بشه با هم میتونستیم زوج مناسبی رو بسازیم شاید اگه با هم ازدواج میکردیم عشقی که بهش داشتم باعث میشد تا اونم عاشقم بشه و این طوری این ازدواج اجباری و قراردادی به یه زندگی مشترک عاشقانه تبدیل بشه . اما حالا دیگه همه چیز فرق کرده حامی فقط در کنار زنی خوشبخت میشه که از ته دل دوستش داره و قلبش رو بهش هدیه کرده .

این را گفت و برای لحظاتی در سکوت به محیط اطرافش خیره شد . یکتا با اندوه به چهره آرام اما به غم نشسته اش خیره شد . حرفی برای گفتن نداشت . نمی توانست علاقه اش به حامی را انکار کند آن هم در برابر هلنا که تمام زیر و بم های دل عاشقش را از بر بود . دلش برای او می سوخت به یاد خودش افتاد که چطور از این که مرد محبوبش به زن دیگری تعلق داشت دلش به درد آمده و قلبش شکسته بود و حالادر کمتر از نیم ساعت در کمال ناباوری جایش با او عوض شده بود . از این که دل عاشقش به بیراهه نرفته و حامی هم به او علاقه مند بود دلش لبریز از خوشی شده بود اما چهره غمگین و نگاه پر اندوه هلنا اجازه نمی داد آن طور که باید و شاید این خوشی را با تمام وجود لمس کند . دلش گرم شده بود با این



@DONYAIEMAMNOE

حال هنوز هم سوالات زیادی بود که جوابی برای آن ها نمی یافت . حامی تا کی می خواست از او فرار کند ؟ تا کی باید به امید گرفتن خبری هرچند کوچک از او روز و شبش را می گذراند ؟ با بلند شدن هلنا از روی تاب از افکارش بیرون آمد .

دیگه وقتشه که برم .

با ناباوری از جایش بلند شد روبرویش ایستاد و گفت :

اما این طوری که خیلی بد شد . اجازه بدید حداقل ازتون پذیرایی کنم .

هلنا لبخند زیبایی زد و گفت :

باید برم میترسم پدر نگران بشه . بهش گفتم برای عیادت تو میام .

DONYAIEMAMNOE

در جواب لبخندش لبخند کم رنگ و بی جانی زد هنوز هم در بهت حضورش بود . هنوز هم حرف هایی را که شنیده بود نتوانسته بود برای خودش حل و فصل کند . به آرامی پاسخ داد :

از این که به خودتون زحمت دادید و تشریف آوردید ممنونم .

هلنا دستانش را با مهربانی در دست گرفت و پاسخ داد :

زحمتی نبود من این کار رو به حامی مدیون بودم . حامی تو تمام سال های زندگیم بهترین دوستم بود همیشه وقتی به حضورش نیاز داشتم مثل یه دوست واقعی مثل یه برادر بزرگتر در کنارم بود . اون وقتا که کوچیک تر بودم همیشه به پریا به خاطر داشتن برادری مثل حامی حسادت میکردم .

این را گفت و لبخند غمگینی زد . فشار ملایمی به انگشت های ظریفش آورد و گفت :

بهم قول بده همون قدر که اون دوستت داره تو هم دوستش داشته باشی .

هنوز هم خجالت می کشید ، این دختر زیبای چشم آبی قلبی به زیبایی چهره اش در سینه داشت . سرش را پایین انداخت و باز هم نتوانست چیزی بگوید .

هلنا به نرمی در آغوشش کشید و گونه ش را بوسید . کنار گوشش زمزمه کرد :

منتظر باش دیگه باید همین روزا پیداش بشه . اون حامیه به هم ریخته ای رو که من دیدم بیشتر از این نمیتونه خودش رو قایم کنه .

چه بر سرش آمده بود که نمی توانست زبانش را در دهانش بچرخاند و حرفی بر زبان بیاورد . هرگز تصورش را هم نمی کرد در برابر دختری که فقط چند سالی از خودش بزرگتر بود تا این اندازه خجالت بکشد . هلنا به آرامی از آغوشش بیرون آمد یکبار دیگر دستانش را در دست گرفت ، با جدیت به چهره اش خیره شد و گفت :

حامی نمیدونه که من به تنهایی به دیدنت اومدم از پدرم خواهش کردم تا چیزی بهش نگه . روزی که تصمیم گرفت به دیدنت بیاد و باهات حرف بزنه اونوقت بهش میگم که به دیدنت اومدم و با هم صحبت کردیم . مطمئنم وقتی تکلیفش با دلش روشن شد قبل از این که بخواد بیاد پیشت به من میگه . من برای گفتن چیزایی که فکر میکردم باید بدونی به دیدنت اومدم باقیش رو اگه لازم بود حامی بهت میگه .

این را گفت و یک بار دیگر گونه اش را بوسید .

من دیگه باید برم .

دوشادوش هم به آرامی از پله های تراس پایین آمدند . از حیاط گذشتند و یک بار دیگر کنار در متوقف شدند . هر دو برای لحظاتی در سکوت به چشمان یکدیگر خیره شدند . چقدر این دختر مهربان چشم آبی که حتی نمی توانست با او یک کلمه



@DONYAIEMAMNOE

به زبان فارسی صحبت کند را دوست داشت . با تمام محبتی که در خود سراغ داشت خم شد و گونه اش را بوسید . هلنا لبخندی زد و جواب بوسه اش را با بوسه ای داد و گفت :

سعی کن زود خوب بشی و برگردی سرکارت . جات تو شرکت پدر خیلی خیلی خالیه .

نتوانست بگوید دیگر به آنجا بر نمی گردد . از ذهنش گذشت :

حلا که میدونم حامی هم من رو دوست داره چی ؟ بازم نمیخوام برگردم ؟

جواب سوالش را نمی دانست وجودش پر از احساسات ضد و نقیص بود تصمیم گرفت فکر کردن به این موضوع را به وقت دیگری موکول کند .

DONYAIEMAMNOE

باشه سعی میکنم .

با رفتن هلنا ، در را بست و به آن تکیه زد ، به آسمان ابری بالای سرش خیره شد . لبخندی ناخودآگاه چهره اش را رنگ کرد . حامی دوستش داشت ، وجودش سرشار از انرژی وصف ناشدنی گشته بود قلبش با بیقراری به قفسه سینه اش می کوبید . نسیم خنک و معطری که می وزید موهای روی پیشانیش را به بازی گرفته بود . همه چیز در نظرش زیبا به نظر می رسید . دلش می خواست از آن جا که ایستاده بود تا پله های تراس را یک نفس و با تمام قوا بدود . اما حال جسمیش آنقدر مساعد نبود که بتواند چنین کاری کند . تکیه اش را از در برداشت و با گام هایی موزون به آرامی به طرف خانه به راه افتاد . چقدر حالش با زمانی که از در خانه بیرون آمده بود فرق می کرد . لبخند حتی یک لحظه از روی لبهایش کنار نمی رفت .

## فصل بیست و سوم :

امروز تمام اوقاتش را در اتاق مادرش گذراند . این روزها مادر حال مساعدی نداشت شیمی درمانی قوای بدنیش را به شدت تحلیل برده بود . موهای بلند و خوش حالتی که از بچگی عاشق چین و شکن آن ها بود و همیشه از این که موهای بلند و زیبای خودش را نیز از مادر به ارث برده بود خدا را شکر می کرد ، ریخته و از آن ها حتی یک تار مو هم باقی نمانده بود . به گفته دکتر معالج سیستم بدنی مادر به شیمی درمانی پاسخ صد در صد مثبت نداده و باز هم علائم بیماری که به مدت کوتاهی متوقف شده بود روند رو به رشد خود را بار دیگر از سر گرفته است . چقدر این خبر نا امید کننده دلش را به درد آورده بود . آن شب وقتی از بیمارستان بازگشته بودند به سختی خودش را کنترل کرده بود تا حال خرابش روحیه مادرش را بیش از آن خراب نکند اما شب که به اتاقش پناه برده بود تا خود صبح بدون آن که حتی ثانیه ای چشم هایش را روی هم بگذارد بالشش را بغل کرده و به سختی و با تمام وجود گریسته بود . آنقدر هق هق کرده که در آخر مجبور شده بود برای آنکه صدای هق هق های بی امانش به بیرون درز نکرده و به گوش مادر و مادر بزرگش نرسد بالشش را که در بغل می فشرد جلوی دهانش بگیرد . این روزها که یکی یکی و کش دار سپری می شد بدترین و سخت ترین روزهای زندگیش بود . فشار روحی و روانی غیر قابل باوری را تحمل می کرد . حال خراب مادر از یک طرف و بهانه های دل عاشقش از طرف دیگر بدجوری او را تحت فشار قرار داده بودند . فردا آخرین روز از سال بود همه جا بوی عید می آمد اما در خانه آن ها خبری از آمدن سال نو نبود . بیماری مادر و تصادف اخیرش دیگر دل و دماغی برای هیچ کدامشان باقی نگذاشته بود تا بخواهند به فکر خانه تکانی برای پیشواز سال جدید و خرید و کارهای دیگر باشند . تنها کاری که قرار بود آن هم به اصرار مادر بزرگ انجام دهند چیدن سفره هفت سین بود . تا آن جایی که به یاد می آورد این یک سنت دیرینه در خانه شان بود . تا به آن سال هرگز خانه شان بی سفره هفت سین نمانده بود . فردا ساعت هفت بعد از ظهر سال تحویل می شد و مادر بزرگ عادت



@DONYAIEMAMNOE

داشت یکی دو ساعتی قبل از آن سفره هفت سین را با وسواس و سلیقه خاصی بچیند . برای آخرین بار نگاه غمگین و پر محبتش را به چهره در خواب مادر دوخت . بغضی را که از صبح بی دلیل بر گلویش چنگ انداخته بود فرو خورد و بعد از بوسیدن پیشانی مادرش از اتاق بیرون آمد .

دنیا خوابید ؟

گلویش آنقدر از هجوم این بغض خفه کننده به درد آمده بود که نمی توانست حرفی بزند . لبخند زورکی به روی مادر بزرگ زد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

مادر بزرگ که تسبیح به دست مشغول ذکر گفتن بود سرش را با تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد :

DONYAIEMAMNOE

خدا همه مریض ها رو شفا بده لطفش رو شامل حال دنیای من هم بکنه .

این را گفت و قطره اشکی را که بر روی گونه اش سر خورد با سر انگشتش پاک کرد و به نرمی تسبیح خوش رنگ شاه مقصودش را میان انگشتان لرزان و چروکیده اش گرداند و لب هایش بار دیگر شروع به تکان خوردن کرد . در آن عصر آخرین روز زمستان هوای خانه دلگیر و غمگین بود . دلش بدجوری هوای گریه داشت . با خودش عهد بسته بود هیچ وقت جلوی مادر و مادر بزرگش اشک نریزد اما در آن لحظه دلش آن قدر پر بود که اگر چند ثانیه بیشتر آن جا می ایستاد مادر بزرگ شاهد زار زدن های بی امانش بود . نگاهش را از تسبیح در دست مادر بزرگ گرفت و به طرف اتاقش به راه افتاد . بعد از آن که در را پشت سرش بست اشک هایش روی گونه هایش روان شد . به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد . یکی دو ساعتی به غروب خورشید باقی مانده بود . از پشت پرده ای از اشک به تاب گوشه تراس که با وزش باد به آرامی و نرم نرم تکان می خورد نگریست . داغ دلش تازه شد . درست شش روز پیش بود که در کنار هلنا روی آن نشسته و حرف هایی را که حتی در خواب و رویا هم تصورش را نمی کرد شنیده بود . چقدر آن حرف ها برایش شیرین و لذت بخش بود . واقعیت این که حامی او را دوست دارد برایش بی نهایت دلنشین بود . بعد از رفتن هلنا چقدر ساعت ها در اتاقش نشسته و به تک تک جمله هایی که شنیده بود فکر کرده بود حتی تمام شب بیدار مانده و در رویاهای دخترانه اش غرق شده بود . درست زمانی که حتی تصورش را هم نمی کرد به آن چه که برایش خواب و خیال بود و در واقعیت محال و غیر ممکن رسیده بود او توانسته بود دل مردی همچون حامی را در سینه بلرزاند و این شیرین ترین و دوست داشتنی ترین واقعیتی بود که می توانست در زندگیش رخ دهد . در تمام این شش روز تمام حواسش جمع شده بود تا خبری از حامی شود بی صبرانه منتظر تماس تلفنی و یا حضور نا بهنگامش بود . با هر زنگ موبایلش یا زنگ در از جا می پرید اما در تمام این مدت انتظارش بی ثمر مانده بود . هر روز به امید خبری از او از خواب بیدار می شد و هر شب نا امید از روز پر انتظاری که گذرانده و امید به فردا به خواب می رفت . حال خسته از تمام روزهای پر التهاب و نا امید کننده ای که گذرانده بغضی که این روزها در گلویش خانه کرده و امروز از همیشه بزرگتر شده بود رها کرده و در حالی که رو به پنجره ایستاده و به منظره زیبای حیاطشان چشم دوخته بود به آرامی اشک می ریخت . با دیدن حنانه که در حیاط را گشود و وارد شد اشک هایش را پاک کرد آنقدر ذهنش درگیر بود که حتی صدای زنگ در را نشنیده بود . حنانه که گویی سنگینی نگاهش را حس کرده باشد به پنجره اتاقش نگریست همان طور که جلوتر می آمد دستش را تکان داد و گفت :

سلام خوبی ؟

لبخند زورکی روی لب هایش نشاند ، پنجره را باز کرد و گفت :

سلام خوبم تو چطوری ؟



@DONYAIEMAMNOE

حنانه پله ها را بالا رفت راهش را به طرف پنجره کج کرد و همان طور که موشکافانه به چهره در هم و چشم های سرخ از اشکش می نگریست با اوقات تلخی پاسخ داد :
معلومه چقدر خوبی . دختر تو بازم گریه کردی ؟ من نمیدونم تو این اشکای تموم نشدنی رو از کجا میاری ؟
پوزخندی زد و گفت :
بی خیال . چرا نمیای تو ؟
حنانه از میان پنجره نگاهی به داخل انداخت و گفت :
چقدر خونتون ساکت و سوت و کوره . خاله دنیا و عزیز جون خونن ؟
DONYAIEMAMNOE
سرش را به نشانه مثبت تکان داد و با اندوه پاسخ داد :
مامان مثل همیشه تو اتاقش خوابه این شیمی درمانی لعنتی و این داروهای رنگا رنگ دیگه جونی براش باقی نذاشته خیلی زود خسته میشه برای همین بیشتر وقتا خوابه .
نفسش را سنگین و صدادار بیرون فرستاد و زمزمه کرد :
خودت که بهتر میدونی .
حنانه با اندوه پاسخ داد :
میدونم . انشاالله حالش خوب میشه .
با صدایی که به سختی به گوش می رسید گفت :
دیگه دارم کم کم نا امید میشم . بعضی وقتا با خودم میگم حتی خدا هم ما رو فراموش کرده .
در عمق صدای لرزان و گرفته اش غمی بود که دل حنانه را لرزاند . برای آن که دوست دل مرده و غمگینش را از آن حال و هوا بیرون بیاورد لبخندی زد و با مهربانی گفت :
دیگه این حرف رو نزن . خدا هیچ وقت بنده هاش رو فراموش نمیکنه . نا امید شیطونه . اینقدر تو خونه موندی و زل زدی به در و دیوار خل شدی . بدو برو لباست رو بپوش بیا بریم رو تپه یه کمی بشینیم و هوا بخوریم .
@DONYAIEMAMNOE
بی حوصله گفت :
نمیدونم چرا برای اولین بار حال و حوصله اون جا رو ندارم . بیا همین جا روی تاب بشینیم .
حنانه رنگش پرید . به تته پته افتاد و با دستپاچگی گفت :
یعنی چی که حال و حوصله ندارم . زود باش ببینم . ما فردا قراره بعد از سال تحویل بریم شیراز خونه خالم اینا و تا سیزده بمونیم . دیگه تا اون موقع نمیتونم رنگ تپه رو ببینم . بدو خودت رو لوس نکن . من دلم تنگ میشه .
خوب خودت برو میگم حوصله ندارم .
حنانه دیگر به التماس افتاده بود .
یکتا جون من لج نکن بیا بریم دیگه . گفتم جون من .
از این همه اصرار و سماجتش در عجب بود . با کلافگی دستی میان موهایش کشید و آن ها را پشت گوشش گذاشت و غر زد :
از دست تو حنانه که وقتی کنه میشی دیگه نمیشه از دستت خلاص شد .
این را گفت و با اخم هایی در هم چشم غره ای به حنانه خندان رفت . پنجره را بست و با بد اخلاقی گفت :
وایستا تا لباس بپوشم .


@DONYAIEMAMNOE

ده دقیقه بعد هر دو حاضر و آماده دست در دست یکدیگر قدم زنان به طرف تپه به راه افتاده بودند . حنانه زیر چشمی همراه اخمویش را زیر نظر گرفت . یک دست گرم کن شلوار ظریف و خوش دوخت صورتی رنگ به تن کرده بود به همراه کفش های کتانی سفید رنگ و شالی به همان رنگ . موهای فر و خوش حالتش از زیر شال سفید رنگش بیرون آمده و آزادانه روی پیشانیش رها شده بود سفیدی شال و سیاهی موهایش تضاد زیبایی را بوجود آورده بود . یکتا همیشه ساده اما خوش پوش بود و این خصوصیتی بود که حنانه همیشه آن را دوست داشت . با آن که تیپش ساده و اسپورت بود اما همین سادگی زیبایی و معصومیت چهره اش را صد چندان ساخته بود . حنانه لبخندی زد و با شیطنت گفت :

DONYAIEMAMNOE

یکتا بهتر نبود یه کمی رسمی تر لباس میپوشیدی ؟

برگشت و با ناباوری به چهره شوخ و شیطان دوستش نگاه کرد و گفت :

تو امروز حالت خوبه ؟ رسمی تر لباس میپوشیدم ؟ یعنی چی اونوقت ؟ نکنه مراسم عروسیت رو بالای تپه برگزار کردی من خبر ندارم .

حنانه اخمی کرد و گفت :

بی مزه .

بی مزه تویی که امروز یه چیزیت شده . اون از چند دقیقه پیش که عین بچه ها لج کرده بودی بریم تپه اینم از الان که میگی باید لباس بهتر میپوشیدم .

حنانه که دست و پایش را گم کرده بود گفت :

آخه دختر خوب این جا یه روستای کوچیکه کدوم دختری این جا با گرمکن شلوار راه میفته تو خیابون اونم با این رنگ جیغ .

یکتا پوفی کرد و با حرص گفت :

به خدا که تو دیوونه شدی اونم رسما . مگه من بار اولمه که این طوری لباس میپوشم ؟ من همینم . نکنه انتظار داری مثل دخترای این جا دامن چین دار بپوشم با پیرهن گل گلی .

با این گفته اش هر دو به خنده افتادند . حنانه میان خنده با سرخوشی گفت :

یه لحظه تصور کن .

بعد گویی خودش این کار را کرده باشد از خنده ریسه رفت .

یکتا که از خنده او خنده اش گرفته بود گفت :

تو که اینقدر سنگ این لباسا رو به سینه میزنی خودت چرا از اینا نمیپوشی ؟

حنانه که یک مانتوی چهار خانه سفید و سرمه ای به تن کرده بود با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت :

فکر کن من با این قد کوتاهم از این لباسا بپوشم راه میرم و با دامنم کل روستا رو جارو میکشم .

خلاصه با شوخی و خنده به مقصد رسیدند . از این که با حنانه همراه شده و از خانه بیرون آمده بود خوشحال بود . دوست شوخ و دوست داشتنیش حال و هوایش را به کلی عوض کرده بود . کمی ایستاد و از آن بالا تمام روستا را که این روزها زیباتر از همیشه به نظر می رسید از نظر گذراند . چشم هایش را بست و دست هایش را از باز کرد . هوای خوش و مطبوع را با لذت به ریه هایش کشید. وقتی چشم هایش را گشود حنانه را دید که بر خلاف دقایقی قبل متفکرانه به دیواره کلبه تکیه زده . به طرفش رفت و پرسید :

چی شد یهو ؟



@DONYAIEMAMNOE

حنانه یکه ای خورد و گفت :

چیزی گفتی ؟

پرسیدم چت شد یهو ؟

با دستپاچگی پاسخ داد :

چطور مگه ؟

همین الان داشتی از خنده ریسه میرفتی یهو چرا اینقدر رفتی تو هم ؟

حنانه ناشیانه نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

هیچی نشده همین جوری .

با دست به کنارش اشاره کرد و ادامه داد :

بیا بشین پیش من .

یکتا همان طور که موشکافانه نگاهش می کرد بی حرف در کنارش جای گرفت . با لحن مشکوکی گفت :

حاضرم قسم بخورم تو امروز یه چیزیت شده .

جوابش را نداد نگاهش را دزدید و به نقطه مقابلش خیره شد . یکتا شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و زیر لب غرید :

دیوونه .

هر دو دقایقی در سکوت به مناظر زیبای روبرویشان خیره شدند . سکوت آرام بخش محیط روحشان را نوازش می کرد . باز هم ذهنش حول و حوش حامی به گردش در آمد . چقدر دلتنگش بود . دلش برای آن چهره همیشه اخمو و پر جذبه و آن نگاه خاکستری جذاب پر می کشید ، حتی دلش برای صدای گرم و گیرا و بمش هم تنگ شده بود . موهایش را که از زیر شالش بیرون آمده بود با دست به داخل فرستاد و نفس خسته و دلتنگش را با اندوه بیرون فرستاد . حنانه برای چندمین بار دزدانه به ساعت مچیش نگاه کرد . زیر چشمی به یکتا که زانوهایش را در شکمش جمع کرده و دستانش را به دور آن ها قلاب کرده و غرق در افکار دور و درازش بود نگریست . از جایش بلند شد و رو به او گفت :

یکتا من باید یه سر برم خونمون و برگردم .

سرش را بلند کرد و به او که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد و با تعجب پرسید :

ما که همین الان رسیدیم .

حنانه کمی این پا و آن پا کرد و گفت :

خیلی ببخشید ولی دستشویی لازمم .

پوفی کرد و با حرص گفت :

وای از دست تو . خب قبل از این که حرکت کنیم تشریفت رو میبردی دستشویی . میخوای مثل احمقا این همه راه رو بری و دوباره برگردی . اصلا وایستا منم بیام برگردیم خونه .

این را گفت و در جایش نیم خیز شد . حنانه دستش را با خشونت روی شانه اش گذاشت و متوقفش کرد با لحن عصبی که از او بعید بود گفت :

دیگه داری دیوونم میکنی یکتا . حالا خوبه هر روز میای این جا و میتمرگی و به غروب دل انگیز خورشید نگاه میکنی حالا که یه امروز ازت خواستم یه چند دقیقه ای همین جا بتمرگی و منتظر غروب خورشید دل انگیزت بمونی تا من برم و برگردم هی برای من بهانه میاری ؟ همین جا میشینی تا من برگردم .



@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و بدون آن که منتظر پاسخی از جانب یکتا که با تعجب و چشم هایی گرد شده او را می نگریست بماند رویش را برگرداند و با سرعت از تپه پایین رفت . از رفتارها و حرکات غیر طبیعیش سر در نمی آورد اما ذهنش آنقدر مشغول بود که دیگر جایی برای تجزیه و تحلیل حنانه و کارهایش باقی نمی ماند . نگاهش را از او که دور و دور تر می شد بر گرفت و یک بار دیگر زانوهایش را در بغل گرفت و به روبرویش خیره شد . انوار طلایی رنگ خورشید کم کم به رنگ سرخ و نارنجی خوش رنگی در می آمد . باز هم در دنیای افکار در هم و بر همش غرق شد . لحظاتی بعد با شنیدن صدای پایی که پشت سرش می آمد بدون آن که سرش را برگرداند گفت :

خانوم دستشویی لازم با جت شخصیتون تشریف بردید که این قدر زود بر گشتی ؟

DONYAIEMAMNOE

صدای پا پشت سرش متوقف شد اما جوابی نشنید . سرش را برگرداند و با دیدن حامی که در چند قدمیش ایستاده و با لبخندی بر لب به او می نگریست شوکه شد . هین بلندی گفت و برای جلوگیری از جیغ کشیدنش دستش را روی دهانش گذاشت و با چشم هایی که از ترس و تعجب گرد و گشاد شده بود به او که همچنان آن جا ایستاده بود خیره شد .

سلام .

آنقدر از این دیدار غیر منتظره شوکه و متعجب شده بود که حتی نمی توانست زبانش را در دهان بچرخاند و چیزی بگوید . حامی با دیدن یکتا در آن حال و هوا برای چند ثانیه در سکوت بی هیچ حرف و حرکتی از همان جا که ایستاده بود به او خیره شد . نگاه مهربان و نوازش گرش از همان فاصله هم گرمایی مطبوع و لذت بخش را به ذره ذره وجودش تزریق می کرد . هنوز هم بهت زده بود. همان طور نشسته به مرد قد بلند و شیک پوشی که با شیفتگی او را می نگریست خیره شده بود . شلوار و کت اسپرت کتان به رنگ سبز تیره به همراه پلیور یقه اسکی نرم به رنگ سبز پسته ای و شال گردن مشکی رنگی که به دور گردنش گره شلی خورده بود آنقدر به قد بلند و اندام ورزیده اش می آمد که برای چند ثانیه وادارش کرد که با تحسین به او خیره شود . تا به حال او را جز در کت و شلوار های رسمی ندیده بود . به نظرش حامی با آن لباس اسپرت و خوش دوختش جذاب تر و خوش پوش تر از همیشه به نظر می رسید . چقدر دلتنگ این مرد بود . نفهمید چند ثانیه یا چند دقیقه در همان حال به یکدیگر خیره شده بودند و با نگاهی سراسر تحسین و دلتنگی یکدیگر را می نگریستند . هر چه که بود بالاخره توانست بر خود مسلط شود . به سختی از جایش بلند شد زانوانش می لرزید نه تنها آن ها که تمام وجودش به لرزشی خفیف دچار شده بود . حامی به آرامی با چند گام بلند فاصله میانشان را طی کرد و درست مقابلش قرار گرفت حال فقط یک گام با یکدیگر فاصله داشتند . از این که تا این اندازه به او نزدیک بود قلبش با بیقراری به قفسه سینه اش کوفت . سرش را پایین انداخت و نگاهش را به کفش های کالج مشکی رنگ حامی دوخت . بوی خوش عطر سرد و تلخش مشامش را نوازش کرد . چقدر دلش برای این عطر خوش آشنا هم تنگ شده بود . نفهمید چرا باز هم همان بغض سنگین بی دلیل به گلویش چنگ انداخت .

سلام .

صدای گرم ، آرام و بمش وادارش کرد تا ناخود آگاه سرش را بلند کند و چشم هایش اسیر آن نگاه جذاب خاکستری شود . چه بر سرش آمده بود ؟ این بغض لعنتی داشت خفه اش می کرد . چانه اش از هجوم اشک هایی که هر لحظه آماده باریدن و سرازیر شدن روی گونه هایش بود می لرزید . حال آن نگاه شیفته خاکستری را از پس پرده ای از اشک تار می دید .

حامی که چانه لرزان و نگاه اشکی یکتا دلش را به لرزه انداخته بود لبخند زد سرش را به یک طرف خم کرد و با ملایمت گفت :

خوبی ؟



@DONYAIEMAMNOE

فقط توانست سرش را به نشانه مثبت تکان دهد . همین باعث شد تا لبخند روی لبهای حامی که چهره جذاب و مردانه اش را مهربان کرده بود عمیق تر شود .

دلم برات تنگ شده بود .

میان اشک و بغض لبخند روی لبهایش نشست . حامی به فارسی صحبت می کرد دلش حتی برای این لهجه بسیار غلیظ و در عین حال شیرینش هم تنگ شده بود .

نمیخوای چیزی بگی ؟

همان طور که مجذوب آن خاکستری سحر انگیز شده بود با صدایی لرزان و بغض آلود فقط توانست بگوید :

DONYAIEMAMNOE

سلام .

حامی نفس عمیقی کشید و به آرامی و با محبتی عمیق پاسخ داد :

سلام به روی ماهت عزیز دل من . میدونستی دلم برای صدات هم تنگ شده بود ؟

دیگر نتوانست بیش از آن خود دار بماند . اشک هایش آرام و بی صدا روی گونه های سرخ از شرم حضور مردی که عاشقش بود روان شد . با انگشت های یخ کرده و لرزانش آن ها را پاک کرد و میان گریه زمزمه کرد :

پس چرا بی خبر گذاشتید و رفتید ؟ حتی بهم مهلت ندادید به خاطر این که جونم رو نجات دادید ازتون تشکر کنم . فکر کردم دیگه هیچ وقت نمیخواید من رو ببینید .

خواستم اما نتونستم . . .

چشم های اشکی و ناباورش را به چشمانش دوخت . صراحت گفته اش دلش را شکست . در عمق چشمان گریانش غم و اندوه فریاد می کشید . حامی معنای نگاهش را فهمید . لبخند تلخی زد و با همان آرامش و ملایمتی که در لحن صدایش بود گفت :

@DONYAIEMAMNOE

خواستم برم و دیگه نبینمت . خواستم با ندیدنت فراموشت کنم نه به خاطر خودم که فقط و فقط به خاطر خودت . . . از وقتی که باهات آشنا شدم فقط باعث آزار و ناراحتیت شدم . . . ناخواسته باعث شدم که فقط اون چشم های قشنگ و مشکیت بارونی بشه . . .

دیگر به زبان فارسی صحبت نمی کرد آنقدر دایره لغاتش افزایش نیافته بود تا بتواند با کلمات و جملات فارسی عمق احساسات و عواطف عاشقانه اش را به زبان بیاورد .

اما هر چقدر بیشتر ازت فاصله گرفتم زندگی برام سخت و سخت تر شد . . .

نفس سنگینش را همانند آه عمیقی بیرون فرستاد .

این روزای آخر دیگه نفس کشیدن هم برام سخت شده بود . نفسم شده بودی و من خبر نداشتم . . . چه تلاش بیهوده ای داشتم میکردم . میخواستم از بهانه زندگیم فرار کنم تا شاید بتونم فراموشش کنم ، نفهمیده بودم بدون بهانه زندگیم اصلا نمیتونم زندگی کنم . . . توی تمام مدتی که با حرفا و رفتارام داشتم آزارت میدادم میخواستم ازت فرار کنم . نمیخواستم باور کنم به همی راحتی توی یه چشم به هم زدن قلبم رو به یه دختر کوچولو باختم . . .

لبخند زیبایی روی لبهایش نقش بست نگاه سراسر محبتش را به عمق چشمان مشتاق و براق یکتا دوخت و ادامه داد :

یه دختر کوچولوی بداخلاق و زبون دراز که فقط بلد بود اخم و تخم کنه . . .

این بار لبخند دلنشینی روی لبهای یکتا نشست .

بریم اون جا بشینیم ؟



@DONYAIEMAMNOE

سرش را چرخاند و به جایی کنار کلبه همان جا که خودش چند دقیقه پیش نشسته بود نگریست . سرش را به نشانه موافقت تکان داد . حامی نزدیک تر رفت ، نشست و با اشاره دستش او را هم دعوت به نشستن کرد . لبخندی زد و با فاصله در کنارش جای گرفت. چقدر این نزدیکی و صمیمیت عاشقانه را دوست داشت . حامی نگاهی به اطراف انداخت و گفت :
چه جای قشنگ و بکری . وقتی اینجایی انگار تو یه دنیای دیگه ای . زیبایی و سکوتش حس خوبی به آدم میده .
سرش را تکان داد و در تایید حرف هایش گفت :
من عاشق این جام . . .
حامی با شیفتگی به نیمرخ زیبا و معصومش خیره شد . یکتا که سنگینی نگاهش را حس کرده بود برگشت ، یک بار دیگر نگاه شیفته و عاشقشان در هم گره خورد .

DONYAIEMAMNOE

اومدم این جا تا به خاطر تمام حرفهایی که بهت زدم و باعث شدم دلت بشکنه ازت عذرخواهی کنم . . .
بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد :
وقتی برای اولین بار دیدمت بی هیچ دلیل و منطق خاصی از دست عصبانی بودم به خاطراین که با رانندگی ناشیانت نزدیک بود به خودت آسیب برسونی عصبانی بودم . اون لحظه وقتی از ماشین پیاده شدم و دختر ترسیده و لرزونی رو دیدم که از شدت وحشت دستاش میلرزید به یاد پریا افتادم به یاد این که چطوری با بی احتیاطیش جونش رو از دست داد و زندگی خودش و عزیزانش رو خراب کرد . اون لحظه تو رو نمیدیدم خواهر کوچولو و بی پناهم رو میدیدم که به شدت ترسیده بود ترسی که باعث شد تا قلبش از حرکت بایسته . برای همین تمام عصبانیتم رو سر تو خالی کردم سر تویی که نمیشناختمت اما درست خطایی ازت سر زده بود که خواهر کوچولوی من ازش سر زده بود . درسته که نمیشناختمت اما دلم نمیخواست اتفاقی که برای خواهرم افتاده بود برای تو هم بیفته . حرفها و حرکات بعدیم همشون یه جور لج و لج بازی بود . لج و لج بازی با خودم و دلم . بار دوم که تو شرکت دیدمت شوکه شدم خیلی کم سن و سال تر از سنت نشون میدادی هرگز حتی تصورش رو هم نمیکردم تو همون مترجمی باشی که عمو جان اون طور با تحسین و احترام دربارش باهام صحبت کرده بود . تا اون روز هیچ حسی نسبت بهت نداشتم در واقع همون طور که بهت گفتم به چشم یه دختر بچه تخس و کم سن و سال بهت نگاه میکردم . وقتی اون طور رو در روم می ایستادی و بی توجه به مقام و موقعیتم باهام صحبت میکردی متعجب و عصبانی میشدم اما ته تهای ذهنم از این همه سر سختی و گستاخ بودنت خوشم میومد . عادت نداشتم کسی روبروم بایسته و با اعتماد به نفس از من و رفتارم انتقاد کنه کاری که تو خیلی راحت انجام میدادی این روحیه محکم و سرسختت رو دوست داشتم . به همین راحتی ، بی هیچ دلیل و منطقی داشتی توی ذهنم جا میگرفتی همین جرقه ای بود برام تا بخوام ازت فاصله بگیرم داشت بی دلیل ازت خوشم میومد . . .
نگاهش را از یکتا گرفت و به روبرو خیره شد .
این باعث شد تا زنگای خطر تو گوشم صدا کنه . من تا اون روز از هیچ دختری خوشم نیومده بود ، یعنی در واقع اصلا روی هیچ دختری دقیق نشده بودم که بخوام حرکات و رفتارهاشون رو برای خودم تجزیه و تحلیل کنم . . . از دست عصبانی بودم از دست خودم بیشتر از تو . . .  همین درگیری ذهنی بود که باعث میشد اون طور در برابرت جبهه بگیرم و باهات رفتار کنم . اما وقتی اون روز توی راهرو دیدمت و فهمیدم دلیل اون حال خراب و چشمای به اشک نشستت من بودم تازه به خودم اومدم و فهمیدم تا چه اندازه زیاده روی کردم . اون روز خیلی از خودم شرمنده شدم . من آدمی نبودم که بخوام چنین رفتاری با کسی داشته باشم . اون روز حال خوشی نداشتم دیدن چشمای قرمز و اشکیت بدجوری ناراحتم کرده بود . باید ازت عذرخواهی میکردم اما غرورم این اجازه رو بهم نمیداد . حالا که این کار ازم بر نمیومد حداقل میتونستم تو رفتارم



@DONYAIEMAMNOE

باهات ملایم تر باشم از اون روز تصمیم گرفتم باهات همون طور رفتار کنم که در شان و شخصیت تو بود و همین کارم کردم . با تغییر رفتارم تو هم تغییر کردی خود واقعیت رو بهم نشون دادی اون وقت بود که کم کم فهمیدم بر خلاف اون چه که تصور میکردم تو دختر آروم ، ملایم و دلنشینی بودی . این طوری شد که کم کم به بودنت عادت کردم و بعدش حضورت برام شد یه نیاز . . . اونقدر به این حضور محتاج شدم که اگه حتی چند دقیقه دیر میکردی کلافه و عصبی میشدم . همچین آروم و بی صدا به قلبم راه پیدا کرده بودی که حتی خودم هم متوجه نشد بودم . با تمام این تفاسیر هنوز هم جنس احساسی رو که نسبت به تو پیدا کرده بودم نمیدونستم . . . تا این که سر و کله ماهان پیدا شد . . . با اومدن ماهان فهمیدم یه حس دیگه هم توی من بیدار شده حسی که تا اون لحظه نمیدونستم تا این اندازه در من میتونه قدرتمند باشه اونم حس حسادت بود . تا اون روز هرگز به یاد ندارم به کسی حسودی کرده باشم اما این احساس رو که مثل خوره به جونم افتاده بود داشتم درباره ماهان تجربه میکردم . روزی که با هم به رستورانش رفته بودیم یادت میاد ؟

DONYAIEMAMNOE

سرش را به آرامی تکان داد .

حامی دستی میان موهایش که باد آن را روی پیشانیش ریخته بود کشید آن ها را عقب راند و ادامه داد :

اون روز از این که اونطور ناشیانه سعی داشت نظرت رو به خودش جلب کنه عصبی و کلافم کرده بود . با این حال رفتار جدی و چهره پر اخمت باعث شد تا یه مقداری قلبم که داشت تو سینم بدجوری بالا و پایین میشد آروم بگیره ، بعد از این که اون روز از رستوران اومدیم بیرون برای اولین بار تونستم یه گفتگوی دوستانه باهات داشته باشم . اون روز و اون لحظه رو هرگز فراموش نمیکنم. داشتم با گوشه ای از شخصیتت آشنا میشدم که هرگز ندیده بودم تو در عین ادب و احترامی که برام قائل بودی خیلی دوستانه و صاف و ساده باهام حرف میزدی تو خودت بودی خود خود واقعیت برام نقش بازی نمیکردی ، سعی نمیکردی با طرز حرف زدن و رفتارها و عشوه های زنونه نظرم رو به خودت جلب کنی یه دختر آروم و متین و موقر که خودش بود این برام خیلی مهم و در عین حال فوق العاده با ارزش بود . تمام حرکات و رفتارت برام دوست داشتنی و دلنشین بود ، توی همون چند دقیقه ای که توی ماشین داشتیم خیلی راحت با هم حرف میزدیم من شیفتت شده بودم . علاقه ای که داشت ذره ذره نسبت به تو ، تو وجودم شکل میگرفت باعث شده بود تا اون حس حسادت تو وجودم ریشه دارتر بشه . اون روز هم که بعد از یه تاخیر یک ساعته به همراه ماهان وارد شرکت شدی اون حس حسادت باعث شد تا اون طور بی منطق رفتار کنم و بعدشم مجبور بشم ازت عذر خواهی کنم . شاید باورت نشه ولی اون شیرین ترین و زیباترین عذرخواهی بود که تو عمرم کرده بودم ، چون بعدش باعث به وجود اومدن بهترین و خاطره انگیز ترین خاطرات عمرم شد . اون روز من با زیباترین خانومی که تو عمرم دیدم به یه رستوران دنج و آروم رفتم ، خوشمزه ترین غذاهای عمرم رو خوردم و ساعتی با کسی که یه نگاهش باعث لرزیدن قلبم میشد درد دل کردم ، کاری که هرگز تصورش رو هم نمیکردم بتونم یه روزی انجامش بدم . میدونی ، من آدم تو داری هستم عادت به درددل کردن و حرف زدن درباره چیزایی که رنجم میده ندارم اما اون روز در مقابل وجود آروم و چشمای قشنگت نتونستم مقاومت کنم احساس میکردم این وجود آروم حرفای من رو میفهمه اون چه که قلبم رو آزار میده حس میکنه و من با نگاه کردن به اون چشمای قشنگ میتونم از آرامش وجودی صاحبش یه سهم کوچیکی داشته باشم و واقعا هم همین طور بود حرف زدن با تو ، نگاه کردن به چشمات و شنیدن حرفا و همدردی کردنات دلم رو آروم کرد اونقدر که بالاخره تونستم خودم رو راضی کنم به این که بعد از یک سال و نیم پیرهن سیاهم رو از تنم در بیارم . این کاری بود که فقط تو تونستی از پسش بر بیای . اون روز زیباترین روز زندگیم بود اگه بعد از ظهرش اون اتفاق نمیفتاد . وقتی تو رو دیدم که داشتی سوار ماشین میشدی دیوونه شدم دیگه خودم نبودم یه آدم دیگه شده بودم یه آدم عصبانی و بی منطق که داشت از زور حسادت خفه میشد من تو رو طور دیگه



@DONYAIEMAMNOE

ای شناخته بودم دختری که من شناخته بودمش و داشتم بهش علاقه مند میشدم با اون دختری که داشت سوار ماشین ماهان میشد هیچ سنخیتی نداشت این دو گانگی داشت عذابم میداد . من آدم بسته ای نیستم دیدن این صحنه ها چیزی نیست که بخواد من رو تا این اندازه به هم بریزه تو کشور من این روابط کاملا نرمال و طبیعیه اما نمیدونم چرا همین روابط عادی و نرمال وقتی به تو مربوط میشد تا این اندازه من رو متعصب و بی منطق میکرد . حال عجیبی داشتم از دست عصبانی بودم یه ناراحتی و عصبانیتی که دلیلش رو نمیفهمیدم . چرا باید تا این اندازه برام مهم میبودی ؟ چرا باید از این که داشتی سوار ماشین ماهان میشدی تا این اندازه ازت دلخور میشدم ؟ اون شب تا خود صبح تو اتاقم راه رفتم و فکر کردم . فکر این که ماهان چه نقشی تو زندگیت داشت ؟ فکر این که اون روز با هم کجا رفتین ؟ مدام یاد روزی میفتادم که با هم رفته بودیم رستوران بلوط اون روز خیلی بهم خوش گذشت ساعت های دلنشینی رو در کنارت گذرونده بودم از این که ممکن بود ماهان هم اون لحظات رو با تو بگذرونه داشتم دیوونه میشدم . وقتی تو ماشین کنارم نشسته بودی و عین دو تا دوست خیلی ساده و صمیمی از هر دری با هم صحبت کرده بودیم ،کلی از این مکالمه لذت برده بودم از فکر این که حالا ماهان این لذت رو تجربه میکرد عصبی و کلافه بودم . اونقدر خودخواه شده بودم که انتظار داشتم تو فقط و فقط مال من باشی . اون شب از دست خودم هم عصبانی بودم از این که تا این اندازه بهت دلبسته شده بودم احساس ضعف میکردم اما سعی میکردم این دلبستگی رو تا جایی که ممکنه ازت پنهان کنم دوستت داشتم اما نمیخواستم این رو بدونی همه چیز رو ازت پنهان میکردم و از این که توی از همه جا بیخبر داشتی سوار ماشین ماهان میشدی داشتم از حسادت میمردم . فکر میکردم اگه صبح بشه عصبانیت منم فروکش میکنه اما نکرد اونقدر که وقتی صبح اومدی و خواستی بهم توضیح بدی از زور عصبانیت و خشمی که همه وجودم رو پر کرده بود نخواستم که به حرفات گوش کنم . میخواستم با این کارم بهت بفهمونم که ازت دلخور و عصبانی هستم داشتم عذابت میدادم اما در شرایطی نبودم که بخوام این رو بفهمم . اون روز تصمیم گرفتم این حسی رو که نسبت بهت پیدا کردم از بین ببرم این عذابی رو که داشتم میکشیدم دوست نداشتم این حسی رو که نسبت بهت پیدا کرده بودم نمیشناختم با خودم گفتم این یه حس زودگذر و موقتیه هر چه زودتر جلوش رو بگیرم زودتر از دستش خلاص میشم برای همین بود که تصمیم گرفتم به اتاق کار خودت برگردی . با خودم گفتم اگه نبینمش حساسیت بی موردی رو که نسبت بهش پیدا کردم فراموش میکنم . اما همه اینا بیخود بود هر چقدر بیشتر ازت فاصله میگرفتم بیشتر عذاب میکشیدم بد خلق و عصبی تر میشدم حالم بهتر که نمیشد هیچ روز به روز هم بدتر و بدتر میشد . تمام اون ده روزی که ازت فاصله گرفتم کم خواب و بی اشتها شده بودم . اما بازم داشتم با سرسختی با این حال و روزم مقابله میکردم . وقتی عمو به همراه زن عمو و هلنا اومد خوشحال شدم فکر میکردم با اومدن هلنا کمتر به تو و احساساتی که به تو داشتم فکر میکنم اما حتی وجود هلنا هم نتونست بهم کمک کنه . تا این که اون روز عمو توی دفتر هلنا رو نامزدم معرفی کرد . اون لحظه قلبم از حرکت ایستاد برای یه لحظه تونستم غمی رو که با شنیدن این حرف تو چشمات نشست ببینم اما فقط یه لحظه خیلی کوتاه اونقدر کوتاه که با خودم فکر کردم حتما این من بودم که اشتباه کردم آخه چطور ممکن بود یکتای من احساسی مشابه احساس من داشته باشه؟ منی که همیشه با حرفا و حرکاتم باعث آزار و اذیتت بودم چطور میتونستم به همچین چیز غیر ممکنی دل خوش باشم ؟ من و تو، تو دو دنیای متفاوت زندگی میکردیم ، من و تو هیچ وقت نمیتونستیم به هم تعلق خاطری داشته باشیم ، من داشتم سعی میکردم این احساس رو تو خودم از بین ببرم یه جورایی حرف عمو باعث میشد تا همون امید کوچیکی که تو قلبم داشتم از قلبم بیرون کنم . این به نفع هر دومون بود . حرف عمو باعث میشد اگه میخواستم هر حرکت و اقدامی خلاف اون چه که تصمیم گرفته بودم انجام بدم از سرم بیرون کنم . من کسی بودم که از نظر تو نامزد داشتم پس هیچ وقت نمیتونستم به خودم اجازه بدم بهت نزدیک بشم .



@DONYAIEMAMNOE

اون روز حال خرابم خراب تر شد اونقدر خراب که حتی تصورش رو هم نمیتونی بکنی . ازت دوری میکردم ، دیگه همه چیز تموم شده بود ، اما قلب دیوونه و عاشقم نمیخواست این تموم شدن رو باور کنه . به معنای واقعی کلمه احساس عجز میکردم نمیتونستم خودم و جریانی رو که در حال رخ دادن بود مدیریت کنم . دیوونه شده بودم ، با دیدن ماهان که مثل تمام این روزهایی که من مثل مار از زور حسادت به خودم میپیچیدم نزدیک شرکت منتظرت میموند دیوونه تر شدم اونقدر که وقتی وارد شرکت شدی نتونستم اون همه عصبانیتی رو که داشت خفم میکرد کنترل کنم و اون طور سرت فریاد کشیدم . . .

DONYAIEMAMNOE

به این جا که رسید سرش را با شرمندگی پایین انداخت با چوب کوچک و نازکی که در دست گرفته بود خطوط نا مفهومی روی زمین کشید . نفس سنگینش را عمیق و با فشار بیرون داد :

وقتی اون طور از شرکت رفتی بیرون احساس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم ، ماهان داشت میومد دنبالت ، اون جا بود که فهمیدم دل کندن از تو کار من نیست از هر کاری توی دنیا بر بیام از این هرگز نمیتونستم بر بیام . اومدم دنبالت بهم گفته بودی دیگه هرگز همدیگه رو نمیبینیم برای همیشه باهام خداحافظی کرده بودی ، برای یه لحظه یه لحظه خیلی کوتاه دنیای بدون تو رو تجسم کردم غیر قابل تحمل بود ، دنیای بدون تو ارزش نفس کشیدن و زندگی کردن نداشت من بدون تو نمیتونستم ادامه بدم . . .

سرش را بلند کرد و به یکتا که کنارش نشسته بود خیره شد ، چقدر این دختر زیبا و ظریف را که در سکوت کنارش نشسته و به حرف هایش گوش سپرده بود دوست داشت . لبخند تلخی روی لبهایش نشست اما درخشندگی اشک که از یادآوری اتفاق آن روز چشم هایش را شفاف کرده بود با لبخند روی لبهایش تضاد داشت .

وقتی ماشینت درست جلوی چشمام به پرواز دراومد و افتاد تو رودخونه قلبم دیگه نمیزد . تمام لحظه هایی که با تو داشتم درست مثل یه فیلم جلوی چشمام اومد ، اگه اتفاقی برات میفتاد هرگز خودم رو نمیبخشیدم من باعث شده بودم تا با اون حال و روز از شرکت بزنی بیرون . دختری که توی تمام این روزها شده بود همه چیز من داشت جلوی چشمام ترکم میکرد . اگه اتفاقی برات میفتاد من این قلب رو میخواستم چیکار ؟ اون لحظه به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمیکردم حاضر بودم جون خودم رو بدم اما تو صحیح و سلامت باشی . . . باقیش رو هم که خودت میدونی . . . اون لحظه وقتی از ماشین کشیدمت بیرون و آوردمت لب پل ، اون لحظه که قلبم داشت از زور ترس از دست دادنت قفسه سینم رو میشکافت ، اون لحظه که بیهوش شده بودی و من توی آغوشم گرفته بودمت و برای اولین بار داشتم لمست میکردم ، فهمیدم دیگه راه فراری برای من نیست دارم دست و پای بیخود میزنم من دیگه بدون داشتن تو نمیتونستم زنده بمونم چه برسه به این که زندگی کنم . . .

به آرامی از جایش بلند شد ، جلوتر رفت و به منظره روبرویش خیره شد ، نفس عمیقی کشید و دست هایش را درون جیب های شلوارش فرو کرد . یکتا از همان جا که نشسته بود به مرد خوش پوش و قد بلندی که پشت به او ایستاده بود خیره شد . چقدر او را دوست داشت . چه محبت عمیق و پاکی نسبت به او در قلبش احساس می کرد . دستش را به آرامی روی قلب عاشق و بیقرارش که به تندی می تپید گذاشت و ناخودآگاه لبخند زد . صدای آرام اما بم و گیرای حامی یک بار دیگر به گوشش رسید .

وقتی رسوندمت بیمارستان هنوز بیهوش بودی وقتی بستری شدی و دکترا بهت رسیدگی کردن و خیال منم تا حدودی راحت شد با حنانه تماس گرفتم . بدجوری به هم ریخته بودم نمیتونستم خودم رو به خاطر بلایی که سرت اومده بود ببخشم من مقصر بودم نباید تو رو تو چنین موقعیتی قرار میدادم . من عشقم رو ، زندگیم رو ، بهانه نفس کشیدنم رو ،



@DONYAIEMAMNOE

دختری رو که حتی از جونم برام با ارزش تر بود تو خطر انداخته بودم . از این که تا این اندازه خودخواه شده بودم از خودم بدم اومد . نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم ، ازت خجالت میکشیدم ، به خاطر حرفایی که از سر عصبانیت به زبون آورده بودم و باعث شدم اونقدر ازم دلگیر بشی که برای فرار از من با اون سرعت رانندگی کنی نمیتونستم توی صورت خوشگلت نگاه کنم ، فکر میکردم اونقدر ازم بدت میاد که وقتی به هوش بیای حتی حاضر نباشی تو صورتم نگاه کنی برای همین بود که تصمیم گرفتم دو را دور مراقبت باشم . . .

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

با حنانه صحبت کردم و ازش خواستم هر روز من رو در جریان حال و روزت قرار بده ، ازش خواهش کردم در این مورد چیزی بهت نگه و این موضوع رو تا زمانی که وقتش بشه پیش خودش نگه داره . اولش قبول نمیکرد دوست نداشت در مقابل صمیمی ترین دوستش پنهان کاری کنه . برای شونه خالی کردن از این کار کلی دلیل و برهان آورد اما من بالاخره راضیش کردم . حنانه دختر خوب و با احساسیه .

با بهت و حیرت به حامی خیره شد . باورش نمی شد حنانه در تمام این مدت از همه چیز با خبر باشد و توانسته باشد حتی یک کلمه بروز ندهد . مطمئن بود در تمام این روزها که حنانه شاهد دلتنگی ها و غصه خوردن هایش بوده صد ها برابر بیشتر از خودش عذاب کشیده ، عذاب نگه داشتن واقعیتی که قول داده بود آن را افشا نکند . حال علت تمام حرف ها و نصیحت های خواهرانه اش را درک می کرد . حتی علت این رفتار غیر طبیعی امروزش . مطمئن بود آمدنش به این جا هم برنامه از پیش تعیین شده ای بود که حامی به کمک حنانه آن را اجرا کرده بود . محبتی که از سال ها پیش ، از زمانی که دختر کوچکی بود و نسبت به حنانه در دلش احساس می کرد هزاران برابر شد . حنانه خواهرش بود خواهری که حق خواهریش را به بهترین شکل ممکن ادا کرده بود . اما با تمام این اوصاف کمی فقط کمی از او دلخور بود . دلخور از این که در تمام این روزهای سخت و طاقت فرسا اشک ها و ناله هایش را دیده و دم نزده بود . صدای حامی نگذاشت بیش از آن به حنانه و نقشی که در این قضیه داشت فکر کند . . .

اگه نمیخواستی من رو ببینی حق داشتی با این که قلبم برای دیدن دوبارت پر پر میزد اما حاضر بودم به خاطر تو این کار رو انجام بدم . بعدش باید تکلیف خودم رو با دلم روشن میکردم من عشق تو رو با جون دل پذیرفتم اما برای داشتن تو راه خیلی سخت و پر پیچ و خمی در انتظارمه . باید همه جوانب رو میسنجیدم باید یه مدتی با خودم خلوت میکردم و فکر میکردم به همه چیز باید فکر میکردم به چیزایی که تو نمیدونی اما تو زندگی من خیلی مهم و حیاتی هستن .

برگشت و به یکتا که همچنان نشسته و با شیفتگی او را می نگریست خیره شد . با چند گام خودش را به او رساند و درست روبرویش قرار گرفت . لبخندی سرشار از عشق به رویش پاشید و برای چند ثانیه در سکوت به چهره اش خیره شد . دیگر نمی توانست بیش از آن زیر آن نگاه شیفته و سرشار از عشق تاب بیاورد . لبخند خجولانه ای بر لب آورد و سرش را پایین انداخت، کمی در جایش جا به جا شد تا از زمین بلند شود ، حامی یک گام دیگر نزدیک تر رفت و دستش را برای کمک کردن به او دراز کرد . قلبش فرو ریخت . سرش را بلند کرد ، به دست مردانه و نیرومندی که به طرفش دراز شده بود نگریست ، نگاهش را به بالا به چهره مردی که لبخندش دلش را در سینه اش فرو می ریخت خیره شد . به آرامی زمزمه کرد :

ممنونم . خودم میتونم .



@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و به نرمی از جایش بلند شد و درست روبرویش ایستاد . حامی لحظاتی در بهت و سکوت به چهره زیبای یکتا که حال در یک قدمیش ایستاده و با شرمساری به او می نگریست خیره شد . دستش را عقب کشید ، آن را درون جیب شلوارش فرو کرد و پاسخ داد :

بعضی وقتا فراموش میکنم این جا ایرانه و فرهنگ و رسوم خاص خودش رو داره .

سرش را کمی خم کرد و به آرامی ادامه داد :

با حرفام خستت کردم مگه نه ؟

سرش را با دستپاچگی تکان داد و گفت :

نه نه این چه حرفیه که میزنید .

خجالت و سرخی گونه های به رنگ ارغوانیش قلب عاشقش را در سینه لرزاند .

اینا حرفایی بود که باید بهت میگفتم . تو نمیخوای چیزی بگی ؟

سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت . باز هم از شرم و خجالتی دخترانه زبانش در دهانش قفل شده بود . حامی دستش را تا زیر چانه اش جلو برد تا سرش را بالا بگیرد اما در میانه راه پشیمان شد دستش را پس کشید و زمزمه وار گفت :

یکتا توی چشمای من نگاه کن .

با شنیدن نامش از زبان حامی تمام وجودش یک پارچه آتش شد به نظرش چقدر نامش زیبا بود وقتی حامی با صدای بم و لحن دلنوازش آن را به زبان می آورد .

نمیخوای تو چشمام نگاه کنی ؟

غمی که در صدایش فریاد می کشید باعث شد تا بی درنگ سرش را بلند کند و به آن چشم های خاکستری و منتظر خیره شود.

من رو به خاطر تمام حرفایی که به زبون آوردم و باعث شدم دل کوچیک و مهربونت رو بشکنم میبخشی ؟

باز هم بغضی سنگین بی هیچ دلیل و بهانه ای به گلویش چنگ انداخت . سر در نمی آورد ، چرا حالش تا این اندازه منقلب شده بود؟ مگر بهانه دل تنگ و عاشقش درست روبرویش نایستاده و حرف هایی را که حتی در خواب و خیال هم تصور آن را نمی کرد بر زبان نیاورده بود ؟ پس چرا هنوز هم این بغض لعنتی دست از سرش بر نداشته و نفس کشیدن را برایش مشکل کرده بود؟ اشک چشم های درشت و مشکیش را شفاف کرد . شفافیتی که از نگاه تیزبین حامی که با دقت به چهره اش خیره شده بود دور نماند . حامی به آرامی زمزمه کرد ؟

داری گریه میکنی یکتای من ؟

چقدر این من مالکیت را که بعد از اسمش آمد دوست داشت . لبخند محزونی زد و سرش را چندین بار به چپ و راست تکان داد.

دارم آزارت میدم mein libe (عزیز دلم) ؟

زیر لب زمزمه کرد .

شما هیچوقت باعث آزار من نبودید .

حامی نفس حبس شده در سینه اش را با آسودگی بیرون داد و گفت :

حتی اون وقتایی که با حرفام دلت رو میشکستم و اشکت رو در میاوردم ؟



@DONYAIEMAMNOE

اون موقع ها دلم میشکست چون فکر میکردم شما ازم متنفرید اما حالا که فهمیدم چرا اون طور باهام حرف میزدید و رفتار میکردید دیگه نه .

پس امیدوار باشم که من رو بخشیدی ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

شما هم باید من رو ببخشید اگه ناخواسته باعث آزارتون شدم .

تو هرگز باعث آزار من نبودی این من بودم که خودم رو آزار میدادم . این رفتارا از من بعید بود باید به جای این که با احساس جدیدی که داشت تو وجودم شکل میگرفت مبارزه کنم و ازش فرار کنم باهاش کنار میومدم و سعی میکردم بشناسمش و قبولش کنم . . .عشق چیزی نیست که بشه ازش فرار کرد . . .

باز هم تمام وجودش گر گرفت .

یکتا تو هم به من احساسی داری ؟

وقتی جواب نشنید با جدیت تکرار کرد :

یکتای من خواهش میکنم تو چشای من نگاه کن و صادقانه به سوالم جواب بده . جواب این سوال برای من خیلی خیلی مهم و حیاتیه . اگه تو هم توی قلبت احساسی نسبت به من داری دوست دارم که از زبون خودت بشنوم . دوست دارم تو چشمام نگاه کنی و بهم بگی . . .

نفس سنگینش را با تردید بیرون داد و زمزمه کرد :

و اگه نداری باز هم تو چشمام نگاه کن و بهم بگو . من حرفام رو بهت زدم . من دوستت دارم اونقدر که حاضرم به خاطر داشتن تو ، به خاطر بودن در کنار تو همه چیزم رو بدم اما تمام این ها وقتیه که تو هم من رو بخوای . اگه تو من رو نخوای اگه تو دوستم نداشته باشی با این که زندگی برام هیچ معنی و مفهومی نداره با این که دیگه نمیدونم میتونم نفس بکشم یا نه با تمام این ها قول میدم که دیگه مزاحمت نشم و باعث نشم به خاطر وجود من دلت بشکنه و قلبت آزار ببینه .

وحشتی عمیق سراسر وجودش را فرا گرفت حتی نمی توانست نبود و ندیدن حامی را تصور کند . آن روزها که فکر می کرد حامی از او متنفر است با یاد و خاطر مردی که دوستش نداشت روزهایش را سپری می کرد حالا که آن مرد مغرور و دست نایافتنی روبرویش ایستاده و به او گفته بود که دوستش دارد چگونه میتوانست دنیای بدون حضور گرم و عاشق او را تصور کند ؟ اشکی را که بی اجازه و ناخودآگاه از گوشه چشمش روی گونه های گل انداخته اش سرازیر شده بود با سر انگشتش پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد :

اگه احساسی نسبت به شما نداشتم باید خیلی وقت پیش از شرکت موند میرفتم . . . با وجود تمام بی مهریای شما با وجود تمام اتفاقات ناخوشایندی که بینمون رخ میداد نمیتونستم خودم رو وادار کنم که دیگه به اون جا بر نگردم نمیتونستم چون قلبم رو اون جا ، جا گذاشته بودم . قلبم رو به یه نگاه خاکستری که فکر میکردم صاحبش ازم بیزاره بخشیده بودم . . .

حامی آن چه را که می شنید باور نداشت ، قلبش از خوشی لبریز شد ، لبهایش که به خاطر ترس از پاسخ منفی که ممکن بود بشنود روی هم فشرده شده بود با لبخند زیبایی از هم گشوده شد . نگاه سراسر عشقش را به چهره ملیح و دلنشین یکتا دوخت و گفت :

این شیرین ترین و زیباترین حرفی بود که میتونستم به عنوان یه مرد بشنوم . . .



@DONYAIEMAMNOE

سرش را رو به آسمان بلند کرد چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . ثانیه ای بعد تمام احساسات عمیق و پاکی را که از قلب عاشق و بیقرارش سرچشمه می گرفت با چشمان شیفته اش به یکتا که در سکوت به او می نگریست منتقل کرد . آرام و با طمانینه گفت :

حالا با خیال راحت خودم رو برای هر پیشامدی آماده کردم . . .

از حرف های حامی سر در نمی آورد . با احتیاط پرسید :

منظورتون رو نمیفهمم .

حامی لبخند اطمینان بخشی زد و پاسخ داد :

چیز مهمی نیست . . .

این را گفت و با همان لبخند دلنشین و اطمینان بخش روی لبهایش ادامه داد :

هلنا به دیدنت اومده بود درسته ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

لحن صدایش ، حالت نگاهش هر دو جدی شد .

من برای هلنا ارزش خیلی زیادی قائلم درست به اندازه پریای عزیزم دوستش دارم . همون طور که هلنا برات تعریف کرده نامزدی ما چیزیه که خانواده هامون ازمون میخوان . . . تا قبل از این که بیام ایران ، تا قبل از این که تو رو ببینم ، ازدواج برام هیچ معنا و مفهوم خاصی نداشت به ازدواج مثل یه قرارداد کاری نگاه میکردم کاری که پدر بزرگم پدرم و عموم از روی وظیفه انجام داده بودن و حالا نوبت من بود که این رسم دیرینه تو خونوادمون رو انجام بدم . هلنا برای من بهترین انتخاب بود ما با هم ازدواج میکردیم ، قدرت ، ثروت و نام خونوادگیمون رو توی خونواده حفظ میکردیم بچه دار میشدیم و بچه هام در آینده همین مسیر رو طی میکردن...

به این جا که رسید سکوت کرد و به نقطه ای در دور دست ها خیره شد . خورشید کم کم در حال غروب بود انوار نارنجی رنگش هاله ای از نور را بر چهره هر دویشان پاشیده بود . حامی نگاهش را از دوردست ها برگرفت و به چهره یکتا که در زیر نور نارنجی و سرخ رنگ خورشید در حال غروب زیباتر و دلنشین تر از همیشه به نظر می رسید خیره شد . تمام احساسات و عواطفش نسبت به این وجود زیبا و خواستنی در وجودش به قلیان در آمد به آرامی زمزمه کرد :

وقتی تو رو دیدم ، وقتی دیدنت باعث شد ریتم ضربان قلبم تغییر کنه ، وقتی برای دیدنت دل بیقرارم بی تابی میکرد همه اون چه که در مورد ازدواج بهش معتقد بودم توی ذهن و مغزم از هم پاشیده شد . دیدگاهم عوض شده بود همون طور که خودم عوض شده بودم دیگه نمیتونستم حتی به ازدواج با هلنا فکر کنم . من تو رو میخواستم ، با تمام وجودم . دلم میخواست اگه قرار بود روزی ازدواج کنم با کسی پیمان زناشویی ببندم که با دیدنش قلبم به تپش بیفته ، شب ها چشمام رو روی چهره زنی ببندم که عاشقش هستم و صبح ها وقتی چشمام رو باز میکنم چهره زنی رو ببینم که از همه چیز و همه کس توی دنیا برام با ارزش تر و عزیز تره ، کسی که حتی از خودم برام مهم تر باشه . وقتی به چنین زنی توی ذهنم فکر میکردم فقط چهره تو بود که جلوی چشمام رنگ میگرفت . صورت قشنگ و دوست داشتنی تو .

نگاه مشتاقش را روی تک تک اجزای چهره اش گرداند زمزمه کرد :

تک تک اجزای صورت قشنگ و دوست داشتنی تو به یادم میومد . این ابروها این چشما این مژه های بلند و این بینی کوچیک و در آخر این لبها ، با این اوصاف چطور میتونستم کسی غیر از تو رو بخوام . . .



@DONYAIEMAMNOE

از شنیدن آنچه که حامی با سخاوت بر زبان آورده بود غرق لذتی عمیق شد . تک تک کلمات و جملات عاشقانه حامی روح تشنه و محتاجش را همچون چشمه ای گوارا سیراب می کرد . دلش می خواست این لحظه که هر دو رو در روی یکدیگر ایستاده و میان چنین منظره زیبا و کم نظیری از آن چه که در قلب عاشقشان می گذرد حرف می زنند تا ابد ادامه داشت .این لحظات ناب و تکرار نشدنی لحظاتی بود که مطمئن بود تا زمانی که زنده است و نفس می کشد برای همیشه در بالاترین و خاص ترین جای ممکن در قلبش حکاکی و ثبت می شود . . .

حامی یکبار دیگر سکوت کرد و این بار دقایقی از همان جا که ایستاده بود به غروب خورشید نگریست . گویی می خواست با سکوتش به یکتا فرصتی بدهد تا گفته هایش را در ذهنش تحلیل کند . آسمان دیگر گرگ و میش بود .

DONYAIEMAMNOE

یکتای من ؟

سرش را بلند کرد و به آن چشم های منتظر خیره شد .

بله ؟

امروز خیلی حرف زدم اما اینا حرفایی بود که باید زده میشد . امروز اومدم تا اون چه رو که تو دلم میگذشت باهات درمیون بذارم و از این مهمتر از اون چه که توی دلت میگذشت با خبر بشم . حالا که هر دومون میدونیم چه حسی نسبت به همدیگه داریم باید درباره خیلی چیزای دیگه با هم صحبت کنیم . . .

جمله اش به این جا که رسید آه عمیقی کشید . آهی که قلب یکتا را در سینه لرزاند . لرزشی که دلیلش را نفهمید .

امروز روزی بود که مطمئنم تا آخر عمرم از یادم نمیره . روزی بود که به زیباترین و دلنشین ترین زن روی زمین اعتراف کردم که عاشقشم و چقدر دوستش دارم . امروز روزی بود که زیبا ترین و طنازترین زن روی زمین بهم گفت که دوستم داره . . . مگه میشه چنین روز با شکوهی رو از یاد برد ؟

@DONYAIEMAMNOE

از ذهنش گذشت :

درست مثل من .

امروز به اندازه کافی خستت کردم . این را گفت و به ساعت مچیش نگاهی انداخت و ادامه داد :

عزیز دلم دیگه بهتری بری خونه .

دلش نمی خواست . دلش می خواست ساعت ها همچنان آن جا می ایستاد و به حرف های عاشقانه حامی گوش که نه گوش جان می سپرد . اما چاره ای نبود وقت رفتن بود .

امروز فقط من حرف زدم کاری که واقعا بهش عادت ندارم . دلم میخواست تو حرف میزدی و من میشنیدم .

این را گفت و خندید . خنده ای که یکتا عاشقش بود . دلش می خواست می توانست در جواب این همه محبت و ابراز علاقه خالصانه حامی او هم حرفی برای گفتن داشت اما امروز عجیب حرف زدن برایش سخت شده بود .

راستی سال نوت پیشاپیش مبارک باشه .

ممنونم . سال نو شما هم مبارک باشه .

بعد از تعطیلات میای شرکت مگه نه ؟

دلش می خواست بگوید بعد از آن آبروریزی آخر روی آمدن به آن جا را ندارد اما نگفت خجالت می کشید . حامی که سکوتش را دید انگار از چشمانش خوانده باشد چه در مغزش می گذرد با ملایمت گفت :

اگه احساس میکنی به خاطر رفتار اون روزم غرورت پیش همکارات جریحه دار شده با کمال میل حاضرم در حضور همه پرسنل ازت عذرخواهی کنم .



@DONYAIEMAMNOE

هر گز این را نمی خواست . او حامی را با تمام غرورش می خواست نه ذره ای کمتر از آن . حامی باید همیشه همان حامیه مغرور و دست نیافتنی باقی می ماند البته برای دیگران نه برای او . لبخند زیبایی زد و به نرمی پاسخ داد :
هیچ وقت همچین کاری نکنید هیچ وقت .
حامی که منظورش را به خوبی فهمیده بود با محبت گفت :
اگه با این کار بتونم برت گردونم شک نکن که انجامش میدم .
اگه این کار رو نکنید بر میگردم .
حامی سرش را کمی خم کرد و با تواضع گفت :
ازت ممنونم .
یکتا جان ؟
با شنیدن نامش سرش را برگرداند و به پشت سرش نگریست . با دیدن حنانه که با کمرویی در چند قدمیش ایستاده بود یکه خورد و فقط توانست بگوید :
حنانه .
حنانه با صدای آرامی که به سختی به گوشش می رسید زیر لب زمزمه کرد :
دیگه باید برگردیم خونه .
این را گفت و نگاه شرمگینش را دزدید .
سرش را چرخاند و به حامی که با لبخندی نوازشگر همچنان او را می نگریست خیره شد . حامی زمزمه کنان گفت :
برو عزیزم .
می رفت یعنی چاره ای جز این نداشت اما می دانست دلش را آنجا جا می گذارد .
تمام وجودش چشم شده و با لذت به مرد محبوبش نگریست ، قرار بود روزها از دیدن این چهره جذاب مردانه که دل و دینش را برده بود بی نصیب بماند . به زور لبخندی زد و گفت :
خدا نگهدار .
خدا به همراهت Meine susse (شیرینم)
به اجبار بند نگاهش را پاره کرد با گام هایی سست و بی جان به طرف حنانه رفت . حنانه دستش را گرفت . دلش نرفته بیقراری می کرد می دانست اگر برگردد و به پشت سرش نگاه کند باز هم جادوی آن نگاه خاکستری می شود و دل کندن دشوار تر . پس بر خلاف دل بی قرار و نا آرامش بدون آن که به پشت سرش نگاه کند به آرامی به همراه حنانه از تپه پایین آمد . باز هم همان بغض لعنتی به سراغش آمده بود . نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغضش را فرو خورد اما مشامش پر شد از عطر تلخی که در فضا پراکنده بود . تلاشش بیهوده بود به پایین تپه که رسیدند تمام صورتش خیس خیس بود . هر دو در سکوت در کنار یکدیگر گام بر می داشتند . هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز صدای جیر جیرک ها که غوغایی به پا کرده بودند . همانند غوغا و بلوایی که در دلش برپا بود .
چرا بهم چیزی نگفتی ؟
حنانه همان طور که سرش پایین بود زمزمه کرد :
من قول داده بودم .


@DONYAIEMAMNOE

چطور توی این مدت تونستی این همه دلتنگی و اشکام رو ببینی و حرفی نزنی ؟ تو که خوب میدونستی حتی به شنیدن یه خبر هرچند کوچیک و بی اهمیت ازش راضی بودم . تو که داشتی ذره ذره آب شدنم رو میدیدی . . .

منم به اندازه تو عذاب کشیدم تو اشک میریختی ، من اشکات رو میدیدم اما چون نمیتونستم حرفی بزنم خون گریه میکردم . من بهش قول دادم که تحت هیچ شرایطی حرفی نزنم . حامی بهم گفت یه سری مسائلی هست که باید برای خودش حل کنه گفت باید فکر کنه و با خودش کنار بیاد گفت برای این که خودش رو بسنجه نیاز داره که از تو دور باشه و فکر کنه . ازم قول گرفت تا روزی که با خودش کنار نیومده من هیچ حرفی درباره ارتباط تلفنیمون باهات نزنم . . .

به این جا که رسید سکوت کرد . دست سرد یکتا را که همچنان در دست داشت به نرمی فشرد و با بغض ادامه داد :

DONYAIEMAMNOE

قبول کردم چون منم با تصمیمش موافق بودم . اون به زمان و فرصت نیاز داشت ، گفته بود باید فکر کنه ، باید با خودش کنار بیاد، باید یه سری مسائل رو حل کنه . . . نمیدونستم بعد از این زمان چه تصمیمی میخواد بگیره ؟ نمیدونستم اصلا میتونست به قول خودش با خودش کنار بیاد یا نه ؟ اصلا شاید این مدتی که ازت دور بود به این نتیجه میرسید که باید ازت فاصله بگیره اصلا شاید نمیتونست اون مسائلی رو که من و تو نمیدونیم چیه حل و فصل کنه . اونوقت اگه من درباره حامی و این که نگران حالته و دورادور مواظبته حرفی بهت زده بودم و بهت امیدواری داده بودم چه بلایی ممکن بود به سرت بیاد ؟ یکتا تو حامی رو دوست داری تا قبل از این که حتی یک درصد هم احتمال بدی که اونم بهت علاقه داره عاشقش بودی برای نبودن و ندیدنش همیشه چشمات اشکی بود . توی دلت خون گریه میکردی برای این عشق یه طرفه . فقط کافی بود من بهت میگفتم اونم نگران حالته و این نشون میده که اونم بهت فکر میکنه میدونی چقدر دل عاشق و بی منطقت امیدوار میشد ؟ اون وقت اگه همه چیز اون طوری پیش نمیرفت که ما میخواستیم میدونی چه بلایی به سر تو میومد ؟ یکتا من به همه این چیزا فکر کردم ، بعد به این نتیجه رسیدم که در حال حاضر سکوت بهترین راهه .

حرف هایش عین واقعیت بود حنانه همیشه مثل یک خواهر دلسوز به فکرش بود . لبخندی زد و به نرمی گفت :

ازت ممنونم که تا این اندازه به فکرمی . خوشحالم از این که تو رو در کنارم دارم .

حنانه دستش را به دور شانه اش حلقه کرد همان طور که در کنار یکدیگر گام بر می داشتند او را با محبت به خودش نزدیک تر کرد و گفت :

تو برام خیلی عزیز و با ارزشی اونقدر که هیچ وقت دلم نمیخواد غمگین و افسرده ببینمت تو که خوشحال باشی تو که بخندی منم خوشحالم .

یکتا با سرخوشی خندید و گفت :

چطور راضی شدی با حامی دست به یکی کنی ؟

حنانه لبخند مهربانی زد و پاسخ داد :

من باهاش دست به یکی نکردم فقط یه کمی بهش کمک کردم . . .

با لحنی جدی و چهره ای متفکر ادامه داد :

تا قبل از این که باهاش تلفنی صحبت کنم با تعریفایی که از زبون تو درباره شخصیت و اخلاق و رفتارش شنیده بودم یه تصویر ذهنی دیگه ای ازش داشتم اما وقتی صداش رو از پشت تلفن شنیدم همه تصورات و ذهنیتم دود شد و رفت هوا . یکتا نمیدونم حرفام رو درک میکنی یا نه ؟ اما مردی که داشت با من حرف میزد صداش یه لرزش عجیبی داشت لرزشی که توام با یه ترس و اضطراب همراه بود صدایی که سعی داشت محکم باشه اما نبود . وقتی اسمت رو به زبون آورد برای چند ثانیه نتونست حرف بزنه چیزی نمیگفت اما من صدای نفس های سنگین و صدادارش رو به وضوح میشنیدم . مردی



@DONYAIEMAMNOE

که داشت پشت تلفن با من حرف میزد تن صداش ، لرزش و بی طاقتی کلامش ، نشون میداد لحظات سخت و طاقت فرسایی رو گذرونده . شاید تو دلت بهم بخندی و با خودت بگی همه اینا رو از تو صداش تشخیص دادی ؟ بهت با اطمینان میگم آره تمام اینایی رو که بهت گفتم از توی صدای مردی تشخیص دادم که اونقدر از اتفاقی که برات افتاده بود ترسیده بود که برای صحبت کردن نمیتونست تمرکز کنه ، حواسش نبود سعی میکرد به فارسی باهام صحبت کنه اما اونقدر ذهنش درگیر بود که بیشتر کلمات و جملاتش رو به زبون مادریش ادا میکرد و وقتی من بهش میگفتم که حرفاش رو نمیفهمم با کلافگی سعی میکرد گفته هاش رو برام ترجمه کنه . اون لحظه فهمیدم تو برای این مرد خیلی بیشتر از اون چه که تو باور و تصوراتت بگنجه اهمیت داری . برام جای تعجب داشت که با این همه علاقه ای که نسبت بهت داره چطور تونسته تا قبل از این حادثه سکوت کنه و حتی اون رفتارها رو باهات داشته باشه که تو با گریه برام تعریفشون میکردی . هنوزم کلی علامت سوال توی ذهنم دارم که جوابی براشون پیدا نمیکنم . چرا حامی این همه مدت از احساسش فراری بوده ؟ چرا نخواسته تو هم باخبر بشی ؟ چرا با حرکات و رفتاراش تو رو به اشتباه انداخته اون قدر که تو فکر میکردی اون ازت متنفره ؟ چرا و چرا و کلی چراهای دیگه . . .

این را گفت و سکوت کرد نگاهی به چهره متفکر و زیبای دوستش انداخت . یکتا همان طور که نگاهش به روبرو مات شده بود زیر لب گویی که با خودش صحبت می کند زمزمه کرد :

منم مثل تو کلی سوال بی جواب دارم . . .

حنانه شانه اش را نوازش کرد و با مهربانی گفت :

خودت رو اذیت نکن سعی کن زیاد بهش فکر نکنی . بالاخره دیر یا زود همه چیز رو میفهمی . اون چه رو که باید میفهمیدی فهمیدی ، حامی دوستت داره خیلی هم دوستت داره اونقدر که حاضر شده غرورش رو کنار بذاره برای دیدنت به تپه بیاد بهت بگه دوستت داره و همه اون چه رو که شاید آرزوی شنیدنش رو داشتی بهت بگه . برای فهمیدن باقیه چیزا باید صبور باشی عزیز دلم .

این را گفت و سرش را خم کرد و به چشمانش خیره شد :

باشه ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و زیر لب پاسخ داد :

حق با توست .

دیگر به خانه رسیده بودند . حنانه به نرمی در آغوشش کشید و گونه اش را بوسید ، کنار گوشش زمزمه کرد :

برات خیلی خوشحالم . حامی مرد فوق العاده ایه .

ذهنش آنقدر مشغول بود که نمی توانست تمرکز کرده و در پاسخش چیزی بگوید . در سکوت به چشمان روشنش خیره شد و لبخند کمرنگی روی لبانش نشاند .

حنانه سرش را تکان داد و گفت :

خدا نگهدار شبت بخیر . فکر میکنم امشب بعد از مدت ها بتونی راحت چشمات رو روی هم بذاری و بخوابی .

از ذهنش گذشت :

چطور میتونم بخوابم وقتی دل بیقرارم با شنیدن حرفاش بیقرار تر و نا آروم تر از همیشه تو سینم میتپه .

اما نگفت . با همان لبخند بی رنگی که بر لب داشت دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد و گفت :

شبت بخیر .



@DONYAIEMAMNOE

در را پشت سرش بست و به آن تکیه زد . چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید ، حالا که آن جا ایستاده بود کلی با تپه رویاهایش فاصله داشت . از این به بعد علاقه اش به آن تپه کوچک و رویایی صدها برابر می شد حالا دیگر آن جا برایش جایگاه ویژه ای در قلبش باز کرده بود جایی که محل بازیهای شاد و کودکانه اش بود و خاطره های خوش آن روزهای شیرین را تا ابد در ذهنش رقم زده بود . حالا آن دختر کوچولوی خندان به یک خانوم بیست و دو ساله تبدیل شده بود همان تپه برایش شده بود میعادگاه عشقش . جایی که مرد محبوب و دوست داشتنی اش به آن جا پا نهاده بود ، روبرویش ایستاده و در حالی که به عمق چشم های منتظرش چشم دوخته بود با صداقت گفته بود که دوستش دارد . . . یک بار دیگر نفس عمیقی کشید لبخندی زیبا روی لبهایش جا خوش کرد . باورش نمی شد اما هنوز هم عطر سرد و تلخش را به وضوح استشمام می کرد . تکیه اش را از در گرفت و به آرامی به طرف خانه به راه افتاد . قلبش هنوز در سینه اش آرام و قرار نگرفته بود .

## فصل بیست و چهارم :

تعطیلات عید مثل تمام سال هایی که به یاد داشت کند و کش دار گذشت . وقتی کوچک بود از این که خانواده کوچکشان بر خلاف خانواده دوستان و همکلاسی هایش کسی را نداشتند تا برای دید و بازدید عید به خانه شان بروند و یا آن ها برای دیدارشان به خانه شان بیایند غصه دار می شد . آن زمان ها همیشه یک علامت سوال بزرگ در ذهنش نقش بسته بود . علامت سوالی که همیشه باعث آزارش بود . این که چرا او هیچ اقوام پدری و مادری ندارد نه خاله و دایی ، و نه عمو و عمه . از این که دوستان و همکلاسی هایش از بازیهایشان با دخترها و پسرهای فامیلشان صحبت می کردند غبطه می خورد . چقدر دلش می خواست مثل همه دوستانش اقوامی داشت و از بازی کردن با بچه های فامیلشان لذت می برد . مادر بزرگ تنها عضوی بود که از زمانی که چشم باز کرده و خود را شناخته بود همیشه و همه جا در کنارشان بود . آن روزها بارها و بارها از مادرش پرسیده بود :

ماما ن ما چرا هیچ قوم و خویشی نداریم ؟

اما وقتی جوابش سکوت مادر و چشم های به اشک نشسته اش بود ، دلش گرفت . مادرش را به اندازه جانش دوست داشت با همان سن و سال کم و عقل کودکانه اش به خوبی درک می کرد که این سوال تا چه اندازه او را غمگین و ناراحت می کند . با آن که کنجکاوی دست از سرش بر نمی داشت اما کم کم با خودش کنار آمد و تصمیم گرفت برای حال مادر هم که شده کمتر در این باره کنجکاوی کند ، بعد ها وقتی بزرگتر شد این سوال بی جواب خیلی بیشتر از قبل ذهن فعال و پویایش را به بازی گرفت تا آن جا که یک روز با جدیت همان سوال تکراری را که در کودکی بارها و بارها پرسیده و جوابی نشنیده بود بر زبان آورد. این بار هم همانند گذشته مادر چهره اش در هم رفت و با چشم هایی که اشک شفاف تر و درخشنده تر از همیشه نشانشان می داد به نقطه ای نا معلوم در روبرویش خیره شد . با آن که حال مادر ، چشم های به اشک نشسته و ابروهای خوش فرم در هم گره خورده اش قلبش را به درد می آورد با این حال نتوانست کوتاه بیاید . دانستن حقیقت را حق خودش می دانست . آن روز را خوب به خاطر داشت یکی از روزهای کسل کننده و کش دار تعطیلات عید بود . یک روز درست مثل همین روزهایی که با کسالت در حال گذر بود . مادر را در آغوش کشیده و گونه سرد و یخ کرده اش را بوسیده بود . مادرش همیشه گرم بود گرم و مهربان . گرمای دستانش وقتی دست های کوچکش را در دست می گرفت و با محبت نوازش می کرد عجیب آرامش می کرد اما آن روز دستان مادر سرد بود . سرد سرد ، آن قدر که از سرمای وجودش بر خود لرزید با این حال کوتاه نیامد . آن روز آمده بود تا حقیقت را بفهمد این که چرا تا آن اندازه



@DONYAIEMAMNOE

تنها و بی کس اند ؟چرا هیچ کسی را ندارند که به داشتنشان دلشان گرم باشد ؟ چرا باید آرزوی داشتن یک قوم و خویش ، یک آشنای خانوادگی را داشته باشد ؟ آن روز بعد از کلی خواهش و تمنا تنها توانسته بود چند جمله از دهان مادرش بیرون بکشد جملاتی که گویا برای گفتن همان ها هم کلی با خودش جنگیده بود .

من و پدرت با هم دختر دایی پسر عمه بودیم . خانواده هامون با ازدواج ما مخالف بودن . با وجود تمام مخالفت ها علیرضا با من ازدواج کرد . با این کار همه طردمون کردن . من و علیرضا برای شروع زندگیمون تهران رو ترک کردیم و اومدیم به این روستا . وقتی من ازدواج کردم بابا فوت کرده بود مامان هم تنها بود به خواهش و اصرار من رضایت داد که همراه من بیاد و با ما زندگی کنه .

DONYAIEMAMNOE

با ناباوری پرسیده بود :

همه خونواده طردتون کردن ؟ به همین راحتی ؟

مادر اشکی را که گوشه چشمان به غم نشسته اش خانه کرده بود با سرانگشتان لرزانش پاک کرده و زمزمه وار پاسخ داده بود :

همه . . . همه ما رو طردکردن . . . به همین راحتی .

با بغضی که از دیدن اشک های مادر به گلویش چنگ انداخته بود گفته بود :

اما چرا ؟

و مادر تنها سکوت کرده بود . سکوتی که یکتا می دانست هرگز نمی تواند آن را بشکند . مادر علاقه ای به بازخوانی خاطراتش نداشت . خاطراتی که به شدت باعث آزارش بود و یکتا دیگر چیزی نپرسیده بود . پدر و مادرش به خاطر ازدواجی که هیچ کدام از اعضای خانواده موافق آن نبودند از خانواده طرد شده بودند . دیگر چه اهمیتی داشت که موضوع چه بوده و چرا بزرگترها تا این اندازه با این قضیه خصمانه و کورکورانه برخورد کرده بودند ؟ او فقط یک چیز را می دانست و آن این بود که ازدواج پدر و مادرش و علاقه ای که آن دو نسبت به یکدیگر داشتند تا آن جایی که همه عواقب آن را به جان خریده بودند آن قدر گناه بزرگ و غیر قابل بخششی نبوده که خانواده شان این طور آن ها را از خود برانند و حتی بعد از این همه سال که پدر از دنیا رفته و مادر و مادر بزرگ در تنهایی و غربت روزگار می گذراندند حاضر به پذیرش دوباره آن ها نباشند . از همان روز ، از همان روزی که مادر با اشک و آه جواب سوال بزرگ و بی پاسخش را بالاخره بعد از سالها داده بود نفرتی عمیق نسبت به اقوام هرگز ندیده اش در دلش احساس کرد . نفرتی که باعث شد دیگر هرگز از این که همانند تمام دوستان و همکلاسی هایش قوم و خویشی نداشت غبطه و افسوس نخورد . عموها و عمه هایی که برادرشان را به جرم گناه نا کرده چنین مجازات کرده بودند نبودشان هزاران هزار برابر بهتر از بودنشان بود .

با تکان خوردن مادر در رختخواب که به آرامی به پهلوی راستش چرخید به خود آمد . به آرامی از جایش بلند شد ، جلوتر رفت و پتو را تا شانه های ظریفش بالا کشید . به موجود عزیز و نحیفی که روی تخت آرمیده بود نگریست . قلبش به درد آمد موجود رنجور و بیماری که روی تخت دراز کشیده و بدن نحیفش زیر پتویی که رویش کشیده شده بود پنهان گشته بود چقدر با مادر زیبا و دوست داشتنیش تفاوت داشت . . . قطره اشکی دزدانه از گوشه چشمش راهی به بیرون پیدا کرده و از روی گونه اش سر خورد و روی پتو افتاد . چشم هایش را بست و نفسش را همچون آهی عمیق و سنگین بیرون فرستاد . خم شد و پیشانی اش را با محبتی ناب و خالصانه بوسید . حاضر بود جانش را بدهد تا خداوند عمر دوباره ای به مادرش عنایت کند . این همه درد و رنج بیماری برای این وجود نازنین بیش از تاب و توانش بود . از تخت فاصله گرفت و با گام هایی نا توان از اتاق بیرون آمد . فردا قرار بود بعد از دو هفته طولانی به شرکت برود . دلش بی تاب دیدار دوباره حامی



@DONYAIEMAMNOE

و شنیدن صدای گرم و مهربانش بود . بعد از آن روز روی تپه دیگر نه او را دیده و نه حتی صدایش را شنیده بود . حامی به آن چه که در قلبش می گذشت اعتراف کرده بود و در این دو هفته با آن که دوری از یکتا برایش از هر چیزی در دنیا سخت تر بود این سختی را به جان خریده و حتی خود را از شنیدن صدایش محروم کرده بود تا یکتا در نبودن و ندیدنش به حرف هایش فکر کرده و به دور از احساسات دخترانه و به غلیان در آمده اش تصمیم درستی بگیرد . وقتی وارد اتاقش شد روی تخت دراز کشید ،دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و به سقف اتاق خیره شد . این روزها تنها عشق حامی و یاد و خاطره آن نگاه خاکستری و پر رمز و راز بود که به زندگی امیدوارش می کرد قبل از آن که چشم هایش را ببندد زیر لب با خود زمزمه کرد :

DONYAIEMAMNOE

اگه حامی نبود این روزا رو چطور باید میگذروندم ؟ اگه حامی و عشقی که بهش دارم نبود غم بیماری مامان دق مرگم میکرد . چهره مهربان ، نگاه گرم ، لبخند دلنشین و صدای بم و مردانه اش که گفته بود :

دوستت دارم یکتای من

قلبش را گرم و دلش را قرص کرده بود . چشم هایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد :

منم خیلی دوستت دارم .

## فصل بیست و پنجم :

پشت میز نشسته و در حالی که انگشتانش را در هم قلاب کرده و روی میز گذاشته بود با شیفتگی به مرد خوش چهره روبرویش که با جدیت و ابروهای در هم گره خورده اش در حال مطالعه منوی در دستش بود خیره شد . چقدر دوستش داشت ، آنقدر که حتی با نگاه کردن به چهره جدی و مردانه اش غرق در لذتی عمیق می شد . امروز بعد از دو هفته تعطیلات کسل کننده در حالی که دلش برای دیدار دوباره محبوبش در سینه اش بی تابی می کرد به شرکت رفت . وقتی درست پشت در ایستاده و آماده وارد شدن بود تمام بدنش به لرزشی خفیف دچار گشته بود . از رویارویی با همکارانش خجالت می کشید با این حال نفس عمیقی کشیده و دل را به دریا زده بود . با دیدن نازنین و سایر همکارانش لبخند زده و سال نو را با لبخندی بر لب و خوشرویی به آن ها تبریک گفته بود . همان طور که با آن ها مشغول صحبت بود حامی هم به همراه آقای موند از راه رسیده بودند . آن لحظه را که بعد از روزها چشم انتظاری یک بار دیگر چشمان مشتاق و دلتنگش در آن نگاه خاکستری عاشق گره خورده بود هرگز از یاد نمی برد . قلبش چه بی تابانه بر قفسه سینه اش کوفته بود و چشمانش چه با اشتیاق حتی ثانیه ای از خیره شدن به آن وجود نازنین دست نمی کشیدند . حامی برای چند ثانیه در سکوت بی توجه به حضور سایرین با اشتیاق و با چشمانی که همه احساسات لطیفی را که نسبت به او در وجودش جریان داشت انتقال می داد به او خیره شده بود . نگاه مهربانش پر بود از عشقی عمیق نسبت به دختر زیبا و دوست داشتنی که با لبخندی که در نظرش زیباترین و دلنشین ترین لبخندی بود که تا آن زمان دیده به او می نگریست . با صدای آقای موند که با خوشرویی او را دخترم خطاب کرده بود با نا رضایتی بند نگاه عاشقشان را پاره کرده و به سختی سعی کرده بود تا حواسش را به گفته هایش معطوف کند . آقای موند با خوشرویی و لحنی پدرانه اول از همه حالش را پرسیده و از این که او را بعد از مدت ها صحیح و سالم می دید اظهار خوشحالی کرده و بارها و بارها از او خواسته بود که بیشتر از قبل مواظب خودش باشد. بعد از آن که دقایقی حال و احوالش را پرسیده و با دقت به حرف هایش که از او به خاطر توجه و دلسوزی اش و پیگیری کارهای تصادفش تشکر کرده بود گوش سپرده و با همان لبخند پدرانه همه آن چه که برای یکتا انجام داده وظیفه خودش دانسته بود ، سال نو را تبریک گفته و برایش آرزوی بهترین ها را در این سال کرده



@DONYAIEMAMNOE

بود . بر خلاف تمام تلاشی که کرده بود با حواس پرتی با لبخندی که بر لب نشانده بود به گفته هایش گوش سپرده بود . در آخر با شنیدن صدای گرم و مردانه حامی که این روزها بدجوری دلش برای این صدا و صاحبش تنگ شده بود دوباره نگاهش در آن چشمان مهربان قفل شده بود . حامی با متانت سال نو را تبریک گفته و از این که به شرکت بازگشته ابراز خرسندی کرده بود . بعد از آن در کمال ناباوری رو به پرسنل کرده و به فارسی و با لهجه شیرینی که یکتا دلش برای آن ضعف می رفت گفته بود :

خانوم ها و آقایون از این که خانوم شکیبا عذرخواهی من رو به خاطر رفتار ناشایستی که باهاشون داشتم پذیرفتن و یک بار دیگه افتخار دادن با ما و شرکتمون همکاری کنن ازشون تشکر میکنم . حالا که هم ایشون و هم شما عزیزان این جا حضور دارید وظیفه خودم میدونم تا یک بار دیگه در حضور شما از ایشون عذرخواهی کنم . . .

DONYAIEMAMNOE

برای چند ثانیه سکوتی سنگین بر پا شد . سکوتی که ناباوری و بهت همکارانش مسبب آن بود . هیچ کس در باورش نمی گنجید که رییس مغرور و همیشه اخمویشان از غرورش گذشته و در حضور دیگران از مترجمش عذر خواهی کند . . .

نازنین اولین نفری بود که با لبخندی بر لب شروع به دست زدن کرده و با این کارش سکوت میانشان را شکسته بود ثانیه ای بعد صدای کف زدن های همراه با تبریک گفتن های همکارانش باعث شد تا لبخندی خجولانه بر لبهایش نشانده و سرش را پایین بی اندازد . ثانیه ای بعد سنگینی نگاه مشتاق و مهربان حامی باعث شد ه بود تا سرش را بلند کرده و نگاه حق شناسانه اش را به او بدوزد . . . بعد از آن ، همه به سر کارهایشان بازگشته بودند . دل کندن از یکتا برایش سخت بود با نارضایتی که در چشمانش به خوبی نمایان بود به همراه عمویش از او جدا شده و به دفترش رفته بود . یک ساعت بعد آقای موند بعد از رسیدگی به کارها و نظارت بر امور مربوطه شرکت به خانه بازگشته بود . یکتا با دقت مشغول انجام کارهایش بود به صفحه کامپیوترش زل زده و تند تند مشغول ترجمه سفارش جدیدی بود که از دفتر دبی برایشان ارسال شده بود . آنقدر محو کارش بود که گذر زمان را حس نکرده بود با خوردن چند ضربه به در اتاقش یکه ای خورده و از جایش پریده بود . وقتی در باز شده و چهره خندان حامی را در آستانه آن دیده بود ضربان قلبش به بی نهایت رسیده بود . حامی از همان جا که ایستاده بود با انگشت اشاره اش به ساعت مچیش اشاره کرده و با شیطنت و اخم مصنوعی که بر ابروهایش نشانده بود با صدایی جدی که آثار خنده فرو خورده اش در آن به راحتی قابل تشخیص بود گفته بود :

@DONYAIEMAMNOE

خانوم شکیبا امروز میخوام به رستوران بلوط برم چون یه قرار خیلی خیلی مهم با یه خانوم خیلی خیلی زیبا دارم بهتون دستور میدم تا ده دقیقه دیگه حاضر و آماده جلوی در دفترم حاضر باشید .

برای چند ثانیه از آن چه که شنیده بود سر در نمی آورد اما وقتی لبخند شیطنت آمیز حامی پر رنگ تر شده بود لبخندی زده و گفته بود :

شاید اون خانوم به قول شما خیلی خیلی زیبا علاقه نداشته باشن کسی شما رو همراهی کنه .

حامی چشمکی زده و گفته بود :

من امروز میخوام حرفای خیلی خیلی مهمی به اون خانوم زیبا بزنم که شاید نتونم از پسش بر بیام و نیاز داشته باشم مترجمم اونا رو براش ترجمه کنه .

بعد بدون آن که به او اجازه حرف دیگری داده باشد یک بار دیگر به ساعتش اشاره کرده و با جدیت ادامه داده بود :

شد پنج دقیقه .

بعد هم در را بسته و رفته بود . . .



@DONYAIEMAMNOE

من حتی نمیتونم اسم این غذا ها رو به درستی اسپل کنم و بخونم یکتای من میشه مثل دفعه پیش خودت یه پیشنهاد خوشمزه بدی ؟

با شنیدن صدای حامی که او را مخاطب قرار داده بود از افکارش بیرون آمد ، لبخندی زد و گفت :

آقای مهندس دیگه کم کم باید یاد بگیرید خودتون غذا سفارش بدید شاید یه زمانی مجبور شدید تنهایی برید یه رستوران و برای خودتون غذا سفارش بدید .

حامی به آرامی منو را بست ، آن را به طرفش گرفت و با ملایمت پاسخ داد :

من همین جا بهت قول میدم که هرگز بدون مترجم به هیچ رستوران ایرانی نرم .

DONYAIEMAMNOE

دلش از خوشی لبریز شد لبخندی زد و منو را گرفت . بدون آن که به آن نگاهی بی اندازد پرسید :

ماهی شکم پر دوست دارید ؟

حامی کمی فکر کرد سرش را متفکرانه تکان داد و گفت :

ماهیش رو که خیلی دوست دارم حالا تو شکمش چی داره رو باید امتحان کنم . اگه تو پیشنهاد میدی حتما خوبه دیگه .

این را گفت و با لذت خندید . به پشتی صندلی اش تکیه کرد و دست به سینه به چهره دختری که روبرویش نشسته و دل و دینش را برده بود خیره شد . یکتا بعد از آن که سفارش را به گارسونی که با لباس محلی کنار میزشان ایستاده بود داد متوجه حامی که با چهره ای متفکر به او چشم دوخته بود شد ، لبخند زد و به نرمی گفت :

چرا رفتید توی فکر ؟ باور کنید غذای خیلی خوشمزه ای سفارش دادم اصلا این جا غذایی نیست که خوشمزه نباشه .

حامی سرش را با ملایمت تکان داد و گفت :

میشه ازت یه خواهشی کنم ؟

بفرمایید .

میشه اینقدر با من رسمی نباشی . این شما گفتنات و جمع بستنات ناراحتم میکنه . احساس میکنم هنوز نتونستی اون طور که باید و شاید من رو تو ، اول قلبت و بعد زندگیت بپذیری . . .

اما اصلا این طوری نیست .

اگه این طور نیست پس لطفا باهام صمیمی تر باش . . .

در جایش جا به جا شد برای رساندن مفهوم گفته هایش دستش را با کلافگی در هوا تکان داد و گفت :

منظورم اینه که . . . منظورم اینه که . . . منم مثل تمام کسایی که برات عزیزن و دوستشون داری تو باشم فقط تو نه شما . منظورم از صمیمیت اینه .

شرمی دخترانه گونه هایش را گل انداخت . سرش را پایین انداخته و به انگشتان در هم قلاب شده اش خیره شد .

یکتا ؟

زمزمه وار پاسخ داد :

بله؟

این خواسته زیادیه ؟ خیلی برات سخته ؟

برایش سخت بود . اما حامی آنقدر ساده و صمیمی بود که نمی توانست این خواسته اش را رد کند . زیر لب پاسخ داد :

سعی میکنم .

ممنونم .



@DONYAIEMAMNOE

این را گفت و نفس عمیقی کشید . یکبار دیگر به پشتی صندلی اش تکیه زد و دست به سینه شد .
یکتای من ؟
سرش را بلند کرد ، چهره اش جدی و لبهایش به هم فشرده بود . نگاهش را به چشمان منتظرش دوخت و با لحنی محکم و جدی تر از چهره اش گفت :
یه چیزایی هست که تو باید بدونی .
سرش را به نشانه این که آماده شنیدن است به آرامی تکان داد :
باز هم در جایش جا به جا شد این بار کمی به جلو خم شد آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد . مکثی کرد و به آرامی و شمرده گفت :

DONYAIEMAMNOE

من از احساسی که نسبت بهت دارم باهات صحبت کردم از احساسی هم که تو بهم داری با خبر شدم . خدا رو شکر میکنم از این که توی قلب دختری که عاشقشم یه جای هر چند کوچیک دارم . . .
این را گفت و سکوت کرد . همچنان به چشمانش خیره بود . لبخند ملیحی زد و ادامه داد :
من میخوام برای همیشه در کنارت باشم . میخوام تا زمانی که زنده هستم شب ها قبل از این که چشمام رو ببندم چشمای تو آخرین چیزی باشه که بهشون خیره میشم و وقتی صبح ها چشمام رو باز میکنم باز هم این چشمای خوشگل و صورت قشنگ تو اولین چیزی باشه که میبینم . . . یکتا میخوام مال من باشی برای همیشه . . . میخوام اونقدر بهم نزدیک باشی که هیچ وقت دلتنگت نشم میخوام اگه دلتنگت شدم اونقدر فاصلت باهام کم باشه که بتونم دستام رو دراز کنم و در آغوشت بگیرم . . . میخوام برای همیشه بدون هیچ مرز و محدودیتی مال من باشی . . . میخوام باهام ازدواج کنی . . . باهام ازدواج میکنی مگه نه ؟
این نهایت آرزویش بود ، همسریه مردی که عاشقانه دوستش داشت ، تنها مردی که دلش را در سینه لرزانده و قلبش را از احساسی ناشناخته و شیرین لبریز ساخته بود . باز هم همان بغض بی دلیل به سراغش آمد و گلویش را فشرد اما این بار نه از روی غم و غصه بلکه از حس زیبایی که حامی با مطرح کردن پیشنهادش به قلبش و به ذره ذره وجودش سرازیر کرده بود . نفس حبس شده در سینه پر تپشش را به آرامی بیرون داد ، به عمق چشمان خوش رنگ مردی که روبرویش نشسته بود خیره شده و به آرامی زمزمه کرد :
بله .
حامی با محبت لبخند زد . ثانیه ای در سکوت به هم خیره شدند . باز هم نگاهش جدی شد و لبخند از روی لبهایش کنار رفت.
عزیز دلم برای رسیدن به تو که تنها آرزوی منه یه سری مشکلات و مسائلی هست که باید حلشون کنم . . . فکر میکنم هلنا تا حدودی در جریان قرارت داده .
سرش را به نشانه تایید تکان داد .
حامی با تاسف ادامه داد :
فردا برای دیدن خونوادم بر میگردم آلمان .
از این که باز هم باید برای مدتی از او دور می شد دلش گرفت .
میخوام درباره این که تصمیم دارم به زودی ازدواج کنم باهاشون صحبت کنم . از همین الان خوب میدونم که عکس العمل خوشایندی از خودشون نشون نمیدن .

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

دلشوره و نگرانی به دلش چنگ انداخت . سرش را پایین انداخت و به انگشتان در هم قلاب شده اش خیره شد .
میخوام این رو بدونی که هر چیزی که پیش بیاد ، هر اتفاقی که بیفته محاله ممکنه توی تصمیمی که گرفتم تجدید نظر کنم . یکتا ، عزیز دل من ، من هرگز و تحت هیچ شرایطی از تو و احساسی که نسبت بهت دارم دست نمیکشم این رو گفتم تا بدونی تا چه اندازه برام مهم و با ارزشی .
گفته هایش دلش را گرم و قلبش را پر تپش ساخت اما آن دلهره و دلشوره لعنتی دست از سرش بر نمی داشت .
این رو میدونی مگه نه ؟
بدون آن که سرش را بلند کند زیر لب زمزمه کرد :
DONYAIEMAMNOE
میدونم .
سرت رو بالا کن عزیزم .
سرش را بلند کرد و به چشمان نافذی که پر محبت به او چشم دوخته بود خیره شد . حامی به آرامی زمزمه کرد :
به من اعتماد داری مگه نه ؟
سرش را به نشانه مثبت تکان داد .
پس به هیچ چیز فکر نکن . این مسائل نباید باعث نگرانیت بشه . اگه این جا نشستم و دارم درباره این چیزا باهات حرف میزنم فقط برای اینه که تو باید یه سری چیزا رو بدونی . تو قراره عروس خونواده من باشی پس باید قبل از هر تصمیمی در مرحله اول اون ها و عقاید و علایقشون رو بشناسی . نه برای این که این عقاید و اعتقادات تاثیری تو رابطه بین من و تو و احساسی که نسبت به هم داریم داشته باشه بلکه فقط برای این که ما باید با خونواده و پدر و مادر هم آشنا بشیم تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم همون طور که من باید از خونواده تو بیشتر بدونم .
این را گفت و لبخند دلنشینی بر روی لبهایش نشست .
خانواده من صد در صد با تصمیم من مخالفت میکنن اما تو باید این رو مطمئن باشی که این مخالفت به خاطر شخص تو نیست چون اون ها هیچ شناختی از تو ندارن . نمیدونن من دلم رو به چه فرشته زیبا و دوست داشتنی باختم . . . اون ها با تو مخالفت میکنن چون توی خانواده ما ازدواج چیزی نیست که از روی عشق و علاقه صورت بگیره . دخترها و پسرهای خانواده من با هم ازدواج میکنن به خاطر مسائل کاری و پیشرفت تو بیزینس و محکم کردن روابط کاری و اجتماعیشون . پس عدم رضایت اون ها یه امر کاملا طبیعی و قابل پیشبینیه . اما هیچ کدوم از این ها مهم نیست چیزی که مهمه و تو باید ازش مطمئن باشی اینه که مخالفت اون ها نمیتونه کوچکترین تاثیری تو تصمیمات من داشته باشه .
اما . . .
دیگه برای اما و اگر خیلی دیر شده عزیز دلم . من به هیچ قیمتی نمیتونم ازت دست بکشم . یکتای من ، من تمام تلاشم رو میکنم تا اونها رو راضی کنم . دلم میخواد تو رو اون طور که شایسته و لیاقتته به خونه خودم ببرم . من خیلی خوب میدونم که چقدر برای یه دختر خانوم ایرانی مهمه که خانواده همسرش اون رو بپذیرن . اما اگر این اتفاق نیفتاد من مجبورم بدون حضور اون ها تو رو از خونوادت خواستگاری کنم . تو که با این قضیه مشکلی نداری خانومی ؟
به مادر و مادر بزرگش فکر کرد . به این که آن ها ممکن بود چه عکس العملی در این باره داشته باشند . دوباره محو آن چشم های خاکستری اعجاب انگیز شد . حامی فوق العاده بود ، مطمئن بود مادر و مادر بزرگش همانند او با دیدنش شیفته او خواهند شد . مادرش آنقدر عاشق شوهرش بود که بدون رضایت خانواده هایشان با او ازدواج کرده بود . به خاطر عشقی که به همسرش داشت از همه عزیزانش گذشته و آواره غربت شده بود . مادرش با عشق ازدواج کرده بود . او عشق را به


@DONYAIEMAMNOE

خوبی می شناخت . پس محال ممکن بود که نتواند احساس عمیقی را که بین او و حامی شکل گرفته بود درک نکند . اگر از احساسی که نسبت به حامی در سینه اش داشت با مادرش صحبت می کرد او حرف هایش را می فهمید . . .

او طعم نپذیرفته شدن را چشیده بود ، طعم تلخ مخالفت خانواده ها ، طعم طرد شدن و نداشتن هیچ فامیل و خویشاوندی . خانواده پدری اش ، مادرش را نمی خواستند . آن ها را فراموش کرده و از زندگیشان کنار گذاشته بودند . این طرد شدن از خانواده حتی دامن یکتا تنها دخترشان را هم گرفته بود . دختری که هیچ نقشی در این بازی بزرگترها نداشت . برای ثانیه ای از این که ممکن بود فرزندش هم در آینده گرفتار سرنوشت خودش شود دلش شکست . عقل و منطق او را مجبور می کرد تا بیشتر فکر کند و تصمیم عاقلانه ای بگیرد اما قلب و احساسش چیز دیگری طلب می کرد ، عشقی که به حامی داشت آن قدر زیاد بود که با تمام این تصاویر نمی توانست از او بگذرد . او حامی را می خواست تمام وجودش ، ذره ذره تار و پودش داشتنش را فریاد می زد حتی اگر این خواستن مصادف بود با طرد شدن از تمام دنیا برایش پشیزی ارزش نداشت.

داری به چی فکر میکنی ؟

از افکارش بیرون آمد و لبخند زد .

تو حاضری من رو همین جوری بپذیری ؟

سرش را با آرامش تکان داد و زمزمه کرد :

من دوست ندارم به خاطر من با خونوادتون دچار مشکل بشید .

من بدون تو دچار مشکل میشم .

خونواده چیز خیلی خیلی با ارزشیه . امکان داره بعد ها از این که یه روزی چنین تصمیمی گرفتید پشیمون بشید .

حامی اخمی کرد و با جدیت اما ملایم پاسخ داد :

من فقط زمانی پشیمون میشم که به هر دلیلی ، خوب گوش کن به هر دلیلی تو رو از دست بدم .

یکتا نگاهش را دزدید و پاسخ داد :

این حرف آخرتونه .

این حرف اول و آخرمه .

اما راه خیلی سختی در پیش رو دارید .

میدونم .

سرش را بلند کرد و به عمق چشمان شفاف و مهربانش خیره شد . بغضی را که به گلویش چنگ انداخته بود به سختی فرو خورد و به آرامی گفت :

نمیدونی حامی ، نمیدونی چون تجربه ای از این موضوع نداشتی . اما من داشتم من طرد شدن و نپذیرفته شدن رو با چشم های خودم دیدم و با پوست و گوشت و خونم لمسش کردم . پدر و مادر من عاشق هم بودن . عشقی که خونواده های هر دوشون باهاش مخالف بودن . اونا بی توجه به این مخالفت ها با هم ازدواج کردن اما برای همیشه از خونواده هاشون طرد شدن . حتی تولد منم باعث نشد تا دل خونوادهاشون به رحم بیاد و اون ها رو ببخشن . طرد شدن اونها مساوی شد با این که من همیشه در حسرت داشتن یه خویشاوند بمونم . من بزرگ شدم بدون این که از محبت عمو ، عمه ، خاله یا دایی هیچ بهره و نصیبی برده باشم . همیشه آرزو داشتم منم میتونستم مثل همه بچه های دیگه با بچه های فامیلمون بازی کنم . تو تمام این سال هایی که بزرگ شدم هیچ وقت به خونه هیچ فامیلی پا نذاشتیم و هرگز هم کسی غیر از دوستای



@DONYAIEMAMNOE

خونوادگیمون که خیلی زیادم نبودن پا به خونمون نذاشتن . اینا همه حسرت هایی بود که به خاطر طرد شدن پدر و مادرم از خونوادهاشون گریبانگیر من شد . . .

به این جا که رسید مکث کرد . نفس سنگینش را به سختی بیرون داد و با اندوه پاسخ داد :

به نظرت عشقی که نسبت به هم داریم اونقدر بزرگ هست که بتونه تمام این کمبودها و نقصان ها رو جبران کنه ؟

تو چی فکر میکنی عزیز دلم ؟

سرش را تکان داد و گفت :

نمیدونم .

DONYAIEMAMNOE

واقعا نمیدونی ؟

وقتی پاسخی نشنید برای ثانیه ای در سکوت به چهره به غم نشسته یکتا خیره شد . خودش را جلوتر کشید . آرنج هایش را روی میز گذاشت و گفت :

تمام این چیزایی رو که گفتی قبول دارم . طرد شدن و بعد ها در حسرت نبودن عزیزانت در کنارت ، زندگی کردن خیلی سخته این نداشتن ها و نبودن ها قلب آدم رو به درد میاره از این که بعدها ممکنه بچه هات به خاطر نداشتن فامیل و خویشاوند نزدیک احساس کمبود کنن درد آوره . من با همه این ها موافقم همه این ها رو قبول دارم اما اگه قرار باشه به خاطر داشتن تمام این چیزها از عشقت ، از دلیل زندگیت ، از تنها بهانه نفس کشیدنت ، از کسی که اونقدر دوستش داری که حتی نمیتونی زندگی بدون اون رو تصور کنی ، کسی که اگه نباشه این دنیا رو با تمام دلبستگیهاش نمیخوای درد آورتر از هر چیزیه که میتونی تصورش رو بکنی . پدر و مادرت به خاطر عشقی که نسبت به هم داشتن از همه چیز گذشتن ، طرد شدن ، به قول تو راهی غربت شدن ، اما در کنار هم خوشبخت و شاد زندگی کردن اونقدر که صاحب فرشته زیبا و دوست داشتنی مثل تو شدن . من مطمئنم اگه صد بار دیگه هم زمان به عقب بر میگشت همین تصمیم رو میگرفتن . تو شاهد زندگی پدر و مادرت بودی ، زندگی که جز همون چیزایی که گفتی هیچ کمبود دیگه ای نداشت که اگه داشت مطمئنا دختری مثل تو با خصوصیات بی نظیری که داری تو اون خونه پرورش پیدا نمیکرد . بر خلاف اون چه که فکر کردی من تمام اون چه رو که گفتی به راحتی درک میکنم و میفهمم چون منم شاهد زندگی کسی بودم که به خاطر داشتن تمام اون چیزهایی که گفتی ، به خاطر داشتن خونوادش ، به خاطر رضایت اون ها ، به خاطر حفظ موقعیت شغلی و اجتماعی و ثروت و قدرتش ، به خاطر این که نمیتونست طرد شدن و کنار گذاشتن رو تحمل کنه ، از عشق زندگیش از بهانه زندگیش گذشت . از عشقش گذشت و در ازاش تمام چیزهایی رو که میتونست داشته باشه رو به دست آورد . با همه این اوصاف میدونی چی شد ؟

این را گفت و برای گرفتن پاسخ سوالش به چشم های به اشک نشسته یکتا خیره شد .

میدونی چی شد عزیز دل من ؟

حتی تصور این که کسی بتواند از کسی که عاشقش است ، دوستش دارد و قلبش برای او می تپد بگذرد برایش غیر ممکن بود . سرش را با ناباوری به نشانه نه تکان داد .

حامی لبخند غمگینی زد و ادامه داد :

عمو موند به خاطر حفظ تمام چیزهایی که یه عمر مالکشون بود اما به خاطر داشتن دختر مورد علاقش باید از دستشون میداد مجبور شد از اون دختر بگذره . شاید الان برات قابل درک نباشه برای من هم که تو رو به اندازه جونم دوست دارم این تصمیم قابل درک و فهم نیست اما این تصمیمی بود که عمو موند مجبور شد در اون زمان بگیره . عمو عشقش رو از



@DONYAIEMAMNOE

دست داد ، اما تونست قدرت، ثروت ، مقام و موقعیت و خلاصه همه اون چه رو که تو زندگی آرزوی هر آدمی میتونه باشه رو حفظ کنه ، اما هرگز نتونست خوشحال و خوشبخت زندگی کنه . من هرگز نفهمیدم چه اتفاقی برای عمو افتاد ؟ اون هیچ علاقه ای نداره تا درباره گذشتش صحبت کنه . گذشته اون چیزیه که هیچ کس دربارش حرفی نمیزنه . این چیزایی رو هم که میدونم اطلاعات خیلی کمیه که گهگاهی خودش برام جسته و گریخته تعریف کرده . عمو همه چیز داشت اما خوشبخت نبود اونقدر توی زندگیش احساس خلا و کمبود میکرد که خیلی زود از این که تصمیم نادرستی گرفته بود پشیمون میشه . اون برمیگرده تا دختر مورد علاقش رو برگردونه . این بار با آگاهی کامل حاضر بود همه هست و نیستش رو از دست بده اما در کنار عشقش باشه اون برگشت اما هرگز نتونست اون دختر رو پیدا کنه . قلب اون دختر شکسته بود . اون رفته بود بدون این که عمو بدونه کجاست . عمو هرگز نتونست پیداش کنه و همین شد بزرگترین و درد آورترین حسرت توی زندگیش . . .

DONYAIEMAMNOE

تکیه اش را از میز برداشت ، به پشتی صندلی اش تکیه زد و به مناظر بیرون خیره شد . زمزمه وار ادامه داد :

من هرگز نمیخوام همون حسرتی به دلم بمونه که به دل عموم موند . یکتای من ، فرشته زیبای من ، از دست دادن با ارزش ها سخته اما از دست دادن با ارزش ترین از همه چیز سخت تره . من به هیچ قیمتی ، تحت هیچ شرایطی تو رو از دست نمیدم . اگه این حرفا رو بهت زدم برای این بود تا بدونی من تا چه اندازه توی این تصمیم قاطع و مصمم هستم و این که بهم یه قول بدی . حاضری بهم یه قولی بدی ؟

چه قولی ؟

بهم قول بده تو هم به همین اندازه توی این راه ثابت قدم باشی توی هیچ شرایطی تنهام نذاری و همیشه و همه جا در کنارم باشی . یکتا توی چشمام نگاه کن و بهم قول بده و هیچ وقت قولی رو که بهم دادی فراموش نکن . باشه عزیز دلم ؟

سرش را بلند کرد و به چشمان جدی و چهره مصممش خیره شد . مگر می توانست از او و عشقی که به او داشت بگذرد ؟ لبخند زیبایی روی لبهایش نشاند به آرامی زمزمه کرد :

بهت قول میدم .

خیالم راحت شد . حالا با خیال آسوده به این سفر میرم و نتیجش هر چی که شد برام اهمیتی نداره . هیچ چیزی توی این دنیا با اهمیت تر و با ارزش تر از داشتن تو برام نیست .

تا یکی دو ساعت بعد هر دو در حین خوردن غذا از هر دری صحبت کردند بعد از قولی که یکتا به او داد این حامی بود که بیشتر شنونده بود . یکتا همانند کسی که در حال گفتگویی صمیمانه با بهترین دوستش است با آرامش از خانواده اش گفت از این که وقتی خیلی کوچک بود پدرش را از دست داده و با مادر و مادر بزرگش زندگی می کند و این که مادر عزیز و دوست داشتنی اش به شدت بیمار است بیماری که علاج نا پذیر است و روز به روز مادرش را ضعیف تر و رنجور تر می سازد . حامی با حوصله به گفته هایش گوش سپرده و با مهربانی با او همدردی کرده و از یکتا خواسته بود تا در صورت لزوم مادرش را برای معالجه به خارج از کشور انتقال دهند . یکتا از این که او هنوز نیامده همچون یک حامی و یک تکیه گاه امن و مطمئن سعی داشت از او و عزیزانش محافظت کند حس خوبی در وجودش جریان پیدا کرده بود .

در نظرش نهار آن روز یکی از خوشمزه ترین غذاهایی بود که در طول عمرش خورده بود هر چه بیشتر با حامی وقت می گذراند بیشتر شیفته اخلاق و رفتار و منش او می شد . هر چیزی که به این مرد مربوط می شد برایش خوشایند بود شوخی های به جا و لبخندهای گاه و بی گاهش را دوست داشت . چقدر غرق لذتی عمیق شده بود وقتی فهمیده بود حامی فردای روز تصادفش به سراغ ماهان رفته و حسابی گوش مالی اش داده و کاری کرده بود که ماهان دیگر حتی حاضر نبود



@DONYAIEMAMNOE

از سی کیلومتریش رد شود . حامی تمام این ها را با لبخندی دلنشین و لحنی شوخ بر زبان آورده بود طوری که یکتا تا دقایقی از تصور این که ماهان چقدر از او ترسیده و عشق و عاشقی را که آنقدر با افتخار از آن دم می زد را فراموش کرده خندیده بود . چقدر تلاش کرده بود تا از جزئیات ماجرا سر در بیاورد اما او با همان لبخند اما لحنی جدی پاسخ داده بود :

این یه موضوع مردونه بود که باید مردونه بین ما دو نفر حل می شد مهم نیست من چی گفتم و چی شنیدم مهم اینه که اون دیگه دور و برت آفتابی نمیشه و اذیتت نمیکنه .

چه حس خوبی بود حس بودن مردی همانند حامی در کنارش . مردی که می توانست با آسودگی به او تکیه کند و مطمئن باشد هیچ چیز در دنیا نمی تواند به او آسیبی بزند . مردی که تمام احساسات خوب را با نگاه و لبخندش به وجودش تزریق می کرد . لبخندی که در نظرش زیباترین و دلنشین ترین لبخندی بود که تا کنون بر لبان کسی دیده بود .

DONYAIEMAMNOE

وقتی دوشادوش یکدیگر از رستوران بیرون آمدند باران بهاری زیبایی نم نم در حال باریدن بود . چشمانش را بست و بوی خوش خاک باران خورده را به همراه بوی عطر دلنشین مردی که با آرامش در کنارش به آرامی و با طمانینه گام بر می داشت با لذت به مشام کشید . چقدر احساس خوشبختی می کرد مگر می شد در کنار حامی باشد و احساسی غیر از این داشته باشد ؟ چشمانش را گشود و سرش را به سمت چپ برگرداند ، شیفتگی و سنگینی نگاه گرم و خاکستری حامی باعث شد تا گرمایی دلپذیر تمام وجودش را در بر بگیرد .

## فصل بیست و ششم :

@DONYAIEMAMNOE

ده روز از رفتنش می گذشت ده روزی که هر ساعت و دقیقه اش برایش کند و کش دار سپری می شد . دلش برای او و وجود مهربان و چشمان پر مهرش تنگ شده بود همین دلتنگی بی حوصله و کلافه اش کرده بود . هیچ کجا آرام و قرار نداشت نه در خانه آرام می گرفت و نه در شرکت . در خانه که بود سعی می کرد بیشتر وقتش را در کنار مادر بگذراند ، مادری که این روزها ضعیف تر و رنجور تر از همیشه به نظر می رسید . ساعت ها در کنارش می نشست و دستان کشیده و استخوانی اش را در دست می گرفت و به چشمان بی فروغش چشم می دوخت . بارها و بارها وقتی مادر حالش بهتر بود و با او از خاطرات کودکی اش صحبت می کرد تصمیم می گرفت دلش را به دریا زده و از حامی و احساس عمیقی که نسبت به او در قلبش دارد حرف بزند . مادر همه چیزش بود ، پدرش بود ، مادرش بود ،خواهر و برادر نداشته اش بود دوست و همدم و خلاصه همه چیز و همه کس اش بود ، اما هر بار خیلی زود پشیمان می شد . حرف زدن از حامی و احساسی که نسبت به او داشت برایش دشوار بود ، از مادرش خجالت می کشید از این که به چشمانش خیره شده و به او بگوید عاشق شده است شرم داشت . با این حال تصمیم داشت در آینده ای نزدیک هر طور شده با او در این رابطه صحبت کند . در شرکت هم حال و روز خوبی نداشت جای خالیه حامی بدجوری عذابش می داد . کم حرف و گوشه گیر شده بود . وقتی آقای موند برای انجام کارهایش او را به دفتر می خواند تمام وجودش به لرزه می افتاد ، در تمام مدتی که به اتاقش می رفت سر تا پایش گوش شده و در انتظار شنیدن خبری هر چند کوچک از او قلبش در سینه با بی قراری می تپید . اما هر روز دست از پا دراز تر با اعصابی به هم ریخته به اتاقش باز می گشت و سعی می کرد آن بغض فرو خورده در گلویش را نادیده بگیرد . حامی به او گفته بود که عمویش چیزی از این موضوع نمی داند و تصمیم دارد وقتی با خانواده اش صحبت کرد و به ایران بازگشت عمویش را در جریان قرار دهد . از تصور این که آقای موند ممکن بود چه عکس العملی نشان دهد بدنش به لرزه ای خفیف دچار شد . هر چه که بود هلنا دختر خوانده اش بود و این که حامی بر خلاف سنت های خانوادگی به کس دیگری دل بسته است نمی توانست چندان برایش خوشایند باشد . از روزی که در رستوران از زبان حامی از گذشته



@DONYAIEMAMNOE

آقای موند شنیده بود دلش یک جورهایی برایش می سوخت ، این روزها به راحتی می توانست آن غم غریبی را که همیشه در اعماق چشمانش به وضوح احساس می کرد درک کند . برای او احترام فوق العاده ای قائل بود اما نمی توانست درک کند که او چطور توانسته بود از زنی که آنقدر دوستش داشت بگذرد ؟ مطمئن بود اگر به هر دلیلی از حامی و علاقه ای که به او داشت می گذشت دیگر نمی توانست زنده بماند . از تصور این که آقای موند یک عمر در حسرت زنی که دوستش داشت مانده و با این حال هنوز زنده مانده و زندگی می کند در تعجب و حیرت بود . در این روزهای پر از دلتنگی تنها چیزی که کمی باعث آسایش و آرامشش بود این بود که بعد از تمام شدن ساعات خسته کننده کاری اش قبل از آن که به خانه برود ساعتی را در تپه دوست داشتنی اش با خود خلوت می کرد . این تپه دیگر برایش معنا و مفهوم دیگری داشت دقایق طولانی همان جایی که به همراه حامی نشسته و به حرفها و اعترافات عاشقانه اش گوش سپرده می نشست و با یادآوری تک تک آن لحظات شیرین و به یاد ماندنی اندکی آرام می گرفت و خودش را برای سپری کردن باقی مانده ساعات دلتنگی اش آماده می کرد . . .

****

از همان جا که نشسته بود به آسمان نیمه ابری بیرون خیره شد . آقای موند خیلی وقت پیش رفته و سایر پرسنل هم در حال رفتن بودند . امروز بیشتر از هر زمان دیگری احساس دلتنگی و خستگی می کرد . گویی حامی با رفتنش تمام انرژی درونی اش را به همراه انگیزه اش برای زندگی کردن و نفس کشیدن را با خود برده بود ، همانند کسی که ساعت ها بدون کوچکترین استراحتی مسافت سخت و طولانی را دویده باشد احساس خستگی و فرسودگی می کرد . بی هدف دستش را روی موس گذاشته و نشانه گر را در صفحه بالا و پایین می کرد حتی حوصله بلند شدن نداشت . نگاهی به ساعت مچی اش کرد یک ربع از ساعت کاری اش هم گذشته بود . نفسش را به سختی بیرون داد این روزها حتی نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود از ذهنش گذشت :

حالا میفهمم منظور حامی از بهانه نفس کشیدن چی بود .

روی میز خم شد و سرش را روی دستانش گذاشت و چشمانش را بست . زیر لب زمزمه کرد .

بهانه نفس کشیدنم پس کی میای ؟

دقایقی بعد سرش را بلند کرد و با بی حوصلگی از جایش بلند شد . کیف دستی اش را از کنار میزش برداشت و آماده رفتن شد . سکوت و سکون عجیبی بر فضا حاکم بود . مطمئن بود جز خودش و آقای عزیزی آبدارچی شرکت هیچ کس در ساختمان نمانده. دستی به مقنعه اش کشید و چند تار موی بیرون افتاده اش را به نرمی به داخل فرستاد . باورش برایش سخت بود اما احساس می کرد واقعا نفس کشیدن برایش دشوار شده است . نفس عمیقی کشید تا شاید اکسیژن بیشتری به ریه هایش وارد کند احساس کرد با این کار بوی تلخ و آشنای محبوبش در مشامش پیچید . گوشه لبش با رضایت بالا رفت . این بار با اشتیاق نفس عمیقی کشید ، نه اشتباه نمی کرد ، این بوی عطر در ذره ذره وجودش رخنه کرده و با تار و پودش عجین شده بود . می توانست این عطر دلنشین را از میان هزاران عطر و بوی دیگر به راحتی آب خوردن تشخیص دهد . با همان لبخند ناخودآگاهی که روی لبانش نشسته بود به طرف در رفت و آن را گشود . نفس در سینه اش حبس شد ، آن چه را که در برابر دیدگانش قرار گرفته بود باور نداشت . اندام بلند و ورزیده حامی درست روبرویش قرار گرفته بود . سرش را بلند کرد و محو آن چشم های درخشان و خوش رنگ شد . قلبش بیصبرانه بر قفسه سینه اش می کوفت چقدر دلتنگ این چهره مهربان و این حضور گرم بود . آن قدر غافلگیر شده بود که قابل تصور نبود . همان طور بی



@DONYAIEMAMNOE

حرکت به مرد بلند قامتی که با لبخندی دل نشین روبرویش ایستاده و با اشتیاقی وصف ناشدنی او را می نگریست چشم دوخته بود .

چقدر دلم برای این لبخند روی لبهات تنگ شده بود .

چقدر دلش برای این صدای بم و دلنشین که با لهجه ای شیرین به فارسی او را مخاطب قرار داده بود تنگ شده بود . لبخند ناخودآگاهش پر رنگ تر شد . وقتی تک تک اجزای چهره مرد محبوبش را با دقت و اشتیاق از نظر گذراند همان طور که به عمق چشمانش زل زده بود فقط توانست بگوید :

سلام .

DONYAIEMAMNOE

صدایش درست همانند قلبش و تمام ذره ذره وجودش می لرزید .

سلام به روی ماهت Mein libe (عزیز دلم)

خیلی وقت بود که معنای این جمله را که حامی همیشه به زبان مادری اش آن را ادا می کرد فهمیده بود و چقدر این عزیز دل بودن را دوست داشت . عزیز دل مردی که خیلی وقت بود مالک مطلق قلبش بود .

کی برگشتید ؟

یکی دو ساعتی میشه . به محض این که رسیدم رفتم خونه یه دوش گرفتم ماشینم رو برداشتم و اومدم این جا .

لبخند شیطنت آمیزی زد و با همان شیطنتی که در لبخند و نگاهش بود با سرخوشی ادامه داد :

البته قبلش با شرکت تماس گرفتم و وقتی نگهبان گفت هنوز داخل ساختمان هستی با تمام سرعت خودم رو رسوندم .

یکتا به شوخی گفت :

دیگه داشتم میرفتم خونه اگه من رفته بودم و شما دیر رسیده بودید اون وقت چی ؟

حامی گردنش را کمی خم کرد ، همان طور که به چشمانش زل زده بود گفت :

اون وقت با تمام سرعت خودم رو میرسوندم به تپه مورد علاقت چون مطمئنم هر وقت گمت کردم اون جا تنها جاییه که بدون هیچ نگرانی خیلی راحت میتونم پیدات کنم .

از این که هنوز نیامده اینقدر خوب او را شناخته بود غرق لذتی عمیق و شیرین شد . چشمانش را با محبتی عمیق و خالصانه به روی تک تک اجزای چهره جذابش گرداند ، خسته بود این را از چشمان مهربانش به راحتی فهمید . لبخندی زد و گفت :

بهتر بود امروز رو میموندید خونه و کمی استراحت میکردید . خیلی خسته به نظر میرسید .

حامی اخم ملایمی کرد و پاسخ داد :

هنوزم که من رو جمع میبندی .

بدون آن که نگاهش را از نگاه مشتاقش بگیرد با خجالت گفت :

کم کم عادت میکنم .

به نرمی گفت :

وقتی تو رو میبینم دیگه خستگی معنا نداره . دیگه طاقت حتی یک ساعت ندیدنت رو نداشتم . نمیتونستم تا فردا صبر کنم. سرش را به یک طرف خم کرد و زمزمه کرد :

تو میتونستی ؟

دیگر نتوانست بیش از آن به آن نگاه گرم و پر تحسین خیره بماند سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت :



@DONYAIEMAMNOE

حامی نفس سنگینش را با فشار بیرون داد و به آرامی گفت :
این سفر خیلی چیزا رو بهم ثابت کرد . . .
گفته اش را نیمه کاره رها کرد . یکتا سرش را بلند کرد و منتظر ادامه گفته اش ماند .
حامی لبخند غمگینی زد و با آرامش ادامه داد :
دیگه بدون داشتن تو نمیتونم زندگی کنم .
از آن چه که شنید تمام وجودش به لرزشی خفیف دچار شد . از درون آتش گرفت ، سوخت و گونه هایش به رنگ سرخ آتشین در آمد . این یک حس زیبای مشترک بود آن چه را که حامی بر زبان آورده بود حرف دلش بود .
DONYAIEMAMNOE
باید با هم حرف بزنیم mein libe (عزیز دلم)
سرش را بلند کرد و سعی کرد بر خودش مسلط شده و صدای کوبش های بی امان قلب پر تپش و نا آرامش را نشنیده بگیرد . با صدای لرزانی گفت :
بفرمایید داخل .
این را گفت و از جلوی در کنار رفت .
حامی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت :
دیرت میشه . آماده شو می رسونمت خونه توی راه با هم حرف میزنیم .
اما من ماشین آوردم .
مهم نیست . به راننده میگم ماشینت رو برات بیاره دم خونتون .
از خدایش بود بعد از این ده روز چشم به راهی ساعتی را در کنارش بگذراند به چهره دوست داشتنی اش خیره شود صدای گرم و مردانه اش را بشنود و عطر خوش بوی تلخش را با لذت به مشام بکشد  چیزی نگفت تنها سرش را با رضایت به نشانه مثبت تکان داد.

@DONYAIEMAMNOE

****

به پشتی صندلی تکیه زده و به مناظر بیرون خیره شده بود . دقایقی بود که در ماشین حامی نشسته و به همراه او به طرف خانه می رفتند . آهنگ ملایم و بی کلامی فضای کوچک ماشین را پر کرده بود . آرام بود اما قلبش با تپشی تند به قفسه سینه اش می کوفت حامی مرد محبوبش در کنارش نشسته و عطر تلخ و خوش بویش تمام مشامش را پر کرده بود . دیگر چه آرزویی می توانست داشته باشد ؟ قلب کوچک و عاشقش حق داشت این چنین نا آرام و بیقرار در حصار تنگ سینه اش بیقراری کند . سرش را چرخاند و به نیمرخ متفکرش خیره شد . با دست راستش فرمان را گرفته و آرنج دست چپش را به شیشه تکیه داده بود. چشمان خاکستریش با جدیت به روبرو خیره شده و ابروهای خوش فرمش که در هم گره خورده بود اخم ملایمی روی چهره اش نشانده بود . چقدر دوستش داشت آنقدر که حتی با نگاه کردن به چهره اش غرق لذتی عمیق و غیر قابل وصف می شد . حامی که سنگینی نگاهش را حس کرده بود سرش را برگرداند و لبخند زد . از این که غافلگیر شده بود خجالت کشید .
دلم برات خیلی تنگ شده بود .
ضربان قلبش از آن چه که بود بالاتر رفت .
تو چطور ؟ تو هم دلت برای من تنگ شده بود ؟
لبخند خجولانه ای زد و با صدایی که به سختی به گوش می رسید پاسخ داد :


@DONYAIEMAMNOE

شما چی فکر میکنید ؟

حامی نفسش را فوت کرد و با کلافگی گفت :

شما چی فکر میکنید ؟

خنده اش گرفت منظورش را فهمیده بود میان خنده گفت :

ببخشید . . .

کمی مکث کرد و با من من ادامه داد :

ام . . . تو . . . تو چی فکر میکنی ؟

چنان برای بیان این جمله تقلا کرد که حامی به خنده افتاد . با سرخوشی گفت :

یعنی اینقدر برات سخته که با من صمیمی تر باشی ؟

با دستپاچگی پاسخ داد :

باور کنید نه اصلا این طور نیست .

بعد برای آن که موضوع صحبتشان را عوض کند پرسید :

سفرتون چطور بود ؟ بهتون خوش گذشت ؟

حامی نگاه ناباورش را به چشمانش دوخت و گفت :

نه مثل این که باید بی خیال صمیمیت با تو بشم .

با این گفته او هر دو به خنده افتادند .

چقدر در نظرش خنده اش دلنشین بود به نظرش وقتی حامی می خندید چهره اش دلنشین تر و دوست داشتنی تر از زمان هایی بود که اخم کرده و ابروهای خوش فرم و پر پشتش در هم گره می خورد . حامی کم کم لبخند از روی لبهایش کنار رفت باز هم همان جدیت به چهره اش باز گشت . دست چپش را که به پنجره تکیه داده بود تکیه گاه چانه اش کرد و به روبرو نگریست ، برای لحظاتی در سکوت به مسیر روبرویش خیره شد . قلبش فرو ریخت . این سکوت حاکم میانشان را دوست نداشت. چهره اش آرام بود اما از همان جا که نشسته بود به راحتی می توانست عضلات منقبض شده فکش را که دندان هایش را روی هم می فشرد به راحتی ببیند . دلش می خواست می توانست ساکت بماند و این فرصت را به او بدهد تا خودش به حرف بیاید اما این نا آرامی درونی حامی عذابش می داد . به آرامی و با احتیاط پرسید :

اتفاقی افتاده ؟

حامی آنقدر در دنیای افکاری که یکتا هیچ چیز از آن نمی دانست غرق بود که حتی صدایش را نشنید .

حامی ؟

سرش را برگرداند و به چهره نگران یکتا خیره شد . زیر لب زمزمه کرد :

جان حامی ؟

قلبش فرو ریخت از این جان گفتن حامی .

اتفاقی افتاده ؟

بدون این که پاسخش را بدهد سرش را برگرداند . ماشین را به آرامی گوشه ای متوقف کرد . ناخودآگاه برگشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد . درست روبروی دریا توقف کرده بودند . هوا نیمه ابری و دریا آرام بود . نگاهش را از بیرون گرفت و دوباره به او نگریست . حامی کمربندش را باز کرد و کمی به سمتش چرخید . با دقت و وسواس تمام زوایای چهره اش را از



@DONYAIEMAMNOE

نظر گذراند . لبخندی به رویش پاشید . لبهایش می خندید اما به راحتی غمی را که در عمق چشمان خسته و خمارش خانه کرده بود حس می کرد .

با پدر و مادرم صحبت کردم . . .

چیزی نگفت ، همان طور که به لبهایش خیره شده و منتظر شنیدن ادامه گفته هایش بود سرش را تکان داد :

نفس سنگینش را با به آرامی و بی صدا بیرون فرستاد اما یکتا آهی را که از سینه اش بیرون آمد به راحتی شنید . لبخند تلخی زد و سرش را با تاسف تکان داد . صدای بم و مردانه اش گرفته تر از ثانیه ای پیش به گوشش رسید :

از ارث محروم و برای همیشه از خونواده طرد شدم .

DONYAIEMAMNOE

هین بلندی از دهانش خارج شد . با ناباوری دستش را روی دهانش گذاشت و با چشم های گشاد شده به او که با خونسردی به او چشم دوخته بود نگریست . با آنکه قبل از رفتنش گفته بود که ممکن است چنین اتفاقی بیفتد اما حالا که از زبانش شنیده بود پذیرش آن برایش دشوار تر شده بود .

چرا این قدر شوکه شدی ؟

سرش را با ناباوری تکان داد . اشک در چشم های درشت و ناباورش خانه کرد . این حق حامی نبود . از این که وجودش باعث شده بود تا از خانواده اش رانده شود قلبش به درد آمد . شوک بدی بود . سرنوشت غمگین مادر در کمینش بود . قطره اشکی از گوشه چشمش دزدانه راهی به بیرون یافته و روی گونه بی رنگش سر خورد . نگاه خاکستری حامی رنگ غم گرفت . متاثر از آن چه که دیده بود با صدای گرفته ای پرسید :

@DONYAIEMAMNOE

داری گریه میکنی عشق من ؟

گویی تنگ بلورین اشک هایش منتظر همین تلنگر بود که به راحتی شکست و اشک هایش جاری شد . عشق من . او عشق این مرد بود اما این عشق هنوز نیامده مرد محبوبش را از هست و نیست ساقط کرده بود . نفسش تنگ شده بود دستش را از روی دهانش برداشت . لبهایش می لرزید مثل قلب کوچکش در سینه اش . هنوز چشم در چشم مردی بود که کنارش نشسته و با دلواپسی به او می نگریست .

نمیخوای چیزی بگی ؟

چه داشت که بگوید ؟ چه می توانست بگوید ؟ آنقدر غصه روی دلش تلنبار شده بود که حتی نمی توانست نفس بکشد چه برسد به این که دهان باز کند و حرفی بزند .

حامی کلافه از اشک های بی وقفه اش ، سرش را با تاسف تکان داد ، دستش را در موهایش فرو کرد و آن ها را با کلافگی به عقب راند .

ازت خواهش میکنم این طوری گریه نکن . من طاقت هر چیزی رو دارم جز دیدن اشکای تو . خواهش میکنم mein libe (عزیز دلم)

دست خودش نبود . این اشک ها که به سرعت روی گونه هایش سرازیر می شدند از او فرمان نمی گرفتند . دستش را بلند کرد و اشک هایش را پاک کرد . به زور و بریده بریده گفت :

این جوری نمیشه .

چه جوری نمیشه ؟

کلافه و عصبی بود ، حامی را دوست داشت حتی بیشتر از جانش ، او را می خواست با ذره ذره وجودش ، اما نه به هر قیمتی . با کلافگی پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

دلم نمیخواد به خاطر من همه چیزت رو از دست بدی .

من چیزی رو از دست نمیدم . من تازه دارم همه چیزم رو به دست میارم . همه چیز من تویی یکتا . تویی mein libe (عزیز دلم)

چیزی رو از دست نمیدی ؟ حامی چرا داری خودت رو فریب میدی ؟ ما هنوز شروع نکرده تو خونوادت رو از دست دادی . هم خونوادت و هم همه اون چه که حقته .

حامی پوزخندی زد و گفت :

خونواده . . . کدوم خونواده ؟ خونواده ای که خیلی راحت فقط و فقط به خاطر این که تنها یک بار توی کل عمر سی و دو سالم خواستم مطابق میل خودم پیش برم و زندگیم رو بسازم من رو از خودشون روندن به چه دردم میخورن ؟ پدرم من رو کنار گذاشت . توی چشمام نگاه کرد و مثل یه غریبه ، مثل کسی که هیچ احساس عاطفی و هیچ نسبت خونی باهام نداره بهم گفت سنت ها و قوانین خانوادگی مهم تر از من و خواسته های قلبیمه . تا زمانی که به این سنت ها و قوانین پایبندی پسر منی در غیر این صورت از هر غریبه ای برام غریبه تری . به چه قیمتی باید از تو میگذشتم ؟ به قیمت نگه داشتن چنین خانواده ای ؟ به قیمت داشتن چنین پدری ؟ . . . تمام اون چه رو هم که به قول تو حقم بوده و از دست دادم در برابر وجود نازنین تو هیچ ارزشی برام نداره من بدون تو دنیا رو نمیخوام پول و ثروت و مال و منال که جای خودش رو داره.

میان حرفش پرید و با بغض گفت :

شاید الان نه ، اما من مطمئنم یه روزی پشیمون میشی . یه روزی از این که به خاطر من از همه چیز گذشتی پشیمون میشی .

این بار حامی بود که دستش را به نشانه سکوت بالا آورد . به عمق چشمان اشکی و سرخش خیره شد و با جدیت گفت :

هیچ وقت به یاد ندارم از انجام دادن یا ندادن کاری پشیمون شده باشم . یک بار بهت گفتم دوباره میگم اگه قرار باشه برای رضایت تو و اون قلب کوچیکت هزاران هزار بار دیگه هم تکرار میکنم . هیچ وقت از این که به قول تو از همه چیزم گذشتم و تو رو انتخاب کردم پشیمون نمیشم . من برای داشتن تو از خودم هم میگذرم . . .

این را گفت و لبخند مهربانی به رویش زد و زمزمه کرد :

دیگه منی وجود نداره هر چی هست فقط و فقط تویی از من دیگه چیزی باقی نمونده . . .

حامی با همان لبخند دلنشین و مهربان ادامه داد :

خیلی وقته که از من چیزی باقی نمونده هر چی هستم از تو هستم . من بدون خونواده ، بدون ثروت پدری ، بدون تمام اون چیزایی که تا الان داشتم و از حالا به بعد قراره دیگه نداشته باشم میتونم زندگی کنم . بدون همه اون ها میتونم زندگی کنم بدون این که حتی بهشون نیازی داشته باشم . اما بدون تو حتی یک ثانیه هم نمیتونم دووم بیارم . یکتا تو خیلی وقته که نفسم شدی . چطور میتونم بدون نفسم زندگی کنم ؟

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید . اما حامی دستش را جلو برد . انگشت اشاره اش را در چند سانتی متری لبهایش نگه داشت و زمزمه کرد :

هیس . . . هیچی نگو . . . ببین یکتا من حرفام رو زدم . تصمیم خودم رو هم گرفتم . حرف و تصمیمم هرگز تغییر نمیکنه پس اگه میخوای چیزی بگی و سعی کنی با حرفات من رو منصرف کنی بذار از همین الان بهت بگم که داری بیخود تلاش میکنی . من هرگز تحت هیچ شرایطی ازت نمیگذرم .

اما . . .



@DONYAIEMAMNOE

این بار با اخمی که بر چهره اش نشست حرفش را فرو خورد . حامی در جایش جا به جا شد . سرش را جلوتر برد و با جدیت به صورت خیس و چشم های اشکی اش خیره شد . با لحن محکم و جدی گفت :

ببین یکتا فقط در دو صورته که ازت میگذرم . . .

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

زمانی که دیگه زنده نباشم . . . یا این که تو دوستم نداشته باشی . . . راه سومی وجود نداره . . .

اگه فکر میکنی کارم غلطه ، تصمیمم اشتباهه ، یه روزی از این تصمیمم پشیمون میشم ، یه روزی از این که به خاطر داشتن تو به خاطر بودن در کنارت از همه چیزم گذشتم خودم رو لعنت میکنم یا چه میدونم هر فکر دیگه ای که میکنی توی چشمام نگاه کن و بهم بگو که دوستم نداری . باور کن این جملت میتونه مثل یه جادو عمل کنه و همه چیز رو به حالت اولش برگردونه اگه تو میتونی دوستم نداشته باشی اگه میتونی تو چشمام نگاه کنی و این جمله رو به زبون بیاری منم میتونم از تو بگذرم . حالا تو چشمام نگاه کن و بگو .

حامی چه می گفت ؟ از او چه می خواست ؟ به عمق آن چشم های خاکستری درخشان خیره شود و به صاحب آن چشم هایی که این روزها همه چیز و همه کس اش شده است بگوید دیگر دوستش ندارد ؟ محال ممکن بود . حامی اگر از او جانش را می خواست برایش راحت تر بود .

من منتظرم . پس چرا حرف نمیزنی ؟

میان بغض فقط تواست بگوید :

واقعا فکر میکنی این کار از من بر میاد ؟

حامی با جدیت پاسخ داد :

پس چرا فکر میکنی که از پس من بر میاد ؟ چرا فکر میکنی من از پسش بر میام که از تو بگذرم ؟ که به خاطر نگه داشتن خونواده و ثروتم میتونم از تو بگذرم ؟

نگاهش را از یکتا گرفت و راست نشست . به پهنه آرام و آبی روبرویش خیره شد . همان طور که به روبرو خیره بود گفت :

بهت حق میدم اگه فکر کنی ممکنه یه روزی پشیمون بشم . هر فکر دیگه ای که بخوای بکنی حق داری اما حق نداری به احساس عمیقی که نسبت بهت دارم شک کنی . دلم میخواست میتونستم برای این که بهت ثابت کنم هیچ وقت از تصمیمی که گرفتم پشیمون نمیشم یه تضمینی بهت میدادم . اونوقت شاید اون دل کوچولوت یه کمی آروم میگرفت . اما در حال حاضر هیچ تضمینی وجود نداره . فقط گذر زمانه که میتونه بهت ثابت کنه تا چه اندازه برام عزیز و با ارزشی . پس بهم اعتماد کن و اجازه بده در کنارت باشم . بهم اجازه بده خودم رو بهت ثابت کنم . بهم اجازه بده همسرت باشم .

سرش را برگرداند و به یکتا که در سکوت سرش را پایین انداخته و به انگشتان در هم گره خورده اش خیره شده بود نگریست .

اجازه میدی mein libe (عزیز دلم)؟

چه داشت که بگوید . حامی تصمیمش را گرفته بود با این که برایش سخت بود اما چاره دیگری نبود . باید خودش را به دست سرنوشتی که برایش رقم خورده بود می سپرد . سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

حامی با لحن ملایمی گفت :

به هیچی فکر نکن همه چیز رو بسپار به من . مطمئن باش اونقدر قدرت و نفوذ دارم که بتونم بدون پشتوانه پدرم و خانوادم یه زندگی فوق العاده برای خودمون تو هر کجای دنیا که تو دوست داشته باشی بسازم . دوست داری بریم آمریکا ؟



@DONYAIEMAMNOE

همانند کسی که به او برق فشار قوی وصل کرده باشند به خود لرزید . آمریکا ؟ او عاشق جایی بود که در آن زندگی می کرد حتی تصور رفتن به یک شهر دیگر دیوانه اش می کرد چه برسد به یک کشور یا یک قاره دیگر ، دوری از مادر و مادر بزرگش ؟ مردن برایش راحت تر بود تا دوری از آن دو وجود عزیز که جانش به آن ها بسته بود . سرش را بلند کرد و با عجز نالید :

اما من این جا رو دوست دارم .

هنگام بیان این جمله چهره اش چنان مظلوم و لحن گفتارش چنان نا امیدانه بود که برای چند ثانیه حامی با ناباوری به او خیره شد. در آخر لبخند مهربانی به رویش زد و با لحن نرمی گفت :

DONYAIEMAMNOE

خانوم من ، گفتم هر جا که تو دوست داشته باشی . اگه این جا رو دوست داری من حرفی ندارم . فقط میخوام در کنار تو باشم . هر جا که تو باشی اون جا برام بهترین جای دنیاست .

با شنیدن این جمله نفس راحتی کشید . ناخودآگاه لبخند زد .

با مادرت صحبت کن . منم امروز یا فردا با عمو صحبت میکنم . دیگه وقتشه که بزرگترا رو در جریان بذاریم . فکر میکنم عمو موند خیلی خوشحال میشه .

از تصور این که آقای موند ممکن بود چه عکس العملی نشان دهد دچار دلهره و اضطراب شد . حامی گویی فکرش را خوانده باشد گفت :

عمو تنها کسیه که من رو درک میکنه . اون خیلی بهت علاقه داره . یادمه یه بار بهم گفت بهت علاقه خیلی خاصی داره چون تو اون رو یاد کسی میندازی که خیلی براش عزیز بوده . نمیدونم چرا اما حسم بهم میگه تو اون رو یه جورایی یاد همون خانومی میندازی که به خاطر از دست ندادن منافعش مجبور شد برای همیشه از دستش بده . . .

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد و گفت :

موافقی ؟

لبخندی زد و گفت :

موافقم .

پس یه قولی بهم بده . قول میدی ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد :

دیگه هیچ وقت گریه نکن . دیدن اشکات سخت ترین کاریه که میتونم انجام بدم .

خجولانه پاسخ داد :

سعی میکنم .

حامی خندید و میان خنده گفت :

امیدوارم سعی کردنت مثل سعی کردن قبلیت نباشه .

منظورش را نفهمید .

خنده اش بلندتر شد .

یادته قول داده بودی سعی کنی با من صمیمی تر باشی اما هنوزم همون شما باقی موندم ؟

چقدر در نظرش این خنده های از ته دل شیرین بود . لبخندی زد و گفت :

این بار دیگه قولم قوله .



@DONYAIEMAMNOE

کمربندش را بست و ماشین را روشن کرد همان طور که به آرامی آن را به حرکت در می آورد گفت :

ببینیم و تعریف کنیم خانوم کوچولو .

## فصل بیست و هفتم :

ساعت شش بعد از ظهر بود که به خانه رسید . وقتی در را گشود با دیدن مادر که روی تاب نشسته و آرام آرام تکان می خورد لبخند روی لبهایش نشست . از این که بالاخره بعد از تقریبا دو هفته مادر را در جایی غیر از اتاق و روی تختش می دید خوشحال شد . لبخند ناخودآگاهش پر رنگ تر شد . امروز چه روز خوب و پر برکتی برایش بود . برگشتن حامی از سفر و دیدن روی ماهش قلبش را غرق شادی کرده بود و حال با دیدن مادرش که سرحال تر از همیشه روی تاب نشسته و با لبخند او را می نگریست خوشیش را تکمیل کرد . دستش را به نشانه سلام بالا آورد و گفت :

سلام به مامان خوشگل خودم .

مادر با همان لبخندی که بر لب داشت پاسخ داد :

سلام به روی ماهت عزیز دلم . خسته نباشی .

با گام هایی بلند و شتاب زده طول حیاط را طی کرد ، از پله ها بالا رفت و خودش را به او رساند . با محبت در آغوشش کشید و گونه بی رنگ و استخوانیش را بوسید .

وقتی شما رو بعد از مدت ها سرحال و شاداب میبینم مگه میشه خسته باشم .

مادر در جواب بوسه اش گونه اش را به نرمی بوسید و پاسخ داد :

خدا رو شکر امروز حالم خیلی خوبه . عزیز جون اصرار کرد حالا که بهترم بیام بیرون و یه هوایی عوض کنم .

عزیز جون خوب کاری کرد . راستی عزیز جونم کجاست ؟

من این جام دختر گلم .

با شنیدن صدای سرحال مادر بزرگ برگشت . با دیدنش که با یک سینی چای درست پشت سرش ایستاده بود لبخند زد :

سلام عزیز جون .

سلام عزیز دلم . خسته نباشی . دیر کردی دخترکم .

با من من پاسخ داد :

من که تلفن کردم و خبر دادم یه کوچولو دیر میام .

این را گفت و در کنار مادر روی تاب نشست . دست راستش را دراز کرد و روی شانه های ظریفش گذاشت . بوی عطر همیشگی مادر مشامش را نوازش کرد . چقدر این عطر دلپذیر را دوست داشت درست به اندازه عطر تلخ و خوش بوی حامی . مادر بزرگ سینی چای را روی میز گرد و سفید رنگ فلزی کنارش گذاشت و روی صندلی نشست . نگاهش به میز کوچک و چهار صندلی دورش با آن تشک های با مزه زرد و گل های درشت نارنجی رنگش خیره شد . این عادت همیشه مادر خوش سلیقه اش بود هر سال بهار و تابستان این میز و صندلی ها را از انباری بیرون آورده و روی تراس می گذاشت . آن وقت بیشتر عصرها اوقات خود را بیرون از خانه و روی تراس می گذراندند . گهگاهی هم حنانه و مادرش هم به جمعشان اضافه می شدند . دور هم چای و میوه می خوردند و از هر دری صحبت می کردند . همین دور همی کوچک و ساده شان حال و هوایشان را کلی عوض می کرد . چقدر به همراه حنانه روی همین صندلی های سفید رنگ نشسته و نقاشی کشیده بودند . با یادآوری آن روزهای خوب و شیرین کودکی لبخند زد .



@DONYAIEMAMNOE

داری به چی فکر میکنی دختر جان ؟

با صدای مادر بزرگ از افکارش بیرون آمد با سرخوشی پاسخ داد :

یاد قدیما افتاده بودم . اون موقع ها که با حنانه روی همین صندلیا مینشستیم و نقاشی میکشیدیم .

به جای مادر بزرگ ، مادر بود که پاسخ داد :

اتفاقا همین پیش پای تو این جا بودن . تازه اومده بودن اما تا نشستن براشون مهمون اومد و مجبور شدن برن . حنانه کلی بهت سلام رسوند .

DONYAIEMAMNOE

این را گفت و آرام مشغول نوشیدن چایش شد . به هر دویشان خیره شد . مادر حالش خوب بود امروز کمی گونه های بی رنگ و استخوانی اش رنگ گرفته بود . فرصت مناسبی بود تا درباره حامی با هر دویشان صحبت کند . می دانست اوضاع جسمانی مادر طوری نیست که این دور همی به دفعات تکرار شود . پس حالا که همه چیز مساعد بود بهتر بود دلش را به دریا زده و مادر را در جریان می گذاشت . کمی در جایش جا به جا شد ، نفس عمیقی کشید و گفت :

مامان حوصله دارید یه کمی با هم حرف بزنیم ؟

مادر با محبت به چشمانش نگریست و پاسخ داد :

حتما عزیزم .

لبخندی زد و سعی کرد بر خودش مسلط شود ، اما دستپاچه بود ، ضربان قلبش بالا رفته و دچار استرس شده بود با تته پته گفت :

راستش . . . راستش نمیدونم چطوری باید بگم ؟

مادر با لحن ملایمی گفت :

راحت باش عزیزم مگه با ما رودربایستی داری ؟ چرا این قدر هول کردی ؟ آروم باش و با خیال راحت حرفت رو بزن .

نگاهش را دزدید و به مادر بزرگ که با لبخندی شیرین او را می نگریست خیره شد . مادر بزرگ با لحن با مزه ای گفت :

چی شده وروجک ؟ نکنه برات خواستگار اومده که اینقدر برای گفتنش سرخ و سفید میشی ؟

دهانش از تعجب باز ماند . چهره ناباور و متعجبش هر دو را به خنده انداخت . مادر بزرگ میان خنده گفت :

پس همینه .

سرش را تا جایی که ممکن بود پایین انداخت . هیچ وقت تصورش را هم نمی کرد صحبت درباره چنین موضوعی این قدر برایش سخت باشد . مادر برای این که یکتا را از آن حال و هوا بیرون آورده و صحبت کردن را برایش آسان تر کند با ملایمت گفت :

دختر گلم نمیخوای چیزی بگی ؟ اگه هنوز آمادگی صحبت نداری میخوای وقتی آمادگیش رو پیدا کردی با هم حرف بزنیم؟

سرش را بلند کرد و به چشمان مهربان و لبخند دلنشینش خیره شد . نفس عمیقی کشید و گفت :

آقای موند رو یادتونه ؟

مادر سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

بله . آقای موند مدیر عامل شرکتتون .

سرش را پایین انداخت . انگشتان دستش را در هم گره کرد .

چند ماهی که آقای موند سفر بودن برادر زادشون شرکت رو اداره میکردن . توی این مدت . . . توی این مدت . . .



@DONYAIEMAMNOE

دنبال جمله مناسبی می گشت تا بر زبان بیاورد اما آن قدر خجالت می کشید که دایره لغاتش به شدت محدود شده بود . با انگشت اشاره دست راستش روی ناخن شست دست چپش را خط خطی کرد . کلافه شده بود از این گم کردن کلمات و جملات. مادر که کلافگیش را به وضوح درک کرده بود به کمکش آمد .

توی این مدت که ایشون به جای عموش به شرکت میومده و اون جا رو اداره می کرده به تو علاقه مند شده ؟

تمام بدنش گر گرفت . کف دستانش عرق کرد و گونه هایش گل انداخت . سرش را به نشانه مثبت تکان داد . لحظاتی در سکوت گذشت . این بار هم مادر بود که سکوت میانشان را شکست و به آرامی پرسید :

تو چی ؟ تو هم بهش علاقه داری ؟

DONYAIEMAMNOE

با صدایی که به سختی به گوش خودش می رسید چه برسد به مادر و مادر بزرگش زمزمه کرد :

بله .

پاسخش باعث شد تا لبخندی آرام بخش و دلنشین روی لبهای مادر بنشیند . دستش را دراز کرد و چانه اش را گرفت و سرش را بلند کرد ، به چهره سرخ شده از شرمش نگریست و با ملایمت گفت :

یکتا جان عزیز دلم چرا این قدر خجالت کشیدی . این اتفاقی بود که دیر یا زود باید برات پیش میومد . هر دختری بالاخره یه روزی عاشق میشه ، با مرد زندگیش آشنا میشه و ازدواج میکنه و زندگی مشترک خودش رو شروع میکنه . تو الان بیست و سه سالته . کاملا طبیعیه که به کسی که فکر میکنی برات مناسبه علاقه مند بشی . . .

این را گفت و در سکوت به چشمان زیبا و شرمگین دخترش خیره شد . با مهربانی ادامه داد :

خدا رو شکر میکنم که این اتفاق برای تو هم افتاده . همیشه دعا میکنم تا وقتی که زنده هستم بتونم سر و سامون گرفتن تو رو با چشمای خودم ببینم . وقتی خیالم از بابت تو راحت باشه و مطمئن باشم که دستت رو تو دست مردی میذارم که قدرت رو میدونه و سایه سرت میشه دیگه با خیال راحت میتونم از این دنیا دل بکنم .

نا خود آگاه بغض کرد تصور یک ثانیه نبودن و نداشتن مادرش قلبش را لرزاند با بغضی که در صدایش موج می زد گفت :

مامان تو رو خدا از این حرفا نزنید . انشاالله که صد و بیست سال زنده باشید .

مادر لبخند تلخی زد ، با پشت دست گونه اش را نوازش کرد و با محبت پاسخ داد :

عمر دست خداست عزیز دلم . هر چی خدا بخواد همون میشه .

برای آن که جو سنگینی را که میانشان حاک شده بود عوض کند با سرخوشی خندید و گفت :

خب از این حرفا بگذریم یه کمی از این آقای برادر زاده که تونسته دل دختر مشکل پسند ما رو تو سینه بلرزونه تعریف کن تا من و عزیز جونم بیشتر باهاش آشنا بشیم .

با کم رویی گفت :

چی بگم مامان جان ؟

مادر دستانش را در دست گرفت و همان طور که با ملایمت انگشتانش را نوازش می کرد پاسخ داد :

هر چیزی که فکر میکنی لازمه ما بدونیم .

نفس سنگین و حبس شده در سینه اش را بیرون داد و در جایش صاف نشست . شروع به صحبت کرد ، از چگونگی آشناییش با حامی تا تمام اتفاقاتی که در این مدت بینشان رخ داده بود . از نجات یافتنش از رودخانه توسط حامی تا اعتراف کردن به عشقش روی تپه همه را مو به مو برایشان تعریف کرد . آن روزها مادر آنقدر حال جسمیش وخیم بود که از جزئیات تصادفش چیز زیادی نمی دانست و حال که این چیز ها را از زبان دخترش می شنید با بهت و شگفتی به دهان



@DONYAIEMAMNOE

دخترش چشم دوخته بود . این موضوع چیزی بود که نه تنها او ، که هیچ کس دیگری از آن با خبر نبود . حنانه تنها کسی بود که در جریان تمام جزئیات قرار داشت . در آخر از این که خانواده حامی با این موضوع موافق نبوده و او را تهدید کرده اند که اگر روی خواسته اش پافشاری کند او را از خانواده طرد و از ارث محروم خواهند کرد گفت . موقع صحبت تک تک حرکات و رفتار مادرش را با وسواس زیر نظر داشت . وقتی گفته هایش به این جا رسید . چهره مادرش به وضوح در هم رفت . احساس می کرد همان اندک سرخی گونه های مادرش با شنیدن جمله های آخرش از بین رفت و چهره اش بی رنگ شد . قلبش در سینه به شدت می تپید از این که مادرش ممکن بود با شنیدن این موضوع چه عکس العملی نشان دهد در هراس بود . لحظات به کندی می گذشت سکوت سنگینی که میانشان حاکم شده بود آزارش می داد . نگاه نگران و هراسانش را از چهره رنگ پریده و نگاه خیره و مات مادرش بر گرفت و ملتمسانه به مادر بزرگ نگریست . مادر بزرگ برای آن که کمی از التهاب درونی اش که از چشمانش به راحتی قابل درک بود کم کند لبخند زد . پلک هایش را به آرامی باز و بسته کرد و سرش را تکان داد . در آن چهره پر از چین و چروک و چشم هایی که با وجود کهولت سن هم چنان می درخشید چه بود که این چنین آرامش را به دلش سخاوتمندانه سرازیر می کرد ؟ دلش گرم شد و قلبش آرام گرفت . لبخند کمرنگی که نشانه قوت گرفتن قلبش بود زد و یک بار دیگر نگاهش را به مادر دوخت . نه انگار مادر خیال حرف زدن نداشت . دستش را دراز کرد و با احتیاط دستش را گرفت . چقدر سرد بود ، حتی سرد تر از چند دقیقه پیش . سرش را خم کرد و به چشم هایش که هنوز هم مات نقطه ای نا معلوم بود نگریست و زمزمه کرد :

نمیخواید یه چیزی بگید مامان جان ؟

مادر که گویی روحش فرسنگ ها دور تر از آن جا در حال سیر و سفر بود به خود آمد . نگاه مات و خیره اش را به چشم های درشت و مشکی رنگی که با نگرانی و استرس به او می نگریست دوخت . سعی کرد لبخند بزند ، اما از تصور سرنوشت مشابهی که در انتظار دخترش بود لب هایش حتی به یک کشش هر چند کوچک و نا محسوس رضایت نداد . چقدر خسته بود ، خیلی وقت بود که این حس ناخوشایند را داشت ، اما اکنون که آن جا نشسته و به دختر زیبایی که با چشمان مشکی و نافذش به او می نگریست چشم دوخته بود ، بیشتر از هر زمان دیگری احساس خستگی می کرد . روحش خسته بود ، خسته از گذشته ای که جانش را ، جوانیش را، ذره ذره وجودش را به یغما برده تا گذشته بود ، اما این بار با بی رحمی هر چه تمام تر بازگشته بود ، بازگشته بود تا به آینده پیوند بخورد ، به آینده ای که قرار بود آینده دخترش باشد ، دختری که همه هستی و همه وجودش بود دختری که با ذره ذره وجودش او را پرورش داده و بزرگ کرده بود ، دختری که بهترین ها را برایش می خواست ، دختری که هر بار به او می نگریست کسی را به یادش می آورد که مسبب حال و روز امروزش بود ، کسی که با آمدن به زندگیش دو احساس متضاد را در وجودش زنده کرد . اول عشق و بعد از آن نفرت . دو احساسی که تا قبل از آن هرگز نه تجربه کرده و نه طعمش را چشیده بود . دخترش او را به یاد مردی می انداخت که با او عاشق شده بود ، دل بسته و دوست داشتن را تجربه کرده بود و در آخر متنفر شده بود ، متنفر از مردی که با او عشق را تجربه کرده و طعم شیرینش را چشیده بود ، مردی که باعث شده بود تمام احساسات بد را با هم و در کنار هم تجربه کند . طرد شدن ، تنهایی ، عذاب وجدان و . . .

مامان جان ؟

به خود آمد ، دو چشم سیاه روبرویش را پرده ای از اشک شفاف کرده بود . دلش گرفت . این بار لبخند زد هر چند زورکی ، نمی توانست دختری را که دلیل هر دم و باز دم قلب خسته و سوخته اش بود را بیشتر از این در هول و ولا نگه دارد . دستش را به آرامی نوازش کرد و با صدایی که به سختی به گوش می رسید پرسید :



@DONYAIEMAMNOE

با تمام این اوصاف تو هم دوستش داری ؟

دلش می خواست بشنود نه ، اما خودش هم می دانست این خواسته دلش محال و نا ممکن است . این درخشش چشمانی که این چنین با هراس به او زل زده بود از صد ها کیلومتر فاصله هم صاحبش را لو می داد . به یاد درخشش چشمان خودش افتاد آن روزهای دور ، آن روزهایی که با خون دل برایش گذشته بود ، همان روزها وقتی به آیینه می نگریست همین برق و درخششی را که حال در چشمان دخترش می دید در چشمان خودش دیده بود . دخترش عاشق شده بود . کار از کار گذشته بود . کاری از دستش ساخته نبود . خودش بهتر از هر کسی می دانست هیچ راه نجاتی نیست . این ویروس خطرناک و کشنده عشق ، دخترش را مبتلا کرده بود ، راه درمانی نبود ، دخترش از دست رفته بود . تنها راهی که برایش باقی مانده بود این بود که دعا کند ، از ته دل و با تمام وجودش دعا کند ، دعا کند دخترش به سرنوشت شوم خودش دچار نشود فقط همین . دیگر کاری از او بر نمی آمد . حتی اگر تمام عمر باقی مانده اش را که این روزها عجیب فکر می کرد زمان زیادی از آن باقی نمانده ، صرف نصیحت کردن دختر یکی یک دانه اش می کرد فایده ای نداشت . مگر او با وجود شنیدن تمام نصایح و حرف های درست بزرگترها توانسته بود از عشقش بگذرد که حالا چنین انتظاری از دخترش داشته باشد ؟ دختری که درخشش و برق نگاه عاشقش دنیا را چراغانی کرده بود . همانند ذره بین کوچکترین حرکات و رفتارش را زیر نظر گرفت . دستی که با شنیدن این سوال دستش را رها کرده و در هم قفل شد ، نگاه شرمگین و براقی که از چشمانش دزدیده شده و به زمین خیره شد ، لرزش خفیفی که تمام اندام ظریفش را در برگرفت و سینه ای که با شتاب و بیقراری بالا و پایین می شد ، اگر کمی ، فقط کمی گوش هایش را تیز می کرد مطمئن بود که صدای تپش های تند و بی امان قلب کوچک و عاشقش را هم به راحتی می توانست بشنود . همه این ها را دید و در دل خون گریه کرد . یکتایش ، دخترک کوچک و دوست داشتنیش ، یادگار عشق از دست رفته اش ، یادگار مردش مردی که عاشقش بود و حالا به اندازه تمام ثانیه های عمری که در تنهایی و انزوا گزرانده بود از او متنفر بود عاشق شده بود . یکتایش از دست رفته بود .

سرش را بلند کرد و به آسمان بالای سرش خیره شد . آسمانی که بی خبر از دل ابری و گرفته او صاف بود و آبی . گلویش بغض داشت و چشم هایش آماده به خدمت . نگاهش را از آسمان برگرفت و به مادر دوخت . مادری که دردش را می دانست ، مادری که در تمام این سال ها شانه های ظریف و نحیفش این بار سنگین را به همراه او به دوش کشیده بود . مادر بزرگ به چشمانش خیره شد . صحبتی نبود ، کلامی نبود ، هر دو با زبان نگاه با هم صحبت می کردند . مادر بزرگ سرش را با تاسف تکان داد ، اشکی که از گوشه چشمش روی پوست نرم و چروکیده اش سر خورد را پاک کرد و از جایش بلند شد . کاری از او ساخته نبود ، باید مادر و دختر را با هم تنها می گذاشت . این دخترش بود که باید تصمیم می گرفت و نوه اش را راهنمایی می کرد . بی هیچ حرفی فنجان های چای را در سینی چید و به طرف خانه به راه افتاد . حتی صدای دمپایی های سیاه رنگش هم باعث نشد تا یکتا نگاه خیره و ماتش را از روی انگشت های در هم گره خورده اش بردارد .

بغض پیچیده در گلویش را فرو خورد و زمزمه کرد:

نمیخواد چیزی بگی . . .

سرش را با تاسف تکان داد و ادامه داد :

دوستش داری خیلی هم دوستش داری . . .

آب دهانش را به سختی فرو خورد و از گوشه چشم به چهره آشفته مادرش خیره شد . از ذهنش گذشت :

یعنی این قدر معلومه ؟



@DONYAIEMAMNOE

معلوم بود . خیلی خیلی بیشتر از آن چه که تصورش را می کرد . دستش برای مادرش رو شده بود . هر چه که بود مادرش هم روزی عاشق شده بود عشقی که وادارش کرده بود به همه چیز پشت پا زده و با مرد مورد علاقه اش ازدواج کند . این آشفتگی ، این اشک خانه کرده در گوشه چشم های بی فروغ مادر و این بغض فرو خورده در گلویش که صدایش را دو رگه و به شدت لرزان کرده بود ، همه این ها را به خوبی درک می کرد ، درک می کرد و به مادر نگرانش حق می داد ، مادر نگران بود ، نگران تنها دخترش ، می ترسید دخترش هم به سرنوشت ناخوشایند خودش دچار شود . این همه تنهایی ، این همه بی کسی و این همه سوت و کور بودن خانه شان را برای دخترش نمی خواست . بغض داشت ، چهره در هم و نگاه سرگردان مادر ، دلش را آتش زده بود . خم شد و سرش را روی شانه های نحیفش گذاشت و زمزمه کرد :

DONYAIEMAMNOE

مامان ، حامی پسر خیلی خوبیه . . .

دلش را به دریا زد ، چشم هایش را بست و ادامه داد :

اونقدر خوبه که نمیشه دوستش نداشت . . .

نفس عمیقی کشید و عطر مادر را حریصانه به مشام کشید :

مطمئنم اگه ببینینش ، اگه باهاش حرف بزنید ، اگه بشناسیدش ازش خوشتون میاد . بهتون قول میدم .

سرش را یک بار دیگر رو به آسمان گرفت ، صدای آرام و لرزان یکتا قلبش که هیچ ، تمام وجودش را به آتش کشید .

دستش را به دور شانه های دخترش حلقه کرد ، بوسه ای نرم و پر محبت روی موهای مشکی و خوش حالتش نشاند .

وقتی عاشق میشی اولش فکر میکنی دو تا بال در آوردی ، دلت میخواد پرواز کنی ، بال میزنی و پرواز میکنی و اوج میگیری میری بالا و بالا و بالا تر . . .

@DONYAIEMAMNOE

اشکی که روی گونه اش سر خورد و روی موهای دخترکش نشست با سرانگشتش پاک کرد :

اما بعدش احساس میکنی روی بالهات سنگین شده ، دیگه نمیتونی آزادانه و رها پرواز کنی و اوج بگیری . یه مدت توی همون حال و هوا روی آسمون میمونی اما بعدش میفتی روی زمین . . . میفتی و بالهات میشکنه ، دیگه نمیتونی هرگز پرواز کنی . . .

این واقعیت عاشق شدنه . . .

سرش را بلند کرد و ناباورانه به چشم های خیس و بارانی مادرش چشم دوخت . مادر چه می گفت ؟ واقعا نظرش درباره عشق همین بود ؟

بغضش را فرو خورد و ناباورانه پرسید :

چرا این حرف رو میزنید ؟ مگه شما خودتون عاشق بابا نبودید ؟ مگه به خاطر رسیدن به عشقتون حاضر نشدید از همه چیزتون بگذرید ؟

برای شنیدن پاسخ بی قرار بود اما مادر فقط سرش را به نشانه تاسف تکان داد .

پشیمونید ؟ از این که بابا رو انتخاب کردید پشیمونید ؟

باز هم پاسخش فقط سکوت و قطره های اشکی بود که از چشمانش فرو می چکید .

مامان . . .

برای گفتن آن چه که ذهنش را به بازی گرفته بود دو دل بود اما باید می پرسید :

شما با بابا خوشبخت نبودید . . . نبودید مگه نه ؟



@DONYAIEMAMNOE

باز هم سکوت . این سکوت مادر واقعا کر کننده بود . دستی به گلویش کشید چقدر نفس کشیدن و راه دادن مولکول های اکسیژن به ریه هایش برایش دشوار بود .

نمیخواید یه چیزی بگید ؟

مادر حلقه دستانش را تنگ تر کرد و او را بیشتر به خودش فشرد . کنار گوشش نجوا کرد :

خیلی چیزا هست که تو نمیدونی ، خیلی چیزا هست که بهتره هرگز ندونی . . .

سرش را بلند کرد ، حرفش را قطع کرد و گفت :

خب بگید تا بدونم . . . فکر نمیکنید اونقدر بزرگ شدم که بتونید باهام حرف بزنید ؟

DONYAIEMAMNOE

مادر لبخند غمگینی زد و پاسخ داد :

حق با توست ، تو بزرگ شدی اما من دیگه اون آدم سابق نیستم ، توان و قدرتی برای مرور گذشته ها ندارم ، اگه هم داشتم علاقه ای به این کار ندارم . گذشته من گذشت اما پیرم کرد تا گذشت اونقدر تلخ و سیاه و دردناک گذشت که حتی مرورش باعث عذابم میشه . پس دربارش کنکاش نکن . اگر برات مهم هستم و ارزش دارم هیچ وقت برای دونستنش بهم اصرار نکن چون مرور گذشته و حرف زدن درباره اون روزها که جوونیم رو گرفت و پیرم کرد از مردن و جون دادن هم برام سخت تره . . .

این را گفت و گونه اش را بوسید ، با دستانش صورتش را قاب گرفت و به عمق چشمان به اشک نشسته اش خیره شد و گفت :

چیزی که الان مهمه گذشته من نیست آینده ایه که پیش روی تو قرار داره آینده ای که مردی به نام حامی داره توش نقش آفرینی میکنه . . .

این را گفت و با حسرت ادامه داد :

میتونم امیدوار باشم که با حرف زدن و نصیحتای مادرانه نظرت رو عوض کنم ؟

چرا قصد دارید نظرم رو عوض کنید ؟ مامان شما هنوز حتی حامی رو ندیدید ، چرا هنوز ندیده و نشناخته دارید در مقابلش جبهه میگیرید ؟ مگه شما نبودید که همیشه میگفتید دوست دارید سر و سامون گرفتن من رو ببینید . که دوست دارید من رو به دست کسی بسپارید که مثل چشماش براش عزیز باشم ، که خیالتون از بابت من راحت باشه ، پس چرا الان دارید بی دلیل مخالفت میکنید ؟

مادر با تاسف پاسخ داد :

هنوزم همین ها رو میگم ، هنوزم خوشبختی تو نهایت آرزوی منه ، هنوزم همه حرفام همونیه که گفتم ، من در مقابل حامی جبهه نمیگیرم . همه حرفا و تعاریف تو رو دربارش قبول دارم ، حامی پسر خوبیه . مطمئنم اونقدر خوب و موجه هست که تونسته دل دختر مشکل پسند من رو ببره . اما عزیزم عشق حواس رو از دیدن عیوب منع میکنه . تو متوجه تفاوت های فاحشی که بینتونه هستی ؟

سرش را تکان داد و گفت :

متوجهم .

پس چرا بهشون فکر نمیکنی ؟ این اختلاف طبقاتی فاحش ، این مخالفت خانوادش ، این ها همه در جای خودش یه عیب محسوب میشه اونم یه عیب بزرگ ، همین ها بعد ها باعث میشه عشقی که الان نسبت به هم دارید با مرور زمان کمرنگ تر بشه شما در حال حاضر هیچ وجه اشتراکی جز علاقه ای که به هم دارید ندارید . درسته ، عشق بین شما یه واقعیت



@DONYAIEMAMNOE

انکار نا پذیره که وجود داره ، هست ، اما همه عشق ها یه دشمن بزرگ به نام زندگی داره ، حامی الان گرمه ، عاشقه ، جز تو کسی رو نمیبینه ، جز تو کسی رو نمیخواد ، به خاطر به دست آوردن تو حاضره از همه چیزش بگذره ، اما همه اینا موقتیه ، بعدها که به دستت آورد ، بعدها که این عشق و عاشقی از تب و تابش افتاد ، بعدها که آتیش خواستنش فرو کش کرد ، اون موقع پشیمون میشه . فکر میکنه برای به دست آوردن تو بهای گزافی پرداخت کرده ، اون موقس که ضربه میخوری ، که نابود میشی ، که از زندگی سیر میشی . اون موقس که با خودت میگی ای کاش قبلا که فرصتش رو داشتم به این چیزا فکر میکردم . الان که فرصتش رو داری به اینا فکر کردی ؟

به انگشتان در هم گره خورده اش که از زور فشار به سفیدی می زد خیره شد و زمزمه کرد :

DONYAIEMAMNOE

فکر کردم .

با تمام این اوصاف هنوزم حاضری به پیشنهادش جواب مثبت بدی و باهاش ازدواج کنی ؟

حاضرم .

حتی به قیمت شکسته شدن قلبت .

اون قلبم رو هیچ وقت نمیشکنه .

اگه شکست چی ؟ بازم حاضری ؟

حاضرم .

چقدر جواب هایش کوتاه و تلگرافی بود . همین جواب های کوتاه اما صریح کافی بود تا مادر بداند کاری از پیش نخواهد برد .

چرا ؟

چون . . .

خجالت می کشید اما باید می گفت . این را به حامی مدیون می دانست . چشم هایش را بست و با لکنت پاسخ داد :

چون . . . چون دوستش دارم .

میتونی تلاش کنی ؟ تلاش کنی که فراموشش کنی ؟

سرش را بلند کرد و به چشمان مادرش خیره شد . گلویش درد می کرد ، از فشار بغضی که لحظه به لحظه حجیم تر میشد در حال خفه شدن بود . آب دهانش را به سختی و به زور فرو خورد . احساس کرد تکه ای سنگ از گلویش با خراش دیواره های گلویش پایین رفت . لحن گفتارش عجیب ملتمسانه بود . التماسی که اشک به چشم های مادر نشاند .

مامان شما چرا این حرفا رو میزنید ؟ شما که عاشق بابا بودید چرا ؟

سکوتی سنگین میانشان حاکم شد . صدای خسته و دو رگه مادر بود که آن را شکست .

چون عاشق بودم و دردش رو کشیدم دارم میگم . دلم نمیخواد جگر گوشم ، تنها بهانه نفس کشیدنم این درد لعنتی رو بکشه . چون دلم نمیخواد که تو هم جگرت بسوزه همون طور که مال من سوخت .

بهانه نفس کشیدن . . . با شنیدن این جمله گوشه لبش بالا رفت و لبخندی نا محسوس بر چهره اش نشست . حامی بارها و بارها این جمله را با آن لهجه شیرین و دوست داشتنی اش بر زبان آورده بود . او بهانه نفس کشیدن مادر بود و البته حامی . چطور می توانست از او بگذرد ؟ چطور می توانست برای خوشایند مادر از کسی که حتی برای نفس کشیدن به او نیاز داشت بگذرد ؟

شما تونستی مامان ؟ شما تونستی بابا رو فراموش کنی ؟



@DONYAIEMAMNOE

مادر با عجز پاسخ داد :

نه .

دستش را با کلافگی میان موهایش برد و آن ها را پشت گوشش گذاشت . ناله کنان گفت :

باهام حرف نمیزنید . نمیخواید درباره گذشتتون حرف بزنید چون آزارتون میده . اما ازم میخواید کاری رو انجام بدم که خودتون نتونستید انجام بدید . حالا من از شما میپرسم . . . اگه شما الان جای من بودید ، اگه به عقب بر میگشتید ، حتی با دونستن این که آیندتون همینی خواهد بود که الان هست ، حاضر بودید از ازدواج با بابا بگذرید ؟ حاضر بودید به خاطر خوشایند خونوادتون و به خاطر این که طرد نشید از زندگی با بابا بگذرید ؟

DONYAIEMAMNOE

به فکر فرو رفت ، اگر خدا یک بار دیگر به او این فرصت را داده بود تا از نو شروع کند حاضر بود تصمیمی غیر آن چیزی که سال های دور گرفته بود بگیرد ؟ حاضر بود عشقی را که تجربه کرده بود ، مردی را که می پرستید و با او عاشق شدن را آموخته بود به کناری نهاده و به جای راهی که قلبش پیش پایش گذاشته بود به راهی برود که عقل و منطقش برایش در نظر گرفته بود ؟ با وجود تمام مصیبت هایی که کشیده بود حاضر بود سرنوشتش را طور دیگری رقم بزند ؟ سرنوشتی که در آن هر گز نه نامی و نه کوچکترین نشانی از مرد محبوب آن زمان هایش در آن نباشد ؟ سخت بود . جواب دادن به این پرسش سخت تر از آنی بود که فکرش را می کرد . حال که سال ها از آن روزها ، روزهای عاشق شدن و دل بستنش می گذشت ، حال که در مقابل دخترکش نشسته و به او که حاصل عشق عمیقش به آن مرد بود می نگریست ، نمی توانست صد در صد و با اطمینان ، بدون آن که صدایش و از آن بدتر قلبش بلرزد بگوید حاضر بود این کار را بکند . با این که این حال ناخوشایندش آینده همان گذشته ای بود که از آن بیزار بود باز هم نمی توانست . . . سرش را بلند کرد تا اشک هایش روی گونه هایش سر نخورد . نفس خسته اش را بیرون فرستاد و با افسوس پاسخ داد

نمیدونم . . . نمیدونم . . .

یکتا لبخند تلخی زد و با بغض گفت :

مامان من نمیدونم چی بهت گذشته که ای کاش میدونستم . نمیدونم چی باعث شده تا این اندازه غمگین باشی . راستش هیچ وقت حتی تصورش رو هم نمیکردم که شما چنین برداشتی از عاشق شدن داشته باشید . همیشه فکر میکردم شما و بابا خیلی با هم خوشبخت بودید ، خیلی همدیگه رو دوست داشتید ، حرف نزدن شما درباره بابا و گذشته رو هم میذاشتم به پای این که نبودن مردی که اونقدر دوستش داشتید اونقدر براتون عذاب آوره که نمیخواید دربارش چیزی بگید . امروز چیزهایی درباره شما فهمیدم که حتی توی خواب هم تصورش رو نمی کردم . شما و بابا بعد از کلی سختی به هم رسیدید و حالا شما از زندگی مشترکی که داشتید راضی نیستید باورم نمیشه واقعا باورم نمیشه . . .

@DONYAIEMAMNOE

نگاه پر اندوهش را به چشمان پر آب مادر دوخت و ادامه داد :

با همه این ها در جواب من میگی نمیدونم . . . نمیگی نه . . . با قاطعیت نمیگی اگه به عقب بر میگشتم طور دیگه ای تصمیم میگرفتم . . . میگی مامان ؟ نمیگی . . . دیگه از من چه توقعی داری ؟ از منی که . . . از منی که . . .

به من من افتاد با این حال محکم و قاطع ادامه داد :

از منی که برای اولین بار تو زندگیم عاشق شدم . . .

عشق تجربه ای از بهشت و جهنمه . با عشق ممکنه به بهشت بری و ممکنم هست . . . ممکنم هست جهنم خدا رو روی همین زمین تجربه کنی . . . عشق دردیه شدیدتر از همه دردای دنیا چون قلبت ، روحت و جسمت رو با هم رنج میده . . .

کنار گوش دخترش نجواکنان ادامه داد :



@DONYAIEMAMNOE

عشق ، عشق ، عشق ، ای امان از این عشق . . .

ملتمسانه گفت :

بذارید تجربش کنم مامان ، با تمام این تفاسیر بذارید تجربش کنم . مطمئنم با وجود حامی من هرگز اون روی رنج آور این احساس رو نمیبینم .

مادر پوزخندی زد و گفت :

عشق مثل ساعت شنی میمونه هم زمان که قلبت رو پر میکنه عقل و منطقت رو خالی میکنه .

باور کنید من اول با احساسم حامی رو انتخاب کردم اما بعد ها عقل و منطقم من رو از این احساسی که پیدا کرده بودم منع نکردن .

DONYAIEMAMNOE

منع نکردن چون صداشون رو نمیشنوی . . .

وقتی سکوتش را دید دیگر چیزی نگفت . این سکوت از هزاران حرف و گفتگوی دیگری پر معنا تر بود . دیگر حرفی باقی نمانده بود… دخترک عاشقش را در آغوش کشید و گونه خیسش را بوسید ، سرش را روی سینه اش گذاشت و موهایش را به آرامی نوازش کرد.

ای کاش میتونستم منصرفت کنم ، میدونم که نمیتونم ، که نمیشه . میدونم که حتی اگه این کار رو بکنم بعد ها همیشه حسرت میخوری ، حسرت کسی که عاشقش بودی و فکر میکنی که میتونستی در کنارش خوشبخت زندگی کنی . اگه منصرفت کنم بعدها همیشه ازم دلگیر و دل چرکینی . دلگیر از مادری که فرصت یه زندگی عاشقانه رو ازت گرفت و حسرت بودن در کنار مردی رو که قلبت رو به لرزه انداخت رو ازت گرفت . با خودت میگی مگه آدم چند بار تو زندگیش عاشق میشه ؟ فقط یه بار یه باری که فرصتش رو داشتم اما مادرم ازم دریغش کرد . ازم متنفر میشی میدونم . . . تنفر تو چیزیه که هرگز نمیخوام تجربش کنم . . . هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام میذارم . فقط امیدوارم عشق باهات سر سازگاری داشته باشه . امیدوارم مردی که امروز اینقدر دوستت داره که از همه چیزیش گذشته همیشه همین قدر عاشقت باقی بمونه ، دوستت داشته باشه ، همیشه از این که تو رو داره به خودش بباله، هیچ وقت از این که تو رو انتخاب کرده پشیمون نشه ، حسرت از دست رفته هاش رو نخوره ، هیچ وقت باعث شکسته شدن اون دل کوچیک و عاشقت نشه . . .

@DONYAIEMAMNOE

تمام وجودش از گفته های مادر لرزید دلش بیشتر از همه ، خودش را بیشتر در آغوش امن مادر فشرد ، چشم های پر اشکش را بست و زمزمه کرد :

نمیشه مامان هیچ وقت پشیمون نمیشه ، هیچ وقت پشیمون نمیشم . یه حسی ته دلم میگه حامی من رو رو سفید میکنه .

## فصل بیست و هشتم :

بعد از تحویل دادن پایان نامه اش از دفتر بیرون آمد . بعد از مدت ها نفس آسوده ای کشید . برای تمام کردن آن خیلی وقت و انرژی صرف کرده بود ، در آخر هم از نتیجه کارش رضایت کامل داشت . از این که به زودی فارغ التحصیل شده و دیگر لازم نبود در کنار کار ، دغدغه درس خواندن و سختی های آن را داشته باشد خوشحال بود . وقتی وارد حیاط دانشگاه شد لحظه ای در جایش ایستاد ، با لذت به محیط پیرامونش نگریست ، چهار سال از بهترین سال های عمرش را در این محیط گذرانده بود ، چقدر این جا را دوست داشت . با یادآوری روزهای خوشی که به همراه یلدا و سایر دوستانش در این دانشگاه گذرانده بود لبخندی زیبا روی لبهایش نشست . به آرامی به راه افتاد و روی نیمکتی که در انتهای حیاط زیر چند درخت بلند و قطور بید مجنون قرار داشت نشست . این نیمکت یکی از محبوب ترین مکان ها برایش بود . چقدر به همراه



@DONYAIEMAMNOE

یلدا روی آن نشسته و قبل از امتحاناتشان کتابهایشان را با هم دوره کرده بودند . به پشتی صندلی تکیه زد و سرش را عقب گرفت و چشم هایش را بست . احساس سبکی می کرد ، با تمام شدن پایان نامه و تحویل آن کمی از سنگینی باری که روی دوشش احساس می کرد کم شده بود . حالا باید تمام قدرت و انرژی و توان خودش را صرف مهمترین چالش زندگی اش می کرد . حامی و پیشنهاد ازدواجش . یک هفته از روزی که روی تراس خانه با مادرش درباره حامی و احساسش نسبت به او صحبت کرده بود می گذشت . از آن روز به بعد حتی یک شب را نتوانسته بود چشم هایش را با آرامش بسته و یک خواب راحت داشته باشد . حقیقتی که از زندگی مادرش فهمیده بود سنگین تر و صقیل تر از آن بود که بتواند با گذشت هفت روز آن را برای خودش حل و فصل کند . از این که در تمام این سال ها برداشت دیگری از زندگی او داشت در بهت و حیرت بود . چطور مادر توانسته بود در تمام این سال ها سکوت کرده و کلمه ای بر زبان نیاورد ؟ مطمئن بود او آن قدر خود دار و درون گرا بود که اگر مسئله حامی به میان نمی آمد مثل تمام این سال ها هرگز چیزی درباره گذشته اش بر زبان نمی آورد . همان طور که در تمام این سال ها حتی کوچکترین اشاره ای به آن نکرده بود . آن روز عصر روی تراس خانه در حالی که روی صندلی سفید رنگ محبوبش نشسته بود با بعد دیگری از وجود نازنین مادرش آشنا شده بود . بعدی که تا آن روز هرگز ندیده بود . مادرش چقدر صبور ، خود دار و شکیبا بود . صبر و شکیبایی که جای تحسین داشت . مادر به دلایلی که او نمی دانست و به نظرش هرگز هم نمی فهمید از پدرش دلگیر بود ، از زندگی مشترکی که خود انتخاب کرده بود رضایت نداشت ، اما در تمام این سال ها حتی کوچکترین کلمه ای مبنی بر نارضایتی اش بر زبان نیاورده بود تا یکتا هرگز نسبت به پدری که جز در قاب عکس حضورش را احساس نکرده بود حتی ذره ای احساس منفی و ناخوشایند نداشته باشد . تا آن روز مادر یاد و خاطره پدر را طوری در ذهنش نگه داشته بود که او به داشتنش افتخار می کرد و همین روح بلند و صبر و متانتش بود که بعد از آن روز ارج و قربش را در نظرش هزاران هزار برابر ساخته بود . . . بعد از آن روز دیگر نه مادر حرفی زده بود و نه او برای بیشتر دانستن تلاشی کرده بود . آن روز با چشم هایی پر اشک از او خواسته بود که هرگز درباره گذشته و آن چه که از سر گذرانده بود کنجکاوی نکرده و سوالی نپرسد . او هم با وجود آن که با تمام وجودش میل شدیدی به دانستن داشت به احترامش و غمی که در عمق چشمان سیاه و بی فروغش خانه کرده بود سکوت کرده و با خود عهد بسته بود که هرگز برای دانستن گذشته ، او را تحت فشار قرار ندهد . . . همان طور که مادر قول داده بود بعد از آن روز دیگر هرگز کوچکترین حرفی مبنی بر مخالفتش با این موضوع بر زبان نیاورده بود ، مادر بزرگ در برابر این قضیه تنها سکوت کرده بود هرگاه که به چشمانش می نگریست مادر بزرگ لبخند پر مهری به رویش می پاشید و همان طور که طبق عادت همیشگی اش تسبیح خوش رنگ شاه مقصودش را میان انگشتان ظریف و لرزانش می چرخاند نجوا می کرد :

انشاالله هر چی که به خیر و صلاحته خدا پیش روت قرار بده .

و همین دعایی که در تمام این روزها شده بود ورد زبان مادر بزرگ باعث قوت قلبش بود . با تمام وجودش معتقد بود حامی همان خیر و صلاحی بود که مادر بزرگ از خدا خواسته بود پیش رویش قرار دهد . . .

این روزها برایش پر بود از سورپرایز و شگفتی . تمام اتفاقاتی که در حال رخ دادن بود درست خلاف آن چیزهایی بود که در ذهنش جریان داشت . برخورد آقای موند هم یکی از همان شگفتی هایی بود که این روزها به چشم دیده بود . در ذهنش تصورش هر چیزی بود غیر از برخوردی که او با این قضیه داشت . فردای آن روز که به شرکت رفته بود آقای موند او را به دفترش فرا خوانده بود ، تنها و بدون حضور حامی با او صحبت کرده بود . درخششی که در چشمان مهربانش خانه کرده



@DONYAIEMAMNOE

بود قلبش را به لرزه انداخته بود ، او هیچ نپرسیده بود ، وارد جزئیات آشنایی او با برادرزاده اش نشده بود ، توضیحی نخواسته بود ، تنها به عمق چشمانش نگریسته و با لحنی پر محبت گفته بود :

عشق انتخاب ما نیست در سرنوشت ماست سرنوشت حامی هم تو بودی دخترم . . .

چقدر این دخترم گفتنش به دلش نشسته بود . چقدر آن لحظه دلش هوای پدرش را کرده بود . پدری که اگر حضور داشت ، با همین محبتی که در عمق نگاه و کلام این مرد بود او را دخترم خطاب می کرد . آقای موند در حالی که به چشمانش خیره شده بود اما از مات بودن نگاهش به راحتی می شد فهمید ذهنش در جایی دورتر از آن جا در سیر و سفر است گفته بود :

DONYAIEMAMNOE

عشق راز بی پایانیست چون هیچ چیز قادر به توصیفش نیست . . .عشق مثل جیوه میمونه دخترم وقتی دستت رو مشت کنی توی دستت میمونه اما اگه مشتت رو باز کنی از دستت میریزه . . .

نفسش را همچون آه سینه سوزی بیرون داده و با حسرتی که در کلام و نگاهش موج می زد ادامه داده بود :

حالا که بهش رسیدید دستاتون رو مشت کنید ، سفت و محکم بهش بچسبید ، نذارید از دستتون بره . . . برای هر دوتون خوشحالم. برای حامی بیشتر از تو . چون مثل تمام خاندان کیانفر محکوم به یه ازدواج بی عشق نیست . . .حامی لیاقت بهترین ها رو داره و تو همون بهترینی . برای این که شما دو تا خوشبخت بشید هر کاری که از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم . درسته که حامی از خانوادش طرد شده ، درسته که از ثروت محروم شده اما من تا تهش باهاتون هستم . حامی مردیه که بدون پشتوانه خونوادش هم میتونه به راحتی بهترین زندگی رو برای خودش و عشقش بسازه ، اما منم به عنوان یه بزرگتر همیشه در کنارتون خواهم بود تا هر وقت که خودتون بخواید . من با کوتاهی کردنم تو گذشته ، برای همیشه زندگیم رو برای خودم جهنم کردم میخوام با بودن در کنار حامی و حمایت کردنش ، با دیدن خوشبختیش کمی خودم رو تسکین بدم. دیدن خوشبختی حامی دیدن رسیدنش به کسی که تا این اندازه دوستش داره میتونه قلب جریحه دار شدم رو تسکین بده ، گرچه قلب سوخته من تا آخر عمرم در حسرت کسی که با حماقت خودم از دستش دادم میسوزه و خاکستر میشه ...

@DONYAIEMAMNOE

چقدر از او ممنون بود ، چقدر این مرد خوش چهره با آن موهای پر پشت جو گندمی که می توانست جای پدرش باشد را دوست داشت . مردی که قرار بود مرد محبوبش را حمایت کند آن هم حمایت عاطفی و معنوی ، حمایتی که این روزها حامی اش بیشتر از هر زمان دیگری به آن محتاج بود . مردی که به جرم عاشق شدن طرد شده بود ، کسی که پدرش بی هیچ رحم و انعطافی او را برای همیشه از خانه و خانواده و حتی کشورش رانده بود . چقدر دلش برای حامی اش ، حامیه تنها و مظلومش خون بود . این را به آقای موند هم گفته بود ، گفته بود که آنقدر حامی برایش محترم و عزیز است که راضی به این تصمیم نیست . آقای موند در جوابش لبخند زده و با متانت گفته بود :

ای عشق ، ای عشق همه بهانه از توست . . . اونایی که شهامت عاشقش شدن رو دارن باید شهامت درد کشیدن رو هم داشته باشن .

و حامی درد می کشید . چه دردی بالاتر از طرد شدن از خانواده . . .

میبینم که تو هپروت در حال سیر و سفری .

چشم هایش را باز کرد و به چهره خندان یلدا لبخند زد .

اومدی ؟ چرا اینقدر طولش دادی ؟

یلدا همان طور که موهای بیرون آمده از زیر مقنعه اش را به داخل هدایت می کرد پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

یه کار کوچولو با استاد راهنمامون داشتم .
سرش را تکان داد و گفت :
معلوم بود چقدر کوچیک بود دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت .
نه عزیزم خوابت نگرفته بود توی رویاهای دخترونه خودت داشتی شنا میکردی .
از جایش بلند شد و کیفش را روی دوشش گذاشت و پاسخ داد :
باشه . همون که تو میگی . حالا بیا بریم که خیلی خستم .
همان طور که دوشادوش یکدیگر گام بر می داشتند گفت :
پایه هستی بریم یه چیزی با هم بخوریم .
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت :
نه بهتره برم خونه امروز با خودم ماشین نیاوردم دیر میرسم .
چرا ؟
برادر عمو صادقی ماشینش رو قرض گرفته بود ماشین رو گذاشتم خونه بمونه که اگه خدایی نکرده حال مامان دوباره خراب شد معطل ماشین نمونن و عمو صادقی با ماشین خودمون مامان رو ببره .
یلدا متفکرانه پرسید :
حال مادرت بهتر نشده ؟
سرش را با اندوه تکان داد و زمزمه کرد :
روز به روز داره بدتر میشه . . .
سرش را بالا گرفت و به ابرهای پنبه ای شکل بالای سرش خیره شد دلش نمی خواست اشک هایش دوباره سرازیر شود .
فکر میکردیم با شیمی درمانی بهتر میشه . . . بهترم شده بود . . . اما نمیدونم . . . نمیدونم چرا بازم برگشتیم سر خونه اول.
دکترش میگفت علایم بیماری دوباره ظاهر شده . یه مدت کوتاهی متوقف شده بود همین باعث شده بود تا امیدوار بشیم...
اما همش موقتی بود . مامان هر روزی که میگذره ضعیف تر و رنجورتر از قبل میشه . . .
این را گفت و بغض نشسته در گلویش را به زور فرو خورد .
یلدا دستش را به نشانه همدردی روی شانه ظریف یکتا گذاشت و با همدردی گفت :
عزیزم اینقدر غصه نخور . انشاالله همه چیز درست میشه . نباید خودت رو ببازی . . .
دیگر به در خروجی رسیده بودند . یلدا دستش را گرفت و گفت :
بیا با هم بریم تا یه جایی میرسونمت .
سرش را به نشانه مثبت تکان داد و با او همراه شد . هنوز چند گام نرفته بودند که با دیدن مرد قد بلندی که کت و شلوار مشکی رنگی به تن داشت و به سمتشان می آمد متوقف شدند .
ببخشید خانوم .
طرف صحبتش یکتا بود . سرش را بلند کرد و به چهره جدی مردی که حال درست روبرویشان ایستاده بود نگریست و گفت :
بله ؟
خانوم یکتا شکیبا ؟


@DONYAIEMAMNOE

سرش را تکان داد و گفت :

بله . امرتون .

مرد با دست به ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که درست آن طرف خیابان پارک شده بود اشاره کرد و مودبانه گفت :

آقای کیانفر مایلند اگه امکانش هست باهاتون صحبت کنن . . .

نیم نگاهی به حنانه که با اخم به آن ها می نگریست انداخت و ادامه داد :

البته به طور خصوصی .

برای چند ثانیه بی هیچ حرف و حرکتی به چهره جدی مرد خیره شد ، منظورش را از این که آقای کیانفر مایل است با او صحبت کند را درک نمی کرد . منظورش از کیانفر که بود ؟ آقای موند یا حامی ؟

مرد که گویی آن چه را که در ذهنش می گذشت از نگاه کردن به چشمان متفکرش حدس زده باشد با جدیت گفت :

آقای کاوه کیانفر پدر آقای حامی کیانفر می خوان باهاتون دیدار داشته باشن .

رنگ از رخسارش پرید . قلبش دیوانه وار شروع به تپیدن کرد . آب دهانش خشک شده و خون در رگ هایش منجمد شد . آن چه را که می شنید باور نداشت . پدر حامی این جا در ایران و از آن بدتر درست روبروی در دانشگاهش چه می کرد ؟ قلبش گواهی بد می داد . چه چیز باعث شده بود تا این مرد ثروتمند ، قدرتمند و با نفوذ برای دیدن او به این جا بیاید ؟ برای دیدن دختری که او را حتی در حد و اندازه هایی نمی دید که بخواهد عنوان عروس خانواده را در حد و اندازه های او بداند . دختری که آن قدر در نظرش حقیر و بی ارزش بود که بابتش حاضر شده بود پسر یکی یکدانه و تنها وارث این قدرت و عظمت را از خانواده کیانفر طرد کند . آنقدر دچار استرس و اضطراب شده بود که تمام بدنش به لرزه افتاده بود . زانوانش آنقدر سست و لرزان بود که احساس می کرد نمی تواند بیش از آن سر پا بماند .

تشریف میارید خانوم ؟

نگاهش هم چنان گنگ و مات بود .

گرمای دست یلدا را که انگشتان یخ زده اش را در دست گرفت احساس کرد .

میخوای همراهت بیام عزیزم ؟

سرش را برگرداند و به چهره نگران و پر سوال دوستش خیره شد . آب دهانش را به سختی فرو خورد و با صدایی که گویی از ته چاهی عمیق بیرون می آمد زمزمه کرد :

نه یلدا جان تو برو خونه بعدا باهات تماس میگیرم .

بعد از رفتن یلدا با گام هایی لرزان و قلبی که با قدرت به قفسه سینه اش می کوبید به طرف ماشین به راه افتاد ، در حالی که مرد بلند قامت و کت و شلوار پوش با دو گام فاصله پشت سرش او را همراهی می کرد . وقتی به ماشین رسیدند مرد همراهش در عقب را برایش باز کرد . استرس بدی داشت زیر چشمی نگاهی به مرد انداخت ، دلش را به دریا زد و سوار شد . با دیدن مرد خوش پوش و میان سالی که در انتهای صندلی دست به سینه با چهره ای جدی به او می نگریست لرزش زانوان و صد البته قلبش چندین برابر شد. چقدر این مرد که با دقت و مو شکافی تحت نظرش داشت شبیه آقای موند بود ، با این تفاوت که خشونت و جدیتی که در چهره این مرد نمایان بود در چهره آقای موند نمودی نداشت . معذب بود و به شدت کلافه ، با این حال روی صندلی نشست ، تمام توانش را به کار گرفت تا بر خودش مسلط شود . این مرد که روبرویش نشسته و با نگاه تیز و برانش تمام اعتماد به نفسش را نشانه گرفته بود پدر مردی بود که عاشقش بود . نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام با متانت گفت :



@DONYAIEMAMNOE

سلام .
کیانفر بزرگ بدون آن که پاسخش را بدهد تنها به تکان دادن اندک سرش اکتفا کرد . همین کافی بود که تمام اعتماد به نفسی را که آن قدر برای داشتنش در برابر این مرد با خود جنگیده بود در ثانیه ای از دست بدهد . انگشتان بی حس و یخ کرده اش را که به شدت می لرزید در هم قفل کرد و به آن ها خیره شد .
شما باید یکتا باشی درسته ؟
صدایش همانند چهره اش جدی ، محکم و پر از تحقیر بود .
بله .
DONYAIEMAMNOE
با دقت و وسواس سراپایش را از نظر گذراند . در دلش اعتراف کرد که این دختر آرام و محجوب که سرش را پایین انداخته و به انگشتان در هم قفل شده اش خیره شده است زیبا ، ظریف و دوست داشتنیست . آنقدر که به راحتی بتواند دل پسر مغرور و جدی و محکمش را در سینه بلرزاند . از همه این ها گذشته چهره زیبا و معصوم این دختر او را به یاد کسی در گذشته ها می انداخت کسی که سال های دور دل برادرش را در سینه لرزانده بود . از این که ممکن بود سرگذشت تنها پسرش تا این اندازه به سرگذشت عمویش شباهت داشته باشد پوزخند زد . یکتا این پوزخند تمسخر آمیز را ندید اما صدایش را شنید و همین باعث شد تا سرازیر شدن دانه های عرق را از تیره پشتش به راحتی حس کند . احساس حقارت می کرد . احساس می کرد هیچ چیز برای عرض اندام در برابر این مرد فوق العاده جدی و پر اخم ندارد . این مرد دوستش نداشت ، او را برای تنها پسرش مناسب نمی دید ، اصلا او را در حد و اندازه های دیده شدن نمی دانست . به یاد گفته های مادرش افتاد . با کمال تاسف در آن لحظه حق را به مادرش می داد . او در برابر قدرت ، ثروت و عظمت این خاندان هیچ چیز برای اثبات خود نداشت . هیچ چیز جز یک قلب عاشق که آن را تمام و کمال به مردش هدیه کرده بود .
با آن که زیبایی ، ظرافت و متانت این دختر تحت تاثیرش قرار داده بود با این حال هیچ کدام از این ها باعث نشده بود تا حتی ذره ای اندک او را مناسب با خاندان و خانواده پر اسم و رسمش بداند . این را به خوبی می دانست که از جانب پسرش هیچ کاری نمی تواند از پیش ببرد . حامی حرفش را زده و حجتش را تمام کرده بود . خودش هم کلی حرف زده بود ، با مهربانی و بعد هم با خشونت، در آخر آخرین تیرش را هم رها کرده بود ، به چشمان پسرش که این روزها درخشش خاصی داشت و همین درخشش بود که او را ترسانده بود نگاه کرده و گفته بود که از ارث محرومش می کند . حامی با همان آرامش ، همراه جدیت و تحکمی که همیشه در همه حرکات و رفتارش مشهود بود لبخند زده و پاسخ داده بود :
@DONYAIEMAMNOE
شما اختیار تام اموالتون رو دارید ، اگه من رو از نفس کشیدن هم محروم کنید برام اهمیتی نداره . داشتن یکتا به نداشتن تمام دنیا می ارزه . . . ثروت شما که دیگه جای خودش رو داره .
همین حرف تیر خلاصی بود که به تمام باورها و اعتقاداتش نشانه رفته بود . همان جا بود که فهمید این تهدیدها نمی تواند کارساز باشد حداقل در برابر مردی که با صلابت روبرویش ایستاده و با جدیت به چشمانش خیره شده بود . مردی که پسرش بود حامی کیانفر . معادلاتش اشتباه از آب در آمده بود . سال ها قبل برادر کوچکترش با همین درخششی که حال در چشمان پسرش می دید روبروی پدرشان ایستاده و با قدرت و صلابت گفته بود که عاشق شده است . پدر درست مثل همین امروز مقابلش ایستاده و همین جملات را بر زبان رانده بود و در آخر این حربه و این تهدید کارساز شده و کیوان عقب نشینی کرده و از عشقش که آن طور تا مدت ها برایش سینه سپر کرده و رو در روی پدرشان ایستاده بود گذشت . . .
و حال همین راه کار برای پسرش کارساز نشده بود . . .


@DONYAIEMAMNOE

آن روز برق چشمان حامی ، لحن محکم و قاطع و چهره مصمم و جدی اش این واقعیت را به او فهمانده بود که نه تنها از دست او ، که از دست هیچ کس دیگری کاری ساخته نخواهد بود . پسرش عاشق شده بود . عشق ، آن هم از آن نوعی که پسرش به آن مبتلا شده بود چیزی نبود که بتواند با آن مقابله کند . حامی سر سخت تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید . پسرش را به خوبی می شناخت. پسر قدرتمند و مقتدرش را ، پسری که در تمام این سال ها در امر تجارت شایستگی و لیاقتش را به نحو احسنت به او اثبات کرده بود . حامی در تمام زمینه ها قدرت و اقتدارش را نشان داده و به رخ همگان کشیده بود آنقدر که همیشه باعث حسرت و حسادت رقبای کاری اش شده بود . تنها موردی که برای اولین بار ضعف و ناتوانی پسرش را دیده بود ، مرگ خواهرش بود . تنها و تنها مرگ پریا بود که باعث شده بود پسر همیشه محکم و مقتدرش ضعیف و آسیب پذیر جلوه کند . بحرانی که حامی از آن گذشته بود اما به سختی و دشواری ، و حال که پای قلب و احساسش در میان بود پسرش از همیشه و هر زمانی جدی تر ، ثابت قدم تر و مستحکم تر نشان داده بود . کاری از دستش ساخته نبود . حامی همه چیزش بود ، پاشنه آشیلش بود و خوب می دانست با از دست دادنش تا چه اندازه هم خودش و هم تمام دم و دستگاه عریض و طویلش را آسیب پذیر خواهد کرد . تنها یک راه برایش باقی مانده بود و آن هم مستقیما وارد گفتگو شدن با دختری بود که توانسته بود دل پسرش را در سینه بلرزاند . اگر می توانست او را به راه آورده و راضی اش کند تا از حامی بگذرد می توانست دوباره همه چیز را تحت کنترل خودش در بیاورد . . . با آن که سال های سال بود که از ایران دور بود اما آنقدر قدرت و نفوذ داشت که بتواند خیلی زود بدون از دست دادن ثانیه ها آن دختر را پیداکرده و با او وارد مذاکره شود . و حال که درست روبروی این دخترک نشسته بود در دل زیبایی ، متانت و ظرافت دختری را که محجوبانه کنارش نشسته بود می ستود . حامی بهترین بود از او انتخابی غیر از این انتظار نمی رفت اما هیچ کدام از این امتیازات و نکات مثبت جمع شده در این دختر باعث نمی شد حتی یک سر سوزن از موضعش کوتاه آمده و در تصمیمش تجدید نظر کند . این دختر اگر زیباترین و منحصر به فردترین دختر روی زمین هم بود باز هم او را در شان حامی نمی دید . این دختر بی نام و نشان ، بدون اصل و نسب دهان پر کن و پر طمطراق، بدون ثروت و قدرت و نفوذ در دنیای تجارت هیچ چیز برای عرض اندام نداشت .

اخم هایش را بیشتر در هم کرد ، با صدایی جدی و بدون هیچ انعطافی پرسید :

چقدر دوستش داری ؟

یکتا ناخودآگاه سرش را بلند کرد و به آن چشم هایی که با جدیت به او می نگریست خیره شد . چقدر این روزها این سوال تکراری را شنیده بود . مادرش هم درست با همین جدیت همین سوال را از او پرسیده بود . آن روز هم با شنیدن این سوال قلبش پر تپش شده و خون به چهره اش دویده بود . از مادر خجالت کشیده بود و حال صدها برابر بیشتر از آن روز از این مرد شرمسار گشته بود . مردی که در عین بیگانگی برایش آشنا بود . این مرد پر اخم ، پدر مردی بود که عاشقش بود . بدجوری معذب و کلافه بود . حرکت دانه های درشت عرق را روی تیره پشتش به راحتی احساس می کرد . به زور نفس می کشید . احساس می کرد در آن محیط کوچک داخل ماشین هوای کافی برای نفس کشیدن ندارد . دلش می خواست می توانست در را بازکرده و از آن جا بیرون بیاید و با تمام قوا بدود . آن قدر بدود تا دیگر نه اثری از این مرد و نه از این ماشین سیاه رنگ بزرگ باشد .

نمیخوای چیزی بگی ؟

با دستپاچگی دستش را بالا برد و مقنعه مرتبش را مرتب تر کرد . باید بر خودش مسلط شده و رفتار شایسته ای از خودش نشان می داد . مطمئن بود کیانفر بزرگ آن جا آمده بود تا دختر مورد علاقه پسرش را از نزدیک ببیند . او را زیر ذره بین



@DONYAIEMAMNOE

گذاشته و کوچکترین حرکات و رفتارش را تجزیه و تحلیل کرده و مورد بررسی قرار دهد . این مرد همین طوری او را قبول نداشت . دوست نداشت با کمرویی ، سرخ و سفید شدن و نداشتن اعتماد به نفس بیش تر از آن او را متقاعد کند که درست حدس زده و او برای پسرش نه تنها مناسب که بی هیچ عنوان در حد و اندازه های او نیست . سرش را که باز هم پایین افتاده بود بالا گرفت ، از درون به شدت می لرزید ، اعتراف می کرد که جذبه و دیسیپلین این مرد گیج و دستپاچه اش کرده بود . با تمام این اوصاف ، با تمام وجود سعی کرد تا بر خودش و حرکات و رفتارش مسلط باشد . بعد ها وقت داشت تا بلرزد ، بغض سنگین گلویش را بشکند و تا می خواهد اشک بریزد و احساس بدبختی و بیچارگی کند اما الان جای این حرف ها نبود . به خاطر حامی هم که بود باید محکم، با اعتماد به نفس و خوش سخن می بود . حامی بهترین بود ، پدرش هم این را به خوبی می دانست ، خودش هم می دانست ، پس حال که آن جا نشسته و پدر حامی او را به عنوان دختری که قلب پسرش را لرزانده بود می نگریست باید بهترین می بود . نباید باعث سر شکستگی حامی می شد . حال آمادگی رویارویی با این مرد را در خود می دید ، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما با پیش دستی کیانفر مجبور شد تا سکوت کند .

DONYAIEMAMNOE

اونقدر دوستش داری که به خاطر خوشبختیش بتونی ازش بگذری ؟

اگر از او می گذشت حامی خوشبخت بود ؟ به یاد حرف ها و اعترافاتش روی تپه افتاد . حامی گفته بود او بهانه نفس کشیدنش است، که بدون او نمی تواند نفس بکشد ، که بدون او دنیا را نمی خواهد . از او قول گرفته بود ، قول گرفته بود که تحت هیچ شرایطی او را رها نکند و یکتا قول داده بود و حالا تحت یکی از همان شرایطی قرار گرفته بود که حامی قولش را گرفته بود . حامی دروغ نمی گفت . او به حامی اعتماد داشت . هرگز حرف بی ربطی نمی زد ، تا از چیزی مطمئن نبود آن را بر زبان نمی آورد . وقتی گفته بود بدون او نمی تواند زندگی کند ایمان داشت که نمی تواند اگر ذره ای ، فقط ذره ای مطمئن بود با گذشتن از حامی او خوشبخت خواهد بود حتی لحظه ای تردید به دل عاشقش راه نمی داد . اما مطمئن نبود ، بر عکس به خلاف این گفته ایمان داشت ، حامی بدون او نمی توانست ، همان طور که او دنیای بدون حامی را نمی خواست . . . لبخندی زد و با متانت پاسخ داد :

شک نکنید اگه گذشتن از حامی باعث ایجاد چنین حسی در وجودش می شد حتی ذره ای تردید به دلم راه نمیدادم .

کیانفر سرش را متفکرانه تکان داد و گفت :

تو دختر بی نظیری هستی ، چهره شرقی زیبایی داری ، میدونم که علاوه بر زیبایی ، باهوش و با استعداد هم هستی . . .

مکثی کرد ، به عمق چشمانش خیره شد و با طمانینه ادامه داد :

با همه این اوصاف برای حامی کافی نیستی ، تو میتونی با یکی از قشر خودت ، هم سطح خودت ، زندگی خوبی رو بسازی . تو میتونی هر مردی رو خوشبخت کنی . در این شکی نیست که هر مردی با داشتن تو می تونه احساس خوشبختی کنه . اما اون مرد حامی نیست . من خوبی ها و نکات مثبت تو رو نفی نمیکنم اما در کنار حامی نمیتونی خوشبخت باشی . حامی تحت تاثیر زیبایی ها و جاذبه های زنانه تو که غیر قابل انکاره قرار گرفته ، در حال حاضر نمیدونه داره چیکار میکنه چون داره برای اولین بار در زندگیش به جای عقل و منطقش با قلب و احساسش تصمیم میگیره . . .

در جوابش لبخند تلخی روی لبهایش نشست ، با متانت و مودبانه گفت :

با این حرف دارید به ایشون توهین میکنید . پسر شما مرد کامل و بی نقصیه ، ایشون با درایت و کاردان هستن ، برای هر قدمی که تو زندگیشون بر میدارن با دور اندیشی تصمیم گیری میکنن ، هر حرکت و رفتارشون برنامه ریزی شدش ، این تعاریفی که شما کردید درباره انسانی با خصوصیات پسر شما به کار گرفته نمیشه . ایشون انسان باری به هر جهت نیستن .



@DONYAIEMAMNOE

اون قدر پخته ، با تجربه و توانمند هستن که اگه قرار باشه یک بار هم بر خلاف همیشه به قول شما با قلب و احساسشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن بشه با خیال راحت به تصمیمشون اعتماد کرد و اعتقاد داشت که این بار هم درست و به جا تصمیم گرفتن . آقای کیانفر بعضی وقتا حتی جدی ترین و قدرتمندترین آدم ها هم نیاز دارن توی برهه ای از زمان به حرف قلبشون گوش بدن ، راهی رو برن که دلشون پیش پاشون میذاره . این دنیا همه چیزیش روی عقل و منطق استوار نیست . . .

باورش نمی شد که توانسته باشد این طور روان ، بی استرس و بدون تپق زدن و دستپاچگی رو در روی این مرد صحبت کند و از احساسش نسبت به حامی طرفداری کند . اما نیرو و انگیزه ای که علاقه و حسش به او در وجودش نهاده بود نیرومند و با اعتماد به نفسش ساخته بود . به این جا که رسید سکوت کرد اما همچنان به چشمان غیر قابل نفوذی که بی کوچکترین انعطافی به او می نگریست خیره بود . حاضر بود قسم بخورد گفته هایش حتی ذره ای نتوانسته این دژ مستحکم را در هم بشکند . در دل اعتراف کرد که حامی این سرسختی ، غیر قابل نفوذ بودن و غرور در چشمانش را از پدرش به ارث برده است .

اشتباه نکن . . . اشتباه نکن خانوم کوچولو .

چیزی در قلبش فرو ریخت . این مرد حتی او را به اندازه یک زن بالغ و کامل قبول نداشت . لفظ خانوم کوچولویی که به کار برده بود از صد تا فحش و ناسزا برایش بدتر بود . نفهمید با شنیدن این جمله چهره اش چه تغییری کرد اما هر چه که بود باعث شده بود تا پوزخند تمسخر آمیزی روی لبهای کیانفر بزرگ بنشیند .

من به حامی توهین نکردم ، فقط دارم سعی میکنم اشتباهش رو گوشزد کنم . حامی در جایگاهیه که تصمیم گیری بر اساس قلب و احساس یک پون منفی محسوب میشه . حق با توست توی این دنیا همه چیز بر اساس عقل و منطق استوار نیست اما اون دنیایی که تو دربارش حرف زدی دنیای حامی نیست . در دنیایی که اون رشد و پرورش پیدا کرده احساسات هیچ جایی نداره ، تصمیم گیری های این چنینی نه یک دستاورد که یک نقطه ضعف محسوب میشه . حامی توی چنین خونواده ای بزرگ شده . اون مقید به اصول خانوادگیه ، پایبند به سنت هاست . سال هاست که در خاندان ما دخترها و پسرهای جوان طبق قرار داد و ضوابط با هم ازدواج میکنن . اون ها مسئولیت های خیلی بزرگتری از عاشق شدن دارن . اون ها ازدواج نمیکنن تا زندگی عاشقانه ای داشته باشن ، اونها ازدواج میکنن تا قدرت و نفوذ خاندان رو در دنیای تجارت بیشتر کنن . دنیایی که دارم دربارش باهات صحبت میکنم دنیاییه که تو خیلی خیلی باهاش فاصله داری . درک درستی ازش نداری چون فاصله زیادی باهاش داری . تو متعلق به این دنیا نیستی و هرگز هم نخواهی بود . همون طور که حامی متعلق به دنیای تو نیست و هرگز هم نخواهد شد حتی اگه با بریدن از دنیای خودش بخواد به زور و با جبر خودش رو به دنیای تو نزدیک کنه . شاید الان که این جا نشستی و این حرفها رو میشنوی از من متنفر بشی به نظرت گفته ها و اظهار نظرهام ظالمانه و ناعادلانه باشه ، با این حال اگه الان نسبت به من چنین حس ناخوشایندی رو داشته باشی خیلی بهتره تا یه مدت دیگه که بهت قول میدم به یک سال هم نمیرسه این احساس رو نسبت به حامی داشته باشی . تو در نشست و میهمانی ها و دور همی های ما احساس ضعف و حقارت میکنی . حرفی برای گفتن نداری ، کسی حرف تو رو نمیفهمه ، تو هم حرف کسایی رو که از جنس تو نیستن ، از دنیای تو نیستن نمیفهمی . این شامل رابطه خودت و حامی هم خواهد شد . الان حرفای هم رو میفهمید یعنی در واقع فکر میکنید که میفهمید چون درباره یه حس مشترک که علاقه بینتونه صحبت میکنید . بعد ها که با هم ازدواج کردید ، بعدها که این آتیش فرو کش کرد دیگه حرفی بینتون نمیمونه .

چقدر داشت حرف هایش شبیه حرف های مادرش می شد .



@DONYAIEMAMNOE

اما من از این دریچه به موضوع نگاه نمیکنم . حتی توی خوش بینانه ترین ازدواج ها هم ممکنه یه سری اختلافات عقیده و طبقه وجود داشته باشه . من منکر اختلافاتی که بین من و حامی هست نمیشم . اما من به ایشون اعتماد و اعتقاد کافی دارم . اونقدر که حاضرم این ریسک رو بپذیرم . همون طور که ایشون این اعتماد و اعتقاد رو به من دارن . بین ما یه حسی وجود داره که همه این اختلاف سلایق رو تحت و الشعاع قرار میده .

حرف هایش به مذاق آقای کیانفر بزرگ خوش نیامده بود این را از فک منقبض شده و دستی که با کلافگی میان موهای مرتب و جو گندمی اش کشید فهمید .

DONYAIEMAMNOE

مثل این که من و شما حرفای همدیگه رو نمیفهمیم دخترخانوم .

اگه باعث ناراحتیتون شدم من رو ببخشید . واقعا چنین قصدی ندارم .

حالا که حرفای همدیگه رو نمیفهمیم بهتره با هم معامله کنیم .

معنی گفته اش را نفهمید . کیانفر دسته چکش را از جیب بغل کتش بیرون آورد و آن را روی پایش گذاشت . یک بار دیگر دست در جیبش کرد و خودکارش را بیرون آورد . دسته چک را باز کرد ، سرش را بلند کرد و به یکتا که با ناباوری به او می نگریست خیره شد .

چقدر بنویسم ؟

با ناباوری که علاوه بر چهره در لحن صدایش هم به راحتی مشهود بود گفت :

منظورتون رو نمیفهمم آقای کیانفر .

@DONYAIEMAMNOE

کیانفر پوزخندی زد و گفت :

هر کسی یه قیمتی داره . من معتقدم عشق هم قیمت داره . چقدر بنویسم ؟ هر چقدر که بخوای ، فقط کافیه که بگی . . . میدونم که مادرت بیماره ، میتونی با این پول ببریش بهترین بیمارستان های کشور یا اصلا آمریکا یا چه میدونم هر جای دنیا که اراده کنی .

بغض به گلویش چنگ انداخت ، شقیقه هایش نبض زد ، چشم هایش پر آب شد . حال این مرد متکبر و پر غرور را که برای هر چیزی در این دنیا قیمتی گذاشته بود را از پس پرده ای از اشک می دید . آب دهانش را به سختی فرو خورد و با صدایی که از زور بغض دو رگه شده بود زمزمه کرد :

براتون خیلی متاسفم .

دیگر آن جا ماندن جایز نبود . نگاهش را با آزردگی گرفت ، برگشت و دستگیره در را گرفت اما باز نشد . دیگر داشت اشکش در می آمد اما به شدت با این میل به گریه اش مقاومت می کرد . گریه کردن و شکستن در برابر این مرد آخرین کاری بود که دلش می خواست انجام دهد .

نمیتونی از این جا بری تا زمانی که من بهت اجازه بدم .

سرش را چرخاند و با بیزاری گفت :

متاسفم . . .

سرش را به طرفین تکان داد و ادامه داد :

باورم نمیشه که حامی پسر شماست . . .

همان پوزخند که یکتا از آن بیزار بود روی لبهایش نقش بست :



@DONYAIEMAMNOE

بله ، حق با توست . با این تصمیمات اخیرش میشه گفت که اصلا شباهتی به من نداره . این روزها بسیار شبیه عموش شده.

کیانفر سرش را با تاسف تکان داد . برای چند ثانیه به مناظر بیرون خیره شد :

منم برای تو متاسفم ای کاش این تو بودی که حامی رو کنار میذاشتی ، این طور درد و غم کمتری رو متحمل میشدی . این که یه روزی که زیاد هم دور نخواهد بود این حامی باشه که تو رو کنار میذاره و به دنیایی بر میگرده که بهش تعلق داره مطمئنا درد و غم خیلی بیشتری رو برات به ارمغان میاره .

حامی هرگز این کار رو نمیکنه .

DONYAIEMAMNOE

کیانفر با شنیدن این جمله پوزخند آشکار و صداداری زد .

پس بذار یه داستانی رو برات تعریف کنم . . . گفتی حامی شباهتی به من نداره . درسته . عموی حامی رو خوب میشناسی ، اون طور که میدونم مترجم شرکتش هستی . اونم یه روزی تو گذشته ، درست مثل حامی عاشق شد . یه عشق آتشین ، درست مثل عشقی که حامی به تو داره . به خاطر دختر مورد علاقش از همه چیز گذشت باز هم درست مثل حامی ، اما بعدها وقتی فهمید عشق و عاشقی برای آدم نون و آب نمیشه اون دختر رو رها کرد و برگشت به دنیایی که بهش تعلق داشت . گذشته برادر من آینده حامیه . اونم دیر یا زود متوجه اشتباهش میشه ، متوجه میشه که داره بیراهه میره . متوجه میشه که عشق اونقدرا ارزش نداره که بخواد از خیلی از ارزش ها بگذره . این روزهای حامی بدجوری من رو به یاد اون روزهای برادرم میندازه . . . چهره زیبا و شرقی تو هم من رو به یاد همون دختری میندازه که برادرم عاشقش بود یعنی در واقع ادعای این رو داشت که عاشقشه . . . این داستان رو برات تعریف کردم تا هر چه زودتر از این عشق بچگانه و ممنوعت بگذری تا دچار همون آینده ای نشی که اون دختر دچارش شد . این رو به عنوان یه پدر بهت توصیه میکنم ، جوونی ، زیبایی و خوبیه تو حیفه که بخواد نابود بشه ، عشق حامی فقط باعث نابودیت میشه . این نصیحت پدرانه من رو به عنوان یه بزرگتر که دلش برات میسوزه گوش کن و بپذیر نه به عنوان پدر حامی .

با تمام خود داری اش اشکش آرام و بی صدا از گوشه چشمش راه گرفت و روی گونه اش نشست . با سر انگشت بی حس و یخ کرده اش آن را پاک کرد . به یاد حرف حامی افتاد همان روز که به چشم هایش زل زده و با اطمینان گفته بود :

فقط دو راه وجود داره که ازت بگذرم . راه اول این که دیگه زنده نباشم راه دوم این که دیگه دوستم نداشت باشی . . . راه سومی وجود نداره . . . اما او دوستش داشت این دوست داشتن حقیقت محضی بود که اگر بارها و بارها آن را انکار می کرد بی فایده بود فقط کافی بود حامی به چشمانش خیره شود همین کافی بود تا از عمق احساسات عمیقش با خبر شود .

با چشم هایی که مدام پر و خالی می شد به چهره سرد و بی احساس کیانفر بزرگ خیره شد . با لحن محکمی پاسخ داد :

متاسفم که نمیتونم کمکی بهتون بکنم . من فقط در صورتی از حامی میگذرم که خودش بخواد . هر وقت تو چشمام نگاه کرد و بهم گفت که علاقه ای بهم نداره مطمئن باشید که حتی یک ثانیه هم توی زندگی پسرتون باقی نمیمونم . فقط کافیه که ایشون خودشون بخوان .

خشم و غضب از چهره اش به راحتی نمایان بود .

میدونی که میتونم راه های خیلی راحت تری رو امتحان کنم . راه هایی که خیلی خوب جواب میده . راه هایی که میتونه شرافتمندانه هم نباشه . میتونم به راحتی آب خوردن نابودت کنم . . .

این را گفت و با موشکافی به چهره دختر روبرویش خیره شد . می خواست تاثیر گفته هایش را از روی چهره اش بخواند .



@DONYAIEMAMNOE

منظورش را فهمید . خشم درون نگاهش که بیداد می کرد قلبش را فرو ریخت . ترسید ، اما نه برای خودش ، نگران مادر و مادربزرگش بود . این مرد قدرتمند ، ثروتمند و با نفوذ بود . به راحتی می توانست هر چیزی را که سد راه اهدافش بود با قدرت پول از میان بردارد . عشق به حامی چه داشت که او را تا به این اندازه با جسارت ساخته بود ؟ حق با مادرش و کیانفر بزرگ بود کار از کار گذشته بود حامی را حتی بیشتر از جانش می خواست . اگر او نبود دیگر دنیا و زندگی چه اهمیتی می توانست داشته باشد . دلش را به دریا زد ، این بار او بود که پوزخندی روی لبهایش نشست . محکم و قاطع پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

شما قدرتمند و با نفوذید ، مطمئنا هر کاری رو که بگید میتونید به راحتی انجام بدید . پس هر کاری که از دستتون بر میاد دریغ نکنید ، همه تلاشتون رو به کار بگیرید . نابودم کنید ، سر به نیستم کنید . هر کاری که از دستتون بر میاد . چون در غیر این صورت نمیتونید کاری از پیش ببرید . میدونم من رو در حد خودتون و خاندان بزرگ و با اسم و رسمتون نمیبینید . اما همین من کوچیک و بی ارزش ، منه از نظر شما حقیر ، میخوام بهتون ثابت کنم که بر خلاف اندیشه و تفکری که دارید ، که همه چیز توی این دنیا قیمت داره و میشه خریدش ، بعضی چیزا هست که نمیشه با پول خریدش . بعضی چیزا هیچ قیمتی نمیشه روش گذاشت . بعضی چیزا معادل پولی و مادی نداره ، یکی از همین چیزا عشق و علاقه ایه که بین دو نفر شکل میگیره. اگه تا قبل از این چنین تفکری نسبت به عشق داشتید به خاطر این بوده که تا به حال توی عمرتون با یه عشق حقیقی ، یه علاقه عمیق ، یه احساس غیر قابل وصف و تفسیر بین دو نفر مواجهه نشدید ، از نزدیک ندیدین ، لمسش نکردید ، برای همینه که تعریف درستی ازش ندارید . علاقه من به حامی یکی از همون چیزاییه که خریدنی نیست ، قیمتی نداره اونقدر با ارزشه که اگه تمام ثروت و دار و ندارتون رو بهم ببخشید قابل به پرداخت قیمت و ارزشش نیستید...

نفس سنگینش را بیرون داد ، همان جمله هایی را که چند روز پیش از زبان مردش شنیده و با شنیدنش روی ابرها سیر کرده بود را بر زبان آورد :

فقط در دو صورت که از حامی میگذرم . یا زنده نباشم یا دیگه دوستم نداشته باشه . . .

لبخندی روی لبهایش نشست لبخندی که یادآوری گفته های حامی باعثش بود . با همان لبخند ادامه داد :

راه سومی وجود نداره . . .

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد :

بازم ازتون معذرت میخوام اگه گفتگومون خوشایندتون نبود . اگه نشد به همون نتایجی برسیم که مد نظر شما بود . . .

این را گفت و یک بار دیگر دستگیره در را گرفت . در کمال ناباوری در باز شد . همچون پرنده اسیری بود که برای رهایی بال بال می زد . دیگر وقت رفتن بود . حرف های این مرد متکبر و خود خواه را شنیده و حرف هایش را زده بود دیگر آن جا ماندن معنایی نداشت .

دلم نمیخواد حامی چیزی درباره ملاقات امروزمون بدونه .

بدون آن که برگردد پاسخ داد :

منم همین طور . . . واقعا دلم نمیخواد ذهنتشون نسبت به مهمترین فرد زندگیشون تغییر کنه . . .

خداحافظ زیر لبی گفت و از ماشین پیاده شد . . .

کیانفر از همان جا که نشسته بود دست به سینه در حالی که دندان هایش را با خشمی مهار نشدنی روی هم می سایید رفتنش را نظاره کرد . اعتماد به نفس و جسارت این دختر تحت تاثیرش قرار داده بود . سرش را با تاسف تکان داد . همان طور که گفته بود اگر اراده می کرد خیلی راحت و بی سر و صدا می توانست از شر این دخترک که عجیب همانند پسرش



@DONYAIEMAMNOE

محکم ، سر سخت و صد البته عاشق بود ، خلاص شود طوری که آب از آب تکان نخورد اما این کار مساوی بود با از دست دادن همیشه حامی . حامی از قدرتش ، نفوذش ، از همه زیر و بم هایش و در آخر دست های پنهانش برای پیشبرد خواسته هایش با خبر بود . اگر گزندی به این دختر ، به عشق پسرش ، وارد می شد حامی خیلی زود می فهمید که پای پدرش در میان است . استثنا در این یک مورد دست و پایش بسته بود حتی اگر اتفاقی آسیبی به یکتا وارد می شد حامی از چشم او می دید . آن وقت دیگر بازگشتی در کار نبود . تیر آخرش به سنگ خورده بود . دیگر کاری از دستش ساخته نبود . فقط باید امید به بازگشت دوباره حامی می داشت . باید دست روی دست گذاشته و منتظر می ماند . منتظر روزی که حامی هم همانند عمویش بعد از مدت کوتاهی از این دختر دل زده شده و به کانون خانواده باز می گشت . این بهترین راه بود . دیگر آن جا کاری نداشت . شیشه را پایین کشید و با دست به راننده که همان طور خبر دار کنار ماشین ایستاده بود اشاره کرد تا سوار شود .

## فصل بیست و نهم :

یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود ، انگشتانش را در هم قلاب کرده و روی پاهایش گذاشته بود . پایش را تند تند و با استرس تکان می داد . برای بار هزارم به ساعت دیواری روبرویش خیره شد . ده دقیقه به هشت بود . این چند دقیقه آخر کند و با عذاب می گذشت . باید کمی خودش را سرگرم می کرد با چشم سر تا سر خانه را از نظر گذراند . همه لوسترهای هال و پذیرایی روشن بود و خانه غرق نور و روشنایی . همه جا از تمیزی برق می زد هم خودش هم مادر و مادر بزرگ به تمیزی و مرتب بودن خانه اهمیت می دادند اما این بار گویی این پاکیزگی به نوعی وسواس مبدل شده بود . نگاهش را از اطراف سراند و روی میز چوبی کنده کاری شده با رویه شیشه ای آن خیره شد . میوه های خوش رنگ و لعاب با دقت و سلیقه در ظرف کریستالی پایه بلندی چیده شده و شیرینی های خوشمزه و خوش بوی مادر بزرگ هم در کنارش خودنمایی می کرد . همه چیز در نهایت سلیقه و زیبایی برای پذیرایی از میهمانانی که قرار بود تا دقایقی دیگر برای اولین بار پا به خانه شان بگذارند آماده بود. امشب پنج شنبه بود درست یک هفته از ملاقات ناخوشایندش با کیانفر بزرگ می گذشت . با آن که از پنهان کاری خوشش نمی آمد با آن که دوست نداشت هیچ چیزی را از حامی مخفی کند همان طور که قول داده بود از این ملاقات ناخوشایند هیچ چیز بر زبان نیاورد . در هفته ای که گذشته بود هلنا برای دیدارش به شرکت آمده بود او را با محبت و خواهرانه در آغوش گرفته و خداحافظی کرده بود گفته بود که مادرش دلتنگ شده و تمایل به بازگشت دارد و او هم قصد دارد که به همراه مادرش روان شود البته بدون پدر خوانده اش آقای موند . چقدر این دختر بلوند چشم آبی را دوست داشت . دختری که به دور از حسادت های زنانه از او خواسته بود که برای خوشبختی اش بجنگد و حامی را به هیچ عنوان از دست ندهد در آخر برایش آرزوی خوشبختی کرده و از او قول گرفته بود که بعد از ازدواج با پسر عمویش برای دیدنش به فرانسه بیاید و یکتا هم قول داده بود . حالا قرار بود تا امشب حامی به همراه عمویش آقای موند ، مردی که قول داده بود در کنارشان باشد و حمایتشان کند به خواستگاری اش بیاید . . . نگاهش همچنان خیره چیدمان زیبا و پر از رنگ و لعاب روی میز بود .

نگران چیزی نباش دختر گلم . . .

سرش را بلند کرد و به چهره خندان مادر بزرگ نگریست . لبخندی روی لبهایش نشاند و گفت :

نگران نیستم عزیز جون . . .



@DONYAIEMAMNOE

از جایش بلند شد به طرفش که روی مبل کنار شومینه خاموش نشسته و با تحسین او را می نگریست رفت ، خم شد و با محبت گونه اش را بوسید و ادامه داد :

مگه میشه شما و مامان رو داشته باشم و نگران باشم ؟

مادر بزرگ جواب بوسه اش را با بوسه ای نرم روی گونه اش داد ، همان طور که سرشانه اش را نوازش می کرد پاسخ داد :

خدا مادرت رو برات حفظ کنه . . .

مادر بزرگ و نوه دارید چی به هم میگید ؟

در جایش راست شد سرش را برگرداند و مادرش را دید که با یک ظرف کوچک شکلات در دستش به طرفشان می آمد . به جرات می توانست بگوید بعد از مدت ها بود که او را این چنین سرحال و شاداب با لبخندی عمیق و حقیقی می دید . از همان جا که ایستاده بود با لذت سراپای مادرش را از نظر گذراند . کت و دامن سورمه ای رنگ به همراه کفش های پاشنه دار مشکی و شال حریری به همان رنگ که به سر داشت زیباترش ساخته بود . با آرایش ملایمی که بر چهره داشت دیگر خبری از رنگ پریدگی اش نبود . چقدر دلش برای این مادر شاداب و سرحال که به لطف آرایش و لباس زیبا و خوش دوختش اثری از بیماری سخت و صعب و العلاجش بر چهره اش نمانده بود تنگ شده بود . ناخواسته چشمانش پر از اشک شد حالا وقت این کارها نبود مادر امشب حالش خوب بود نباید با دیدن چشم های به اشک نشسته اش حال خوبش خراب می شد لبخندی روی لبهایش نشاند و گفت :

مامان خیلی خوشگل شدی .

مادر ظرف کوچک و کریستال شکلات را روی میز گذاشت . روبروی دخترش ایستاد و همان طور که با نگاهش نوازشش می داد گفت:

نه به خوشگلی تو عزیزم .

حق با مادرش بود به راستی زیبا شده بود . کت و شلوار کرم رنگش به زیبایی روی اندام ظریف و کشیده اش نشسته بود کفش های پاشنه دار کرم رنگش قد بلند تر نشانش می داد . روسری ساتن هم رنگ کفش هایش به رنگ پوستش می آمد. آرایش ملایم و ملیحش چهره اش را زیباتر کرده بود . وقتی روبروی آیینه ایستاده بود از دیدن خودش لبخند زده و در کمال خود شیفتگی برای خودش بوسه ای فرستاده بود چقدر هم از این کارش خنده اش گرفته و جای حنانه را خالی کرده بود . مطمئنا اگر آن جا بود و این حرکتش را دیده بود یک کتک حسابی نوش جان کرده بود . با صدای زنگ در یکه ای خورد و دستش را روی قلبش گذاشت همین کارش باعث خنده آن دو شد . ناخودآگاه نگاهش به سمت ساعت رفت راس ساعت هشت بود .

من باز میکنم ، تو سعی کن یه کمی به خودت مسلط بشی .

این را مادر گفت و با گام هایی آرام و شمرده از یکتا فاصله گرفته و به سمت آیفون رفت . آنقدر هیجان داشت که احساس گرما می کرد . عجولانه دستی به روسری اش کشید و آن را مرتب کرد . برای استقبال از میهمانانش به طرف در ورودی رفت و آن را گشود . هوا ملایم خنک و مطبوع بود بوی خوش شب بوها فضا را عطر آگین کرده بود یک ساعت پیش تمام حیاط را آب پاشی کرده و تمام چراغ های پایه بلند و فانوسی شکل را که از در حیاط تا پله های تراس ادامه داشت را روشن کرده بود . بوی خوش خاک به همراه بوی شب بوها عطر دل انگیزی را در هوا پراکنده بود . حامی دوشادوش آقای موند در حالی که دسته گل زیبایی از گل های ارکیده مخملی در دستانش خودنمایی می کرد به طرفش می آمد . از همان جا که ایستاده بود با لذت سراپای مرد محبوبش را از نظر گذراند . در کت و شلوار بهاره سفید رنگش مثل همیشه خوش



@DONYAIEMAMNOE

پوش و جذاب بود . قلبش دیوانه وار به قفسه سینه اش می کوفت . این مرد با او و قلب بی قرارش چه کرده بود که هر بار با دیدنش قلبش این طور تقلا کنان خودش را به در و دیوار سینه اش می کوفت ؟

حامی با لبخندی بر لب او را می نگریست . چقدر این مرد با آن نگاه درخشان خاکستری و آن لبخند منحصر به فرد را دوست داشت . در جواب لبخند دلنشینی که نثارش شده بود لبخندی زد و به زور نگاهش را به سمت آقای موند منحرف کرد . او هم مثل همیشه خوش پوش و برازنده با طمانینه در کنار برادر زاده اش گام بر می داشت با آن که آقای موند مرد کوتاه قدی نبود اما وقتی دوشادوش حامی گام بر می داشت درست یک سر و گردن از او کوتاه تر بود . دلش ضعف رفت برای قامت بلند و گردن افراشته مردش . با بالا آمدن مردها از پله های تراس سعی کرد بر خود و احساسات به غلیان در آمده اش مسلط شود . با لذت عطر خوش حامی را به مشام کشید یک گام به جلو برداشت و با خوشرویی سلام کرد . هر دو پاسخش را دادند . حامی که حتی ثانیه ای نگاه شیفته و تحسین بر انگیزش را از چهره شرمگین و گلگون شده اش بر نمی داشت دسته گل را به طرفش گرفت . یکتا دستهای لرزانش را دراز کرد و دسته گل را گرفت اما حامی آن را رها نکرد . سرش را بلند کرد و اسیر آن نگاه خاکستری شد . حامی به نگاه متعجبش لبخندی زد و زمزمه وار گفت :

تا قبل از این که ببینمت فکر میکردم یکی از زیباترین دسته گلای این شهر رو سفارش دادم . . . اما انگار در برابر زیبایی تو حرفی برای گفتن نداره . . .

دلش آب شد از این تعاریف حامی . نگاه شرمگینش را دزدید و هیچ نگفت . رو به آقای موند کرد و با صدای لرزانی گفت :

بفرمایید ، بسیار خوش آمدید .

این را گفت و خودش جلوتر داخل شد . مادر و مادر بزرگ با لبخندی بر لب به انتظار ایستاده بودند . حامی و آقای موند پشت سرش وارد شدند . نگاهش را از دو میهمان عزیزش گرفت و رو به مادر و مادر بزرگش لبخند زد . ناگهان با دیدن چهره رنگ پریده و چشم های گشاد شده مادر لبخند روی لبهایش خشکید . چهره اش همانند کسی بود که روح از کالبدش جدا شده باشد. نگاه حیرانش را از چهره سفید شده مادر برگرفت و به مادر بزرگش نگریست مادر بزرگ هم دست کمی از او نداشت دست های او هم که شانه دخترش را گرفته بود به شدت می لرزید لرزشی که یکتا از همان جا که ایستاده بود به راحتی می توانست آن را تشخیص دهد . تمام این صحنه ها در کمتر از چند ثانیه رخ داده بود علت این تغییر چهره ها را درک نمی کرد دهانش با ناباوری باز مانده بود رد نگاه خیره آن دو را گرفت سرش را برگرداند و نگاه ناباور و حیرانش این بار خیره چهره آقای موند شد . آه از نهادش بر آمد چهره به شدت رنگ پریده ، چشم های حیران و گشاد شده او هم دست کمی از مادر و مادر بزرگش نداشت . چه اتفاقی در حال وقوع بود ؟ گویی زمان در آن لحظات از حرکت ایستاده بود . نگاه پر سوالش چندین بار بین آقای موند و مادرش به گردش در آمد چه بر سرشان آمده بود که همچون مجسمه های سنگی رو در روی هم ایستاده و با چهره های رنگ پریده و چشمان گشاد شده به یکدیگر خیره شده بودند؟ گویی هر چه که بعد از آن در حال وقوع بود همانند فیلمی که روی دور کند قرار گرفته باشد اسلوموشن شده بود . به حامی که کنارش ایستاده بود خیره شد . او هم همانند خودش با تعجب به عمو و بعد به مادرش می نگریست . . .

کی . . . کی . . . کیوان . . .

وقتی صدای لرزان مادرش به گوشش رسید همه چیز از روی دور کند به حالت عادی بازگشت . کیوان ؟ این نام کوچک آقای موند بود . مادرش آقای موند را از کجا می شناخت ؟ نام کوچکش را از کجا می دانست ؟ علامت سوال ها یکی یکی ذهنش را هدف قرار داده بودند . همه چیز در نظرش گمگ و نا مفهوم بود . دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما وقتی اندام



@DONYAIEMAMNOE

مادرش درست جلوی چشم هایشان همچون آواری فرو ریخت و روی زمین افتاد . ذهنش از همه چیز خالی شد . دسته گلش از دستش رها شد . دستانش را روی دهانش گذاشت و با وحشت جیغ کشید :

مامان . . .

## فصل سی ام :

با باز شدن در و بیرون آمدن دکتر ایزدی اشک هایش را که انگار خیال بند آمدن نداشتند با پشت دست پاک کرد و از جایش بلند شد ، به طرفش دوید ، آنقدر اشک ریخته بود که صدایش گرفته بود .

DONYAIEMAMNOE

آقای دکتر حال مادرم چطوره ؟

دکتر با چهره ای جدی و نگاهی پر اخم سرش را به نشانه تاسف تکان داد و پاسخ داد :

متاسفانه انتقالش دادیم به بخش سی سی یو .

دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای هق هقش را در گلو خفه کند . در این یک ساعت اخیر استرس و اضطراب بیچاره اش کرده بود آنقدر که سر درد و حالت تهوع شدیدی به سراغش آمده بود . برای ثانیه ای چشمان تب دارش را که سیاهی می رفت بست . با احساس دستی که دور شانه های ظریف و لرزانش قرار گرفت پلک های سنگین و ورم کرده اش را گشود. مادر بزرگ بود که با چشم هایی سرخ و اشکی اما پر از محبت و همدردی با دلواپسی او را می نگریست .

بیا بشین دخترم ، داری از حال میری .

@DONYAIEMAMNOE

سرش را به نشانه مخالفت تکان داد . خواست چیزی بپرسد اما آقای موند پیش دستی کرد و با صدای بم و دو رگه ای پرسید :

حالش خیلی وخیمه ؟

دکتر سرش را با تاسف تکان داد و پاسخ داد :

خانوم شریف حال چندان مساعدی ندارن . بیماری سخت و بعد از اون شیمی درمانی و عوارض اون ، قدرت بدنیش رو به شدت تحلیل برده . یعنی در واقع قوای جسمانی ایشون اونقدر ضعیفه که با کوچکترین تلنگری به این حال و روز دچار میشه . در حال حاضر سیستم بدنیش هم به شدت آسیب پذیره . شوک شدیدی که بهش وارد شده باعث افت شدید فشار خون و حمله قلبی شده . حمله قلبی خفیف بوده اما از اون جایی که ایشون ضعف شدید جسمانی دارن و همچنین با توجه به بیماریشون نیاز به مراقبت های ویژه دارن .

آقای موند دستش را بالا برد و گره کرواتش را شل کرد . همانند کسی که هوایی برای تنفس نداشته باشد چهره اش سرخ و لب هایش تیره بود . نفس عمیقی کشید و به سختی پرسید :

به هوش اومده ؟

دکتر سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت :

متاسفانه نه و همین نگرانم کرده . تو این حالت امکان سکته قلبیش بیشتر میشه . . .

آقای موند با درماندگی دستش را روی قلبش گذاشت و آن را فشرد .

یکتا نگاهش روی پنجه های فشرده شده روی قلبش ثابت ماند . دیگر باقی گفته های دکتر را نمی شنید . چشم هایش مات مرد نگرانی که نفس کم آورده و قلبش را چنان می فشرد که انگار خیال بیرون آوردن آن را از سینه اش داشت بود . مات و خیره مردی که احساس می کرد در این یک ساعت گذشته چهره همیشه آرام و ملایمش شکسته شده بود . مردی



@DONYAIEMAMNOE

که کلافگی و استیصال از عمق چهره مضطرب و نگاه هراسانش به راحتی مشهود بود . حال و روز این مرد برایش قابل درک نبود . بعد از آن چند ثانیه شوم که مادرش را روانه تخت بیمارستان کرده بود انگار تمام وقایع اطرافش روی دور تند قرار گرفته بود . آن چه که در پیرامونش در حال رخ دادن بود برایش قابل درک نبود . گیج و سردرگم شده بود . معنای نگاه های گاه و بی گاه مادر بزرگش به آقای موند که هزاران هزار حرف ناگفته در آن بود را نمی فهمید ، از ترجمه آن ها عاجز بود ، درست به همان اندازه که از درک رفتارهای آقای موند احساس عجز و سردرگمی می کرد . نفس های عمیق و آه مانندش ، این لرزش انگشتان وقتی دستش را بلند می کرد و آن ها را با کلافگی درون موهای جو گندمی اش فرو می برد ، این بالا بردن سر و تند تند پلک زدن ها برای این که از ریزش اشک های جمع شده پشت پلک هایش جلوگیری کند ، این قدم زدن های پر اضطراب پشت در مراقبت های ویژه همه این ها را می دید اما هیچ درکی از آن ها نداشت ، ذهنش آن قدر خالی بود ، آن قدر نگران حال مادری بود که وقتی سرش را در آغوش گرفته بود رنگ به چهره اش نمانده بود آنقدر که حتی لب هایش به سفیدی می زد ، آن قدر اتفاقات اطرافش با سرعت در حال وقوع بود که مجالی برای لحظه ای تفکر برایش نمانده بود . به این که بتواند اندکی آرام بگیرد ، لحظه ای تامل کند ، گوشه ای بنشیند و با آرامش یک به یک پاسخی برای علامت سوال های شکل گرفته در ذهنش که هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شدند بیابد . پاسخی که هم خودش و هم دلش را قانع کند .

mein libe (عزیز دلم)؟

سرش را چرخاند ، نگاه گنگ و ماتش را به چهره مردی دوخت که در تمام این یک ساعت با آرامش در کنارش بود و حتی لحظه ای به حال خود رهایش نکرده بود . چقدر ممنون این همراهی بی کلامش بود . همان طور به چشمان خاکستری درخشانش خیره بود . چهره اش جدی بود اما نگاهش ملایم و لب های مصمم اش به لبخندی کمرنگ از هم گشوده بود .

لطفا بشین . رنگت بدجوری پریده .

نگاه مهربان و نوازشگر ، لحن آرام و ملایمش باعث شد تا باز هم چشمانش پر آب شد . آنقدر غرق در احوالات پریشان مرد بیقرار و نا آرام روبرویش بود که رفتن دکتر را نفهمید . بی هیچ حرفی سرش را تکان داد . به کمک مادر بزرگ روی همان صندلی قبلی نشست ، آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت ، سرش را میان دستانش گرفت و چشم هایش را بست . حالش بد بود خیلی خیلی بد . مادر بزرگ در سکوت پشتش را نوازش می کرد . عطر تلخی که مشامش را نوازش می داد نشان از حضور دلنشینی داشت که دست به سینه در سکوت کنارش ایستاده بود . نیاز نبود سرش را بلند کند تا نگاه نوازشگرش را با چشم ببیند گرمایش را به راحتی احساس می کرد . همین که بود ، همین که حضورش را احساس می کرد گرمای نگاه نگرانش وجود سرما زده اش را گرم می کرد و عطر ملایمش را نفس می کشید برایش یک دنیا ارزش داشت . تا حامی بود تا نگاه نوازشگرش را از او دریغ نمی کرد تا این چنین در سکوت با صبر و حوصله در کنارش با فاصله ای کم ایستاده بود می توانست دوام بیاورد می توانست این نا ملایمات را اگر چه سخت اما از سر بگذراند . حامی همانند نامش حامی و نگهدارش بود . . .

حالت بهتره ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد :

این رو بخور برات خوبه .

سرش را بلند کرد . پاکت کوچک آب میوه ای را که به طرفش دراز شده بود دید . حتی از تصور خوردن چیزی حالش به هم می خورد .



@DONYAIEMAMNOE

نمیتونم ، چیزی از گلوم پایین نمیره .
این حالت رو بهتر میکنه .
لحنش آرام اما با تحکم بود . آنقدر که دست لرزانش را دراز کرد و پاکت کوچک را گرفت . لرزش شدید انگشتانش باعث شد تا اخم های حامی بیشتر در هم شود . همان طور ایستاده کنار صندلی اش ایستاده بود . اخم های در همش را ندید اما صدای نفس های بلند و از سر خشمش کافی بود تا بی هیچ اعتراضی نی نازکی را که در پاکت فرو رفته بود در دهانش بگذارد و مقداری از آن مایع خنک و شیرین را بنوشد .
تا تهش رو میخوری .
DONYAIEMAMNOE
لحنش خواهش و درخواست نبود ، دستور بود . این را از لحن محکم و قاطعش فهمید . درست مثل زمان هایی که در شرکت دستور می داد و همه بی هیچ حرف و نظری ملزم به انجام اوامرش بودند . سرش را بلند کرد و از ورای شانه اش به او که بالای سرش ایستاده و با اخم نگاهش می کرد نگریست .
دیگه نمیتونم .
انگار خیال کوتاه آمدن نداشت . چهره اش اخم داشت از آن اخم هایی که اوایل با دیدنش فکر می کرد این ابروهای گره کرده هرگز از هم باز نخواهند شد . اما نگاه چشمان خاکستری اش برقی از مهر داشت . نگران و دلواپسش بود . این را از چشمانش به راحتی می خواند . حامی کمی خم شد کنار گوشش زمزمه کرد :
وادارم نکن یه حرف رو دوبار بزنم . حالت خوب نیست ، رنگت پریده ، نمیتونی روی پاهات بایستی باید این رو تا تهش بخوری تا یه کمی بهتر بشی . مادرت حالش خوب نیست ، اگه میخوای در کنارش باشی و ازش مراقبت کنی باید اول حال خودت خوب باشه . . . این رو بفهم که باید انرژی و قدرت کافی داشته باشی . . .
به عمق چشمانش که هنوز هم پر اشک بود خیره شد و ادامه داد :
فهمیدی ؟
بی هیچ حرفی فقط سرش را تکان داد .
حامی لبخند کمرنگی زد . با چشم به آبمیوه در دستش اشاره کرد و گفت :
پس بخور .
راست ایستاد ، دستانش را روی سینه اش در هم گره کرد و این بار نگاه موشکاف و متفکرش را به عمویش که همچنان طول و عرض سالن را با بیقراری بالا و پایین می رفت دوخت . یکتا رد نگاهش را گرفت و روی آقای موند ثابت ماند . دیگر نمی توانست بیش از آن تحمل کند . باید می فهمید ، باید علت حال خراب مادر و پریشان حالی آقای موند را می فهمید . این که مادرش او را از کجا می شناخت ؟ نام کوچکش را از کجا می دانست ؟ باید جواب چراهایش را پیدا می کرد . سرش را چرخاند و به مادر بزرگ که در سکوت کنارش نشسته و با تسبیح در دستش مشغول ذکر گفتن بود نگریست . دستش را دراز کرد و روی دستش گذاشت . مادر بزرگ که گویی غرق دنیای خودش بود با این حرکت به خود آمد ، سرش را بلند کرد و به یکتا که با التماس به او می نگریست خیره شد ، یکتا قلبش فرو ریخت ، چشم های مادر بزرگ این بار سرخ و بارانی بود درست مثل چشمان خودش . مادر بزرگ همیشه صبور و شکیبا بود در تمام مدت بیماری دخترش با آن که دلش خون بود اما تا آن جا که می توانست احساسات خود را کنترل می کرد . در حضور یکتا اشک نمی ریخت ، ناله و زاری نمی کرد ، ناراحتی و خون دل خوردنش را بروز نمی داد تا مبادا تنها نوه اش با دیدن فرو ریختن او خودش را ببازد ، امیدش نا امید شود و دلش خون و قلبش پر غم و غصه شود . اگر آهی بود ، اگر اشک و ناله و زاری بود فقط نیمه شب ها


@DONYAIEMAMNOE

و هنگام خواندن نماز شب بود . آن وقت با خیال راحت روی سجاده اش می نشست قرآن می خواند و شفای دخترش را از خدا می خواست . همان جا دل گرفته و پر غصه اش را سبک می کرد . اشک می ریخت و این غصه تلنبار شده روی دلش را تسکین می داد . اما این بار انگار همه چیز از دستش خارج شده بود ، کیوان این جا بود ، مردی که فکر می کرد دیگر تا آخر عمرش هرگز او را نخواهد دید ، کسی که مسبب همه بدبختی ها و سیه روزی دخترش بود . او این جا بود ، دنیا او را دیده بود ، در خانه خودش ، درست مقابل رویش . یک حس موذی و آزار دهنده ، یک دلواپسی مادرانه ، از همان هایی که فقط مادرها می توانند آن را بفهمند و درک کنند ، یکی از همان حس ها در ذهنش در گوشه ای ترین و تاریک ترین نقطه ذهنش به او نهیب می زد ، نهیب این که این بار دیگر دخترش ، دختر مریض و بیمارش ، دختر تنها و غریبش ، شانه های ظریف و شکننده اش زیر بار این فشار خم خواهد شد . دنیا این بار دوام نمی آورد ،احساسش این را می گفت . همین حس آزاردهنده که فقط خودش می توانست آن را احساس کند همه خود داری اش را فرو ریخته بود آنقدر که حتی نمی توانست از فرو ریختن مدام اشک هایش آن هم جلوی دیدگان نوه اش خودداری کند .

عزیز جون ؟

با شنیدن صدای پر بغض و گرفته یکتا به خود آمد . دلش خون بود خون تر شد . با گوشه دستمال در دستش چشم هایش را پاک کرد و جواب داد :

جانم مادر جان .

دیدن اشک های مادر بزرگ قلبش را سوزاند با این حال با درماندگی پرسید :

عزیز جون این جا چه خبره ؟ شما میدونی مگه نه ؟ مامان آقای موند رو میشناخت . . .

با یادآوری چهره رنگ پریده و نگاه خیره و مات مادر باز هم بغض کرد و چشم هایش پر آب شد .

دیدن آقای موند باعث شد حالش بد شه مگه نه ؟

گریه اش به هق هق تبدیل شد . برای شنیدن پاسخ سوالاتی که همچون خوره مغزش را می خوردند به دهانش چشم دوخت . اما مادر بزرگ هیچ نگفت . چانه اش لرزید و اشک از گوشه چشم های پیر و چروکیده اش فرو چکید . نگاهش را از نگاه خیره و منتظرش دزدید . سرش را چندین بار تکان داد و چادرش را بیشتر روی صورتش کشید . گویی می خواست در آن لحظه در سیاهی چادرش گم شود ، محو شود ، آنقدر که دیگر در تیر رس نگاه نوه اش که همچون خار به قلبش فرو رفته بود نباشد .

عزیز جون نمیخوای چیزی . . .

الان وقتش نیست Libe (عزیزم)

صدای محکم و جدی حامی باعث شد تا جمله اش نا تمام بماند . سرش را بر گرداند و خیره آن نگاه پر خشم شد .

چرا وقتش نیست ؟ من باید بدونم . نباید بدونم ؟

حامی سرش را با کلافگی تکان داد . این حامی که کنارش ایستاده بود همان مرد جدی و غیر قابل نفوذی شده بود که قبل تر ها می شناخت .

حقته که بدونی اما نه الان ، نه این جا . . .

اما چرا ؟

درماندگی و التماس صدایش گره میان ابروهایش را کم تر کرد . نگاهش را به مادر بزرگ که زیر چادر مشکی روی سرش خودش را جمع کرده بود دوخت . سرش را با تاسف تکان داد و به نرمی گفت :



@DONYAIEMAMNOE

سرگیجت کمتر شد ؟

سرش را تکان داد و پاسخ داد :

خیلی بهترم .

میتونی راه بری ؟

میتونم .

بیا بریم یه کمی تو هوای آزاد قدم بزنیم . حالت رو بهتر میکنه .

دلش نمی خواست حتی یک قدم از آن جا فاصله بگیرد .

DONYAIEMAMNOE

نه . . .

باز هم خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد :

نگفتم میای یا نه . گفتم بیا بریم .

باز هم شده بود همان حامی کیانفر . همان مرد مغرور و رییس ماب که فقط دستور می داد .

بلند میشی یا خودم بلندت کنم ؟

حوصله جر و بحث نداشت از پس این مرد که با اخم به او می نگریست بر نمی آمد . بی هیچ حرفی از جایش بلند شد اما جلوی چشمانش سیاهی رفت . خم شد و دستش را به دسته صندلی اش گرفت و چشمانش را بست . صدای آرامش را شنید که کنار گوشش گفت :

@DONYAIEMAMNOE

میخوای کمکت کنم ؟

چشم هایش را باز کرد ، با دیدن یک جفت چشم خاکستری نگران که با دلواپسی به صورتش خیره شده بود ناخودآگاه لبخند زد. چقدر این مرد را که مراقبش بود دوست داشت . دستش را به نشانه ممانعت جلو آورد و گفت :

نه حالم خوبه ، خودم میتونم بیام .

حامی لبخند دلنشینی زد . چشم هایش می خندید اما لحنش هم چنان جدی و محکم بود .

اگه این اتفاق نیفتاده بود تو الان نامزدم بودی . پس ازم خجالت نکش مطمئن باش اگه به کمک احتیاج داشته باشی کمکت میکنم و برای این کار ازت اجازه هم نمیگیرم .

این را گفت و به نرمی بازویش را گرفت و کمکش کرد تا بایستد . گرمای دستی که بازویش را در بر گرفته بود تمام وجودش را به آتش کشید آن قدر که گونه هایش گل انداخت . بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود غلیظ تر شد . گرمای این نزدیکی قلبش را به تپشی دیوانه وار دچار ساخت . از این که این مرد همچون کوهی استوار کنارش ایستاده و مراقبش بود ، از این که می توانست با دلی پر آرامش به او تکیه کند غرق لذتی عمیق شد . این آرامش ، این اطمینان قلبی و این حس حمایتی که گرمای انگشتان حامی به تک تک سلول های بدنش تزریق کرده بود را دوست داشت .

ممنونم . . .

حامی به آرامی بازویش را رها کرد اما از او فاصله نگرفت . در کنار هم و شانه به شانه یکدیگر با گام هایی آرام به راه افتادند.حق با حامی بود به محض آنکه وارد محوطه سر سبز بیمارستان شد و نسیم ملایم شب صورتش را نوازش کرد حالش بهتر شد . روی نیمکتی نشستند . حامی در سکوت دست به سینه سرش را بالا گرفته و به ستاره های چشمک زن خیره شده بود . همین که کنارش نشسته و حضورش را حس می کرد برایش کافی بود . به نیمرخ آرام و متفکرش خیره شد و گفت :



@DONYAIEMAMNOE

به نظرت مادرم و آقای موند همدیگه رو از کجا میشناسن ؟
حامی نگاهش را از آسمان بر گرفت و خیره چشمان سیاه و پر آبش شد .
چرا این قدر به این موضوع فکر میکنی ؟
آب دهانش را به سختی فرو داد گلویش درد می کرد از این بغض لعنتی که به گلویش چنگ انداخته بود کلافه شده بود .
مامانم با دیدن آقای موند به این حال و روز افتاد .
یه کمی صبور باش . وقتی مامانت حالش بهتر شد و تونست صحبت کنه میتونی از خودش بپرسی .
آه عمیقی کشید و گفت :

DONYAIEMAMNOE

دارم دیوونه میشم .
باید به خودت مسلط بشی .
نمیتونم . . .
میتونی . تا وقتی که من کنارتم ، تا وقتی که من رو داری هیچ کاری نیست که نتونی انجامش بدی .
تنش گرم شد ، دلش گرم تر ، حق با او بود تا حامی بود ، تا او را داشت ، تا وجودش ، حضورش ، این صدای گرم و قاطعش بود از پس هر چیزی بر می آمد . لبخند نا محسوسی زد و زمزمه کرد :
مرسی .
بابته ؟
بابته این که هستی .
حامی نگاه پر مهری به چهره خسته و غمگینش انداخت و با محبت پاسخ داد :
من باید از تو تشکر کنم بابت این که بهم اجازه دادی در کنارت باشم . تو برای من خیلی ارزش داری یکتا خیلی . اونقدر که حتی تصورش رو هم نمیتونی بکنی که تا چه اندازه بودنت داشتنت برام با ارزش و مهمه . . .
لحظاتی هر دو در سکوت به روبرو خیره شدند . حالش بهتر شده بود . دقایقی بعد هر دو در کنار یکدیگر به داخل بیمارستان بازگشتند . هنوز به انتهای کریدور نرسیده بودند که صدای مادر بزرگ را شنید :
تو رو قسمت میدم به هر چی که اعتقاد داری به هر کی که میپرستی . از این جا برو . دیدی که دیدنت چی به حال و روز دخترم آورد . زندگیش رو نابود کردی جوونیش رو تباه کردی . همه رنگ های زندگیش رو ازش گرفتی دنیاش رو تیره و تار کردی . کشتیش . تو تموم این سال ها دنیا فقط نفس می کشید از همون روزی که گذاشتیش و رفتی مرد . حالا دیگه برو . برو همون جایی که تو تمام این بیست و چند سال بودی . . .
پاهای لرزانش روی زمین میخ شد . نای رفتن نداشت . حامی هم همانند او مسخ شده در جایش ایستاده بود .
صدای مادر بزرگ لرزان شد :
دنیا مریضه امیدی به بهبودیش نیست . . .
بغض فرو خورده در گلویش شکست . اشک هایش را با گوشه چادرش پاک کرد و ادامه داد :
چیز زیادی از عمرش باقی نمونده این باقی عمرش رو با بودنت براش عذاب آور نکن . . .
صدای لرزان ، دو رگه و گرفته آقای موند بهت زده اش کرد :
کجا برم ؟ من باید با دنیا حرف بزنم . باید ببینمش . یک عمر عذاب کشیدم ، یک عمر یه خواب راحت نداشتم ، یه عمر نتونستم نفس بکشم هر چی که بوده آه بوده و حسرت . . . حالا که پیداش کردم کجا برم ؟ . . .



@DONYAIEMAMNOE

باور نداشت این صدای پر بغض و خواهش ، این صدای بغض دار و لرزان صدای آقای موند باشد . پس آن همه ابهت و مردانگی و اقتدارش کجا رفته بود ؟

حالا که مریضه ازم میخوای کنارش نباشم ؟ این فرصت رو ازم نگیرید اجازه بدید کنارش باشم . . . میبرمش پیش بهترین دکترا توی بهترین بیمارستانای دنیا . . .

بالاخره توانست از آن بهت اولیه خارج شود ، انگار دوباره عضلات گرفته و بی حرکتش از مغزش فرمان گرفتند . سرش را چرخاند و از ورای شانه اش نگاه خیس و ماتش را به چشمان حامی که با نگرانی او را می نگریست دوخت . مغزش از زور این همه سوالات بی جواب در حال از هم پاشیدن بود . با درماندگی لب زد :

DONYAIEMAMNOE

این جا چه خبره حامی ؟

حامی سرش را با کلافگی تکان داد و زمزمه کرد :

نمیدونم واقعا نمیدونم .

به پاهای میخ شده اش حرکتی تند و شتاب زده داد و وارد سالن انتظار شد . مادر بزرگ با دیدنش هول شد . اشک های روی گونه هایش را با دستپاچگی پاک کرد و گفت :

اومدی دخترم ؟

آقای موند که پشتش به او بود با شنیدن این جمله روی پاشنه پایش چرخید و به چهره رنگ پریده اش خیره شد . رنگ پریده بود حتی بیشتر از یکتا ، عضلات منقبض شده فکش حتی از آن فاصله هم به راحتی قابل رویت بود . دیگر طاقتش طاق شده بود اعصابش به شدت تحریک شده بود . ناظر جریاناتی بود که از آن ها سر در نمی آورد . حرف هایی را شنیده بود که معنا و مفهوم آن را درک نمی کرد . آستانه صبر و تحملش به صفر رسیده بود . اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و با پرخاش پرسید :

به من بگید این جا چه خبره ؟

مادر بزرگ برای در آغوش کشیدنش جلو آمد . دستش را به نشانه مخالفت جلو آورد و یک گام به عقب برداشت . این بار سوالش را با تاکید بیشتری بازگو کرد . جملاتش محکم و پر حرص از دهانش خارج می شد .

عزیز جون پرسیدم این جا چه خبره ؟

چانه مادر بزرگ لرزید ، با دیدن این صحنه قلبش به درد آمد با این حال کوتاه نیامد همان طور پر اخم به چهره زار و رنگ پریده اش چشم دوخت .

مادر بزرگ همان طور مستاصل و درمانده روبرویش ایستاد . نگاه گذرایی به آقای موند که همان طور بی حرکت ایستاده و آن دو را می نگریست کرد . انگار با نگاهش از او کمک می خواست . اما آقای موند آنقدر پریشان و در هم شکسته بود که التماس نگاهش را ندید یا اگر هم دید از آن هیچ نفهمید .

میگم دخترم ، میگم ، اما الان وقتش نیست . . .

پس کی وقتشه ؟ کی ؟

هرگز یکتا ، نوه آرام و دوست داشتنی اش را تا به این اندازه عصبی و پرخاشگر ندیده بود . هرگز صدای بلندش را نشنیده بود . اما این دختری که روبرویش ایستاده و همچون ابر بهار اشک ریخته و همانند کوه آتشفشان از زور عصبانیت در حال فوران بود همان دختر آرام و مطیعی که می شناخت نبود . با ملایمت پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

وقتی حال مامانت بهتر شد ، وقتی از این جا رفتیم همه چیز رو برات تعریف میکنم . اصلا اجازه بده دنیا خودش همه چیز رو برات تعریف کنه . . .

نه . . .

نه بلند و جیغ مانندش شوکه اش کرد . اشکی را که روی گونه چروکیده اش سر خورد پاک کرد و سرش را پایین انداخت .

یکتا . . .

صدای محکم ، جدی و پر جذبه حامی بود که نامش را خواند . سرش را برگرداند و به پشت سرش نگریست . این چهره پر اخم و عصبانی را دوست نداشت .

DONYAIEMAMNOE

این حق منه . . .

درسته حقته اما حق مادر بزرگت این نیست که این طور سرش فریاد بزنی .

یک گام نزدیک تر آمد .

حق نداری برای گرفتن حقت بی ادبی و بی احترامی کنی . حواست نیست . . . حواست رو جمع کن . . . داری با مادر بزرگت حرف میزنی . . . چرا داری مثل دختر بچه ها رفتار میکنی ؟

حامی درست روبرویش ایستاده بود ، برای نگاه کردن به آن چشم های خاکستری عصبانی باید سرش را بالا می گرفت .

خسته بود ، حوصله نداشت عصبی و کلافه بود لج کرده بود . پرخاشگرانه پاسخ داد :

آره حواسم نیست . دارم مثل دختر بچه ها حرف میزنم . هر جوری که دوست داری میتونی فکر کنی . . .

این را گفت و رویش را برگرداند و دوباره مادر بزرگ را مخاطب قرار داد :

من منتظرم بشنوم عزیز جون .

حامی بازویش را گرفت و او را به طرف خود کشید . نیم چرخی خورد و دوباره به سمت حامی برگشت . نگاه تند و تیزش باعث شد تا بی حرف به چشمانش خیره شود .

خسته ای ، اعصابت تحریک شده ، حال خوبی نداری . . . همه این ها رو دارم میبینم . درکت میکنم و بهت حق میدم اما یه بار بهت گفتم الان وقتش نیست حرفی نزن ، کاری نکن که بعدش پشیمون بشی . یک بار بهت گوشزد کردم مادربزرگت رو تحت فشار قرار نده . یکی از عزیزانت الان روی تخت بیمارستانه این یک رو هم روونه همون جا نکن . لرزش بدنش رو نمیبینی ؟ رنگ پریده و حال خرابش رو درک نمیکنی ؟ . . .

فشار انگشتان قدرتمندش را روی بازویش بیشتر کرد همچنان به چشمانش خیره بود :

نذار ازت نا امید بشم . بذار حتی توی بدترین شرایط همون یکتایی رو ببینم که عاشقش شدم ، که حاضرم برای خوشایندش دنیا رو زیر و رو کنم . نکن . . . خرابش نکن . . . نه تصورات من رو نه پرده احترام بین خودت و مادر بزرگت رو... فهمیدی . . .

بازویش درد گرفته بود ، این گرما و حرارتی را که از انگشتان قفل شده حامی به دور بازویش به تمام بدنش منتقل شده بود را نمی خواست . به آرامی زمزمه کرد :

ولم کن .

حامی بی توجه به خواسته اش گفت :

جواب من رو ندادی فهمیدی ؟



@DONYAIEMAMNOE

اخم داشت ، چهره اش ، نگاهش ، حتی لحن صدای پر جذبه و گیرایش کوچکترین انعطافی نداشت . با این حال محبتی را که در عمق چشمانش خانه کرده بود به راحتی حس می کرد . همان طور که به آن خاکستری های دوست داشتنی چشم دوخته بود زمزمه کرد :

فهمیدم .

لبخندی نا محسوس از همان ها که دیده نمی شد اما یکتا به راحتی حسش می کرد روی لبهای حامی نشست .

مادر بزرگ که گویی تمام انرژی اش تحلیل رفته بود با گام هایی لرزان به طرف ردیف صندلی ها رفت و روی یک از آن ها نشست . چادرش را روی چشم هایش کشید و نالید :

DONYAIEMAMNOE

آخه من چی بگم ؟ چی بهت بگم دختر جان ؟

حامی با ملایمت بازویش را رها کرد و در کنارش با فاصله اندکی ایستاد . دوباره نگاهش متوجه عمویش شد . این بار دستانش را پشت کمرش قلاب کرده و به دیوار تکیه زده بود . نگاهش مات نقطه ای روی زمین بود . از قرار گرفتن در چنین موقعیت هایی متنفر بود . موقعیتی که در آن روی هیچ چیز کنترل و مدیریتی نداشت . این که همه اتفاقات دور و برش برایش گنگ و نا مفهوم بود ، این که رشته همه چیز از دستش خارج شده بود ، این که بهترین و زیباترین شب زندگی اش به پیچیده ترین و غیر قابل پیش بینی ترین شب عمرش تبدیل شده بود . او یک مدیر موفق بود ، یک رهبر ، یک لیدر ، یک بیزینس من که یاد گرفته بود همه چیز را تحت کنترل خود داشته باشد . بر همه چیز نظارت داشته و در بدترین شرایط بهترین تصمیم را بگیرد . اما حال در نقطه ای ایستاده بود که احساس می کرد همانند کسی که راه و مسیرش را گم کرده باشد کنترل همه چیز را از دست داده است . آنقدر که حتی قدرت این را نداشت دختر مظلوم و معصومی را که از قضا از جانش هم بیشتر دوستش داشت در پناه خودش بگیرد و آرامش کند . این نا آرامی و آشفتگی یکتا بیشتر آزارش می داد . از این که کاری از دستش ساخته نبود از این که نمی توانست آن طور که باید پناه بی پناهی اش باشد پریشان بود . دستش را درون جیب شلوارش فرو کرد ، جعبه مخمل سیاه رنگ را که حلقه عشقش را در خود جای داده بود در مشتش فشرد . اگر کمی ، فقط کمی فرصت بیشتری داشت ، اگر امشب توانسته بود دست ظریف یکتا را در دستانش گرفته و این حلقه را که با کلی دقت و وسواس انتخاب کرده بود در انگشتش بنشاند الان حال بهتری داشت . می توانست الان ، همین الان که یکتا دست هایش را به دور خودش حلقه کرده و شانه راستش را به دیوار تکیه زده و به نقطه ای در دور دست ها خیره شده بود ، الان که در نظرش دختر رو برویش بی پناه تر و تنها تر از همیشه به نظر می رسید ، نزدیک تر برود و بی هیچ واهمه ای در آغوشش بگیرد ، سرش را روی سینه اش بگذارد و موهایش را که زیر شال کرم رنگش مخفی شده بود را نوازش کند . سرش را نزدیک ببرد و عطر موهایش ، عطر وجود نازنینش را به مشام بکشد و کنار گوشش بگوید ، که ناراحت نباشد ، که غصه نخورد ، که او این جا در کنارش است . به او بگوید که چشم هایش را ببندد و به صدای تپش های قلبش که این روزها فقط و فقط برای او می زند گوش بسپارد و غصه هیچ چیز را نخورد ، که او این جا در کنارش است . در کنارش است و از او حمایت می کند ، که حامی و پشتیبانش است ، آنقدر که می تواند در کنارش سخت ترین ها را پشت سر بگذارد ، که اگر حال مادرش خوب نیست ، که اگر مادر بزرگش گریان و غمگین است ، او هست . حامی هست و او می تواند به او ، به بودنش و به حضورش دل خوش کند . . . اما زمان به او فرصت نداده بود . برایش مهم نبود ، این کسری زمان که امروزش را همچون زلزله زیر و رو کرده بود برایش کمترین ارزشی نداشت ، او از وقتی که احساسش به یکتا را فهمیده بود ، از همان زمانی که قلبش برای او تپیده بود ، از همان زمانی که تصمیم گرفته بود یکتا همسرش باشد ، از همان زمانی که خانه و خانواده و کشورش را برای داشتن و بودن در کنارش ترک کرده بود ،



@DONYAIEMAMNOE

درست از همان زمان یکتا را همسرش می دانست ، از آن خودش می دانست . این حلقه ای که حال در جیب شلوارش و زیر انگشتانش فشرده می شد فقط بهانه ای شیرین و مهر تاییدی بود بر این خواسته اش . با این حال این را به خوبی می دانست که یکتا ، یکتای محجوب و دوست داشتنی اش این تفکر را ندارد ، که او یک دختر ایرانی بود با تمام ارزش ها و معیارهایی که برای هر دختر ایرانی و خانواده ایرانی با ارزش و والاست . یکتا برایش عزیز بود حتی عزیز تر از جان شیرینش ، پس اعتقادات و عقایدش هم برایش عزیز و محترم بود . همین احترام به ارزش های این دختر دوست داشتنی بود که باعث شده بود حریم زیبای میانشان را حفظ کند . با این که از گرمای وجودش ، از در آغوش کشیدن و تسلای خاطر دادنش آن هم در چنین شرایط سختی به دور بود اما این حریم ، این فاصله و این حفظ ارزش ها را دوست داشت .

DONYAIEMAMNOE

آقای دکتر ایزدی هر چه سریع تر به بخش سی سی یو .

با شنیدن صدای ظریفی که دکتر ایزدی را پیج کرده بود از افکارش بیرون آمد و به یکتا که تکیه اش را از دیوار گرفته و با وحشت به او می نگریست خیره شد . صدای بغض دار و لرزانش را شنید که پرسید :

چی شده ؟

ترسی که در عمق چشمان اشکی و لرزشی که در صدایش بود قلبش را به درد آورد . لبخند زورکی زد و بر خلاف درون پر آشوب و نا آرامش به نرمی پاسخ داد :

چیزی نیست mein libe (عزیز دلم).

انگشتان یخ زده و لرزانش را در هم قلاب کرد و جلوی دهانش گرفت . دلش گواهی بد می داد . حتی لحن ملایم و آرام بخش حامی هم نتوانسته بود ذره ای از دل آشوب درونش کم کند . لحظاتی بعد با ورود شتاب زده دکتر ایزدی و چند دکتر و پرستار دیگر به بخش سی سی یو اشک هایش روان شد . مادر بزرگ و آقای موند هم دست کمی از او نداشتند . ترس و وحشت را در چشمان سرخ و چهره های رنگ پریده شان به راحتی حس می کرد . تنها حامی بود که همچنان در سکوت با ابهت و اقتدار کنارش ایستاده و بر خودش مسلط بود . زمان به کندی می گذشت ، آنقدر انگشتانش را در هم فشرده بود که مفاصلش درد می کرد . همه جایش درد می کرد ، بدنش ، مغزش ، قلبش و از همه دردناک تر روحش بود که درد می کرد . نفهمید چقدر گذشت، حساب زمان از دستش در رفته بود . با باز شدن در و بیرون آمدن دکتر ایزدی قلبش از تپش ایستاد . این چهره در هم و این چشمانی که نگاهش دزدیده می شد و از نگاه کردن به چشمان نگران و منتظرش می گریخت را دوست نداشت . هیچ چیز آن محیط خفقان آور را که حتی برای نفس کشیدن باید تقلا می کرد را دوست نداشت . باز هم پاهایش میخ زمین شده بود . تمام عضلات بدنش منقبض شده و باز هم از مغزش فرمان نمی گرفتند . سردش بود ، سرد ترش شد . خون در رگ هایش منجمد شده بود . همان جا ایستاده و انگشتان در هم قلاب شده اش را جلوی دهانش گذاشته و با چشمانی که از حدقه در آمده بود به چهره رنگ پریده و آویزان دکتر ایزدی چشم دوخته بود . بدون آن که قدرت تجزیه و تحلیل داشته باشد فقط نگاه می کرد . آقای موند شتاب زده و هراسان به طرف دکتر ایزدی رفت و با صدایی لرزان و پر بغض پرسید :

دنیا حالش چطوره ؟

از مغزش ، مغز خسته و یخ زده اش گذشت :

کی با مادرم این قدر صمیمی شد که با اسم کوچیکش صداش میکنه ؟

دکتر سرش را به نشانه تاسف تکان داد ، با دو انگشت شست و اشاره چشمانش را فشار داد . پس از مکث کوتاهی با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت :



@DONYAIEMAMNOE

متاسفم .
متاسفم ؟ به مغز فلج شده اش فشار آورد تا معنای متاسف را تجزیه و تحلیل کند . چرا متاسف بود ؟ اصلا آدم ها چه زمانی احساس تاسف می کردند ؟
ما همه تلاشمون رو برای احیاش کردیم اما متاسفانه ایشون توی بیهوشی دچار ایست قلبی شدن . . .
معنای احیا را هم گم کرده بود ، همین طور ایست قلبی . یعنی قلب مادرش از حرکت باز ایستاده بود ؟ چطور ممکن بود ؟ مگر قلب مادرش نمی دانست اگر از حرکت باز بماند ، اگر به قول دکتر ایست کند ، دیگر مادر نازنینش نمی تواند زندگی کند ؟ یعنی این قلب لعنتی ، این عضو مهم و حیاتی بدن ، این کوچک با ارزش که تمام وسعتش به اندازه انگشتان مشت شده اش بود موضوع به این مهمی را از یاد برده بود ؟ نه ، حتما مغز معیوبش اشتباه فهمیده بود . مادرش بیمار بود ، سرطان داشت . اما قلبش سالم بود . مطمئن بود که قلب کوچک و نازنین مادرش سالم بود . شب ها وقتی کنار مادرش می خوابید ، وقتی سرش را روی سینه اش می گذاشت و به آهنگ ملایم تپش هایش گوش می سپارد قلب مادرش سالم بود .
سرش را برگرداند و از ورای شانه اش به حامی که همچون کوهی استوار در کنارش ایستاده بود نگاه کرد . صورت مردانه و دوست داشتنی اش را از پس پرده ای از اشک تار می دید . چشمان خاکستری اش پر اشک بود . تا به حال این چشمان خوش رنگ را اشکی ندیده بود . شفاف تر و درخشان تر از همیشه بود . مظلومانه پرسید :
ایست قلبی یعنی چی ؟
حامی با شنیدن این جمله دگرگون شد . دختری که مالک قلبش بود در آستانه از هم فرو پاشیدن بود . این دختر ظریف و بی پناه که از زور فشار روحی و روانی آنقدر انگشتان در هم قلاب شده اش را به هم فشرده بود که سر انگشتانش سفید شده بود ، این دختری که چشمان اشکی اش سرخ و ملتهب شده و بند بند وجودش به لرزشی خفیف دچار شده بود ، همه هست و نیستش بود . هست و نیستش ، همه وجودش ، نفسش ، در آستانه وقوع ناگوارترین اتفاق زندگیش بود . باید کمکش می کرد ، باید پناهش می شد ، باید حامی اش می شد ، باید دستش را می گرفت و هم چون کودکی نو پا قدم به قدم او را برای گذشتن از این پرتگاه مرگ آور یاری می کرد . دستش را دراز کرد و وجود نازنین و ظریفی را که حال به شدت می لرزید را در پناه بازوانش گرفت . یکتا همچون کودکی بی پناه به بازویش تکیه کرد اما همچنان نگاه مات و حیرانش برای گرفتن جواب به دهانش خیره بود . با صدای جیغ نه چندان بلند مادر بزرگ هر دو متوجه او شدند . مادر بزرگ روی صندلی نشسته بود ، چهره اش زیر چادر سیاهش پنهان شده بود اما شانه های ظریف و تکیده اش به شدت تکان می خورد . هنوز معنای ایست قلبی را نفهمیده بود حامی جوابش را نداده بود . چقدر کودن شده بود . هنوز حیران بود . هنوز مغز فلج شده اش به خود نیامده بود . سرش را چرخاند و به آقای موند نگریست . هاج و واج همانند کسی که روح از کالبدش جدا شده باشد روبروی دکتر ایستاده بود . ثانیه ای بعد زانوانش خم شده و درست جلوی پای دکتر ایزدی دو زانو روی زمین افتاد . آنقدر صدای های های گریه اش بلند بود که صدای ظریف ضجه های مادر بزرگ در آن گم شد . وحشت کرد . تا به آن روز شکستن یک مرد ، آوار شدن و فرو افتادنش را ندیده بود . تا به آن روز اشک های یک مرد را ندیده بود . آقای موند جلوی رویش درست در چند قدمی اش به معنای واقعی کلمه شکسته بود . زانوانش خم شده و فرو ریخته بود . شکستن قامتش را با همین دو چشم هایش دید اما شکستن کمرش را حس کرد . مادرش ، مادر نازنینش چه نقشی در زندگی این مرد داشت که ایست قلبی اش این چنین او را خرد کرده و کمرش را شکسته بود ؟ باز هم به یاد این کلمه لاینحل افتاد . انگار از دایره لغات یک زبان بیگانه بر زبان دکتر جاری شده بود به همان اندازه برایش بی معنا و نا مفهوم بود .


@DONYAIEMAMNOE

سرش را بلند کرد و به حامی نگریست . چشمانش هنوز هم آب داشت ، رگ گوشه سمت راست پیشانی اش ، همان جا که کمی از موهای خوش حالتش روی پیشانی اش ریخته بود برجسته و عضلات فکش منقبض شده بود . لب هایش را روی هم فشرده بود . این حالت خوبی نبود . هنوز بازویش به دور شانه اش حلقه شده بود . این آغوش را ، این نزدیکی را ، دوست داشت اما به شدت معذب بود . این مرد قرار بود امشب نامزدش باشد اما فرصت نشده بود . حامی او را می شناخت ، حساسیت ها و عقایدش را می دانست و به آن ها احترام می گذاشت . هرگز بی دلیل به او نزدیک نمی شد ، حد خودش را می دانست . اگر حالا این چنین بازویش را به دورش حلقه کرده بود ، اگر این طور به او نزدیک مانده بود حتما دلیل خودش را داشت . درست مثل همان روز که برای نجات دادنش به رودخانه پریده بود ، دستش را گرفته و از ماشین بیرون کشانده بودش ، در آغوشش کشیده و نجاتش داده بود . آن روز هم درست مثل همین لحظه حد و مرزها را شکسته بود ، به او نزدیک شده و لمسش کرده بود . چون نیازمند کمکش بود . همین چند دقیقه پیش هم بازویش را گرفته و کمکش کرده بود تا بایستد . آن موقع هم به کمک نیاز داشت . هر گاه که به کمک نیاز داشت حامی در کنارش بود . پس حتما الان هم به کمک نیازمند بود ، اما چه کمکی ؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود ؟ چه واقعه ای رخ داده بود که حامی این طور بازویش را به دورش حلقه کرده بود ؟ صدای شیون و زاری مادر بزرگ و آقای موند ذهن گریزانش را به حال باز گرداند . نالید :

حامی ؟

جان حامی ؟

چقدر پژواک صدایش غم داشت از همان پژواک هایی که وقتی از حلزونی های گوشت عبور کرده و به مغزت می رسد داغش همه وجودت را می سوزاند و خاکستر می کند . بی خیال تجزیه و تحلیل صدای نشسته در گوشش شد .

جواب من رو ندادی . دکتر گفت مامانم ایست قلبی کرده . ایست قلبی یعنی چی ؟

سوالش را پرسید ، صدای خودش را شنید ، پژواک صدای گرفته و خش دارش مغز یخ زده و فلج شده اش را فعال کرد . همانند کامپیوتری که هنگ کرده و به یک باره ریست شده باشد آن چه را که شنیده بود در ذهنش پردازش شد . ایست قلبی ، قلب مادرش از کار افتاده بود و دکتر با تمام تلاشش نتوانسته بود آن را احیا کند . . . مادر مرده بود . . . به همین راحتی با نتپیدن یک ماهیچه که حجمش تنها به اندازه مشت بسته اش بود پرونده زندگی مادرش بسته شده بود . . . مادر رفته بود و او حتی فرصت نکرده بود از او خداحافظی کند . فرصت نکرده بود به او بگوید که چقدر دوستش دارد ، که چقدر به خاطر داشتنش به خود می بالد ، که هر چه دارد از او دارد ، که او همه هست و نیستش بود . . . هوایی برای تنفس نداشت . ریه هایش به سوزش افتاد . احساس می کرد شال دور گردنش همچون طناب دار به دور گردنش پیچیده شده است دستش را بالا آورد و به گلویش چنگ انداخت . بدنش سر شده و چشمانش سیاهی می رفت . برای کشیدن یک مولکول اکسیژن به ریه هایش بال بال می زد . دهانش خشک شده بود . به چشمان حامی خیره شد و نالید :

مامانم مرد حامی . . . مامانم رفت . . . مامانم . . .

دیگرنتوانست ادامه دهد . حامی دستش را پشت سرش گذاشت و سرش را به سینه اش فشرد . صدای تپش های تند قلبی که زیر گوشش در حال تپیدن بود داغ دلش را تازه کرد . این صدایی بود که دیگر باید حسرت شنیدنش را از سینه مادرش می کشید. سست و بی حال شد . دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود . چشم های سوزانش بسته شد ، زانوانش خم شد ، اما قبل از آن که روی زمین ولو شود و قامتش همانند قامت آقای موند روی سرامیک های سرد بیمارستان فرو بریزد بین زمین و هوا معلق شد . دستان گرمی که یکی زیر شانه هایش و دیگری زیر زانوان بی حس و بی رمقش حلقه شده و بین



@DONYAIEMAMNOE

زمین و آسمان معلق ماند را احساس کرد اما همان جا هوشیاریش ته کشید . در توده ای از سیاهی غرق شد و دیگر هیچ نفهمید . . .

## فصل سی و یکم :

نه . . . نه . . . نه . . .

صدای فریاد بلند و نه گفتن های از اعماق وجودش سکوت سنگین خانه را شکست . با حرص از جایش بلند شد . دستانش را چنان مشت کرده بود که فرو رفتن ناخن هایش را در کف دستش به راحتی حس می کرد . اما سوزش این کجا و سوزشی که در قلبش احساس می کرد کجا ؟ اشک هایی را که با سرعت روی گونه های سرخ از خشمش سرازیر می شد با پشت دستش پاک کرد و به مادر بزرگ که درست روبرویش در مبل فرو رفته و با وحشت به او و خشم غیر قابل کنترلی که گریبانگیرش شده بود می نگریست خیره شد . انگار می خواست در چهره پیر و شکسته اش که در این ده روز گذشته از مرگ دخترش پیر تر و شکسته تر و فرسوده تر از قبل به نظر می رسید ته رنگی از شوخی ببیند . خودش هم می دانست دلش را بی دلیل خوش کرده است . این روزها نفس کشیدن برایش همانند جان کندن سخت شده بود . یقه پیراهن سیاه رنگش را با حرص کشید تا مگر کمی راه تنفسی اش باز شود . چهره سرخ شده اش حالا به کبودی می زد . مادر بزرگ هراسان از جایش بلند شد تا دخترک گریان و لرزان روبرویش را که با خشم به او زل زده بود در آغوش بگیرد و تسلایش بدهد . اما به محض آن که در جایش نیم خیز شد یکتا دستش را به نشانه ممانعت بالا گرفت . حال صدای گریه اش به هق هقی بلند و پر صدا تبدیل شده بود .

دروغه اینا همش دروغه . . .

حال مادر بزرگ هم هم پای او اشک می ریخت . سرش را به نشانه تاسف تکان داد و میان گریه پاسخ داد :

برای همین بود که نمیخواستم چیزی بهت بگم . . . برای همین بود که بهت میگفتم نپرس دختر جان نپرس که طاقت شنیدنش رو نداری . . .

روی لبه مبل نشست و همان طور که آرام آرام خودش را به جلو و عقب تاب می داد ادامه داد :

خودت خواستی که بدونی . . . خودت خواستی که بشنوی . . . حالا دونستی حالا شنیدی . چی عایدت شد دخترم ؟ چی عایدت شد جز یه دل سوخته و یه قلب آتیش گرفته . تو داغداری . تازه مادرت رو از دست دادی چرا وادارم کردی یه داغ دیگه توی سینت بذارم . چرا هم من رو عذاب دادی هم خودت رو . چطوری میخوای تحمل کنی ؟ چطوری میخوای دووم بیاری ؟

شوکه بود ، بهت زده شده بود ، آن چه را که شنیده بود باور نداشت . محال بود . غیر ممکن بود . چطور ممکن بود دنیا تا این اندازه کوچک باشد ؟ چطور ممکن بود چنین سرنوشت احمقانه ای برایش رقم خورده باشد ؟ این سرنوشت این بازی روزگار هر چه که بود به احمقانه ترین شکل ممکن او را بازی داده بود . احساس بدی داشت . می لرزید نمی دانست این لرزش از روی ضعف و ناتوانی جسمانی اش است یا از زور خشم و عصبانیتی که با شنیدن حرف های مادر بزرگ تمام وجودش را در بر گرفته بود؟ چنگی به موهای پریشانش زد و آن ها را عقب راند . عرق سردی بدنش را فرا گرفته بود . بی هیچ حرفی عقب گرد کرد و به طرف اتاقش دوید . در را با تمام قدرت پشت سرش بست . صدای بلندش حتی خودش را ترساند . در را با دستان لرزانش قفل کرد و به آن تکیه زد ، آرام آرام روی زانوانش خم شد و نشست . آرنج هایش را روی


@DONYAIEMAMNOE

زانوانش گذاشت و با دو دستش موهای بلندش را چنگ زد . نگاهش مات روبرویش شد . صدای مادر بزرگ هنوز هم در گوش هایش می پیچید :

خیلی جوون و بچه سال بودم که با پدر بزرگت ازدواج کردم بچه دار نمیشدم با هزار تا نذر و نیاز کردن و کلی دوا درمون بالاخره خدا خواست و بعد از پونزده سال دنیا رو باردار شدم . وقتی دخترم به دنیا اومد اسمش رو گذاشتیم دنیا چون واقعا تمام دنیامون بود تمام هست و نیستمون بود جونمون به جون این دختر بسته بود . زندگی متوسط و ساده ای داشتیم با این حال تنها ثمره زندگیمون رو تو ناز و نعمت بزرگ کردیم از خودمون و خواسته هامون چشم پوشی میکردیم تا خواسته های دنیا رو بر آورده کنیم . هر کاری که از دستمون بر میومد برای خوشایند و خوشبختیش انجام میدادیم . دنیا هم دختر خوبی بود از همون بچگی دختر آروم و حرف گوش کن و دوست داشتنی بود هر چقدر هم که بزرگ تر میشد بهتر و بهتر میشد . خانوم و با وقار و مودب بود . به سن درس و مدرسه که رسید خیلی زود خودش و استعداد هاش رو نشون داد . بچه باهوش و درس خونی بود . از بچگی تا وقتی که بزرگ شد هیچ وقت باعث اذیت و آزارمون نبود . هیچ وقت کاری نکرد که من و پدرش نگرانش بشیم ، که دلمون به خاطرش بلرزه . با هم سن و سالای خودش فرق میکرد . بزرگتر از سن و سال خودش رفتار میکرد . عاقل و دانا بود . عاشق درس خوندن بود . من و پدرش هم از خدا خواسته تشویقش میکردیم . تو تمام دوران تحصیلش شاگرد ممتاز بود . به وجودش ، به داشتنش به این که خدا بعد از پونزده سال چشم به راهی چنین فرزند صالحی بهمون عطا کرده بود شاکرش بودیم . دیپلمش رو که گرفت دانشگاه شرکت کرد همون سال اول قبول شد دوست داشت معلم بشه از بچگی عاشق همین بود . از همون روزا که هفت هشت سالش بیشتر نبود همون روزا که روی پاهام مینشوندمش و موهای بلند و سیاهش رو میبافتم با اون زبون شیرین و بچگونش میگفت :

ماما‌ن من وقتی بزرگ شدم دوست دارم معلم بشم . معلم میشم مگه نه مامان ؟

منم صورت ماهش رو غرق بوسه میکردم و میگفتم معلومه که میشی عزیزم .

بچم به آرزوش رسید و معلم شد . بعد از فارغ التحصیلیش تو دانشگاه تونست تو یه مدرسه به عنوام معلم استخدام بشه . هیچ وقت اون روز رو فراموش نمیکنم . روزی که با یه جعبه شیرینی اومد خونه و با چشمای گریون من و باباش رو بغل کرد و بوسید میون گریه و خنده گفت :

دیدید بالاخره خانوم معلم شدم .

مادر بزرگ به این جا که رسیده بود بغض کرده و چانه اش لرزیده بود .

توی همون مدرسه بود که با یه دختر خانومی به سن و سال خودش که همکارش بود آشنا میشه . مهرانه دختر خوب و دوست داشتنی بود یه چند باری هم اومده بود خونمون و با من و مرتضی آشنا شده بود . یک سال بعدش دنیا و مهرانه شدن دوستای نزدیک و صمیمی هم . از این دوستی که بینشون شکل گرفته بود خیلی خوشحال و راضی بودم هم من و هم پدرش . دختر شیرینی بود . با اصل و نسب و خونواده دار بود . اما بر خلاف ما خونواده ثروتمندی داشت . معلمی رو هم از اون جایی که جز علایق شخصی خودش بود ادامه داده بود . . .

بغض نشسته در گلویش شکسته و اشک هایش آرام و بی صدا روی گونه هایش نشسته بود . یکتا در سکوت به انتظار نشسته بود. دلش پر آشوب شده و می خواست هر چه زودتر به اصل ماجرا برسد با این حال صبورانه سکوت کرده و منتظر مانده بود تا مادر بزرگ خودش شروع کند و مادر بزرگ با وقفه ای چند دقیقه ای ادامه داده بود :



@DONYAIEMAMNOE

وقتی مهرانه دنیا رو برای تولدش به خونش دعوت کرد بی هیچ دل نگرانی بهش اجازه دادیم . دنیا دیگه بزرگ شده بود یه دختر خانوم عاقل و بالغ و شاغل بود بیست و یکی دو سالش بود . بهش اعتماد و ایمان داشتیم هم به خودش هم به مهرانه و خونوادش . . .

این بار اشک های آرام و بی صدای مادر بزرگ به هق هقی تلخ تبدیل شده بود :

ای کاش هیچ وقت پای دنیا به اون تولد باز نمیشد ای کاش هیچ وقت مهرانه ای وارد زندگیمون نمیشد ای کاش دنیا هیچ وقت به اون مدرسه نمیرفت ای کاش هیچ وقت معلم نمیشد ای کاش این سرنوشت دنیای من نبود . . .

DONYAIEMAMNOE

مادر بزرگ به این جا که رسیده بود دیگر نتوانسته بود ادامه دهد نفس هایش به شماره افتاده بود یکتا ترسیده و لرزان در آغوشش کشیده بود پشتش را ماساژ داده و هم پایش اشک ریخته بود به آشپزخانه دویده و برایش آب خنک آورده بود . مادر بزرگ التماس کرده بود که یکتا بگذرد و از دانستن بیشتر دست بردارد به او گفته بود دانستن بیشتر گذشته مادر فقط حالش را خراب تر از اینی که هست خواهد کرد . اما یکتا نپذیرفته بود عطش دانستن دیوانه اش کرده بود . حالا که تا این جا پیش رفته بودند محال ممکن بود از این خواسته اش بگذرد او باید می دانست ومادر بزرگ باید می گفت . به او گفته بود یا واقعیت را به او می گوید یا برای دانستن پیش آقای موند می رود . آقای موند که درلحظه لحظه مراسم ختم مادرش حضور داشت تمام سختی ها و دوندگی های این جور مراسم ها را به شخصه به عهده گرفته و مراسم ختم و تدفین را به بهترین شکل ممکن برگذار کرده بود . آقای موندی که بعد از مرگ مادرش از این رو به آن رو شده بود گویی فرسنگ ها با آن مرد پر ابهت و پر قدرت و اتو کشیده فاصله گرفته بود . انگار این مرد با آن موهای جو گندمی نا مرتب و آن صورت اصلاح نشده و چشم های سرخ و غمگین آقای موند رییس شرکتی که در آن کار می کرد نبود . این روزها هر گاه که سرش را بلند می کرد نگاه خیس و بارانی اش را مات خودش می دید . معنای نگاهش را درک نمی کرد این حسرتی را که در چشمانش خانه کرده بود نمی فهمید این نگاه سوزان این نگاه حسرت زده این نگاه که هزاران حرف ناگفته در آن فریاد می کشید را نمی فهمید . آنقدر اصرار کرده بود که مادر بزرگ از سر ناچاری و اجبار رضایت داده بود تا ادامه سرگذشت گنگ و پیچیده مادرش را برایش بازگو کند :

@DONYAIEMAMNOE

توی اون جشن تولد بود که دنیا برای اولین بار با کیوان ملاقات میکنه . کیوان و خونوادش از دوستای نزدیک و خونوادگی مهرانه بودن . گویا کیوان برای ادامه تحصیل خارج از کشور زندگی میکرده و یه مدتی بوده که به ایران برگشته بود و اون روز هم توی اون جشن تولد حضور داشت . این ملاقات سرآغازی میشه برای شروع یه آشنایی . آشنایی که رفته رفته به یه علاقه بین دنیا و کیوان تبدیل میشه . دخترم و کیوان خیلی زود عاشق هم میشن اونقدر که بعد از گذشت یک سال از اون جشن تولد تصمیم میگیرن که با هم ازدواج کنن . . . از همون روزای اول آشناییشون دنیا من و پدرش رو در جریان این آشنایی قرار داد . من و پدرش اونقدر به اون و تصمیماتش ایمان داشتیم که نخوایم در برابرش جبهه گیری کنیم بعد از بیست و چند سال این اولین باری بود که دخترمون از علاقش نسبت به یه مرد صحبت میکرد اون برای اولین بار تو زندگیش عاشق شده بود . مردی که تونسته بود دل دخترمون رو بلرزونه حتما مرد تایید شده ای بود . خداییش هم از حق نگذریم کیوان پسر خوب و سالمی بود تحصیل کرده و خونواده دار بود این رو همون بار اولی که دیدیمش فهمیدیم . دنیا تو انتخاب شریک زندگیش اشتباه نکرده بود اما این وسط یه مسئله خیلی بزرگی لاینحل مونده بود . اونم سطح مالی خونواده ها بود . ما از قشر متوسط جامعه بودیم و خونواده کیوان از ثروتمندترین و سرشناس ترین خونواده ها طبیعی بود که خونواده کیوان با این وصلت راضی نباشن . همین طور هم شد . پدر کیوان به شدت با این وصلت مخالف بود دنیا و



@DONYAIEMAMNOE

خونوادش رو در حد و اندازه های خودشون نمیدونست . برای عوض کردن نظر کیوان دست به هر کاری زد اما کیوان عاشق تر از این حرفا بود که بخواد با مخالفت خونوادش پا پس بکشه و از دنیا بگذره .

کشمکش و جر و بحث بین کیوان و خونوادش بدجوری بالا گرفته بود . اونقدر که کیوان میترسید پدرش برای این که اون رو از تصمیمش منصرف کنه دست به هر کاری بزنه و اون رو از دنیا جدا کنه همین ترس از دست دادن دنیا باعث شد تا دست به کار بشه و بر خلاف خواسته خونوادش خودش به تنهایی به خواستگاری دنیا بیاد . وقتی این خواستش رو به زبون آورد من و پدر دنیا به شدت مخالفت کردیم . دنیا همه چیز ما بود براش بهترین آرزوها رو داشتیم دلمون نمیخواست دخترمون عروس خونواده ای بشه که اون خونواده نمیخواستنش دلمون میخواست مثل تموم دخترای ایرونی خانواده همسرش با احترام به خونمون بیان و دخترمون رو از پدر و مادرش خواستگاری کنن که با احترام و عزت به خونه خودشون ببرنش . اون هم خونواده با اصل و نسب و با ریشه ای مثل خونواده کیانفر . با نظرشون مخالفت کردیم . شوهرم به کیوان گفت که خیلی دوستش داره که خیلی براش ارزش و احترام قائله که میدونه تا چه اندازه دنیا رو میخواد و چقدر دوستش داره اما نمیتونه اجازه بده که تنها دخترش دختری که برای به ثمر رسوندنش تا این اندازه زحمت کشیده این طور به خونه شوهر بره که پدر و مادر شوهرش اون رو نخوان که به عنوان عروس خونواده قبولش نداشته باشن . بهش گفت تا هر وقت که دنیا بخواد تا هر وقت که اون بگه منتظر میمونن . منتظر میمونن تا کیوان خونوادش رو راضی کنه و با رضایت پدر و مادرش به خواستگاری دنیا بیاد . بهش گفت اگه دنیا رو دوست داره اگه برای شخصیت دختر مورد علاقه و خونوادش احترام قائله سعی میکنه خونوادش رو راضی به این وصلت کنه . پدرت همه این ها رو گفت اما کیوان گوشش به این حرف ها بدهکار نبود بارها و بارها اصرار کرد حق هم داشت دنیا دختر زیبایی بود کلی خواستگار داشت یکی از خواستگارای سمج و پر و پا قرصشم پسر عمش علیرضا بود . علیرضا خیلی دنیا رو دوست داشت میتونم به جرات بگم دنیا رو همون قدر که کیوان بهش علاقه مند بود دوست داشت . وقتی به سن ازدواج رسید بارها و بارها از دنیا خواستگاری کرد اما دنیا قبول نکرد . نه این که علیرضا چیزی کم داشته باشه اتفاقا علیرضا خیلی پسر خوبی بود لیسانس داشت و تو یه شرکت دولتی کار میکرد خونواده عمه هم مثل خونواده ما یه زندگی معمولی داشتن علیرضا هم از خودمون بود . دنیا هم دوستش داشت و باهاش رابطه خوبی داشت اما جنس علاقش با جنس علاقه علیرضا زمین تا آسمون فرق میکرد علیرضا رو مثل یه دوست یه برادر بزرگتری که هیچ وقت نداشت دوست داشت از همه این ها گذشته دنیا اونقدر به کیوان علاقه داشت که دیگه هیچ مردی به چشمش نمیومد . خلاصه این که کیوان اونقدر اصرار کرد تا بالاخره مرتضی یه کمی نرم شد اما اون چیزی که در آخر باعث شد بر خلاف خواسته خودش و من تن به این کار بده دنیا بود . دنیا حرفی نمیزد چیزی نمیگفت اما با نگاه کردن به چشمای غمگینش میشد به راحتی فهمید تا چه اندازه کیوان رو دوست داره . عشقی که دنیا به کیوان داشت چیزی نبود که بشه با کلمات و جملات توصیفش کرد . حسی بود که باید توی چشماش میخوندی و از نگاه عاشق و مشتاقش درک میکردی . توی بد مخمصه ای گرفتار شده بودیم از یه طرف مخالفت سرسختانه خونواده کیوان و از یه طرف اصرارهای مکرر کیوان و نگاه پر خواهش دنیا بود که تصمیم گیری رو برامون سخت کرده بود . بالاخره بعد از کلی کشمکش تصمیم بر این شد تا کیوان تنها و بدون حضور خانوادش به خواستگاری دنیا بیاد و بعد از اون یه خطبه عقد موقت بینشون جاری بشه تا کیوان از بابت این که دنیا زن شرعی و قانونیشه خیالش راحت باشه قرار بر این بود که توی این مدت که با هم عقد موقت بودن کیوان همه سعی و تلاشش رو به کار ببره و پدرش رو راضی به این وصلت کنه و با رضایت خونوادش و با حضور اون ها دنیا رو به عقد دائم خودش در بیاره . این پیشنهادی بود که دنیا خودش مطرح کرده بود معتقد بود با این کارش به خونواده شوهرش احترام گذاشته و از کینه و نفرتی که ممکنه بعدها بینشون شکل بگیره



@DONYAIEMAMNOE

جلوگیری کرده میگفت دلش نمیخواد پدر و مادر کیوان فکر کنن اون یه دختر سواستفاده گر بوده و چشمش دنبال مال و ثروت کیوانه و به دور از چشم اون ها خودش رو به پسرشون تحمیل کرده میگفت میخواد با این کارش به اون ها بفهمونه کیوان رو فقط و فقط به خاطر وجود خودشه که میخواد . با این که من و پدرش راضی به عقد موقت نبودیم به ناچار پذیرفتیم چون یه جورایی به دنیا هم حق میدادیم که بخواد دل خونواده شوهرش رو به دست بیاره . . . خیلی زود مقدمات کار فراهم شد و اون ها به عقد هم در اومدن اونم یه عقد یک ساله . . . همه چیز مخفیانه و به دور از چشم خونواده کیوان صورت گرفت دختر عزیز و یکی یه دونم خیلی غریبانه توی یه محضر کوچیک به عقد کیوان در اومد . با این که از تو خون گریه میکردم اما به خاطر دنیا خوشحال بودم بازم چشماش شده بود همون چشمای شاد و درخشان همیشگی دخترم با داشتن کیوان خوشبخت بود دیگه بقیه چیزا اهمیتی نداشت مهم شادی و خوشبختی دنیا بود که بهش رسیده بود دیگه مهم نبود که تو مراسم عقدش حتی یک نفر هم از خونواده شوهرش نبود دیگه مهم نبود که خونواده عمش چقدر از دستمون دلگیر شدن و چقدر بابت این که کیوان رو به پسرشون که حاضر بود دنیا رو روی چشماش بذاره ترجیح دادیم دیگه هیچی مهم نبود . تا چند ماه اول همه چیز خوب بود جز این که کیوان هنوز نتونسته بود پدرش رو راضی کنه و یا حتی از ازدواج مخفیانش چیزی به زبون بیاره . . . از این که کیوان تا این اندازه دنیا رو دوست داشت و مثل یه ملکه باهاش رفتار میکرد از ته دل خوشحال بودم . کیوان یه خونه کوچیک و نقلی توی لواسون داشت یه جای خیلی قشنگ و دنج اون جا رو به عنوان هدیه به نام دنیا کرده بود یه دنیای کوچیک و دوست داشتنی برای خودشون ساخته بودن دنیایی که توش خوش و خوشبخت بودن . بیشتر اوقاتشون رو اون جا سپری میکردن یکی دو باری هم من و مرتضی باهاشون رفتیم لواسون دیدن خوشبختی اون دو تا برامون کافی بود . . .

به این جا که رسیده بود نفسش را همچون آه سینه سوزی بیرون فرستاده بود . با انگشتان لرزانش اشک هایش را پاک کرده و با بغض ادامه داده بود :

اما یهو همه چیز از هم پاشید بالاخره از اون جایی که ماه هیچ وقت پشت ابر پنهان نمیمونه کیانفر بزرگ فهمید که پسر کوچیکش مخفیانه و بی خبر از اون با دختر مورد علاقش ازدواج کرده نمیدونم چی شد ؟ چه اتفاقی افتاد ؟ کی چشم دیدن خوشبختی دخترم رو نداشت که یک دفعه همه چیز روی سرمون ویرانه شد .کیوان بدون کوچکترین توضیحی دخترم رو تنها گذاشت و رفت . . . به همین راحتی . . . مردی که اون طور عاشق دخترم بود اون طور برای داشتن دخترم به آب و آتیش زده بود برای داشتنش برای بودن در کنارش رو در روی خونوادش قرار گرفته بود خیلی راحت درست مثل آب خوردن بدون هیچ توضیحی بدون کوچکترین حرفی بدون این که به دخترم حرفی بزنه رهاش میکنه و برای همیشه میره . میره و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نمیکنه . . .

گریه اش به هق هقی بلند و جگر خراش تبدیل شد چنان با سوز اشک ریخته و دنیایش را صدا می کرد که دل هر بیننده ای را در سینه اش می لرزاند . این بار یکتا هم اشک می ریخت . قلبش به درد آمده بود روحش بیشتر . باورش نمی شد کیوان آقای موند امروز مردی که نگاه مهربانش را دوست داشت چهره متین و با وقارش را دوست داشت چنین خیانتی به مادرش کرده باشد به عزیز ترین موجود زندگی اش . آن همه علاقه بی دلیلی که نسبت به این مرد در وجودش احساس می کرد ذره ذره جایش را با نفرتی عمیق در قلبش عوض می کرد این مرد با مادرش چه کرده بود ؟ چطور توانسته بود به همین راحتی به قول مادر بزرگ مثل آب خوردن مادرش را رها کرده و برای همیشه برود ؟ نگاه خیره و ناباورش مات دهان مادر بزرگ شده بود .



@DONYAIEMAMNOE

ای کاش فقط همین بود ای کاش فقط رفتن کیوان بود که قرار بود کمر دخترم رو بشکنه وقتی کیوان رفت و دو هفته ازش خبری نشد دنیا مرد خودم مردنش رو با چشمای خودم دیدم از اون روز به بعد دیگه دنیا دنیای همیشگی نشد اما این پایان بدبختی هاش نبود بدبختیاش زمانی به اوج خودش رسید که فهمید بارداره . . .

یکتا دستش را روی دهانش گذاشت و هین بلندی گفت . به گوش هایش اطمینان نداشت . آن چه را که شنیده بود باور نداشت. مادرش باردار بود ؟ آقای موند زن باردارش را به امان خدا رها کرده بود ؟ این چه عشق شومی بود که گریبان مادرش را گرفته بود ؟ بارداری ؟ منظور مادربزرگ از این که مادرش باردار بود چه بود ؟ مگر او تنها فرزند مادرش نبود ؟ مگر او یکتا شکیبا نبود؟ مگر پدرش علیرضا شکیبا همان مرد با چشمان مهربان سیاه رنگ در قاب عکسی که به دیوار آویزان بود نبود ؟

DONYAIEMAMNOE

ضربه آن قدر کاری بود که تا لحظاتی در سکوت بی هیچ حرف و حرکتی به دهان مادر بزرگ چشم دوخته بود چشم هایش از شدت تعجب گشاد شده و دهانش نیمه باز مانده بود . بالاخره توانست کمی به خودش مسلط شود با زبان لبهای خشک و ترک خورده اش را تر کرد و با لکنت پرسید :

باردار بود ؟ یعنی چی که باردار بود ؟ یعنی . . . یعنی مادرم قبل از من یه بچه دیگه داشته ؟

مادر بزرگ سرش را به نشانه نه تکان داده بود . این دیگر از توانش خارج بود . این حقیقتی که همچون تیغ تیز مستقیما قلبش را نشانه گرفته بود از توانش خارج بود . دستش را روی قلبش گذاشت و نالید :

نه . . .

این بار مادر بزرگ سرش را با تاسف تکان داده و زمزمه کرده بود :

مادرت تو رو باردار بود که کیوان غیب شد .

نمی توانست باور کند باور کردنی نبود . باز هم نفس کم آورده بود به گلویش چنگ انداخت ناخن هایش پوست ظریف گلویش را خراشید سوزشش را حس کرد اما سوزش قلبش بیشتر بود . دیگر نمی توانست دیگر توان نشستن و شنیدن نداشت می ترسید بنشیند و بیشتر از آن بشنود . در همین چند دقیقه تمام زندگی اش باورهایش دانسته هایش درباره خودش و هویتش زیر و رو شده بود گذشته مادر زلزله شده و دنیایش را روی سرش خراب کرده بود . از جایش بلند شده و فریاد کشیده بود :

نه . . . نه . . . نه . . .  دروغه اینا همش دروغه . . .

****

با صدای خوردن چند ضربه به در اتاقش همچون برگرفته ها یکه ای خورد و به خود آمد .

یکتا mein libe (عزیز دلم) ؟

این بار بر خلاف همیشه قلبش با شنیدن این صدا ، این صدای بم و مردانه خودش را بی تابانه به در و دیوار سینه اش نکوفت . چه بر سرش آمده بود ؟ چه بر سر احساساتش آمده بود که قلبش این چنین آرام بی هیچ هیجان و تلاطمی در سینه اش بالا و پایین می شد ؟ دلش تنهایی می خواست حرف هایی که شنیده بود تیغ تیزی شده و قلبش را پاره پاره کرده بود آنقدر روحش خدشه دار شده بود که حال و حوصله خودش را نداشت چه برسد به دیگری برای اولین بار دلش حتی بودن حامی را هم نمی خواست حامی که وقتی بود آرام جانش بود وقتی بود هر چه آرامش بود به دل کوچکش سرازیر می شد اما در آن لحظات حتی او را هم نمی خواست . بغضش شکست از این که دل غمگینش عزیز ترینش را نمی



@DONYAIEMAMNOE

خواست اشک هایش سرازیر شد نمی خواست او را ببنید نه او نه هیچ احد دیگری را . بدون این که از جایش تکانی بخورد با گریه پاسخ داد :

از این جا برو . . . میخوام تنها باشم . . .

حامی بی توجه به گفته اش با لحن ملایمی گفت :

لطفا در رو باز کن خانومی . میخوام کنارت باشم .

با تاکید بیشتری گفت :

گفتم میخوام تنها باشم .

DONYAIEMAMNOE

حامی دستش را به دستگیره در گرفت و چشمانش را بست . صدای گریه های یکتا کلافه اش کرده بود طاقت اشک ها و بی قراری های او را نداشت . در تمام این روزها اشک هایش را دیده و قلبش خون شده بود . برای تسلای دل داغدارش فقط توانسته بود در کنارش بماند و در سکوت همراهی اش کند . همان قدر که یکتایش عذاب کشیده بود او هم کشیده بود شاید هزاران هزار برابر بیشتر و عمیق تر از او . یکتا مادرش را از دست داده بود مادری را که به سختی بیمار بود . زن رنج دیده ای که با مرگش به آرامش رسید جسم نحیف و بیمارش از بند درد و رنجی که سال ها با او عجین شده رها گشته بود جسمش به خاک سپرده و روحش به آرامش ابدی رسیده بود یکتا او را به خاک سپرده و در فراقش اشک ریخته بود اما حامی ذره ذره آب شدن وجودی را به چشم دیده بود که همه زندگی اش بود که وجود نازنینش حالا حالا باید همچون گلی نو شکفته در این دنیا باقی مانده و زندگی می کرد . از همه عذاب آور تر برایش این بود که نمی توانست اندکی از این داغی که قلبش را می سوزاند کم کند . خوب می دانست یکتای عزیزش چه دردی را تحمل می کند درگذشته ای نه چندان دور این درد را چشیده بود این داغ را با ذره ذره وجودش لمس کرده بود . او هم عزیزی را از دست داده بود خواهر کوچک و دوست داشتنی اش را که جانش به جان عزیزش بسته بود از دست داده و به خاک سپرده بود برای همین یکتا را می فهمید غمش را درک می کرد چون می دانست با چه درد عظیمی با چه غم جانکاهی دست و پنجه نرم می کند دلش به درد می آمد اما اوضاع یکتا وخیم تر بود مرگ مادر از یک سو و دانستن قسمتی از گذشته مادر که ارتباط مستقیمی با او داشت از سوی دیگر روی شانه های نحیفش سنگینی می کرد . خودش خیلی وقت بود که واقعیت را می دانست همان روز که مادر یکتا در بیمارستان به رحمت خدا رفته بود همان روز که با چشمان خود شکسته شدن کمر عمویش را دیده بود به سراغش رفته و علت را پرسیده بود آن شب عمویش همچون کودکی در آغوشش گریسته و از دنیا گفته بود . دنیایی که همه دنیایش بود . . . آن شب عمو برایش از گذشته ها گفته بود از این که چطور با حماقت و نادانی اش از دنیا جدا افتاده و دیگر نتوانسته بود خطایش را جبران کند . حالا می دانست چرا عمویش سال هاست در دنیای تجارت نام آقای موند را برگزیده است حالا می دانست چرا نام کمپانی اش را موند نهاده بود او به یاد زنی که عاشقانه دوستش داشت زنی که برای همیشه از دستش داده بود نام موند به معنای دنیا را برای خود انتخاب کرده بود . هرگز تا به آن روز عمویش را آن طور ندیده بود آن طور در هم شکسته آن طور از خود بی خود آن طور بغض کرده و اشک به چشم آورده اما آن شب حتی عمو هم نمی دانست که یکتا دخترش است . وقتی دو روز بعد این واقعیت را از زبان مادر بزرگ شنید در بهت و حیرتی عمیق فرو رفت . آنقدر که تا دقایقی بی هیچ حرف و حرکتی ایستاده و به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود . دنیا چقدر کوچک بود و بازی هایش چقدر عجیب . باورش نمی شد روزی کیلومترها دورتر از کشورش ، خانه و خانواده اش دختری که توانسته بود دلش را در سینه بلرزاند آنقدر به او نزدیک بوده که با او نسبت خونی و خانوادگی داشته . اگر تمام این اتفاقات نا خوشایند این چند روزه را کنار می گذاشت از این که یکتای عزیزش دختر عمویش بود



@DONYAIEMAMNOE

حس خوبی داشت حس لطیف و زیبایی که باعث می شد با فکر کردن به آن لبخندی نامحسوس روی لبهایش بنشیند . با صدای هق هق یکتا به خود آمد . باید به خودش مسلط می شد سخت بود اما این روزها یکتا بیشتر از هر زمان دیگری به آرامش و صبوری اش نیازمند بود . عصبی بود از این ضجه هایی که دل سنگ را آب می کرد عصبی بود با این حال نفس عمیقی کشید و با ملایمت گفت :

خانومی لطفا در و باز کن .

دلش حضور هیچ کس را نمی خواست حتی مردی که حتی صدایش دلش را آرام می کرد . تکانی به خودش داد و از جایش بلند شد. از شدت خشم و عصبانیت در حال انفجار بود . تمام بدنش داغ شده بود احساس می کرد از گوش هایش دما و حرارت بیرون می زند. وسط اتاق ایستاده و سرگردان به اطرافش می نگریست . اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد نگاهش به چهره گریان و موهای پریشانش در آینه میز توالتش افتاد . چقدر بدبخت و بیچاره بود . حالش از دیدن دختر گریان و پریشان در آینه به هم می خورد . دختر درون آینه را نمی شناخت همان طور که خودش را نمی شناخت بیست و چند سال خودش را یکتا شکیبا می دانست و حالا در عرض چند دقیقه تمام باورها و دانسته هایش زیر و رو شده بود . دیگر نمی توانست آن خشم فرو خورده اش را بیش از آن در وجودش تحمل کند به طرف میز توالت رفت و شیشه ادکلنش را برداشت و با تمام قدرت و نفرتش به آینه کوبید . دختر درون آینه هزاران تکه شد و فرو ریخت درست همانند یکتای درونش که حقیقت با بی رحمی و ناجوانمردانه وجودش را نشانه گرفته و شکسته و هزاران تکه اش کرده بود و هر تکه اش تیغ تیزی شده و به قلبش فرو رفته و زخمی اش کرده بود زخمی که تازه و خون چکان بود. صدای هق هق بی امان و بلندش در صدای شکسته شدن آینه گم شد . خالی نشده بود حتی ذره ای از خشم و غضبش فرو کش نکرده بود همانند دیوانه ها به دور خودش چرخید به طرف کتابخانه اش دوید و تمام کتاب های چیده شده در آن را چنگ زد و به در و دیوار کوبید . به طرف قاب عکس روی پاتختی رفت و آن را برداشت و با تمام قدرت به دیوار کوبید . همچون گداخته آتشفشان می جوشید و می خروشید . دلش می خواست تمام اتاقش را کنف یکون کند همان طور که از درون کنف و یکون شده بود . همچون طوفان سهمگین و غیر قابل مهار شده بود . حامی با شنیدن جیغ های هیستیریک و صدای شکسته شدن آینه دستگیره در را با قدرت فشرد . دیگر درنگ بیش از آن جایز نبود عصبی شده بود از این که ممکن بود یکتا به خودش آسیب بزند ترسید . با صدایی محکم و بلند گفت :

یکتا این بار آخره که میگم یا این در لعنتی رو باز میکنی یا میشکنمش و میام تو .

صدای بلند و عصبی حامی همچون تلنگری به خود آوردش . تمام انرژی اش تحلیل رفته بود . تلو تلو خوران روی تختش نشست سرش گیج می رفت هنوز هم هق می زد سرش را میان دستانش گرفت و نالید :

از همتون متنفرم . از تو هم متنفرم حامی . تنهام بذار نمیخوام ببینمت . ن . . . می . . . خوام . . .

حامی آن چه را که شنید باور نداشت قلبش در سینه فرو ریخت . با شانه اش ضربه محکمی به در زد و با خشم فریاد کشید :

باز کن این در لعنتی رو .

حتی در بدترین شرایط روحی و روانی هم از او حساب می برد . نمی دانست در وجود این مرد چه بود که اگر با صدای آرام هم دستور می داد نمی توانست از آن سر پیچی کند چه برسد به الان که صدای فریاد بلندش قلبش را لرزانده بود . با پاهای لرزانش از جایش بلند شد . دستانش هم به شدت می لرزید با این حال به سختی کلید را در قفل چرخاند اما حتی



@DONYAIEMAMNOE

فرصت نکرد دستگیره را گرفته و آن را بچرخاند حامی در را با خشونت باز کرد و رو در رویش ایستاد . سرش را بلند کرد و خیره آن چشمان خاکستری پر خشم شد . رگ برجسته گردنش را به وضوح دید .

معلوم هست داری چه غلطی میکنی ؟

عصبانی بود از چهره سرخ شده اش از چشمان به خون نشسته و رگ گردن برجسته اش به خوبی نمایان بود . اما او هم عصبانی بود عصبانی از این که حامی دست از سرش بر نمی داشت از این که به حال خودش رهایش نمی کرد تا به درد خودش بمیرد . سرگیجه داشت چشمانش را برای چند ثانیه روی هم فشرد . همین کافی بود تا حامی به خودش بیاید . با صدایی که زمین تا آسمان با صدای پر خشمش که همین چند ثانیه پیش که فریاد کشیده بود فرق می کرد گفت :

DONYAIEMAMNOE

حالت خوب نیست . . .

چشمانش را با حرص گشود و فریاد کشید :

به تو مربوط نیست

حامی یک گام جلوتر آمد . دختر گریان و لرزان روبرویش آنقدر آشفته و پریشان بود که دلش را به در آورد . با این حرکتش یکتا یک گام به عقب برداشت و گفت :

چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ میخوام تنها باشم چرا نمیفهمی ؟

این را گفت و یک گام دیگر عقب تر رفت . حامی با ملایمت گفت :

باشه باشه هر چی تو بگی فقط دیگه عقب نرو . خورده های آینه همه جا پخش شده پاهات زخمی میشه . سرش آنقدر گیج می رفت که اگر می خواست هم نمی توانست روی پاهایش بند شود چه برسد به این که عقب عقب برود . به هر بدبختی بود خودش را به تختش رساند و لبه آن نشست . حامی نفس آسوده ای کشید و همان جا ایستاد تا یکتا کمی آرام شود . لحظاتی بعد با ملایمت گفت :

بهتر شدی ؟

وقتی جوابی نشنید جلوتر رفت دکمه کتش را باز کرد و درست جلوی پایش زانو زد . سرش را کمی خم کرد تا شاید بتواند چهره گریانش را ببیند . به آرامی زمزمه کرد :

دستات رو از روی صورت بردار ببینم .

با شنیدن این جمله چهره اش را بیشتر در حصار دستانش پنهان کرد . نفسش را بی صدا بیرون داد و دستش را جلو برد ، با احتیاط مچ دستانش را گرفت . این بار این تماس نه تنها باعث آرامشش نشد بلکه آتشش زد . دستش را با خشونت کنار کشید و با پرخاش گفت :

به من دست نزن ، دیگه هیچ وقت این کار رو نکن . من با تو هیچ نسبتی ندارم . این جا اون کشور بی در و پیکری نیست که ازش اومدی . منم اون دخترایی نیستم که باهاشون بزرگ شدی . به چه جراتی به من دست میزنی وقتی هیچ نسبتی با هم نداریم .

تلخ بود ، خیلی هم تلخ . خودش هم می دانست اما آنقدر در آن لحظات پر از خشم و نفرت بود که نمی توانست هیچ کنترلی روی حرف ها و حرکاتش داشته باشد . خوب می دانست که حامی در این ماجرا کوچکترین نقش و اثری نداشت اما همین که نام خانوادگی اش با نام خانوادگی کسی که زندگی مادرش و حالا زندگی خودش را همچون زلزله و سونامی زیر و رو کرده بود کافی بود که این چنین او را از کوره به در ببرد . در حال حاضر هیچ احساسی جز تنفر در وجود عصیان زده اش نداشت . گفته هایش که با پرخاش ادا می شد عصبانیش کرد به سختی خودش را کنترل کرد تا صدایش بالاتر نرود یا



@DONYAIEMAMNOE

لحن کلامش نرنجاند دل شکسته دختری را که عاشقش بود دختری که تلخ شده بود و زهر کلامش آتشش می زد . پلک هایش را ثانیه ای روی هم فشرد تا این زهر نشسته بر جانش را نادیده بگیرد . دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و به نرمی گفت :

باشه ، باشه ، ازت عذر میخوام . من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم

مکثی کرد و به عمق چشمان به اشک نشسته و سرخش خیره شد و با همان آرامش ادامه داد :

اما تعهد که داریم .

گستاخانه به چشمان مهربان روبرویش خیره شد و پر بغض پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

هیچ تعهدی هم نداریم .

بی آنکه چشم از دخترک گریانی که همانند دختر بچه های لج باز با او که برایش جان می داد بی هیچ دلیلی لج کرده بود بردارد سرش را تکان داد و با حوصله گفت :

باشه ، اگه منظورت تعهدیه که روی کاغذ اومده باشه و رسمی شده باشه ، حق با توست نداریم . اما از لحاظ قلبی و احساسی که داریم .

پرسشگر نگاهش کرد و پرسید :

نداریم ؟

دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد :

تعهدی که به هم داریم این جاست .

وقتی جز بغض و کینه ای که در چشمان سیاه دوست داشتنی اش خانه کرده بود جوابی نگرفت با تاسف ادامه داد :

نگو که اعتقادی به اینم نداری . . .

@DONYAIEMAMNOE

لج کرده بود . با خودش و با احساسات درونی و عمیقش نسبت به تنها مرد محبوب زندگی ش . اما نمی دانست چرا دلش عجیب می خواست تمام این دلخوری ها و ناراحتی ها و فشارهای عصبی را بر سر او خالی کند . شاید یادآوری حرف های کیان فر بزرگ بود که باعث چنین عکس العملی شده بود . تک تک کلمات و جملات او را به یاد داشت . او حامی را با برادرش قیاس کرده بود . گفته بود که عشق و دوست داشتن در مرام کیانفرها نیست و نخواهد بود . دروغ گفته بود ؟ تا قبل از این که آقای موند واقعی را بشناسد به دروغ بودن حرف هایش کوچکترین شک و تردیدی نداشت اما حالا همه چیز فرق کرده بود او حقیقت پنهان کیانفر ها را با تمام وجودش با پوست و گوشت و استخوانش لمس کرده و درد خیانت و وفادار نبودنشان را حس کرده بود یکی از همین کیانفر ها بود که مادرش را نابود و زندگی اش را تباه کرده بود . حرف هایی را که شنیده بود عین واقعیت بود . آقای موند این حقیقت را به خوبی اثبات کرده بود مادرش را رها کرده و رفته بود ، مادری را که باردار و بی پناه بود . دامنش را لکه دار کرده و بی هیچ عذاب وجدانی نامردی را به آخرین حد خود رسانده بود . اعصاب متشنج و نا آرامش مجال این که با حامی بحث و مجادله به راه بیاندازد نداشت در حال حاضر دلش فقط تنهایی و خلوت اتاقش را می خواست . این که بتواند در سکوت یک بار دیگر همه آن چه را که شنیده بود برای خودش و ذهن خسته و به خواب رفته اش حلاجی کند . اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و تمام التماسش را در چشمانش ریخت و ملتمسانه زمزمه کرد :

خواهش میکنم تنهام بذار . . .



@DONYAIEMAMNOE

التماس در نگاه پر آب و لحن کلامش باعث شد تا حامی سرش را با تاسف تکان دهد . نگاهش را دور تا دور اتاق کنف یکون شده انداخت و با تاسف پاسخ داد :

تنهات بذارم تا یه کاری دست خودت بدی ؟

سرش را با کلافگی تکان داد و میان دستان لرزانش گرفت . حوصله یکی به دو کردن نداشت مطمئن بود حامی به همین راحتی دست از سرش بر نخواهد داشت . سرش را بلند کرد و کلافه گفت :

قول میدم هیچ کار خطایی ازم سر نزنه . . . فقط میخوام تنها باشم به این تنهایی نیاز دارم . . .

از ذهنش گذشت :

DONYAIEMAMNOE

تو از دل من چی میدونی ؟ تو چه میدونی امروز از چه چیزهایی با خبر شدم .

حتی در تاریک ترین و دست نیافتنی ترین اعماق ذهنش هم نمی توانست تصور کند تمام آن چه را که امروز از زبان مادر بزرگ شنیده بود حامی می دانست و برای رعایت حالش چیزی بر زبان نیاورده بود . آنقدر ذهن خسته اش درگیر بود که حتی از این که حامی درباره این رفتار دیوانه وار و دور از ذهنش از او بازخواست نکرده و علتش را جویا نشده بود متعجب نشد .

نفس سنگینش را به سختی بیرون داد و نالید :

خواهش میکنم درکم کن . . .

حامی بی هیچ حرفی چند ثانیه ای به عمق چشمان به اشک نشسته اش خیره شد . اوج نگرانی و دلواپسی را در عمق چشمانش به راحتی می خواند . نگاهش را دزدید و از ورای شانه های مردانه اش به آینه شکسته پشت سرش خیره شد .

حامی از جایش بلند شد ، بدون آن که از جایش تکان بخورد گفت :

بر خلاف میلم تنهات میذارم چون به خواستت احترام میذارم . مراقب خودت باش . توی یه فرصت بهتر با هم حرف میزنیم . . .

این را گفت و با گام هایی شمرده و آرام از اتاق بیرون رفت . از رفتنش متاثر نشد خودش را روی تخت بالا کشید و به پشتی آن تکیه زد ، پاهایش را جمع کرد و زانوهای بی حس و حالش را در بغل گرفت ، سر سنگین و پر دردش را روی زانوانش گذاشت و هق هق خفه شده در گلویش را آزاد کرد . آن قدر اشک ریخت که نفهمید کی پلک های سنگین و متورمش روی هم افتاده و به خواب رفت .

## فصل سی و دوم :

با حس نوازش انگشتانی که موهای خیس چسبیده روی پیشانی اش را کنار می زد پلک های سنگینش را به دشواری از هم گشود. از پس دیدگان تار و خواب آلودش چهره غمگین و تکیده مادر بزرگ را تشخیص داد . در جایش نیم خیز شد و با صدای گرفته و خش داری پرسید :

چی شده عزیز جون ؟

مادربزرگ فشار ملایمی به شانه اش آورد و بدن نیم خیز شده اش را به عقب هدایت کرد . وقتی سرش روی بالش قرار گرفت پاسخ داد :

چیزی نشده عزیزم . یه کمی توی خواب تب کردی .

سرش را با تاسف تکان داد و با صدایی که به لرزه نشسته بود ادامه داد :



@DONYAIEMAMNOE

به خاطر بی قراریای بعد از ظهرت به این حال و روز افتادی .
آباژور کنار تختش فضای تاریک اتاقش را نیمه روشن کرده بود . کی به خواب رفته بود که آمدن شب را نفهمیده بود ؟ نگاهش دور تا دور اتاق مرتب شده اش را از نظر گذراند و روی آینه شکسته میز توالتش ثابت ماند . با به یاد آوری دیوانه بازی چند ساعت پیشش شرمنده شد درخشش حاصل از خرده شکسته های روی فرش باعث شد تا شرمساری اش دو چندان شود . از روی مادر بزرگ خجالت می کشید . از این که با بچه بازیهایش باعث آزردگی اش گشته بود در دل به خودش بد و بیراه گفت . انگار با خوابیدن چند ساعته اش منطق به خواب رفته اش بیدار شده و حال با بی رحمی به قضاوت کارهای احمقانه و از روی خشمش نشسته بود . مادر بزرگ که رد نگاهش را گرفته بود نجواکنان گفت :

DONYAIEMAMNOE

خواب بودی نتونستم زمین رو جارو برقی بکشم . اگه خواستی از تخت بیای پایین رو فرشیات رو پات کن خرده شیشه تو پات نره.
از خجالت یک بار مرد و زنده شد ، دست بی رمقش را روی پیشانی اش گذاشت و چشمانش را بست . پیشانی اش داغ و خیس عرق بود . با صدای شر شر آب سر دردناکش را چرخاند و به مادر بزرگ که حوله کوچک سفید رنگی را درون لگن روی پاتختی خیس کرده و مشغول آب گیری اش بود خیره شد . نیم رخ تکیده اش با آن عینک قاب مشکی و تارهای یک دست سفید همچون برف موهای نه چندان پر پشت کوتاهش قلبش را به درد آورد . دیگر در این دنیای بزرگ و بی در و پیکر کسی را جز او نداشت . مادر بزرگ عزیز و دوست داشتنی که این روزها با اصرارها و پافشاری هایش برای دانستن گذشته مادر نا خواسته باعث آزار و عذابش شده بود و حالا هم با این دیوانه بازیهایش کارش را چند برابر کرده بود . با نشستن حوله خیس روی پیشانی اش از افکارش بیرون آمد و تکان محسوسی خورد . تمام بدنش از سرمای حوله مور مور شد مادربزرگ لبخند نیم بند و بی جانی به رویش زد و به آرامی پتوی نرم و سبکی را که روی پاهایش بود تا سینه اش بالا کشید و گفت :
یه کمی دیگه تحمل کنی تبت قطع میشه .
دستش را روی دست های گرم و چروکیده اش گذاشت و با شرمندگی گفت :
عزیز جون ببخشید . اصلا نفهمیدم دارم چیکار میکنم .
مادر بزرگ به آرامی پشت دستش را نوازش کرد و با مهربانی پاسخ داد :
حالت رو میفهمم دخترم . هر کسی هم جای تو بود ممکن بود همین عکس العمل رو نشون بده .
آه عمیقی کشید و ادامه داد :
کم چیزی نیست بعد از یه عمر به خودت بیایی و بفهمی واقعیت های زندگیت اونایی نبوده که یه عمر باهاشون زندگی کردی و باورشون داشتی .
از صداقت نشسته در کلام مادر بزرگ و حقیقت تلخی که در آن نهفته بود چشم هایش پر آب شد . بغض پیچیده در گلویش سر دردش را دو چندان کرد . انگشتان ظریف و بی جانش را به دور مچ دست مادر بزرگ حلقه کرد . نگاه ملتمسش را به چشمانش دوخت و زمزمه کرد :
بقیش رو برام تعریف میکنید ؟
اخم های نشسته بر پیشانی پر چین مادر بزرگ وادار به سکوتش کرد .
الان وقتش نیست دخترم . حال و روز خودت رو نمیبینی ؟ توی خواب داشتی هذیون میگفتی و ناله میکردی . دیگه چی باید بدونی که نمیدونی .



@DONYAIEMAMNOE

نباید کوتاه می آمد . حالا که گذشته را فهمیده بود باید همه اش را می دانست . با لحنی پر خواهش گفت :

عزیز جون خواهش میکنم . من باید همه چیز رو بدونم . این که چی شد که به این جا رسیدیم ؟ اصلا چه جوری سر از این روستای کوچیک و بی نام و نشون در آوردیم ؟ این که مادرم بعد از این که اون . . . اون . . .

به این جا که رسید . دوباره همان خشم فروخورده در وجودش همچون یک دمل چرکی سر باز کرد به تته پته افتاده بود نمی دانست باید به جای مرد نا مردی که با بی وجدانی هر چه تمام تر مادرش را با بچه ای در شکم رها کرده و به درک رفته بود چه واژه ای به کار می برد . جوش و خروشش برای یافتن واژه ها و چهره سرخ شده از خشمی که سراپای وجود به ضعف نشسته اش را فرا گرفته بود باعث شده بود تا به نفس نفس بیفتد . قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد . دستش را بلند کرد و یقه اش را کشید تا شاید بتواند درست نفس بکشد . باز هم داشت دیوانه می شد . نگاه هراسان مادر بزرگ که با دلواپسی تمام حرکاتش را می نگریست باعث شد تا به خود بیاید . اگر به این رفتارهای غیر طبیعی و هیستیریکش ادامه می داد محال ممکن بود مادر بزرگ لب باز کرده و حرفی بزند . برای آن که کمی آرام بگیرد پلک هایش را بست و نفس عمیقی کشید . وقتی احساس کرد ضربان قلب اوج گرفته اش به حالت عادی بازگشته چشم هایش را گشود و به چشم های مادر بزرگ که همچنان او را می نگریست خیره شد و این بار شمرده و به آرامی گفت :

مادر بزرگ بهم بگید چی شد که به این جایی که الان هستیم رسیدیم ؟ چطور شد که مادرم با وجود یه بچه توی شکمش با پسر عمش ازدواج کرد و من شدم یکتا شکیبا ؟

وقتی سکوت مادربزرگ را دید ادامه داد :

باور کنید به روح مامان قسم تا همه اون چه رو که باید بدونم بهم نگید حتی یک شب نمیتونم راحت و بی فکر و خیال بخوابم. راضی نشید به این آشفتگی روحی و روانیم . بگید و یه باره خلاصم کنید . مرگ یه بار شیونم یه بار . این طوری ذره ذره به کشتنم ندید . به خدا دارم زجر کش میشم . سکوتتون داره ذره ذره من رو نابود میکنه . اگه فکر میکنید با حرف نزدن و قایم کردن گذشته دارید بهم کمک میکنید همین جا بهتون میگم که به خدا دارید اشتباه میکنید . اگه مامان به جای فرار کردن از گذشته و قایم کردنش از من خیلی وقت پیش واقعیت وجودیم ، این که کی هستم و از کجا اومدم و بابام کی بود رو بهم گفته بود الان این حال و روز من نبود . این قدر پر از خشم و نفرت نبودم . اینقدر حس بدی نسبت به خودم نداشتم . خیلی سخته عزیز جون که یه وقتی به خودت بیای و ببینی اونی نبودی که یه عمر فکر میکردی هستی . شاید اگه بچه تر بودم و میفهمیدم بابام من و مامانم رو رها کرد و رفت با منطق بچگونم راحت تر میتونستم با این قضیه کنار بیام تا الان که بیست و چند سالمه . معامله خوبی باهام نکردید عزیز جون . یعنی اگه این اتفاق نمی افتاد و همه چیز خیلی اتفاقی رو نمیشد شما و مامان میخواستید تا آخر عمرم به این پنهان کاریتون ادامه بدید ؟ میخواستید تا آخر عمرم حق دونستن این که پدر واقعیم کی بود و نام خونوادگیم چی بوده رو ازم قایم کنید ؟

مادر بزرگ چشمان به اشک نشسته اش را با دستمال پاک کرد و زمزمه وار پاسخ داد :

چی بگم دخترم چی بگم ؟ وقتی مادرت این طور تصمیم گرفته بود من چی داشتم که بگم ؟

حلقه انگشتانش را به دور مچ مادر بزرگ محکم تر کرد و با التماس گفت :

هیچی نمیخواد بگید . من هیچ توقعی از شما ندارم . اصلا حق با شماست . وقتی مامان این طور میخواسته شما نمیتونستید بر خلاف خواستش عمل کنید . اما الان که دیگه محدودیتی وجود نداره . الان که میتونید حرف بزنید . حرف بزنید .



@DONYAIEMAMNOE

دیگر حرفی باقی نمانده بود . مچ اسیر شده در حصار انگشتان نوه اش را آزاد کرد . حوله را از روی پیشانی اش برداشت و بدون نگاه کردن به چشمان منتظر یکتا آن را درون لگن روی پاتختی انداخت و مشغول شستنش شد .

باشه . حرفی نیست . اما حداقل بذار برای فردا .

هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای محکم و جدی یکتا مجبور به سکوت شد .

همین الان عزیز جون .

از این یک دندگی و یک حرف بودن دختر مریض احوال و تب دار روبرویش به ستوه آمده بود . سرش را با تاسف تکان داد و به اجبار دهان گشود .

DONYAIEMAMNOE

مادرت بعد از رفتن ناگهانی کیوان و خبردار شدن از بارداریش خیلی به هم ریخت دختر شاد و سرزندم تبدیل شد به یه زن افسرده و گوشه گیر که خودش رو تو اتاقش محبوس کرده بود نه حرفی میزد نه چیزی میخورد یکی دو باری از زور ضعف و افسردگی کارش به بیمارستان کشید و چند روزی رو بستری شد . حال جسمانیش وخیم بود اما اوضاع روحی روانیش صدها برابر بدتر بود . اوضاع بدی بود طوفانی که تو زندگیمون افتاده بود همه زندگیمون رو زیر و رو کرده بود . همه این غم و غصه ها یه طرف بچه ای که بی خبر از همه جا توی بطن دخترم داشت شکل میگرفت یه طرف همه فکر و ذکرمون رو مشغول کرده و خواب و خوراکمون رو گرفته بود . دنیا با وجود تنفری که نسبت به کیوان پیدا کرده بود حاضر نشد بچه توی شکمش رو از بین ببره . چیزی نمیگفت و حرفی نمیزد اما من که مادرش بودم هنوزم رنگ علاقه عمیقی که هنوز هم با وجود بی وفایی کیوان توی اون ته تهای چشمای دخترم نشسته بود رو میتونستم ببینم . دنیا از کیوان متنفر شد هیچ وقت اون رو نبخشید اما هیچ وقت هم نتونست اون عشق و علاقه عمیقی رو که تو قلبش داشت از وجودش بیرون بریزه . اتفاقی که برای دنیا افتاده بود چیزی نبود که بشه از دوست و آشنا و فک و فامیل مخفیش کرد . خیلی زود همه فهمیدن که چی به سر دختر نازنین و یکی یه دونم اومده . علیرضا و خونوادش هم از این قاعده مستثنی نبودن . اما علیرضا عاشق دنیا بود اونقدر که وقتی دنیا چهار ماهه باردار بود و توی بدترین اوضاع روحی و روانی و جسمانیش به سر میبرد یک بار دیگه خواستش رو مطرح کرد و ازش خواست که باهاش ازدواج کنه . این درخواستش در حالی بود که خونوادش به شدت با این کارش مخالف بودن . خب بگی نگی حق هم داشتن . علیرضا تنها پسرشون بود براش کلی آرزو داشتن بهترین ها رو براش میخواستن دنیا وقتی که دختر خونه بود با وجود اصرارهای بی اندازه و چندین بار خواستگاری کردن ازش بهشون جواب منفی داده بود و دست رد به سینه تنها پسرشون زده بود حالا که مردی که اون رو به علیرضاشون ترجیح داده بود با یه بچه توی شکم رهاش کرده و رفته بود نمیشد ازشون انتظار داشت علاقه ای به انتخاب دنیا به عنوان عروسشون داشته باشن . اما علیرضا گوشش به این حرفا بدهکار نبود اون هنوزم دنیا رو همون طور که قبلا دوست داشت بهش علاقه مند بود . اما دنیا حرفش همونی بود که قبلا بود . به علیرضا روی خوش نشون نمیداد اوایل من و پدرش هم باهاش موافق بودیم اما علیرضا اونقدر روی خواستش پافشاری کرد که کم کم من و پدرش نرم شدیم . من و مرتضی همه هم و غم و نگرانیمون شده بود دنیا و آینده نا معلومش . توی جامعه ما به یه زن مطلقه با دید خوبی نگاه نمیکنن حالا وای به حال این که اون زن بی نوا باردار باشه و مدت عقد نامش هم به پایان رسیده باشه و خبری هم از پدر بچش نباشه . دنیا دختر عاقلی بود وقتی علیرضا تمام این مشکلات و مسایل رو براش توضیح داد تازه دیدش به آینده نا معلومی که پیش روش بود باز شد اون وقت بود که بعد از کلی خواهش و پافشاری از طرف علیرضا فقط و فقط به خاطر بچه ای که توی شکمش بود و روز به روز هم داشت بزرگتر و بزرگتر میشد با این که بر خلاف علیرضا به هیچ عنوان به این وصلت رضایت نداشت قبول کرد تا باهاش ازدواج کنه . ازدواج علیرضا و دنیا چنان قشقرقی توی خانواده به پا کرد که گفتنی نیست . چقدر پدر و مادر علیرضا



@DONYAIEMAMNOE

خودشون رو به در و دیوار زدن تا این وصلت صورت نگیره حتی خواهر شوهرم چند باری اومد خونمون و با گریه و زاری به پای من و دنیا افتاد تا به قول خودش پسرشون رو بدبخت نکنیم حتی تونستن دنیا رو راضی کنن تا از تصمیمش منصرف شه اما همون طور که گفتم مرغ علیرضا یه پا داشت اونقدر که نه تنها نارضایتی خونوادش که منصرف شدن دنیا هم نتونست کاری کنه . سرنوشت این طور رقم خورده بود که با وجود همه مخالفت ها و نا رضایتی ها علیرضا بالاخره به آرزوش برسه و با دنیا دختری که اولین و آخرین عشقش بود ازدواج کنه . همون طور که گفتم دنیا از لحاظ روحی و روانی حال خیلی خرابی داشت اونقدر که بعد از ازدواجش علیرضا بردش پیش یه دکتر روانپزشک تا تو بهبودی حالش کمکش کنه . به پیشنهاد دکتر معالجش تصمیم گرفتن محل زندگیشون رو تغییر بدن تا این طوری دنیا از اون محیط شکنجه آور و خفقان آوری که توش گرفتار شده بود دور بشه و گذشت زمان بتونه حالش رو بهتر کنه . علیرضا با شنیدن این گفته دکتر بدون کوچکترین معطلی دست به کار شد به کمک بهترین دوستش که تو جریان زندگیش بود و از عشق و علاقه بیش از اندازه علیرضا به همسرش با خبر بود از شرکتش انتقالی گرفت و تصمیم گرفت برای بهبودی حال و روز دنیا که روز به روز هم بیشتر افسرده تر میشد به یکی از روستاهای کوچیک و خوش آب و هوای شمال مهاجرت کنن این روستا رو هم همون دوست صمیمی علیرضا بهش معرفی کرده بود گویا خونوادش اهل همین روستا بودن . علیرضا یکی دو باری به همراه دوستش این جا اومد و اتفاقا خیلی هم از اینجا و محیط خوش آب و هوا و بکرش خوشش اومد . اون روزا علیرضا تصمیم نداشت بیشتر از سه چهار سال این جا بمونه برنامش این بود که وقتی اوضاع روحی و روانی دنیا بهبود پیدا کرد و بحران روحی رو که باهاش دست به گریبان بود پشت سر گذاشت دوباره به تهران برگردن و زندگی کنن برای همین این خونه رو که الان توش هستیم اجاره کرد . علیرضا از همون اوایل که تصمیم به این کار گرفته بود من و مرتضی رو در جریان کاراش قرار داده بود حتی دفعه آخر که برای اجاره خونه رفت شمال مرتضی رو هم با خودش برد . میخواست مرتضی با خیال راحت دنیا رو بهش بسپاره . حساسیت های شوهرم رو خوب درک میکرد به هر حال اون یه پدر بود و براش سخت بود که بخواد یه بار دیگه دخترش رو به دست مردی بسپاره که این بار قرار بود به مدت نا معلومی تو یه شهر دیگه تنها زندگی کنه . بعد از جریان کیوان و اون عشق آتشینی که نسبت به دخترمون داشت و در آخر همونم بود که بزرگترین و بدترین ضربه رو به روح و روان و همه هست و نیست دخترمون وارد کرد باعث شده بود تا مرتضی به هر کسی حتی برادرزادش به راحتی اعتماد نکنه . . . خلاصه بعد از این که همه کارها انجام شد و علیرضا خیالش از بابت همه چیز راحت شد تازه اون موقع بود که تصمیمش رو با خونوادش در میون گذاشت . . .

مادر بزرگ به این جا که رسید نفسش را به سختی بیرون داد . چشمان شفاف و پر آبش را بست و دو دستش را روی صورتش کشید. انگار مرور خاطرات گذشته خسته و فرسوده اش کرده بود . یکتا در سکوت ، زیر نور کم جان آباژور کنار تختش به چهره در همش خیره شد . با آن که برای دانستن و شنیدن ادامه داستان به شدت بی قرار بود اما ترجیح داد سکوت کند . مادر بزرگش به اندازه کافی زیر سنگینی خاطرات نا خوشایند گذشته تحت فشار بود . دقایقی بعد صدای خسته مادر بزرگ باعث شد تا مشتاقانه چشم به دهانش بدوزد :

گفتن همانا و کنف یکون شدن دوباره زندگیمون همون . این دیگه برای پدر و مادر علیرضا قابل تحمل نبود پسر یکی یه دونشون بر خلاف تمام مخالفت ها و تلاششون برای سر نگرفتن این ازدواج با دنیا ازدواج کرده بود و حالا تصمیم گرفته بود به خاطر اون دختر از خونواده و کار و از همه بدتر شهرش بگذره و راهی یه روستای دور افتاده و بی نام و نشون بشه . این دیگه موضوعی نبود که بخوان به همین راحتی ازش بگذرن . به نظر اونا علیرضا دیگه شورش رو در آورده و پاش رو بیشتر از حدش از گلیمش دراز کرده بود . قشقرقی به پا شد که اون سرش ناپیدا . این بار دیگه ایرج خان پدر علیرضا کوتاه بیا



@DONYAIEMAMNOE

نبود . ایرج خان چند سالی از شوهرم بزرگ تر بود مرتضی علاقه و حرف شنوی خاصی نسبت به شوهر خواهرش داشت روی حرفش حرف نمیزد و همیشه احترامش رو تحت هر شرایطی نگه میداشت حتی توی قضیه ازدواج بچه ها به خاطر احترامی که بهش میذاشت همه چیز رو به اون و تصمیمی که میگرفت واگذار کرده بود که در آخر هم ایرج خان به خاطر علاقه ای که به پسرش داشت با این که با این وصلت مخالف بود حرفی نزد و اجازه داد تا پسرش خودش برای زندگیش تصمیم بگیره . اما این بار دیگه نمیتونست ساکت بمونه و دوری تنها پسرش رو اونم فقط به خاطر دختری که به گفته خودشون هیچ وقت ارزشی برای علیرضا و عشقی که داشت قائل نبود و با وجود این که میدونست پسرشون چقدر دوستش داره با مرد دیگه ای ازدواج کرد و در آخر وقتی از همه جا رونده و مونده شد به پسرشون روی خوش نشون داد و خامش کرد . خلاصه این که دعوا و بلوایی به پا شد نا گفتنی . ایرج خان به خونمون اومد و رو در روی مرتضی قرار گرفت عصبانیتی که گریبانش رو گرفته بود عقلش رو زایل کرده بود اونقدر که چشماش رو بست و هر چیزی رو که به زبونش اومد تو روی مرتضی به دخترش نسبت داد . . .

DONYAIEMAMNOE

این بار هق هق گریه بود که باعث شد تا گفته هایش نیمه تمام بماند . شانه های نحیف و ظریفش چنان مظلومانه تکان می خورد که قلب یکتا را به لرزه انداخت . گریه بی صدا و مظلومانه مادر بزرگ آتشش زد آنقدر که چانه اش لرزید و اشک از گوشه چشمانش راهی به روی گونه های بی رنگش باز کرد . مادرش ، مادر زیبا و دوست داشتنی اش چه مظلومانه آماج بی مهری های اطرافیانش قرار گرفته بود گناه مادرش چه بود ؟ چه کرده بود جز این که عاشق شده بود ، عاشق مردی که لایقش نبود . نفرت، همان حس موذی و سرکشی که این روزها بدجوری در دلش خانه کرده بود همانند ماده ای مذاب از اعماق وجودش قل زد و تا چشمانش بالا آمد آنقدر که دندان هایش را روی هم فشرد و دستانش را به سختی مشت کرد . مشت گره کرده اش را روی قلبش گذاشت و چشم های خیس و اشکی اش را روی هم فشرد . صدای لرزان مادر بزرگ باعث شد تا چشمانش را باز کرده و با قلبی آکنده از نفرت نسبت به مردی که همه هست و نیست مادرش را به یغما برده بود به گفته هایش گوش بسپارد .

@DONYAIEMAMNOE

مرتضی با تمام احترام و علاقه ای که به ایرج خان داشت با تمام اعتقادی که به بزرگتری و کوچکتری داشت نتونست دووم بیاره، نتوست ساکت بمونه و بهش اجازه بده تا حرفایی رو که لایق تنها دخترش نبود به زبون بیاره . دعوای لفظیشون بالا گرفت یکی این گفت و یکی اون طولی نکشید که با هم گلاویز شدن و کارشون به کتک کاری کشید چنان محشر کبرایی به پا شد که گفتنی نیست. توی این گیر و دار مرتضی قلبش گرفت همه چیز خیلی یهویی شد افتاد زمین و از هوش رفت و نرسیده به بیمارستان از دنیا رفت...

هق هق گریه اش به ضجه ای تلخ و پر سوز تبدیل شد . مادر بزرگ همان طور که هق می زد خودش را به آرامی به چپ و راست تکان می داد . از هجوم درد و غمی که با شنیدن داستان زندگی مادرش به قلبش چنگ انداخته بود در حال خفه شدن بود در جایش نیم خیز شد و شانه های ظریف و لرزان مادر بزرگ را در آغوش کشید و هق زد . زمزمه های جگر سوز مادر بزرگ بیشتر آتشش می زد .

مرتضی من خیلی مظلومانه از دنیا رفت . خیلی نا غافل رفت . هنوز که هنوزه رفتنش رو باور ندارم . از وقتی که پای کیانفرها به سرنوشت دخترم باز شد تمام زندگیمون ، همه هست و نیستمون از بین رفت و نابود شد . مثل یه آتیش افتادن به خرمن زندگی شوهر و دخترم ، تیشه زدن به ریشه خونوادمون ، نابودمون کردن . . .

مادر بزرگ را بیشتر به خود فشرد . انگار که کسی قلبش را در مشتش گرفته و آن را فشرده باشد . قلبش درد می کرد روحش هزاران بار بیشتر از آن . کیانفر . . . کیانفر . . . بارها و بارها این نام را با خود زمزمه کرد . او ندانسته و نا خواسته



@DONYAIEMAMNOE

یک بار دیگر کیانفرها همان هایی را که به قول مادر بزرگ تیشه به ریشه شان زده بودند را وارد زندگیشان کرده بود مرد منفور و نامردی را که بزرگترین خیانت را در حق مادرش روا داشته بود با دستان خودش به خانه شان دعوت کرده بود و از همه این ها بدتر بی خبر و ندانسته عاشق یکی از همین کیانفرها شده بود . با یاد آوری حامی و آن چهره دوست داشتنی و مهربانش دلش آتش گرفت . چه حسی نسبت به او داشت ؟ چه حسی می توانست داشته باشد ؟ خودش هم نمی دانست . فقط این را می دانست که با دانستن گذشته عذاب آور مادر دیگر هیچ چیز نمی توانست همانند گذشته باشد . حق با مادر بزرگ بود کیانفرها هر گاه که پا به زندگیشان نهاده همه هست و نیستشان را ساقط کرده بودند حتی عشق عمیق و ریشه دارش نسبت به حامی از این قاعده مستثنی نبود . نفرت آن چنان در دل و قلبش ریشه دوانده و خانه کرده بود که دیگر نمی توانست به چیزی غیر از آن بیاندیشد تنفر تنها واژه ای بود که برایش معنا داشت او از آقای موند از کیانفرها و از هر چیز و هر کسی که کوچکترین ربط و ارتباطی با آن ها داشت به معنای واقعی کلمه متنفر و منزجر بود . این بود احساسی که در حال حاضر با تمام وجودش ، با رگ و پی و تک تک یاخته های وجودی اش در خود احساس می کرد . باز هم همان حس بد و موذی که دایما از اعماق وجودش همچون ماده مذاب قل زده و بالا می آمد و شراره های آتشینش از عمق چشمان سیاهش نمود پیدا می کرد در دلش به غلیان آمد . چهره دوست داشتنی و نگاه مهربان حامی از جلوی چشمانش کنار رفت و جایش را به نفرت قل زده از وجودش داد . پلک هایش را با تمام قوا روی هم فشرد و از زور حرص لبش را به شدت به دندان گرفت شوری خون باعث شد تا به خودش بیاید . عضلات منقبض شده بدنش را رها کرد اما همچنان مادر بزرگ را در آغوشش نگه داشته بود . تنها موجود نازنینی که دراین دنیا داشت همین وجود ظریف و نحیفی بود که همچون گنجشکی تنها و بی پناه در پناه بازوانش می لرزید . مادر بزرگ که گویی بعد از سالها گوش شنوایی برای شنیدن غم نامه اش پیدا کرده باشد زمزمه کنان کنار گوشش نجوا کرد :

بعد از مرگ مرتضی ، مردم ، سایه سرم ، همه کسم دیگه اون جا جای ما نبود . علیرضا که پدرش رو مقصر مرگ داییش می دونست با خونوادش قطع رابطه کرد . حق داشت ، برای رسیدن به دنیا خیلی عذاب کشید ، پدر و مادرش کم عذابش ندادن به خیال خودشون میخواستن پسرشون خوشبخت باشه میخواستن با زنی ازدواج کنه که شایستگی و لیاقتش رو داشته باشه غافل از این بودن که با این کاراشون فقط داشتن تنها پسرشون رو عذاب میدادن و باعث میشدن که روز به روز ازشون دورتر بشه . چهلم مرتضی که تموم شد به همراه دنیا و علیرضا و بچه تو شکمش راهی این روستا شدیم . دلم نمیخواست اول زندگی مزاحم زندگیشون بشم اما بعد از مرگ مرد زندگیم دیگه نمیتونستم توی تهران بمونم . پدر و مادرم رو سال ها پیش از دست داده بودم خواهر ا و برادرامم هر کدومشون سرشون به زندگی و بچه هاشون گرم بود . غیر از این اوضاع روحی و روانی دنیا طوری نبود که بتونه تنها و بدون رسیدگی من زندگی مشترکش رو شروع کنه مرگ پدرش باعث شده بود تا حال روحی و روانیش از اونی که بود صد برابر بدتر بشه بچم خودش رو مقصر تمام اتفاقات پیش اومده میدونست حتی خودش رو مقصر مرگ پدرش میدونست .

دخترم ، دختر دسته گلم شده بود پوست و استخوون از خواب و خوراک افتاده بود شبی نبود که با جیغ و گریه از خواب نپره و تو آغوشم تا مرز بیهوش شدن اشک نریزه و ناله و زاری نکنه میگفت اگه من عاشق نشده بودم اگه پای کیانفرها رو به زندگیمون باز نمیکردم الان بابام زنده بود بابام به خاطر من مرد . همه اینا یه طرف حاملگیشم شکننده و بیش از اندازه حساسش کرده بود انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا ما روزای سخت و عذاب آوری رو سپری کنیم . خلاصه این که توی بدترین شرایط ما راهی این روستا و توی این خونه مستقر شدیم . . .


@DONYAIEMAMNOE

گفته هایش به این جا که رسید یکتا را به نرمی از آغوشش بیرون کشید . نفس پر دردش را همچون آهی سینه سوز از سینه اش بیرون داد . چشم های خسته و به اشک نشسته اش را به ساعت کوچک کنار تخت دوخت و به نرمی گفت :

دخترم دیگه بهتره یه کمی بخوابی ساعت از یک نیمه شب هم گذشته .

با آن که عطش دانستن ادامه تلخ نامه مادر خواب را از چشمانش ربوده بود اما دلش نیامد بیش از آن مادر بزرگ را خسته کند . چهره رنگ پریده ، چشم های سرخ و پر آب و دستانی که به لرزشی محسوس دچار شده بود همه این ها نشان دهنده این بود که مادر بزرگ خسته است نه تنها از لحاظ جسمانی بلکه از لحاظ روحی . یادآوری و بازگویی خاطرات روح مادر بزرگ را خسته و رنجور ساخته بود . بر خلاف میل درونی لبخند بی رنگ و بی جانی روی لبهایش نشاند . دست های سرد و لرزان مادر بزرگ را در دستانش فشرد و زمزمه کرد :

DONYAIEMAMNOE

مرسی عزیز جون . . . میدونم با یادآوری گذشته داری عذاب میکشی . باور کن اونقدر برام عزیز و مهمی که راضی به عذاب کشیدنت نیستم اما چه کنم که عطش دونستن داره من رو نابود میکنه . . .

سرش را بالا گرفت تا اشک های نشسته در حدقه چشمانش راهی به بیرون نیابد بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود صدایش را مرتعش و لرزان کرده بود :

این حق منه که بدونم عزیز جون . . . اگه دارم عذابتون میدم حلالم کنید .

مادر بزرگ به آرامی از جایش بلند شد خم شد و موهایی را که روی پیشانی اش نشسته بود نوازش گونه کنار زد عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و بوسه ای پر عشق روی آن نشاند .

@DONYAIEMAMNOE

عزیزم حق با توست . دونستن گذشته حق توست . مطمئن باش همه رو تا آخرش مو به مو برات تعریف میکنم . اما نه امشب . هر وقت که حالت بهتر شد و مثل امشب تب نداشتی . باور کن برای امروز زیاده روی هم کردم . . . امروز واقعا بدجوری من و حامی رو نگران کردی .

با شنیدن نام حامی اخم هایش نا خودآگاه در هم رفت . مادر بزرگ بی توجه به اخمی که روی پیشانی اش حک شده بود ادامه داد:

بنده خدا تا قبل از این که بیام اتاقت این جا بود . تمام این چند ساعت حتی یک دقیقه هم ننشسته بود . دایما طول و عرض هال رو بالا و پایین میکرد . وقتی بهش گفتم تبت پایین اومده و خوابیدی خیالش راحت شد و رضایت داد بره خونه .

شنیدن نام حامی دگرگونش ساخته بود حیران و سرگردان بود . نمی دانست چه احساسی نسبت به حامی داشت . مردی که تا قبل از این شنیدن نامش کافی بود تا قلبش به کوبشی دیوانه وار دچار شود . احساس خود را نمی شناخت . وجودش مالامال بود از کینه و نفرتی که نسبت به کیانفرها در خود احساس می کرد . حامی هم یک کیانفر بود خونی درون رگ هایش جریان داشت که در رگ های پدر و از آن بدتر در رگ های عمویش جریان داشت . با یادآوری کیوان کیانفر خشم چنان گریبانش را فشرد که چهره اش سرخ و چشمانش پر اشک شد اشک هایی که نه از روی درد و غم که از زور خشم و نفرتی که در وجودش خانه کرده بود به چشمانش نشسته بود . تغییر ناگهانی چهره اش آنقدر بود که حتی از نگاه خسته و نگران مادر بزرگ هم پنهان نماند . مادر بزرگ که گویی با نگاه کردن به چشمان سرخ و پر خشم نوه اش تمام زوایای پنهانی مغز و ذهنش را خوانده باشد به آرامی و با احتیاط گفت :

یکتا جان ؟



@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن نامش از دریای خشم و غضبی که در آن غوطه ور بود بیرون آمد . نگاه اشکی اش را به چشمان مهربان و نگرانش دوخت و بی هیچ حرفی منتظر ماند . مادر بزرگ خم شد و با احتیاط کنارش نشست دستان عرق کرده و داغ از خشمش را در دستانش گرفت و با نگرانی به عمق چشمانش زل زد و به نرمی و با آرامش ادامه داد :

یکتاجان ، دخترم ، خانومم یه وقتی شنیدن سرگذشت مادرت ، دونستن اونچه که بهش گذشته باعث نشه احساست نسبت به حامی تغییر کنه . . .

مادر بزرگ درست به هدف زده بود این سوالی بود که بارها و بارها در این روزها از خودش پرسیده بود . این درست همان چیزی بود که به شدت از آن ترسیده و واهمه داشت . این که سایه شوم گذشته تلخ مادرش روی عشق زیبا و نابی که نسبت به حامی داشت بیفتد . افتاده بود ؟ نیفتاده بود ؟ برای هزارمین بار با مرور این سوال سنگین و پیچیده قلب بی قرارش به لرزش افتاد . خودش را نمی توانست گول بزند ، به خودش نمی توانست دروغ بگوید ، سایه سنگین و شوم گذشته را که با بی رحمی عشقش را نشانه گرفته و همه وجودش را به آتش کشیده بود به راحتی احساس می کرد . همین که دیگر با شنیدن نام عزیز حامی قلبش در سینه اش بیقراری نمی کرد کافی بود تا بداند قلب مجروح و بیمارش دیگر حالا حالا ها حوصله ای برای دوست داشتن و عاشق شدن ندارد . اشک های سمج و نا فرمانش را که روی گونه های زرد و استخوانی اش راه گرفته بود با پشت دست پاک کرد و با بیچارگی زمزمه کرد :

عزیز جون میشه در این رابطه صحبت نکنیم ؟

مادر بزرگ دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما با بالا رفتن دست یکتا که با این کار دعوت به سکوتش می کرد مجبور شد سکوت کند .

خواهش میکنم عزیز جون . . . الان هیچی نمیدونم . . . هیچ احساسی ندارم . . . نه به اون نه به هیچ چیز و هیچ کس دیگه...

از این که حتی حاضر نبود نام حامی را بر زبان بیاورد در دلش به خودش و وجود خالی از هر حس و احساسش پوزخند زد.

احساس میکنم از درون خالیم پوچم ، خالیه خالیم . . . انگار مامان با رفتنش منم با خودش برد . روحم ، احساسم ، همه چیزم رو با خودش برد . اینی که الان کنار شما نشسته من نیستم یه مرده متحرکم که فقط نفس میکشم . باور کنید این نفس کشیدن دست خودم نیست که اگه بود دلم نمیخواست حتی یه بار دیگه این سینه بالا و پایین بره . . .

این را گفت و با مشت به سینه اش کوفت گریه آرام و بی صدایش به هق هقی پر درد تبدیل شد .

عزیز جونم داغونم داغون . . .

خودش را بیشتر به سینه مادربزرگش فشرد . دستان بی رمق و لرزان مادر بزرگ با محبت به دور شانه های ظریفش که از هجوم گریه بی امانش تکان می خورد حلقه شد . هرم نفس های گرمش کنار گوشش رخوتی عمیق و دلپذیر به وجودش تزریق می کرد :

باشه عزیزم . . . هر چی که تو بخوای . . . هر چی که تو بگی . . . در موردش صحبت نمیکنیم . . . اشتباه از من بود باید موقعیتت رو درک میکردم باید میفهمیدم الان وقت این حرفا نیست من رو ببخش گلم من رو ببخش عزیز دلم . این قدر خودت رو عذاب نده . مگه من غیر از تو کی رو دارم دختر گلم ؟

مادر بزرگ آن قدر گفت و گفت تا احساس کرد کم کم آن همه خشم و نفرتی که سراپای وجودش را به آتش کشیده بود خاکستر شده و از بین رفت . از این که وجود مهربان و با ارزش مادر بزرگ که آغوشش عجیب بوی آغوش گرم و پر مهر مادرش را می داد در کنارش بود با تمام وجودش خدا را شاکر بود . . .



@DONYAIEMAMNOE

## فصل سی و سوم :

با طنین خوش اذانی که هر روز صبح از مسجد کوچک روستایشان به گوش می رسید پلک های سنگینش را از هم گشود . برای چند ثانیه با گیجی به سقف بالای سرش خیره شد طولی نکشید که همه اتفاقات دیروز و شنیده های دیشب در مغز خسته و فرسوده اش پردازش شد . دستش را روی صورتش کشید و موهای پریشانش را از روی پیشانی اش کنار زد . با سستی و رخوت که حاصل تب کردن و بی خوابی دیشبش بود پتو را کنار زد و روی تختش نشست . سرش را میان دستانش گرفت و این بار به انگشتان برهنه پاهایش خیره شد . چشم هایش را بست و به صدای گرم و آرام بخش موذن گوش سپرد . به راستی آرامشی ژرف و عمیق به وجودش سرازیر شد . دل تنگ شد ، دلش تنگ خدایی شد که این روزها و شب های پر از غم و تنهایی و تمام نا شدنی بارها و بارها میان گریه نامش را بر زبان آورده بود ، دلش بی هوا ، هوای مسجد کوچک و زیبایشان با آن مناره های آبی رنگ و حیاط با صفایش را کرد . دلش هوای سجاده سبز رنگش را کرد ، همان سجاده ای که وقتی به سن تکلیف رسیده بود مادرش از مشهد برایش سوغات آورده بود . مادری که دیگر نبود اما شنیدن غم نامه اش قلبش را فشرده و دلش را پر غصه ساخته بود . مادری که دیگر گرمای دستان پر محبش نبود تا موهای بلندش را نوازش کرده و دلش را از خوشی پر کند . مادر نبود اما عطرش همچنان در فضای دلگیر اتاقش بدجوری جاری بود . در آن لحظه که در اوج غم و اندوه سرش را میان دستانش گرفته و حتی رمق این که از جایش بر خیزد را نداشت دلش برای همه داشته هایی که دیگر نداشت عجیب تنگ شده بود . سرش را بلند کرد و بغض پیچیده در گلویش را به زور فرو خورد . بالاخره که چه ؟ تا ابد که نمی توانست با سری فرو افتاده و چشمانی که با سماجت به پاهایش خیره شده بود همان جا بنشیند و افسوس داشته هایی را که دیگر نداشت بخورد . با رخوت از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت مادر بزرگ را دید که در تاریک و روشن پذیرایی کوچک خانه ، پیچیده در چادر سفید رنگ نمازش در حال راز و نیاز است . چهره آرام و دوست داشتنی اش مهتابی و درخشان تر از همیشه به نظرش آمد چیزی شبیه لبخند روی لبهای خشک و بی رنگش نشست . چهره نورانی و آرام مادر بزرگ دلش را بیشتر هوایی کرد . به طرف دستشویی رفت با سماجت به تصویر دخترک غمگین و پریشان درون آیینه با آن چشمان پر آب و اشکی اش بی توجه ماند . به اتاقش برگشت و مانتو و شلوار و شال ساده مشکی رنگش را به تن کرد از زیر تخت سجاده سبز رنگش را برداشت . دو زانو روی زمین نشست و سجاده را همچون شیئی ازرشمند در آغوشش فشرد . چشم های پر آبش را بست و با تمام وجود نفس کشید سجاده اش هنوز هم بوی دستهای پر محبت مادرش را می داد . عطر دلپذیر مادر همچنان در تار و پود سجاده اش جاری بود . از اتاق که بیرون آمد مادر بزرگ روی سجاده اش نشسته و به عادت تمام این سال ها با تسبیح شاه مقصودش مشغول ذکر گفتن بود با دیدن یکتا که سر تا پا سیاه پوش آماده بیرون رفتن بود گفت :

سلام دخترم چرا این موقع صبح شال و کلاه کردی ؟

در جواب سلامش تلخ خندی زد و با صدای گرفته ای پاسخ داد :

میخوام برم مسجد برای نماز .

این را گفت و به سجاده محبوبش که در آغوشش بود اشاره کرد .

مادر بزرگ لبخندی از سر رضایت زد و با طمانینه پاسخ داد :

کار خوبی میکنی دخترم . نماز بهت آرامش میده . اگه زودتر گفته بودی منم باهات میومدم عزیزم .

سرش را تکان داد و گفت :



@DONYAIEMAMNOE

یه دفه شد همین الان یهویی دلم هوای مسجدمون رو کرد .
برو عزیزم ولی موظب باش .
همان طور که به طرف در می رفت گفت :
مواظبم عزیز جون مگه بار اولمه که برای نماز صبح میرم مسجد .
خدا پشت و پناهت تا بری و برگردی منم بساط صبحانه رو آماده میکنم .
سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت :
نه عزیز جون شما صبحانتون رو بخورید من معلوم نیست کی بر گردم دلم گرفته میخوام یه کمی با خودم خلوت کنم شاید بعد از نماز هوا که روشن شد یه سرم برم بالای تپه . . .

DONYAIEMAMNOE

مادر بزرگ دیگر هیچ نگفت فقط از همان جا که نشسته بود به اندام ظریف و نحیف نوه اش که حالا در آن پوشش یک دست سیاه رنگ لاغرتر و رنجورتر از همیشه به نظر می رسید چشم دوخت و چشم هایش پر آب شد . دلش برای مظلومیت و بی کسی نوه اش آتش گرفت .

از خانه که بیرون آمد نسیم خنک و خوش بوی هوا حالش را بهتر کرد چشم هایش را بست و با تمام وجودش نفس کشید . سجاده اش را در آغوشش فشرد و از پله ها پایین آمد بوی خوش یاس ها و عطر دل انگیز خاک باران خورده بعد از روزها حس خوبی را در وجودش بیدار کرد . هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز صدای جیر جیرک ها و قورباغه ها و هوهوی نسیم ملایمی که لا به لای شاخ و برگ درختان وزیدن گرفته و برگ های درختان را به نرمی به رقص در آورده بود . در حیاط را گشود و بیرون آمد با دیدن ماشین سفید رنگ حامی که درست روبروی در خانه شان پارک شده بود قلبش به کوبشی بی امان دچار شد همان جا ایستاد و دستش را روی قلب نا آرامش گذاشت . انتظار چنین چیزی را نداشت . نور زرد رنگ چراغ کوچه آنقدر فضا را روشن کرده بود که بتواند به راحتی حامی را که دست به سینه سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داده و به خواب رفته بود تشخیص دهد . ثانیه ای بعد وقتی توانست کمی به خودش مسلط شود و قلب رسوایش آرام گرفت و دست از پایکوبی برداشت با گام هایی لرزان به راه افتاد . به یک قدمی ماشین که رسید توقف کرد ، به چهره غرق در خواب مردی که این اواخر مالک بی چون و چرای قلبش شده بود خیره شد. موهای پر پشت و خوش حالت خرمایی رنگش که حامی آنقدر روی مرتب بودنش وسواس و دقت خاصی داشت با پریشانی روی پیشانی اش رها شده بود گویی صاحبش ساعت ها با کلافگی دستانش را میان آن ها فرو کرده و نظم و ترتیبشان را به هم ریخته بود . چه چیزی باعث این پریشانی در وجود مرد محبوبش گشته بود ؟ لازم به فکر کردن بود ؟ نبود ؟ خودش خوب می دانست رفتار و برخورد دیروزش و حرف هایی که بر زبان آورده بود مردش را این چنین آشفته و پریشان ساخته بود . گردنش کمی خم شده و پیشانی بلندش به شیشه ماشین چسبیده بود ، به چهره غرق در خوابش خیره شد ، به مژه های پر و نه چندان بلندش ، بینی خوش فرم و فک و چانه مستحکم و مردانه اش ، دلش ضعف رفت برای مردی که تا همین چند روز پیش ، تا قبل از این که مادر عزیز و مظلومش را به آغوش سرد و بی مهر خاک بسپارد ، تا قبل از این که گذشته نا خوشایند مادر همچون بختک روی سینه اش بیفتد و حتی نفس کشیدن را برایش سخت و طاقت فرسا کند عاشقش بود . حالا چه حسی نسبت به این مرد خوش چهره و جذاب که غرق در خواب بود داشت ؟ دوستش داشت ؟ نداشت ؟ خودش هم نمی دانست . عشق و نفرت دو حس کاملا متفاوت و در عین حال ویران کننده ای بود که هر دو در یک زمان و با یک قدرت با دیدن حامی در وجودش قد علم می کرد . گرمای اشک هایی که روی گونه هایش روان شد باعث شد تا به خودش بیاید . بدون آن که متوجه باشد دقایقی بی هیچ حرکتی همان جا ایستاده و به چهره غرق در خواب حامی خیره شده بود . تازه آن



@DONYAIEMAMNOE

موقع بود که مغزش به کار افتاد و شروع به پرسش کرد . او این جا چه می کرد ؟ برای چه به جای این که به خانه برود تمام شب را این جا گذرانده و در ماشین خوابیده بود ؟ چه سوال های احمقانه ای . جواب تمام سوال های کودکانه اش را از بر بود . حامی نگران حالش بود . وخامت حال روحی و جسمانی اش آن قدر پریشانش ساخته بود که نتوانسته بود بی خیالش شده و به خانه رود . مگر انتظاری غیر از این از او داشت ؟ حامی بارها و بارها به او گفته بود . گفته بود که عاشقش است و با تمام وجود دوستش دارد آنقدر دوستش دارد که حتی ثانیه ای زندگی بدون او را نه می خواهد و نه می تواند تصور کند . حامی عاشقش بود در این مدت بارها و بارها این را به او اثبات کرده بود . . . دلش نرم شد . نرم شد از این اعترافی که برای خودش در دلش کرده بود . هم نرم شد هم گرم .گرم از حس خوب دوست داشته شدن . چقدر خوب است که بدانی در این دنیا مردیست که تو را عاشقانه دوست دارد آنقدر که حاضر است برای خوشایند تو از همه چیز و همه کس بگذرد . . .  حال خوبش همچون دانه ای برف که در معرض گرمای خورشید قرار گرفته باشد دوام چندانی نداشت در چشم بر هم زدنی محو و نابود شد همان حس موذی و ویران گر تنفر تمام خوشی و گرمایی را که به قلبش راه پیدا کرده بود از بین برد . گذشته مادر همچون تیغ تیزی مستقیما قلبش را نشانه گرفت و به آرامی و نرم نرم شروع به خراشیدنش کرد کیوان کیانفر هم عاشق مادرش بود او هم همین حسی را که حامی به او داشت به مادرش داشت ، او هم بارها و بارها به عشقی که نسبت به مادرش داشت اعتراف کرده بود ، او هم همانند حامی که جانش را برای یکتا فدا می کرد حاضر بود برای مادرش جانش را فدا کند . اما در آخر چه کرده بود ؟ تیشه به ریشه و هست و نیست مادرش زده بود در آخر قاتل مادرش شده بود . کیوان کیانفر مادرش را ، عشقش را به کشتن داده بود. حامی هم برادرزاده همان مرد بود . او هم یک کیانفر بود همان خونی در رگ هایش جریان داشت که در رگ های قاتل مادرش جریان داشت . این مرد به او وفا نمی کرد همان طور که عمویش سال های نه چندان دور به مادرش وفا نکرده بود . در چشم بر هم زدنی عشق رفت، نگاه پر احساس و عاشقانه ای که نا خواسته و با لذت تک تک اجزای چهره مرد غرق در خواب روبرویش را می نگریست رفت و جایش نفرت جایگزین شد . چشمان پر خشم و نفرتش را که سرخ و پر آب بود بست و رویش را برگرداند . ته تهای دلش ، همان دل گرفته و سوخته اش نمی خواست حامی خوابیده اش را این طور با نفرت و خشم بنگرد . همان ته تهای دلش او را لایق چنین نگاه پر نفرتی نمی دانست . بغضش را فرو خورد و آرام و بی صدا چند گام به عقب برداشت به همان آهستگی روی پاشنه پایش چرخید و به طرف مسجد به راه افتاد . قلبش هنوز هم لجوجانه به قفسه سینه اش می کوفت خودش هم نفهمید این کوبش بی امان قلبش از عشقی بود که نسبت به مرد خوابیده در ماشین سفید رنگ در قلبش احساس می کرد یا از نفرتی که چند روزی بود مهمان نا خوانده قلب عاشقش گشته بود ؟ . . .

****

همیشه روزهاییست که انسان در آن . . . کسانی را که دوست می داشته بیگانه می یابد . . .

زمانی در زندگیست که ، آدم به یک جایی می رسد که دست به خودکشی می زند نه این که یک تیغ بردارد و رگش را بزند . نه، قید احساسش را می زند . . .

بن بست زندگی جاییست که در آن نه حق دوست داشتن داری و نه توان فراموش کردن . . .

با صدای بلند و گوشخراش رعد و برق به خود آمد . سرش را بالا گرفت و به آسمان تیره بالای سرش خیره شد . هوا گرفته و ابری بود اما باران نمی بارید . تکیه اش را از دیوار کهنه و فرسوده کلبه برداشت و به ساعتش خیره شد هشت صبح بود یک ساعت تمام بود که آن جا نشسته ، به دیوار چوبی و پوسیده کلبه تکیه زده ، زانوهایش را جمع کرده ، دستانش را به دور آن حلقه کرده و به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود . اگر صدای رعد برق بند افکار پریشان و در هم بر همش را پاره



@DONYAIEMAMNOE

نکرده بود معلوم نبود چند ساعت دیگر در همان خلسه نا خوشایند باقی مانده بود . باید به خانه باز می گشت کش و قوسی به خودش داد و به سختی از جایش بلند شد یک ساعت تمام همچون مجسمه بی هیچ حرکتی یک جا نشستن باعث شده بود تمام بدنش درد بگیرد .

یکتا ؟

برای دومین بار در این چند ساعت اخیر در قلبش زلزله ای بر پا شد یک بار با دیدن چهره غرق در خواب مردی که عاشقانه دوستش داشت و این بار با شنیدن صدای بم و مردانه اش . . . در وجود این مرد چه بود که با دیدنش ، شنیدن صدایش ، حتی فکر کردن به وجودش قلبش دچار جنون می شد ، درست مثل همین الان خودش را دیوانه وار به قفسه سینه اش می کوفت و کلافه اش می کرد؟ این خواستن ، این کشش غیر قابل انکار و این کوبش های بی امان قلب کوچک و نا آرامش را نمی خواست. این حسی نبود که او خواهانش باشد لااقل حالا که این طور بود . او دیگر نمی خواست که حامی را بخواهد خواستن حامی را خیانتی بزرگ نسبت به مادرش می دانست . مادری که این خاندان گل وجودی اش را پر پر کرده و جان و جوانی اش را به تاراج برده بودند . در نظر ذهن بیمار و عزا دارش حامی هم دست پرورده همین خاندان بود . این واقعیت را هرگز نباید فراموش می کرد . باید به یادش می ماند بعضی زخم هاست که هر روز صبح باید پانسمانش را باز کنی و رویش نمک بپاشی تا یادت نرود دیگر هرگز سراغ بعضی آدم ها نباید رفت باید به قلبش می فهماند که حامی یکی از همان بعضی آدم هاست . . . باید هر وقت که قلب کوچک و نادانش با دیدنش با شنیدن صدایش دیوانه بازی در می آورد این واقعیت را چماقی کرده و به سرش می کوبید این طور شاید ، فقط شاید قلب عاشق و فریب خورده اش به خودش می آمد و از تند تند تپیدن باز می ایستاد . اصلا شاید خوش شانس می بود و قلب کوچک و بازی خورده اش از یاد آوری این واقعیت وحشتناک چنان شوکه می شد که به طور کامل تپیدن را از یاد می برد . این طور برایش راحت تر بود . با خودش که رودربایستی نداشت . داشت ؟ به خودش که نمی توانست دروغ بگوید ؟ می توانست ؟ نه نمی توانست . مردن برایش راحت تر و دلپذیر تر از زندگی کردن بدون دوست داشتن حامی بود . دنیایی که در آن نه مادرش بود و نه حامی و وجود مهربانش دیگر به چه دردش می خورد ؟ همان بهتر که می مرد . اصلا شاید الان هم که با سماجت با خودش کلنجار می رفت و دائما قلب و روح و تمام وجودش را توبیخ می کرد و به زور وادارشان می کرد تا دست از دوست داشتن حامی بردارند مرده بود و خودش خبر نداشت ؟ از ذهنش گذشت :

شاید مردم حواسم نیست . . .

به ذهن خسته و درگیرش پوزخند زد .

mein libe (عزیز دلم)

می توانست مقاوت کند و بر نگردد و به صاحب این صدا که او را عزیز دلش خطاب کرده بود نگاه نکند ؟ نه نمی تواست . برگشت و با بیچارگی به او که پشت سرش ایستاده بود خیره شد . قلب حرف گوش نکن و نا فرمانش آن چنان خودش را به در و دیوار سینه اش می کوفت که احساس می کرد همین الان است که از دهانش بیرون بزند و جلوی پایش بیفتد و جلوی حامی رسوایش کند اما او که از قلبش فرمان نمی گرفت . می گرفت ؟ محال ممکن بود آن هم حالا که سخت محتاج دوری از او بود پس بر خلاف درون پر تلاطمش اخمی کرد و با صدای خش دار و دو رگه ای پرسید :

تو این جا چیکار میکنی ؟

این را گفت و به انتظار پاسخ سر تا پای مرد جدی و اخموی روبرویش را از نظر گذراند . به قلب بیچاره اش حق می داد که این طور با دیدنش خودش را رسوا کند . حامی خوش چهره و خوش پوش و پر جذبه بود . جذابیت و جذبه ای که حالا



@DONYAIEMAMNOE

با آن فک منقبض شده و اخم های در هم نمود بیشتری داشت . موهای خوش حالتش دیگر همانند صبح در هم و پریشان نبود با این حال خستگی در تک تک اجزای خوش فرم چهره اش به راحتی مشهود بود .

خوبی ؟

با صدای حامی که حالش را پرسیده بود به خود آمد با شرمندگی متوجه شد که چند ثانیه ایست نا خواسته با اشتیاق مشغول وارسی سرتا به پای مرد روبرویش است . به قلبش نهیب می زد چشم هایش نا فرمانی می کردند از دست خودش و اعضا و جوارح حرف گوش نکن و نا فرمانش عاصی شد . حامی که حرف های ناگفته یکتا را از نگاه ثابتش که پر بود از محبتی خالصانه حس کرده بود لبخندی زد و این بار با ملایمت تکرار کرد :

DONYAIEMAMNOE

حالت خوبه mein libe (عزیز دلم) ؟

این بار تمام تلاشش را به کار برد تا کمی عرضه به خرج بدهد و حداقل اختیار زبانش را به دست بگیرد بی توجه به نگاه مهربان و لحن ملایم و نوازش گونه حامی با لحنی جدی و غیر دوستانه پاسخ داد :

پرسیدم این جا چیکار میکنی ؟

لحن جدی و بدون انعطافش یک بار دیگر اخم را مهمان چهره مرد روبرویش کرد . حامی همانند خودش پاسخ داد :

من باید از تو بپرسم این جا چیکار میکنی . با اون حال بد و وخیم دیروزت چطور به خودت اجازه دادی اول صبحی از خونه بزنی بیرون ؟ اونم اون موقع صبح . با خودت نمیگی ممکنه بلایی سرت بیاد ؟

با شنیدن جمله آخرش برآشفت . بدون آن که نگاه پر از خشمش را از چشمان حامی بردارد با همان لحن غیر دوستانه پاسخ داد:

فکر نمیکنم لازم باشه برای بیرون رفتنم از شما اجازه بگیرم . تو هیچ حقی نداری که به خودت اجازه بدی من رو بازخواست کنی اگه لازم باشه به کسی جواب پس بدم اون عزیز جونه نه شما .

حامی بی توجه به پرخاشش پاسخ داد :

اما این توجیح خوبی برای بیرون رفتنت اونم ساعت پنج صبح نیست .

هنوز نمی دانست حامی تا چه حد در جریان این تراژدی احمقانه زندگی اش قرار داشت اما دیگر برایش اهمیتی نداشت حتی اگر همه دنیا هم می فهمیدند او حاصل عشق احمقانه و کورکورانه مادرش نسبت به مردی بی فکر و خودخواه و پول پرست و جاه طلب بود برایش به اندازه ارزنی ارزش نداشت . او که نابود شده بود ، او که با دانستن واقعیت تباه شده و با خاک یکی شده بود دیگر چه اهمیتی داشت این حقارت را حامی بداند یا نداند . پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی جواب داد :

به لطف عموی محترم جنابالی من توی همین روستا به دنیا اومدم تمام عمرم رو این جا گذروندم همین جا بزرگ شدم و به این سن و سال رسیدم این روستای کوچیک و دور افتاده هر چیزی که نداشته باشه ، هر امکاناتی که نداشته باشه یه چیزی داره اونم امنیت و آرامشه . . .

پوزخند نشسته روی لبهایش عمیق تر شد .

از وقتی که یادم میاد اونقدر امنیت داشتیم که هر وقتی که دلمون خواست از خونه اومدیم بیرون بدون این که کوچکترین مشکل و مزاحمتی از طرف کسی متوجهمون باشه خیلی وقتا خصوصا ماه رمضون با خیال راحت صبح زود رفتیم مسجد و با آرامش و خیال راحتم بر گشتیم بدون این که بترسیم امنیتمون مورد خطر قرار بگیره . این جا همون جاییه که مادرم بهش پناه آورده بود تا از شر آسیبی که یکی از کیانفرا با بی رحمی بهش وارد کرده بود خلاص بشه . آدم بعضی وقتا باید از



@DONYAIEMAMNOE

کسایی که خیلی بهشون نزدیکن بترسه نه از غریبه ها و اونایی که نمیشناسه . بعضی وقتا همین آدمای آشنا ، همین کسایی که راه قلبت رو بلدن و میدونن چطوری باید بهش راه پیدا کنن بدترین و کاری ترین زخم ها و ضربه ها رو بهت وارد میکنن . درست مثل عموی تو که مادرم رو نابود کرد . عشق و احساسش رو تو وجودش کشت اما انگار تا همین اندازه براش کافی نبود به محض این که پاش به این روستا به این محیط امن ما باز شد مادرم رو از بین برد . . .

به نفس نفس افتاده بود بغض نشسته در گلویش را به زور پایین داد و با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و ادامه داد :

من از کی باید بترسم ؟ از بیرون رفتن تو ساعت پنج صبح برای خوندن نماز صبحم یا از تو . . .

چشم هایش پر آب شد . حال چهره مات و چشم های خاکستری غمگینی را که با بهت و حیرت به دهانش چشم دوخته بود در پس پرده ای از اشک تار می دید . بغض سمجش در حال خفه کردنش بود . گلویش درد گرفته بود . صدایش می لرزید .

من از تو باید بترسم . از تویی که یکی از همونایی .

با انگشت به سینه اش کوبید و ادامه داد :

از تو باید بترسم که راه قلبم رو یاد گرفتی . از تویی که تمام سد مقاومتم رو شکستی . همه حد و مرزها رو رد کردی و مستقیما به قلبم راه پیدا کردی درست جایی که شاهرگ حیاتی و نقطه ضعف هر انسانیه . . .

دیگر نتوانست بیش از آن خود دار بماند و آن بغض سمج و خفه کننده را با فرو خوردن آب دهانش همان پایین نگه دارد . بغضش بالا آمد ، شکست و اشک هایش قل زد و سرازیر شد . احساس حقارت می کرد از این که در اوج خشم و عصبانیت آنقدر ضعیف و درمانده بود که اشکش درآمده بود از خودش لجش گرفت . با خشونت ، با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و نالید :

من از تو میترسم حامی . . . چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ چرا نمیذاری نمیری ؟ چرا به حال خودم ولم نمیکنی ؟ نمیخوام ببینمت . . . نمیخوام صدات رو بشنوم . . . میخوام ازت متنفر باشم . . .

از نفس افتاد ساکت و صامت در جایش ماند بعد از آن طوفان سهمگینی که با گفته هایش به پا کرده بود سکوتی سنگین و عذاب آور بر قرار شد . هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز هق هق خفه اش . حامی که گویی با شنیدن این جملات و کلمات کوبنده شوکه شده بود بی هیچ حرفی به دختر گریان و لرزان روبرویش خیره شد . ثانیه ای بعد انگار که به خود آمده باشد یک گام به طرفش برداشت اما یکتا حتی یک گام نزدیک تر بودنش را هم نمی خواست با برداشتن قدمی به عقب فاصله کم شده را بیشتر کرد دستش را برای متوقف کردنش جلو آورد و میان هق هق و بریده بریده گفت :

گفتم از این جا برو . . .

حامی که انتظار چنین برخوردی را از او نداشت نا خودآگاه یک گام به عقب برداشت . چشمان غمگین و متحیرش را به چشمان دختری که همه هست و نیستش بود دوخت و با درماندگی گفت :

چرا داری این کار رو با خودمون میکنی ؟ چرا میخوای با این حرفات از من انتقام بگیری ؟ از منی که کوچکترین نقشی تو این ماجرا ندارم ؟

چانه اش لرزید ، اشک از روی گونه اش به زیر چانه اش راه پیدا کرد . میان هق هق پاسخ داد :

چرا نقش داری . خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی نقش داری . تو هم یه کیانفری . پدرت ذات کیانفرها رو خوب میشناخت ، سعی کرد بهم بفهمونه که شما تا چه اندازه می تونید بد باشید ، که به اسم عشق و عاشقی وارد قلب ها میشید و بعدش قلب دختری رو که بهتون دل بسته مثل یه تیکه زباله میندازید دور .



@DONYAIEMAMNOE

پدرم ؟ پدرم اومده بود دیدن تو ؟

بهتی که در صدای حامی بود تازه باعث شد تا به خود بیاید . این رازی بود که قرار بود بین خودش و کیانفر بزرگ بماند . در اوج ناراحتی عهدش را شکسته بود . مگر اهمیتی داشت ؟ نه نداشت . این آخرین چیزی بود که ممکن بود در این دنیا برایش اهمیت داشته باشد .

با توام یکتا .

با صدای محکم و عصبی حامی به خود آمد . پوزخندی زد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

پدرت سعی داشت من رو متوجه اشتباهی که مادرم تو گذشته مرتکب شده بود بکنه . گر چه حتی به ذهنش هم خطور نمیکرد که ممکنه من دختر همون زنی باشم که خام برادرش شده بود .

تلخ خندی زد و زمزمه کرد :

دنیای احمقانه ایه . خیلی احمقانه . . .

حامی با چند گام بلند خودش را به او رساند . بازویش رابا خشونت گرفت و با عصبانیت به چشمانش خیره شد . جذبه نشسته در آن چشمان خاکستری باعث شد تا سکوت کند .

پدرم به دیدنت اومده بود و تو چیزی به این مهمی رو از من پنهان کرده بودی ؟

بازویش را تکان داد تا شاید بتواند خودش را از حصار انگشتان بلند و کشیده حامی که به دور بازویش حلقه شده بود نجات دهد. تقلایش خشم حامی را دو چندان کرد فشار انگشتانش را بیشتر کرد . درد در بازویش پیچید . چهره اش از درد جمع شد و ناخودآگاه نالید . چهره در هم و ناله ضعیفش حامی را به خود آورد . عصبانیت و خشمش تا کجا پیش رفته بود که باعث آزار دختر شکننده و محبوبش گشته بود ؟ به آرامی دستش را کنار کشید و زمزمه کرد :

عذر میخوام . . .

بازوی دردناکش را در آغوشش گرفت چشمان پرآبش را با نفرت به چشمان حامی دوخت و با عصبانیت پاسخ داد :

اصلا مهم نیست که پدرت کی به دیدنم اومد چی گفت و من چی شنیدم . مهم اینه که با هشدارایی که بهم داد ، با چیزایی که از گذشته مادرم شنیدم نمیخوام جا پای اون بذارم و راهی رو که به نا کجا آباد میره و یه بار مادرم این راه رو رفت و نابود شد من با آگاهی برم و خودم رو نابود کنم .

دو دستش را با کلافگی میان موهایش فرو کرد . سرش را بلند کرد و به آسمان تیره و گرفته بالای سرش خیره شد . خلع سلاح شده بود . این دختر پر خشم با آن چشم های پرآب و سرخ و چانه کوچک لرزانی که هر قطره اشکش که روی گونه های بی رنگ و استخوانی اش فرو می چکید قلبش را می لرزاند زمین تا آسمان با دختر آرام و مهربانی که می شناخت تفاوت داشت . هیچ نقطه اشتراکی بین این دختر گریان و لرزان و پر از خشم و نفرت با آن دختر آرام و متین نمی یافت . چرا ، چرا ، یک نقطه اشتراک بود . با یادآوری آن نقطه اشتراک دوست داشتنی قلبش آرام گرفت . تنها نقطه مشترکی که این دو دختر متفاوت را به هم ربط می داد این بود که او هنوز هم عاشق بود او هر دو روی این دختر را دوست داشت او عاشق این دختر بود دختری که با هر کلمه ای که با خشم و نفرت بر زبان می آورد قلبش را نشانه گرفته و دلش را به درد می آورد . با همه این اوصاف نمی توانست از او به دل بگیرد این دل که در سینه اش می تپید خیلی وقت بود که به این دختر تعلق گرفته بود هر طور که مایل بود می توانست با این دل عاشق رفتار کند . نفس گرفته اش را به زور بیرون داد . سرش را پایین گرفت و به چشمان سرخ و پر خشم دختر محبوبش خیره شد و به آرامی پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

یکتا یه چیز خیلی مهم رو فراموش کردی اونم اینه که نه من کیوان کیانفرم و نه تو مادرت . من فقط حامیم فقط حامی . . . سعی کن قبل از این که خشم و نفرت اونقدر به قلبت راه پیدا کنه که من رو فراموش کنی به این فکر کنی که من حامیم نه مردی با نام خانوادگی کیانفر . . .

سرش را با سماجت تکان داد و گفت :

چیزی که ازم میخوای شدنی نیست . فکر کردن من نمیتونه واقعیتی رو که هست عوض کنه .

فاصله کوتاه بینشان را با یک گام پر کرد این بار بازویش را با ملایمت در دست گرفت قبل از آن که دهان باز کند یکتا با خشونت خودش را کنار کشید و فریاد زد :

DONYAIEMAMNOE

به من دست نزن . چه جوری باید بهت بگم به من نزدیک نشو . . .

دیگر نمی توانست بیش از آن خوددار بماند . اخم هایش در هم رفت دستش را پس کشید اما عصبانی تر از یکتا پاسخ داد :

حواست نیست . . . حواست نیست یکتا . . . اونقدر تو خودت غرقی که نه میبینی و نه میفهمی که داری چه کار میکنی .

کمرش را صاف کرد و راست ایستاد همان طور که نگاهش به یکتا بود دستانش را از هم باز کرد پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

پس بذار یه چیزی رو بهت یادآوری کنم . . . بذار واقعیتی رو که به قول خودت هست و نمیشه عوضش کرد رو گوش زد کنم حواست نیست . . . یادت رفته ؟ تو خودت هم یکی از همین کیانفرهای نفرت انگیزی . اگه کیوان کیانفر عموی منه پدر تو هم هست . . . دختر عمو . . .

چه بی رحم بود حامی . چقدر کوبنده و بی هیچ مدارایی واقعیت را توی صورتش کوبیده بود . حقیقت تلخی که می دانست اما با سماجت این حقیقت تلخ و صد البته نفرت انگیز را به گوشه ای ترین و تاریک ترین نقطه ذهنش فرستاده بود . این چیزی بود که تا آخر عمرش نمی خواست حتی به آن فکر کند چه برسد که آن جا بایستد و این نفرت انگیز غیر قابل انکار را از زبان کس دیگری بشنود . عصبی شد آنقدر که کنترل رفتار و حرکاتش از دستش خارج شد . دو دستش را روی گوش هایش گذاشت و چشم هایش را بست و با تمام وجود فریاد زد :

دهنت رو ببند .  من دختر عموی تو نیستم . من یکی از شما نیستم . من کیانفر نیستم هیچ وقت نبودم . اون مردک پدر من نیست... اون یه عوضیه . یه عوضی که مادر نازنینم رو به کشتن داد من یه عوضی مثل اون نیستم . . .

با کشیده شدن هر دو دستش از روی گوش هایش به خود آمد . چشم هایش را باز کرد ، چهره سرخ و بر افروخته حامی با آن چشم هایی که دیگر خاکستری نبود و همانند زبانه های آتش به سرخی می زد جلوی دیدگان اشکی اش نمایان شد . بوی عطرش همان عطری که وجودش را پر از خوشی و لذت می کرد در بینی اش پیچید . انگار که با عطر خوش آشنایش سحر شده باشد ناخودآگاه آرام گرفت فریادش در گلو خفه شد . خودش ، وجود لرزانش آرام گرفت اما چشمانش با شدت بیشتری باریدن گرفت .

اشک هایش دل حامی را به درد آورد تحت فشار بود آن قدر که یکتا به راحتی رگ های برجسته روی گردنش را به چشم می دید . صدایش ، هرم گرم نفس هایش که روی گونه های خیسش می نشست باعث شد تا چشمانش را از رگ برجسته گردنش که به شدت نبض می زد بردارد و به چشمانش بنگرد .

اگه تا آخر دنیا هم فریاد بکشی هیچ تاثیری توی این واقعیت نداره . . .

سرش را با تاسف تکان داد و ادامه داد :

کیوان کیانفر اشتباه کرد خیلی هم اشتباه کرد . . .



@DONYAIEMAMNOE

صدایش بم و دو رگه بود . چقدر زمانی نه چندان دور این صدای گرفته و مردانه را دوست داشت .

تو این اشتباه رو نکن . . . تو کاری رو که اون با مادرت کرد با من نکن . . .

قلبش لرزید سرش به دوران افتاد . حامی خیلی بی رحم بود چقدر حرف هایش درد داشت .

کیوان کیانفر ناخواسته به مادرت ضربه زد اما تو دونسته و با آگاهی داری به من ضربه میزنی .

دستان قدرتمندش مچ کوچک و ظریفش را به نرمی و نوازش گونه رها کرد . احساس می کرد دور مچش همان جایی که انگشتان حامی ثانیه ای پیش به دورش حلقه شده بود در حال آتش گرفتن است . نگاه مات و حیرانش از چشمان حامی سر خورد و روی لبهایش ثابت ماند . حامی یک گام به عقب برداشت درست روبروی یکدیگر ایستاده بودند . قدش به زور تا سرشانه های پهن و مردانه اش می رسید سرش را بالا گرفته بود اما همچنان چشم به لبهایش دوخته بود .

DONYAIEMAMNOE

حامی زمزمه کنان ادامه داد :

این کار رو با خودمون نکن . . . با این کارا به هیچ جایی نمیرسی یکتا . . .

با هر جمله ای که بر زبان می آورد کمی مکث می کرد تا تاثیر گفته هایش را ببیند .

من ازت دست نمیکشم . . . حتی اگه هزاران بار تلخ تر از اینی بشی که الان شدی من دست ازت بر نمیدارم . . . هیچ وقت ، هرگز ، نه تا وقتی که زندم و نفس میکشم . . .

لبخند زیبا اما غمگینی روی لبهایش نشست . چقدر لبخند به چهره جذاب و مردانه اش می آمد . از فکری که به ذهنش رسید از خودش خجالت کشید .

@DONYAIEMAMNOE

اگه منو نمیخواستی ، اگه دوستم نداشتی ، اونوقت شاید میتونستم دلم رو به رفتن راضی کنم . بهت گفته بودم فقط دو راه داری تا از دستم خلاص بشی . یا مرده باشم یا تو دیگه دوستم نداشته باشی . . .

لبخند غمگین اما شیرینش عمق گرفت

اما تو دوستم داری خودت هم این رو خوب میدونی . . . داری خودم و خودت رو به خاطر اشتباه یه نفر دیگه مجازات میکنی . . .

آه عمیقی کشید

اما باور کن کار احمقانه ای رو در پیش گرفتی . . .

چند گام دیگر به عقب برداشت . همچنان ادامه داد :

اما من مثل تو احمق نیستم یکتا . . .

باز هم چند قدم به عقب برداشت :

میدونم چه حالی داری ، درکت میکنم ، حست میکنم ، منم وقتی پریا رو از دست دادم حال خوبی نداشتم یادت میاد ؟ خودم رو با فکر کردن دائم بهش با مقصر جلوه دادنم عذاب میدادم ، یک سال تموم سیاه میپوشیدم ، مثل درونم که تاریک و سیاه و خالی بود . دیوونه شدم دیوونگی کردم . . . همه اینا رو میدونم چون خودم هم تک تک این لحظات سیاه و تموم نشدنی رو از سر گذروندم . . . با همه این اوصاف نمیذارم توش غرق بشی همون طور که تو نذاشتی من توش غرق بشم یادت میاد ؟ حرفای اون روزت تو رستوران رو یادت میاد ؟ اون روز حرفات بهم آرامش داد حرفات به دلم نشست چون از اعماق وجودت به چیزایی که به زبون میاوردی ایمان داشتی اما الان چی ؟ نوبت به خودت که رسید ، وقت عمل که رسید جا زدی ؟ بهم گفتی مرگ حقه سراغ همه آدما میاد باید باهاش کنار اومد باید باهاش انس گرفت عزاداری و دلتنگی از حد



@DONYAIEMAMNOE

که بگذره روح عزیز از دست رفتمون رو آزرده میکنه . چی شد اون حرفایی که میزدی ؟ چی شد عمل کردن به گفته هایی که بهشون ایمان داشتی ؟ فکر نمیکنی داری مادرت رو عذاب میدی ؟ مادری که اونقدر عاشقت بود .

مکثی کرد و به یکتا نگریست . لرزش شانه های ظریفش قلبش را لرزاند

حق داری ، حق داری داغون بشی ، حق داری دیوونه بشی ، دیوونگی کنی . . . اما . . . بهت تا یه حدی اجازه میدم دیوونگی کنی . فقط تا حدی که به احساسی که نسبت به هم داریم صدمه ای وارد نشه . عشقی که به هم داریم خدشه دار نشه بیشتر از اونش رو بهت اجازه نمیدم یکتا . . .

لبخندش عمیق تر شد اما همچنان غمگین بود

DONYAIEMAMNOE

Ich libe, und sterbedich

(من دوستت دارم دیوونه من)

این را گفت و سکوت کرد . برای چند ثانیه با عشق به یکتای محبوبش خیره شد با نگاه عاشق و مشتاقش تک تک اجزای چهره زیبا و معصومش را نوازش کرد . چقدر دلش می خواست نزدیک تر می رفت ، دستانش را دراز کرده و او را در آغوشش می گرفت ، سرش را روی سینه اش گذاشته و موهای سیاه و فرفری اش را که عاشقش بود با عشق نوازش می کرد . اما خوب می دانست بر خلاف او یکتا این نزدیکی را نمی خواهد . به قول خودش او که نسبتی با یکتا نداشت . با یادآوری نسبت خونی که هر دویشان را به یکدیگر پیوند می داد دوباره لبخند روی لبهایش نشست . این دختر زیبای دوست داشتنی دختر عمویش بود چقدر این نسبت خونی از نظر خودش دوست داشتنی و از نظر یکتا نفرت انگیز را دوست داشت... ثانیه ای بعد روی پاشنه پایش چرخید ، رویش را برگرداند و به آرامی به طرف پایین تپه به راه افتاد . . . یکتا اما در سکوت بی هیچ حرف و حرکتی همچون مجسمه ای بی جان همان جا ایستاد و با چشمان گریانش رفتنش را نظاره کرد . دلش ضعف رفت برای قد بلند و اندام برازنده و شانه های پهنش . مردی که می توانست همچون کوهی استوار همچون نام پر معنایش ، حامی و پناهش باشد . اما به قول حامی آنقدر دیوانه شده بود که این حمایت دلپذیر و این مرد دوست داشتنی را پس می زد . دیوانه بود . نبود ؟

غرش بلند رعد و برق و دانه های درشت باران که روی سرش فرو چکید از آن خلسه بیرونش آورد نگاه ثابتش به حرکت درآمد حامی خیلی وقت بود که رفته بود . . . احساس خلا می کرد دلش یک آغوش مهربان طلب می کرد . بغض به گلویش چنگ انداخت . جای مادر خالی بود . دستانش را به دور خودش حلقه کرد و خودش را با حسرت در آغوش کشید. با پاهایی که یاری اش نمی کرد به سختی به راه افتاد . ثانیه ای بعد سر تا پایش از باران سیل آسای صبح گاهی خیس خیس بود .

## فصل سی و چهارم :

غمگین ترین درد مرگ نیست ، دلبستگی به کسی است که بدانی هست اما اجازه بودن در کنارش را نداری . . .

جایی خوانده بود به دیوار تکیه کن ولی به مردها نه . . . که دیوار اگر پشتت را خالی کرد ، سنگ است و گچ ، نهایت سرت می شکند... ولی اگر مردی رهایت کرد ، دلت می شکند ، روح و تمام زندگی ات می شکند و زنی که بشکند ، سنگ می شود، سرد و سخت ، که نه می خندد و نه می گرید . . . و این یعنی فاجعه . . . فاجعه زنیست که از دلدادگی می ترسد . . .

حال کدامشان از زن بودن به فاجعه ای تبدیل شده بودند ؟ مادرش که مردی که به آن تکیه کرده بود پشتش را خالی کرده و سرش که هیچ دل و روح و همه وجودش را شکسته بود یا خودش که سرگذشت مادر او را از دلدادگی ترسانده بود؟



@DONYAIEMAMNOE

با بی حالی در جایش جا به جا شد ، تمام بدنش درد می کرد و به شدت کوفته بود . موهای خیس از عرقش را از روی پیشانی داغش کنار زد از خیسی تن و بدنش مشمئز شد . حال بدی داشت . باران سیل آسای صبح کار دستش داده بود هنوز از بستر بیماری بیرون نیامده دوباره مریض شده بود گلوی متورم و پر دردش آزارش می داد . چشم های سوزانش را به سختی باز نگه داشته بود . سرش را به سختی و با درد برگرداند و به ساعت کوچک کنار تختش خیره شد . یک نیمه شب بود . آنقدر حالش بد بود که ترجیح داد از جایش بلند شده و به اتاق مادر بزرگ رفته و از او کمک بخواهد . با این فکر سعی کرد سر پردردش را که به شدت روی گردنش سنگینی می کرد از روی بالش خیسش بلند کند . با هر بدبختی که بود بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن توانست روی تختش بنشیند همین تقلای کوچک قوای نداشته اش را به شدت تحلیل برده بود به نفس نفس افتاده و سرگیجه گرفته بود . زانوانش به شدت می لرزید آنقدر که نمی توانست روی آن ها بایستد . از این همه ضعف و ناتوانی و دردی که جانش را به لبش رسانده بود گریه اش گرفت . چه بر سرش آمده بود ؟ خودش هم نمی دانست . نفس عمیقی کشید که باعث خس خس گلوی دردناکش شد به شدت به سرفه افتاد . باید از جایش بلند می شد با این حال بد و وخیم تا صبح دوام نمی آورد . تمام توانش را در پاهای لرزانش جمع کرد ، ملحفه روی تخت را چنگ زد و به سختی از جایش بلند شد اما هنوز کمر راست نکرده همانند آوار روی زانوانش خم شد و روی زمین افتاد و از هوش رفت . . .

****

ای کاش بزرگ نمی شدم . . .

اگر من بزرگ نمی شدم ، پدرم ، همان که چند روزیست می دانم که دیگر پدرم نیست هنوز زنده بود . . . هنوز هم پدرم بود . . .

مادرم کنارم بود . . .

مادر بزرگ در ایوان خانه باز می خندید . . .

غروب جمعه برایم دلگیر نبود . . .

هیچ وقت نمی دیدمت و دلم برایت تنگ نمی شد . . .

ای کاش من همیشه کودک می ماندم . . .

چقدر گران تمام شد این بزرگ شدن من . . .

در مغزش ولوله ای بر پا بود . نیمه بیهوش کنار تختش روی زمین افتاده بود اما آنقدر نا توان و بیمار بود که حتی توان باز کردن پلک های سنگینش را نداشت . صدای مادر بزرگ را که با شنیدن صدای افتادنش از خواب بیدار شده و با دستپاچگی به اتاقش آمده بود را می شنید که با گریه خودش را رسانده و بدن دردناکش را در آغوش کشیده و سعی کرده بود تا از روی زمین بلندش کند. تقلاها و گریه ها و بیقراری هایش را می شنید اما توان انجام کوچکترین و نا چیز ترین حرکتی را نداشت . هر ثانیه ای که می گذشت هوشیاریش کمتر و کمتر می شد . نفهمید چند دقیقه یا چند ساعت در آن حال و هوا بود اما احساس کرد که با پیچیده شدن دستانی قدرتمند به دور شانه ها و زیر زانوانش از روی زمین کنده شد ، سر پر درد و پر از صدا های در هم و برهمش به روی سینه ای قرار گرفت . عطر محبوبش همان که وقتی به مشامش می رسید همانند اکسیژن خالص عمل کرده و زندگی را در تک تک سلول های بدنش به جریان وا می داشت مشامش را قلقلک داد . صدای تپش های تند و محکم قلبی که زیر گوشش قرار گرفته بود را به راحتی می شنید حتی در این حال هم این آهنگ تپش روحش را نوازش می کرد . رخوتی عمیق وجود پر از درد و ناتوانش را در بر گرفته بود حتی در بدترین



@DONYAIEMAMNOE

شرایط جسمانی هم می توانست وجود حامی را احساس کند چقدر با بودن در این آغوش امن و پر از امنیت احساس آرامش آسایش و امنیت می کرد جسم و روح بیمارش غرق لذتی عمیق و غیر قابل تصور گشته بود با تمام این اوصاف هنوز هم آن نیمه از ذهن مغشوش و ناراحتش او را به شدت از این نزدیکی و لذتی که همراهش بود منعش می کرد باید از حامی و تمام جذابیت ها و احساسات خوب و فوق العاده ای که با بودنش به جسم و جان بیمارش تزریق می کرد فاصله می گرفت . صداهای دور و برش را می شنید اما درک درستی از آن ها نداشت مادر بزرگ گریه می کرد و با نوایی سوزناک چیز هایی را بر زبان می آورد انگار که از دنیای دیگری آمده باشد معنای آن چه را که می شنید نمی فهمید . گویی مغزش به طور کامل از کار افتاده بود و فقط هر چیزی را که به حامی ربط پیدا می کرد با دقتی وسواس گونه پردازش می کرد . صدای حامی محکم و رسا به گوشش می رسید با آن که درک درستی از آن چه می شنید نداشت اما همین صدای محکم و مردانه که با صلابت صحبت می کرد آرامش می کرد . دیگر نمی توانست بیش از آن هوشیار بماند کم کم همان صداهای نا مفهوم اطرافش محو و محو تر شد انگار که در ته سیاه چاله ای عمیق گرفتار شده باشد در بی خبری کامل فرو رفت .

****

چقدر باید بگذرد تا آدمی بوی کسی را که دوست داشته از یاد ببرد ؟ و چقدر باید بگذرد تا بتوان دیگر او را دوست نداشت؟

با شنیدن صدای بم و مردانه ای مغز به خواب رفته اش هوشیار شد پلک هایش لرزش نا محسوسی گرفت اما آنقدر ناتوان بود که نتوانست آن ها را از هم بگشاید . صداهای اطراف دیگر برایش نا مفهوم و بی معنا نبود . دو نفر به زبان آلمانی با هم در حال گفتگو بودند لازم نبود برای تشخیص صدای حامی به مغز خواب رفته اش فشار بیاورد صاحب این صدای بم و مردانه که کلمات را محکم و رسا ادا می کرد به هر زبان دنیا که سخن می گفت می توانست ضربان قلبش را به اوج برساند. صدای مرد دوم گرفته و بغض آلود بود چیزی از گفته هایشان نمی فهمید اما اوج نگرانی و استیصال را در صدای آن مرد به خوبی تشخیص می داد . باز هم تلاش کرد تا شاید بتواند پلک های سنگینش را باز کند . هنوز هم صدای آرام و زمزمه مانند دو مرد را در کنار تختش می شنید . دقایقی بعد دست گرم و مردانه ای روی پیشانیش نشست موهایش را به نرمی کنار زد و بوسه ای نرم و آرام روی پیشانیش نشاند . ثانیه ای طول کشید تا لبهای گرم و لرزان مرد نا شناس از روی پیشانی داغ و تب دارش برداشته شود . قلبش با بیقراری در سینه اش می کوفت . تمام بدنش به کوره ای از آتش تبدیل شد درست از همان نقطه تا نوک انگشتان پاهایش آتش گرفت . این بوسه چه داشت که این چنین به آتش کشیده بودش ؟ تا به آن سن ، تا قبل از آن که حامی به قلبش راه پیدا کرده و مالک تمام آن شود هیچ محبت مردانه ای را نچشیده بود نه پدری بود که با محبت های عمیق پدرانه سیرابش کند و نه برادری که حامی و پشتیبانش باشد . حامی هم وقتی که آمد وقتی مهمان ناخوانده اما عزیز قلب کوچک و تنهایش شد هرگز پا را از حد و حدود خود ، از باید ها و نباید های او فراتر نگذاشته بود . جنس محبت حامی را می شناخت آن را لمس کرده بود شیرینی و حلاوت آن را با ذره ذره تار و پودش چشیده بود نه با برخوردهای جسمانی بلکه با روح و روانش . حامی عشقش ، علاقه اش و محبتی را که به او داشت با گفته های عاشقانه اش با رفتارهای محبت آمیزش به او ابراز کرده و نشان داده بود . اما این بوسه جادویی که روی پیشانیش نشسته بود از جنس دیگری بود یک نوع علاقه وافر قلبی آن قدر عمیق که توانسته بود چنین گرمایی به وجود بیمارش تزریق کند . او که بود که یک تماس کوچک دست های گرم و لبهای لرزانش توانسته بود چنین انقلاب عظیمی در وجودش بر پا کند ؟ باید چشم هایش را باز می کرد تا می توانست صاحب این دستان و این بوسه جادویی را ببیند و بشناسد .



@DONYAIEMAMNOE

کیوان خواهش میکنم از این جا برو . . . الان وقتش نیست . اگه به هوش بیاد و تو رو این جا ببینه دیگه معلوم نیست چه اتفاقی براش میفته . دکتر گفت این تب و بیهوشی به خاطر آنفولانزایی که گرفته نیست همش به خاطر استرس و اضطرابه. همش روحی و روانیه . بچم سه روزه که بیهوشه سه روزه داره تو تب و هذیون میسوزه راضی نشو که با دیدنت این جا از اینی که هست داغون تر بشه . به خدا پشیمونم از این که واقعیت رو بهت گفتم اگه از خدا نمی ترسیدم اگه می تونستم این راز رو با خودم به گور ببرم هیچ وقت حرفی نمیزدم برات بهتر بود که هرگز نمی فهمیدی یکتا دخترته برای یکتا هم همون بی خبر موندن از هر چیزی بهتر بود این طوری هم تو میتونستی راحت از این جا دل بکنی و بری همون جایی که بیست و خرده ای سال بودی هم این طفل معصوم به این حال و روز نمیفتاد . . .

DONYAIEMAMNOE

گفته هایش میان هق هق گریه هایش گم شد .

شنیده هایش را باور نداشت حال علاوه بر پلک های سنگین و بازنشدنیش تمام بدنش به لرزشی خفیف دچار شد . در چشم به هم زدنی آتش برپا شده در وجودش ، آتشی که نتیجه آن بوسه جادوییه نشسته بر روی پیشانیش بود به سرمایی غیر قابل تحمل مبدل شد تمام وجودش می لرزید آنقدر که استخوان های فکش به شدت به هم می خورد به قدری محکم و غیر قابل مهار که احساس می کرد نمی تواند درد دندان هایش را تحمل کند . صدای به هم خوردن دندان هایش اجازه نمی داد گفته های مرد را که سعی در آرام کردن مادر بزرگش را داشت بشنود . تنها یک صدا و یک اسم بود که در مغزش اکو می شد . کیوان . . . کیوان . . . کیوان کیان فر قاتل مادرش آن جا بود مردی که دو بار مادرش را کشته بود یک بار قلبش را و یک بار جانش را از او گرفته بود . مرد منفوری که تا آخر عمرش داغ آغوش امن و گرم مادرش را به دلش نهاده بود . مردی که با پا گذاشتن در زندگیش همه چیزش را از او گرفته بود مادرش را آرامشش را و در آخر عشقش را . او دیگر نمی توانست هرگز حامی را دوست بدارد و این داغی بود که این مرد به قلبش نشانده بود . مردی که حال در چند قدمیش ایستاده بود دستان کثیف و آلوده به خونش را به پیشانیش زده و او را بوسیده بود جسم بیمار و رنجورش حتی توان گریستن نداشت پس در دلش های های اشک نه خون گریه کرد . به دل دردمند و بی پناهش ناسزا گفت به دلی که با بوسه این مرد در سینه پر پر زده و پای کوبان به رقص در آمده بود . این مرد بد بود پس چرا با یک تماس کوچک دست ها و لبهایش آن چنان به هیجان آمده و آن چنان احساسات فوق العاده ای را تجربه کرده بود ؟ چه جوابی باید به خودش می داد ؟ در آن لحظات که در اوج یاس و استیصال آنقدر ناتوان و بیچاره بود که حتی نمی توانست پلک هایش را باز کرده عکس العملی هر چند کوچک از خود نشان دهد فقط می توانست این را به خود بقبولاند که دل احمق و نافرمان و کج فهمش از آن چه که بود دیوانه تر شده است . وگرنه کدام آدم عاقلی با تماس مردی که از او متنفر بود ، مردی که خانواده اش را نابود کرده بود آرامش می گرفت که او دومین نفر باشد ؟ با تمام وجودش دلش می خواست این چشم های بسته لعنتی را باز می کرد به عمق چشمان کیوان کیانفر خیره می شد تمام بغض و نفرت جمع شده در وجودش را در چشمانش ریخته و با فریاد به او می گفت که از او و وجود پست و نامردش متنفر و منزجر است . . . ای کاش می توانست ای کاش... تمام خشم و نفرت جمع شده در وجودش لرزش بی امانی شد که بر جانش افتاد .

حامی با دیدن یکتا که به تشنج دچار شده و به سختی می لرزید آشفته و دستپاچه به سمت تختش دوید . شانه هایش را در دست گرفت و در حالی که سعی می کرد از لرزش بدنش جلوگیری کند فریاد زد .

پرستار . . . پرستار . . .

چقدر صدایش لرزان و آشفته و نگران بود .



@DONYAIEMAMNOE

فریاد حامی همه را به خود آورد مادر بزرگ دستش را روی دهانش گذاشت و هق هقش را در گلو خفه کرد . آقای موند با یک گام بلند خودش را به تخت رساند اما حامی دستش را به نشانه مخالفت بالا آورد و با جدیت گفت :

عمو خواهش میکنم از این جا برید الان وقتش نیست . . .

صدای لرزان و شکسته آقای موند متحیرش کرد .

نمیتونم . . .

حتی اوج درماندگی و یاس در لحن کلامش باعث نشد تا حامی کوتاه بیاید .

عمو باید بری اگه سلامتیش برات مهمه باید بری .

اشک های خانه کرده در پشت پلک هایش را کنار زد یک گام به عقب برداشت و نالید :

بیرون اتاق منتظر میمونم .

حامی سرش را به نشانه موافقت تکان داد . سرش را چرخاند و همان طور که به دختر لرزان روی تخت می نگریست یک بار دیگر فریاد زد :

توی این خراب شده کسی نیست ؟

ثانیه ای بعد در باز شد و چند پرستار سراسیمه اطراف تخت حلقه زدند . باز هم همهمه های اطراف اوج گرفت . بدنش هم چنان می لرزید سردش بود صداها دور و دورتر می شد تنها صدایی که می شنید صدای رسا و محکم مردی بود که با عصبانیت پرستارهای حلقه زده به دور تخت را مواخذه می کرد . همان صدای پر تحکم و پر صلابت کنار گوشش با نجوایی عاشقانه زمزمه می کرد :

آروم باش mein libe (عزیز دلم) . . .

عزیز دلم آنقدر در ذهن آشفته اش تکرار شد که همان ته مانده هوشیاریش هم از بین رفت .

## فصل سی و پنجم :

بعد از اون اتفاقات تلخ و ناخوشایندی که تو زندگیمون افتاد به همراه علیرضا و دنیا و بچه توی راهش اومدیم به این روستا و ساکن این خونه شدیم . اوایل همه چیز خیلی سخت بود . هیچ کدوممون روحیه خوبی برای ادامه زندگی نداشتیم . دنیا که تکلیفش معلوم بود ، از دست دادن عشقش بعدش هم پدرش ، جنگ و دعوای خونوادگی و آخرشم اومدن به یه شهر غریب داغونش کرده بود منم که حالم نیاز به گفتن نداره مرتضی مرد زندگیم ، تنها کس و کارم توی این دنیا ، سایه سرم خیلی نا غافل تنهام گذاشته بود . همیشه یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون ، تنها اولادم هم که داشت جلوی چشمام از غم و غصه پر پر میشد . علیرضای بیچاره هم این میون دست کمی از ما نداشت . پسرم هیچ وقت حتی توی خواب هم نمیدید زمانی به آرزوش میرسه و با دختر مورد علاقش ازدواج میکنه که همه چیز به هم ریخته و نا به سامونه . اون خدا بیامرز هم روز خوش ندید . زنش حال و روز خوشی نداشت نه جسمی و نه روحی . هیچ وقت خنده روی لباش رو ندید . علیرضای بیچارم آرزو به دل از این دنیا رفت . مرد و هیچ وقت لبخند رو رو لبای خانومش ندید . به خاطر کاری که پدرش کرده بود ازشون برید ، دل کند و بی هیچ خبر و نشونی به حال خودشون رهاشون کرد و با ما اومد تو این شهر غریب . نمیتونست ببخشتشون . حق هم داشت . پدر و مادر و خواهراش شیرینی رسیدن به دنیا زنی که آرزوی داشتنش رو داشت براش زهرمار کرده بودن . به خیال خامشون میخواستن پسرشون خوشبخت باشه با کسی ازدواج کنه که لایقشه اما با همین کارا و حرفای نا به جا و نادرستشون زهر کردن زندگی رو به تنها پسرشون . نداشتن یه آب خوش از گلوش پایین



@DONYAIEMAMNOE

بره. بد کردن در حق اولادشون . . . فقط میتونم از خدا بخوام از سر تقصیراتشون بگذره . علیرضا از خونوادش برید ، اون قدر ازشون دلگیر و دلخور بود که طردشون کرد . اما این پسر اونقدر با محبت بود اونقدر با عاطفه و با گذشت بود که حتی با تمام دلخوری که نسبت بهشون داشت همیشه دلتنگ و دل نگرونش بود . با این که به ظاهر هیچ وقت حرفی دربارشون نمیزد و هیچ وقت به زبون نمیاورد که دلش برای خونوادش تنگ شده اما همیشه تو چشماش ، تو اون نگاه مهربونش یه غم عمیقی خونه کرده بود . علیرضا خیلی خونواده دوست بود خیلی پدر و مادرش رو دوست داشت . اما دنیا رو هم دوست داشت . نمی تونست بشینه و دست رو دست بذاره و اجازه بده خونوادش هر توهین و تحقیری رو که دلشون میخواد نثار همسرش کنن . مخصوصا با بلایی که سر مرتضی اومد دیگه نتونست کوتاه بیاد . نمیتونست تو روی پدر و مادرش بایسته پسری نبود که بی چشم و رو و گربه صفت باشه اگه پدر و مادرش هزار برابر بدتر از این سرش میاوردن اولادی نبود که تو روی پدر و مادرش بی احترامی کنه تحت هر شرایطی احترامشون رو نگه میداشت . تنها کاری که کرد ترکشون کرد نموند کنارشون چون میترسید عصبانیت و دلخوریش اونقدر از کنترلش خارج بشه که خدایی نکرده حرمتایی رو که بهشون معتقد بود بشکنه . خدا رحمتش کنه نور به قبرش بباره . . . وقتی اومدیم این جا یه مدتی طول کشید تا یه آرامش نسبی به خونمون برگشت . علیرضا میرفت سر کار ، دنیا هم تو سکوت منتظر اومدن بچش بود ، منم سرم رو به خونه داری و رسیدن به دنیا گرم میکردم . مردم شمال آدمای خون گرم و مهربونی هستن خیلی هم مهمون نوازن . با حبیبه خانوم همون روزای اول اومدنمون آشنا شدیم به محض رسیدنمون با یه سینی شربت خنک اومد خونمون . اونم مثل مادرت باردار بود با این حال تا خونه سرو سامون بگیره و کارگرا وسایل رو جا به جا کنن برامون نهار درست کرد و خودش آورد . اونقدر خونگرم و صمیمی بود که خیلی زود مهرش به دل من و دنیا افتاد . وقتی دید دنیا هم بارداره انگار که یه نقطه مشترک پیدا کرده باشن خیلی زود با هم دوست شدن . چند هفته اول دنیا به خاطر افسردگی و شرایط بد روحیش زیاد باهاش گرم نمیگرفت اما یه مدت که گذشت حبیبه اونقدر بهش محبت کرد اونقدر درباره بچه های نیومدشون باهاش حرف زد که کم کم دنیا هم باهاش نرم شد . هر روز با دست پر با اون شکم برامدش میومد دیدنمون . با دستپخت خوبش انواع و اقسام غذاهای شمالی رو میپخت و برامون میاورد . میگن محبت دل سنگ رو هم نرم میکنه دیگه دل دختر زخم خورده و پر غصه من که جای خودش رو داشت . تا عمر دارم مدیون حبیبه خانومم . وجودش ، بودنش ، رفت و آمدش تو بهبودی حال دنیا خیلی موثر بود اگه حبیبه خانوم و محبتای خواهرانش نبود با اتفاقی که برای علیرضا افتاد و یه بار دیگه زندگیمون کنف یکون شد دیگه دنیا کمر راست نمیکرد . شوهرشم دست کمی از خودش نداشت خلاصه این که با وجود این خونواده خیلی زود اون حس بد غریب بودن از وجودمون رفت و تونستیم با شرایط بوجود اومده کنار بیایم و زندگی کنیم . تو که به دنیا اومدی همه چیز بهتر شد . دنیا با مادر شدنش ، با احساس مسئولیتی که نسبت به تو پیدا کرده بود حالش کم کم رو به بهبودی میرفت . به دنیا اومدن تو از یه طرف ، بودن علیرضا و محبتای خالصانش از طرف دیگه امید به زندگی رو روز به روز تو وجودش داشت بالاتر میبرد . اون حفره خالی و عمیقی که رفتن کیوان تو قلبش درست کرده بود با عشقی که از وجود شما دو تا میگرفت داشت کم کم پر میشد . منم مگه چی تو این دنیا میخواستم جز خوشبختی شما سه نفر . تمام اوقات دنیا پر شده بود با مواظبت و نگهداری از تو . انگار روزای خوب داشت یه بار دیگه تو زندگی ما سرک میکشید و خودش رو نشون میداد. با اومدن تو به این خونه خوشبختی هم راه این خونه رو پیدا کرد . تا وقتی که یک ساله بشی همه چیز خیلی خوب و آروم بود. مادرت حالش خیلی خوب شده بود سرش به زندگیش و بزرگ کردن تو و شوهر داریش گرم شده بود . دیگه داشت کم کم و آروم آروم به محبت های خالص و بی شیله پیله علیرضا عادت میکرد ، داشت کم کم اون رو به عنوان شوهرش ، نه فقط یه حامی ، یه کسی که مردونگی کرده و برای دخترش شناسنامه و نام



@DONYAIEMAMNOE

خونوادگی گرفته بود قبول میکرد و یه گوشه ای از قلبش میپذیرفتش تازه داشت کم کم کیوان رو برای همیشه فراموش میکرد و جای اون رو تو قلبش به مردی میداد که همه جوره تو ناخوشی ها و بدترین شرایط زندگی کنارش بود و هیچ وقت دست از دوست داشتنش بر نداشته بود . اما طوفان اصلی تازه تو راه بود . یه مصیبت یه زلزله یه سونامی یه چیزی که قرار بود یه بار دیگه زندگیمون رو زیر و رو کنه تو راه بود . چند روز به تولد یک سالگیت مونده بود که علیرضا از طرف یکی از دوستاش که تو تهران بود بهش خبر میرسه که مادرش سکته کرده و بد حاله . تو این مدت هیچ خبری از خانوادش نشده بود اما انگار علیرضا با وجود تموم دلخوریایی که ازشون داشت دو را دور جویای حال و احوالشون بود . اون روز شوم رو خیلی خوب یادمه . . . علیرضا همیشه طرفای ساعت پنج شیش غروب میرسید خونه اما اون روز موقع نهار بود که اومد . نگفته از رنگ و روی پریده و حال خرابش میشد فهمید یه اتفاقی افتاده . با این حال نه من نه دنیا زیاد پا پی اش نشدیم . اخلاق علیرضا همین طوری بود وقتی چیزی ناراحتش میکرد کم حرف میشد ، دلش نمیخواست کسی ازش چیزی بپرسه ، اگه نمیخواست حرفی بزنه تو نمیتونستی چیزی از زیر زبونش بیرون بکشی . با همه حال بدی که داشت مثل همیشه که خونه میومد و اول از همه یه ساعتی با تو بازی میکرد و سر و کله میزد اون روزم کلی باهات بازی کرد و قربون صدقت رفت . علیرضا خیلی دوستت داشت یه وابستگی و دلبستگی عجیبی بهت داشت . چنان با محبت و علاقه باهات رفتار میکرد که انگار نه انگار تو دختر واقعی خودش نیستی . تو هم خیلی دوستش داشتی به محض این که صدای زنگ خونه رو میشنیدی گل از گلت میشکفت . تا در رو باز میکرد و میومد داخل ذوق میکردی و با هیجان دست و پات رو تکون میدادی . اون اواخر که می تونستی بشینی و چهار دست و پا بری چنان براش بی تابی میکردی و به پاهاش آویزون میشدی که دیگه نمیشد علیرضا رو از ذوق ازت جدا کرد . اون وقت بغلت میکرد و دور اتاق میچرخوندت که صدای قهقهه زدنای کودکانت تو خونه میپیچید . اون قدر میخندیدی که ضعف میکردی . دیگه صدای مامانتم در میومد و دائما بهش گوشزد میکرد که اینقدر بغلی بارت نیاره . اون روز هم کلی باهات بازی کرد فقط همون موقع بود که با دیدن خنده ها و صداهات لبخند رو لباش نشست . موقع نهار خوردن دوباره رفت تو فکر این بار دیگه دنیا هم نتونست بیشتر از این ساکت بمونه وقتی بالاخره بی طاقت شد و ازش پرسید چه اتفاقی افتاده علیرضا ماجرا رو برامون تعریف کرد . به دنیا گفت که به خاطر کارایی که پدر و مادرش کردن نمیتونه ببخشتشون اما حالا که مادرش مریضه و افتاده گوشه بیمارستان نمیتونه بی خیال باشه . گفت که میخواد یه چند روزی برای دیدن و خبر گرفتن از اوضاع و احوال مادرش بره تهران . گفت میخواد بره اما دوست نداره دنیا دل چرکین باشه و از این که میخواد بعد از اون همه بلایی که سر خودش و خصوصا پدرش آوردن به دیدن خونوادش بره ناراحت بشه . از این که تا این اندازه به فکر دخترم و احساساتش بود اشک تو چشمام جمع شد . علیرضا خیلی مرد خوبی بود ای کاش از اول دنیا به جای این که دلش به بیراهه بره و عاشق مردی بشه که لایق نه تنها عشق دنیا که عشق هیچ کس دیگه ای نبود دلش رو به علیرضا سپرده بود این طوری شاید هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد . همه چیز خیلی خوب پیش میرفت . دیگه پای مردی به نام کیوان کیانفر به زندگیمون باز نمیشد مرتضی و خواهرش به جون هم نمیفتادن ، شوهرم زنده بود و ما هم آواره یه شهر غریب نمیشدیم . . . دنیای من خانوم تر و مهربون تر از این حرفا بود که بخواد با پروروندن یه کینه بی حاصل تو دلش گناه دور کردن یه اولاد از خونوادش رو به گردن بگیره . مادر علیرضا هر کاری که کرده بود هر بدی که کرده بود باز هم یه مادر بود به خیال خام خودش فکر میکرد بهترین کار رو داره در حق اولادش انجام میده . دنیای من این طوری تربیت نشده بود که کینه تو قلبش بکاره و نفرت و بدی و جدایی درو کنه . . . بعد از ظهر همون روز علیرضا عازم تهران شد . ته دلم یه ولوله عجیبی بر پا بود ، دلم شور میزد دلهره داشتم ، دلم گواهی بد میداد ، وقتی داشت آماده میشد ازش خواستم بذاره فردا صبح زود حرکت کنه تا تو تاریکی و شب تو راه نباشه



@DONYAIEMAMNOE

قبول نکرد ، نگران مادرش بود ، میگفت نمیتونه تا فردا صبح صبر کنه . گفت میره ترمینال و با اتوبوس عصر راه میفته تا آخرای شب برسه تهران . وقتی دیدم برای رفتن عجله داره دیگه اصرار نکردم اما دلشوره بدجوری مثل خوره افتاده بود تو وجودم . قبل از رفتن تو رو بغل کرد و کلی بوسید با زبون بچگونه باهات حرف میزد و کلی قربون صدقت میرفت . بهت گفت یکی دو روزی که نیست دلش به اندازه یه دنیا برات تنگ میشه ، بهت قول داد وقتی برگشت کلی برات اسباب بازی و سوغاتی میاره تا ببخشیش از این که بدون تو رفته دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگت . اونقدر تو رو از خودش میدونست ، اونقدر تو رو دختر خودش میدونست که ناخودآگاه مادر و پدر خودش رو مادر بزرگ و پدر بزرگ تو خطاب کرده بود . اون روز آخرین باری بود که علیرضا رو دیدیم . اتوبوسی که علیرضا سوارش میشه نیمه های شب توی راه بر اثر خواب آلودگی راننده به طرف دره منحرف میشه و میفته ته دره و آتیش میگیره . تا امداد و نجات جاده ای از راه برسه اتوبوس با همه سرنشیناش میسوزه و از بین میره . . .

DONYAIEMAMNOE

با اشکی که ناخودآگاه به آرامی از روی گونه اش سر خورده و روی سنگ قبر سیاه جلوی دیدگانش افتاد به خودش آمد . نفس سنگینش را همانند آه از سینه سوخته اش بیرون داد . دستش را نوازش گونه روی سنگ کشید و با سر انگشتانش نام حکاکی شده روی آن را لمس کرد . دنیا شکیبا . . . چه آرام و مظلومانه زیر این سنگ سیاه به خواب ابدی فرو رفته بود . چقدر تنها و غریبانه . . . بعد از گذشت یک سال از مرگ مادر هنوز هم نتوانسته بود آن طور که باید رفتنش را باور کند . هنوز هم اشک های بی صدایش مهمان همیشگی شب هایش بود ، هنوز هم مثل همان روزهای اول دلش تند تند هوس فرو رفتن در آغوش امن و مادرانه اش را طلب می کرد . گاهی آنقدر دلتنگ می شد که روی تختش دراز می کشید ، پاهایش را در شکمش جمع می کرد ، سرش را تا آن جا که می توانست در سینه اش فرو کرده و دست هایش را به دور خودش حلقه می کرد ، درست مثل جنین کوچک و ناتوانی در شکم مادر . خودش را بغل می کرد ، بی پناه ، تنها و مظلومانه در نبود آغوش مادر به آغوش خودش پناهنده می شد . کار هر روز این روزهای پر از دلتنگی و غمگینش این بود که قبل از رفتن به تپه رویاهایش به قبرستان کوچک و سوت و کوری که در حیاط مسجد بود بیاید ، کنار قبر مادر بنشیند و ساعت ها به جای چهره زیبا و دوست داشتنی اش به سنگ قبر سرد و سیاهش زل بزند ، در خاطراتش غرق شود ، اشک بریزد ، دلتنگی کند ، زیر لب درددل کند ، آنقدر بگوید و بگوید تا درون پر شده از غم و غصه اش را خالی کند . . . امروز هم مثل تمام این یک سال گذشته سر مزار مادر آمده بود ، جسمش در کنار مادر بود اما روحش کیلومترها دورتر در تهران در بهشت زهرا جایی که علیرضا شکیبا آن جا به خاک سپرده شده بود به پرواز درآمده بود . امروز عجیب دلش هوای مردی را کرده بود که پدرش نبود اما یک سال تمام برایش پدری کرده بود . از او هیچ چیز به خاطر نداشت اما مادر بزرگ در خاطراتش از مردی برایش گفته بود که او را همانند دخترش دوست داشت . خاطرات مادربزرگ چنان محبت عمیق و ژرفی نسبت به این مرد به قلبش سرازیر کرده بود که گفتنی نبود . علیرضا شکیبایی که بی هیچ منتی برایش پدری کرده بود خانه ای امن و پر آسایش به مادر زخمی و درد کشیده و طرد شده اش هدیه کرده بود . چقدر عشقی که این مرد به مادرش داشت را دوست داشت... قطره اشک دیگری روی گونه اش چکید . علیرضا شکیبا چنان تاثیر عمیقی روی روح و روانش نهاده بود که یادآوری اش اشک را میهمان چشم هایش می کرد . محال ممکن بود به او بیاندیشد و اشکش به خاطر این همه خوبی و مهربانی و مظلومیتش سرازیر نشود . سرش را رو به آسمان گرفت ، چشم هایش را کمی باز تر کرد و بغض نشسته در گلویش را به سختی فرو خورد . نمی خواست گریه کند امروز آنقدر دل مرده و غمگین بود که اگر مجالی به اشک هایش می داد حالا حالا ها بند آمدنی نبود . . .



@DONYAIEMAMNOE

بعد ها فهمیدیم که افروز مادر علیرضا واقعا مریض نبود این دروغ بزرگ رو سر زبونا انداخته بود تا به گوش علیرضا برسه و اون به خاطر عیادت مادرش هم که شده به خونه برگرده . با یه دروغ به ظاهر مصلحتی پسرش رو به کشتن داد . خوب می دونست پسرش چه اخلاقی داره ، خوب می دونست چه پسر مهربون و دل رحمی داره ، درست دست گذاشته بود رو نقطه ضعف علیرضا . میدونست علیرضا نمیتونه ببینه یکی از اعضای خونوادش بیمار و به حضور اون نیازمند باشه و اون خودش رو نرسونه . اما ای کاش و صد ای کاش این کار رو نمیکرد . ای کاش برای برگردوندن پسرش اونقدر نگران و دلواپسش نمیکرد که پسرم به محض شنیدن خبر همون روز راه بیفته به سمت تهران . ای کاش یه جور دیگه این کار رو میکرد . ای کاش به جای این همه دوز و کلک براش پیغام میفرستاد که دلش برای تنها پسرش تنگ شده ، که به خواسته پسرش احترام میذاره ، که هر کسی رو که پسرش دوست داره برای اون ها هم عزیز و دوست داشتنیه . به خدا دنیا دختر بی نظیری بود . دنیای من از گل هم پاک تر بود . دنیای من فقط تو زندگیش یه بار اشتباه کرد تنها اشتباهش این بود که عاشق شده بود عاشق مردی که لایق دوست داشتن نبود . . .

حتی مرگ علیرضا هم نتونست به دل سنگشون اثری کنه باز هم انگشت اتهامشون رو نشونه گرفتن به سمت دنیا ی من . میگفتن اگه دنیا پا به زندگی پسرشون نذاشته بود ، اگه شرش رو از سر زندگی پسرشون کم کرده بود پسرشون او نا رو ترک نمیکرد تا سر از یه دهات کوره تو یه شهر غریب در بیاره ، اونوقت برای اومدن به تهران سوار اتوبوس نمیشد و این بلا سرش نمیومد و همه رو یه عمر عزادار مرگش نمیکرد . اونقدر کینه به دل سیاهشون گرفتن که حتی به من و دنیا اجازه ندادن برای آخرین بار ببینیمش و حتی تو مراسم خاکسپاری و تدفینش شرکت کنیم . باز هم در حق پسرشون جفا کردن اجازه ندادن دنیا قبل از به خاکسپاری از شوهرش خداحافظی کنه . . .

با شنیدن صدای موذن از افکارش بیرون آمد . آنقدر غرق در افکار و خاطرات علیرضا شکیبا بود که گذر زمان را فراموش کرده بود ساعت ده صبح از خانه بیرون زده و الان که ساعت یک بعد از ظهر بود همچنان کنار سنگ مادر روی زمین نشسته و زانوهایش را در بغل گرفته بود . گونه راستش را روی زانوانش گذاشت و چشمانش را بست . دلش برای تنهایی مظلومانه علیرضا و مادرش فشرده شد. در دلش آه کشید و حسرت خورد ، حسرت این که ای کاش پدرش همین جا به خاک سپرده شده بود در این صورت هر دویشان می توانستند سال های سال در کنار هم در آرامش بدون هیچ دستان مزاحم و افکار منفی و سینه های پر کینه و قلب های سیاه بیاسایند . ای کاش . . . ای کاش . . .

با افتادن سایه ای روی چهره اش چشم هایش را گشود . حامی درست بالای سرش ایستاده بود حتی با وجود عینک آفتابی که به چشم داشت به راحتی می توانست نگاه جدی و مواخذه گرش را تشخیص دهد . سعی کرد مثل تمام این روزها و هفته های گذشته مثل همه این ماه های گذشته ، مثل این یک سالی که گذشت وجودش را نادیده بگیرد . گر چه با تمام ریاضت هایی که کشیده بود با تمام خود داری هایی که کرده بود فقط توانسته بود ظاهرش را حفظ کند . باطنش همانی بود که بود قلب کوچکش هم چنان زبان نافهم و لج باز به دوست داشتنش ادامه داده بود . هنوز هم با دیدن چهره جذابش، با شنیدن صدای بم و مردانه اش ، با بوییدن عطر تلخ و وسوسه انگیزش از خود بی خود می شد و دیوانه وار خودش را به در و دیوار سینه اش می کوفت . اما او خیلی وقت بود که با دل و قلبش قهر کرده بود و به راهی می رفت که عقلش به او فرمان می داد . او دیگر گول هیچ احساس عاشقانه ای را نمی خورد مخصوصا اگر این احساس از جانب مردی بود که نام خانوادگی کیانفر را به دنبال خود می کشید . نفسش را به نشانه این که حوصله او و حضورش را ندارد با صدا بیرون داد . با بی تفاوتی سرش را از روی زانوانش بلند کرد و یک بار دیگر به مزار مادرش خیره شد . حامی با دیدن حرکات و رفتار هر روزه یکتا لبخند تلخی زد . دکمه کت خوش دوختش را باز کرد و خم شد و روی پنجه پاهایش نشست . عینکش را از روی



@DONYAIEMAMNOE

چشم هایش برداشت . بی توجه به یکتا دقایقی در سکوت به سنگ سیاهی که از تمیزی زیر نور خورشید برق می زد خیره شد . سرش را با تاسف تکان داد . از صبح سر درد بدی گریبانگیرش شده بود و حال این درد به اوج خود رسیده بود چشم هایش را بست و با دو انگشت اشاره و شست چشم ها و پیشانی اش را فشرد . آفتاب گرم و شرجی هوا کلافه ترش کرده بود . چشم هایش را باز کرد و به چهره بی تفاوت و نگاه خیره یکتا نگریست . آنقدر زیر آفتاب نشسته بود که پوست سفید و مهتابی اش سرخ شده بود گونه هایش گل انداخته و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود . عصبانی بود عصبانی تر شد از زور عصبانیت دستش را مشت کرد و دندان هایش را روی هم فشرد فشار انگشتانش آن قدر زیاد بود که دسته عینک مارک دارش با صدای تق نسبتا بلندی از جا کنده شد . از این که نمی توانست عصبانیت و خشمی را که در حال فوران کردن بود بر سر مسببش خالی کند بیشتر در فشار بود . او این دختر لج باز و یک دنده را دوست داشت آنقدر که حتی دلش نمی آمد تن صدایش را کمی بالاتر ببرد تا شاید با این کار کمی این دختر لجوج و آفتاب سوخته به خود بیاید . با تمام توان تلاش کرد بر خود و اعمال و رفتارش کنترل داشته باشد ازمیان دندان های به هم قفل شده اش غرید :

فکر نمیکنی دیگه وقتشه بر گردی خونه ؟

با شنیدن صدای خودش با درماندگی فهمید با تمام تلاشی که می کرد آنقدر ها هم در کنترل خودش موفق نبود . صدایش پر از خشم و عصبانیت بود .

یکتا نگاه بی تفاوتش را به چشمانش دوخت و با همان بی تفاوتی نشسته در نگاهش پاسخ داد :

کی می خوای دست از این کارات برداری حامی ؟

حامی پوزخندی زد و گفت :

تو کی میخوای دست از پرسیدن این سوال تکراری و هر روزت برداری ؟

یکتا بی توجه به گفته اش ادامه داد :

خسته نشدی از این همه مراقبت و چک کردن کارای من ؟ خسته نشدی از این که دائما حواست به منه که کجا میرم چیکار میکنم چی میخورم چی میپوشم ؟ خسته نشدی ؟ نمیخوای خسته بشی ؟ یعنی میخوای تا آخر عمرت به بازیت در نقش فرشته نگهبان من ادامه بدی ؟ یعنی واقعا اینه تصمیمی که برای خودت و زندگیت گرفتی ؟

حامی دستش را به نشانه سکوت بالا آورد . از شدت سر درد چهره اش در هم رفته بود .

الان وقت این حرفا نیست لطفا بلند شو تا برسونمت خونه .

از جایش بلند شد همان طور که پشت مانتویش را می تکاند جواب داد :

لازم نیست خودم میتونم برم .

این را گفت و بدون آن که منتظر عکس العملی از جانبش بماند به راه افتاد .

یکتا ؟

صدای پر تحکم و جدی اش وادارش کرد تا بایستد . خودش هم می دانست این تاکتیک های تکراری و نخ نمایش دیگر به کارش نمی آید اگر قرار بود با بی محلی و نا دیده گرفتنش حامی دست از سرش برداشته و راهش را از او جدا کند همان یک ماه اول این کار را کرده بود . یک سال تمام کارش همین بود . با این که همه وجودش ، تک تک سلول های بدنش خواستن حامی را فریاد می کشید به هر طریقی که می توانست از او دوری می کرد . انگار با خودش لج کرده بود هم با خودش هم با حامی کیانفر . انگار از این که خودش را عذاب بدهد ، آن چه را که روح و جسمش با تمام وجود خواستارش بودند پس بزند و در دل خون گریه کند لذت می برد . تیشه برداشته و مستقیما ریشه اش را نشانه گرفته بود . او با آزار



@DONYAIEMAMNOE

رساندن به خودش با شکستن و مجروح کردن قلبش به دست خودش احساس رضایت می کرد . چرایش را خودش بهتر از هر کس دیگری می دانست . با این کارش می خواست از مسبب تمام این بدبختی ها انتقام بگیرد . او می خواست هر طور که بود کیوان کیانفر را به خاک سیاه بنشاند حتی اگر این کار به قیمت از دست رفتن خودش بود ابایی از آن نداشت . در تمام این یک سال کیوان کیانفر بارها و بارها به دیدنش آمده بود به هر طریق ممکن از او تقاضا کرده بود که قبل از هر گونه قضاوتی فرصتی هر چند کوچک به او بدهد تا بتواند از خود دفاع کند ، علت رفتن و هرگز بر نگشتنش را توضیح دهد. به او فرصت دهد تا نا گفته هایش را بر زبان بیاورد شاید که یکتا با شنیدن حرف هایش بتواند او راببخشد یا حداقل کمی از آن همه نفرتی را که در قلبش نسبت به او تلنبار کرده بود کم کند . بارها و بارها عاجزانه از او تقاضا کرده بود حتی به التماس افتاده بود اما یکتا در کمال بی رحمی بدون آن که حتی ذره اندکی عذاب وجدان به خود راه دهد با بدترین الفاظ او را از خود رانده بود . او قاتل مادرش بود چطور به خود این حق را داده بود که چنین درخواستی از او داشته باشد ؟ این آخرین کاری بود که یکتا ممکن بود در دنیا انجام دهد . نشستن رو در روی مردی که مادرش را با بچه ای در شکم رها کرده بود و شنیدن صغرا و کبرا بافتن هایش برای تبرئه خودش آن هم بعد از بیست و اندی سال. این مرد فقط و فقط لایق مردن بود و بس . اگر توان این را داشت که کسی را از زندگی ساقط کند جانش را گرفته و زمین را از وجود ناپاکش پاک کند بی کوچکترین تردیدی کیوان کیان فر را می کشت . اما از بد روزگار او قاتل نبود . بلد نبود جان کسی را بگیرد . نه چنین چیزی از او بر نمی آمد . اما در تمام این یک سالی که کیوان کیان فر ، آقای موند بزرگ و معروف ، مردی که وقار و شخصیت و دیسیپلین از تک تک حرکات و رفتارش مشهود بود برای بخشیده شدن و شنیدن حرف هایش به هر خفت و خواری تن داده بود ، بارها و بارها با چشم هایی پر اشک به چشمانش زل زده و به او التماس کرده بود ، در تک تک این لحظات یک چیز را خوب فهمیده بود و آن علاقه عمیقی بود که این مرد نسبت به او داشت . با این که حتی یادآوری این که کیوان کیان فر او را دوست داشت ، او را که دخترش بود ، خونش در رگ هایش جاری بود از پوست و گوشت و خون او بود ، باعث حالت تهوعش می شد اما این برگه برنده ای را که در دست داشت ، این نقطه ضعفی را که از این مرد سراسر غرور و تکبر به دست آورده بود برایش فوق العاده با ارزش بود بزرگترین و شیرین ترین دستاوردی بود که می توانست به دست آورد . کیوان کیانفر او را دوست داشت این دوست داشتن را به راحتی می توانست در چشمان همیشه نادم و ملتمسش تشخیص دهد . محبتی آن چنان خالص و عمیق که هر کسی را به راحتی می تواست تحت تاثیر قرار دهد البته هر کسی جز یکتا شکیبا . هر کسی که موقع نگاه کردن کیوان کیانفر به یکتا می توانست به چشمانش بنگرد به راحتی می توانست به عمق این علاقه خالصانه یک پدر به فرزندش ، فرزندی که سال ها از وجودش بی خبر بوده و دست روزگار به یک باره او را جلوی راهش سبز کرده است پی ببرد . کیوان کیان فر به راستی عاشقانه دخترش را می پرستید از همان روزی که برای اولین بار او را در دفترش ملاقات کرده بود کشش روحی عجیبی نسبت به او در وجوش حس کرده بود . دختری که همانند سیبی که از وسط به دو نیم شده باشد شباهت عجیبی به مادرش داشت به زنی که اولین و آخرین عشقش بود . او در گذشته های دور مادر این دختر را می پرستید زنی که همه هست و نیستش بود ، عشقی که حماقت جوانی و دست بی رحم روزگار او را بی رحمانه از زندگی اش جدا کرده بود . و یکتا همه این ها را می دانست و حالا که می توانست با شکنجه و آزار خود کیوان کیانفر را بیازارد با کمال میل به خود آزاری خود پرداخته بود . یکتا برای آزار خودش با بی رحمی تمام بدترین و شکنجه آورترین نوع شکنجه را در نظر گرفته بود . چه چیز برایش دردناک تر و عذاب آور تر از نداشتن و ندیدن حامی کیانفر می توانست باشد ؟ با خودش عهد کرده بود هرگز و تحت هیچ شرایطی به حامی روی خوش نشان ندهد . او در عین خواستن تصمیم گرفته بود هرگز حامی را نخواهد . این روزها حال زیاد خوبی نداشت نه روحی و نه



@DONYAIEMAMNOE

جسمی همانند مرده متحرکی بود که فقط نفس می کشید . خیلی وقت بود که دست از این دنیا شسته بود درست از همان روزی که مادر بزرگ گذشته تلخ مادر را برایش بازگو کرده بود . درست از همان روز مرده بود . هر شب قبل از آن که به خواب برود آرزو می کرد هرگز طلوع خورشید فردا را نبیند و صبح ها وقتی چشم های متورم و سرخ از گریه های شبانه اش را از هم می گشود از این که قرار بود یک روز دیگر دائما برای راندن مردی که تمام وجودش داشتنش را فریاد می کشید با خود بجنگد خودش را نفرین می کرد . این جنگ و مجادله درونی شده بود روزمرگی های این روزهای زندگی اش بی هیچ حرف و بحثی برو بشین تو ماشین .

اخم هایش را در هم کرد و با جدیت پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

گفتم خودم میرم .

حامی با کلافگی چشم هایش را بست ، سرش را رو به آسمان گرفت و نفس حرصی و سنگینش را با فشار بیرون فرستاد وقتی کمی به اعصاب به شدت تحریک شده اش مسلط شد به عمق چشم های خیره یکتا نگریست و بی هیچ انعطافی پاسخ داد :

یا همین الان میری تو ماشین میشینی یا خودم بغلت میکنم و به زور میبرمت . . .

این را گفت و بدون آن که نگاه خیره اش را بردارد با جدیت ادامه داد :

میدونی که این کار رو میکنم . حتی اگه جیغ و داد کنی و تمام اهالی روستا رو هم خبر کنی من این کار رو میکنم . پس مثل یه دختر خوب برو سوار ماشین شو . . .

@DONYAIEMAMNOE

خب اگر حامی کیان فر چنین تهدیدی کرده بود باید آن را کاملا جدی می گرفت او حامی کیانفر بود . همان مدیر جدی و بدون کوچکترین نرمش و انعطافی که در شرکت دستور می داد و کسی جرات نداشت روی حرفش حرفی بزند . کم کم داشت این روی حامی کیان فر را فراموش می کرد آن قدر که در این یک سال در برابر تمام رفتارها و حرکات معقول و غیر معقولش از خودش انعطاف و مهربانی و حوصله نشان داده بود به طور کل این روی خشن ، خشک و رییس مابانه اش را از یاد برده بود . آنقدر نگاه خاکستری اش جدی و به دور از هر نرمشی بود که ناخودآگاه سرش را پایین انداخت و بی هیچ حرف اضافه ای سوار ماشین شد . ثانیه ای بعد با سوار شدن حامی و پیچیده شدن عطر تلخ و مست کننده اش چشم هایش را با سماجت بست و پیشانی اش را به پنجره ماشین تکیه داد و سعی کرد به هر چیزی و هر کسی فکر کند جز مرد جذاب و اخمویی که به شدت سعی داشت از او فاصله بگیرد .

از یه روانشناس خوب برات وقت گرفتم فردا باهاش قرار ملاقات گذاشتم ساعت چهار آماده باش میام دنبالت .

چنان سرش را چرخاند که عضله های گردنش گرفت . درد بد و گزنده ای از پشت گردنش تا سرشانه هایش کشیده شد . همانند بشکه باروت آماده انفجار ، با صدای بلندی گفت :

تو چی گفتی ؟

حامی بدون آن که نگاهش را از جاده روبرو بگیرد با خونسردی پاسخ داد :

همون که شنیدی .

تو با خودت چی فکر کردی که به خودت اجازه دادی همچین کاری بکنی ؟

حامی با همان خونسردی حرص در بیارش که زمین تا آسمان با احوالات چند دقیقه پیش اش تفاوت داشت گفت :

بهت گفته بودم که تا یه جایی بهت اجازه میدم دیوونگی کنی . از یه حدی که گذشت دیگه این اجازه رو بهت نمیدم یادته؟



@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و جواب داد :
تو حق نداری به من توهین کنی . تو جای من نیستی تا بفهمی دارم چی میکشم . تو حق نداری به خودت اجازه بدی برای من تعیین تکلیف کنی . اون کسی که به کمک یه روان شناس احتیاج داره من نیستم تویی که نمیخوای بفهمی باید پات رو از وسط زندگی من بکشی بیرون . این تویی که نیاز داری یکی به خودت بیارتت تا دست از سر من برداری . تا بفهمی نباید جایی که نمیخوانت باشی . که اگه یه نفر تو چشمات نگاه میکنه و بهت میگه دیگه نمیخوام ببینمت بری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی...
نگاهش ناخودآگاه متوجه انگشتان حامی که به سختی به دور فرمان ماشین گره خورده بود جلب شد . چنان فرمان رادر دستانش می فشرد که نوک انگشتانش سفید شده بود . حامی را می شناخت او مردی نبود که در برابر این همه توهین و تحقیر ساکت بماند و عکس العملی نشان ندهد . برای یک لحظه از این که از عشق و علاقه عمیقی که این مرد مغرور نسبت به او داشت نهایت سو استفاده را کرده و برای عصبانی کردن و از کوره به در بردنش هر چه را که به ذهن بیمارش می رسید بی هیچ مراعاتی بر زبان می آورد از خودش بدش آمد . قلبش نهیب زد :
هی چرا حواست نیست این مردی که داری این طوری غرورش رو لگد مال میکنی حامیه نه کیوان کیانفر . . .
خفه شویی نثار قلب شاکی اش کرد .
صدایش بر خلاف درون پر خشم و عصبانی اش همچنان خونسرد و آرام اما به شدت جدی و محکم بود .
یکتا میدونی چی برام خیلی باعث تعجبه ؟
بعد بدون آن که منتظر پاسخی بماند پوزخندی زد و ادامه داد :
این که بعد از یک سال هنوز نفهمیدی من با این کارا و رفتارای بچه گانت از میدون به در نمیشم . سعی کن به جای این کارای احمقانه و به شدت بچه گانه یه کمی به خودت بیای . . . ضمنا . . .
این را گفت و سرعت ماشین را کم کرد . گوشه ای پارک کرد و کمر بند ایمنی اش را باز کرد و کاملا به طرفش چرخید. به عمق چشمانش خیره شد و به آرامی و با تاکید ادامه داد :
هیچ وقت . . . هرگز . . . تحت هیچ شرایطی . . . تاکید میکنم تحت هیچ شرایطی سعی نکن برای آروم کردن خودت ، برای لج و لج بازی کردن با من یا هر کس دیگه ای ، با غرور من ، با علاقه من ، با احساس عمیق و انکار نشدنی که نسبت بهت دارم و تو خودت هم خوب ازش خبر داری و داری به شدت ازش سو استفاده میکنی بازی کنی . بهت گفته بودم امروز هم دوباره بهت گوشزد کردم بهتره دست از دیوونه بازیات برداری . تا یه جاییش رو حق داشتی ولی دیگه داری از حد میگذرونی . کاری نکن که به جای مدارا کردن و حوصله به خرج دادن مجبور بشم از یه راه دیگه ای وارد بشم . . .
صراحت کلامش دستپاچه اش کرد با لکنت پاسخ داد :
تو . . . حق نداری تو زندگی من دخالت کنی . . . من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم . . .
حامی پوزخندی زد و با تمسخر پاسخ داد :
لطفا سعی کن دیگه این جمله کلیشه ایه من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم رو برای همیشه از ذهنت بریزی دور . دوست ندارم با یاد آوری این که من و تو با هم دختر عمو و پسر عمو هستیم صدای داد و فریادت رو ببرم بالا .
همان طور که حدس می زد یکتا با شنیدن این جمله همانند ماده شیری زخمی جیغ کشید :
بهت گفته بودم دیگه نمیخوام این حرف رو بشنوم .


@DONYAIEMAMNOE

این بار حامی هم تن صدایش را بالا برد سر درد وحشتناکی که گریبانگیرش شده بود از یک طرف و یکتایی که تمام توانش را به کار گرفته بود تا اعصاب و روانش را تا آن جا که می توانست به هم بریزد از طرف دیگر طاقتش را طاق کرده بود :

منم بهت گفته بودم دیگه تمومش کنی این بازی مسخره ای رو که به راه انداختی . . .

برای ثانیه ای از این که حامیه همیشه آرامی که تحت هر شرایطی آرامشش را حفظ کرده و از گل به او نازک تر نمی گفت را این چنین عصبانی و خشمگین می دید تعجب کرده بود به راستی که به طور کل این روی حامی را از یاد برده بود . اما او دیگر همان یکتای عاشق و ترسوی یک سال پیش نبود همان مترجم بی زبان شرکت موند نبود که فقط یک خم ابروی حامی کافی بود تا قلبش در سینه بلرزد . زندگی اش عوض شده بود خودش هم بدتر از آن . بدون آن که از موضعش کوتاه بیاید با همان خشم نشسته در کلامش پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

تو حق نداری سر من فریاد بکشی . حق هیچ کاری رو نداری . با خودت چی فکر کردی ؟ فکر کردی چون مادرم مرده و سایه پدر بالا سرم نیست میتونی خودت رو به زور تو زندگیم جا کنی و نقش یه بزرگتر و یه فرشته نگهبان رو برام بازی کنی ؟ فکر کردی اون قدر از نظر احساسی بدبخت شدم که با این محبتای دروغیت خام بشم و حماقت مادرم رو تکرار کنم ؟ . . .

حامی با چهره ای در هم و نا باور به یکتا که از خشم به خود می لرزید و بدترین جملات را بر زبان می آورد خیره شده بود. آن چه را که می شنید باور نداشت . در مغز بیمار و قلب پر کینه دختری که عاشقش بود چه می گذشت ؟ واقعا در مورد او همین فکرهای بیمار گونه ای را که بر زبان تند و تیزش روان کرده بود می گذشت ؟ . . . با صدای همچنان بلند و خش دار یکتا به خود آمد :

@DONYAIEMAMNOE

اگه فکر کردی من بی کس و کار و محتاج محبت توام باید بگم که آقای مهندس سخت در اشتباهی . من هنوزم بزرگتر دارم اونم مادر بزرگمه . اگه قرار باشه به کسی جواب پس بدم ، اگه قرار باشه باهام مثل یه دیوونه رفتار بشه و تشخیص داده بشه که باید یه روانشناس منو ببینه اون مادر بزرگمه نه تو . نه تو و نه هیچ احد دیگه . برای بار هزارم دارم بهت میگم پات رو از زندگی من بکش بیرون . . .

هنوز هم بهت زده به دختر عصبانی و لرزان روبرویش خیره بود . چه بر سر یکتایش آمده بود ؟ چقدر با این دختر که جسمش تنها چند سانت با او فاصله داشت روحش احساس غریبگی و دوری می کرد . چقدر این دختر سرخ شده از سر خشم با چشمانی سرخ و متورم و بدنی لرزان و دستانی به شدت مرتعش که در هم گره خورده بودند با یکتای آرام ، متین و محجوبش تفاوت داشت . چقدر دلش برای یکتای خودش همانی که آرامش چهره زیبا و مهربانش ، نرمی و لطافت صدای آرام و گوش نوازش قلبش را در سینه می لرزاند تنگ شده بود . به شدت عصبانی بود ، این دختر که تنها شباهتش با دختری که دلش را برده بود نامش بود به حد مرگ عصبانی اش کرده بود . تا به آن روز بارها و بارها این حرف ها را حتی صدها برابر بدتر از این ها را با لحن بدتری از او شنیده بود . با همه این اوصاف همه را با صبوری شنیده و تحمل کرده بود . یکتا را درک می کرد . او هم عزیزی را از دست داده بود همین باعث شده بود تا از اعماق وجودش داغی را که دل یکتایش را سوزانده بود با تمام وجودش حس کند . اما امروز آستانه تحملش به صفر رسیده بود . با خشونت هر چه تمام تر فقط توانست بگوید :

Hadt die klqpe (خفه شو یکتا . . . )



@DONYAIEMAMNOE

یکتا در بهت و حیرت ناشی از صدای فریاد بلند و پر خشم حامی دهانش را بست . مثل تمام وقت هایی که عصبانی می شد ناخودآگاه به زبان مادری اش سخن می گفت . چشم هایش را بست و با دو انگشت چشم هایش را فشرد . برای ثانیه ای سکوتی سنگین میانشان سایه افکند . سرش را بلند کرد و با صدای بم و گرفته ای ادامه داد :

اگه میخوای مثل همیشه با این حرفات خودت رو خالی کنی و من رو پر . باید بگم کاملا موفق شدی . اما بهتره از همین الان تا وقتی که در خونتون پیادت میکنم دهنت رو ببندی و دیگه بیش تر از این به اراجیفت ادامه ندی . من هر کاری که میکنم هر حرفی که میزنم هر تصمیمی که دربارت میگیرم با اطلاع مادر بزرگت بوده و هست . من نه آدم سواستفاده گری هستم و نه خودم رو بزرگتر و به قول تو فرشته نگهبانت میدونم . . .

DONYAIEMAMNOE

همانند کسی که تمام انرژی اش به یک باره تحلیل رفته باشد با درماندگی ادامه داد :

من فقط همون احمقیم که دوستت دارم . . .

با انگشت اشاره اش به سینه پهن و مردانه اش اشاره کرد و گفت :

من میخوام با محبتای دروغیم خامت کنم ؟ من ؟ چون دیدم تنهایی . چون پدر نداری و مادرت رو از دست دادی میخوام خامت کنم؟

اما یکتا دیگر حرف هایش را نمی شنید . تنها یک جمله بود که همانند ناقوسی در سرش صدا می کرد . مادر بزرگش در جریان بود؟ تمام کارهایی که حامی انجام می داد با اطلاع و هماهنگی مادر بزرگش بود ؟ او با حامی دست به یکی کرده بود ؟ از افکار مسخره ای که به مغزش آمده بود پوزخند زد . خب معلوم بود که مادر بزرگش در جریان بود . حامی همه جا بود . با بهانه و بی بهانه به خانه شان سر می زد . در تمام این مدت که به خاطر اوضاع داغان روحی و روانی اش دائما از نظر جسمانی بیمار بود حامی در تمام لحظات کنارش بود . او بود که حتی اگر نیمه شب بود خودش را رسانده و او را به بیمارستان برده بود . او بود که داروهایش را گرفته و دائما مصرف سر ساعت آن را حضوری و غیر حضوری از طریق تلفن به او گوشزد می کرد . در این یک سال اخیر او همیشه و همه جا حضور داشت . فقط کافی بود تا اتفاق کوچکی در خانه شان بیفتد آن وقت حامی بود که حتی زودتر از عمو صادقی در آن جا حضور داشت. خب همه این ها چه معنی داشت ؟ مگر حامی علم غیب داشت که هر وقت آن ها نیازمند کمک و حضور یک مرد بودند او در آن جا حاضر بود . آنقدر در این یک سال حضور حامی پر رنگ و محسوس و صد البته عادی شده بود که هرگز به این فکر نکرده بود مادر بزرگ با حضور یک مرد آن هم از نوع کیانفرش مشکلی دارد یا نه ؟ آخ مادر بزرگ آخ . . . مگر یک بار با اعتماد به یک کیانفر تیشه به ریشه زندگیشان نزده بودند ؟ چطور ممکن بود مادر بزرگ فهمیده و دنیا دیده اش چنین حماقت بزرگی کرده باشد ؟ چطور یک بار دیگر اجازه داده بود تا گذشته تلخی که همه عزیزانش را از او گرفته بود تکرار شود ؟ مگر یکی از همین کیان فرها اول شوهر و بعد تنها دخترش را از او نگرفته بود ؟ پس چرا یک بار دیگر با راه دادن حامی به زندگیشان قصد از دست دادن نوه اش را کرده بود؟ او سند نابودی دوباره آنها بود . حامی اگر بهترین مرد دنیا هم بود او در کنارش خوشبخت نمی شد . حامی هم بالاخره یک روزی یک جایی او را رها می کرد پدرش این را گفته بود و کار عمویش هم مهر تاییدی بود بر این واقعیت تلخ . این واقعیتی بود که هر روز همانند مشق شب دوران دبستانش برای خودش تکرار می کرد تا هرگز فراموشش نکند . اگر خام محبت های حامی می شد ، اگر فریب حرفهای عاشقانه اش را می خورد ، اگر بالاخره یک روزی با او ازدواج می کرد ، برایش مثل روز روشن بود که یک روز صبح وقتی که از خواب بیدار می شد و چشم هایش را می گشود می دید که جای حامی خالیست . او رفته بود بدون این که حتی به او خبری بدهد خودش را می دید که بعد از رفتنش باید تا آخر عمرش هر روز صبح به امید این که یک روز حامی باز خواهد گشت چشم هایش را باز می کرد و تمام روزش به انتظاری



@DONYAIEMAMNOE

بی حاصل می گذشت انتظار کشنده ای که تا آخر عمرش ادامه می یافت . گاهی هم خودش را می دید که وقتی همانند مادرش موجود کوچکی را در بطنش پرورش می داد حامی او را رها می کرد . آن وقت خودش را تصور می کرد که با شکمی برآمده در حالی که دستان لرزانش را روی شکمش می کشد و در خیالش سر کودکش را نوازش می کند رو به روی پنجره به انتظار پدر فرزندش که ترکش کرده و هرگز هم باز نمی گردد روزهای سیاهش را می گذراند . . . این روزها این فکرهای سیاه و نا امید کننده شده بود دلواپسی های دخترانه این روزهایش . . .

لب زد :

چرا مادر بزرگم چنین حماقتی کرده ؟ چرا یه بار دیگه اشتباه گذشته رو داره تکرار میکنه ؟ چرا تو رو از زندگیمون نمیندازه بیرون ؟ چرا کاری رو که باید با عموت انجام میداد و نداد با تو انجام نمیده ؟ چرا از گذشته درس نمیگیره ؟

DONYAIEMAMNOE

حامی سرش را با تاسف تکان داد و زمزمه کرد ؟

لعنتی من حامیم حامی . چرا نمیخوای من رو از پدرت جدا کنی ؟ چرا نمیخوای یه بارم که شده وقتی داری به من فکر میکنی ، داری در مورد من حرف میزنی ، فقط به من فکر کنی فقط و فقط به من نه به نام خونوادگیم ؟ چرا برای یه بارم که شده نمیخوای حامی رو به یاد بیاری که قبل از فهمیدن واقعیت زندگیت عاشقش شده بودی و شناخته بودیش ؟واقعا فکر میکنی من یه آدم سواستفاده گرم که میخوام نابودت کنم ؟ میخوام بهت صدمه بزنم ؟ لعنتی من بدون تو نمیتونم نفس بکشم چطور میتونم بهت آسیب برسونم ؟ حرفایی رو که میزنی قبول داری ؟ اینایی رو که داری به من میگی خودت باور داری ؟

خودش هم می دانست هیچ کدام از حرف هایی که بر زبان آورده واقعیت ندارد هرگز حامی را آن طور که گفته بود نشناخته بود حامی مردی بود که قلبش را برده بود کسی که توانسته بود قلب بکر و دست نخورده اش را در سینه بلرزاند نمی توانست چنین مردی باشد . اما او قسم خورده بود حامی را از خود براند . نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت . انرژی اش تحلیل رفته بود حرفی برای گفتن نداشت . از یکی به دو کردن با مردی که گوشش به حرفهایش بدهکار نبود خسته بود . حامی ناخودآگاه دستش را دراز کرد تا چانه اش را گرفته و سرش را بلند کند . حرکت غیر منتظره اش باعث شد تا یکتا از جا بپرد . اخم هایش را در هم کرد و دوباره جیغ کشید :

@DONYAIEMAMNOE

به من دست نزن لعنتی . . .

حرکت تند یکتا ، فریاد بلند و انزجارش از تماس احتمالی دستش ، سرد و سختش کرد . دستش را مشت کرد و عقب کشید . نباید عصبانی می شد نباید حرفی بر زبان می آورد نباید دل شکسته دختری را که به معنای واقعی کلمه عاشقش بود را می شکست باید عصبانیتش را در خودش می ریخت ، باید اگر شکستنی بود ، اگر خرد شدنی بود ، خودش می شکست ، خودش خرد می شد . بعدا هم می توانست در تنهایی یک جایی غیر از این فضای محدود و دلگیر ماشین که عطر محبوبش مشامش را نوازش می کرد ، دور از حضور سرد و بی تفاوت دختر بی انصافی که عاشقش بود خرده های قلبش را جمع کند ، فریاد بکشد ، به در و دیوار مشت بکوبد عقده هایش را خالی کند و به غرور مردانه له شده اش سر و سامانی بدهد . همه این کارها را باید بعدا انجام می داد . به مرز انفجار رسده بود . هر کسی به جای یکتای محبوبش روی این صندلی نشسته بود هر کسی به غیر از یکتا . . .

چشم های خاکستری پر خشمش را بست تا به ادامه این که اگر هر کسی جای یکتا بود چه ها که نمی کرد فکر نکند . تا به آن سن به هیچ احدی اجازه نداده بود به شعورش به غرورش و به مردانگی اش توهین کند . ناخودآگاه به یاد ماهان رشیدی افتاد . همان که با مزاحمت هایش یکتایش را آزرده بود . با او چه کرده بود ؟ پوزخندی روی لبهایش نشست . مغز



@DONYAIEMAMNOE

خسته و پر از دردش آن چنان تحت فشار قرار گرفته بود که با منحرف کردن ذهنش از دختر پر خشم و عصبی کنارش سعی داشت کمی از بار اضافی و غیر قابل تحمل روی ذهنش را کم کند . مغز خسته و پر دردش خوب فکری کرده بود . . . خب با ماهان رشیدی چه کرده بود ؟ . . . چهره ماهان رشیدی با آن پوست روشن و چشم های آبی جلوی دیدگانش جان گرفت . آهان یادش آمد . بعد از نجات یکتا و رساندنش به بیمارستان و مطمئن شدن از حال جسمانی اش با همان لباس های خیس بدون آن که به خانه برود و لباس هایش را عوض کند به دنبالش رفته بود یک هفته تمام به دنبال مرد فراریه ترسویی که از ترس اتفاقی که افتاده بود به سوراخ موشی پناه برده گشته بود . در آخر کجا پیدایش کرده بود ؟ آقای عاشق سینه چاک و صد البته ترسو و بز دل به بهانه تفریح به ترکیه سفر کرده بود . با پیدا کردن ردش چه کرده بود ؟ خب او هم به بهانه سفر به ترکیه رفته بود . دو روز تمام جستجو کرده و بالاخره پیدایش کرده بود . سرانجام بعد از کلی تعقیب و گریز به آرزویش رسیده و توانسته بود در یک فرصت مناسب حسابش را با او تسویه کند . مردک عیاش را در یک کلوپ شبانه پیدا کرده و تا خورده بود از خجالتش درآمده بود . آنقدر مشت های سنگین و مردانه اش را به خورد سر و صورت و کل بدنش داده بود که ماهان بدبخت در حالی که خون از سر و رویش سرازیر بود با گریه قسم خورده بود تا عمر دارد دیگر حتی اسم یکتا شکیبا را به زبان نیاورد چه برسد به این که برایش مزاحمت درست کند . با یادآوری مرد کتک خورده ای که همانند دختر بچه ها به گریه افتاده بود پوزخند نشسته روی لبهایش عمق گرفت . این عشق با او چه کرده بود ؟ آقای مهندس حامی کیانفر مردی که در امر تجارت آنقدر توان و نفوذ داشت که فقط کافی بود برای به کرسی نشاندن حرفهایش کمی انحنای ابروهایش را به نشانه اخم بیشتر کند کارش به جایی رسیده بود که در حد یک اراذل و اوباش خیابانی نزول درجه کرده بود با یک مرد گلاویز شده و تا حد مرگ کتکش زده بود . حالا هم همان مرد مغرور ، رییس تاپ شرکت تجاری موند و کمپانی پر درآمد کیانفرها در آلمان ، این جا در کشوری غریب در ماشین نشسته و آماج تهمت ها و بدترین حرف هایی که یک مرد می تواند از زبان یک زن آن هم زنی که از جانش هم بیشتر دوستش داشت قرار گرفته و باز هم سعی می کند خود دار بماند . خب این همه تفاوت عوارض چه نوع بیماری یا مرضی می توانست باشد ؟ اگر این درد افتاده به جانش یک بیماری نادر و کشنده نبود پس نامش چه بود ؟ عشق بود ؟ خب اگر این عشق هم نبود پس چه بود ؟ چه بود که درک و فهمش تا این اندازه برای دختر جیغ جیغو و گریان کنارش سخت بود ؟ نه نباید دیگر فکر می کرد . مغر مبتکرش داشت خرابکاری کرده و به بیراهه می رفت . به جای آن که با منحرف کردن ذهنش کمی آرامش کند بدتر داشت عصبانیتش را به اوج می رساند پس در ذهن آشفته اش خفه شویی به مغز نافهمش گفت . دست مشت شده اش را با تمام توانش به فرمان کوبید . خشونتی که در رفتارش بود یکتا را لرزاند . دست های لرزانش را به دور خودش پیچید خودش را جمع کرد و با چسبیدن به در ماشین سعی کرد فاصله اش را با مرد عصبانی کنارش بیشتر کند . حرکتش قلب حامی را فشرد . سرش را با تاسف تکان داد و بی هیچ حرف دیگری به راه افتاد . . .

تا رسیدن به مقصد سکوت سنگینی میانشان برپا بود . یکتا همان طور جمع شده در خود سرش را به شیشه ماشین تکیه داده و از پس پرده ای از اشک به مناظر بیرون خیره بود . حامی هم اگر چه در ظاهر حواسش را به رانندگی اش معطوف کرده بود اما در واقع تمام حواس پنج گانه اش متوجه دختر ظریف و لرزانی بود که در کنارش نشسته و مظلومانه خودش را در آغوش کشیده بود . در عین این همه نزدیکی جسمانی چقدر در آن لحظات روحشان با هم فاصله داشت . . . از این که با تمام تلاش های شبانه روزی اش هر روزی که می گذشت یکتا فاصله روحی و عاطفی اش را با او بیشتر و بیشتر می کرد در دلش افسوس خورد . . . با رسیدن به مقصد توقف کرد . با توقف ماشین یکتا به خود آمد . در جایش تکانی خورد و بدون آن که به چهره حامی نگاه کند کمربندش را باز کرد و دستگیره در را گرفت تا آن را باز کند .



@DONYAIEMAMNOE

فردا راس ساعت چهار آماده باش میام دنبالت .

چه ابلهانه فکر کرده بود با گفتگوی نا خوشایند دقایقی پیششان توانسته برای مدت کوتاهی هم که شده حامی را از سر خود باز کند.

نفس پر حرصش را با فشار بیرون داد و غرید :

و اگه آماده نباشم ؟

حامی همان طور که با سماجت به روبرو خیره شده بود از میان دندان های کلید شده اش پاسخ داد :

به نفعته که آماده باشی . . .

از صراحت کلامش جا خورد .

و گرنه به زور میبرمت . . .

پوزخندی زد و گفت :

نمیتونی این کار رو بکنی . بهت اجازه نمیدم هر جوری که دوست داری باهام رفتار کنی . . .

حامی سرش را چرخاند . از زور سر درد خاکستری چشمانش به سرخی می زد . پوزخندی زد و گفت :

میتونی امتحان کنی . . .

دوباره سرش را چرخاند و به روبرو خیره شد و ادامه داد :

البته من اگه جای تو بودم سعی میکردم مثل دخترای خوب و حرف گوش کن حاضر بشم و منتظر بمونم و چیزی رو امتحان نکنم .

چاره دیگری نبود . او از پس این مرد متکبر که حرف حرف خودش بود و به هر طریق ممکن گفته اش را به کرسی می نشاند بر نمی آمد مخصوصا که همین چند دقیقه پیش بود که فهمیده بود مادربزرگش هم دستش با او در یک کاسه است. چه کاری از دستش ساخته بود جز جیغ و داد کردن و کلی اعصاب خرد کنی ؟ کارهایی که در تمام این یک سال اخیر به طرق مختلف امتحان کرده و هیچ کدامشان هم جواب نداده بود . برای ثانیه ای از سرش گذشت که از او شکایت کند . اما خیلی زود از این فکر احمقانه اش منصرف شد . او آدم این که پای پلیس را به این تراژدیه احمقانه زندگی اش باز کند نبود . خب حالا که کاری از دستش ساخته نبود بهتر بود بیش تر از این خودش را آزار ندهد . اگر حامی قصد این را داشت که تا آخر عمرش خودش و زندگی اش را علاف اویی کند که از زندگی دست شسته و هرگز هم خیال بازگشت نداشت بکند خب بکند . او که مقصر نبود . او تا قیام قیامت هم به حامی روی خوش نشان نمی داد . بی هیچ حرف دیگری در را باز کرد و از ماشین پیاده شد باید حرصش را یک جوری خالی میکرد در ماشین را با تمام قوایش به هم کوبید . دلش خنک شده بود ؟ نه نشده بود . با قدم هایی محکم به طرف خانه رفت . سنگینی نگاه حامی را به راحتی حس می کرد . کلید را از جیب مانتویش در آورد آنقدر عصبی بود که لرزش دستانش باعث شده بود نتواند کلید را در قفل در فرو کند . دلش می خواست جیغ بکشد . وقتی بالاخره در را گشود به داخل رفت و این بار در حیاط را با تمام قوایش به هم کوبید . صدای بلند و گوش خراشش در سکوت کوچه انعکاس بدی داشت . حالا دلش کمی فقط کمی خنک شده بود . . .

****

با کوبیده شدن در و نا پدید شدن اندام ظریف و شکننده یکتا در پشت آن . سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست دو دستش را در موهای آشفته اش فرو کرد و با خشونت کشید . سر درد امانش را بریده بود . حال خوشی نداشت . شرایط روحی مناسبی هم نداشت . یکتا با کارها و رفتارهای نا معقولش تمام قوای جسمی و روحی اش را به



DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

شدت تحلیل برده بود . برای اولین بار احساس می کرد در زندگی اش به بن بست رسیده است . برای اولین بار در زندگی اش احساس می کرد که همه چیز از عهده اش خارج شده احساس می کرد روی هیچ چیز کنترل و مدیریت ندارد . یکتا با کارها و رفتارهایش تمام معادلاتش را به هم ریخته بود . درد یکتا درد او بود . دیدن یکتا در آن حال و احوال نا خوشایند دل و قلب و روح و روان و خلاصه همه چیزش را آشفته کرده بود . ذهن خسته اش نیاز به آرامش داشت . آرامش . . . چه واژه غریبی . آرامش چه بود ؟ کجا بود ؟ احساس خفقان می کرد آنقدر که کمربند ایمنی اش هم که از روی سینه پهن و مردانه اش رد شده بود این حس خفگی را تشدید می کرد . سرش را بلند کرد و کمربندش را با خشونت گشود . پخش ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد . ماشین با صدای تیک آف بلندی از جا کنده شد . صدای بلند موزیک حش شنوایی اش را آزار می داد با این حال صدایش را با سماجت بلندتر کرد . پرده گوشش به همراه شیشه های ماشین به لرزه افتاد اما اهمیتی نداد برای انحراف ذهنش به این هرج و مرج دیوانه کننده محتاج بود . انگار خواننده که به زبان فارسی می خواند کنار گوشش فریاد می کشید . تبسمی تلخ روی لبهایش نشست . او به عشق این دختر که این روزها به شدت تلخ شده بود زبان فارسی را یاد گرفته بود این روزها دیگر حتی ترانه هایی را که در ماشین گوش می کرد به زبان فارسی بود . حرف دلش را ، عاشقانه های قلبش را به زبان فارسی کنار گوشش زمزمه می کرد . فارسی صحبت می کرد تا به زبان مادری دختری که عاشقش بود صحبت کرده باشد . احساس می کرد این طور عاشقانه هایش راحت تر بر دل دختر محبوبش خواهد نشست اما تمام تصوراتش غلط از آب درآمده بود . . . باز هم داشت به نباید ها فکر می کرد . آرام آرام با صدای خواننده همراه شد .

به من بی اعتنا باش و تظاهر به خیانت کن

به هر عشقی به غیر از من اگه میتونی عادت کن

اگه دوست داری عمرت رو تو تنهایی حرومش کن

اگه میتونی با من باش نمیتونی تمومش کن

تو در اوج غروری و حالا وقت فرودت نیست

منم چیزی ازت میخوام که شاید تو وجودت نیست

نمیدونم که از فردا چه راهی با تو در پیشه

تو هم مثل خودم هستی نمیدونی که چی میشه

چقدر فکر تو درگیره یه بار آسوده با من باش نگو بی فایدس این عشق یکم بیهوده با من باش

یکی بدبین به این عشقه

یکی داره تلف میشه

فقط با مرگ من انگار

تو شکت برطرف میشه . . .

## فصل سی و ششم :

یک ماه طاقت فرسای دیگر کند و کش دار گذشته بود در بیست و چهارسالگی عجیب احساس پیری و خمودگی می کرد . چند روز پیش که در بین موهای همچون شبش چند تار موی سپید خودش را به رخ کشیده بود بیشتر این احساس در وجودش ریشه دوانده بود . روبروی آیینه نشسته و به چهره افسرده و بغض کرده اش خیره شده بود . چانه اش لرزیده و



@DONYAIEMAMNOE

اشک هایش بی صدا سرازیر شده بود . تارهای سفید میان انبوه موهای سیاهش بدجوری دهن کجی کرده بود به رویاهای دخترانه اش . یک سال قبل درست همین روزها چه خیال بافی های دخترانه ای که با خودش نمی کرد . بارها و بارها زیباترین و شیرین ترین لحظات را در کنار حامی با خودش تصور کرده بود . آن روزها حتی در سیاهترین و تاریک ترین گوشه های ذهنش هم چنین روزهای سخت و خالی از هر حس زندگی را برای خودش تصور نمی کرد . دیگر نه مادری داشت و نه هیچ داستان عاشقانه ای . . . در این یک ماه همان طور که حامی خواسته و البته دستور داده بود به یک روانشناش مراجعه کرده بود . خانم نجفی از همان ملاقات اول عجیب به دلش نشسته بود . خانم کوچک اندام و ریز نقشی که چهره مهربان و دلنشینی داشت . آن روز اولین و آخرین روزی بود که به زور و اجبار حامی و با چهره ای گرفته و اخم هایی در هم پا به آن اتاق کوچک که با کاغذ دیواری بنفش با گل های ریز سفید رنگ دیزاین شده بود پا گذاشته بود . خانوم نجفی در اولین دیدارشان هیچ نگفته بود فقط در سکوتی دلنشین با صبر و حوصله به حرف هایش گوش سپرده بود و یکتا که گویی بعد از سال ها گوش شنوایی برای شنیدن غصه هایش یافته باشد بی هیچ خجالتی لب به سخن گشوده نا گفته هایی را بر زبان آورده بود که جرات گفتنش را برای هیچ کس نداشت . از چیزهایی که باعث شرم و خجالتش شده بود حرف زده بود از پدری که رهایشان کرده و رفته بود وقتی هم بعد از بیست و سه سال خیلی اتفاقی به زندگیشان باز گشته بود مانند طوفانی سهمگین زندگیشان را آوار کرده و نابودشان ساخته بود . از حامی که عاشقش بود اما این روزها مرز بین عشق و نفرتش را گم کرده بود از عشقی گفته بود که به حامی داشت و از نفرت جگر سوزی که به حامی کیانفر در قلبش احساس می کرد . آن قدر گفته و گفته بود که خودش خسته شده بود . باورش برای خودش هم سخت بود چطور توانسته بود تمام ناگفته هایش را این جا در مقابل زنی بر زبان بیاورد که تا آن روز هرگز ندیده بود ؟ این زن با چشم های مهربان قهوه ای رنگش که از پشت عینک ظریف بدون فریمش به او لبخند می زد چه داشت که تا این اندازه حس امنیت و اعتماد به قلب زخمی و بیمارش سرازیر کرده بود ؟ هر چه که بود او از همان روز اول برای ملاقات های بعدی بیقرار و مشتاق شده بود . در تمام این ملاقات ها حامی حضور داشت اما این بار در سکوت . بعد از آن روز همان روزی که حامی به او گفته بود برایش از یک روانشناس وقت گرفته است و او هم هر چه که به ذهنش رسیده بود بی هیچ خجالت و مراعاتی بر زبان آورده بود انگار حامی به مرد دیگری تبدیل شده بود آنقدر تغییر کرده بود که یکتا دیگر این حامی ساکت را نمی شناخت . مردی که حتی در بدترین شرایط روحی و روانی یکتا نگاه مهربان و نوازشگرش را از او دریغ نکرده بود این بار در کمال ناباوریش این کار را کرده بود . حامی بود ، مثل تمام این یک سال گذشته حضور داشت اما دیگر اصراری به برقراری ارتباطی صمیمانه هر چند کوچک و ناچیز با یکتا نداشت . همانند گذشته هر روز به خانه شان می آمد حالش را می پرسید چند دقیقه ای می نشست و با مادر بزرگ صحبت می کرد بعد چایش را می نوشید و با گفتن یک خداحافظ کوتاه و مختصر از آن جا می رفت . یک ماهی بود که دیگر به چشمانش خیره نمی شد ، مخاطب قرارش نمی داد ، فقط در مواقع خاص با او صحبت کرده و به چشمانش می نگریست . مگر خودش همین را نمی خواست ؟ همیشه فکر می کرد اگر حامی از زندگی اش برود حال خوبی خواهد داشت همیشه احساس می کرد حامی و اظهار علاقه هایش ، حامی و عاشقانه های تمام نشدنی اش همانند وزنه ای سنگین به پاهایش زنجیر شده اند . اما حالا که حامی بود اما تنها عاشقانه هایش را از او دریغ کرده بود حالش بهتر که نشده بود هیچ احساس خلا عمیقی در قلبش می کرد . دلش همان دلی که از روز نخست از همان روز که با خود عهد کرده بود حامی را از زندگی اش بیرون کند بنای نا سازگاری گذاشته و هرگز هم به حرفش راه نیامده بود تنگ شده بود . دلش برای آن خاکستری های دوست داشتنی برای آن جملات عاشقانه ای که با لهجه ای شیرین هر روز کنار گوشش ادا می شد تنگ شده بود یک ماه کامل بود که دل کوچک و گرفته اش عجیب برای mein



@DONYAIEMAMNOE

libe (عزیز دلم) گفتن های دوست داشتنی اش تنگ شده بود . حامی حضور داشت فقط دوست داشتنی هایش را دریغ کرده بود و این چنین به هم ریخته، مغبون و غمگینش ساخته بود . اگر حامی وجودش ، حضورش و بودنش را دریغ می کرد چه بر سرش می آمد ؟ حامی آنقدر بود که هرگز نبودش را تصور نکرده بود ، درد نبودنش را نچشیده بود . به یاد گفتگوی پر از خشم و عصبانیت آن روزش با مادر بزرگ افتاد همان روز که با خشونت از ماشین حامی پیاده شده بود . با همان خشم و عصبانیت به سراغ مادر بزرگ رفته و داد و فریاد کرده بود ، جیغ کشیده و به شدت گریسته بود ، بزرگ و کوچک بودن را فراموش کرده و با تمام قوا بر سر مادر بزرگ فریاد کشیده بود . با هق هق به مادر بزرگ گفته بود که چرا حماقت دوباره اش را تکرار کرده است ؟ که چرا کاری را که باید با کیوان کیانفر می کرد و نکرده بود با حامی کیانفر نمی کند ؟ که چرا او را که دشمن خانواده شان است را به خانه و زندگیشان راه داده است ؟ که چرا او را از خانه و زندگیشان بیرون نمی اندازد ؟ آنقدر گفته و گفته وگله و شکایت کرده بود که تمام توانش تحلیل رفته بود زانوانش خم شده و روی زمین آوار شده و با تمام وجود ضجه زده بود . مادر بزرگ در آغوشش گرفته و شانه های لرزانش را ماساژ داده بود موهایش را نوازش کرده و پیشانی اش را بوسیده بود آنقدر پشتش را نوازش کرده و گهواره وار تکانش داده بود تا بعد از یک ساعت تمام آرام گرفته بود . بعد هم در آرامش برایش صحبت کرده بود . حرف هایی بر زبان آورده بود که هیچ خوشش نیامده بود . باز هم داد و بیداد کرده بود . اشک ریخته و جیغ کشیده بود . مادر بزرگ گفته بود که چه بخواهد چه نخواهد حامی پسر عمویش است هرگز نمی تواند در خانه اش را به روی مردی که با او پیوند خانوادگی دارد و آنقدر هم نگران حال و احوالش است ببندد . گفته بود حامی در تمام روزهای تلخ و سخت گذشته لحظه به لحظه در کنارشان بوده است بی هیچ توقعی به یاریشان شتافته و در آرامش با صبر و حوصله همراهشان بوده . گفته بود هرگز نمی تواند حامی را بابت خطایی که یک روزی عمویش مرتکب شده بود بیازارد . گفته بود سخت است فراموش کردن آن چه که در گذشته بر سر خانواده اش آمده است اما او خدا نیست که بنشیند و آدم هایی را که در گذشته خطا و اشتباهی مرتکب شده بودند قضاوت کرده و در آخر محاکمه کند . مادر بزرگ گفته بود او هم همان حال یکتا را داشت شاید هزاران بار بدتر از حال او چون او همسرش سایه سرش و بعد از آن تنها دخترش ، پاره تنش را از دست داده بود . اما با همه این اوصاف ، با وجود کینه عمیقی که در قلبش خانه کرده بود این فرصت را به کیوان داده بود تا حرف هایش را بزند ، آن چه را که باعث رفتن و هرگز بازنگشتنش شده بر زبان آورده بود او هم گوش کرده و در آخر با آن که برایش سخت بود از او و اشتباهاتش گذشته بود چون با شنیدن گفته های کیوان به این نتیجه رسیده بود که تنها نیمی از تقصیرات گذشته متوجه او و کوتاهی اش در قبال دنیا بوده است . گفته بود از این که این فرصت را هم به کیوان و هم به خودش داده است راضی است از این که بعد از سالها کینه و نفرت جمع کردن و پرورش دادن تخم نفرت در سینه اش حال توانسته کیوان را تا حدودی ببخشد خشنود است . بعد از گفتن تمام این حرف ها از یکتا خواسته بود برای یک بار هم شده خشم و نفرتی را که نسبت به پدرش دارد کنار بگذارد و همچون کسی که نقشی در این ماجرا ندارد بنشیند و به کیوان کیانفر اجازه حرف زدن بدهد . به او گفته بود شنیدن حرف های پدرش بزرگترین کمکی است که می تواند به خودش بکند ، گفته بود اگر گفته هایش را بشنود طوفان درونش تا حدودی آرام خواهد گرفت ، می تواند با خودش کنار بیاید ، این دوری کردن های بچه گانه از حامی را کنار می گذارد و می تواند با منطق و نه با نفرت برای آینده اش تصمیم بگیرد . گفته بود که حامی دوستش دارد این دوست داشتن این عشق عمیق خانه کرده در قلبشان را با پرورش این کینه کهنه و بی دلیل نخشکاند و در آخر گفته بود که اگر مادرش هم زنده بود با وجود تمام رنج ها و سختی هایی که این مرد در زندگی اش به او تحمیل کرده بود به او این فرصت را می داد تا حرف هایش را زده و از خود دفاع کند . . . یکتا همه این ها را شنیده و باز هم عصیان کرده بود اشک ریخته و از مادر



@DONYAIEMAMNOE

بزرگ رنجیده بود گفته بود اگر تا این اندازه حرف های کیوان رویش تاثیر گذاشته که توانسته به راحتی مرگ همسر و دخترش را به فراموشی بسپارد برای او هم بگوید . به او گفته بود حتی اگر بمیرد هم حاضر نیست حتی یک ثانیه رو در روی کیوان نشسته و به گفته هایش گوش بسپارد از مادر بزرگ خواسته بود هر آن چه را که شنیده برایش باز گو کند . اما مادر بزرگ نپذیرفته بود گفته بود کیوان کیانفر او را به روح دنیای از دست رفته اش قسم داده که هرگز و تحت هیچ شرایطی آن چه را که شنیده بر زبان نیاورد . گفته بود دلش می خواهد وقتی خودش رو در روی دخترش نشسته و به چشمان سیاهش که عجیب شبیه چشمان مادرش است می نگریست حرف هایش را بر زبان بیاورد . . . خسته ، خشمگین ، عاصی و عصیان زده از مادر بزرگ رو گردانده و تلو تلو خوران از جایش بلند شده و با گام هایی ناموزون به اتاقش پناه برده بود . از مادر بزرگ به شدت رنجیده بود آن قدر که تا یک هفته تمام لام تا کام با او صحبت نکرده بود . . . بعد از آن روز چه کرده بود ؟ بعد از آن روز زندگی اش چه طور گذشته بود؟ با یاد آوری آن چه که در این یک ماه بر او گذشته بود آه سینه سوزی از سینه اش بر کشید . به شدت ناراحت و سرخورده بود . به خاطر تمام حرکات و رفتار نا پسند و ناخوشایندی که در این چند روز از او سر زده شرمنده و خجالت زده بود . در پی جلساتی که با خانوم جعفری داشت خانوم جعفری از او خواسته بود اگر امکانش هست برای دیدن مزار علیرضا شکیبا مردی که برایش پدری کرده و در بدترین شرایط روحی و روانیه مادرش از او حمایت کرده و تنهایش نگذاشته بود به تهران برود . این نهایت آرزویش بود که به دیدار مردی برود که مادر بزرگ آن قدر از خوبی هایش برایش گفته بود علیرضا شکیبا پدرش بود تنها مردی بود که علاقه ای خاص و عمیق نسبت به او در قلبش احساس می کرد . حسی که به او داشت فقط و فقط علاقه بود نه مثل حامی علاقه ای تو ام با نفرت ... دلش می خواست می توانست تنها و بدون حضور هیچ کس دیگری به تهران رفته و پدرش را بعد از بیست و اندی سال ملاقات نماید اما خودش هم می دانست آن چه را که می خواهد آرزویی محال و دور از دسترس است . او در تمام سن بیست و چهار ساله اش هرگز پایش را از شهرش بیرون نگذاشته بود ، هرگز به مسافرت نرفته بود ، آنقدر مادر درگیر چرخاندن چرخ زندگی کوچک سه نفره شان بود که هرگز فرصتی برای چنین کارهایی نداشت . از همه این ها گذشته در شرایط روحی و روانی مناسبی هم نبود که بخواهد چنین کاری کند . این کاری نبود که او بتواند به تنهایی از پسش بر بیاید . حتی فکر کردن به این که تنها و بدون حضور یک حامی و بزرگتر به شهری مثل تهران سفر کند رعشه به جانش می افتاد . مادر بزرگ پیر تر و خسته تر از آن بود که بخواهد بی حضور یک مرد او را همراهی کند . این بار هم حامی به یاریشان آمده بود موضوع را از طریق خانوم جعفری فهمیده بود همان شب به خانه شان آمده و از مادر بزرگ خواسته بود به او اجاز بدهد تا در این سفر همراهیشان کند و مادر بزرگ هم به راحتی پذیرفته بود . دو روز بعد صبح زود حامی با ماشین شاسی بلند و مدل بالایش به دنبالشان آمده بود . خشک و رسمی با هم سلام و احوالپرسی کرده بودند . به همراه مادر بزرگ در صندلی عقب نشسته بود . حامی اعتراضی نکرده و هیچ نگفته بود ، حتی نگاهش هم نکرده بود . اوایل از این که حامی دست از سرش برداشته و دیگر پی گیر حرکات و رفتار خصمانه اش نبود خوشحال بود . چند ساعت بعد به تهران رسیده بودند حامی در یکی از بهترین هتل ها برایشان یک سوییت زیبا رزرو کرده بود خودش هم در یکی از اتاق های همان هتل اقامت داشت . تمام حرکات و رفتارش به جا ، مودبانه و آقامنشانه بود آنقدر که نگاه تحسین برانگیز مادر بزرگ را به خود معطوف ساخته بود . فردای همان روز برای دیدار مردی که پدرش نبود اما از پدر خودش برایش بیشتر پدری کرده بود به بهشت زهرا رفته بود به همراه مادر بزرگ و البته حامی که در سکوتی غریب همراهیشان می کرد . برای دیدن علیرضا شکیبا بی تاب بود قلبش بی امان به قفسه سینه اش کوفته بود . همانند کسی که انگار برای دیدار مردی می رود که زنده و سلامت است و هم اکنون انتظارش را می کشد دلهره و استرس داشت . بارها و بارها شال روی سرش را



@DONYAIEMAMNOE

مرتب کرده و خودش را در آیینه کوچک کیف دستی اش برانداز کرده بود . با یک شیشه گلاب و دسته گل بزرگی از گل های سرخ بعد از بیست و سه سال به دیدار پدرش رفته بود . سنگ سرد و سیاهش او را به یاد مادرش انداخته بود سیاهی سنگ مزارشان نقطه مشترک غم انگیزی بود که با کیلومترها فاصله خودش را به رخ کشیده بود . زانوهای ناتوانش خم شده و دو زانو روی زمین کنار سنگ نشسته بود با عشق و وسواس سنگ را شسته و گل ها را چیده بود بغض نشسته بر گلویش شکسته و اشک هایش سرازیر شده بود . خم شده و سنگ سیاه را به جای پیشانی پدر بوسیده بود . مادر بزرگ در سکوت کنارش نشسته بود چادر سیاهش را روی چهره اش کشیده و زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد . حامی در آن کت و شلوار دودی رنگ و خوش دوختش با ابهتی مردانه چند قدم دورتر ایستاده و به دوردست ها خیره شده بود . خوب می دانست این فاصله چند قدمی را رعایت کرده تا یکتا بی خجالت و با خیال راحت هر چه که دل تنگش می خواهد با پدرش بگوید . دقایقی بعد آنقدر گرم دردل کردن با مرد محبوب و دوست داشتنی ای بود که یک سال تمام پدری اش را کرده بود که حضور همه را از یاد برده بود نه مادربزرگی بود و نه حامی . فقط و فقط خودش بود و مزار سیاه رنگی که پدرش زیر آن سال ها بود که آرمیده بود . حرف زده بود از همه چیز و همه کس از روزهای سختی که گذرانده و مادر مهربانی را که از دست داده بود ، از حال بد روحی اش ، از دلتنگی برای مادر و غصه خوردن برای نبودنش ، آنقدر گفته و گریسته بود که همانند پری که با وزش باد در هوا معلق می ماند احساس سبکی می کرد . دلش خالی شده و قلبش آرام گرفته بود . از این که به حرف روانشناسش گوش کرده و به این سفر آمده بود از ته دل از خانوم جعفری ممنون بود . . . اما تمام این احساسات خوب بیشتر از چند دقیقه دوام پیدا نکرده بود تمام خوشی و سبکبالیش همانند دانه سفید برفی که در معرض تابش مستقیم نور خورشید قرار گرفته باشد در کسری از ثانیه بخار شده و به هوا رفته بود . به محض بلند کردن سرش کیوان کیانفر را دیده بود که درست روبرویش دو زانو کنار مزار پدرش نشسته و با چشمانی اشک بار به او خیره شده بود . برای لحظه ای حتی نفس کشیدن را از یاد برده بود ، در جایش خشکش زده بود ، برای ثانیه ای کوتاه باورش نمی شد این مرد در هم شکسته و فرتوت که جوگندمی موهایش به سفیدی می زد ، این مرد با آن چشم های سرخ شده از اشک با آن ته ریش نا مرتب همان کیوان کیانفر همیشه مرتب و آراسته باشد . با شنیدن نامش از زبان آن مرد آن هم با آن صدای دو رگه و به شدت لرزان از بهت و حیرت بیرون و به خودش آمده بود . از این مرد متنفر بود از مردی که بهترین و آرام ترین لحظاتی را که در کنار مزار پدرش گذرانده بود برایش زهر کرده بود . چهره اش از آن همه تنفر تلمبار شده در دلش فشرده شده تمام بدنش به لرزشی بی امان دچار شده بود . دهانش قفل شده و زبانش بند آمده بود . به سختی و با هر مشقتی که بود از ته حنجره اش پرسیده بود :

تو این جا چیکار میکنی ؟

کیانفر با عجز گفته بود :

اومدم که باهات حرف بزنم . . .

بعد بدون آن که به یکتا فرصت حرف دیگری داده باشد تند و تند و پشت سر هم انگار که ترسیده باشد اگر کمی مکث کند دیگر فرصتی برای ادامه ندارد ادامه داده بود :

بهم اجازه بده حرفام رو بهت بزنم بذار بهت بگم چرا مادرت رو تنها گذاشتم .

لال شده بود چشم های حیرانش را به اطراف چرخانده بود تا شاید بتواند از مادر بزرگ یا حامی کمک بگیرد . او نزدیکی این مرد را نمی خواست . اما کسی را نیافته بود . از نقشه ای که حامی و مادر بزرگ برایش کشیده بودند منزجر شد آن ها او را تنها و بی کس مقابل مردی قرار داده بودند که از او بیزار بود ذره ذره وجودش از بودن در کنار این مرد منزجر بود .



@DONYAIEMAMNOE

بغض به گلویش چنگ انداخته بود . چانه اش به شدت می لرزید ، چشم هایش لبالب از اشک هایی بود که آماده سرازیر شدن بودند . به سختی از جایش بلند شده بود کیوان کیانفر هم به تبعیت از او از جا برخاسته بود دختر شکننده و ظریف روبرویش به شدت می لرزید رنگش پریده و چشم هایش گریان بود تمام محبت پدرانه اش به غلیان درآمده بود دیگر نمی توانست بیش از آن ، آن جا بایستد دلش عجیب در آغوش گرفتن این دختر تنها و گریان را می خواست ناخودآگاه یک گام به طرفش برداشته بود همین کافی بود تا یکتا دو قدم به عقب بردارد دست لرزانش را به سختی بالا آورد و به نشانه توقف جلوی سینه کیوان کیانفر قرار داده بود . دیگر تلاشی برای فرو خوردن بغض خفه کننده اش نمی کرد . با صدای لرزان و گرفته ای نالیده بود :

DONYAIEMAMNOE

به من نزدیک نشو

کیوان کیانفر بی توجه به لحن ملتمسش یک گام دیگر به طرفش برداشته بود این بار او بود که ملتمسانه نالیده بود :

خواهش میکنم دخترم

چندشش شده بود . او دختر این مرد نبود . پدر او بیست و سه سال قبل تن عزیزش مهمان این خاک شده بود . یک گام دیگر به عقب برداشته و با نفرت پاسخ داده بود :

من دختر تو نیستم .

با انگشت اشاره اش به سنگ سیاه کنار پایش اشاره کرده و پر بغض ادامه داده بود :

پدر من اینه . این مردی که بیست و سه ساله این جا خوابیده . . . مردی که هیچ نسبت خونی با من نداره اما برام پدری کرده مردی که وقتی من و مادرم رو رها کردی و رفتی شد پناه مادرم ، سایه بالا سرش ، مرد زندگیش . به خاطر مادرم از همه چیزش گذشت از خونوادش از شهرش از همه چیزش . . . این مرد پدر منه . . .

اشک هایش را با خشونت پاک کرده و ضجه زده بود :

ای کاش به جای اون تو الان این جا خوابیده بودی تویی که جز عذاب هیچی برای مادرم نداشتی یک بار با رفتنت کشتیش یک بار هم با اومدنت وجود نازنینش رو مهمون خاک کردی . . .

دیدن اشکی که با این گفته پر نفرت بر گونه کیوان کیانفر نشسته بود حتی ذره ای دلش را به رحم نیاورده بود .

ازت خواهش میکنم . برای یک بار هم شده به حرفام گوش بده .

چهره سخت و غیر قابل نفوذ یکتا نا امیدش کرده بود این دختر او را نمی بخشید . با ناامیدی درخواست کرده بود :

تو رو قسمت میدم به خاک همین مردی که این جا خوابیده و این قدر برات عزیزه . . .

صدای جیغ بلند و گوشخراش یکتا باعث شده بود تا ادامه جمله اش در دهانش بماند .

دهنت رو ببند تو حق نداری جون پدر من رو قسم بخوری تو اصلا حق نداری این جا باشی . چرا دست از سر من بر نمیداری ؟ چرا نیمخوای بفهمی تا چه اندازه ازت متنفرم ؟ من ازت بدم میاد . من نه دخترتم و نه هیچ نسبتی باهات دارم. نمیخوام ببینمت نمیخوام صدات رو بشنوم . نمیتونم وجودت رو تحمل کنم حالم ازت به هم میخوره به چه زبونی بهت بگم دست از سر من و این زندگی کوفتی که برام ساختی بردار . . .

آنقدر فریاد کشیده و جملاتش را با جیغ ادا کرده بود که صدایش دیگر در نمی آمد بازهم دیوانه شده بود هیچ کنترلی روی اعمال و رفتارش نداشت . آن قدر جیغ کشیده و تقلا کرده بود که ضعف کرده و سرگیجه گرفته بود . چشمانش سیاهی می رفت حالت تهوع بدی به سراغش آمده بود کمی در جایش تلو تلو خورد . کیوان کیانفر در جایش نیم خیز شد تا به طرفش



@DONYAIEMAMNOE

بیاید . همان طور تلو تلوخوران عقب عقب رفت . با برخورد به چیزی در پشت سرش سر سنگین و دردناکش را برگرداند . حامی درست پشت سرش ایستاده بود سرش به سینه پهن و مردانه او بود که خورده بود .

آروم باش لطفا .

بعد از مدت ها باز هم نگاه خاکستری اش گرم و مهربان شده بود . لحن صدایش هم آرام ، ملایم و گوش نواز شده بود . چقدر دلش برای این نگاه مهربان و این لحن دل گرم کننده تنگ شده بود . برای چند ثانیه تمام آن استرس و اضطراب کشنده ای را که با دیدن کیوان کیانفر به دلش سرازیر شده بود از یاد برد . برای یک لحظه از حضور گرم و مردانه حامی دلش لبالب از خوشی شد . اما تمام این احساسات خوب سرازیر شده به دلش بیش از چند ثانیه دوام نداشت تنها کسی که می توانست کیوان کیانفر را از این سفر مطلع کرده و او را به این جا بکشاند حامی بود . دوباره نفرت نشسته در وجودش قل زد و بالا آمد . حامی برای جلوگیری از افتادنش دستان بزرگ و مردانه اش را روی شانه های نحیف و لرزانش گذاشته بود . با خشونت تکانی به خود داد و شانه هایش را از حصار انگشتان حمایتگر و مردانه اش رها کرد . روی پاشنه پایش چرخید پشت به کیوان کیانفر و درست رو به حامی کیانفر ایستاد . با پشت دست اشک هایش را پاک کرده و با عصبانیت غریده بود:

این این جا چیکار میکنه ؟

حامی محکم و جدی با صدایی بم و گرفته کوتاه و مختصر پاسخ داده بود :

من ازش خواستم که بیاد . . .

گر گرفت از درون سوخت و آتش گرفت . خشم و نفرت ، بغض و کینه ، همه و همه چنان در وجود عصیان زده و خشمگینش غلیان کرده بود که هیچ نفهمید . در کسری از ثانیه دستش را بلند کرد و با تمام قوا بر گونه حامی فرود آورد . دست کوچک و کم جانش از شدت ضربه به ذق ذق افتاد . پیچیده شدن صدای سیلی که بر گونه مرد بلند قامت و مقتدر روبه رویش فرود آمده بود در گوشش به خودش آورد . شوکه شده بود . چشم های از حدقه درآمده اش در تمام زوایای چهره مرد روبرویش به گردش درآمد . خاکستری روشن چشمان غمگینش تیره شده بود . دوباره بغض کرد . حامی هیچ نگفت فقط و فقط چند ثانیه به چشمانش خیره شد . در نگاهش هزاران حرف نا گفته بود . غم ، کدورت و یک دنیا دلگیری. او چه کرده بود ؟ چطور به خود اجازه داده بود به مرد مهربان و حمایتگری که همیشه در همه شرایط دست از مهر ورزیدن و حمایت کردنش بر نداشته بود سیلی بزند ؟ بغضش به اشک و اشکش به هق هقی بلند و پر صدا تبدیل شد . باید حرفی می زد ، باید از این مرد سیلی خورده که به طرز غریبی آرام بود و در سکوتی کشنده فقط و فقط به عمق چشمانش خیره شده بود عذرخواهی می کرد . برای یک لحظه ته دلش خالی شد . خالی از این که حامی این جسارت غیر قابل بخشش را به دل بگیرد . از این که حامی همیشه حامی اش او را نبخشد . اگر او را نمی بخشید ؟ اگر تنهایش می گذاشت و می رفت ؟ اگر دیگر سراغی از او نمی گرفت ؟ مهم بود ؟ نبود ؟ مگر یک سال تمام هر کاری که از دستش برآمده بود نکرده بود تا به این جایی که الان بود برسد ؟ مگر دلش رفتن حامی را نمی خواست ؟ پس چرا حالا که دیگر قدمی با خواسته اش فاصله نداشت این طور دست و دلش به لرزه افتاده بود ؟ دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید ، تا شاید بتواند آن غم نشسته در عمق آن خاکستری های دوست داشتنی را از میان بردارد . دهان باز کرده بود اما حامی دستش را به نشانه سکوت بالا آورده بود بدون آن که نگاهش را از چشمان پشیمانش بردارد زمزمه کرده بود :

هیششش . هیچی نگو . . .



@DONYAIEMAMNOE

چقدر هنگام ادای این جمله کوتاه لحن صدایش سرد ، سخت و غیرقابل نفوذ شده بود . درست همانند نگاه خاکستری اش که دیگر هیچ چیز ازآن خوانده نمی شد . آه از نهادش بر آمده بود . حامی به قالب خودش بازگشته بود همان مرد مغرور و پر جذبه با چشمانی سرد و سخت که هیچ انعطافی نداشت . همان مرد دو رگه آلمانی تباری که برای اولین بار از ماشین سیاهش بیرون آمده و بی هیچ حس و احساسی به چشمان ترسیده اش زل زده و به آلمانی گفته بود :

Was zum teufel machst duda horaus

(معلوم هست داری چه غلطی میکنی ؟ )

****

DONYAIEMAMNOE

با توقف ماشین به خود آمد . سر سنگین و پر از خاطرات ناخوشایند یکی دو روز قبل را از شیشه ماشین جدا کرد و راست نشست . کمی در جایش جا به جا شد و کش و قوسی به بدن خسته و دردناکش داد . با تعجب از شیشه به تاریکی بیرون که با نور زرد رنگ چراغ سر در خانه شان کمی روشن شده بود نگریست . به خانه رسیده بودند . آنقدر محو افکار ناخوشایند و درهمش بود که اصلا متوجه بعد مسافت نشده بود . به صفحه گرد ساعت مچی اش خیره شد دوازده شب بود . سرش را بلند کرد و از داخل آیینه جلو به چهره مرد جدی و متفکر پشت فرمان خیره شد . حامی سرد و سنگی با ابروانی در هم گره خورده و نگاهی بی روح به روبرو زل زده بود . در چهره سختش با آن عضلات منقبض شده گونه ها و فکش هیچ نشانی از آن حامی عاشق و مهربان دیده نمی شد . بغض نشسته در گلویش همانند بادکنک در حال بادی هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد .

@DONYAIEMAMNOE

نمی خوای پیاده بشی دخترم ؟

با صدای مادر بزرگ نگاه خیره اش را دزدید و بی هیچ حرفی دستگیره در را گرفت و آن را گشود . هم زمان با پیاده شدنش حامی هم از ماشین پیاده شد ماشین را دور زد و بدون کوچکترین نگاه یا توجهی به یکتا از کنارش گذشت و با صبر و حوصله به مادر بزرگ کمک کرد تا از ماشین پیاده شود . بعد از آن ، دو ساک کوچک مسافرتیشان را در دست گرفت و در سکوت آن ها را درست تا در ورودی خانه همراهی کرد . مادر بزرگ با مهربانی لبخند دلنشینی به چهره خسته اش زد و از او به خاطر تمام زحماتی که در این سفر کشیده بود تشکر کرد . حامی با لبخندی گذرا که کاملا معلوم بود آن را روی لبهایش نشانده تا مادر بزرگ به عمق ناراحتی و آشفتگی اش پی نبرد با ادب و احترام پاسخش را داد . بعد از آن انگار اصلا یکتایی آن جا حضور ندارد سرش را به نشانه احترام برای مادر بزرگ خم کرده شب بخیری گفت و به طرف در حیاط به راه افتاد . مادر بزرگ با افسوس رفتنش را نظاره کرد بعد از آن سرش را چرخاند و با تاسف به یکتا که بلا تکلیف کنارش ایستاده و به انگشتان در هم گره خورده اش خیره شده بود نگریست . سنگینی نگاه شماتت بار و پر از حرف های نا گفته اش باعث شد تا سرش را بلند کند . مادر بزرگ سرش را به نشانه تاسف تکان داد و همان طور که به آرامی وارد خانه می شد زمزمه کرد :

حق این پسر این نیست دختر جان . . .

نگاه اشکی اش را از او دزدید و به امتداد راهی که حامی طی کرده بود دوخت . باید کاری می کرد نمی توانست اجازه دهد حامی این گونه از او جدا شود . با گام هایی لرزان و سست از پله ها پایین آمد با بسته شدن در حیاط و گم شدن اندام بلند و مردانه اش در پشت آن باعث شد تا سرعت گام های لرزانش بیشتر شود . سراسیمه شروع به دویدن کرد صدای تپش های نا منظم قلبش در گوش هایش پیچیده بود . با صدای روشن شدن ماشین آه از نهادش برخاست . دستش را دراز کرد تا قفل در را باز کند اما در کسری از ثانیه پشیمان شد . چشم های خیس و اشکی اش را بست و به در باز نشده تکیه زد .



@DONYAIEMAMNOE

زانوهای لرزان و بی جانش لرزید خم شد و همان جا روی زمین نشست . با صدای لاستیک های ماشین که به آرامی به حرکت در آمدند چشم هایش را بست و سر دردناکش را روی زانوهایش گذاشت و هق زد . روی رفتن نداشت . خجالت می کشید آنقدر از کرده زشت و به دور از ادبش پشیمان بود که روی حرف زدن با حامی را نداشت . چه داشت که بگوید ؟ حتی تصور این که به چشم های او بنگرد و عذرخواهی کند عرق شرم را روی چهره اش می نشاند . حالا که به بدترین شکل ممکن به خواسته اش رسیده و بالاخره حامی را از خود رانده بود دیگر چرا باید این داستان را بیش از آن کش می داد . او رفتن حامی را می خواست و حالا او رفته بود . باید با خودش کنار می آمد . اگر از حامی عذرخواهی می کرد او باز هم به خواسته اش پا فشاری می کرد ، باز هم این تعقیب و گریز یک ساله شروع می شد دوباره و دوباره و دوباره این داستان تکراری خواستن حامی و امتناع او از سر گرفته می شد . از خودش و احساسش مطمئن بود داستان عاشقانه او و حامی سرانجام خوشی نداشت . سایه سیاه کیانفر بودن حامی هرگز از سر زندگی اش برداشته نمی شد او هرگز نمی توانست این واقعیت که حامی یک کیانفر بود را برای خودش هضم کند و این باعث آزار رساندن هر چه بیشتر به حامی می شد و او این را نمی خواست . نمی خواست باعث عذاب مردی باشد که روزگاری عاشقش بود و هنوز هم احترام فوق العاده ای برایش قائل بود . به سختی از جایش بلند شد و با گام هایی سنگین راه رفته را بازگشت . از امشب دیگر می توانست به راحتی سرش را روی بالش بگذارد . کیانفرها سایه سنگین و شومشان را از سر زندگی اش برداشته بودند . از امشب دیگر نفس کشیدن برایش آسان تر بود . فردا روز بهتری بود . باید از فردا به خودش فرصت دوباره ای برای زندگی می داد . باید زندگیش را از نو بنا می کرد . باید گذشته ها را رها کرده و به ساختن آینده اش می پرداخت . تصمیم داشت فردا برای شروع به دنبال یک کار خوب که مناسب با شرایطش باشد بگردد . با این فکر اشک های روی گونه هایش را پاک کرد و لبخندی زورکی روی لبهایش نشاند . . . فردا روز بهتری بود . . .

## فصل سی و هفتم :

خانوم جعفری با آرامشی که در تک تک حرکات و رفتارش مشهود بود پشت میز کوچک و جمع و جورش نشسته بود . انگشتانش را در هم قلاب کرده و آن ها را ستون چانه اش کرده بود . از پشت عینک ظریفش با دقت به مرد با وقاری که درست روبرویش روی مبل تک نفره سبز رنگ نشسته بود می نگریست . در این یک ماه تا حدودی توانسته بود با خصوصیات اخلاقی و رفتاری او آشنایی پیدا کند . مرد روبرویش کت و شلواری به رنگ زغالی بر تن داشت با پیراهن و کراواتی یک درجه روشن تر . یکی از پاهای بلند و کشیده اش را روی دیگری انداخته و دستانش را روی سینه اش قلاب کرده بود . اخم بین ابروانش چهره جدی و مردانه اش را مقتدرانه تر جلوه می داد . چشم های خوش رنگ خاکستری رنگش متفکرانه به نقطه ای نا معلوم در جلوی پاهایش ثابت مانده بود . در این یک ماه بارها و بارها نامش را از زبان یکتا شنیده بود . اگر در این مدت خودش شخصا رفتار مهربان و توام با احترام او را با یکتا از نزدیک ندیده بود محال ممکن بود باور کند این مرد پر جذبه و جدی که تا به آن روز حتی نتوانسته بود لبخند کوچکی را روی لبهایش ببیند می تواند به کسی این چنین عمیق علاقه مند باشد . اما او در این مدت چنان شیفتگی و شیدایی در تمام حرکات و رفتارش نسبت به یکتا دیده بود که می دانست حامی کیانفر در پس این چهره خشن و جدی قلب عاشقی دارد که به شدت برای این دختر در سینه اش بیقراری می کند . . .

دیروز با یکتا شکیبا ملاقات داشت اولین باری بود که او بدون حضور حامی کیانفر به دیدارش آمده بود . یکتا همان یکتای همیشگی نبود با آن که تمام سعیش را کرده بود تا خودش را عادی و البته بی تفاوت نشان دهد موفق نشده بود . هر چه



@DONYAIEMAMNOE

که بود او یک روان شناس بود به راحتی می توانست با نگاه کردن به چشمان یک دختر غمگین بیست و چهارساله که سعی می کند با نقش بازی کردن احوالات ناخوشایند درونی اش را پنهان کند همه پیچ و خم های روح نا آرامش را تشخیص دهد . آن روز یکتا برایش از سفری که به تهران داشت حرف زده بود ، از حس خوبی که با دیدن مزار پدر خوانده اش در وجودش حس کرده گفته بود و این که چطور کیوان کیانفر با آمدنش حس خوبش را به گند کشیده بود . از رسیدنش به حد انفجار و خواباندن یک سیلی بی رحمانه به گونه حامی . با وجود تمام خود داری و تلاش بی وقفه برای جاری نشدن اشک هایش به این جای داستان که رسیده بود اشک هایش به نرمی روی گونه هایش روان شده بود . در آن لحظات که در سکوت به گفته هایش گوش سپرده بود عمق تاثر و پشیمانی که در صدای پر بغض و دو رگه اش مشهود بود را به راحتی حس کرده بود . یکتا به شدت از کرده اش سرخورده و پشیمان بود و همین پشیمانی و عذاب وجدان به خاطر سیلی ای که به صورت مرد محبوبش زده بود باعث شده بود تا حال روحی و روانی اش که این روزها روند رو به بهبودی را طی می کرد افت کرده و رو به نزول رود . آن روز از یکتا خواسته بود تا بی رودربایستی و از صمیم قلب حسی را که نسبت به حامی در اعماق وجودش حس می کند برایش بازگو کند . اما در کمال ناباوری یکتا نتوانسته بود چنین کاری کند . او بعد از یک مکث تقریبا طولانی برای بیان عواطفش با آشفتگی دستانش را در هوا تکان داده و سعی کرده بود آن چه را که در فکرش می گذرد بیان کند اما حرکات غیر ارادی و هیستریک دستانش ، به تته پته افتادن ها و آشفتگی که در بیانش بود همچنین گفته های ضد و نقیصی که بر زبان می آورد این باور را به او داده بود که متاسفانه دختر به شدت غمگین روبرویش خودش هم هنوز به درستی نمی داند چه حسی نسبت به حامی کیانفر دارد . گاهی از او تعریف و تمجید می کرد از مهربانی و صبوری اش ، از مهر بی پایانی که پشت آن چهره جدی و اخمو پنهان است ، از این که با صبر و حوصله بچه بازی هایش را تحمل می کند و خم به ابرو نمی آورد ، از این که بعد از مرگ مادرش کنارش مانده و حمایت عاطفی اش کرده بود و . . . آن وقت بود که چشم های سیاهش می درخشید حرف زدن درباره خوبی های حامی باعث می شد تا سرخی دلپذیری چهره رنگ پریده اش را رنگ کند . سرخی که از چشم های تیزبینش دور نمی ماند . اما لحظاتی بعد از حامی ای صحبت می کرد که نام خانوادگی اش کیانفر بود ، برادر زاده مردی که به بدترین شکل ممکن مادرش را رها کرده و رفته بود ، حامی ای که می توانست به راحتی جا پای عمویش بگذارد ، او پسر مردی بود که به دیدارش آمده و به او هشدار داده بود برای حفظ خودش از او دوری کند چون کیانفرها هرگز عاشق نمی شوند . آن وقت درخشش دوست داشتنی چشمانش جایش را می داد به سیاه چالی عمیق که پر بود از حس نفرت . . . این حقیقتی انکار نا پذیر بود که یکتا شکیبا نمی توانست مرز باریک بین عشق و نفرتش نسبت به این مرد را از هم تشخیص دهد . . . و حالا او به عنوان یک روان شناس موظف بود تا به او در تمیز دادن این مرز که در حال حاضر باریک تر از تار مویی بود کمک کند . . . پس در اولین فرصت یعنی درست فردای ملاقاتش با یکتا شکیبا از حامی کیانفر خواسته بود به دیدارش آمده تا در مورد وضعیت کنونی یکتا با هم گفتگو کنند . درست نیم ساعت بعد بود که او به دفترش آمده و روبرویش نشسته بود . در گام نخست از حامی خواسته بود تا درباره احساسش در مورد یکتا سخن بگوید بر خلاف یکتا حامی با تسلط کامل درست همان طور که از یک مرد کامل و بالغ که می داند از خودش زندگی اش و احساسات عاطفی اش چه می خواهد و چه انتظاری دارد با لهجه ای بسیار شیرین از علاقه بی اندازه اش نسبت به او صحبت کرده بود و از این که بر خلاف او که هر روزی که می گذرد با وجود تمام دوری کردن هایی که یکتا بعد از مرگ مادرش از خود بروز می دهد روز به روز احساساتش نسبت به او بیشتر می شود یکتا درست خلاف روند او را در پیش گرفته است ابراز ناراحتی کرده بود . . .



@DONYAIEMAMNOE

هنگام ادای گفته هایش چنان غم عمیقی در چشمان خاکستری اش خانه کرده بود که متاثر شد . با آن که به خوبی می دانست شنیدن آن چه که قرار بود بیان کند برای حامی کیانفر خوشایند نخواهد بود به آرامی و شمرده شروع به صحبت کرد همان طور که پیش بینی کرده بود حامی در سکوتی عمیق با دقت به حرف هایش گوش سپرد با شنیدن هر جمله ابروهای خوش فرمش بیشتر و بیشتر در هم فرو رفته و عضلات فک و چانه اش منقبض تر می شد هر چقدر به انتهای گفته هایش می رسید فشار عصبی که بر او وارد شده بود بیشتر می شد تا جایی که یکی از پاهای بلندش را که روی دیگری انداخته بود با حرکتی ریتمیک تکان می داد که این حرکت برای مرد مقتدر و مسلطی که می شناخت متاثر کننده بود . . . و حال دقایقی بود که گفته هایش به پایان رسیده و در سکوت به مردی که مات و مبهوت از حقیقتی که شنیده بود در سکوت به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود می نگریست . . .

DONYAIEMAMNOE

مچش را چرخاند و به عقربه های ساعت مچی اش خیره شد پانزده دقیقه تمام بود که به او زمان داده بود تا روی گفته هایش تمرکز کرده و آن چه را که شنیده بود برای خود حل و فصل کند . با این که علاقه ای به شکستن این سکوت و به هم زدن خلوتش نداشت اما چاره دیگری نداشت . کمی در جایش جا به جا شد انگشتانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت با چند سرفه مصلحتی و کوتاه سعی کرد تا توجهش را به خود جلب کند اما حامی که در عمق افکارش غرق بود همچنان بدون کوچکترین عکس العملی به همان نقطه نا معلوم که جلوی کفش های سیاه و براقش قرار داشت خیره بود .

به آرامی و با طمانینه گفت :

آقای کیانفر ؟

وقتی جوابی نشنید کمی صدایش را بلند تر کرد .

آقای کیانفر ؟

با شنیدن صدای آرام و ملایم خانوم جعفری به خود آمد . سرش را بلند کرد و نگاه گیج و حیرانش را به زنی که پشت میز نشسته و با موشکافی او را زیر نظر گرفته بود نگریست . برایش سخت بود اما به هیچ عنوان دلش نمی خواست این زن شکستنش را ببیند حتی اگر او روان شناسی بود که قصدش کمک کردن به او و یکتا بود . نفس سنگینش را به آرامی بیرون داد و سعی کرد برای لحظاتی حداقل تا زمانی که در این اتاق کوچک که به شدت در آن احساس خفگی می کرد محکوم به نشستن بود بر خود و حساساتش کنترل داشته باشد.

بله ؟

با شنیدن صدای غریبانه اش برای خودش متاسف شد بر خلاف تمام تلاشش صدایش دو رگه ، بم و به شدت مایوس کننده بود .

می تونید به توصیه های من عمل کنید آقای کیانفر ؟

کمرش را کمی خم کرد آرنجش را روی ران پای خم شده اش تکیه داد و با دو انگشت چشم های خسته اش را فشرد .

یعنی راه دیگه ای نیست ؟

سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

متاسفانه راه دیگه ای وجود نداره . . .

کمی مکث کرد و به آرامی ادامه داد :

همون طور که براتون توضیح دادم متاسفانه بعد از اتفاقات اخیر یکتا خودش هم نمیدونه چه احساسی نسبت به شما داره . توی یک سال گذشته بودن همیشگی شما در کنارش و کمک ها و محبت های بی دریغتون هم نتونسته این تردید و دو



@DONYAIEMAMNOE

دلی رو که نسبت به بودن یا نبودن شما تو زندگیش داره از بین ببره . . . من کاملا شما رو درک می کنم با وجود این ، باید برای کمک به یکتا ، برای این که بتونه با خودش و احساسی که نسبت به شما داره کنار بیاد و بالاخره بتونه اون مرز بین خواستن و نخواستن رو که در حال حاضر از یه تار مو هم باریک تره از هم تشخیص بده این کار رو انجام بدید . . .

حامی با تردید پرسید :

و اگه با این کار اون به این نتیجه رسید که . . .

به این جای جمله اش که رسید سکوت کرد آن چه را می خواست بر زبان بیاورد بیش از حد توان برایش سخت و متاثر کننده بود . سرش را با تاسف تکان داد . آه عمیقی کشید و زمزمه کرد :

DONYAIEMAMNOE

اگه به این نتیجه رسید که من رو نمیخواد چی ؟

صدایش در حین ادای جمله آخر پر از درد و رنج بود . غمی بزرگ که قلب خانوم جعفری را هم عمیقا به درد آورد . لبخند تلخی روی لبهایش نشست با تاثر و به نرمی پاسخ داد :

آقای کیانفر شما باید هر حتمالی رو در نظر بگیرید اینم میتونه اون روی ناخوشایند زندگی باشه . با این وجود من معتقدم حتی اگه این اتفاق هم بیفته از این موقعیتی که در حال حاضر درش گرفتار هستید خیلی خیلی بهتر و خوشایندتره . چون اون وقت تکلیف دل و احساستون مشخصه . شما یک ساله که دارید تلاش می کنید علاقه و عشقی رو که یکتا نسبت بهتون داشته به خودتون برگردونید اما متاسفانه خودتون شاهد بودید که تمام تلاش های شما داره نتیجه عکس میده . یکتا به جای این که علاقه و توجه شما رو ببینه و نسبت به شما و بودن در کنارتون رغبت و علاقه پیدا کنه داره روز به روز ازتون فاصله میگیره و این چیزی نیست که شما خواستارش هستید .

@DONYAIEMAMNOE

حامی با درماندگی گفت :

اما . . . اما فکر نمیکنم چنین کاری از من ساخته باشه .

چرا نباید ازتون ساخته باشه آقای کیانفر ؟

حامی زمزمه کنان پاسخ داد :

چون . . . من خیلی . . .

گویی اعتراف آن چه قرار بود بر زبان بیاورد در برابر فرد دیگری برایش دشوار بود . پلک هایش را برای لحظه ای روی هم فشرد و به آرامی ادامه داد :

من خیلی دوستش دارم . . .

خانوم جعفری عمیقا تحت تاثیر گفته صادقانه و لحن پر دردی که با آن همراه بود قرار گرفت . سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

من کاملا درکتون میکنم . . . اما بذارید باهاتون رک و بی پرده صحبت کنم . من این اطمینان رو بهتون میدم که اگه بخواید به این روند اخیر ادامه بدید ، اگه همیشه در دسترس باشید ، اگه همیشه محبت ، عشق و توجه و علاقتون در دسترس یکتا باشه اون هیچ وقت رفتارش رو تغییر نمیده بلکه میتونم با اطمینان بهتون بگم که روز به روز ازتون بیشتر فاصله میگیره چون اون به بودن شما و این نوع رفتارتون عادت کرده علاقه و توجهی رو که یه روزی آرزوی داشتنش رو از طرف شما داشته حالا اونقدر بی رویه بهش داده شده که دل زدش کرده ، اشباعش کرده ، مثل یه شیرینی خوشمزه و وسوسه انگیز که میتونه آدم رو به اشتها بیاره اما وقتی در خوردنش زیاده روی بشه دل آدم رو میزنه . این حسیه که در حال حاضر نسبت به شما و علاقتون پیدا کرده . پر شده ، اون قدر اشباع شده که هیچ وقت نبودن و نداشتن این محبت و



@DONYAIEMAMNOE

توجه رو درک نکرده . . . شما باید برای یه مدتی پا روی دلتون بذارید ، باید تو این برهه از زمان این طعم رو بهش بچشونید ، باید بفهمه این علاقه ، این محبت خالصانه ، این دوست داشتن بی حد و مرز ، اگه بهش توجه نشون داده نشه اگه بهش میل و کششی نباشه از دست رفتنی و تموم شدنیه . باید روزهایی رو که دیگه این عشق و توجه شامل حالش نمیشه رو بچشه و ببینه و تجربه کنه . باید ببینه این روزهایی رو که تا این حد خواستارشه چطوری میگذرونه ؟ حالش توی این روزها چطوره ؟ باید وقتی این قدر نبودن و ندیدن شما رو میخواد باهاش روبرو بشه . اون وقت ببینه میتونه روزهایی که دیگه نه شما هستید و نه اون احساس زیبایی رو که بهش دارید میتونه زندگی کنه ؟ اون وقته که به خودش میاد . . . شما هم تکلیفتون با خودتون روشن میشه . آقای کیانفر ، یکتا عاشق شما بوده این درست ، اما در حال حاضر اون به هر دلیلی احساسات گذشتش رو نداره یا بهتر بگم با احساسات گذشتش در حال جنگه و میخواد اون رو پس بزنه با این اوصاف شما دارید خودتون رو بهش تحمیل میکنید این نه برای شما و نه برای دختر مورد علاقتون خوب نیست . آدم ها چیزهایی رو که بهشون تحمیل بشه دوست ندارن حتی اگه اون تحمیل شده ها چیزها یا کسایی باشن که بهشون علاقه و کشش دارن . آدم ها در برابر جبر از خودشون واکنش منفی نشون میدن . . . و یه نکته دیگه . . .

مکثی کرد و به عمق چشم های غمگین مرد روبرویش که در سکوت به لبهایش چشم دوخته بود نگریست . آب دهانش را فرو خورد و به آرامی ادامه داد :

یکی از فاکتورهای مهمی که یک زن رو عاشق و شیفته یه مرد میکنه غرور و شخصیت محکم اون مرده . زن ها هر چقدر هم که قوی باشن بازم دوست دارن به یه مرد تکیه کنن . زن ها مردهای مغرور رو دوست دارن این یه حقیقته . یکتا هم از این قاعده مستثنی نیست . اون هم مسلما عاشق این دو تا فاکتور مهم تو شخصیت شما شده اما شما اونقدر به یکتا علاقه دارید اونقدر دوستش دارید که برای به دست آوردن متقابل این حس از طرف یکتا دارید ناخواسته اون غرور و شخصیت وجودیتون رو خرد میکنید و این وجه شخصیتی شما رو داره در مقابل زنی که دوستش دارید به شدت پایین میاره . . .

حامی با کلافگی اما محکم پاسخ داد :

من عاشق یکتام . در برابرش هیچی ندارم ، اونقدر دوستش دارم که در برابرش غرورم که هیچ حتی جونم رو هم دریغ نمیکنم .

خانوم جعفری سرش را با تحسین تکان داد و گفت :

این خیلی عالیه من به یکتا غبطه میخورم که مردی مثل شما بهش دل بسته مردای کمی هستن که برای نشون دادن عشقشون چنین از خود گذشتگی دارن . مردا معمولا غرورشون از هر چیزی براشون با ارزش تره . . . با همه این اوصاف متاسفانه این کار شما در مورد یکتا داره معکوس جواب میده . . .

نفسش را بیرون داد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

یکتا رو رها کنید . اگه واقعا دوستش دارید اگه اونقدر که ادعا میکنید عاشقش هستید رهاش کنید . غرقش نکنید تو عشق و محبت و توجه افراطی . زدش نکنید اشباعش نکنید . رهاش کنید و مطمئن باشید اگه اون هم حتی ذره ای از علاقه ای که شما بهش دارید رو نسبت به شما داشته باشه بر میگرده و برای به دست آوردن گنجی که داره از دستش میده هر کاری میکنه .

حامی با ترسی که در لحن صدایش به راحتی مشهود بود پرسید :

و اگه بر نگشت ؟



@DONYAIEMAMNOE

بدونید که اشتباه کردید و به بیراهه رفتید . دلتون رو به کسی سپردید که نباید میسپردید . یکتا اونی نبوده که باید چنین از خود گذشتگی براش میکردید . عشق یه سرمایه بزرگ و با ارزشه . این سرمایه رو در جای نادرست و اشتباه خرج نکنید ، و قاطعانه میگم زندگیتون ، انرژی ، عواطف و احساساتتون رو بیشتر از این هدر ندید . برگردید به زندگی سابقتتون و اجازه بدید یکتا هم زندگی خودش رو داشته باشه . من هرگز عشق های یکطرفه رو توصیه نمیکنم . هرگز امید واهی نمیدم ، هرگز تایید نمیکنم که تو یه رابطه دو نفره یک نفر فقط و فقط گیرنده باشه و طرف دیگه اونقدر از لحاظ عاطفی و احساسی از خودش مایه بذاره و در آخر هیچ چیزی هم دریافت نکنه که در نهایت به مرز نابودی برسه . من هرگز چنین چیزی نه برای شما و نه برای هیچ کس دیگه نمیخوام . عشق های یک طرف خیلی تلخ و دردآوره . آقای کیانفر شما لایق بهترین ها هستید خودتون رو مستحق چنین عذابی ندونید .

DONYAIEMAMNOE

حامی متفکرانه کمی در جایش جا به جا شد دستانش روی یکی از دسته های مبل مشت شد . آنقدر منطقی بود که بفهمد تمام آن چه را که خانم جعفری بر زبان آورده بود کاملا درست و منطقی بود . حقیقتی تلخ که خودش در تمام این روزها بارها و بارها به آن اندیشیده بود اما در این مدت در تلاش بود تا خودش را فریب دهد . سرش را با تاسف تکان داد و به آرامی و با طمانینه پاسخ داد :

با این که گفتنش برام خیلی دردناکه اما متاسفانه فکر میکنم حق با شماست . پس با این که برام بسیار سخت و طاقت فرساست باید بگم که به توصیتون عمل میکنم .

خانوم جعفری لبخند کمرنگی زد و گفت :

کار خوبی میکنید . امیدوارم به نتیجه برسید .

مایوسانه زمزمه کرد :

منم همین طور .

این را گفت و از جایش بلند شد . خانم جعفری با تحسین به مرد خوش پوش و برازنده روبرویش خیره شد به احترامش از جای برخاست و برای بدرقه میهمان محترمش از پشت میزش کنار رفت .

حامی دستش را به نشانه ممانعت بالا آورد و با احترام گفت :

لطفا زحمت نکشید . خدا نگهدار .

این را گفت و با گام هایی بلند و سنگین به طرف در به راه افتاد .

از همان جا که ایستاده بود رفتنش را نظاره کرد . غمی که با شنیدن گفته هایش روی شانه های پهن و مردانه حامی سنگینی می کرد را به راحتی احساس می کرد . حامی کیانفر برایش قابل احترام و ستایش بود . مردی که غرور و صلابت از تک تک حرکات و رفتارش به راحتی مشهود بود برای به دست آوردن عشق دختری که بسیار دوستش داشت همه چیزش را با رضایت تقدیم کرده بود. نگاهش را از دری که پشت سر میهمان عزیزش بسته شد گرفت . همان طور که پشت میزش جای می گرفت از ته دلش آرزو کرد تا یکتا هر چه زودتر قبل از آن که چنین عشق ناب و کم نظیری را از دست بدهد به خود بیاید . . .

## فصل سی و هشتم :

بعد از بدرقه حنانه در حیاط را پشت سرش بست و به آرامی راه رفته را بازگشت . نسیم ملایم اواخر شهریور ماه میان موهایش می پیچید . سرش را بلند کرد و به آسمان ابری و گرفته بالای سرش نگریست . امسال سال گرم و کم بارانی بود

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

تقریبا سه هفته ای بود که باران نباریده بود اما حالا ابرهای تیره و رعد و برق های گاه و بی گاهش نوید یک باران شدید و لذت بخش را تا ساعتی دیگر به او می داد . لخ لخ کنان پله های منتهی به بالکن را بالا رفت و روی آخرینشان نشست ، آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و آن ها را ستون چانه اش کرد . به شدت کسل و بی حوصله بود . آنقدر که حتی شوخی ها و شیرین زبانی های حنانه هم نتوانسته بود کمی حال و هوایش را عوض کند . بیقرار و نا آرام بود . حال و هوای ناخوشایندش را دوست نداشت . سه روز بود که از آن سفر خاطره انگیز که در عین خوشایندی برایش ناخوشایند بود بازگشته بود سه روز بود که حامی را نه دیده و نه صدایش را شنیده بود در این یک سال اخیر هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود ، هرگز نشده بود که حامی سه روز کامل به هر مناسبت یا بهانه ای برای دیدارش به خانه شان نیاید . در تمام این مدت با شنیدن زنگ در خانه و زنگ تلفن قلبش هری پایین ریخته بود . این بیقراری و نا آرامی قلبش با شنیدن زنگ موبایلش به اوج خود می رسید . اما هر بار نا امیدتر از قبل به این باور می رسید که این بار با تمام دفعات گذشته تفاوت دارد . با یادآوری حرکت ناشایست و خجالت آوری که مرتکب شده بود چهره اش در هم رفت . چهره سرخ شده از شرمش را میان دستانش پنهان کرد . با شنیدن زنگ موبایلش همانند برق گرفته ها از جایش پرید . باز هم همان دلهره و استرس که تمام بدنش را به لرزه ای خفیف دچار می کرد به جانش افتاد . قلبش دیوانه وار به قفسه سینه اش می کوفت . به سرعت از جایش بلند شد و موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید . با دیدن نام حامی بر روی صفحه گوشی اش لرزش بدنش دو چندان شد آنقدر که دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد ، زانوانش خم شد و سر جایش نشست . تمام بدنش یخ کرده بود دستانش آنقدر می لرزید که نمی توانست موبایلش را به درستی در انگشتانش نگه دارد . ناچار گوشی اش را با دو دستش گرفت و همانند مسخ شده ها به صفحه اش خیره شد . وجودش پر شده بود از احساسات ضد و نقیض . حال خودش را نمی فهمید . برای یک ثانیه تصمیم گرفت تماس را برقرار نکند اما به همان سرعت این تصمیم از ذهنش گریخت . جواب نمی داد ؟ مگر می شد ؟ او در حال حاضر برای شنیدن صدای کسی که پشت این خط بود حاضر بود جانش را هم بدهد . با انگشت اشاره اش که همانند بند بند وجودش می لرزید نقطه سبز رنگ را لمس کرد . با دو دست گوشی را کنار گوشش گذاشت و با صدایی که به زور از گلویش بیرون می آمد زمزمه کرد :

بله ؟

سلام .

صدای کوبش های محکم و تند قلبش در گوش هایش اکو می شد . قلبش فرو ریخت . صدای مردانه آن سوی خط که آن قدر دلش برای شنیدنش خودش را به در و دیوار سینه اش کوفته بود به شدت سرد ، جدی و به دور از هر انعطافی بود . آب دهانش را به سختی فرو خورد و پاسخ داد :

سلام .

باید ببینمت . . .

آنقدر موبایلش را در دستانش فشرده بود که مفاصل انگشتانش درد گرفته بود . لحن جدی و دستوری اش دلش را به درد آورد . ضربه اول کاری بود . فقط گفته بود سلام . نگفته بود سلام mein libe (عزیز دلم). از همان روزی که برای اولین بار روی تپه رویاهایش حامی از علاقه اش به او گفته بود همیشه او را عزیز دلش خطاب کرده بود و حالا فقط به او سلام کرده بود سلامی کوتاه و سرد بی هیچ پیش وند و پسوندی و ضربه دوم کاری تر بود از او خواسته بود او را ببیند خواهشی در کار نبود . درست همانند رییسی که کارمندی را برای انجام دستورش فرا می خواند به او دستور داده بود که به دیدنش



@DONYAIEMAMNOE

بیاید . خودش مسبب تمام این تغییر رفتارهای او بود پس چه دلیلی داشت که به دل گرفته و قلبش از این همه بی مهری او فشرده شود . پلک هایش را روی هم گذاشت و به آرامی پاسخ داد :

باشه .

نیم ساعت دیگه روی تپه منتظرتم . . .

لبخندی از سر آرامش روی لبهایش نشست ، حامی این جا بود از این همه نزدیکی حضورش قلبش باز هم لرزید . دستش را روی قلب پرتپش و نا آرامش گذاشت و آن را فشرد ، اگر او و حضورش را نمی خواست پس چرا با شنیدن صدایش ، با دانستن حضور امنش در همین نزدیکی ها این طور بر آشفته و هیجان زده شده بود ؟ آب دهانش را به سختی فرو خورد ، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما حامی بدون آن که منتظر پاسخش مانده باشد تماس را قطع کرده بود . موبایلش را پایین آورد و به سختی از جایش بلند شد . زانوانش هنوز هم لرزان و نا توان بود . حال آشفته اش پریشان تر شده بود . بغض باز هم بی اجازه در گلویش خانه کرده بود . سرش را بلند کرد تا از ریزش اشک های تمام نشدنی و سمجش جلوگیری کند . آسمان از هجوم ابرهای باران زا تیره تر از دقایقی پیش شده بود .

****

با دیدن اندام بلند و مردانه اش که پشت به او ایستاده و به مناظر روبرویش چشم دوخته بود تپش دیوانه وار قلبش صد چندان شد . با خیالی آسوده از این که حامی او را نمی دید با شیفتگی سر تا پای مرد محبوبش را از نظر گذراند . پیراهن آستین کوتاه سفید سورمه ای به همراه شلوار جین سورمه ای و کالجی به همان رنگ . دستانش را پشت کمرش به هم قلاب کرده و بی حرکت به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود . از این که تا این اندازه دلتنگش شده متعجب بود . تا قبل از این که به آن جا بیاید و در چند قدمی اش بایستد باورش نمی شد قلب بیقرارش تا این اندازه برای دیدنش خودش را به در و دیوار سینه اش بکوبد . از همان فاصله هم رایحه دل انگیز عطرش را به راحتی حس می کرد دلش برای این عطر تلخ و مردانه هم عجیب تنگ شده بود . انگشتانش را با فشار بیشتری به دور چتر قرمز رنگش که به همراهش آورده بود پیچید . دلهره و اضطرابی کشنده سرتاپایش را فرا گرفته بود .

حامی از همان جا که ایستاه بود مناظر زیبای روبرویش را می نگریست کمتر از نیم ساعت به غروب خورشید باقی مانده بود . نارنجی خوش رنگی تمام پهنه مقابل دیدگانش را رنگ کرده بود . کمی دورتر خط باریک سورمه ای رنگی حد فاصل آسمان و آبی دریا را از هم جدا کرده بود . به یکتا حق می داد که این جا را تپه رویاهایش می نامید . چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . مخلوطی از بوی بوته های چای به همراه عطر ملایمی که یکتا همیشه از آن استفاده می کرد مشامش را نوازش کرد . لازم نبود تا برگردد و او را ببیند یکتا این جا بود حضورش را حس می کرد . قلبش که این روزها کند و آرام در گوشه ای از سینه اش کز کرده بود شروع به تپیدنی مشتاق کرد . لبهایش به لبخندی ناخودآگاه از هم گشوده شد . چشم هایش را بست و سعی کرد این رایحه دلپذیر را برای روزهای ناخوشایندی که در پیش رو داشت در اعماق وجودش ذخیره کند . باید به خودش و تمام احساسات و عواطفش مسلط می شد . باید تمام این هیجانات نشسته در ذره ذره وجودش را از چشم های یکتا پنهان می داشت . ثانیه ای بعد با آن که قلب نا آرامش همچنان مشتاقانه خودش را با بیقراری به قفسه سینه اش می کوفت چشم هایش را گشود . لبهایش را روی هم فشرد و اخم هایش را در هم کرد . به آرامی و با طمانینه روی پاشنه پایش چرخید . یکتا را دید که درست روبرویش با فاصله چند قدم ایستاده بود . سه روز بود که او را ندیده بود اما قلب عاشقش همانند کسی که بعد از سی سال دوری به او رسیده باشد شروع به بیقراری کرد . دلش



@DONYAIEMAMNOE

برای تک تک اجزای این چهره زیبا و دوست داشتنی تنگ شده بود فقط خدا می دانست چقدر این دختر که این روزها دیگر او را نمی خواست دوست داشت . . .

یکتا با دیدن چهره جدی و پر اخم حامی دلش زیر و رو شد . با این حال برای چند ثانیه محو آن چهره مردانه پر اخم شد . کوتاهی و آشفتگی عمدی موهایش چقدر به چهره اش می آمد . برای ثانیه ای کوتاه برق دلتنگی و علاقه را در آن چشم های خاکستری خوش رنگ به خوبی تشخیص داد . اما به همان سرعت هم از دیدگانش پنهان شد . همین نگاه چند ثانیه ای کافی بود تا بفهمد چقدر دلتنگ این چهره مردانه که با اخم و فکی منقبض به او می نگریست تنگ شده است . آب دهانش را فرو خورد و با صدایی که به سختی به گوش خودش می رسید چه برسد به مرد اخمو و به شدت جدی روبرویش گفت :

DONYAIEMAMNOE

سلام .

حامی دستانش را روی سینه اش در هم گره کرد و با جدیت پاسخ داد :

سلام .

صدایش از نیم ساعت پیش پشت تلفن سردتر و جدی تر بود .

میدونم که علاقه ای به ملاقات دوبارم نداشتی با این حال باید باهات حرف میزدم . . .

با سر به اطرافش اشاره کرد و با تمسخر ادامه داد :

و چون میدونستم حرف زدن با من تا چه اندازه میتونه برات ناخوشایند باشه ازت خواستم تا بیای این جا . . .

پوزخند نشسته روی لبهایش عمیق تر شد اما غمی غریب در لحن صدایش نشسته بود .

چون این جا رو خیلی دوست داری ، بهش میگی تپه رویاهات ، جاییه که وقتی توشی بهترین حس دنیا رو داری . . .

سرش را کمی خم کرد و به چهره مبهوت دختر روبرویش خیره شد و زمزمه کرد :

روزی که میخواستم باهات حرف بزنم . . .

با انگشت اشاره اش به سینه اش اشاره کرد و ادامه داد :

خواستم بهت بگم توی این جا یه اتفاقاتی افتاده ، یه کسی بدون این که بخوام ، بدون این که حتی بفهمم اومد و همه اون چیزی رو که این جا دارم مال خودش کرد ، اومدم این جا ، چون میدونستم عاشق این جایی این جا تپه رویاهاته جاییه که بهترین حالت رو وقتی این جایی داری . میخواستم وقتی بهت میگم عاشقت شدم و اندازه تمام دنیا دوستت دارم این جا ایستاه باشی میخواستم همین جا برات یه خاطره قشنگ و زیبا بسازم . خاطره ای که تا عمر داری . . . تا عمر داریم هیچ وقت از یادمون نره . . .

سرش را صاف کرد و نگاهش را از چشمان یکتا گرفت . همان طور دست به سینه ایستاد و نگاه جدی و متفکرش را به اطراف دوخت ثانیه ای بعد ادامه داد :

اون روز فکر میکردم بهترین کاری رو که یه مرد در قبال زن مورد علاقش انجام میده دارم انجام میدم بهت گفتم دوستت دارم . چون واقعا و از صمیم قلب دوستت داشتم . . .

قلب حیرانش با شنیدن کلمه آخر فرو ریخت . داشتم ؟ از ذهنش گذشت :

گفت دوستت داشتم ، نگفت دارم . یعنی دیگه دوستم نداره ؟

صدای بم و گرفته حامی از افکار ناخوشایندش که همانند تارهای عنکبوت به دور مغز به هم ریخته اش در حال تنیده شدن بودند بیرون آورد .



@DONYAIEMAMNOE

هنوزم دوستت دارم .

قلب عزادارش به طرز عجیبی در سینه اش آرام گرفت . حامی هنوز هم او را دوست داشت .

حامی یک گام به او نزدیک تر شد .

دوست داشتن تو کار منه ، مگه میشه آدم بهانه زنده بودن و نفس کشیدنش رو دوست نداشته باشه ؟

نگاهش نا خودآگاه اسیر آن نگاه خاکستری به شدت غمگین شد . دلش به درد آمد . از کی این چهره مردانه و این نگاه دوست داشتنی تا این حد غمگین شده بود ؟ دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید . اما حامی دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

ببخشید اگه بازم ناراحتت کردم نیومدم این جا تا حرفایی رو بهت بزنم که از شنیدنش متنفری .

اما او متنفر نبود . تمام وجودش گوش شده بود تا حرفهای عاشقانه ای را که مدت ها بود از شنیدنش محروم شده بود را با ذره ذره وجودش بشنود . باید حرفی می زد باز هم دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما گویی حامی امروز علاقه ای به شنیدن صدایش نداشت چون با اخمی نشسته بر ابروهایش با کمی خشونت گفت :

هیششش . هیچی نگو .

بغض به گلویش چنگ انداخت . او محکوم به شنیدن بود . حامی تمام بی مهری های این یک سال گذشته اش را به دل گرفته بود . سیلی آخرش سد سکوت و مدارایش را شکسته بود . باید سکوت می کرد و در آرامش به گفته هایش گوش می سپرد . این تنها کاری بود که می توانست برای او انجام دهد . بعدا هم می توانست از او به خاطر تمام بد رفتاریها و بی ادبی هایش عذرخواهی کند .

ازت نخواستم بیای این جا تا حرفایی رو بزنم که دوست نداری بشنوی . بهت گفتم بیای این جا تا چیزایی رو بهت بگم که این روزا شنیدنش شده آرزوت . خواستم بیای اینجا تا با شنیدن حرفام خاطره اون روز رو برات پاک کنم . از همین نقطه شروع کردیم تو همین نقطه هم تمومش می کنیم . این جا رو دوست داری ، برات عزیزه ، تپه رویاهاته ، نمیخوام از این جا حتی یه خاطره بد تو ذهنت بمونه . این آخرین کاریه که میتونم برات انجام بدم .

@DONYAIEMAMNOE

باز هم صدا در سرش اکو شد :

آخرین کار . . .

همون طور که میخوای دارم از زندگیت میرم بیرون . . .

چشم های مات و حیرانش گشاد شد . با ناباوری به عمق چشمانی که به او خیره شده بود زل زد . آن چه را که شنیده بود باور نداشت . بغض نشسته در گلویش بزرگ و بزرگ تر شد . اشک در خانه چشمانش حلقه زد .

بهت گفته بودم فقط در دو صورته که دست از دوست داشتنت بر میدارم که از زندگیت میرم بیرون . یادته ؟

گیج و حیران بود . میخ آن نگاه پر غم و پر حرف شده بود . با ناباوری سرش را به نشانه این که یادش است تکان داد .

دوست داشتنم ، خواستنم ، بودنم ، ابراز علاقم ، نشون دادن عشقم همه چیزم شده برات مایه عذاب . . .

بغض نشسته در صدای مرد مغرور روبرویش به قلبش چنگ انداخت .

من زندم اما تو دیگه من رو نمیخوای پس وقت رفتنه . من عاشقتم همیشه هم عاشقت میمونم اما دیگه عشق رو ازت گدایی نمیکنم دیگه برای این که تو هم دوستم داشته باشی بهت التماس نمیکنم . . . همیشه سعی کردم تمام چیزهایی رو که میخوای برات فراهم کنم . حالا که این رو میخوای منم انجامش میدم . به خاطر خودت ازت میگذرم یکتا . . .



@DONYAIEMAMNOE

چقدر آهنگ صدایش دلنشین بود وقتی با تن صدای مرد محبوبش ادا میشد . همانند مجسمه در جایش میخ کوب شده بود شدت ضربه آنقدر کاری بود که فلج شده بود ، قدرت انجام کوچکترین کاری را نداشت ، به گوشهایش اعتماد نداشت آنچه را شنیده بود باور نداشت . حامی داشت می رفت . مگر همین را نمی خواست ؟ مگر یک سال تمام عزمش را جزم نکرده بود تا حامی رهایش کند؟ پس چرا بر خلاف آن چه که آرزو داشت این چنین حیران و بهت زده در جایش خشکش زده بود ؟ چرا قلبش به درد آمده بود ؟ چرا گلویش بغض داشت ؟ چرا چشم هایش پر آب شده بود ؟ چرا احساس می کرد دنیا با همه بزرگی و عظمتش برایش پوچ و بی معنی شد ؟ چرا دیگر حتی حوصله نفس کشیدن هم نداشت ؟

DONYAIEMAMNOE

باید حرف می زد باید چیزی بر زبان می آورد . بالاخره توانست حرکتی هر چند کوچک و نا چیز انجام دهد . پلک زد و یک قطره اشک از چشمانش روی گونه اش سر خورد ، به خود آمد . زبان خشکش را روی لبهای ترک خورده اش کشید و نالید:

کجا میخوای بری ؟

دیگر در صدای مرد گرفته روبرویش خبری از درد و رنج نبود حامی همان رییس شرکت موند شده بود . همانقدر خشک و بدون انعطاف .

عمو حال خوبی نداره . توی یک ماه آینده سعی میکنم کارای شرکت رو براش پیش ببرم بعد از پیدا کردن یه مدیر خوب و کاربلد بر میگردم آلمان .

یک ماه . . . فقط یک ماه دیگر وقت داشت تا از هوایی تنفس کند که حامی در آن نفس می کشید ؟ چه باید می کرد ؟ بهتر نبود او را از رفتن منصرف می کرد ؟ با درماندگی دریافت که کاری از او ساخته نیست . نمی توانست او را از رفتن منع کند این جدایی خواسته خودش بود این سه روز او را دلتنگ حامی کرده بود اما دلتنگی با پذیرفتن عشق حامی زمین تا آسمان تفاوت داشت . ناخودآگاه با همان صدای گرفته و بغض دار پرسید :

@DONYAIEMAMNOE

دیگه همدیگه رو نمیبینیم ؟

حامی بی هیچ حرفی سرش را به نشانه منفی تکان داد .

پاهای بی رمقش را به سختی تکان داد و یک گام لرزان به جلو برداشت . او حامی را به عنوان مرد زندگی اش نمی خواست او را به عنوان مردی که عاشقش بود نمی خواست اما دلش هم نمی خواست دوستی و مصاحبت دلپذیر او را از دست بدهد حامی در تمامی لحظات بد و ناگوار زندگی اش در کنارش بود همانند یک کوه از او حمایت کرده بود .

با همان صدایی که لحظه به لحظه به لرزشش اضافه می شد گفت :

می تونیم با هم دوست باشیم من و تو دوستای خوبی برای هم بودیم .

مایوسانه پرسید :

نبودیم ؟

حامی لبخند تلخی زد و با اندوه پاسخ داد :

بیشتر از این نخواه که عذاب بکشم . من نمی تونم دوستت باشم یکتا .

لبخندش به پوزخند تبدیل شد

به لطف تو این روزها ترانه های فارسی زیاد گوش می کنم . . .

سرش را با تاسف تکان داد و با همان لهجه شیرینش به آرامی زمزمه کرد :

تمام تو سهمه منه . . . به کم قانعم نکن . . .



@DONYAIEMAMNOE

من نمیتونم کنارت باشم ، نمیتونم دوستت باشم اما عاشقت نباشم ، نمیتونم تظاهر کنم به این که دوستت هستم در حالی که با همه وجودم میخوام که همسرت باشم ، نمیتونم دائما با خودم بجنگم و به خودم یادآوری کنم که نباید بهت دست بزنم نباید لمست کنم نباید وقتی ناراحتی و احساس بدی داری در آغوشت بگیرم نباید وقتی دلتنگم سرت رو روی سینم بذارم و موهات رو که اون قدر عاشقشونم نوازش کنم نمی تونم هر روز ازت نخوام که سرت رو روی قلبم بذاری و به صداش که داره فقط و فقط به خاطر تو می تپه گوش نکنی . . . نمیتونم در کنارت باشم و هر ثانیه با خودم بجنگم ، نمیتونم هر لحظه از زندگیم با ترس از دست دادنت بجنگم ترس از این که بالاخره یه روزی یکی از راه میرسه و قلبی رو که یه روزی خونه من بود ازم میدزده و تو رو عاشق خودش میکنه . از من نخواه که در کنارت باشم دوستت باشم و ذره ذره نابود بشم . حالا که من رو نمیخوای بذار یک بار برای همیشه بمیرم . . .

DONYAIEMAMNOE

نفهمید حقایقی که حامی بر زبان آورده بود لرزه به اندامش انداخت یا صدای بلند و گوش خراش رعد و برق . هر چه که بود باعث شد تا ارتباط چشمیشان قطع شود . دستش را روی قلبش گذاشت و سرش را رو به آسمان بلند کرد . در کسری از ثانیه بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرد . با انگشتان لرزانش به سختی دکمه چتر قرمزش را فشرد آن را باز کرد و بالای سرش گرفت . مغزش در حال متلاشی شدن بود ، حق با حامی بود چطور می توانست تا این اندازه خودخواه باشد ؟ او یا حامی را می خواست یا نمی خواست. دوستی آن ها هیچ معنا و مفهومی نداشت اگر یکتا نمی خواست او مالک بی چون و چرای قلبش باشد . به حامی که بی هیچ حرکتی زیر شلاق باران که تند و بی وقفه می بارید ایستاده بود خیره شد . قطره های درشت باران از روی موهایش می چکید و روی صورتش می ریخت تمام لباس هایش خیس شده و به بدنش چسبیده بود . در این حالت چقدر مرد مغرور و مقتدرش تنها و آسیب پذیر به نظر می رسید . قلبش بدجوری به درد آمد . بدون آن که نگاهشان از هم جدا شود به طرفش رفت به یک قدمی اش که رسید توقف کرد . حامی بی هیچ حرف و حرکتی به حرکاتش چشم دوخته بود . روی نوک پاهایش بلند شد دستش را دراز کرد تا چترش را بالای سر مرد خیس از باران مقابلش بگیرد . حامی لبخند بی جانی روی لبهایش نشست دستش را به نشانه ممانعت بالا آورد و یک گام به عقب برداشت . دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما خیلی زود پشیمان شد . دیگر حرفی باقی نمانده بود همه آن چه را که باید بر زبان می آورد گفته بود دیگر ماندنش آنجا هیچ سودی نداشت . گام سخت و طاقت فرسای نخست را برداشته بود حالا باید طبق گفته خانم جعفری منتظر می ماند تا گام بعدی را یکتا بردارد . اگر به راستی او را نمی خواست این آخرین دیدارشان بود و اگر هنوز هم ذره ای از آن علاقه را در دلش نگاه داشته بود ترس از دست دادن حامی او را وا می داشت تا به خود آمده و برای از دست ندادن این عشق کاری بکند . گام دیگری به عقب برداشت . زیر لب نالید :

Diemeimeisten von ihnen hich hart fieden

(بیش تر از این برام سختش نکن لعنتی)

سرش را برگرداند و بی هیچ حرف دیگری از کنارش گذشت و آرام آرام در حالی که پاهایش به سختی وزن بدنش را تحمل می کردند از تپه پایین آمد . تا آخرین لحظه تا زمانی که شیب نه چندان تند تپه را طی نکرده بود هنوز هم کور سوی امیدی در دلش سوسو می زد . هر لحظه منتظر بود تا یکتا نامش را بر زبان بیاورد و از او بخواهد که بر گردد . همین برایش کافی بود . فقط شنیدن نامش کافی بود تا همه قول و قراری را که بارها و بارها با خودش تکرار کرده بود زیر پا بگذارد . آن وقت با تمام وجودش به طرفش می دوید و بی توجه به تمام باید ها و نباید ها وجود نازنینش را در آغوش می کشید و آرزو می کرد آن لحظه تا ابدیت ادامه داشته باشد . اما وقتی به پایین تپه رسید و آرزوی محالش همان آرزو باقی ماند پلک های سنگینش را روی هم فشرد و زمزمه کرد :



@DONYAIEMAMNOE

(خداحافظ یکتای من )

پشت فرمان نشست و با دستهای لرزانش آن را روشن کرد . ثانیه ای بعد صدای هق هق های مردانه اش در صدای خواننده که از پخش ماشینش بلند شده بود گم شد .

DONYAIEMAMNOE

اشکایی که بی هوا رو گونه هام میریزه

قلبی که از همه ی خاطره هات لبریزه

دلی که میخواد بمونه تنی که باید بره

حرفی که تو دلمه اما ندونی بهتره

بیخیال حرفایی که تو دلم جا مونده

بیخیال قلبی که این همه تنها مونده

آخه دنیای تو دنیای دلای سنگیه

واسه تو فرقی نداره دل من چه رنگیه

مثه تنهایی میمونه با تو همسفر شدن

توی شهر عاشقی بی خودی در به در شدن

حال و روزمو ببین تا که نگی تنها رفت

اهل عشق و عاشقی نبود و بی پروا رفت . . .

یکتا لحظاتی در بهت و ناباوری از همان جا که ایستاده بود رفتنش را نظاره کرد . صدای بلند و بی وقفه برخورد قطرات تند و با شدت باران که روی چترش فرود می آمد همانند مته در حال سوراخ کردن مغزش بود . به همین راحتی به حامی اجازه داده بود تا برود نه پاهایش یاری اش کرده بود تا به دنبالش بدود و نه زبانش کمکش کرده بود تا نامش را خوانده و از او بخواهد که او را تنها نگذارد فقط قلب بیچاره اش بود که از این رفتن فشرده شده و خودش را به در و دیوار سینه اش کوفته بود حالا هم از آن همه بالا و پایین پریدن های بی نتیجه خسته شده و گوشه ای از سینه اش کز کرده بود . اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و با هق هق نالید :

@DONYAIEMAMNOE

این طوری برای هر دومون بهتره . . . این روزا هم میگذره . . . هم من تو رو فراموش میکنم هم تو من رو . . .

گفته هایش در میان هق هق گریه اش گم شد . به آرامی همانند مرده ای متحرک به راه افتاد . همان طور که سرش پایین بود پاهایش را درست در جای پاهایی که پس از رفتن حامی روی گل و لای بر جای مانده بود گذاشت کوچکی کفش هایش در بزرگی جای پاهای حامی لبخندی غمگین روی لبهایش نشاند . سرش را بلند کرد و نگاهش را دزدید حامی رفته بود نگاه حسرت بارش به جای پاهایش او را باز نمی گرداند . . .

## فصل سی و نهم :

آنقدر حیران و بهت زده بود که اصلا نفهمید چطور به خانه رسید . با نا توانی کفش هایش را در آورد و چترش را آویزان کرد نگاهش مات و بی حالت به دستان لرزانش خیره شده بود آن چه را که در نیم ساعت گذشته رخ داده بود باور نداشت حامی رفته بود . به همین راحتی ؟ پس چرا از حال خوبی که قرار بود با رفتن حامی و نبودنش نصیبش شود خبری نبود ؟ چرا نفس کشیدن همانند جان کندن برایش سخت شده بود ؟ چرا این بغض نشسته در گلویش با آن همه اشک ریختن به جای تمام شدن دائما بزرگ و بزرگ تر می شد و داشت خفه اش می کرد ؟ چرا تمام معادلاتش غلط از آب در آمده بود ؟



@DONYAIEMAMNOE

چرا از این که به حامی اجازه رفتن داده و جلویش را نگرفته بود مثل سگ پشیمان بود ؟ چرا ؟چرا ؟چرا ؟ چراها داشتند مغزش را متلاشی می کردند .

کجا رفتی بودی دختر جان ؟

نگاه ماتش را بالا اورد و به مادر بزرگ که در چند قدمی اش ایستاده بود نگریست . نگاه پر مهرش داغ دلش را تازه کرد بغضش بیصدا شکست و اشک های درشتش روی گونه هایش سر خورد . لبهایش شروع به لرزیدن کرد . به سختی در حالی که هق می زد نالید :

حامی رفت . . .

DONYAIEMAMNOE

مادر بزرگ با لبخند تلخی که روی لبهایش نشسته بود سرش را با تاسف تکان داد و پرسید :

خب مگه همین رو نمی خواستی ؟

حرفی برای گفتن نداشت . تنها پاسخش اشک های درشتش بودند که روی گونه هایش سرازیر می شدند .

مادر بزرگ متاثر از غم و اشک نوه اش با ناراحتی گفت :

بالاخره دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد . هر کسی جای حامی بود خیلی زودتر این اتفاق می افتاد .

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و زمزمه کرد :

اما من نمی خواستم ناراحتش کنم .

ولی ناراحتش کردی . . .

کاری از دست من ساخته نبود . حامی چیزی رو ازم می خواست که من نمی تونستم بهش بدم .

مادر بزرگ زمزمه کنان پاسخ داد :

به زودی معلوم میشه . . .

گفته مادر بزرگ را نشنید اما برایش چندان مهم نبود . به آرامی از کنارش گذشت تا به اتاقش پناه ببرد . نیاز به کمی تنهایی و سکوت داشت . باید با خودش خلوت می کرد . رفتن حامی بهترین کار بود فقط به کمی زمان نیاز داشت تا با این قضیه کنار بیاید . او فقط به حامی و حمایت هایش عادت کرده بود . به قول معروف از دل برود هر آن که از دیده برفت . فقط کافی بود تا چند روزی او را نمی دید آن وقت خیلی راحت می توانست همانند گذشته زندگی اش را از سر بگیرد . همان روزهایی که نه حامی را دیده و نه قلبش را به او باخته بود .

قبل از این که بری تو اتاقت باید یه چیزی رو بهت بگم .

سرش را بالا گرفت و پرسش گرانه به مادر بزرگش چشم دوخت .

می خواستم همون روز بهت بگم اما حامی ازم خواهش کرد این کار رو نکنم ولی حالا که تصمیم گرفته از زندگیت بره بیرون با این که می دونم از دستم دلخور میشه ولی وظیفه خودم میدونم که بدونی .

با کنجکاوی پرسید :

چی رو باید بدونم ؟

اون روز من به پدرت خبر دادم تا برای دیدنت بیاد بهشت زهرا . فکر می کردم حداقل اون جا به حرمت اون عزیز از دست رفته که زیر خاک خوابیده به پدرت اجازه حرف زدن میدی . . .

سرش را با تاسف تکان داد و ادامه داد :

نمی دونستم کینه و نفرت اونقدر تو قلبت ریشه کرده که حتی حرمت اون خدا بیامرز رو هم نگه نمیداری .



@DONYAIEMAMNOE

بهت و حیرت به همراه شرم و خجالت لالش کرده بود .
اونقدر عصبانی و از خود بی خود شده بودی که حامی اجازه نداد بهت بگم من این کار رو کرده بودم .
لبخند تلخی زد و با ناراحتی گفت :
شاید می ترسید حرمت موی سفیدم رو نگه نداری و توی گوش منم بزنی .
سوزش قلبش را به راحتی حس کرد . عرق شرم تمام وجودش را فرا گرفت . دستش همانی را که بر گونه حامی فرود آورده بود مشت کرد ناخن هایش کف دستش را سوزاند اما سوزش قلبش بیشتر بود . چه غلطی کرده بود ؟ یعنی تا این اندازه بد شده بود که حامی برای حفاظت از مادر بزرگش کار او را به گردن گرفته بود ؟ تا این حد عصبانیت و خشم و غضب کنترل اعمال و رفتارش را به دست گرفته بود ؟
بد کردی دخترم ، با خودت بد کردی با حامی بیشتر از همه . اون بچه هیچ گناهی نداشت جز این که عاشقت شده بود اما تو در جواب محبتی که نسبت به تو داشت چه کردی ؟ به گناه نکرده مجازاتش کردی . . .
لال شده بود ضربه هایی که یکی یکی بر پیکرش فرود می آمد خارج از توانش بود احساس می کرد وزنه های سنگینی به پاهایش وصل کرده اند با سری پایین و شانه هایی فرو افتاده به سختی به طرف اتاقش به راه افتاد . . .

****

این روزهایم به تظاهر می گذرد
تظاهر به بی تفاوتی ، تظاهر به بی خیالی ، به شادی
به این که دیگر هیچ چیز مهم نیست اما . . .
چه قدر سخت می کاهد از جانم این نمایش
با یک دست پیشانی اش را فشرده و با دست دیگرش نوک مدادش را بی وقفه و متمادی روی کاغذ می کوبید . هر چقدر به مغزش فشار می آورد معادل فارسی کلمه را به یاد نمی آورد . با عصبانیت در جایش جا به جا شد . به پشتی صندلی اش تکیه داد و مداد در دستش را با بی حوصلگی روی کاغذهای نا مرتب روی میزش انداخت . سرش را برای جستجوی دیکشنری اش به اطراف چرخاند . عصبی و کلافه شد برگه های نا مرتب را با خشونت بالا و پایین کرد دقایقی بعد خسته و کلافه پفی کرد و چشم های خسته اش را بست . با دو انگشتش تیغه بینی اش را فشرد . تمرکزی روی کارش نداشت . برای آن که خودش را مشغول کند کلی ترجمه قبول کرده بود و حالا بعد از چند روز حتی نتوانسته بود نیمی از آن ها را تمام کند . از زیر چشم نگاهی به تقویم رو میزی اش انداخت دستش را دراز کرد و آن را برداشت با خودکار قرمز در دستش روی امروز یک ضرب در کشید . آه از نهادش بلند شد به هر جان کندنی که بود توانسته بود این ده روز را سپری کند . تمام حساب کتاب هایش غلط از آب در آمده بود ، ده روز بود که حامی رفته بود اما او به زندگی عادی اش باز نگشته بود که هیچ تمام دنیایش زیر و رو شده بود . حامی با رفتنش همه چیزش را برده بود قلبش روحش ، آرامشش و همه آن احساسات خوبی را که برای ادامه زندگی اش به آن محتاج بود درست بر خلاف آن چه که تصورش را می کرد . در این ده روز به حقیقت تلخی رسیده بود این که در تمام این یک سال گذشته ، در تمام روزهایی که سعی می کرد حامی را از زندگی اش بیرون کند تیشه برداشته و ریشه اش را نشانه گرفته بود او بدون حامی هیچ نبود ، محتاج آن محبت خالصانه و آن نگاه عاشقانه بود ، نیازمند آن حمایت مردانه و آن زمزمه های دوست داشتنی عاشقانه بود ، با ذره ذره وجودش محتاج بودن حامی بود . اما در تمام آن روزها آن قدر حامی خالصانه و بی هیچ توقعی او را در دریای محبت و توجهش غرق کرده بود که هیچ کدام از این حقایق را نه می دید و نه درک می کرد و حالا که فقط ده روز آن همه محبت و توجه از او


@DONYAIEMAMNOE

دریغ شده بود خودش را محتاج و نیازمند حس کرده بود . حس بدی داشت در همین ده روز بارها و بارها وسوسه این که موبایلش را برداشته و با حامی تماس بگیرد حتی برای یک لحظه رهایش نکرده بود اما آنقدر شرمنده و خجالت زده بود که توان چنین کاری را در خود نمی دید به شدت از رویش خجالت می کشید یک سال تمام تمام محبت هایش را با ظالمانه ترین رفتارها نادیده گرفته و کوچکترین توجهی به آن همه خوبی و محبت نکرده بود یک سال تمام در جواب لبخندها و زمزمه های عاشقانه اش فقط اخم و تخم کرده و او را با بدترین الفاظ از خود رانده بود آخرین بار هم با پر رویی تمام به او سیلی زده بود با نادانی و حماقت خود تمام پل های پشت سرش را خراب کرده بود دیگر جایی برای جبران و طلب بخشش باقی نمانده بود یا اگر هم مانده بود او آن قدر خجالت زده و شرمگین بود که توان رویارویی با حامی و عذرخواهی کردن از او را نداشت . از این که راهی برایش باقی نمانده بود ترسی عمیق به دلش چنگ انداخت . پس باید چه می کرد ؟ حامی گفته بود که به زودی به کشورش باز می گردد . بالاخره دیر یا زود آن روز نحس از راه می رسید روزی که دیگر حامی در هوایی که او نفس می کشید تنفس نمی کرد . به کشورش باز می گشت و زندگی اش را از سر می گرفت شاید برای فراموش کردن او خودش را در کار و بیزینس اش غرق می کرد شاید هم این بار به توصیه پدرش عمل کرده و برای بقای شرکت و کمپانی خانوادگیشان با هلنا ازدواج می کرد . از تصور زنی دیگر در کنار حامی قلبش فشرده شد . ناخودآگاه دستش را روی قلبش گذاشت و چشم های پر آبش را بست . بستن چشم هایش همانا و بیرون ریختن اشک هایش همان . حتی تصور چنین چیزی برایش غیر قابل تحمل بود . واقعیت دردآوری بود اما او حامی را می خواست فقط و فقط برای خودش . حتی تصور این که حامی کس دیگری را به غیر از او دوست داشته باشد و بخواهد قلبی را که روزی او مالک بی چون و چرایش بود به زن دیگری تقدیم کند برایش از مردن هم دردآور تر بود . یعنی یکی از همین روزها آن نگاه زیبای خاکستری ، آن تن صدای بم و مردانه ، آن همه عشق و محبت خالصانه به کسی غیر از او تعلق می گرفت ؟ وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت ، چه کرده بود ؟ از پس چنین چالشی بر می آمد؟ می توانست حامی و عشق ناب و خالص اش را برای همیشه از ذهن و قلبش بیرون کند ؟ می توانست باقی عمرش را همانند این ده روز سپری کند ؟ ده روزی که همانند یک ثانیه شمار ثانیه به ثانیه ای که بدون حامی گذشته بود را شمرده بود ؟ ده روزی که برایش به اندازه ده سال گذشته بود ؟ نه نمی توانست ، این بار دیگر شک نداشت احساسش را به خوبی می شناخت انگار این ده روز برایش فرصتی بود تا بتواند با خودش و احساسی که نسبت به حامی داشت کنار بیاید او هرگز نمی توانست بدون حامی زندگی کند و این همان واقعیتی بود که با گذشت تلخ ترین و طولانی ترین لحظات در این ده روز به آن رسیده بود . . . مغزش هنگ کرده بود نیاز داشت تا با کسی درد دل کند باید با کسی حرف می زد باید بی هیچ خجالت و شرمساری آن چه را که در قلبش می گذشت بر زبان می آورد از مادر بزرگ به شدت خجالت می کشید با او نمی توانست در این باره صحبت کند چه کسی بهتر از حنانه ؟ حنانه می توانست در چنین شرایط سختی به دادش برسد او بهترین دوستش بود در تمام این سال ها جای خواهر نداشته اش را برایش پر کرده بود او همه چیز را می دانست از همان روز نخست آشنایی اش با حامی تا سیلی که به صورتش نواخته بود احساساتش را می شناخت از تمام مکتوبات قلبی اش آگاه بود حنانه حتما به دادش می رسید . آدم ها همدیگر را پیدا میکنند . . . از فاصله های خیلی دور . . . از ته نسبت های نداشته . . . انگار جایی نوشته باشد که این ها باید کنار هم باشند . می شوند همدم ، می شوند دوست ، می شوند رفیق ، اصلا می شوند جان شیرین . . . درست می نشینند روی طاقچه دلت ، حرف هایشان یک جور خوبی دلنشین است ، دلت برای خنده هایشان ضعف می رود ، اصلا بودنشان شیرین است ، وقتی هم که نیستند ، هی همدیگر را مرور می کنند و مدام گوش به زنگ آمدنشان هستی ، خدا این آدم ها را نگیرد از هم . . . حنانه در زندگی اش یکی از همین آدم ها بود برایش همان جان شیرینی بود که حبیبه



@DONYAIEMAMNOE

خانوم برای مادرش . بودن حنانه خوب بود حالش را خوب می کرد و تصمیم گیری را راحت تر ، این را مطمئن بود . در اوج یاس و نا امیدی لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست با دستپاچگی از جایش بلند شد موبایلش را برداشت و به سرعت شماره گرفت . . .

****

میدونی صادق هدایت چی میگه ؟ صادق هدایت میگه :

عاشقی . . .

باید قسمت آدم بشه . . .

وقتی شد یهو به خودت میایی میبینی یکی هست با همه فرق میکنه .

صدای پاش رو میشناسی .

وقتی میبینیش اونقدر قلبت تند تند میزنه که فکر میکنی الان صداش رو همه میشنون .

بهت محل نذاره کلافه ای ، وقتی هست خوبی وقتی نیست . . .

مهم نیست با هم قهرین یا آشتی ، مهم اینه که باشه ، پیشت باشه ، فقط باشه . . .

وقتی هم نیست جاش رو هیچ کس دیگه ای پر نمیکنه . . .

و این یعنی بهترین و ناب ترین حس دنیا

اصلا یعنی . . .

خوده خوده زندگی . . .

از جایش بلند شد و کنار یکتا که روی زمین نشسته و به تختش تکیه زده و زانوانش را در آغوش گرفته بود نشست . با جدیت ادامه داد :

و تو مثل یه احمق به تمام معنا این خوده خوده زندگی رو از خودت دریغ کردی . . .

یکتا با دلخوری به چهره جدی اش خیره شد و گفت :

حنانه محض رضای خدا تو دیگه نمک رو زخمم نپاش بهت گفتم بیای این جا تا کمکم کنی و یه راهی جلوی پام بذاری نه این که بشینی و برام متن ادبی نقل قول کنی و هی بهم سرکوفت بزنی .

حنانه با آرنج به پهلویش کوبید و گفت :

بالاخره یکی باید این حرفا رو بهت بزنه یا نه ؟ اون موقع که من و عزیز جون خودمون رو میکشتیم تا شاید سر عقل بیای و دست از کارای بچگانت برداری کر بودی و زبون آدمی زاد هم از یادت رفته بود . حالا که گند زدی به همه چیز توقع داری دهنم رو ببندم و بهت از گل نازک تر نگم ؟ نمیتونم عزیزم . دلم میخواد علاوه بر همه این حرفا چهار تا فحش هم نثارت کنم تا شاید این دل وا موندم یه کمی خنک بشه . . .

اشکی که بر گونه اش نشست قلبش را فشرد اخمی کرد و نفس پر حرصش را با فشار بیرون داد کمی در جایش نیم خیز شد و بازویش را فشرد به آرامی زمزمه کرد :

هی ببینمت . داری گریه میکنی ؟

با انگشت اشاره اشکش را پاک کرد و با درماندگی زمزمه کرد :

حنانه هر چی بگی حق داری اصلا هر چی فحش که بلدی بهم بده تا دلت خنک بشه هر کاری که میتونی بکن تا عصبانیتت تموم بشه اما بعدش که آروم گرفتی و حالت بهتر شد بهم بگو چیکار کنم ؟ . . .



DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE

صدای پر بغض و لحن دردمندانه اش دلش را سوزاند . دستش را دراز کرد و چانه اش را گرفت . سرش را بلند کرد و به چشمان سیاه پر اشکش خیره شد . خم شد و با محبتی خواهرانه گونه اش را بوسید و آرام زمزمه کرد :

من غلط بکنم بهت فحش بدم عزیز دلم . فقط از این که با یه سری کارای بچگانه خوشبختی رو که حقته هم از خودت گرفتی هم از حامی دلم میسوزه فقط همین .

سرش را به نشانه این که حرف هایش را می فهمد تکان داد و گفت :

بگو چیکار کنم ؟

در جایش صاف نشست و با قاطعیت گفت :

DONYAIEMAMNOE

باید بری دنبالش . . .

نمیتونم .

چرا اون وقت ؟

چون روم نمیشه

جز این راه دیگه ای نداری

چطور برم سراغش وقتی یک سال تمام خون به جگرش کردم تا بذاره و بره ؟

باید بری و باهاش صحبت کنی باید بهش بگی توی این ده روز که ندیدیش و صداش رو نشنیدی فهمیدی که چه جایگاهی برات داره .

@DONYAIEMAMNOE

اگه قبول نکرد چی ؟

قبول میکنه .

از کجا میدونی ؟

برای این که میدونم تا چه اندازه دوستت داره

از کجا میدونی ؟

مشتی به بازویش کوبید و گفت :

مرض از کجا میدونی . . . یکتا فقط کافیه به چشماش نگاه کنی اون مرد اونقدر عاشقته که وقتی رو در روت قرار میگیره هر کسی به چشماش نگاه کنه عمق علاقه و شیفتگیش رو میتونه تو چشماش ببینه . . .

گفته های حنانه قند در دلش آب کرد با این حال هنوز هم قانع نشده بود .

اما این بار خیلی فرق میکنه من آخرین بار جلوی کلی آدم زدم توی گوشش

براش سخته اما فقط کافیه ازش عذر خواهی کنی اون منتظر یه بهانه برای بخشیدنته .

لبخند کمرنگی زد و به آرامی ادامه داد :

گر چه مطمئنم الانم بخشیدتت .

یکتا با افسوس پرسید :

اگه بخشید پس چرا رفت ؟

چون می خواست کاری رو انجام بده که تو میخواستی .

سرش را تکان داد و زمزمه کرد :

میدونم . . . چقدر احمق بودم من . . .



@DONYAIEMAMNOE

حنانه صدایش را بلند کرد و گفت :

پس حالا که به عمق حماقتت پی بردی کاری رو که گفتم انجام بده برو دنبالش و تا دیر نشده سعی کن برش گردونی .

اما . . . اما . . .

میان حرفش پرید و گفت :

دیگه اما و اگر نداره .

اخم هایش را در هم کرد و موذیانه ادامه داد :

یکتا زود به خودت بجنب از کجا معلوم که تا الانم دیر نشده باشه ؟ شاید توی این ده روز کاراش رو ردیف کرده و برگشته آلمان .

با شنیدن این حرف قلبش به درد آمد دستش را ناخودآگاه روی قلب پر تپشش گذاشت . حنانه به انگشتان لرزانش که لباسش را چنگ زده بود نگریست و گفت :

مطمئن باش همه چیز درست میشه حامی فقط منتظر یه اشاره از طرف توست تا برگرده حاضرم قسم بخورم اون تو رو ترک نکرده فقط اون چیزی رو که میخواستی بهت داده تا به این حالی که الان داری برسی و بفهمی تو هم همون قدر که اون عاشقته عاشقشی و بهش نیاز داری .

میان اشک های بی صدایش لبخندی زد و گفت :

راست میگی ؟

حنانه با آرامش سرش را تکان داد پلک هایش را به نشانه تایید یک بار روی هم فشرد و با مهربانی گفت :

به حرفام شک نکن .

با دستپاچگی پرسید :

کی برم ؟

حنانه با قاطعیت پاسخ داد :

همین الان .

سرش را بلند کرد و به ساعت کوچک کنار پاتختی اش نگاه کرد . یازده صبح بود . طاقت ماندن در خانه و دنبال کردن عقربه های ساعت را نداشت . باید همان موقع به راه می افتاد تا تعطیل شدن شرکت و بیرون آمدن حامی سر خیابان شرکت در ماشین به انتظارش می ماند این طور بهتر بود . از تصور این که تا ساعتی دیگر چهره جذاب و مردانه مردی را که قلبش را تمام و کمال صاحب شده بود بعد از ده روز طاقت فرسا می دید لبخندی ناخودآگاه روی لبهایش نشست .از جایش بلند شد و با دستپاچگی شروع به آماده شدن کرد . حنانه همان جا که نشسته بود با لبخندی بر لب به حرکات تند و پر شتاب دوستش می نگریست .

میخوای منم باهات بیام ؟

یکتا برای لحظه ای در جایش ایستاد نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و هیچ نگفت .

حنانه قاه قاه خندید و میان خنده گفت :

نه حالا که فکر میکنم میبینم بهتره خودت بری دیگه باید یاد بگیری رو پای خودت وایستی . قرار نیست که من همیشه و همه جا حواسم بهت باشه .

از جایش بلند شد و رو بروی آینه میز توالت شالش را مرتب کرد و گفت :



@DONYAIEMAMNOE

والا

همان طور که نگاهش به آینه بود یکتا را دید که نزدیکش شد و در آغوشش کشید گونه اش را تند و سرسری بوسید و کنار گوشش گفت :

مرسی دوستم نیاز داشتم که یکی یه کوچولو هلم بده به جلو

این را گفت و بدون آن که منتظر پاسخش باشد به حالت دو از اتاق بیرون رفت . حنانه جیغ جیغ کنان گفت :

یه کوچولو هلت بدم ؟ یه کوچولو ؟ تو همیشه عادت داری کارای من رو کوچیک جلوه بدی . اگه من نبودم هنوز نشسته بودی این جا و زانوهات رو بغل کرده بودی و زر زر میکردی که . . .

DONYAIEMAMNOE

## فصل چهلم :

پی حس همون روزام پی احساس آرامش

همون حسی که این روزا به حد مرگ میخوامش

دلم میخواد عاشق شم آخه فکرت شده دنیام

اگه عاشق شدن درده من این دردو ازت میخوام

اگه این زندگی باشه من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا شاید مردم حواسم نیست

اگه این زندگی باشه اگه این سهمم از دنیاس من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم شاید مردم حواسم نیست

به سر خیابان که رسید ماشین را گوشه ای پارک کرد کمربندش را باز کرد و با بیقراری به پشتی صندلی اش تکیه داد . نمی توانست داخل خیابان شود پنجره دفتر حامی رو به خیابان بود و او هم عادت داشت برای بر طرف کردن خستگی اش پشت آن بایستد و دست به سینه به مناظر بیرون خیره شود . دیدن تصادفی کیوان کیانفر هم آخرین چیزی بود که می خواست . استرس و هیجان بدی داشت . تمام حرف هایی را که قرار بود بر زبان بیاورد بارها و بارها در ذهنش مرور کرده بود آنقدر که سر درد گرفته بود . چشم هایش را بست و سعی کرد کمی ذهن مشوش و خسته اش را آرام کند . وقتی چشم هایش را گشود به ساعتش نگریست ساعت یک بعد از ظهر بود . در جایش جا به جا شد و کش و قوسی به بدن خسته اش داد هنوز سه ساعت دیگر به بیرون آمدن حامی از شرکت باقی مانده بود . خم شد و شیشه را پایین کشید . نا امیدانه نگاهی به انتهای خیابان انداخت با دیدن ماشین بزرگ و مشکی رنگ حامی نفس در سینه اش حبس شد . از همان جا که نشسته بود چهره جدی و مردانه اش که با عینک آفتابی اش مقتدرانه تر از همیشه به نظر می رسید به راحتی در تیر رس نگاه دلتنگش بود . دلتنگی اش صد چندان شد . چطور ده روز ندیدن او را تحمل کرده بود ؟ از این که این بار شانس با او یار بود و زودتر آمده بود لبهایش به لبخندی گذرا از هم گشوده شد . آب دهانش را قورت داد و سعی کرد کمی به خودش مسلط شود . خیالش تا حدودی راحت بود آن جا که ایستاده بود در کنار چندین ماشین پارک شده هم مدل ماشین خودش توجه حامی به او جلب نمی شد . دست و پایش را گم کرده بود چه کار باید می کرد ؟ باید پیاده شده و خودش را نشان می داد و وسط خیابان از او می خواست که به حرف هایش گوش کند ؟ تا به خودش بیاید و تصمیم درستی بگیرد حامی از کنارش گذشت و با سرعتی نه چندان زیاد به راهش ادامه داد . عصبی و دستپاچه سوییچ را چرخاند



@DONYAIEMAMNOE

و به دنبالش روان شد . از این که در خیابان به دنبالش افتاده بود حس خوبی نداشت اما کار دیگری هم به ذهنش نمی رسید . با مشت به فرمان کوبید و غرید :

بمیری یکتا با این حماقت هات . . .

حتی غر غر هایش هم کمی از عصبانیتش را کم نکرد . دقایقی بعد با دیدن مسیری که در حال طی کردنش بود متعجب شد . حامی داشت کجا می رفت ؟ بغضی که در این چند روز در گلویش خانه کرده بود بزرگ و بزرگ تر شد آنقدر که چشم هایش به سوزش افتاد . نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی فقط کمی به خودش مسلط شود حالا وقت گریه کردن و آه و ناله نبود . باید با حامی صحبت کرده و به هر قیمتی که بود همه بدی ها و بی مهری هایش را از دلش بیرون می کرد . با توقف ماشین و بیرون آمدن حامی همان جا نشست و با شیفتگی سراپای مرد محبوبش را از نظر گدراند . چقدر دلتنگ این قامت بلند و این ابهت مردانه بود . آن قدر نگاهش کرد تا حامی با گام هایی محکم و آرام وارد رستوران کوچک و دوست داشتنی اش شد . رستوران بلوط . . . پس او هم دلتنگش بود ، فراموشش نکرده و او را از زندگی اش بیرون نینداخته بود . برای رفع دلتنگی اش به این رستوران پناه آورده بود تمام وجودش از شوقی وصف ناشدنی می لرزید . امروز روز خوش شانسی اش بود چه موقعیتی بهتر از این می توانست برایش جور شود تا بتواند با خیالی راحت رو در رویش نشسته و از نا گفته هایش بگوید . در را گشود و با گام هایی لرزان و نا استوار به راه افتاد . تا دقایقی دیگر با بوییدن عطر محبوبش با شنیدن صدای گرم و مردانه اش و خیره شدن به آن چشم های خاکستری دوست داشتنی تمام این دلتنگی ده روزه را تمام می کرد . .

****

با بی حوصلگی یک پایش را روی پای دیگرش انداخت کمی به راست متمایل شد و به پشتی صندلی تکیه داد . انگشتان بلند و مردانه اش را روی میز گذاشت و به آرامی ضرب گرفت . نگاه خسته اش را به پنجره دوخت و به منظره زیبای بیرون خیره شد . این جا چه می کرد ؟ به خودش که آمده بود پشت این صندلی نشسته بود . از هر چه که کمی از دلتنگی اش را تسکین می داد با تمام وجود استقبال می کرد این رستوران هم که یکی از علاقه های یکتا بود یکی از همان چیزها بود ، پوزخندی روی لبهایش نشست . نگاهش را به صندلی خالی روبرویش دوخت و پوزخندش به تلخندی عمیق تبدیل شد . دل تنگی چه بر سرش آورده بود ؟ در سی و چهار سالگی همانند پسرهای کم سن و سال برای بر طرف کردن دلتنگی اش به جایی آمده بود که برای اولین بار با او آمده بود ؟ چشم هایش را بست و سعی کرد عطر ملایم و خوش بویش را در ذهنش تداعی کند . از صبح که به شرکت رفته بود کلافه و سر در گم بود همانند کسی که چیزی گم کرده باشد تمام ساعت را در دفترش بدون آن که حتی دقیقه ای بنشیند بالا و پایین کرده بود . زندگی اش به هم ریخته بود دل و دماغ هیچ کاری را نداشت عمویش از لحاظ روحی و روانی چنان به هم ریخته بود که به طور کلی شرکت و کارهای مربوط به آن را کنار گذاشته بود در این اوضاع بد روحی و روانی عملا تمام کارهای شرکت به او محول شده بود . فشار کاری از یک طرف نبودن یکتا از طرف دیگر تمام توانش را تحلیل برده بود . ده روز گذشته بود بدون آن که کوچکترین خبری از یکتا داشته باشد . این واقعیت که حرف های خانم جعفری درست از آب در آمده و با این دوری کردنش یکتا از خدا خواسته او را از زندگی اش بیرون کرده باشد ویرانش کرده بود . هنوز هم یکتا را می خواست با تمام وجودش . در این ده روز با این که به این باور رسیده بود که یکتا دیگر او را نمی خواهد حتی ذره ای از خواستن و تمنای داشتنش کم نشده بود . سرش را خم کرد و با دو انگشت شست و اشاره چشم های خسته و سرخ شده از بی خوابی های شبانه اش را فشرد . ده روز بود که در سینه اش همان جایی که قرار بود قلب پر تپش برای دختری که دوستش داشت بتپد احساس خلا می کرد . نفس



@DONYAIEMAMNOE

عمیقی کشید تا شاید کمی از درد سینه اش کم شود عطر دلپذیری که در این ده روز دلتنگش بود مشامش را نوازش کرد . لبخندی کمرنگ روی لبهایش نشست . دلتنگی دیوانه اش کرده بود ؟ سرش را بلند کرد و چشم هایش را گشود با دیدن دختری سراپا مشکی پوش که معصومانه روبرویش ایستاده و با چشم های خوش حالت مشکی رنگش او را می نگریست در جایش متحیر ماند . برای چند ثانیه بی هیچ حرف و حرکتی بدون آن که حتی پلک بزند به او خیره شد . موهای فر و دوست داشتنی اش کمی از شالش بیرون زده و دور صورت گرد و کوچکش را قاب گرفته بود . تک تک اجزای چهره زیبا و دوست داشتنی اش را از نظر گذراند چطور توانسته بود ده روز تمام خودش را از دیدن این چهره زیبا و این نگاه معصومانه محروم کند . چطور ده روز این دختر را ندیده و هنوز قلبش در سینه می تپید ؟

DONYAIEMAMNOE

من بی دلیل خوشحالم

آره من بی دلیل خوشحالم

چون که عشق داره میاد دنبالم

سلام

نه ، خواب و رویا نبود ، دیوانه نشده بود عطر تنش همان که هوایی اش کرده بود توهم و دیوانگی نبود این وجود سراپا مشکی پوش دوست داشتنی یکی از همان رویاهای این ده روزه اش نبود . بدون آن که چشم هایش را از آن چشم های مشکی که حالا بارانی بود بردارد لب زد :

Hallo mein libe (سلام به روی ماهت عزیز دلم)

@DONYAIEMAMNOE

## فصل چهل و یکم :

مطمئنی که این اون چیزیه که میخوای ؟

بی هیچ مکثی لبخند دلپذیری زد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

حامی در جوابش لبخندی زد و پلک هایش را روی هم گذشت و زمزمه کرد :

برات خیلی خوشحالم . از این که بالاخره تونستی با خودت کنار بیای و چنین تصمیم شجاعانه ای بگیری ازت ممنونم .

من باید از تو ممنون باشم . اگه تو نبودی نمیتونستم از پسش بر بیام .

حامی برای چند ثانیه با شیفتگی به چشمانش خیره شد .

این حرف رو نزن عزیزم . تو بدون منم از پس همه مشکلات بر میای .

این را گفت و نگاهش را به جلو دوخت کمربندش را بست و به آرامی ماشین را به حرکت در آورد . با حرکت ماشین انگشتانش را در هم قلاب کرد و به مناظر بیرون خیره شد . پاییز با تمام زیبایی های هزار رنگش همه جا را رنگ کرده بود . اگر دلهره و استرس رویارویی با کیوان کیانفر را کنار می گذاشت حالش خوب بود . از این که بالاخره توانسته بود بعد از ماه ها کلنجار رفتن با خودش و وجدانش با خودش کنار بیاید و بهترین تصمیم را برای زندگی اش بگیرد راضی و خشنود بود . سرش را چرخاند و نگاه پر احساس و پر عشقش را به نیمرخ مرد جذابی که کنارش نشسته و در آرامش رانندگی می کرد دوخت . دوستش داشت ، خیلی خیلی بیشتر از آن چیزی که در آن ده روز دوری طاقت فرسا و کشنده فکرش را می کرد . حال خوب امروز و اعتماد به نفس به دست آورده برای رویارویی با کیوان کیانفر را مدیون صبر ، حوصله و عشق و محبت این مرد بود . اگر حامی و حمایت های دوست داشتنی اش نبود هرگز حتی اگر تا آخر عمرش به ملاقات های هر هفته اش با خانم جعفری ادامه می داد هرگز نمی توانست خودش را برای رویارویی با مردی که تا همین روزهای نه چندان دور



@DONYAIEMAMNOE

نفرتی عمیق از او در دلش خانه کرده بود آماده کند . درست دو ماه از روزی که به رستوران بلوط رفته و راز دلش را برای مرد محبوبش بر ملا کرده بود می گذشت . آن روز دو ساعت تمام رو در روی حامی نشسته و از خودش گفته بود ، از خودش و احساسی که نسبت به او داشت حسی که در تمام یک سال گذشته سعی کرده بود آن را نا دیده گرفته و ریشه اش را جوانه نزده در وجودش بخشکاند . آنقدر گفته وگفته بود که دلش آرام گرفته و قلبش به آرامش عمیقی رسیده بود . حامی با صبر و حوصله به حرف هایش گوش کرده و در آخر با زیباترین و لطیف ترین جملات باز هم از احساساتش گفته بود حرف های شیرین و دوست داشتنی اش قلب عاشقش را به تپشی بی امان دچار کرده بود . حامی گفته بود در تمام ده روزی که هر لحظه اش به سختی گذشته بود حتی برای یک ثانیه او و حس زیبایی را که نسبت به او داشت از فکر و ذهن و قلبش کنار نگذاشته بود ، گفته بود در تک تک ثانیه های این ده روز گذشته به انتظار خبر یا پیامی از جانب او بوده است . در تک تک کلمات و جملاتش به راحتی عشق ، علاقه و دلتنگی عمیقی را احساس کرده بود . این مرد دوستش داشت آن هم علاقه ای عمیق و انکار ناشدنی . . . از آن روز به بعد رابطه عاطفی که بینشان شکل گرفته بود عمیق تر شده بود . حامی باز هم در کنارش بود در تمام ملاقات هایی که با خانم جعفری داشت او هم حضور داشت . چقدر برق نگاه و لبخند شیرینی که با دیدن آن دو روی لبهای خانم جعفری نشسته بود را دوست داشت . خانم جعفری از این که آن دو کدورت های میانشان را حل کرده و یکبار دیگر در کنار هم قرار گرفته بودند تبریک گفته و گفته بود آن دو مناسب ترین زوجی خواهند بود که تا به حال دیده است . چقدر با شنیدن این حرف آن هم جلوی حامی خجالت کشیده و سرخ شده بود آنقدر که گونه هایش گل انداخته و پیشانی اش عرق کرده بود . حامی به چهره خجلش لبخند زده و کنار گوشش نجوا کرده بود : وقتی گونه هات سرخ میشه زیباتر و خواستنی تر از همیشه میشی این رو میدونستی ؟

و او سرش را پایین گرفته و بیشتر خجالت کشیده بود . آن روزها بیشتر از این که با حنانه به بالای تپه رویاهایش برود با حامی به آن جا می رفت . ساعت ها در کنار هم آن جا نشسته و در حالی که به دیوار پوسیده و درب و داغان کلبه تکیه کرده بودند به غروب خورشید می نگریستند . گاهی فقط در سکوت به صدای طبیعت گوش می سپردند و گاهی هم از همه جا و همه چیز صحبت می کردند . همان جا بود که حامی با زیرکی و هوشمندی خاص خودش صحبت هایشان را به کیوان کیانفر می کشاند اوایل فقط شنونده بود و هیچ نمی گفت اما بعد ها او هم تمام حرف ها و گله هایی را که روی دلش مانده بود بر زبان آورده بود . از مادرش گفته بود و جفایی که کیوان کیانفر در حقش روا داشته بود . حامی با دقت حرف هایش را می شنید ، گفته هایش را نه رد کرده و نه آن ها را پذیرفته بود . هیچ قضاوت و پیش داوری نکرده بود ، گذاشته بود تا او هر چه که می خواهد بگوید و با حرف زدن خودش را تخلیه روحی و روانی کند . او هم گفته بود ، حرف زده و اشک ریخته بود . گاهی از زمین و زمان شکایت کرده و ضجه زده بود . آنقدر که بعد از چند روز آرامشی عجیب به قلبش سرازیر شده بود . برای خودش عجیب و غیر قابل باور بود که دیگر از آن خشم و نفرتی که از درون آتش به جانش زده و در حال خاکستر کردنش بود خبری نبود . چقدر زیبا و ظریف حامی ذره ذره و با آرامش در حال پاک کردن آن همه بغض و کینه تلنبار شده در وجودش بود . بعد ها که دیگر حرف ها و گله و شکایت هایش ته کشیده بود حامی به حرف آمده بود نگفته بود کیوان کیانفر را ببخش یا به دیدنش برو و به حرف هایش گوش بده . او را به انجام هیچ کدام از کارهایی که دوست نداشت و حتی فکر کردن به آن اوقاتش را تلخ می کرد وادار نکرده بود . فقط از عشق گفته بود و از دوست داشتن ، از معجزه مهربانی و این که بخشش و دور ریختن تمام نفرت و تمام حس های بدی که لطاقت قلب را خدشه دار می کند می تواند چه معجزه ای در وجود انسان به وجود بیاورد . فقط از عشق گفته بود از این که این حس شیرین چطور به زندگی اش قدم گذاشته و با آمدنش چطور وجودش را لبریز از خوشی کرده بود . همین و دیگر هیچ . . .



@DONYAIEMAMNOE

گفته های شیرین و عمیق حامی که صادقانه بود و به گفته خودش با اعماق وجودش به آن اعتماد و اطمینان داشت ذره ذره افکارش را دگرگون کرده بود آنقدر که با گذشت دو ماه آن قدر به تکامل و بلوغ فکری رسیده بود که تصمیم گرفت برای یک بار هم که شده شانسی به کیوان کیانفر داده و به حرف هایش گوش بسپارد . . . و حالا در این نقطه از زندگی اش ایستاده بود . جایی که بزرگترین و سرنوشت ساز ترین چالش زندگی اش را در پیش رو داشت ، در ماشین حامی نشسته و در حال پیمودن راهی بود که به خانه کیوان کیانفر ختم می شد و تمام این قدرت ، اعتماد به نفس و البته آرامش قلبی و جسارت انجام چنین چالشی را مدیون مردی بود که کنارش نشسته و او با لذت مشغول تماشای نیمرخ جذاب و مردانه اش بود . . .

DONYAIEMAMNOE

حامی که سنگینی نگاه پر عشق و اشتیاقش را حس کرده بود سر برگرداند و غافلگیرش کرد . لبخندی به چهره سرخ شده از خجالتش زد و به نرمی گفت :

اگه فکر میکنی هنوز آمادگیش رو نداری میتونیم بذاریمش برای یه روز دیگه .

نفسی گرفت و سعی کرد آرام بگیرد . با اطمینان پاسخ داد :

نه همین امروز باید انجامش بدم . . .

خوبه . . .

دقایقی بعد با توقف ماشین سرش را چرخاند و به بیرون نگریست . با دیدن دیوارهای بلند و سفید رنگی که سر تا سر ساختمان درونی را فرا گرفته بود چشم هایش خیره شد . تنها چیزی که از پشت دیوارها قابل دیدن بود درخت های بلند و سر به فلک کشیده اش بود . نفس عمیقی کشید و تلاش کرد تا به خودش مسلط شود . حامی که با شنیدن صدای نفس های مضطربش پی به درون پر آشوبش برده بود با ملایمت گفت :

@DONYAIEMAMNOE

خوبی خانومی ؟

نگاه مضطربش را از دیوارهای بلند گرفت و به او نگریست لبخند بی جانی زد و فقط سرش را به نشانه این که خوب است تکان داد .

حامی دستش را دراز کرد تا دست های لرزان و ظریفش را در دست بگیرد اما با یاد آوری ممنوعه های دلنشین یکتا دستش را عقب کشید و لبخند اطمینان بخشی زد .

بریم ؟

این بار لبخند لرزان و نا مطمئنی زد و با صدایی لرزان پاسخ داد :

بریم .

با باز شدن در بزرگ و سفید رنگ خانه ماشین را به آرامی به راه انداخت . باغ بزرگ و زیبایی جلوی دیدگانش جان گرفت عمارتی سفید رنگ و با شکوه در وسط این باغ زیبای به خزان نشسته قامت راست کرده بود . نفسش را در سینه حبس کرد حالا که تا این جا آمده بود تازه دلهره و اضطراب به جانش افتاده بود نمی دانست این دلهره به خاطر دیدار کیوان کیان فر است یا ابهت و عظمت این عمارت با شکوه بود که تحت تاثیرش قرار داده بود . درخت های سر به فلک کشیده سپیدار و نارون همچون سربازانی آماده به خدمت در ریف های منظم دور تا دور باغ را فرا گرفته بودند . انبوه انواع و اقسام درختان میوه و درخت های تزیینی شگفت زده اش کرده بود ، مطمئن بود باغی که در دومین ماه پاییز این چنین زیبایی اش چشمانش را خیره کرده است در بهار هوش از سرش خواهد برد . زیبایی ، طراوت و عطر خوش پیچیده در فضا کمی از



@DONYAIEMAMNOE

التهاب درونی اش را کم کرد . هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز صدای لاستیک های ماشین که روی سنگفرش جاده باریک روبرویشان حرکت می کرد .

میدونن که من دارم میام دیدنشون ؟

حالا که آن جا نشسته و به رفتارهای اخیرش فکر می کرد از خودش خجالت می کشید بعد از مدت ها باز هم افعالی را که برای او به کار می برد جمع بسته بود .

حامی همان طور که ماشین را در انتهای راه سنگ فرش شده پارک می کرد پاسخ داد :

نه نمیدونه . . .

DONYAIEMAMNOE

با ناباوری پرسید :

چرا ؟

کمربندش را باز کرد به طرفش چرخید و با لبخند پاسخ داد :

میخواستم غافلگیرش کنم . . .

با شیطنت چشمکی زد و ادامه داد :

که فکر میکنم به طور اساسی این کار رو کردم . . .

لحن و لبخند پر شیطنتش دل پر آشوبش را آرام کرد . تا وقتی که حامی را داشت دیگر هیچ چیز در دنیا نمی توانست دلش را در سینه بلرزاند . از ماشین پیاده شد و در کنار حامی به راه افتاد . نسیم خنک و دلپذیر عصر گاهی که صورتش را نوازش کرد حالش بهتر شد . با بالا رفتن از پله ها در مقابل در چوبی بزرگ و خوش نقش و نگاری ایستادند حامی زنگ کنار در را فشرد ملودی آرام و ملایمی به گوش رسید ثانیه ای بعد در باز شد و خانوم تقریبا سن و سال داری به رویشان لبخند زد و سلام کرد . حامی با خوشرویی پاسخش را داد . زن قد کوتاه و کمی چاق بود . کت و دامن سورمه ای رنگ خوش دوختی به تن داشت با کفش های پاشنه بلند سیاه رنگ و روسری کوتاهی با نقش و نگار هایی به رنگ سیاه و سورمه ای . موهای طبیعی و خاکستری رنگش از زیر روسریش بیرون زده و چهره اش را مهربان و دوست داشتنی کرده بود. عینک بی فرمش چشم های ریز و آبی رنگش را پوشانده بود . صدای آرام و ملایمش حس خوبی را به شنونده تزریق می کرد . در همین نگاه کوتاه از این زن خوشش آمده بود .

ایشون یکتا هستند .

برای منحرف کردن ذهنش و کم کردن اضطرابش با دقت ظاهر زن روبرویش را اسکن کرده بود با شنیدن نامش دست از ارزیابی کردنش برداشت . لبخندی زد و مودبانه پاسخ داد :

سلام از آشناییتون خوشحالم .

زن با مهربانی دست کوتاه و چاقش را جلو برد و دستش را در دست گرفت و با مهربانی گفت :

عزیزم خیلی خوش آمدید . من هم از دیدار شما بسیار خوشبختم .

لفظ قلم حرف زدنش را دوست داشت .

یکتا جان ایشون خانوم افضل هستن . مدیریت این عمارت به عهده ایشونه . . .

واقعا هم عظمت و شکوه این عمارت زیبای سفید رنگ به مدیریت هم نیازمند بود .

با تعارف خانوم دوست داشتنی مقابلش دوشادوش حامی وارد شد . داخل ساختمان هم زیبا و با شکوه بود دکوراسیون خانه تلفیقی از طیف های رنگی قهوه ای و کرم بود ، تمام پرده های سنگین و خوش دوخت که پنجره های سر تاسری رو به باغ



@DONYAIEMAMNOE

را پوشانده بودند تا ست مبل های راحتی و سلطنتی به همراه فرش های دست بافت و تابلو فرش هایی که به دیوار ها آویزان بود همه و همه این طیف رنگ را شامل می شد . طرح و دکوراسیون چوبی و کلاسیک خانه آرامش و صمیمتی خاص را به دل بیننده سرازیر می کرد . در کل این خانه بزرگ و با شکوه به شدت به دلش نشسته بود . در انتهای سالن عریض و طویل پله های مار پیچ که به رنگ قهوه ای تیره بود به طبقه دوم خانه منتهی می شد .

لفطا تشریف داشته باشید تا حضورتون رو به اطلاع آقای کیانفر برسونم .

این را گفت و با دست به قسمتی از پذیرایی که چیدمان رسمی و مبل های بزرگ سلطنتی داشت اشاره کرد .

نه ماریا لازم نیست ما خودمون به دیدنشون میریم .

DONYAIEMAMNOE

خانم افضل که حالا می دانست نام کوچکش ماریاست سرش را کمی خم کرد و با لبخند پاسخ داد :

هر طور که خودتون مایل باشید آقای کیانفر کوچک ، ایشون توی دفتر کارشون هستن . . .

ممنون .

رو به یکتا کرد و به نرمی گفت :

از این طرف عزیزم .

لبخندی به خانم افضل زد و دوشادوش حامی به طرف پله های چوبی و مارپیچ به راه افتاد . دیوارهای راهرو با تابلوهای زیبایی از مناظر بکر و زیبایی از سراسر دنیا تزیین شده بود . سکوت و سکونی که بر فضا حاکم بود باعث می شد تا صدای جیر جیر کفش های تخت و عروسکی اش را به راحتی بشنود . حتی صدای تپش های قلبش در گوشش اکو می شد . حالا که فقط چند گام با مردی که یک سال تمام شده بود کابوس شبانه اش فاصله داشت دوباره دلهره گرفته بود . آخرین پله را که طی کرد لحظه ای مکث کرد و به اطراف نگریست طرح و دکوراسیون این جا هم به زیبایی پایین بود اما رنگ های سفید و مشکی به کار گرفته شده در طرح و دکور، فضای جدی و مردانه ای بوجود آورده بود . وقتی روبروی در بزرگ و براق مشکی رنگی ایستاد دلهره اش به حدی بود که دیگر توجهی به دکوراسیون و رنگ های اطرافش نداشت . چیزی به پایان یافتن هفت خان رستم باقی نمانده بود با گشودن این در و رو در رو شدن با کیوان کیانفر به پایان راه رسیده بود . . .

@DONYAIEMAMNOE

عزیزم میشه همین جا منتظرم بمونی ؟

با شنیدن صدای حامی به خود آمد . چقدر خوب بود که او در کنارش بود و وقتی به دنیای هپروتش فرو می رفت به دادش می رسید تنها سرش را تکان داد .

خوبه عزیز دلم .

این را گفت و با پشت انگشت اشاره اش چند ضربه آرام  به در نواخت .

بله ؟

حامی در را گشود و وارد شد . با دیدن عمویش که پشت میز بزرگ کارش روی صندلی گردانش پشت به او نشسته و از پنجره باز به مناظر بیرون خیره شده بود سلام کرد . کیوان با شنیدن صدایش صندلی اش را چرخاند با دیدنش لبخند بی جانی زد و گفت :

سلام پسر جان . انتظار دیدنت رو نداشتم فکر کردم ماریا برام قهوه آورده . حالت چطوره ؟

حامی بعد از وارد شدنش در اتاق را نبسته بود . از همان جا که ایستاده بود به راحتی صدایشان را می شنید . صدای کیوان کیانفر خسته ، رنجور و به شدت گرفته و بی حوصله بود . دلش از این همه احساسات بدی که تنها در تن صدایش مشهود بود گرفت . دلش سوخت و از این دلسوزی آن هم برای این مرد متعجب شد . . .



@DONYAIEMAMNOE

خوبم عمو جان شما چطوری ؟

صدای آه بلند و سنگینش را شنید .

خوبم نفسی میاد و میره . . .

تلخ خندی زده و نا امیدانه ادامه داد :

البته متاسفانه . . . کاری با من داشتی پسرم ؟

حامی بی توجه به سوالش گفت :

نمیخواید چیزی در مورد شرکت بدونید ؟ خیلی وقته که نه سری به اون جا زدید نه خبری ازش گرفتید .

DONYAIEMAMNOE

کیوان با بی حوصلگی عینکش را روی تیغه بینی اش جا به جا کرد و با همان بی حوصلگی پاسخ داد :

تو که باید حال و روز من رو بهتر از خودم بدونی . دیگه دل و دماغ کار کردن رو ندارم . اگه ترس از بی کار شدن یه عده بنده خدا که دارن از تو اون شرکت نون میخورن نبود به طور کل منحلش میکردم . . . این روزا حال خوشی ندارم . با رفتن دنیا دیگه انگیزه ای برای نفس کشیدن ندارم جه برسه به کار کردن . . .

با شنیدن نام مادرش با آن تن صدای به شدت گرفته و محزون ناخودآگاه بغض کرد .

تنفر یکتا هم ازم داره ذره ذره نابودم میکنه . . . یه مرگ تدریجی و عذاب آور . . .

پوزخندی زد و ادامه داد :

@DONYAIEMAMNOE

با این اوصاف هنوزم فکر میکنی باید اوضاع و احوال شرکت برام مهم باشه ؟ همین که تو اون جایی برام کافیه . . . تا زمانی که تصمیمی برای رفتن نگرفتی اون جا رو سر پا نگه دار بذار حداقل با دونستن این که یه عده دارن از شرکت من نون حلال میبرن سر سفره هاشون وجدانم آسوده باشه . . . هر چند هنوز هم خوشبینانه آرزو میکنم به طور کل از رفتن منصرف بشی . . . وجود من باعث شد تا زندگیت و تمام برنامه هات از هم بپاشه بابت این هم هرگز خودم رو نمیبخشم . میدونم که خواسته و توقع بی جایی ازت دارم تا همین جاش هم برای به دست آوردن دل یکتا از همه چیزت گذشتی ولی به عنوان یه مردی که دستش از همه جا کوتاهه مردی که دخترش ازش متنفره و اجازه نمیده بهش نزدیک بشه ازت خواهش میکنم اگه میتونی تنهاش نذار هواش رو داشته باش با دیدن برخورد نا خوشایندی که اون روز باهات داشت میدونم که توقع نا به جایی ازت دارم . . . اما . . . اما اگه همون قدر که من دنیا رو دوست داشتم تو به یکتا علاقه داشته باشی هیچ غیر ممکنی وجود نداره و من میدونم که تو تا چه اندازه دوستش داری . پس عاجزانه ازت تمنا میکنم اشتباه من رو تکرار نکن . . .

با انگشت اشاره به سینه اش اشاره کرد و زمزمه کنان ادامه داد :

نذار آیندت بشه این مرد شکست خورده ای که الان جلوی روت نشسته . یکتا ارزش همه اون چیزهایی رو که برای به دست آوردنش از دست دادی یا خواهی داد رو داره . . .

برای چند ثانیه سکوتی سنگین میانشان حاکم شد . گفته های کیوان وجودش را به لرزه انداخت آنقدر که برای ایستادن دستش را دراز کرد و به دیوار تکیه داد . بغض نشسته در گلویش نفس کشیدنش را دشوار کرده بود این مرد با تمام روی خوش نشان ندادنش با تمام بدقلقی هایش با تمام بی ادبی هایش هنوز دوستش داشت هنوز به فکرش بود و برایش دل نگران بود . آخرین حرف هایش در بهشت زهرا هنوز در گوشش بود . فریاد زده و گفته بود ای کاش او به جای علیرضا شکیبا زیر این خاک خوابیده بود با بی رحمی تمام آرزوی مرگش را کرده بود و حالا این مرد این جا نشسته و از برادر زاده



@DONYAIEMAMNOE

اش خواهش می کرد که هوایش را داشته باشد و دست از دوست داشتنش بر ندارد . چه حسی باید به این مرد می داشت ؟ مزر بین دوست داشتن و تنفر کجا بود ؟

حامی به چهره خسته و گرفته عمویش نگریست . از این که یکتا گفته های پدرش را می شنید خوشحال بود و از این که تا دقایقی دیگر قرار بود شاهد چه صحنه زیبا و به یادماندنی باشد ناخودآگاه لبخند زد . لبخندی که از چشمان کیوان دور نماند .

سرش را به آرامی تکان داد و گفت :

بگذریم . . . نگفتی حامی جان ؟

با همان لبخند که سعی در پنهان کردنش هم نداشت پرسید :

چی رو ؟

این که بالاخره کاری با من داشتی یا خیر ؟

براتون یه مهمون آوردم . . .

این را گفت و بدون لحظه ای مکث گامی به عقب برداشت و گفت :

لطفا بیا تو عزیزم . . .

تکیه اش را از دیوار برداشت و به سختی صاف ایستاد ، زانوانش می لرزید قلبش از آن بیشتر . به آرامی به راه افتاد . سرش پایین بود با افتادن قطره ای اشک درست جلوی پایش سرش را بلند کرد . گلویش درد می کرد از این بغض لعنتی که داشت خفه اش می کرد.

با دیدن کیوان کیانفر که با ناباوری به او چشم دوخته بود سرعت اشک هایش بیشتر شد . در پس پرده ای از اشک مردی را دید که لحظاتی در بهت و حیرت به او خیره شد بعد همانند مسخ شده ها بدون آن که نگاه حیران و بهت زده اش را از او بردارد یا حتی پلک بزند از جایش بلند شد چقدر در نظرش از آن روز که در بهشت زهرا دیده بودش پیر تر و شکسته تر به نظر می رسید . پیراهن آستین کوتاه چهار خانه سفید و کرم به همراه شلوار مردانه کرم رنگی به تن داشت با کفش و کمربندی به رنگ قهوه ای . مرد غمگین روبرویش مثل همیشه خوش پوش و برازنده اما به شدت شکسته و غمگین بود . ثانیه ای بعد صدای پر بغض و مردانه اش قلبش را فشرد

یکتای من . . .

روان شدن اشک و لرزیدن شانه های پهن و مردانه اش اوج استیصالش را نشان می داد این مرد که پشت میزش ایستاده و شانه هایش از هجوم اشک های مردانه اش می لرزید ، این مرد که در آستانه میانسالی هنوز هم خوش پوش و جذاب بود بارها و بارها در برابرش شکسته بود . دیدن شکستن یک مرد مخصوصا اگر خواسته و ناخواسته با تو پیوند عمیق خونی داشته باشد تجربه ای تلخ و عذاب آور بود . چانه اش می لرزید و اشک ها از اراده اش خارج شده بود . آب دهانش را فرو خورد درد نشسته در گلویش بیشتر شد. با سر انگشتش اشک هایش را پاک کرد و زمزمه کنان گفت :

اومدم حرفاتون رو گوش کنم . . .

خوش اومدی دختر عزیزم خوش اومدی خانومی . . .

## فصل چهل و دوم :

یکی بیاید دست این خاطره ها را بگیرد ببرد گردش کلافه کرده اند مرا بس که نق می زنند به جانم . . .



@DONYAIEMAMNOE

از وقتی که خودم رو شناختم از پدرم به شدت حساب میبردم نه تنها من که همه اعضای خانواده چنین حسی رو نسبت بهش داشتند از برادرم کاوه که هشت سال از من بزرگ تر بود گرفته تا مادرم و همه کسایی که یه جورایی با ما در ارتباط بودند . پدرم مرد سرشناس ، ثروتمند و به شدت جدی و دیکتاتوری بود . تا وقتی که زنده بود هرگز لبخند رو روی لبهای به هم فشرده و چهره به شدت جدی و مردونش ندیدم . تو خونه ما هیچ وقت خبری از صمیمیتی که باید بین اعضای خونواده باشه نبود خونه ما بیشتر شبیه به یه سربازخونه بود تا یه خونه که توش دو تا پسر بچه زندگی می کردن . پدرم بیشتر از این که برای من و کاوه یه پدر و برای مادرم حکم یه همسر رو داشته باشه یه رییس و یه مدیر بود که فکر میکرد وظیفه داره به اعضای خونوادش ریاست کنه . از همون بچگی به من و کاوه به عنوان دو تا پسر بچه که نیاز به توجه و مراقبت پدرشون داشتند نگاه نمیکرد اعتقادی به این که ما هم باید مثل تمام هم سن و سالامون بچگی میکردیم و کارایی رو که مقتضای سن و سالمون بود رو انجام می دادیم نداشت باور نداشت که ما باید آروم و ذره ذره رشد میکردیم و بزرگ میشدیم . از نظر اون من و کاوه مردهای کوچیکی بودیم که اون وظیفه داشت با جدیت و سخت گیری هر چه تمام تر تربیتمون کنه و آموزشمون بده تا در آینده بتونیم کارخونه و بیزینسی رو که از اون به ارث میبردیم به بهترین شکل ممکن اداره کنیم . من با همون ترس و احترام فوق العاده ای که نسبت به پدرم داشتم بزرگ و بزرگ تر شدم . وقتی کاوه هیجده ساله شد و دیپلمش رو گرفت پدرم برای ادامه تحصیل به آلمان فرستادش کاوه هم مثل یه سرباز خوب و وظیفه شناس بدون هیچ چون و چرایی همون کاری رو کرد که پدر ازش خواسته بود . پدرم علاوه بر کارخونه بزرگی که تو ایران داشت و ادارش به عهده خودش بود توی آلمان یه کمپانی بزرگ خودروسازی داشت که اون رو با دوست بسیار صمیمیش آقای مانوئل شریک بود . آقای مانوئل یه مرد آلمانی الاصل بود که دو تا دختر داشت به اسم جین و جسیکا . طبق تصمیم و توافق پدرم و مانوئل قرار بود کاوه بعد از فارغ التحصیلی با جین دختر بزرگ آقای مانوئل ازدواج کنه و توی همون کارخونه مشغول به کار بشه و برای همیشه همون جا موندگار بشه تا دیگه پدرم خیالش از بابت کمپانیش توی آلمان راحت باشه . ازدواج با جین چیز عجیبی نبود این تصمیمی بود که پدرم و مانوئل به خواست خودشون برای بچه هاشون گرفته بودن و هیچ کسی هم باهاش مشکلی نداشت چون تو خونواده ما هیچ دختر و پسری با عشق زندگی مشترکش رو تشکیل نمیداد . ازدواج ها صورت میگرفت فقط و فقط برای محکم کردن پایه های شراکت و به دست آوردن ثروت و قدرت و شهرت بیشتر . درست مثل ازدواج پسر عموها دختر عموها پسر خاله ها و دختر خاله هایی که قبل تر از کاوه ازدواج کرده بودن و یا در شرف ازدواج بودن . سرنوشت کاوه چیزی بود که تا چند سال آینده برای من هم اتفاق می افتاد . من هم باید همون راهی رو میرفتم که برادرم در پیش گرفته بود تو هیجده سالگی برای ادامه تحصیل به آلمان میرفتم و بعد از فارغ التحصیلی تو کارخونه مشغول به کار میشدم و در آخر با دختر کوچیکتر مانوئل جسیکا ازدواج میکردم . . . این سرنوشتی بود که برای من رقم خورده بود چیزی که باهاش هیچ مشکلی نداشتم . . . حداقل تا زمانی که دنیا رو ندیده بودم فکر میکردم که هیچ مشکلی باهاش ندارم . . .

طبق همون قول و قرار کاری و شراکتی بعد از هیجده سالگی و گرفتن دیپلمم برای ادامه تحصیل به آلمان رفتم و با خانواده برادرم زندگی کردم اون موقع حامی چهار ساله بود . زندگی با کاوه باعث شد تا بیشتر جسیکا رو ببینم . جسیکا دختر زیبایی بود . فقط دو سال ازم کوچکتر بود . قد بلند بود و اندام باریکی داشت . موهاش بلند و بلوند بود که همیشه دم اسبی میبست . اما چیزی که توی چهرش بیشتر از همه جلوه داشت چشم های درشت و خوش رنگ آبی رنگش بود . جسیکا بر خلاف جین خانوم برادرم دختر خیلی آروم خجالتی و به شدت کم حرفی بود . مخصوصا وقتی که با من روبرو میشد این کم حرفی و خجالتی بودنش بیشتر به چشم میومد . از جسیکا خوشم میومد اما هیچ حس دیگه ای نسبت بهش



@DONYAIEMAMNOE

نداشتم هیچ احساس علاقه یا کشش خاصی در وجودم نبود . این حسی بود که اون هم نسبت به من داشت . از حرکات و رفتارش از کم حرفی و گریزون بودنش خوب میفهمیدم که اونم هیچ علاقه خاصی به من نداره اما ما طوری تربیت و بزرگ شده بودیم که ازدواج با هم دیگه رو پذیرفته بودیم و اون رو یه جور وظیفه میدونستیم که باید انجام میگرفت و چیزی نبود که بشه تغییرش داد . با ورودم به دانشگاه همه فکر و ذکرم شد درس خوندن دیگه کمتر به جسیکا و رفتارهای عجیب و غریب و فرار کردن های بی دلیلش توجه میکردم در واقع زیادم برام اهمیتی نداشت که اون چه حسی نسبت به من داره برای همین هیچ وقت هم تلاشی برای بهبودی این رابطه نمیکردم جسیکا هم از این که من طرفش نمیرفتم و علاقه ای به ایجاد رابطه صمیمی تر نداشتم راضی بود چون اونم دقیقا همین رفتار رو با من داشت . سال دوم دانشگاه بودم که اون اتفاق افتاد . جسیکای آروم و کم حرف و خجالتی عاشق شده بود اونم عاشق استاد پیانوش . مردی که دوازده سال ازش بزرگ تر بود و سال ها بود که بهش پیانو درس میداد . باستین رو بارها و بارها دیده بودم یه مرد قد بلند و خوش چهره با چشمای خوش رنگ زمردی به جسیکا با اون سن و سال کم حق میدادم که عاشق باستین شده باشه . اون وقت بود که علت تمام دوری کردنا و کم حرفی ها و گوشه گیریاش رو درک کردم . جسیکا خیلی سعی کرد تا خونوادش رو راضی کنه تا بهش اجازه بدن به جای یه ازدواج زوری و ناخواسته با مردی که دوستش داره ازدواج کنه اما این غیر ممکنی بود که هرگز ممکن نمیشد . جسیکا هم این موضوع رو خیلی خوب میدونست . وقتی چند هفته برای به کرسی نشوندن حرفش هر کاری که از دستش بر میومد انجام داد و در آخر به هیچ نتیجه ای نرسید خسته شد . اعتصاب غذا کرد ، خودش رو تو اتاقش حبس کرد ، حتی یک بار خود کشی کرد و مچ هر دو دستش رو با تیغ برید ، همه این کارها رو کرد و وقتی دید هیچ کدومش حتی ذره ای دل پدرش رو به رحم نیاورد یه تصمیم دیگه گرفت . با باستین فرار کرد . رفت و خودش رو گم و گور کرد اما فقط تونست چند ماهی از چشم پدرش دور بمونه . مانوئل مرد ثروتمند و به شدت با نفوذ و قدرت مندی بود در افتادن یه دختر بچه و یه معلم پیانو باهاش کار خیلی احمقانه ای بود . دو ماه بعد توی یکی از روستاهای اطراف پیداش کردن با باستین به صورت غیر قانونی ازدواج کرده بود میگم غیر قانونی چون هنوز چند ماهی مونده بود تا به سن هیجده سالگی برسه . مانوئل وقتی پیداشون کرد جسیکا رو تو خونه حبس کرد و از باستین هم به جرم اغفال دختری که هنوز به سن قانونی نرسیده بود شکایت کرد برای نابودی اون پسر از همه قدرت و نفوذش هم استفاده کرد نتیجش هم این شد که باستین افتاد زندان . جسیکا وقتی فهمید دیوونه شد خودش رو به در و دیوار کوبید اما کسی نبود که به حرفا و کاراش کوچکترین توجهی داشته باشه . یه روز اونقدر بی تابی کرد و داد و بیداد راه انداخت که از هوش رفت و مجبور شدن پزشک خونوادگیشون رو ببرن بالای سرش . همون روز بود که فهمیدن جسیکا بارداره . . . جسیکا چند ماهه باردار بود که خبر رسید باستین توی یک از درگیری هایی که تو زندان اتفاق افتاده بوده زخمی شده و نرسیده به بیمارستان تموم کرده . این طوری بود که پرونده عشق و عاشقی جسیکا و معلم پیانوش برای همیشه بسته شد . . .

هیچ وقت از این که جسیکا به مرد دیگه ای دل بست و عاشق شد و ازش بچه دار شد ناراحت نشدم چون همون طور که گفتم هیچ کشش و علاقه ای بهش نداشتم . فقط این موضوع باعث شد تا دلم خیلی خیلی براش بسوزه . جسیکا دختر خوب و دوست داشتنی بود تنها اشتباهی که کرده بود این بود که بدون اجازه پدر و مادرش عاشق شده بود . بعد از مرگ باستین جسیکا دیگه هرگز اون دختر آروم و سالم گذشته نشد . دچار یه بیماری حاد افسردگی شد بیماری که هرگز نتونست ازش خلاصی پیدا کنه . آقای مانوئل که بچه توی شکم دخترش رو یه جور ننگ و عار برای خودش و کل خاندانش میدونست تصمیم داشت که جسیکا رو مجبور کنه تا جنینش رو سقط کنه اما دکتر معالجش معتقد بود که بهتره جسیکا بچش رو به دنیا بیاره تا شاید انگیزه ای برای ادامه زندگی پیدا کنه چون شرایط روحیش طوری نیست که بتونه یه مرگ


@DONYAIEMAMNOE

دیگه رو بپذیره مخصوصا مرگ بچه ای که توی شکمشه و باهاش ارتباط روحی برقرار کرده و این که این بچه یادگار مردی بود که جسیکا به شدت دوستش داشت . . . این طوری شد که بر خلاف خواست آقای مانوئل هلنا به دنیا اومد . اون طور که بعدها جسیکا برام تعریف کرد هلنا اسمی بود که باستین خیلی دوست داشت و همیشه وقتی با هم درباره بچه های آیندشون صحبت میکردن باستین میگفت که دوست داره اگه خدا دختری بهش داد اسمش رو هلنا بذاره . . . با اتفاقاتی که رخ داد قرارداد ازدواج من و جسیکا برای یه مدتی منتفی شد به هر حال کاری که کرده بود چیزی نبود که بشه به راحتی ازش گذشت یا حتی فراموشش کرد به خطر انداختن آبروی خانوادگی و پشت پا زدن به تصمیمات بزرگترا به همین زودی ها فراموش نمیشد . . . درسم تازه تموم شده بود و هنوز حتی توی کارخونه مشغول نشده بودم که بابا تصمیم گرفت یه ساختمون بزرگ و مجهز کنار ساختمون قبلی کارخونش تو ایران بسازه این کار یعنی چند برابر شدن دستگاه ها و استخدام آدمای بیشتر و در نتیجه کار و انرژی و سرمایه بیشتری صرف کردن . برای همین به جای این که بعد از تموم شدن درسم توی کارخونه آلمان مشغول به کار بشم پدرم ازم خواست برای کمک تو کاراش یه مدت نا معلوم به ایران بیام . منم که بعد از گرفتن دیپلم و رفتن به آلمان دیگه به ایران نیومده بودم از این درخواست یا بهتر بگم دستور پدرم استقبال کردم . یکی دو ماهی از اومدنم به ایران میگذشت که به مهمونی تولد یکی از دوستان نزدیک خونوادگیمون دعوت شدم . زیاد اهل مهمونی رفتن و وقت گذروندن با هم سن و سالام نبودم یعنی این طوری تربیت نشده بودم اما کار زیاد و مشغله های کارخونه خیلی خستم کرده بود برای همین تصمیم گرفتم برای عوض شدن حال و هوام و یه کمی خستگی در کردن به اون مهمونی تولد برم و این تصمیم بود که بهترین و شیرین ترین اتفاق زندگیم رو برام رقم زد . . . همون جا بود که برای اولین بار با دنیا آشنا شدم . دیدن دنیا همه دنیای بیست و دو سالم رو زیر و رو کرد . اون روز با نگاه کردن به اون چشمای درشت و زیبا یه حسی بهم دست داد که تا اون لحظه هرگز و هرگز تجربش نکرده بودم . یه حس تازه ، فوق العاده و ناشناخته ، احساسی که هرگز با نگاه کردن به چشمای آبی رنگ جسیکا بهش دچار نشده بودم . قلبم به چنان تپشی دچار شده بود که هرگز با دیدن هیچ دختری این تپش تند و بی امان رو احساس نکرده بودم . حسی رو که بهم دست داده بود نمیشناختم . دائما چشمام برای دیدن دوباره اون دختر ظریف و زیبا توی مهمونی میچرخید . هیچی از اون مهمونی نمیفهمیدم راه میرفتم و توسط مهرانه به دیگران معرفی میشدم لبخند میزدم ، بهشون دست میدادم و از آشنایی باهاشون ابراز خوشحالی میکردم در حالی که در واقع نه چهره هاشون رو میدیدم و نه صداهاشون رو میشنیدم . با تمام وجودم ، سر تا به پا چشم شده و هر جایی که اون دختر میرفت با چشم مشتاقانه دنبالش میکردم . کلافه و سردرگم و کمی هم عصبانی شده بودم دوست داشتم مهرانه به جای این که دائما من رو اینور و اونور ببره و با آدمایی آشنا کنه که حتی اسمشون یادم نمیموند هر چه زودتر دختر زیبایی که تپش قلبم رو بالا برده و تو اون پیراهن بلند و خوش دوخت شیری رنگش فوق العاده جذاب و زیبا شده بود معرفی کنه . بالاخره وقتی رو در روم ایستاد و مهرانه بهم گفت دنیا دوست صمیمیش برای چند ثانیه از زمین و زمان کنده شدم انگار همه چیز متوقف شده باشه هیچ چیز نمیدیدم و هیچ صدایی نمی شنیدم . دختر سفید پوش روبروم با یه لبخند زیبا که زیباترین و شیرین ترین لبخندی بود که دیده بودم بهم نگاه میکرد . چشم های درشت و خوش حالت و مشکی رنگش با مژه های بلند فر خورده جذابیت خاصی داشت . موهای فر و بلند و زیباش رو خیلی ساده پشت سرش جمع کرده بود . شاید برای اون مهمونی تولد که همه خانوم ها خیلی به خودشون رسیده بودن زیادی ساده لباس پوشیده بود . تنها آرایشی که داشت رژلب خوش رنگ صورتی رنگی بود که روی لبهای خوش فرم و برجستش نشسته بود . دختر روبروم بر خلاف تمام دخترهای دور و برم هیچ سعی و تلاشی نمیکرد که بخواد توجه من یا پسرهای خوش پوش دیگه ای رو که تو مجلس بودن جلب کنه . این سادگی باعث شده بود تا زیبایی



@DONYAIEMAMNOE

اصیل و بکرش به همراه ملاحت ذاتیش خیلی خیلی به چشم بیاد . وقتی مهرانه با خنده اسمم رو صدا کرد فهمیدم که چند لحظه ای هست که مثل یه مجسمه اون جا ایستادم ، خیره شدم و دارم بهش نگاه میکنم . از دست مهرانه که حال خوشم رو خراب کرده بود شاکی بودم دلم میخواست اون لحظه تا ابد ادامه پیدا میکرد و من ساعت ها به اون چهره زیبا و شرقی که حالا به نظرم شدیدا دوست داشتنی و خواستنی بود نگاه میکردم . با صدایی که به زور از حنجرم بیرون میومد بهش سلام کردم و دست ظریف و نرمش رو تو دستم گرفتم . همون تماس کوچیک کافی بود تا حس نشسته تو قلبم با قدرت بیشتری وجودم رو در بر بگیره . . . انگار نگاه سردرگم و حرکات گیجم به خندش انداخته بود . چون لبخند ملیحی که روی لبهاش نشسته بود عمیق شد . لبخند دلنشینش مستقیم قلبم رو نشونه گرفت . چون ضربان قلبم تو کسری از ثانیه رفت بالا اونقدر که حتی صداش رو با گوش های خودم میشنیدم. این دختر با کوچکترین حرکتی به راحتی ضربان قلبم رو کنترل میکرد . اون روز تنها روز و اون مهمونی تنها مهمونی بود که هرگز دوست نداشتم تموم بشه . اون شب توی اتاقم تا صبح فرداش حتی یک ثانیه هم نتونستم بخوابم تنها چیزی که دائما جلوی چشمام بود چهره زیبا دوست داشتنی و ملیح دختری بود که با دیدنش دنیام برای همیشه تغییر کرد . وقتی یه مردی عاشق میشه ، وقتی دختر مورد علاقش رو ملاقات میکنه ، وقتی قلبش به تپش میفته و احساس میکنه بدون اون دختر نمیتونه زندگی کنه اون وقته که دست به کار میشه ، شروع میکنه به تلاش کردن . تلاش کردن برای به دست آوردن دل دختری که دلش رو برده و تپش قلبش رو نا منظم کرده منم مثل همه مردهای عالم همین کار رو کردم . بدون از دست دادن زمان درست فردای همون روز به مهرانه زنگ زدم و درباره دنیا پرس و جو کردم . مهرانه که میدونست قواعد و قانون خانواده ما چیه و ازدواج های ما چطور صورت میگیره اولش ازم خواست که دنیا رو فراموش کنم . میگفت دنیا دختر فوق العاده و خونواده داریه دختریه که اهل دوستی و وقت گذروندن با مردا نیست . بعد از ساعت ها حرف زدن متقاعدش کردم که دنیا رو برای یه آشنایی و یه دوستی ساده نمیخوام دنیا رو میخوام برای این که زندگیم رو باهاش بسازم . مهرانه از بچگی من رو میشناخت خوب میدونست که اهل دوستی های بی معنی و تلف کردن وقتم و این جور کارا نیستم و وقتی حرف میزنم حرفم حرفه . خلاصه مهرانه شد واسطه آشنایی من و دختری که با یه نگاه قلبم رو تمام و کمال مال خودش کرده بود . . .

موندنم تو ایران یک سال تمام طول کشید توی این یک سال علاقم به دختری که تو جشن تولد دیده بودم به عشقی عمیق تبدیل شده بود یه عشق عزیز و محترم که حالا دو طرفه شده بود . دنیا هم من رو دوست داشت همون قدر که من دوستش داشتم . کارای پدرم سبک تر شده و همه چیز به قول معروف روی غلتک افتاده بود دیگه نیازی به حضور من توی کارخونه نبود وقت برگشتنم بود اما من خیلی وقت بود که دلیل محکم تر و مهمتری برای موندن تو ایران داشتم . وقتی هر بار برای موندگار شدن و نرفتن به آلمان هزار و یک دلیل به جا و نا به جا میاورد بابا فهمید که یه اتفاقی افتاده . کنکاش کرد و خیلی زود فهمید که پسرش توی ایران دل به دختری بسته که به قول خودش هیچ ربطی بهش نداره . دنیا یه دختر فوق العاده بود از یه خانواده اصیل و محترم . دنیا از سر منم زیاد بود این که اونم من رو داشت و بهم علاقه مند بود بزرگترین لطفی بود که در حقم کرده بود اما بابا گوشش به این حرفا بدهکار نبود میگفت این دختر و خونوادش در حد و اندازه های ما نیستن میگفت دختری که اسم و رسم خونوادگی نداره و پدرش یه کارگر سادست و سری توی سرا نداره خودش یه ننگ بزرگه . هرگز هیچ وقت حتی توی خواب و رویامم جرات این رو که رو در روی پدرم بایستم و بهش بگم که دنیا رو دوست دارم در خودم نمیدیدم هنوز هم همون ترس بیمارگونه از پدرم توی وجودم موندگار بود در برابر پدرم یه مرد عاقل و بالغ بیست و چند ساله که مهندس بود و میتونست یه کارخونه بزرگ با کلی کارگر و کارمند رو اداره کنه و بگردونه نبودم من یه پسر بچه ترسو بودم که حتی قدرت نگاه کردن مستقیم تو چشمای پدرم رو نداشتم . پدرم وقتی



@DONYAIEMAMNOE

فهمید که توی ایران پاگیر شدم بدون این که به روی خودش بیاره که چیزی میدونه خیلی زود دستور برگشتنم رو داد اونم خیلی محکم و جدی . نگفت که کارت این جا تموم شده و میتونی برگردی بهم دستور داد که باید برگردم . حتی بلیط رفتنم رو هم آماده کرده بود. وقتی بلیط رو دستم داد و بی هیچ انعطافی خیلی خشک و رسمی ازم خواست برگردم و به کار و زندگیم تو آلمان برسم فهمیدم دیگه این جا ، همین جایی که ایستادم درست جلوی میز پدرم آخر کاره اگه کاری نکنم و حرفی نزنم دنیا رو برای همیشه از دست دادم ترس از دست دادن دنیا باعث شد تا برای اولین بار رو در روی پدرم بایستم و از احساسم نسبت به دختری بگم که توی این یک سال همه وجودم شده بود . شده بود بهانه زندگی کردن و نفس کشیدنم . من میگفتم و پدرم با چشمای سرد و سنگیش بهم نگاه میکرد بدون این که تحت تاثیر احساسات من قرار بگیره بدون این که حتی کوچکترین تغییری تو چهره عبوس و همیشه جدیش بده . حرف زدن با پدرم بیهوده ترین کاری بود که داشتم انجام میدادم . پدرم هیچی از عشق و دوست داشتن و دل بستن نمیفهمید . وقتی حرفام تموم شد توی چشمام نگاه کرد و با سردترین لحنی که ازش سراغ داشتم گفت :

اگه مزخرفاتت تموم شد میتونی بری بیرون . . .

حرف زدن فایده ای نداشت پس باید یه کاری میکردم یه کاری که پدرم میفهمید حرفا یا به قول خودش مزخرفاتی که به زبون آورده بودم خیلی جدی تر از یه مزخرف گفتن بود . با گذشتن تاریخ بلیطم و نرفتنم وقتی بابا فهمید که پسر کوچیک همیشه مطیعش برای اولین بار تو زندگیش از دستورش سرپیچی کرده آشوبی به پا کرد که تا اون روز هرگز ندیده بودم . تهدیدم کرد به این که روزگارم رو سیاه و از زندگی ساقطم میکنه کاری میکنه تا از زندگی کردن و هر چی عشق و عاشقی کردنه سیر بشم . از تهدیدهاش ترسیدم به معنای واقعی کلمه ترسیدم درسته که در ظاهر رو در روش ایستاده بودم و اون چه رو که تو دلم بود به زبون آورده بودم اما واقعیت این بود که من هنوز هم در باطن همون پسر بچه ترسویی بودم که بابام برام حکم خدا رو داشت . درسته که پدرم برام یه اسطوره قدرت بود اما دنیا هم برام حکم نفسم رو داشت و بدون اون نمی تونستم زندگی کنم . تو شرایط بدی بودم پدرم مرد تهدیدهای تو خالی نبود اون حرف نمیزد عمل میکرد حق انتخابی نداشتم پس تو یه تصمیم که اون موقع با اون سن و سال و توی اون شرایط فکر میکردم بهترین کاره تصمیم گرفتم پنهانی با دنیا ازدواج کنم . این طوری میتونستم پدرم رو تو عمل انجام شده قرار بدم با خودم میگفتم یعنی من از جسیکا که اون موقع یه دختر بچه خام و کم سن و سال بود کمتر بودم ؟ جسیکا برای به دست آوردن مردی که عاشقش بود از همه چیزش گذشت چرا من نباید برای به دست آوردن دنیا چنین ریسکی میکردم ؟ کاری که جسیکا کرده بود ، جرات و شهامت و جسارتی که تو اون سن کمش ازش دیده بودم بهم انگیزه فوق العاده ای داده بود اونقدر که بدون اجازه بابا به خواستگاری دختری رفتم که شده بود همه زندگیم . . . اوایل پدر و مادر دنیا خیلی مخالف بودن اما مخالفت اون ها چیزی نبود که نتونم از پسش بر بیام از نظر من در راه رسیدن به دنیا هیچ غیر ممکنی وجود نداشت تنها محال ممکن تنها سد رسیدن به دنیا پدرم بود از پس بقیش بر میومدم . بالاخره بعد از روزها سماجت به خرج دادن و رفتن و اومدن راضی شدن اونم فقط به خاطر علاقه عمیقی که دخترشون نسبت بهم داشت . دنیا هم برای راضی کردن خونوادش خیلی کمکم کرد و گرنه کدوم خونواده ای راضی میشد دختر یکی یه دونه و دست گلش رو این طوری بفرسته خونه بخت . اما پدر و مادر دنیا بزرگواری کردن و راه رسیدن من و دخترشون رو تا جایی که میتونستن ، تا جایی که به اون ها بستگی داشت هموار کردن . دنیا موافقت کرد بدون حضور خونوادم به خواستگاریش برم ، قبول کرد که همسرم باشه و باهام ازدواج کنه اما هرگز حاضر نشد به عقد دائمم در بیاد اعتقاد داشت پدر و مادر مهمترین و عزیز ترین موجودات زندگی یه نفر هستن معتقد بود حقی که اونا به گردن آدم دارن چیزی نیست که بشه به راحتی ازش گذشت . گفت به عقد موقت هم در بیایم تا من



@DONYAIEMAMNOE

فرصت کافی داشته باشم بدون ترس از دست دادن همدیگه خونواده خصوصا پدرم رو راضی کنم دنیا رو به عنوان عروسش بپذیره . یک سال بهم مهلت داد و من هم از خدا خواسته قبول کردم . قبول کردم چون مطمئن بودم بالاخره میتونم پدرم رو راضی کنم که با ازدواجم موافقت کنه . مطمئن بودم فقط کافیه راضیش کنم تا دنیا رو ببینه . دنیا دختر بی نظیری بود که به راحتی میتونست هر کسی رو که قلبی تو سینه داشت تحت تاثیر خوبی و مهربونیش قرار بده . . . و این طوری شد که توی یه مراسم ساده به عقد هم در اومدیم و رسما زن و شوهر شدیم . بهترین و زیباترین لحظات عمرم روزهایی بود که در کنار همسرم گذروندم . تک تک اون لحظات شیرین و خاطرات فراموش نشدنیش رو تا زمانی که این قلب توی سینه میتپه به یاد دارم به همون روشنی و شفافیت روزهای اول . انگار نه انگار که بیست و چند سال از اون روزهای خوشبختیم میگذره . دنیا لیاقت بهترین و زیباترین عروسی رو داشت اما به خاطر شرایط خاصی که داشتیم با بزرگواری از همه چیزهایی که هر دختری آرزوش رو داره چشم پوشید . این عزت نفس و بزرگواریش خیلی برام ارزش داشت بهش قول دادم بعد از این یک سال وقتی خواست به عقد دائمم در بیاد رویایی ترین و فوق العاده ترین جشنی رو که آرزوی هر کسیه براش میگیرم . دنیا فرشته ای بود که خدا وجودش رو بهم هدیه کرده بود در جواب بله زیبایی که بهم داده بود به خاطر تشکر از تمام فداکاری هایی که به خاطر من کرده بود خونه باغی رو که تو لواسون داشتم و میشه گفت تنها دارایی بود که به نام خودم بود به نامش کردم اون خونه رو خیلی دوست داشتم روزهای کودکی قشنگی رو اون جا گذرونده بودم اون خونه باغ هدیه ای بود که از پدر بزرگم بهم رسیده بود و گرنه نه من و نه کاوه هیچ چیزی از خودمون نداشتیم تمام دارایی ها هر چیزی که داشتیم هر امکانات رفاهی که ازش استفاده میکردیم همه و همه متعلق به پدرم بود و ما فقط حق استفاده و بهره برداری ازشون رو داشتیم . برای همین بود که اگه پدرم اراده میکرد میتونست به راحتی آب خوردن زمینم بزنه چون من هر چیزی که داشتم از صدقه سر پدرم بود . . . برای همین دلم میخواست اون خونه رو تنها داراییم رو به کسی هدیه بدم که همه عمرم بود . بهترین لحظات عمرم ساعت هایی بود که به همراه همسرم اون جا گذروندم . دنیا زن بی نظیری بود پر از شور و عشق و محبت و چقدر حس خوبی بود وقتی مالک تمام این حس های زیبای توی وجودش من بودم . الانم که سال ها از اون روزها میگذره میتونم به جرات بگم که ثانیه ثانیه اون روزهای رویایی رو یادمه و تا آخر عمرم هم تا زمانی که بمیرم از ذهنم پاک نمیشه . . . اما عمر خوشبختی ما قرار نبود زیاد دوام داشته باشه انگار قرار بود سرنوشتی که برای جسیکای بیچاره رقم خورده بود سال ها بعد یه جور دیگه برای من رقم بخوره . سه ماه از ازدواج پنهانیم گذشته بود که بابا خبردار شد . میدونست که هنوز نتونستم دل از دنیا بکنم از روزی که تو دفتر کارش باهاش حرف زدم و برای اولین بار تو زندگیم رو در روش ایستادم و بهش گفتم که علاقه ای به برگشتن ندارم و اونم اون طوری تهدیدم کرد دیگه حرفی بهم نزد چون اونم اولین بارش بود که توی زندگیش کسی رو در روش ایستاده و با رای و نظرش مخالفت کرده بود . به خیال خودش عشقی که به یه دختر به قول خودش معمولی و با یه خانواده سطح پایین داشتم یه احساس زودگذر بچه گانه بود که نباید زیاد پیگیرش میشد . فکر میکرد اگه یه مدتی بگذره و با اون دختر معاشرت و رفت و آمد داشته باشم این هوس زودگذر از سرم میپره . اما وقتی فهمید من با همون دختری که فکر میکرد برام یه هوس زودگذره ازدواج کردم همه معادلاتش به هم خورد . دیوونه شد ، به معنای واقعی کلمه دیوونه شد . . . اون روزی رو که این قضیه رو فهمید هرگز از یاد نمیبرم فریادهای گوش خراشش ستون های خونه رو به لرزه انداخت پدرم مرد جدی و مستبدی بود اون قدر قدرت و نفوذ داشت که هرگز نیاز پیدا نکرده بود برای به کرسی نشوندن خواسته هاش صداش رو بالا ببره تا به اون سن هرگز کسی جرات این که رو در روش بایسته و در برابر خواسته ها و دستوراتش نه بگه رو نداشت و حالا از این که یکی از اعضای خونوادش اونم آروم ترین و بی سر زبون ترین پسرش به خودش اجازه همچین جسارتی رو داده



@DONYAIEMAMNOE

بود به مرز جنون رسیده بود . تمام دفتر کارش رو به هم ریخت مجسمه های گرون قیمت و انتیکش بود که تو هوابه پرواز در میومد . حتی اون قدر به هم ریخته بود که کلکسیون سکه های عتیقش رو هم شکست و هر کدومشون رو به یه طرف پرتاب کرد . از خشمش ترسیدم یه ترس به معنا و مفهوم واقعی ترسی که ریشه در کودکی هام داشت اما عشق دنیا جسارتی بهم داده بود که همون جا ایستاده و به اون همه خشونت نگاه میکردم . تهدیدم کرد ، همون حرفایی رو که اون روز بهم زده بود این بار با شدت و خشونت بیشتری توی صورتم کوبید . گفت یا دست از اون دختر میکشم یا خودم و زندگیم رو با خاک یکسان میکنه . گفت همون طور که بهم زندگی داده اگه اراده کنه از زندگی ساقطم میکنه ، از شرکت بیرونم میندازه و همونطور که بهم شخصیت پول و کار داده همه رو ازم میگیره اونقدر که نتونم یه لقمه نون در بیارم . . . میگفت عشق و عاشقی زمانی تو زندگیم معنا و مفهوم داره که پول دارم کار دارم و میتونم درآمد داشته باشم وقتی همه این ها رو ازم بگیره وقتی برای در آوردن یه لقمه نون سگ دو زدم و آخرش هم به جایی نرسیدم وقتی نتونستم از پس برآورده کردن ساده ترین نیازهای همسرم بر بیام اونوقته که عشق و عاشقی و این کارهای ابلهانه از یادم میره . . . بهش گفتم هیچ کدوم از اینها برام مهم نیست به خاطر دنیا حاضرم از همه چیز بگذرم بهش گفتم من سال ها زحمت کشیدم درس خوندم و مهندس شدم گفتم اونقدر توانایی دارم که بتونم بدون حمایت های اون سر پا وایستم گفتم ارثم برام مهم نیست حتی کار کردن تو کاخونه هم برام مهم نیست گفتم اونقدر کارخونه و شرکت تو تهران یا هر شهر دیگه ای هست که آرزو داشته باشن یه مهندس تحصیل کرده تو آلمان بیاد و براشون کار کنه . دستش رو بلند کرد و کشیده ای توی گوشم خوابوند که انعکاسش توی اتاق پیچید ، خنده عصبی کرد و گفت تا زمانی که زندست باید آرزوی کار کردن تو هر شهری رو با خودم به گور ببرم گفت اون قدر قدرت و برش داره که بتونه کاری کنه هیچ جای دنیا نتونم کاری برای خودم دست و پا کنم گفت با تمام توانش توی کارهام سنگ میندازه اون قدر که یک ماه نشده برگردم و به پاش بیفتم و ازش عذرخواهی کنم . حرفاش توی دلم رو خالی میکرد ترسیدم خیلی هم ترسیدم اما سعی میکردم اون ترس نشسته به وجودم رو بروز ندم . پدرم هرگز بلوف نمیزد هرگز زیاده گویی نمیکرد ، وقتی کاری رو نمیتونست انجام بده هرگز اونقدر مطمئن در موردش حرف نمیزد . میدونستم تمام تهدیدهاش رو عملی میکنه و کاری میکنه که به معنای واقعی کلمه از این که رو در روش ایستاده بودم پشیمون بشم . با این اوصاف نمیخواستم دنیا رو از دست بدم . از دست دادن دنیا مصادف بود با از بین رفتن خودم من بدون دنیا هیچی نبودم . تو چشمای به رنگ خونش خیره شدم و با صدایی که به سختی سعی میکردم ترس و لرزش توش رو از پنهان کنم نگاه کردم و گفتم تمام تلاشش رو بکنه تا نابودم کنه اما نمیتونه من رو از دنیا جدا کنه . این رو گفتم و عقب گرد کردم و بدون حتی یه لحظه مکث از اون جا اومدم بیرون . . .

درست شیش ماه بعد بود که به حرف پدرم رسیدم . پدرم پیش بینی کرده بود که یک ماهه بر میگردم و به دست و پاش میفتم اما من شیش ماه برای نگه داشتن زندگیم جنگیدم و بعد شکست رو پذیرفتم . ترک کردن خونه پدریم مساوی شد با از دست دادن کارم تو کارخونه و بلوکه شدن تمام حساب های بانکیم . برای حفظ غرورم و این که به پدرم ثابت کنم میتونم روی پاهای خودم بایستم حتی سوییچ ماشینم رو هم گذاشتم و فقط با یه دست لباسی که تنم بود خونه رو ترک کردم . از کاری که کرده بودم هیچی به دنیا نگفتم دلم نمی خواست قلب کوچیک و مهربونش رو جریحه دار کنم . دلم نمیخواست احساس کنه وجودش باعث به وجود اومدن چنین کدورت عمیقی بین من و پدرم شده . دوست نداشتم حتی سر سوزنی خاطر عزیزش به خاطر من مکدر بشه . بعد از عقدمون دنیا هنوز هم پیش خونوادش زندگی میکرد فقط آخر هفته ها بود که به خونه باغ میومد و دو روز کامل رو با هم سپری میکردیم برای همین پنهان کردن این موضوع که من اون جا موندگار شده و زندگی میکردم خیلی سخت نبود . . . یک هفته بعد از ترک خونه وقتی یه کمی به خودم و افکار به



@DONYAIEMAMNOE

هم ریختم مسلط شدم دست به کار شدم قدم اول این بود که یه کار مناسب برای خودم پیدا کنم . پول نقدی که توی دست و بالم بود اونقدری بود که بتونم چند ماهی رو بدون این که نگران باشم بگذرونم اما برای بعد از تموم شدن پولام باید یه فکر اساسی میکردم . شروع کردم به گشتن اما انگار پدرم زودتر از من شروع کرده بود به کارشکنی . هیچ دوست و آشنایی حاضر نشد کوچکترین کمکی بهم بکنه خب حق هم داشتن در افتادن با مرد قدرت مندی مثل پدرم آخرین چیزی بود که هر تاجر و کارخونه داری میخواست . به هر دری که زدم نتیجه ای نداشت . هر جایی که پا میذاشتم قبل از من پدرم پا گذاشته بود . حضور نامرئی پدرم همه جا بود هر جایی که به دنبال کار میرفتم پدرم یک قدم از من جلوتر بود . . . وقتی از پیدا کردن یه کار مناسب نا امید شدم به فکر این افتادم که تدریس کنم . چرا که نه ؟ میتونستم انگلیسی و آلمانی درس بدم ، ترجمه کنم و یا حتی درس بدم . دنیا معلم بود خب من هم میتونستم معلم باشم و از همین راه نون در بیارم و بدون این که زیر سلطه پدرم باشم زندگی کنم . رفتم دنبالش و شروع به کار کردم . اما این کار برای منی که یک عمر تو ناز و نعمت زندگی کرده بودم مثل یه فاجعه بود . درآمدی که از تدریس در میاوردم اونقدر ناچیز بود که حتی نمیتونستم تصورش رو بکنم . با یه حساب سرانگشتی فهمیدم حقوق یک سال تدریس و ترجمه در خوشبینانه ترین حالت ممکن با پول تو جیبی یک ماه من برابری میکنه . . . اون موقع بود که تازه زنگای خطر تو گوشم صدا کردن . من میخواستم بهترین و رویایی ترین زندگی رو برای دنیا بسازم و حالا با این نداری و بی پولی حتی نمیتونستم از پس هزینه های خودم بر بیام . ترس بی پولی ، نداری ، بی اعتباری ، نداشتن یه پشتوانه محکم مالی و نبودن یه تکیه گاه محکم مثل پدرم مثل تارهای عنکبوت تمام وجودم رو تنیده بود . از این که برای پیدا کردن کار باید هر روز بدون ماشین از این سر شهر به اون سر شهر میرفتم خسته و کلافه بودم . ماشین یه وسیله ساده و پیش پا افتاده ای که همیشه بهترین و بالاترین مدلش زیر پام بود و حالا دیگه نداشتمش ساده ترین چیزی بود که نبودش تا این اندازه زندگیم رو مختل کرده بود . با حقوقی که قرار بود از تدریس بگیرم سال ها طول میکشید تا بتونم یه ماشین ساده بخرم . توی فشار بودم فکر و خیال داشت دیوونم میکرد اگه دنیا و علاقه ای که بهش داشتم نبود حتی یک ماه هم دووم نمیاوردم . از روی دنیا شرمنده بودم چطور میخواستم با دست خالی و بدون هیچی خوشبختش کنم ؟ چطور میتونستم با این اوضاعی که توش گرفتار شده بودم زندگی خوبی براش بسازم؟ ترس بی پولی و بی کاری بیشتر از خود واقعیش من رو ترسونده بود . توی وضعیتی بودم که تا اون لحظه هرگز تجربش نکرده بودم و درک درستی ازش نداشتم شاید برای همین بود که احمقانه ترین و راحت ترین راه رو برای خلاصی از اون مخمصه انتخاب کردم . شاید اگه منم یه پسر معمولی از یه خونواده معمولی بودم اگه با شرایطی که بیشتر مردم توش زندگی میکردن زندگی کرده بودم خیلی خیلی راحت میتونستم زندگیم رو با همون درآمد به نظرم ناچیز به بهترین شکل ممکن بسازم اما من هرگز اون طور زندگی نکرده بودم قناعت کردن و معمولی زندگی کردن رو یاد نگرفته بودم فکر میکردم فقط پوله که میتونه یه زندگی رو به بهترین شکل ممکن بسازه و حالا که پول نداشتم پس نمیتونستم زندگیم رو بسازم و از پسش بر بیام . بدجوری احساس تنهایی و بی کسی میکردم احساس میکردم خیلی ناگهانی و بدون این که آمادگیش رو داشته باشم توی دنیایی که نمیشناختمش رها شده بودم هیچ کس نبود تا ازش کمک بگیرم

مادرم به شدت از پدرم حساب میبرد اگه پدرم میگفت بمیر بدون چون و چرا این کار رو انجام میداد کاوه هم که سرباز وظیفه شناس پدرم بود و بدون اجازه اون حتی اگه میمردم کمکی بهم نمیکرد . داشتم کم کم میفهمیدم من بدون پدرم هیچی نیستم . روحیم رو به شدت باخته بودم پول مختصری که داشتم داشت ته میکشید من آدمی نبودم که بخوام صرفه جویی کنم و با کم بسازم لباسام غذاهام بیرون رفتنام کوچکترین و عادی ترین کارام خرج سنگینی داشت عادت نکرده بودم درست و با برنامه خرج کنم هیچ وقت برای پول خرج کردن توی مضیغه نبودم برای همین راه درست استفاده کردن و



@DONYAIEMAMNOE

مدیریتش رو بلد نبودم . بی پولی بیکاری و فکر این که نتونم از پس مخارج دنیا و زندگیمون بر بیام بدجوری روحیم رو ضعیف کرده بود . ترس این که پدر قدرتمند و با نفوذ و پولدارم باهام سر لج افتاده و تمام توانش رو به کار گرفته بود تا به زمینم بزنه فلجم کرده بودم . من اون موقع خیلی کم سن و سال بودم اون ترس بیمارگونه و حساب بردن از پدرم طبیعی بود . هیچی نداشتم نه پول نه کار و نه روحیه مبارزه . خیلی بده که توی یه مبارزه حریف و رقیبت رو خیلی از خودت قوی تر و قدر تر بدونی اونوقته که نتیجه مبارزت از پیش تعیین شدست . مثل من که مبارزه نکرده باخت رو قبول کرده بودم . با همه این اوصاف هنوز هم عاشقانه دنیا رو دوست داشتم برای نشستن لبخند روی لبهاش جونم رو میدادم وقتی در کنارش بودم با تمام قوام تلاش میکردم نفهمه توی چه جهنمی دارم دست و پا میزنم . وقتی در کنارش بودم ، وقتی دستهای نازنینش رو تو دستام میگرفتم ، وقتی به صورت مثل ماهش نگاه میکردم همه چیز رو فراموش میکردم انگار با بودن در کنار دنیا وارد یه دنیای دیگه میشدم دنیایی به دور از هر ترس و دلهره و غمی . با همه این اوصاف تونستم شیش ماه دووم بیارم شیش ماهی که هر ساعتش برام به درازای یک سال گذشت در آخر خسته شدم ، حماقت کردم ، بچگی کردم خریت کردم بعد از شیش ماه طاقت فرسا نا امید شدم و باختم رو قبول کردم . من بدون پدرم هیچی نبودم در هم شکسته و داغون بودم . پدرم روحم رو کشته بود تبدیلم کرده بود به یه موجود شکست خورده ، یه مرد ضعیف و بدون اعتماد به نفس . با همه این ها تحمل دوری از دنیا رو نداشتم اما طاقت موندن وادامه جنگیدن با پدرم رو هم نداشتم بین دو راهی طاقت فرسا و کمرشکنی مونده بودم . در خودم توان این رو نمیدیدم که تو چشمای خوشگلش نگاه کنم و بگم که نمیتونم با بابام در بیفتم و بین اون و تمام چیزهایی که داشتم و حالا دیگه ندارم یکی رو انتخاب کردم و اون انتخاب اون نبوده . ازش خجالت میکشیدم من زندگیش رو تباه و نابود کرده بودم بهش قول داده بودم بهترین زندگی رو براش بسازم ولی در عمل چیکار تونسته بودم انجام بدم ؟ حتی نتونسته بودم یه کار درست و حسابی برای خودم دست و پا کنم . چطور میتونستم تو چشماش نگاه کنم و بگم دیگه نمیتونم ادامه بدم ؟ سه ماه به تموم شدن عقدمون مونده بود . حالا که دارم به اون روزا فکر میکنم میبینم شاید اگه اونقدر فشار روم نبود شاید اگه اون ترس احمقانه نسبت به قدرت و نفوذ پدرم توی وجودم نبود میتونستم خیلی راه های بهتر دیگه ای رو امتحان کنم شاید اگه به جای پنهان کردن مشکلی که با پدرم داشتم اون رو با دنیا در میون میذاشتم میتونستیم با هم یه فکری برای حلش بکنیم . اما من اون روزا یه جوون بی تجربه و خام بودم که فقط با تصمیم گیری های بچه گانه و بی فکر کلاف سر در گم زندگیم رو بیشتر در هم و گره خورده میکردم . . . شبی که بالاخره با خودم کنار اومدم و تصمیمم رو گرفتم فرداش رفتم دیدن دنیا و تمام روز و شبمون رو در کنار هم گذروندیم . لحظه لحظه های بودن در کنارش رو با حسرت گذروندم . توی آغوشم که بود آرزو میکردم اون لحظه تا ابد ادامه داشته باشه . موهاش رو نوازش و صورت مثل گلش رو غرق بوسه میکردم من بدون این دختر یه مرده متحرک بودم . میدونستم که بعد از دنیا دیگه زندگی کردن برام معنا و مفهومی نداره ، میدونستم از این به بعد فقط نفس میکشم و روزهای باقی مونده عمرم رو برای تموم شدن میشمارم . توی بیست و چند سالگی احساس پیری و کهولت میکردم . دنیای عزیز از همه جا بیخبر حال و روزم رو میدید اما نمیدونست چی باعث شده تا این اندازه به هم بریزم و خودم رو ببازم . با اون صدای آروم و قشنگش بارها و بارها ازم پرسید اتفاقی افتاده که این قدر رنگم پریده و این طوری مثل آدمی که میترسه از عزیزش جداش کنن توی آغوشم زندانیش کردم ؟ منم فقط یه لبخند زورکی روی لبهام مینشوندم و بغضی رو که داشت خفم میکرد به زور فرو میدادم چی داشتم که بگم ؟ اصلا چی میتونستم بگم ؟ من نامرد داشتم رهاش میکردم بدون این که حتی وجود گفتن این حقیقت رو بهش داشته باشم. طاقت نگاه کردن به اون چشمای خوشگل و زلال رو نداشتم در جواب همه مهربونیا و محبت های بی اندازش سرش رو روی سینم میذاشتم و هزاران بار موهای نرمش رو بوسه میزدم .



@DONYAIEMAMNOE

آخه چطور میتونستم بهش بگم امروز و امشب آخرین روز و شبیه که در کنار هم هستیم ؟ توی صورتش نگاه میکردم و بهش لبخند میزدم در حالی که از درون خون گریه میکردم . دنیا بهترین بود لیاقت بهترین ها رو داشت من یه آدم عوضی بودم که بدون پدرم ، بدون قدرت و ثروت و قدرتش هیچی نداشتم میترسیدم اگه بابام رهام کنه به حال خودم نتونم از پس ساختن یه زندگی حتی معمولی برای دنیا بر بیام . و این چیزی نبود که من بخوام . دنیا از یه خونواده با وضع مالی متوسط بود اما پدر و مادرش همیشه بهترین ها رو براش مهیا کرده بودن هیچ وقت فقر و نداری رو تجربه نکرده بود اگه پدرم رهام میکرد خیلی زود از زندگی ساقط میشدم و دنیا رو هم وارد این بدبختی میکردم و این زندگی اون چیزی نبود که من قولش رو به دنیا داده بودم . . . اون روزها من یه مرد نبودم یه پسر بچه کم سن و سال بودم که تا چشم باز کرده بودم پدرم خدای روی زمینم بود ما رو طوری تربیت کرده بود که باور کرده بودیم بدون اون هیچی نیستیم و توانایی انجام کوچکترین کارها رو هم نداریم چه برسه به این که بخوایم برای خودمون یه زندگی جدا و مستقل تشکیل بدیم . پدرم این رو میخواست که پسرهاش مثل دو تا سرباز وفادار تا آخرین لحظه بهش وفادار بمونن و خیلی خوب هم تونسته بود این باور رو در من و کاوه پرورش بده و همین تربیت و باور بود که از من مرد ترسو و بدون اعتماد به نفسی ساخته بود که باور داشتم اگه پدرم نخواد من هیچی نیستم . با تمام عشق و علاقه ای که به دنیا داشتم ازش گذشتم . حتی توان خداخافظی ازش رو نداشتم . تمام شب وقتی غرق خواب بود ساعت ها بالای سرش نشستم و به چهره غرق در خواب و زیباش که معصوم و بچه گانه بود نگاه کردم و اشک ریختم . خورشید که طلوع کرد از خونه باغ زدم بیرون و برای همیشه ترکش کردم . اون روز آخرین روزی بود که دنیا رو دیدم . از همون صبح ، همون صبحی که پلک های بسته عشقم رو بوسیدم و برای همیشه ترکش کردم شدم یه آدم دیگه . حالا خیلی خوب حال و روز جسیکای بی نوا رو درک میکردم من از درون مرده بودم . از پدرم متنفر شدم اون قدر که حتی برای یک روز هم تحملش برام سخت بود . وقتی برگشتم خونه فهمید که شکست رو پذیرفتم هیچی نگفت انگار نه انگار که شیش ماه تمام زندگی رو به کامم زهر کرده بود منم هیچی نگفتم حتی یک کلمه ، نگفتم به خاطر از دست دادن دنیا تا چه اندازه ازش بیزارم . . . به محض بازگشتم تمام تحریم ها برداشته شد من به قیمت از دست دادن عشقم همه اون چه رو که از دست داده و ترس نداشتنشون شیش ماه تمام خواب رو از چشمام گرفته بود به دست آوردم . طاقت موندن توی ایران رو نداشتم درست فردای همون روز برگشتم آلمان بدون این که حتی از پدرم خداحافظی کنم اون هم خرسند از پیروزی با شکوهی که به دست آورده بود گذاشت تا به حال خودم باشم . برگشتم به آلمان و شدم یه ربات که فقط و فقط کار میکرد خودم رو توی کارهای شرکت غرق کرده بودم تا جایی که روز و شبم رو گم کرده بودم . از لحاظ روحی و روانی داغون بودم اونقدر که به بیخوابی های بیمار گونه دچار شدم طوری که شب ها حتی یک ساعت هم نمیتونستم بخوابم . روزها به حد مرگ کار میکردم و شب ها تا طلوع خورشید به دنیا و روزهایی که باهاش گذرونده بودم فکر میکردم . شده بودم یه آدم منزوی و به شدت افسرده که با هیچ کس حرفی نمیزدم با تنها کسی که گهگاهی باهاش درد دل میکردم جسیکا بود . خنده دار بود ما دو نفری که در تمام این سال ها از هم فرار میکردیم و حتی نمیتونستیم پنج دقیقه مثل دو تا دوست در کنار هم بشینیم و حرف بزنیم شده بودیم سنگ صبور هم دیگه . جسیکا با صبر و حوصله به حرفام گوش میکرد وقتی از دنیا براش میگفتم و این که چقدر دوستش داشتم اشک توی چشم هاش جمع میشد شب ها ساعت ها کنار هم مینشستیم و حرف میزدیم ، من از دنیا میگفتم و اون از باستین . اون قدر تحت فشار بودم که بیشتر شبا موقع حرف زدن از دنیا مثل یه پسر بچه تنها و بی پناه هق میزدم . جسیکا به شدت ناراحت و متاثر میشد اما کاری ازش ساخته نبود اونم حال و روز خوبی نداشت اما به خاطر هلنا و این که به گفته خودش بتونه یادگار تنها عشقش رو به سرانجام برسونه برای خوب شدن حالش تلاش میکرد . اون روزها تحت نظر یه روان



@DONYAIEMAMNOE

پزشک کلی قرص و دارو مصرف میکرد . از دکترش راضی بود و به منم اصرار میکرد که به دیدنش برم و برای خوب شدن حالم یه قدمی بردارم و سعی کنم زندگیم رو از نو بسازم . اما من داغون تر از این حرفا بودم . برای یک شب خوابیدن و چند ساعت پلک روی هم گذاشتن پر پر میزدم ، بیخوابی های مداوم شبانه باعث شد تا برای تسکین خودم و فراموش کردن دنیا به مشروبات الکلی روی بیارم. با این که سال ها بود تو آلمان زندگی میکردم اما هرگز دور و بر این چیزها نرفته بودم نه من و نه کاوه هرگز تجربه نوشیدن و مصرف این چیزها رو نداشتیم . پدرم روی این چیزها خیلی حساس بود به شدت معتقد بود ذهن سالم در بدن سالمه و آدم باید به خوبی مراقب بدن و سلامتیش باشه همین تز و اعتقادش بود که باعث شده بود خودش با این که مرد سن و سال داری بود اما اندام ورزشکاری و روی فرمی داشته باشه . قد بلند و خوش بنیه بود و داشتن رژیم غذایی درست و دوری از هر گونه ماده مخدر و نوشیدنی مضری این سلامتی جسمانی رو تضمین کرده بود اونقدر که با این که الان نود و هشت سالشه هنوز هم سالم و سلامته و مغز متفکر خوبی داره . . . خب خوردن چند پیک نوشیدنی اونم برای این که کمکم کنه شب ها برای چند ساعت از این دنیای بی دنیام جدا بشم و بتونم پلکای لعنتیم رو روی هم بذارم چیز زیاد بدی نبود و میتونستم مثل یه بچه خطاکار از بابام قایمش کنم . با تمام بدبختی ها بالاخره تونستم سه ماه بدون دنیا دووم بیارم سه ماهی که هر ثانیه و دقیقش با عذاب گذشت . حالا دیگه علاوه بر حال روحیم وضعیت جسمانیم هم به شدت به هم ریخته بود به خوردن نوشیدنی عادت نداشتم و حالا خوردن دائم و بی برنامم دمار از معده و رودم درآورده بود دردای کشنده معدم باعث شده بود به شدت بی اشتها و کم غذا بشم توی سه ماه هفت هشت کیلو وزن کم کرده بودم رنگ و روم زرد و به شدت پریده و موهای سرم تک و توک سفید شده بود . دیگه به جایی رسیده بودم که همه نگران اوضاع و احوالم شده بودن . کاوه که میترسید پنهان کاریش پدرم رو عصبانی کرده و اون رو هم توی این جریان مقصر بدونه همه چیز رو به اطلاعش رسوند بابا با شنیدن بلایی که به سرم اومده بود و خودش مسببش بود به دیدنم اومد تا اوضاع نابسامونی رو که گرفتارش شدم به دست بگیره با دیدن حال و روز درب و داغونم کلی سرزنشم کرد و گفت از این که تا این اندازه آدم احمق و بدبختی هستم که عشق یه دختر بی کس و کار اینقدر حقیرم کرده برام تاسف میخوره . بهم گفت از داشتن چنین پسر بی جربزه و حقیری مثل من شرمنده و پشیمونه . بعد از این که تا دلش خواست تخریب شخصیتم کرد اولتیماتوم داد که یا هر چه زودتر به خودم میام یا خودش دست به کار میشه و من رو ازکثافتی که با سر خودم رو انداختم توش بیرون میکشه . این بار خیلی بهتر و منطقی تر با مسئله برخورد کرده بود حداقل با دیدن افتضاحی که بار آورد بودم تهدیدم نکرده بود که از همه چیز ساقطم میکنه و از ارث محروم میشم . انگار معتاد شدن و فرو رفتن تو کثافت و از لحاظ جسمی بیمار شدن براش قابل درک تر بود تا عاشق شدن و دل سپردن به یه دختر معمولی با یه زندگی عادی . . . خوب که نشدم هیچ روز به روز بدتر شدم انگار فرو رفتن تو دام اعتیاد باعث شده بود به یه بی تفاوتی بیمارگونه دچار بشم دیگه نه ترس برام معنا و مفهوم داشت و نه بی پولی و نه هیچ چیز دیگه . . . این بی تفاوتی رو دوست داشتم این که دیگه از پدرم نمیترسیدم برام به شدت خوشایند بود و این حس های خوشایند رو مدیون همون زهرماری بودم که میخوردم و خودم رو باهاش ذره ذره نابود میکردم . . . یک ماه بعد وقتی اول صبح خون بالا آوردم و افتادم وسط آپارتمانم پدرم فهمید بیشتر از این نباید دست روی دست بذاره و منتظر بمونه تا مثل دفعه قبل خودم شکست رو بپذیرم به کمک برادرم دست به کار شدن تا یه کاری بکنن بعد از بستری شدن تو بیمارستان و بهتر شدن وضع جسمانیم یه راست منتقل شدم به یه مرکز باز پروی اما من بعد از دنیا نمیخواستم زندگی کنم نوشیدنی تنها چیزی بود که اجازه میداد کمتر بهش فکر کنم و همین بهترین چیزی بود که میخواستم . وقتی به زور بردنم اون مرکز دیوونه شدم داد و بیداد کردم دعوا کردم همه چی رو به هم زدم تا ولم کنن و بذارن به حال خودم باشم اما با این کارام اوضاع بدتر شد ،



@DONYAIEMAMNOE

اونجا توی یه اتاق زندانیم کردن ، گذر زمان رو فراموش کردم شدم یه مرده متحرک ، آروم و بی صدا با یه نگاه مات و خیره به در آسایشگاه . دکترا و پرستارا میومدن و میرفتن ، انواع و اقسام داروها رو به خوردم میدادن و آمپولا رو به بدنم تزریق میکردن . زندگیم شده بود یه زندگی ساکن و نباتی ، از دنیا کنده بودم . تمایلی به دیدن هیچ کسی نداشتم تنها کسی که اجازه داشت به دیدنم بیاد و منم مخالفتی نداشتم جسیکا بود . وقتی با اون چشم های آبی عمیقش بهم نگاه میکرد و آهسته اشک میریخت دلم خالی میشد . من و جسیکا یه درد مشترک داشتیم و اونم از دست دادن عزیزی بود که همه وجودمون بود . جسیکا دختر کم حرفی بود اما وقتی به دیدنم میومد ساعت ها در کنارم مینشست و باهام حرف میزد بهم میگفت درسته که دنیا رو از دست دادم ولی باید هر روز که چشم باز میکنم خدا رو شاکر باشم که حداقل اگه پیشم نیست زنده و سلامته ، میگفت اگه غمگینه اگه غصه داره اگه از این که طردش کردی ازت متنفره ولی داره نفس میکشه و قلب نازنینش داره میتپه باید روزی هزاران بار خدا رو شکر کنی . حرفاش به دلم مینشست آرومم میکرد و اون بغض نشسته تو گلوم که داشت خفم میکرد پایین میرفت و میتونستم نفس بکشم . حق با اون بود ، درد جسیکا از من بدتر و سوزنده تر و ویران کننده تر بود باستین برای همیشه رفته بود اما دنیای من زنده و سلامت بود و شاید تنها تفاوتی که پیدا کرده بود این بود که دیگه من رو دوست نداشت و به جای عشق تو دلش نفرت کاشته بود . بعد از دلداری های جسیکا و شنیدن حرفای تسکین دهندش برای چند ساعت آروم میگرفتم غصه هام رو یه گوشه دلم پنهان میکردم باهاش از اتاقم بیرون میرفتم و بعد از روزها توی محوطه بزرگ و باغ درندشت مرکز پا میذاشتم . باهاش قدم میزدم ، نفس میکشیدم و به یاد میاوردم که بیرون از اون اتاق زندگی هنوز هم در جریانه . توی اون مرکز یه سالن بزرگ و قشنگی بود با همه امکانات رفاهی ، یه گوشه ای از اون سالن یه پیانوی سفید بود ساز زدن جسیکا رو دوست داشتم وقتی پشتش مینشست انگار از زمین و زمان کنده میشد با انگشتاش پیانو نمیزد با دلش ، با قلب عاشقش و با روح دلتنگش ساز میزد شاید برای همین بود که عجیب به دلم مینشست . وقتی توی اون سالن به خاطر من پشت اون پیانو سفید مینشست همه جا توی سکوت فرو میرفت همه دست از کار میکشیدن و محو جادوی انگشتای جسیکا و صدای نرم و لطیفش میشدن . بعد از مرگ باستین یه آهنگی بود که جسیکا همیشه اون رو مینواخت و آروم زیر لب زمزمش میکرد یه ملودی زیبای عاشقونه که بهترین و قشنگ ترین جملش این بود :

Bei mir nur dich ubrig bleiben

(از من تنها تو مانده ای) . . .

و چقدر اون شعر مخصوصا اون جمله وصف حال اون روزهای من بود . اونقدر که شد ملکه ذهنم و ورد زبونم تو شب های سخت و بلند تنهاییم .جسکا تقریبا هر هفته به دیدنم میومد . حرفاش ، روحیه دادنش و تشویقاش برای این که به خودم بیام و زندگیم رو از نو بسازم باعث شد تا سعی کنم یه تغییری توی زندگی که نه تو نفس کشیدنم بدم . بهم گفت برای داشتن دنیا مبارزه کنم مثل یه آدم حقیر مبارزه نکرده جا نزنم و میدون رو خالی نکنم . بهم گفت عشق فقط یه دل عاشق نمیخواد یه مرد برای مبارزه و حراست از این عشق میخواد بهم گفت اگه اون مرد بود اگه اونقدر کم سن و سال نبود اگه میتونست روی پای خودش بایسته هرگز اجازه نمیداد هیچ بنی بشری اون رو از عشقش دور کنه بهم گفت هیچ قدرتی بالاتر و قدرتمند تر از قدرت خدا نیست و این که پدرم هر چقدر هم قدرت داشته باشه یه انسانه و نمیتونه سرنوشت آدم ها رو رقم بزنه یا براشون تعیین تکلیف کنه . حرفاش بهم روحیه و انگیزه داد . غولی که از پدرم توی ذهنم ساخته بودم کم کم توی وجودم شکسته شد بت غیر قابل نفوذم شکست وتبدیل شد به یه انسان مثل تمام انسان های دیگه . اگه دنیا رو از



@DONYAIEMAMNOE

دست داده بودم به خاطر پدرم نبود به خاطر حماقت و ترس وجودی خودم بود پس کاری که با خودم و زندگیم کرده بودم مقصر اصلیش خودم بودم نه پدرم و نه هیچ احد دیگه ای .
حرفای جسیکا شد انگیزه ای برای این که بخوام دوباره برای زندگی کردن و سرپا شدن بجنگم باید اون مرد حقیر و ضعیفی رو که راحت ترین و بی دردسرترین راه رو انتخاب کرده و بعدش به یه آدم حقیرتر و معتاد تبدیل شده بود تو خودم میکشتم و برای همیشه نابود و سر به نیست میکردم . . . اولین قدم برای رسیدن به دنیا مبارزه با اون آدم ضعیف تو وجودم بود . خواستم که خوب بشم و برای این خواسته تلاش کردم بعد از یک سال تمام تونستم سلامتیم رو به دست بیارم و از اون مرکز باز پروری بیام بیرون . اولین کاری که کردم برای رفتن به ایران بلیط گرفتم یک هفته بعد از بیرون اومدن از مرکز تو ایران بودم رفتم سراغ پدرم پدری که دیگه بهش به چشم یه آدم شکست نا پذیر نگاه نمیکردم توی چشماش نگاه کردم و گفتم هر کاری که میخواد میتونه بکنه میتونه از ارث محرومم کنه میتونه از کار بیکارم کنه میتونه تمام قدرت و ثروتش رو به کار ببره تا من رو به زمین بزنه اما دیگه نمیتونه من رو از دوست داشتن دنیا محروم کنه . گفتم و حتی ثانیه ای صبر نکردم تا عکس العملش رو ببینم . از اون خونه زدم بیرون و رفتم سراغ دنیا حدود یک سال و چهار ماه بود که نه دیده و نه صداش رو شنیده و نه کوچکترین خبری ازش داشتم خوب میدونستم استقبال گرمی در انتظارم نبود میدونستم دنیا حتما از من متنفر و دلزده خواهد بود اما من این بار نیومده بودم که بخوام جا بزنم میتونست من رو دوست نداشته باشه میتونست ازم متنفر باشه میتونست دیگه من رو نخواد اما هیچ کدوم از این ها نمیتونست باعث بشه یک بار دیگه حماقت و نادونی گذشتم رو تکرار کنم . دیگه نمیخواستم عذاب هایی که به قیمت از دست رفتن روزهای عمرم کشیده بودم دوباره تکرار بشه . اولین کارم این بود که رفتم در خونشون ، نبودن ، از همسایه پرس و جو کردم گفتن که فروختن و رفتن . توی اون محله قدیمی که همه از حال و احوال هم خبر داشتن هیچ کس خبری ازشون نداشت . همسایه دیوار به دیوارشون بهم گفت که چهلم آقا مرتضی خدا بیامرز که تموم شد فروختن و بی سر و صدا رفتن اونقدر بی سر و صدا که خانم شریف حتی از اون ها که سال ها همسایشون بودن و نون و نمک هم دیگه رو خورده بودن خداحافظی نکرده بود . دنیا روی سرم خراب شد . آقا مرتضی مرده بود ؟ پدر دنیا فوت کرده بود ؟ اما برای چی؟ اون که مرد سالم و سرحالی بود و سن آن چنانی هم نداشت . دنیای من چه عذابی کشیده بود پدر عزیزش فوت شده بود بدون این که من در کنارش باشم و بهش دلداری بدم و اجازه ندم غصه رفتن پدرش که میدونستم تا چه اندازه براش عزیزه عذابش بده . دو روز تمام محله رو بالا و پایین کردم اما بیشتر از اون چیزی که روز اول همسایه دیوار به دیوارشون بهم گفته بود نصیبم نشد . قدم بعدی این بود که رفتم مدرسه ای که دنیا اون جا درس میداد مدیر مدرسه گفت که یک سال و چند ماه از استعفاش میگذره و دیگه خبری ازش نداره . قلبم فرو ریخت دنیا عاشق کارش بود چطور این کار رو کرده بود ؟ با یه حساب سر انگشتی فهمیدم درست از وقتی که من ترکش کرده بودم اونم کارش رو رها کرده بود . داشتم دیوونه میشدم هیچ چیزی سر جاش نبود . آقا مرتضی مرده بود و دنیا هم کارش رو رها کرده و بعدش هم ناپدید شده بودن . دستم به هیچ جا بند نبود رفتم سراغ مهرانه . دلم نمیخواست بدونه برگشتم و دنبال دنیام میگردم . روی رو در رو شدن باهاش رو نداشتم . بعد از کاری که با دوست صمیمیش کرده بودم نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم اما از اون جایی که هیچ راه دیگه ای برام باقی نمونده بود دلم رو به دریا زدم و رفتم . . . خیلی از دستم ناراحت بود اونقدر که حتی حاضر نبود من رو ببینه . اما من دست بردار نبودم باید یه خبری از دنیا به دست میاوردم حتی اگه لازم بود به پاهاش میفتادم . بالاخر وقتی سماجتم رو دید راضی شد تا باهام حرف بزنه خیلی خشک و رسمی و پر از دلخوری . حتی حاضر نبود تو چشمام نگاه کنه . گفت بعد از رفتنم دنیا داغون شد کارش به دکتر و روانپزشک و بیمارستان کشید اما پسر عمش که از بچگی خاطرش رو میخواست



@DONYAIEMAMNOE

توی اون روزای بحرانی که من نامرد براش ساخته بودم رهاش نکرد و کنارش موند و نجاتش داد و نذاشت بیشتر از این خودش رو نابود کنه . کنارش موند و کمکش کرد تا نامردی تو رو فراموش کنه بعدش هم باهاش ازدواج کرد و برای همیشه از تهران رفتن . . . علیرضا رو میشناختم توی اون چند ماه زندگی کوتاه مشترکمون دنیا دربارش باهام حرف زده بود از علاقه یه طرفه ای که علیرضا بهش داشت و این که اون مثل برادرش دوستش داشت . قلبم ایستاد ، نفسم بند اومد ، باورم نمیشد که دنیای من با مرد دیگه ای ازدواج کرده باشه ، داد زدم ، فریاد کشیدم ، گفتم که باور نمیکنم ،که دنیا با من این کار رو نمیکنه ، که اون عاشق من بوده و نمیتونه با عشق ما این کار رو کرده باشه . . . مهرانه پوزخندی زد و گفت کدوم عشق ؟ مردی که بی خبر بذاره و بره لایق این که تو صورتش تف بندازی نیست چه برسه به دل دادن و وفادار موندن به این دلدادگی احمقانه . باور نکردم هیچ کدوم از حرفاش رو باور نکردم مهرانه ازم متنفر بود میخواست با این حرفاش کینه ای رو که از من به دل گرفته بود خالی کنه میخواست انتقام کاری رو که با دوستش کرده بودم ازم بگیره .

چند روزی طول کشید تا تونستم آدرس خونه پدریه علیرضا رو پیدا کردم . رفتم دم خونشون ، وقتی پدرش در رو به روم باز کرد خودم رو معرفی کردم برای چند ثانیه توی چشمام زل زد و هیچی نگفت . بعد دستش رو بلند کرد و یه سیلی خوابوند تو گوشم صداش توی حیاط خونه پیچید . بهم گفت گورم رو از زندگی اون ها و پسرشون گم کنم . بهم گفت با پا گذاشتن تو زندگی برادر خانومش خونوادشون رو ویران کردم ، مرتضی رو به کشتن دادم و پسرش رو آواره کردم . گفت پسرشون عاشق دنیا بوده بعد از رفتن من خونوادش رو رها کرده و به پای دنیا نشسته ، گفت اون ها دنیا رو طرد کردن اما پسرشون عاشق اون دختر بوده و باهاش ازدواج کرده و از اون ها بریده ، گفت هیچ خبری ازشون نداره و حتی نمیدونه پسرشون تو کدوم شهر زندگی میکنه . . .

پس حرفای مهرانه یه شوخی کثیف برای آزار من نبود ، زانوهام خم شد و افتادم جلوی پاهای اون مرد . همه چیزم رو باخته بودم دنیا من رو به بدترین شکل ممکن تنبیه کرده بود . عشق من رو از خون قلبش بیرون کرده و با مرد دیگه ای ازدواج کرده بود . اما انگار همین خم شدن و افتادن جلوی پاهاش برای خالی شدن عقده هایی که به خاطر مرگ برادر زن و رفتن تنها پسرش تو دلش خونه کرده بود براش کافی نبود چون با چشمایی که ازش خون میبارید تو چشمام زل زد خم شد و یقه پیرهنم رو تو دستاش گرفت و با خشونت از روی زمین بلندم کرد اونقدر شوکه و بهت زده و داغون بودم که هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود توی چشماش زل زده و هیچی نمیگفتم . از لای دندونای به هم کلید شدش غرید :

زندگیمون رو تباه و نابود کردی با گذاشتن قدم نحست تو زندگی برادر زنم خونوادشون رو نابود کردی دل خوشی از دنیا ندارم اون دختر لیاقت عروس شدن این خونواده رو نداشت لیاقت عشق پسری مثل پسر من رو نداشت لیاقت اون مرد بی لیاقتی مثل تو بود که اگه پول و قدرت بابات رو ازت بگیرن من یکی پهن هم بارت نمیکردم چه برسه به این که دختر بهت بدم . مرتضی خدا بیامرز هم به خودش بد کرد هم به من و خونوادش . به خاطر تو و اون دختره خیره سر تو روی من و خواهر بزرگترش که حکم مادرش رو براش داشت وایستاد آخرش هم قلبش دووم نیاورد و جلوی زنم تنها برادرش جون داد . مقصر همه این ها توی بی همه چیزی . اما بذار یه چیزی رو حالیت کنم . از پسرم دل خوشی ندارم به خاطر یه دختر بی ارزش و بی لیاقت من و خونوادش رو طرد کرد و معلوم نیست رفت کدوم قبرستونی ، اما با همه این اوصاف حالا که ازدواج کرده و رفته و خونه و زندگی خودش رو تشکیل داده حق نداری بری و بگردی و پیداشون کنی و زندگیشون رو حروم کنی. آقا پسر دیر رسیدی برو و همون قبرستونی که خودت رو گم و گور کرده بودی بمون و همون جا هم بمیر . دنیا



@DONYAIEMAMNOE

حالا دیگه چه بخوام و چه نخوام زن پسر نا خلفه منه . ازشون خبر ندارم اما اونقدری میدونم که الان بچه دار شدن و سرشون به زندگیشون گرمه . پس راهت رو بگیر و برو دنبال زندگیت و اون دختر رو هم از ذهنت بریز بیرون .
به گوش هام اطمینان نداشتم توی یک سال و چند ماه انگار که زلزله شده باشه همه چیز زیر و رو شده بود دنیا از دستم رفته بود زن یه مرد دیگه شده بود و ازش یه بچه داشت . این مرد از من متنفر بود و از دنیا متنفر تر چه لزومی داشت برای نگه داشتن عروسی که نمی خواستش دروغ به هم ببافه . دنیا رفته بود . رفتن من اونقدر براش گرون تموم شده بود که به بدترین شیوه ممکن تنبیهم کرده بود . اونقدر ازم بیزار بود که حتی من رو لایق صبر کردن هم ندیده بود . داغون شدم . دوباره روی زانو خم شدم و نشستم روی زمین . با صدای دری که محکم به روم بسته شد به خودم اومدم . من باخته بودم دنیا رفته بود اونم جایی که هیچ کس خبری ازش نداشت . اگه ازدواج نکرده بود ، اگه بچه ای نداشت تمام ایران رو شهر به شهر و وجب به وجب برای پیدا کردنش میگشتم اما دنیا رفته بود . به فرض این که پیداش میکردم چی داشتم که بهش بگم ؟ پدرش به خاطر حماقت من مرده بود . دنیا از خونه و زندگیش آواره شده بود با مردی ازدواج کرده بود که خونوادش نمیخواستنش . این کارش رو درک میکردم اون از من فرار کرده بود . من با گذاشتن اسمم روش و بعدش رفتنم بیچارش کرده بودم ، انگشت نمای خاص و عامش کرده بودم ، آیندش رو تباه و نابود کرده بودم . شوهر عمش که جای پدرش بود به خاطر من اون رو لایق عروس بودن پسرش نمیدونست و مقصر همه این ها فقط و فقط من بودم . زندگیم رو از دست داده بودم . . . باید میرفتم و خودم رو گم و گور میکردم . نباید هرگز خودم رو یک بار دیگه به دنیا نشون میدادم حالا که تونسته بود بحرانی رو که من براش ساخته بودم از سر بگذرونه و یک بار دیگه روی ویرانه های وجودش از نو زندگی بسازه نباید آرامشش رو خراب میکردم ، نباید یه بار دیگه نابودش میکردم . . .
برگشتم آلمان اما این بار دیگه رسما مرده بودم . از همه بریدم . با این حال دیگه نمیخواستم خودم رو توی آتیش بندازم دیگه نمیخواستم خودم رو تو کثافت و بیخبری غرق کنم . از خونواده و پدرم بریدم باهاش حرف نمیزدم اما هم چنان تو شرکت آلمانیش کار میکردم . باید کار میکردم تا بتونم سرمایه کوچیکی برای خودم جفت و جور کنم میخواستم روی پای خودم بایستم دنیا رو از دست داده بودم اما دیگه نمیخواستم مردونگی رو که باید میداشتم و نداشتم و برای همین هم زندگیم رو باخته بودم از دست بدم باید برای اثبات خودم از پدرم جدا میشدم این یکی رو به خودم بدهکار بودم . توی همین گیر و دار بودم که خبر رسید جسیکا قراره با یکی از شرکای پدرش که بیست سال از خودش بزرگ تر بود ازدواج کنه . مطمئن بودم این بار هم پدرش داره بر خلاف خواسته و نظرش اون رو مجبور به یه ازدواج ناخواسته و اجباری میکنه . حالا که نتونسته بودم زندگی خودم رو نجات بدم حداقل میتونستم برای جسیکا یه کاری انجام بدم . مطمئنا از نظر مانوئل من کاندیدای بهتری برای ازدواج با دخترش بودم . . . ازش خواستگاری کردم در کمال بهت و حیرت هر دو خونواده این کار رو کردم و در کمال حیرت خودم این تقاضام خیلی مورد استقبال پدرامون قرار گرفت. جسیکا وقتی فهمید خیلی تعجب کرد . گفت هرگز نه به من و نه به هیچ مرد دیگه ای به عنوان همسر نگاه نمیکنه و تا آخر عمرش نه با من بلکه با هیچ مرد دیگه ای ازدواج نمیکنه . بهش گفتم منم همون حسی رو دارم که اون داره اما اگه چنین تقاضایی ازش دارم فقط میخوام ازش در مقابل خواستگارای مختلفی که براش تراشیده میشه محافظت کنم گفتم مانوئل دیر یا زود هر طوری که شده وادارش میکنه تا با یکی از شرکاش ازدواج کنه و اگه جسیکا قبول نکنه حداقلش اینه که تا مدت ها جنگ اعصاب و جر و بحث داره چیزی که به خاطر شرایط نا مساعد روحی و روانیش براش خوشایند نخواهد بود . بهش گفتم از همه این ها گذشته میخوام برای هلنا پدری کنم ، میخوام مرهمی باشیم برای درد مشترکی که داریم . بهش گفتم میتونیم یه ازدواج سوری داشته باشیم میتونیم در کنار هم زندگی کنیم و حتی با هم از این جا بریم . بریم جایی که دیگه زیر سلطه


@DONYAIEMAMNOE

خونواده هایی که زندگی و جوونیمون رو تباه کردن نباشیم . . . قبول کرد . با هم ازدواج کردیم و من شدم پدر خونده هلنا . یک سال بعدش به کمک یکی از دوستای فرانسویم یه شرکت کوچیک تو فرانسه تاسیس کردیم به همراه جسیکا و هلنا برای همیشه به فرانسه رفتیم و به طور کل از زیر سلطه پدرامون بیرون اومدیم . اسم شرکتم رو به یاد دنیای عزیزم موند گذاشتم و شروع به کار کردم . در تمام سال ها در کنار جسیکا مثل دو تا دوست خوب زندگی کردم و هنوز هم این رابطه دوستانه بینمون ادامه داره . درد مشترک بین من و جسیکا پیوند عاطفی عمیقی بینمون به وجود آورد ، ما دوستای خوبی برای هم بودیم اما این دوستی عمیق و دراز مدت هرگز باعث نشد بتونیم به چشم دیگه ای همدیگه رو ببینیم . ضربه روانی مرگ باستین چیزی نبود که بخواد جسیکا رو رها کنه . بعد از گذشت این همه سال افسردگی و رنج روحی جسیکا هنوز هم باهاشه و هرگز رهاش نکرده . . . سال ها گذشت تا این که دو سال پیش بدجوری دلم هوای ایران رو کرد . کار و تلاش بی وقفه و سر و سامون دادن به شرکتی که حالا خیلی بزرگ و معروف شده بود خسته و فرسودم کرده بود دلم میخواست سال های باقی مونده عمرم رو تو کشور خودم زندگی کنم . جایی که به دنیا اومده بودم ، بزرگ شده بودم و از همه مهمتر عاشق شده بودم و قلبم برای اولین و آخرین بار توی سینم بیقراری کرده بود . دلم میخواست جایی باشم که قلبم اون جا بود . . . سال ها به خاطر آسایش و رفاه جسیکا و هلنا زندگی کرده بودم حالا که جسیکا به یه آرامش نسبی رسیده بود ، هلنا بزرگ و خانوم شده و میتونست به راحتی روی پاهای خوش بایسته حالا دیگه وقتش بود برای آرامش خودم یه کاری بکنم و من هرگز به آرامش نمیرسیدم مگر این که توی هوایی نفس میکشیدم روی خاکی پا میذاشتم که عزیزم اون جا نفس میکشید و راه میرفت . . . به خودم اجازه نمیدادم از جسیکا بخوام با من بیاد و تو کشوری زندگی کنه که هرگز توی عمرش ندیده و آشنایی با فرهنگ و رسومش نداره . باهاش صحبت کردم و بهش گفتم چقدر دلم برای وطنم تنگ شده مثل همیشه با حرفاش بهم آرامش داد بهم گفت از این که سال ها مثل یه حامی در کنارش بودم و برای دخترش پدری کردم خودش رو مدیونم میدونه ، گفت بهم حق میده که بخوام برای خودم زندگی کنم و بعد از سال ها به دنبال آرامش روحی باشم ازم خواست به کشورم برگردم و اگه خواستم همون جا زندگی کنم . گفت نمیتونه برای همیشه برای زندگی به ایران بیاد چون هیچ درکی از اون جا نداره اما بهم قول میده هرگز تنهام نذاره و برای دیدنم به ایران بیاد بهم گفت سعی میکنه با سفرهای کوتاه خودش رو به زندگی تو ایران عادت بده و اگه تونست تو یکی دو سال آینده بهم ملحق بشه . حرفاش رو قبول کردم و به ایران اومدم . شرکت موند رو تاسیس کردم تا سرم گرم باشه من مردی نبودم که بخوام عمرم رو به بطالت بگذرونم بعد از دنیا کار کردن شده بود همدم و دوست همیشگی من . اون جا بود که تو رو دیدم . اون روز رو هیچ وقت فراموش نمیکنم وقتی در باز شد و تو داخل شدی شوکه شدم . دختری که روبروم ایستاده بود من رو برد به بیست و چند سال پیش . همون حالت چهره ، همون چشمای سیاه و همون صورت مثل ماه . تو شبیه عشق من بودی زنی که اولین و آخرین عشقی بود که تو قلبم خونه کرده بود و من به راحتی از دستش داده بودم . شباهت تو به دنیا حس خوبی رو بهم منتقل میکرد ، دیدن تو باعث میشد یاد دنیای خودم بیفتم تعریفت رو از محسن زیاد شنیده بودم تو بی نظیر بودی استعداد خوبی داشتی با استخدامت موافق کردم ، چرا نباید میکردم ؟ اگه اون حماقت رو نکرده بودم ، اگه دنیا رو از دست نداده بودم ، اگه خدا دختری بهم هدیه کرده بود دختر من و دنیا میتونست به زیبایی تو و به سن و سال تو باشه . . . تو حس خوبی بهم میدادی یه حس خیلی خیلی فوق العاده برای همین بود که تو همون برخورد اول مهرت به دلم نشست... تا زمانی که به خونتون بیام هرگز حتی توی اون ته تهای ذهنم تصورش رو هم نمیکردم که تو ربطی به دنیای من داشته باشی . اون شب با دیدن دنیا زنی که حاضر بودم برای دیدن دوباره روی ماهش همه زندگیم رو بدم شوکه شدم با خودم فکر میکردم میمیرم و دیگه هرگز اون روی مثل ماه ، اون زن بی نظیر ، دختری که دلم رو برای اولین و آخرین بار



@DONYAIEMAMNOE

تو سینم لرزوند رو نخواهم دید . . . اما انگار تنبیه نداشتن دنیا برام کافی نبود من با خیانتی که در حقش کرده بودم باید تقاص خیلی بدتری پس میدادم خیلی خیلی بدتر از نداشتن و ندیدنش . . . اون اتفاق یک بار دیگه همه وجودم رو زیر و رو کرد . من هرگز خودم رو نمیبخشم تا زمانی که بمیرم هرگز این عذاب وجدان دست از سرم بر نمیداره هر شب که سرم رو روی بالش میذارم از خدا میخوام این لطف بزرگ رو در حقم بکنه و دیگه طلوع خورشید فردا رو نبینم . اما مثل این که من گناهکار تر از این چیزام که بخوام با مرگ راحت بشم . من با وارد شدن به زندگی دنیا نابودش کردم . ای کاش دیگه هرگز نمیدیدمش ، ای کاش اون شب هرگز پام به خونه شما باز نمیشد ، ای کاش تا آخر عمرم در حسرت دیدارش میسوختم و میساختم اما با اومدن دوبارم اون اتفاق رو براش رقم نمیزدم . ای کاش دنیا اونقدر زنده میموند تا فرصت پیدا میکردم به پاهاش بیفتم و ازش بخوام من رو به خاطر همه حماقت ها و نامردی هام ببخشه ، ای کاش فرصت داشتم و تو چشمای خوشگلش نگاه میکردم و بهش میگفتم فقط تونستم سه ماه نبودش رو تحمل کنم ، بهش میگفتم برای دیدن دوبارش برگشتم و دنبالش گشتم بهش میگفتم برای داشتنش از ثروت و قدرت پدری که سهله حاضر بودم از جونم هم بگذرم ، ای کاش میتونستم باهاش حرف بزنم و بهش بگم فقط برای این که یک بار دیگه زندگیش رو نابود نکنم از پیدا کردنش دست کشیدم . . . اما دنیا باز هم بدترین و عذاب آورترین تنبیه رو برام در نظر گرفت ، من رو از دیدارش ، از نگاه کردن به چشماش و شنیدن دوباره صدای قشنگش محروم کرد . . . و این عذابیه که تا نمیرم تا آخر عمرم همراهمه . . . .

بعد از مرگش دیگه انگیزه ای برای ادامه دادن نداشتم دیگه زندگی برام معنا و مفهومی نداشت تصمیم خطرناکی گرفته بودم میخواستم بعد از خاک سپاری قلبم خودم رو سر به نیست کنم اونقدر تحت فشار بودم که فقط میخواستم خودم رو نابود کنم . فقط با از بین بردن خودم احساس آرامش میکردم . میخواستم برم پیش دنیا ، میخواستم در کنارش باشم ، نفس کشیدن تو دنیایی که دنیا نبود رو نمیخواستم . . . نمیدونم مادربزرگت توی چشمای خالیم چی دید که از تو برام گفت . از این که تو دختر منی ، این که دنیا برای حفظ آبروش ، برای داشتن یه مرد یه پدر بالای سر بچه بی پدرش تن به ازدواج با علیرضا داد . از این که تو دختر عزیز من بودی ، از این که تو پاره تن من بودی ، دختری که تو نگاه اول به دلم راه پیدا کرده بود دختر خودم بود از وجود نازنین زن مورد علاقم بود . باورم نمیشد ، جون گرفتم ، نفس کشیدم ، مثل یه ققنوس از خاکسترهای وجودم پا گرفتم ، تو یادگار عشق عمیق من به دنیا بودی ، حاصل یه عشق پاک که هرگز فراموش نشده بود . زنده شدم ، خدا توی بدترین و تاریک ترین لحظات عمرم بهم یه نشونه داده بود ، تو رو بهم داده بود ، بهم فرصت جبران داده بود ، باید همه کوتاهی هایی که در حق دنیا مرتکب شده بودم برای تو جبران میکردم . . . اما تو از من بیزار بودی و حق هم داشتی . . . آرزوی مرگم رو کردی و حق هم داشتی . . . دلت میخواست من زیر خروارها خاک میخوابیدم و علیرضا شکیبا زنده بود و حق هم داشتی . . . اگه تا آخر عمرم از من بیزار باشی حق داری اما من تا زمانی که زنده هستم تا زمانی که نفسی میاد و میره دوستت دارم . . . برای به دست آوردن دلت هر کاری که لازم باشه انجام میدم تا هر وقت که بخوای منتظر میمونم ، تا هر وقت که ازم متنفر باشی من تلاش میکنم تا اون نفرت نشسته تو دلت رو از بین ببرم . من یک بار مادرت رو از دست دادم اما به هیچ قیمتی تو رو از دست نمیدم . اگه من رو نخوای ، اگه از من بیزار باشی ، اگه نخوای من رو ببینی ، حرفی نیست سمتت نمیام مزاحمتی برات درست نمیکنم جلوی چشمات ضاهر نمیشم اما دوستت دارم دورادور هوات رو دارم و تا زمانی که زنده هستم دست از دوست داشتنت بر نمیدارم این عهدیه که با خودم و مادرت بستم . . . حالا که خدا خطاهام رو بخشیده حالا که تو رو تو بدترین شرایط زندگیم وارد زندگیم کرده ، زمانی که نا امید بودم ، زمانی که از لطف و مرحمتش نا امید شده بودم ، خودش رو به زیباترین شکل ممکن بهم نشون داده نمیخوام دوباره دچار اشتباه و خطا بشم . الان که روبروت نشستم و دارم این حرف ها رو بهت میزنم ازت عاجزانه



@DONYAIEMAMNOE

میخوام تو هم من رو ببخشی و بهم اجازه بدی به جای تمام سال هایی که گذشت برات پدری کنم تا شاید بتونم با این کار کمی فقط کمی از بدی هایی که ناخواسته و از سر نادونی در حق دنیا کردم جبران کنم و بعد از یک عمر در به دری و عذاب وجدان در کنارت احساس آرامش کنم . . .

## فصل چهل و سوم :

روزی فراموش خواهیم کرد که چه صدمه ای دیده ایم ، چرا گریه کرده ایم و چه کسی باعث آن شد ؟ سرانجام متوجه خواهیم شد رمز آزاد بودن انتقام نیست بلکه این است که بگذاریم همه چیز به شیوه خود و در زمان خود معلوم گردد . در نهایت آنچه که مهم است نه فصل اول بلکه فصل آخر زندگیمان است که نشان می دهد مسیر را چگونه پیموده ایم . . .

DONYAIEMAMNOE

پس همواره بخندید ، ببخشید ، اعتقاد داشته باشید و عشق بورزید . . .

یکی از راه های خوشبخت ماندن این است که . . . چیزهایی که باعث ناراحتیتان می شود را رها کنید . . .

فکر میکنم دیدن غروب خورشید از این بالا ، از روی این تپه ، تکیه داده به دیوار چوبی و پوسیده این کلبه کاریه که اگه سال های سال هر روز بیام و انجامش بدم هرگز ازش خسته نمیشم .

با شنیدن زمزمه آرام حامی از افکارش بیرون آمد لبخندی زد و سرش را به راست چرخاند با دیدن نیمرخ جذاب مردی که کنارش نشسته و به افق خیره شده بود لبخندش عمیق تر شد . سنگینی نگاه شیفته و عاشقش حامی را به خود آورد برگشت و نگاه دختری را که با شیفتگی به او دوخته شده بود غافلگیر کرد در جواب لبخندش لبخندی زد و ادامه داد :

البته همه اینایی که گفتم فقط در صورتی دلنشین و دوست داشتنی و تکرار نشدنیه که تو هم همیشه همین طور در کنارم باشی و با اون چشمای قشنگت بهم نگاه کنی و لبخند بزنی . . .

@DONYAIEMAMNOE

ثانیه ای نگاهش به لبخند درخشانی که روی لبهای دختر محبوبش نشسته بود خیره شد و زمزمه کنان ادامه داد :

لبخندت رو خیلی دوست دارم . . . برای نشستن این لبخند روی این لبها هر کاری که لازم باشه میکنم . . .

دلش لبریز از عشق شد عشق به مردی که با او نسبت خونی داشت مردی که پسر عمویش بود . از نگاه خیره ای که با تحسین به او می نگریست خجالت کشید سرش را چرخاند و به مناظر بکر و زیبای روبرویش خیره شد . حال این روزهایش خوب بود . از ذهن عاشقش گذشت :

حال من خوب است اما با تو بهتر می شود . . .

قلب کوچکش حق داشت این روزها با حضور حامی رنگ روزهایش همانند جعبه مداد رنگی های بیست و چهار تایی محبوب بچگی هایش پر از رنگ بود . باز هم لبخند نشسته روی لبهایش کش آمد .

به چی داری فکر میکنی خانوم کوچولو ؟

دوباره برگشت و به چشم های خاکستری مرد کنارش نگریست . با شیطنت پرسید :

چطور ؟

آخه خیلی مرموز شدی ساکت و آروم نشستی و حرفی نمیزنی اما دائما داری لبخند میزنی ؟

با لحن شوخی گفت :

بده ؟

حامی با ملایمت پاسخ داد :

چرا بد باشه ؟ گفتم که من عاشق این لبخند روی لبهاتم .



@DONYAIEMAMNOE

زمزمه کنان گفت :

میدونم

حامی جدی شد و پرسید :

حال این روزات چطوره ؟

بی درنگ پاسخ داد :

خوبم حامی . . . به لطف تو خیلی خوبم . . . اگه تو نبودی این جایی که الان هستم نبودم . این قدر آروم ، این قدر سبک ، بی هیچ نفرت و خشم و عقده ای . . . تمام این حس های خوبی رو که توی وجودم دارم مدیون تو و بودنت هستم . اگه اون روزایی که اونقدر بد و تلخ و غیر قابل تحمل شده بودم رهام میکردی و میرفتی ممکن بود به جای این آرامشی که الان دارم خیلی اتفاقای وحشتناکی برام افتاده بود . . .

نفس عمیقی کشید و با آرامش ادامه داد :

میدونی عشق یعنی چی ؟

بدون آن که منتظر پاسخی از جانب حامی بماند زمزمه کنان گفت :

یعنی تو روی بدت رو نشون بدی و هنوز دوستت داشته باشه . این که هر چقدر میتونی بد اخلاق و بد خلق باشی اما بهت بگه هنوز هم دوستت داره . . . کاری که تو کردی . میگن عشق شیرین رو وقتی از همیشه غمگین تری میفهمی این اتفاقی بود که برای من افتاد . وقتی از هر زمان دیگه ای غمگین تر و نا امید تر بودم تو اومدی تو زندگیم .

حامی به آرامی لب زد :

عشقی که چشمای ما رو باز و قلب هامون رو تسخیر کنه صبر و شکیبایی رو هم به ما یاد میده .

اما صبر و تحمل تو دیگه بیش از اندازه بود . هر کسی جای تو بود ممکن بود بالاخره کم بیاره . من اون روزا خیلی بد بودم حامی

حامی لبخندی زد و گفت :

به هر چیزی میشه شک کرد اما به عشق شک نکن حتی اگه بعضی وقتا دچار نا ملایمتی میشه . من حتی تو بدترین شرایط هم به حس عمیقی که بینمون بود شک و تردید نکردم . . . هر جا که عشق بزرگی وجود داره معجزه های بزرگی اتفاق میفته .

با شرمساری زمزمه کرد :

من همیشه بهت مدیونم .

هیششش .

حامی با یک حرکت نیم چرخی زد و درست روبرویش نشست . زانوهایش را خم و دست هایش را به دور آن ها حلقه کرد . نوک کفش هایشان درست مقابل یکدیگر قرار گرفت . به کتانی های صورتی رنگ خودش و کفش های چرم قهوه ای سوخته حامی خیره شد . از کوچکی کفش های خودش در برابر بزرگی کفش های حامی خنده اش گرفت . حامی رد نگاهش را گرفت او هم لبخندی به این تفاوت زیبا زد . کوچکی و بزرگی ، ظرافت و قدرت ، زیبایی و جذابیت ، ناز و نیاز ، زن و مرد . . . آن دو آفریده شده بودند تا در کنار یکدیگر این تفاوت ها را کامل کنند . هر دو برای کامل شدن به وجود یکدیگر نیازمند بودند .



@DONYAIEMAMNOE

تو هیچ دینی به من نداری ، من هیچ لطفی بهت نکردم . هر کاری که برات کردم در واقع برای خودم کردم . یکتا تو همه چیز منی وقتی تو خوب باشی منم خوبم . از این که این روزا حالت خوبه خیلی خیلی خوشحالم . . .

یکتا با مهربانی پاسخ داد :

مرسی از این که موندی و این فرصت رو بهم دادی که تمام این حس های خوب رو تجربه کنم .

منم از تو ممنونم که بهم اجازه دادی بمونم و این روزای خوب رو ببینم . حالا بهم بگو از زندگیت راضی هستی ؟

یکتا متعجب از سوالی که حامی پرسیده بود گفت :

معلومه که راضی هستم . چرا نباید باشم ؟ چند ماهی هست که پدرم رو بخشیدم حالا دیگه یه پدر دارم که احساس میکنم پشت و پناهمه . دیگه احساس بی کسی نمیکنم . احساس نمیکنم خونواده ای ندارم . حالا دیگه به معنای واقعی کلمه احساس میکنم یه خونواده دارم که میتونم به داشتنشون به بودنشون دل خوش کنم . اگه داغ نبود مامان رو بذارم یه گوشه دلم غیر از اون عزیز جون رو دارم . هلنا و جسیکا رو دارم از همه این ها مهمتر تو رو توی زندگیم دارم . این روزا دارم به پیشنهاد بابا که ازم خواسته بیام و توی عمارت سفید در کنارش زندگی کنم فکر میکنم . اگه عزیز جون قبول میکرد و رضایت میداد باهام بیاد تصمیم گیری برام راحت تر بود . اما میدونم که نمیتونم بیشتر از این ازش توقع داشته باشم . همین که به خاطر وجود من بعد از اون همه مصیبتی که سرش اومد از خطاهای پدرم گذشته کلی بزرگواری کرده دیگه نباید ازش توقع دیگه ای داشته باشم . . . میبینی چقدر زندگیم با  چند ماهه پیش با یکتایی که هنوز با آقای موند صحبت نکرده و پای حرفاش ننشسته بود تفاوت کرده ؟ با این همه تفاوت های مثبت معلومه که از زندگیم راضیم .

حامی خشنود از پاسخی که شنیده بود یک بار دیگر پرسید :

حالا با تمام این اوصاف برنامه ای برای آیندت داری ؟

یکتا با موشکافی به چشمان براق خاکستری رنگی که مشتاقانه تک تک اجزای چهره اش را از نظر می گذراند نگریست . از سوال های حامی خنده اش گرفته بود . میان خنده پاسخ داد :

میخوام از بودن در کنار خونوادم لذت ببرم .

حامی که تا آن زمان لبخند آرام بخشی روی لبهایش نشسته و با رضایت و لذت به گفته های یکتا گوش سپرده بود جدی شد و با همان جدیتی که یکتا را به یاد حامی روزهای نخست آشناییش با او می انداخت گفت :

میخوام باهات درباره یه مسئله مهمی صحبت کنم . آمادگیش رو داری ؟

قلب آرامش شروع به تپیدن کرد . حدس این که حامی می خواست درباره چه صحبت کند برایش چندان سخت نبود . خیلی وقت بود که منتظر این زمان بود . منتظر وقتی که حامی روبرویش بنشیند به عمق چشمانش خیره شود و با همان جدیتی که عاشقش بود بگوید که میخواهد با او صحبت کند . لبخند ناخودآگاه از روی لبهایش کنار رفت . جدیت کلام حامی ناخواسته به او هم منتقل شده بود . اخمی که میان ابروان خوش فرمش نشسته بود حامی را به خنده انداخت .

نکن با خودت این شکلی ؟

یکتا متعجب از تغییر لحن حامی پرسید :

چه شکلی ؟

همین چند دقیقه پیش بهت گفتم لبخندت رو دوست دارم . حالا که میخوام درباره مهمترین اتفاق زندگیم یعنی مهمترین اتفاق زندگی هر دومون باهات صحبت کنم چرا این شکلی اخم کردی ؟



@DONYAIEMAMNOE

با این گفته او هر دو به خنده افتادند . لحظاتی بعد سکوتی عمیق میانشان حاکم شد . حامی سرش را بلند کرد و به آسمان نارنجی رنگ بالای سرش خیره شد . از همان جا که نشسته بود به چهره آرام و متفکر مرد روبرویش خیره شد حالا که چشم های خاکستریش محو تماشای آسمان بالای سرشان بود راحت و بی خجالت می توانست تمام زوایای چهره اش را از نظر بگذراند .

نگاهت که می کنم چیزی مرا از نداشتن ها جدا می کند . با تو که می خندم قفل های این روزها باز می شوند . چه خوش اتفاقیست با تو بودن . عاشقانه که صدایم می کنی نامم دل انگیزترین آوای دنیا را به خود می گیرد . . .

او عاشق این مرد بود . بودن در کنارش نهایت آرزوها و رویاهای دخترانه اش بود . دلش می خواست این چهره جذاب مردانه جلوی دیدگانش باشد . از تصور این که در آینده ای نه چندان دور این مرد همسرش خواهد بود دلش غرق لذتی عمیق شد . کمی در جایش جا به جا شد بدون آن که نگاهش را از از چهره آرامش که همچنان به نقطه ای نا معلوم در آسمان خیره شده بود بردارد نفس عمیقی کشید رایحه خوش هوا به همراه عطر دل انگیز حامی مشامش را نوازش داد . لب هایش شاید برای دهمین بار در همان چند دقیقه ای که آن جا به انتظار غروب خورشید نشسته بودند از هم گشوده شد . هیچ کدام تلاشی برای شکستن سکوت میانشان نمی کردند گویی هر دویشان این آرامش و سکوت را دوست داشتند . بالاخره بعد از لحظاتی نه چندان کوتاه حامی نگاهش را از آسمان بر گرفت و به یکتا خیره شد . برای چند ثانیه هر دو بی هیچ حرف و سخنی به عمق چشمان هم خیره شدند . گویی ناگفته ها بود که با زبان نگاه میانشان رد و بدل می شد .

حامی به آرامی اما با جدیت زمزمه کرد :

چند روز دیگه دومین سالگرد مامان دنیاست .

با شنیدن نام مادرش چیزی در قلبش فرو ریخت . دستان حلقه شده به دور زانوانش شل شده و یکی از آن ها ناخودآگاه روی قلب تب دارش نشست . دلش تنگ مادرش بود . چقدر این روزها همین روزهایی که عجیب حالش خوب بود ، همین روزهایی که احساس می کرد از هر زمان دیگری در زندگیش خوشحال تر و خوشبخت تر است دلش هوای مادرش را کرده بود . مادری که اگر بود اگر وجود پر مهر و آغوش گرم و امنش بود دیگر در این دنیا هیچ چیز از خدا نمی خواست . اما افسوس و صد افسوس که این قانون نا نوشته دنیا بود . دنیایی که در آن همیشه حتی در اوج خوشبختی یک جای کار می لنگید .

mein libe (عزیز دلم)

قطره اشکی ناخواسته روی گونه اش نشست . با سر انگشتانش به آرامی آن را پاک کرد . کی به اشک نا فرمانش اجازه باریدن داده بود ؟

ناراحتت کردم ؟

سعی کرد لبخند بزند . دلش برای حامی سوخت . خوب می دانست اشک هایش چه به حال و روزش می آورد . همین حالا هم نگاه خاکستری و پر از خوشیش رنگی از غم گرفته بود . بی هیچ حرفی سرش را به نشانه مخالفت به آرامی تکان داد .

دلت میخواد برگردیم خونه ؟

باز هم تنها سرش را به نشانه مخالفت تکان داد . ثانیه ای بعد زمزمه کنان گفت :

مگه نمیخواستی با هم صحبت کنیم ؟

حامی کلافه پاسخ داد :

چرا اما مثل این که هنوز زمان مناسبش از راه نرسیده .



@DONYAIEMAMNOE

نگران نباش حالم خوبه . باور کن . فقط دلم خیلی برای مامانم تنگ شده . هر وقت که اسمش میاد . . .
دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد :
یه جایی توی این جا احساس خلا میکنم
حامی سرش را به نشانه این که حرف هایش را می فهمد تکان داد و گفت :
حرفات رو درک میکنم . بهت حق میدم . اما . . . اگه بهم اجازه بدی بهت قول میدم تمام اون خلاء هایی که توی اون قلب کوچیکت احساس میکنی برات پر کنم .
زمزمه کنان پاسخ داد :
DONYAIEMAMNOE
میدونم حامی . میدونم . . . با وجود تو بود که تونستم با درد از دست دادن عزیزترینم کنار بیام . این جور دردها هرگز فراموش نمیشه ، هرگز تا آخر عمرت از یادت نمیره ، حتی داغیش هیچ وقت سرد نمیشه فقط میشه یه گوشه ای از قلبت بذاریش و باهاش مدارا کنی . . . و تو بودی که این مدارا کردن با چنین درد بزرگی رو بهم یاد دادی .
این را گفت و در سکوت به چهره حامی خیره شد . حامی در جواب نگاه خیره و سپاسگزارش با متانت لبخند زد . بدون آن که نگاهش را از چشمان سیاه روبرویش بگیرد به نرمی گفت :
پس با من ازدواج میکنی ؟
نفس در سینه اش حبس شد . بالاخره آن چه را که مدت ها قلبش برای شنیدنش با بیتابی در سینه اش بیقراری می کرد شنید . بارها و بارها این لحظه شگفت انگیز را در رویاهای دخترانه اش به زیباترین شکل ممکن به تصویر کشیده بود . لحظه ای که حامی با آن خاکستری های خوش رنگ مهربانش به چشمانش خیره شده و با آن لهجه شیرین و دوست داشتنی اش از او می خواهد که همسرش باشد . بارها و بارها این لحظه را تصور کرده و هر بار هم قلب عاشق و بیقرارش غرق لذتی عمیق و شگرف گشته بود . . . و حالا آن رویای شیرین دخترانه اش به زیباترین شکل ممکن به وقوع پیوسته بود به همان شیرینی و به همان رویایی و قلبش همان طور بیقرار سینه اش را نشانه گرفته و با بی تابی خودش را به در و دیوارش می کوفت . او عاشق این مرد بود عاشق این چهره جدی و در عین حال مهربان عاشق این تن صدای بم و مردانه اصلا او عاشق تمام وجود مرد مقابلش بود . به چهره منتظر و مردانه روبرویش که با جدیت به دهانش چشم دوخته بود خیره شد . حالش را می فهمید دلش نمی خواست این لحظات نفس گیر را با سکوت طولانی مدتش برای او نفس گیر تر کند . لبخند دلنشینی زد با تمام احساسی که نسبت به این مرد در قلبش داشت به عمق چشمان منتظرش خیره شد .
نفس سنگین و حبس شده در سینه پر تلاطمش را به آرامی بیرون داد و به نرمی پاسخ داد :
بله باهات ازدواج میکنم .
چهره جدی و ابروهای در هم گره خورده مرد به شدت منتظر روبرویش در کسری از ثانیه با لبخندی زیبا و مردانه مزین شد . گویی در آن خاکستری بی کران هزاران ستاره در حال درخشیدن بود .
این بهترین و زیباترین بله ای بود که در تمام عمرم شنیده بودم .
با همان لبخند شیرینی که حتی لحظه ای از روی لبهایش کنار نمی رفت پاسخ داد :
این هم زیباترین سوالی بود که تابه حال ازم پرسیده شده بود .
حامی که پاسخ مثبت یکتا دلش را لبریز از خوشی کرده بود با لحن شیطنت آمیزی گفت :
در جواب بله قشنگی که بهم دادی یه هدیه زیبا برات دارم امیدوارم دوستش داشته باشی .
یکتا با کنجکاوی پرسید :


@DONYAIEMAMNOE

هدیه ؟

حامی سرش را تکان داد و گفت :

اوهوم . یه هدیه به یاد موندنی ، چیزی که هر وقت بهش نگاه کردی یاد امروز ، این جا و این بله قشنگی که بهم دادی بیفتی .

یکتا به نرمی پاسخ داد :

نیازی به هدیه نیست . من در آینده هر وقت که به چشمات نگاه کنم هر وقت که در کنارت باشم و حضورت رو احساس کنم یاد امروز میفتم و این که با یه بله گفتن صاحب با ارزش ترین کسی شدم که تا آخر عمرم خواهم داشت .

DONYAIEMAMNOE

حامی سرخوش از پاسخی که شنیده بود از جایش بلند شد نگاهش را از چشمان یکتا که با شیفتگی تمام حرکاتش را زیر نظر داشت گرفت و لحظاتی در سکوت به محیط زیبا و بکر اطرافش خیره شد . با سرخوشی از اعماق وجودش نفس عمیقی کشید و با لذت عطر خوش پیچیده در فضا را به ریه هایش کشید . چند دقیقه ای بیشتر به غروب خورشید باقی نمانده بود . کم کم باید یکتا را به خانه می رساند . قبل از آن که شب و روز در هم گره بخورد یک بار دیگر روبرویش نشست باز هم به چشمانش خیره شد و گفت :

میدونم عاشق این جایی . قبل از این که پام به زندگیت باز بشه و با هم کلی خاطره روی این تپه و کنار این کلبه متروکه بسازیم کلی خاطرات شیرین و دوست داشتنی این جا داشتی . هدیه من به تو این تپس . این جا رو برات میخرم و یه ویلای کوچیک و سفید به جای این کلبه متروکه برات میسازم . یه ویلای کوچیک و نقلی درست مثل همون چیزی که وقتی بچه بودی و با حنانه این جا بازی میکردی توی ذهنت میساختی .

@DONYAIEMAMNOE

یکتا شگفت زده و نا باور با دهانی که از تعجب باز مانده بود گفت :

چیکار میکنی ؟ این جا رو میخری ؟ مگه میشه ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

بله این جا رو میخرم . این جا برای من خیلی با ارزشه . جاییه که تو عاشقشی . جاییه که برای اولین بار روی خاکش ایستادم و بهت گفتم که چه احساسی بهت دارم جاییه که بهت پیشنهاد دادم باهام ازدواج کنی و تا ابد در کنارم بمونی . این جا جاییه که تو بهم بله گفتی . مگه میشه یه همچین جای عزیز و مقدسی رو از دست بدم .

آن چه را که می شنید باور نداشت . حتی در خواب های دخترانه و رویاییش هم چنین چیزی را نمی دید . مالک تپه رویاهایش می شد جایی که تا به یاد داشت شریک روزهای خوشی و ناخوشیش بود . مگر امکان داشت ؟ با همان لحن شگفت زده گفت :

چطور میخوای همچین کاری کنی ؟ اصلا مگه این تپه کوچیک مالک و یا صاحبی داره ؟

و با خنده ای ناباور ادامه داد :

اصلا مگه ما تپه فروشی هم داریم ؟

حامی به خنده ناباورش لبخندی زد و گفت :

توی این دنیا هیچ کاری نشد نداره . فقط کافیه اراده کنی و چیزی رو بخوای اونوقت وقتی همت کنی و برای به دست آوردنش تلاش کنی هر غیر ممکنی ممکن میشه .

سرش را با تاسف تکان داد و ادامه داد :

این روزا فقط کافیه پول داشته باشی اون وقت چیزی نیست که بخوای و نتونی بخری . . .



@DONYAIEMAMNOE

سرش را به اطراف چرخاند و گفت :
توی همین شهر کوچیک خودتون یه نگاه بنداز خیلی جاها هست که ویلا ساختن و پیشروی به حریم جنگل و بستر رودخونه ها ممنوعه اما داری میبینی که چه عمارت ها و قصرهایی داره تو همین جاهای ممنوعه ساخته میشه و بالا میره .
خدا رو شکر این تپه تو تو هیچ ممنوعیت ساختی قرار نداره . . .
این را گفت و چشمک شیطنت آمیزی زد و ادامه داد :
اگر هم داشته باشه قول میدم هر کاری که بشه انجام بدم و بدون این که به طبیعت کوچکترین صدمه و آسیبی بزنم این جا رو برات بخرم .
DONYAIEMAMNOE
یکتا سرخوش از آن چه که شنیده بود از جایش بلند شد حامی هم به تبعیت از او از بلند شد و درست روبرویش قرار گرفت . دستانش را از هم گشود و به دور خودش چرخید . قلب کوچکش پر از خوشی بود این بهترین و زیباترین هدیه ای بود که می توانست از کسی بگیرد . هنوز هم باورش نمی شد گویی خواب بود و همه آن چه را که می دید و می شنید در خواب و رویا برایش اتفاق افتاده بود .
راست ایستاد و دستانش را جلوی دهانش گرفت قلبش از هیجان در حال ایستادن بود با شور و هیجان گفت :
هنوز هم باورم نمیشه .
حامی با مهربانی پاسخ داد :
وقتی که دور تا دور این جا حصار کشیده شد و این کلبه خرابه جاش رو با یه ویلای کوچولوی سفید عوض کرد اون موقع باور میکنی .
یکتا که گویی تازه به ابعاد دیگری از این قضیه فکر کرده باشد گفت :
اما . . . اما این جا اگه فروشی هم باشه فکر نمیکنم قیمت کمی داشته باشه . . .
بعد همچون بادکنکی که بادش خالی شده باشد هیجانات غیر قابل کنترل اولیه اش فرو کش کرد این بار با جدیت گفت :
حامی من نمیخوام به خاطر من خودت رو تو دردسر بندازی . اصلا نمیخوام همچین کاری برام انجام بدی . زمین خریدن اونم نه هر زمینی و ساخت و ساز یه ویلا توش کم هزینه ای نداره . . .
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :
ازت خواهش میکنم این کار رو نکن .
نگاهی به اطرافش انداخت . با دست به دور تادورش اشاره کرد و گفت :
این تپه مال منه درسته که نخریدمش یا سندش به نامم نیست اما تو تمام این سال ها این جا مال من و حنانه بوده هر وقت که دلم خواسته این جا اومدم هر وقت که دلم خواسته به بدنه پوسیده این کلبه تکیه زدم بدون این که کسی از این کار منعم کنه بدون این که لازم باشه از کسی به خاطر پا گذاشتن این جا اجازه بگیرم . من همین طوری هم مالک این جام . لازم نیست به خاطر داشتن چیزی که همین طوری هم مال خودمه خودت رو تو زحمت و دردسر بندازی .
حرفات تموم شد خانوم ؟
با گفته حامی مجبور به سکوت شد .
همه اینایی که میگی درسته اما این کاریه که من دوست دارم انجامش بدم .
اما . . .
دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و ادامه داد :

@DONYAIEMAMNOE

یکتا یه نگاه دقیق به دور و برت بنداز . چقدر ویلا و خونه های رنگا وا رنگ دور و بر شهر و روستاتون ساخته شده . مردم از شهر نشینی و زندگی ماشینی خسته و کلافه شدن توی شهرای خوش آب و هوا دنبال یه تیکه زمین بکر و دست نخورده به دور از همه هیاهو و شلوغی شهر میگردن تا بخرنش و توش یه خونه بسازن و زندگی کنن و حداقل آخر هفته و تعطیلات از زندگی شهری فاصله داشته باشن . این روستا همیشه همین طور بکر و دست نخورده باقی نمیمونه چند سال دیگه این جا هم مثل خیلی از روستاهای دیگه پر میشه از خونه ها و ویلاهای آدمای شهری . اون وقت یه روز به خودت میای و میبینی یه نفر دست به کار شده و این جا رو از چنگت در آورده یه روز بیدار میشی و میبینی دیگه نمیتونی بی اجازه و با اجازه پات رو توی این یه تیکه زمین که اینقدر بهش علاقه داری بذاری .

DONYAIEMAMNOE

گفته های حامی درست بود در همین یکی دو ساله چند تایی از همین ویلاهای زیبای رنگا رنگ در روستایشان ساخته شده بود و مردمانی پا به روستایشان گذاشته بودند که تیپ و سر و وضع و سبک حرف زدنشان نشان می داد که تهرانی هستند . از تصور آن که روزی تپه رویاهایش را از دست بدهد دلش فرو ریخت با این حال باز هم راضی نبود حامی به خاطر دل او چنین کاری کند .

اما . . .

دیگه اما و اگر نداره . یکتا من این کار رو میکنم . چه تو بخوای چه نخوای من میخوام این تیکه زمین رو برای خودمون حفظش کنم. اول به خاطر تو بعدش به خاطر خودم . یکتا این جا برای من خیلی عزیزه بهت هم گفتم که چرا این جا این قدر برام مهمه . لازمه دوباره برات توضیح بدم .

این را گفت و با لبخند به انتظار پاسخ به لبهایش چشم دوخت .

وقتی پاسخی نشنید دوباره پرسید :

هوم ؟ توضیح بدم ؟

او حامی کیانفر بود . همان رییس خشک و جدی شرکت موند همانی که اگر حرفی می زد دیگر نباید تلاشی برای عوض کردن نظرش می کردی چون احمقانه ترین کار ممکن همین بود . گاهی فراموش می کرد این حامی مهربان و همیشه لبخند بر لب همان حامی کیانفر است . چیزی نگفت فقط سرش را به آرامی به چپ و راست تکان داد .

پس دیگه بحثی در این باره نداریم باشه ؟

باز هم سرش را تکان داد . حامی خندید و میان خنده گفت :

چی شد زبونت رو موش خورد ؟ تا همین الان که داشتی بلبل زبونی میکردی .

دهانش را باز کرد تا چیزی گوید اما با طنین خوش اذان که از مسجد محلشان به گوش می رسید به آرامی زمزمه کرد :

عاشق این صدام . یه آرامش عجیبی به آدم میده مخصوصا وقتی که موقع شنیدنش این جا باشی .

این را گفت و به حامی که درست روبرویش ایستاده و به او چشم دوخته بود نگاه کرد . حامی بی هیچ حرفی یک گام دیگر به جلو برداشت . دستش را درون جیب کت اسپورتش فرو برد و جعبه کوچک مخمل سیاه رنگی از آن بیرون آورد . یکتا بی هیچ حرف و حرکتی به دستانش چشم دوخته بود . ضربان قلبش بالا و بالا تر رفت . حامی دستش را جلو تر برد . درست روبروی چشمان یکتا ، بعد از مکث کوتاهی درش را به آرامی گشود . با دیدن حلقه سفید رنگ تک نگینی که بسیار زیبا و ظریف بود تمام وجودش به لرزشی خفیف دچار شد . ظرافت و زیبایی حلقه نشسته در جعبه مخمل سیاه دلش را برد . صدای حامی آرام ، نرم و ملایم به گوشش رسید .



@DONYAIEMAMNOE

این حلقه رو همون روزی که اومده بودم خونتون برات آورده بودم اما قسمت نبود تا همین الان که این جا ایستادم روی انگشت قشنگت ، جایی که باید باشه بشینه .

با آن که بارها و بارها این صحنه را در رویاهایش ساخته و پرداخته بود اما باز هم برای رویارویی با چنین لحظه ناب و بی همتایی کوچکترین آمادگی نداشت . همچون مسخ شده ها گویی جادوی آن حلقه زیبا و خواستنی شده باشد در جایش مات ایستاده بود . باز هم صدای آهنگین حامی در گوشش پیچید :

قبل از اومدن این جا با عمو و عزیز جون صحبت کردم . بعد از این همه مدت میدونم چه حساسیت ها و اعتقاداتی داری . میدونم و درک میکنم و به همشون هم احترام میذارم خواستم بدونی اگه این جا ایستادم و ازت میخوام بهم اجازه بدی این حلقه رو که مدت هاست برای نشستن روی انگشتت داره بی تابی میکنه خودم شخصا توی انگشتت بذارم قبلش با خونوادت صحبت کردم و اجازه گرفتم . . .

DONYAIEMAMNOE

این را گفت و کمی مکث کرد و با دقت به چهره آرام و متفکر یکتا که همچنان در سکوتی غریب به حلقه روبرویش چشم دوخته بود نگریست .

بهم اجازه میدی mein libe (عزیز دلم) ؟

بالاخره از بند جادوی آن حلقه درخشان رها شد . سرش را بلند کرد و به چشمان خاکستری رنگ منتظری که با شیفتگی او را می نگریست خیره شد . گلویش خشک شده و لبهایش از آن بیشتر . آب دهانش را به سختی فرو خورد . لبهایش را با زبان تر کرد و سعی کرد به خودش و قلب بازیگوشش که با بی تابی به قفسه سینه اش می کوفت مسلط شود . به آرامی زمزمه کرد :

بله . . .

و این دومین بله شیرین عمرم بود که امروز شنیدم .

این را گفت و حلقه را با دقت و وسواس از جعبه بیرون آورد . جعبه کوچک را با طمانینه به جیب کتش برگرداند . دستش را جلو برد و دست چپ ظریف و دخترانه اش را در دست گرم و مردانه اش گرفت و با ملایمت حلقه را در انگشتش جای داد . قلب کوچک و بازیگوشش با این تماس به مرز جنون رسید . آن قدر تند و قدرتمند خودش را به در و دیوار سینه اش کوفت که صدایش را به راحتی با گوش های خودش می شنید . می ترسید ثانیه ای دیگر قلب رسوایش از زور خوشی و هیجان از سینه اش بیرون بزند . دست آزادش را ناخودآگاه برای بیرون نپریدن قلب دیوانه اش روی سینه اش گذاشت . عرق شرم و خجالت روی پیشانی بلند و مهتابیش نشست . خجالت کشید آن قدر که دلش می خواست راهی داشت و می توانست از آن جا فرار کند . مگر این مردی که روبرویش ایستاده بود حامی کیانفر پسر عمویش نبود که دو سه سالی بود مالک بی چون و چرای قلبش شده بود ؟ مگر همان حامی نبود که در روزهای سخت بعد از رفتن مادر به بدترین شکل ممکن کوشیده بود تا از شرش خلاص شده و برای همیشه از زندگی و سرنوشتش بیرونش کند ؟ مگر همان مردی نبود که در تمام این روزهای گذشته ذره ذره و کم کم پی به تمام زوایای شخصیتیش برده و در آخر به شناخت و درک درستی از او رسیده بود ؟ پس این همه شرم و خجالت که باعث شده بود عرق شرم روی پیشانیش نشسته و از زور خجالت همه وجودش از درون همچون آتشفشان گداخته ای در حال فوران باشد از کجا آمده بود ؟

امیدوارم دوستش داشته باشی Mein libe (عشق من)

تمام حالاتی را که در حال تجربه اش بود در کسری از ثانیه رخ داده بود به اندازه فرو رفتن یک حلقه زیبا در انگشت دست چپش . حامی به نرمی دستش را رها کرد و پرسید :



@DONYAIEMAMNOE

دوستش داری ؟

دستش همانی که حال با انگشتری زیبا زینت شده بود همانی که ثانیه ای در دستان مردانه و گرم حامی آرمیده بود همچون قلبش نبض گرفته و می زد . دستش را با دست دیگرش لمس کرد . انگشتان ظریف و کشیده اش را به آرامی نوازش کرد . نگین درشت و درخشان انگشترش را لمس کرد . او عاشق این حلقه بود . مگر می شد آن را دوست نداشت ؟

با صدایی که آشکارا می لرزید زمزمه کنان پاسخ داد :

خیلی قشنگه . . .

نه به قشنگی تو . . .

DONYAIEMAMNOE

و باز هم سکوتی عمیق میانشان حاکم شد . حرفی نبود . کلمه و جمله ای نبود تا بتوانند به کمک آن ها حس خوب و لذت بخشی را که در وجود هر دویشان خانه کرده بود بیان کنند . این جا دیگر زبان نگاه بود که به کار می آمد . به آرامی لب زد:

بریم خونه ؟

یکتا سرش را به آرامی تکان داد و گفت :

بریم .

لحظاتی بعد دو شادوش یکدیگر به آرامی به سمت پایین تپه به راه افتادند در حالی که طنین خوش اذان همچنان در فضای اطرافشان عطر آگین بود .

حی الا خیر العمل . . .

@DONYAIEMAMNOE

## فصل چهل و چهارم :

معجزه یعنی وقتی که غرق در زندگی ، افکار ، دغدغه ها و گرفتاری های خودت هستی کسی آرام می آید ، آن گوشه قلبت می نشیند ، بی هوا ساکن دلت می شود و بی توقع سر و سامانش می دهد . . . بودنش مثل یک گرمای دلپذیر است وسط یخبندان زندگی . . .

با احساس گرمای دستی که به آرامی پیشانیش را نوازش می کرد از خواب عمیقش بیرون آمد اما همچنان میلی به باز کردن چشم هایش نداشت .

mein libe (عزیز دلم). . .

موهای بلند و مواجش که روی بالش رها شده بود به نرمی نوازش می شد . لبخندی روی لبهایش نشست . پلک های سنگینش را به سختی از هم گشود . ثانیه ای بعد با دیدن یک جفت چشم خاکستری درخشان نزدیک صورتش لبخند نشسته روی لبهایش عمیق تر شد .

سلام عشقم

دستش را روی چشم های خمار از خوابش کشید . کش و قوسی به بدنش داد و پاسخ داد :

سلام عزیزم صبحت بخیر .

صبح تو هم بخیر خانوم . نمیخوای بلند بشی ؟ دیرمون میشه ها .

موهای رها شده روی پیشانی اش را با دست عقب زد . سرش را چرخاند و با یک چشم که آن هم به زور نیمه باز بود به ساعت روی پا تختی نگاه کرد . هشت صبح بود . با رخوت در جایش جا به جا شد و به تاج تخت تکیه زد . به حامی که یک



@DONYAIEMAMNOE

طرفه روی تخت نشسته و با لبخند به او می نگریست خیره شد . در لباس یک دست مشکی رنگ ورزشیش مثل همیشه جذاب و دوست داشتنی به نظر می رسید . با لذت به موهای پریشان روی پیشانیش نگریست و گفت :

تو کی بیدار شدی که وقت کردی بری و ورزش کنی ؟ حامی نگاهی به صفحه بزرگ و گرد ساعت مچیش انداخت و گفت :

ساعت شیش . میخواستم تو رو هم بیدار کنم تا با هم بریم و تو این هوای محشر یه کمی بدوییم تا سر حال تر سر جلسه امتحان حاضر بشی اما اونقدر عمیق خوابیده بودی که دلم نیومد . ضمنا دهنتم این قدر باز مونده بود

این را گفت و با انگشت شست و اشاره اش اندازه نه چندان کوچکی را نشان داد و خودش قاه قاه خندید .

DONYAIEMAMNOE

به مرد سرحال و خندان روبرویش نگریست . عاشق این خنده های بلند و از ته دلش بود . خودش هم از ابعادی که حامی با دستش نشانش داده و از خنده های از ته دلش به خنده افتاده بود با این حال به زور جلوی خودش را گرفت . چشم هایش را که تا همین چند لحظه پیش به زور باز نگه داشته بود درشت کرد و با اعتراض گفت :

ا ، حامی خیلی بی مزه ای . چرا مسخرم میکنی ؟ خب خسته بودم دیگه . آدم که میخوابه تو خواب که حواسش به لب و لوچش نیست .

خم شد و در ادامه اعتراضش مشت نه چندان محکمی به بازویش زد . حامی که گویی حرص خوردن و چشم درشت کردن یکتا باعث تفریحش شده بود میان خنده های سرخوشش گفت :

باشه بابا حالا چرا میزنی ؟ این بار وقتی خواب بودی یه عکس سلفی باهات میندازم تا با دیدن قیافت خودت قضاوت کنی...

بعد در جایش راست نشست و خنده اش را فرو خورد . به سختی لبهایش را جمع کرده بود با این حال شیطنت از سر و رویش می بارید . اخمی کرد و با جدیت ظاهری گفت :

من و یکتا و دهن بازش همین الان یهویی . . .

این را گفت و دوباره صدای شلیک خنده اش به هوا رفت . دیگر خودش هم به خنده افتاده بود .

خیلی بدی حامی هم بدی هم بدجنس

این را گفت و همان طور که میان خنده های فرو خورده اش سعی می کرد اخم کند رویش را به حالت قهر برگرداند و به دیوار سمت چپش خیره شد . با دیدن عکس دو نفره شان که سرتاسر دیوار را پوشانده بود اخمی که آنقدر سعی کرده بود روی صورتش بنشاند از بین رفت . از بین تمام عکس های عروسیش عاشق این یکی بود . حامی که به خوبی از علاقه اش آگاه بود سورپرایزش کرده و یک روز که برای دیدن مادر بزرگش به خانه شان رفته بود از نبودش استفاده کرده و این پوستر سر تا سری که کل دیوار اتاق خوابشان را به زیبایی پوشانده به دیوار چسبانده بود . چقدر آن روز که از خانه مادر بزرگ بازگشته بود از دیدن سورپرایز دوست داشتنی اش ذوق کرده و بالا و پایین پریده بود . چقدر از گردن حامی آویزان شده و سر و رویش را بوسه باران کرده بود . با لذت به عکس مقابلش خیره شد . هر دو زیر آلاچیقی زیبا در باغی که پر بود از درخت های سر سبز و سر به فلک کشیده روبروی یکدیگر ایستاده بودند . حامی در کت و شلوار خوش دوخت سیاهرنگش او را که همچون قوی سپیدی در لباس عروس زیبایش می درخشید در آغوش کشیده و پیشانیش را بوسیده بود با وجود کفش های پاشنه بلند سفید رنگش قدش به زور تا سر شانه های پهن و مردانه مردش رسیده بود . حامی سرش را خم کرده و او هم کمی سرش را به سمت بالا متمایل کرده بود . هر دویشان چشم هایشان با آرامش بسته بود . آرامشی ژرف و عمیق که هر بیننده ای با نگاه کردن به آن عکس به راحتی آن را حس می کرد . همان آرامش بی نظیری که هر وقت به این عکس دوست داشتنی نگاه می کرد درست همانند همان لحظه که لب های گرم حامی روی پیشانی اش

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

نشسته بود به تمام وجودش منتقل شده بود بعد از گذشت شش ماه هنوز هم به تک تک سلول های بدنش سرازیر می شد...

وقتی در آغوش همسرش جای گرفت و سرش روی سینه امنش نشست از دنیای افکارش بیرون آمد .

بابا حالا من یه چیزی گفتم چرا قهر کردی باهام .

خنده اش گرفت او در چه فکری بود و حامی از سکوت و نگاه ثابتش چه برداشتی کرده بود . بدون آن که سرش را از روی سینه اش بلند کند گفت :

من که قهر نکردم داشتم به عکسمون نگاه میکردم .

حامی در حالی که موهایش را به نرمی نوازش می کرد گفت :

کار خوبی میکردی .

این را گفت و بوسه ای روی موهای نرمش نشاند . شانه های ظریفش را گرفت و به آرامی از خودش جدا کرد . یک بار دیگر پیشانیش را بوسید و از جایش بلند شد .

دیگه شوخی و خنده و نگاه کردن به عکس کافیه . تا من میرم یه دوش میگیرم بپر پایین و برو دست و صورتت رو بشور . تا بری سر میز صبحونه منم اومدم . باشه خانومی ؟

باشه

لحظاتی از همان جا که نشسته بود رفتنش را نظاره کرد . چقدر این روزهای بودن در کنار حامی را دوست داشت . چقدر این بیدار شدن ها با خنده و شوخی و صدای بم و مردانه اش را دوست داشت . چقدر عاشق تک تک این لحظات زیبای زندگی مشترکش بود . امروز روز مهم و سرنوشت سازی برایش بود . به لطف شوخی ها و سر به سر گذاشتن های حامی خواب به کلی از سرش پریده بود . با انرژی مضاعفی از تخت خوابش بیرون آمد . اما به محض آن که روی پاهایش ایستاد سرگیجه و بعد از آن حالت تهوعی شدید گریبانگیرش شد . جلوی دیدگانش تار شده بود . چشم هایش را بست و به آرامی روی تخت نشست . قلبش به شدت در حال تپیدن بود . آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و سر پر دردش را در دستانش گرفت . موهای آشفته اش همچون آبشاری از دو طرف سر شانه هایش روان شد . حالش به معنای واقعی کلمه بد و ناخوشایند بود . سعی کرد ذهنش را از حال بدش منحرف کند . شش ماه بود که روزها یخوش زندگیش با سخاوت به او لبخند زده بود . شش ماه بود که با حامی کیانفر ازدواج کرد بود . از حامی خواسته بود که برای شروع زندگی مشترکشان به خانه پدرش نقل مکان کنند . از همان روزی که برای اولین بار پایش را در آن عمات سفید گذارده بود عاشق ان خاه زیبا و با صفا شده بود . دلش می خواست بعد از بیست و چند سال طعم داشتن پدر را زیر زبانش احساس کند . حامی با رضایت به خواسته اش احترام گذاشته بود . چقدر پدرش با شنیدن این خبر خوشحال شده بود هنوز هم برق رضایت و درخشش چشمانش را وقتی از تصمیمش برایش گفته بود به وضوح به خاطر می آورد . پدرش تا دقایقی در سکوت بی هیچ حرفی در آغوشش گرفته و سرش را بوسه باران کرده بود . چقدر در آن لحظات که در آغوشش جای گرفته و سرش را روی سینه اش نهاده و به ضربان قلبش گوش سپرده بود احساس آرامش ، امنیت و خوشبختی کرده بود . اگر می دانست دور ریختن کینه ها و نفرت ها و هر آن چه که آرامشش را سلب کرده بود می تواند چنین آرامش عمیق و لذت بخشی به وجودش سرازیر کند خیلی زودتر از این ها این کار را کرده بود . بخشش و گذشت از سر تقصیرات دیگران همچون نوری بود که بر قلب ها می تابید دل را روشن و روح را جلا می داد و این درسی بود که خودش به شخصه آن را با پوست و گوشت و خونش تجربه کرده بود . . . بعد از آن که تصمیمش را اول با حامی و بعد از آن با پدرش در میان گذاشته بود



@DONYAIEMAMNOE

پدرش از فردای همان روز دست به کار شده بود . در کمتر از یک هفته طبقه بالای خانه تغییر دکوراسیون یافته و تمام و کمال برای شروع یک زندگی ایده آل آماده و مهیا شده بود . قرار بر این بود که پدر در طبقه پایین و او و حامی در طبقه بالا ساکن شوند . خوشحالیش صد چندان می شد اگر مادر بزرگ رضایت داده و با او همراه می شد اما مادر بزرگ هم چنان مرغش یک پا داشت . وقتی برای هزارمین بار اصرار کرده با متانت پاسخ داده بود :

میخوام باقیه عمرم رو تو خونه ای زندگی کنم که بیست و چند سال با دخترم توش زندگی کردم این جا برای من فقط یه خونه نیست جاییه که در کنار تنها دخترم آروم آروم عمرم رو سپری و موهام رو سفید کردم . حالا که دنیا رو ندارم میخوام حداقل خاطراتش رو داشته باشم .

DONYAIEMAMNOE

حق با مادر بزرگ بود چه داشت که بگوید ؟ خوب می دانست بیش از آن اصرار کردن و پافشاری روی خواسته اش فقط او را آزرده خواهد کرد چه بسا فقط برای رضایت تنها نوه اش بر خلاف خواسته قلبیش با او همراه می شد و این چیزی نبود که او بخواهد . با این حال در تمام شش ماهی که از زندگی مشترکش و ساکن شدن در خانه پدریش می گذشت حتی یک روز هم از یاد مادر بزرگ عزیزش غافل نمانده بود . با اشتیاق هر روز به او سر زده و چند ساعتی را در کنارش گذرانده بود...

جشن عروسی زیبا و فوق العاده اش را بسیار دوست داشت آن قدر که حتی با فکر کردن به لحظات شگفت انگیزی که گذرانده بود لبخندی از سر رضایت ناخودآگاه روی لبهایش می نشست . همه کسانی که دوستشان داشت و برایش عزیز بودند و جایگاه ویژه ای در قلبش داشتند با حضورشان در مراسم ازدواجش شادی و خوشی آن روزش را صد چندان ساخته بودند . حنانه و خانواده دوست داشتنی و عزیزش ، یلدا و نازنین و چند تن از دوستان دانشگاهش و در آخر هلنای عزیز و جسیکای مهربان ، همه و همه با آمدن در محفل زیبایشان دلش را لبریز از شادی و خوشی کرده بودند . حضور پدر و مادر حامی اگر چه برای هر دویشان خوشایند و رضایت بخش بود اما فکر کردن به این حقیقت که پدر حامی مردی که تا قبل از فاش شدن نسبت خونیش با کیانفرها او را ، یکتا شکیبا را لایق همسری پسرش نمی دانست و عدم شایستگیش را با بدترین حرف ها و الفاظ ممکن در کمال بی رحمی بر سر و رویش کوبیده بود گوشه ای از قلب کوچکش را نشانه گرفته و با بی رحمی می خراشید . مردی که او را نه به خاطر خود وجودیش ، نه به خاطر شخصیت و منش ذاتیش ، توانایی ها و حسن هایی که در وجودش داشت بلکه فقط و فقط به خاطر این که او دختر برادرش بود و خون کیانفر ها در رگ هایش جریان داشت در خانواده سرشناس و نامیشان پپذیرفته بود ، به همین راحتی موضع خود را تغییر داده و حتی در مراسم ازدواج پسرش ، پسری که به خاطر حضور او در زندگی اش به راحتی آب خوردن نسبت خونیش را فراموش کرده ، از ارث و هر آن چه که حق مسلمش بود محروم کرده بود . همه این ها باعث می شد تا با وجود تمام خود داری هایش یک جایی از قلبش همان جایی که رفتارهای ناجوانمردانه این مرد خراشش داده و زخمیش کرده بود به درد آمده و خونی شود . . .

بعد از مراسم به یادماندنی ازدواجش برای ماه عسل به فرانسه سفر کرده و چند روزی را در پاریس شهر عشاق سپری کرده بودند . کشور زیبایی که سال های سال پدرش به همراه جسیکا و هلنا در آن جا زندگی کرده بود . این کشور شگفت انگیز و رمانتیک را بسیار دوست داشت و از تک تک روزها و شب هایی که به همراه مرد محبوبش در آن گذرانده بود نهایت لذت را برده بود . برای اویی که تا قبل از این به جز یک بار آن هم برای دیدار مزار علیرضا شکیبا هرگز پایش را از شهر کوچکشان بیرون نگذاشته بود این ماه عسل یکی از شگفتی های عمر بیست و چند ساله اش به حساب می آمد . . .

سه ماه بعد از شروع زندگی مشترکش یک بار دیگر به تهران سفر کرده بود این بار برای دیدن بهشت کوچکی که مادر و پدرش زندگی کوتاه و عاشقانه شان را در آن سپری کرده بودند . مکانی که در بطن خود خاطرات زن و مردی که عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند حفظ کرده بود . خانه باغی که سندش را مادر بزرگ طبق وصیت نامه مادرش بعد از گفتن بله به



@DONYAIEMAMNOE

مرد زندگیش در روز عقدش به او هدیه کرده بود . . . حال آن روزش را هرگز از یاد نمی برد . وقتی درست روبروی در قدیمی و رنگ رو رفته خانه ای ایستاده بود که سال ها قبل مادرش با قلبی سرشار از عشق و با یک دنیا امید و آرزو برای دیدار مردی که دلش را ربوده و قلبش را به تپش وا داشته بود به آن جا پا می نهاد تمام ذره ذره وجودش به لرزه افتاده بود آنقدر که توان ایستادن روی پاهایش را نداشته و برای سر پا ماندن انگشتان لرزانش چنگ شده و از بازوی حامی آویخته بود . . . وقتی بالاخره توانسته بود با خود و ذهن درگیرش کنار بیاید در را گشوده و وارد شده بود انگار از همان روزی که کیوان کیانفر در همین خانه مادر را در خواب رها کرده و رفته بود ، از همان روز و روزهای بعد ترش که مادر فهمیده بود کیوان کیانفر برای همیشه ترکش کرده و تنهایش گذاشته نه تنها قلب و جان او که این خانه هم بعد از آن روز مرده بود .

DONYAIEMAMNOE

آه که خاطرات مادر در این خانه غوغا کرده بود . احساس می کرد صدای خنده های از ته دل و بعد از آن ضجه ها و گریه هایش را می شنود . . . با حسرت به بهشت کوچک مادر که گذر زمان و عدم رسیدگی به آن از آن عمارت نه چندان کوچک و زیبا مخروبه ای تاریخی ساخته بود اشک هایش روی گونه هایش سرازیر شده بود . مالک این خانه بودن درد داشت خیلی هم درد داشت همین یک بار که آمده انگار جان داده بود تاب دیدن آن خانه را نداشت . خانه ای که دوزخی بود برای خودش هم بهشت بود و هم جهنم . مادر در این خانه با عشق کیوان کیانفر به اوج رفته و در همین خانه هم از همان اوج با سر به زمین سقوط کرده بود . تلخ خندی روی لبهایش می نشست وقتی به این فکر می کرد مسبب تجربه هر دوی این احساسات کاملا متفاوت در قلب مادرش فقط و فقط یک نفر بود . کسی که هم عشق داده بود و هم نفرت . . . تاب دوباره دیدن این خانه و سرازیر شدن انواع و اقسام احساسات ضد و نقیض در وجودش را نداشت . . . تصمیم خودش را گرفته بود حالا که دست مادر از این دنیای فانی کوتاه بود فقط او بود که می توانست برای شادی روحش کاری انجام دهد و چه کاری بهتر و ارزشمندتر از فکری که در سرش جولان می داد ؟ آن خانه باغ زیبا و قدیمی را با تمام خاطرات تلخ و شیرینش برای ساختن یک پرورشگاه به اداره اوقاف وقف کرد... دلش آرام گرفت و مطمئن بود مادر از این کارش خشنود و راضی خواهد بود . . .

بعد از ازدواج با حامی قید کار کردن در شرکت را زد آن هم به خاطر ادامه تحصیل در رشته مورد علاقه اش . رشته ای که به واسطه آن پیوند خورده بود اول به پدر و بعد از آن به حامیش . عاشق رشته تحصیلیش بود و حالا این علاقه صدچندان شده بود . حامی با خوشحالی تشویقش می کرد و همین تشویق ها بود که عزمش را راسخ تر کرده بود تا سعی کند با قبولی و کسب بهترین رتبه در آزمون کارشناسی ارشد خود و توانایی هایش را به پدر و همسرش نشان دهد . . . خلاصه این که زندگیش در حال طی کردن روال خوشایند و دلپذیری بود . پدرش چند روز پیش برای انجام یک سری از کارهای کارخانه اش و همچنین دیدار جسیکا و هلنا به فرانسه بازگشته بود . دیشب وقتی تلفنی با پدرش صحبت کرده بود از او قول گرفته بود هنگام بازگشت مادر و دختر دوست داشتنی را هم با خود همراه سازد و پدر با خوشرویی قول داده بود و حالا از این که قرار بود بعد از چندین ماه یک بار دیگر آن ها را ملاقات کند خوشحال بود . عاشق این بود که خانه شان شلوغ و پر رفت و آمد باشد وقتی شب ها برای صرف شام دور هم می نشستند و صدای خنده و شوخی هایشان در فضای خانه طنین انداز می شد دلش از خوشی مالش می رفت . سال های سال داشتن یک جمع خانوادگی تخم حسرتی بود که در دلش کاشته و روز به روز رشد کرده بود و حالا بعد از سال ها یک خانواده داشت خانواده ای که این بار حضور نازنین مادر را کم داشت و چه کمبود خفقان آوری بود این نبود مادر . . . جسیکا را برای اولین بار در جشن عروسیش دیده و در همان دیدار نخست به شدت شیفته اش شده بود . او زیبا ، مهربان و بسیار دوست داشتنی بود یک نوع لطافت ، آرامش و مهربانی ذاتی در تک تک حرکات و رفتارش مشهود بود . لطافت طبعی که باعث می شد هر کسی در نخستین دیدار شیفته



@DONYAIEMAMNOE

شخصیت آرام و دوست داشتنی اش شود . از این که زن بی نظیر و فوق العاده ای مثل جسیکا گذشته ای به تلخی گذشته مادرش داشت قلبش جریحه ار می شد . تنها با نگاه کردن به عمق چشمان درشت آبی رنگش می توانستی غم جگرسوزی را که در قلبش خانه کرده بود به راحتی حس کنی . با آن که باستین مردی که جسیکا قلب و روحش را به او هدیه کرده هرگز ندیده بود اما معتقد بود هلنای زیبا و دوست داشتنی تمام حسن خلق و مهربانی ذاتیش را از مادر بی نظیرش به ارث برده است . . . با یاد آوری جسیکا و هلنا این مادر و دختر مهربان و دوست داشتنی لبخندی روی لبهای به هم فشرده اش نشست . . . با فکر کردن به شش ماه گذشته احساس خوبی پیدا کرده بود . قبل از پایان دادن به تفکرات دلچسب و شیرینش به یاد هدیه زیبا و ارزشمندی که از حامی دریافت کرده بود افتاد . بعد از ماه ها دوندگی و به این در و آن در زدن بالاخره حامی توانسته بود تپه رویاهایش را بخرد و آن را به او هدیه کند و حالا یک ماهی می شد که شده بود تنها مالک تکه زمین رویایی و خواستنی اش و چقدر حنانه بعد از فهمیدن این داستان اذیتش کرده و سر به سرش گذاشته بود . . . خوشبخت بود خیلی خیلی خوشبخت . مگر می شد مردی همانند حامی رادر کنارت داشته باشی و حسی غیر از این در وجودت می بود ؟ فقط . . . فقط اگر حال نا مساعد این روزهایش دست از سرش بر می داشت خوشبخت تر هم می بود . خودش را نمی توانست فریب دهد این روزها از لحاظ جسمانی حال خوبی نداشت . سر درد ، سرگیجه های وحشتناک ، حالت تهوع های شدید ، خستگی های مفرط و خواب آلودگی کلافه اش کرده بود . با همه این اوصاف در این چند وقت توانسته بود به هر سختی که بود احوال ناخوشایندش را از عزیزانش پنهان کند . دلش نمی خواست خاطر عزیزشان را با درست کردن اسباب نگرانی برایشان مکدر سازد . حال بد این روزهایش را با خوش بینی به درس خواندن های مکرر و شب بیداری های اخیرش ربط داده بود . اگر حامی پنهان کاریش را می فهمید مطمئن بود که دمار از روزگارش در می آورد و دیگر اجازه درس خواندن به او نمی داد . حامی . . . حامی . . . حتی بر زبان آوردن نامش حس فوق العاده خوبی به جانش سرازیر می کرد .

تو که هنوز این جا نشستی تنبل خانوم .

یکه ای خورد و تقریبا همچون فنر از جایش پرید . ضربان قلبش شدت یافته بود با حرص غرید :

حامیییییی.

حامی خنده کنان پاسخ داد :

جان حامی

قند در دلش آب شد از این جان گفتن های حامی .

مردم از ترس

اخمی کرد و پاسخ داد :

خدا نکنه عزیز دلم

با چند گام بلند خودش را به یکتای ترسیده و رنگ پریده رساند . کنارش نشست و به چهره در هم و به شدت رنگ پریده اش خیره شد . دستش را دراز کرد و چانه اش را گرفت با ملایمت سرش را چرخاند و این بار با دقت و وسواس تمام اجزای چهره اش را از نظر گذراند . اخمی میان ابروان پر پشت مردانه اش نشست . به آرامی زمزمه کرد :

حالت خوبه mein libe (عزیز دلم) ؟

دلش هری پایین ریخت . سعی کرد لبخند بزند . اما با آن حالت تهوع غیر قابل تحمل لبخند زدن شکنجه ای بود برایش با این حال سر تکان داد :



@DONYAIEMAMNOE

خوبم

حامی با لحنی کاملا جدی گفت :

اما من این این طور فکر نمیکنم .

نفس کلافه ای کشید و بدون آن که چشم از صورتش بردارد ادامه داد :

رنگ و روت پریده . چشمات بی حال و خماره . . .

دستش را با ملایمت روی دست مردانه ای که چانه اش را گرفته بود گذاشت . آن را پایین آورد و میان دستانش گرفت . با ملایمت انگشتان بلند و کشیده اش را نوازش کرد .

DONYAIEMAMNOE

چیزیم نیست حالم خوبه . به خاطر امتحان امروز یه کم استرس و اضطراب دارم . این چند وقته یه کمی تو درس خوندن و مطالعه زیاده روی کردم .

حامی که همچنان با اخم نگاهش می کرد با نارضایتی پاسخ داد :

چرا این قدر به خودت فشار آوردی مگه اولین بارته که داری تو کنکور شرکت میکنی ؟ اصلا چرا باید قبول شدن یا نشدنت تا این اندازه برات مهم باشه که به خاطرش سلامتیت رو به خطر بندازی .

سرش را با تاسف تکان داد و ادامه داد :

اگه تشویقت کردم به این که ادامه تحصیل بدی فقط برای این بود که سرت گرم یه کاری بشه که بهش علاقه داری و گر نه اگه میدونستم میخوای این قدر خودت رو عذاب بدی ترجیح میدادم بیای شرکت و مثل گذشته همون جا مشغول باشی.

برای عوض کردن حال و هوای نگرانش لبخندی زد و با شیطنت گفت :

باشه . پس دیگه درس خوندن تعطیل از فردا هستم در خدمتتون تو شرکت .

حامی به نرمی در آغوشش کشید . سرش را روی سینه اش گذاشت و به آرامی موهایش را نوازش کرد . بوسه ای روی آن ها نشاند و گفت :

امیدوارم با این همه تلاشی که کردی امروز توی آزمون موفق عمل کنی و قبول بشی . اگر هم به هر دلیلی قبول نشدی خوشحال میشم باشم در خدمتتون .

با جمله آخرش که با لحن یکتا بیان کرده بود هر دو خندیدند . همان طور که موهایش را به نرمی و نوازش گونه پشت گوشش می گذاشت زمزمه کرد :

بهم قول بده مواظب خودت باشی خانومی . مراقب خودت و سلامتیت باش . با این کارات من رو نگران خودت نکن باشه ؟

سرش را بلند کرد و به چشمانی که با یک دنیا مهربانی به چهره اش می نگریست خیره شد .چقدر در این آغوش پر مهر ، میان بازوان قدرتمندی که او را در بر گرفته بود احساس خوشبختی می کرد . لبخند زنان پاسخ داد :

باشه

Ich libe dich (دوستت دارم عزیز دلم)

Ich auch (منم همین طور)

و خودش را بیشتر در آغوش امنی که با سخاوت به رویش گشوده شده بود فرو کرد .

حامی سر خوش از پاسخی که یکتا به زبان مادری اش بر زبان آورده بود او را بیشتر به خود فشرد . چشم هایش را بست و بوسه ای عمیق و طولانی روی موهایش نشاند .

می دانی بهشت کجاست ؟ یک فضای چند وجب در چند وجب میان بازوان کسی که دوستش داری . . .



@DONYAIEMAMNOE

## فصل چهل و پنجم :

اگر انسان ها می دانستند با هم بودنشان چقدر محدود است نا محدود یکدیگر را دوست داشتند . . .

با ناراحتی کمی در جایش جابه جا شد . باز هم همان احساس سرگیجه و حالت تهوع به همراه انواع حالت های ناخوشایند دیگر به سراغش آمد . آب دهان جمع شده در دهانش را به سختی فرو خورد . دستش را بالا برد و مقنعه روی سرش را مرتب کرد . تمام گردن و موهای سرش خیس عرق بود . احساس می کرد مقنعه اش همچون طناب داری دور گردنش حلقه شده و نفس کشیدن را برایش دشوار ساخته دو انگشتش را زیر چانه اش برد و آن را به سمت پایین کشید . حالش بهتر که نشد هیچ همین تقلای نا چیز عرقش را بیشتر در آورد . با تمام این اوصاف سعی کرد به خودش مسلط شود الان وقت ضعیف بودن و غش و ضعف کردن نبود . با چشمانی که دو دو می زد و دائما تار می شد به صفحه پرسش نامه مقابلش خیره شد . دست لرزانش را جلو برد و پرسش نامه را در دست گرفت . درخشش حلقه ازدواجش لبخندی روی لبهایش نشاند . برای ثانیه ای از زمان و مکان غافل شد . حتی حال بد و سرگیجه و حالت تهوع و سردرد شدیدش فراموشش شد . از این که هم اکنون حامی پشت این درها در ماشینش به انتظارش نشسته و منتظر بود تا او با دستی پر و چهره ای خندان از آزمون امروز بیرون بیاید دلش غنج رفت . حامی اش این جا بود پس چه لزومی به ترس و دلهره ؟ نفس سنگینش را به سختی بیرون داد . خودکار را میان انگشتان لرزان و عرق کرده اش گرفت . سرش را پایین آورد و قبل از شروع یک بار دیگر چشم هایش را روی هم فشرد . ثانیه ای بعد پلک های سنگینش را گشود ، با دیدن لکه پر رنگ سرخ رنگی که روی برگه پاسخ نامه اش به او دهن کجی می کرد دلش هری پایین ریخت . سرش را بلند و با دست چپش همانی که حلقه اش در انگشت انگشترش می درخشید بینی اش را لمس کرد . برای چند ثانیه با بهت و حیرت به سر انگشتان سرخ شده از خونش خیره شد . نگاه مات و حیرانش تار و تار تر شد . قلبش انگار در حال بیرون زدن از دهانش بود . بر خلاف مقاومتش چشمانش بسته شد ، صدای افتادنش روی زمین و بعد از آن همهمه ای که دور و برش به راه افتاد آخرین صداهایی بود که قبل از آن که به طور کامل از زمین و زمان کنده شود به گوش هایش رسید .

****

با احساس سوزش نیش مانندی در دستش تمام عضلات چهره اش در هم رفت . چشم هایش را به سختی از هم گشود . با دیدن سقف سفید و مهتابی های ردیف شده بالای سرش اخم هایش در هم رفت . زمان و مکان را از یاد برده بود . سر سنگینش را به سختی چرخاند تا علت سوزش دردناک دستش را تشخیص دهد با دیدن خانم سفید پوش اخمویی که بالای سرش ایستاده و با ابروهای در هم گره خورده به سرم بالای سرش با دقت می نگریست اخم هایش بیشتر در هم شد.

روی در بیمارستان و روی تخت چه کار می کرد ؟

بالاخره بیدار شدی عزیزم ؟

سعی کرد به پرستار اخمویی که بر خلاف ظاهر جدی اش لحن مهربان و دلسوزی داشت لبخند بزند اما وقتی پرستار بعد از آن که با سرنگ در دستش مایعی سفید رنگ را در سرمش تزریق کرد از جلوی دیدگانش کنار رفت با دیدن حامی که با ابروهایی در هم و چهره ای گرفته دست به سینه روی صندلی نشسته و در حالیکه یک پایش را روی پای دیگرش انداخته با جدیت به او چشم دوخته بود لبخندی که سعی در نشاندن آن روی لبهایش داشت کنار رفت . انگار با دیدن چهره همیشه آشنای حامی تازه مغز به خواب رفته اش شروع به فعالیت کرد . او در جلسه آزمون ارشدش بود که از هوش رفته بود با یادآوری این که به همین راحتی آزمونی را که آنقدر برایش زحمت کشیده و خواب و خوراک را به خودش حرام کرده



@DONYAIEMAMNOE

بود از دست داده بود اشک در چشم های بی فروغش خانه کرد آنقدر که چهره اخمو و بدون کوچکترین انعطاف حامی در مقابل دیدگانش تار شده و به رقص در آمد . حامی اما به شدت از دست دختری که با بی احتیاطی و پنهان کردن حال نه چندان خوشایند این روزهایش کار دست خودش داده و حالا روی تخت بیمارستان آرمیده بود عصبانی بود . او برای این دختر جان می داد و حال از این که او را در چنین حال و اوضاعی می دید بسیار کفری و عصبی بود . با دیدن اشکی که از گوشه چشمش روی گونه بی رنگش نشست آه از سینه اش بیرون آمد . از جایش بلند شد و کنار تختش ایستاد . دستش را دراز و موهای نرم و سیاهش را نوازش کرد . ناراحت بود ، عصبی و کلافه بود آنقدر که ابروهایش در هم گره خورده و فکش را روی هم فشرده بود با تمام این اوصاف سعی کرد تا بر خود و حس فوران کرده خشمش مسلط شود خم شد و بی هیچ حرف و کلامی لبانش را عمیق و طولانی روی پیشانی اش گذاشت . گرمای پیشانی اش لبانش را داغ گذاشت قلبش به در آمد و از درد آن چشمانش را روی هم فشرد . نفس عصبی و کلافه اش را به سختی فرو داد . یکتا که به راحتی کلافگی اش را حس کرده بود با بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود به سختی زمزمه کرد :

حامی

صدای گرفته و پر بغضش همچون آبی که بر روی آتش ریخته باشد در کسری از ثانیه تمام خشمی را که نسبت به او در وجودش حس می کرد فرو نشاند ، او در مقابل این دختر ناتوان ترین مرد روی زمین بود . پیشانی اش را به پیشانی داغش چسباند و با همان چشم های بسته لب زد :

جان حامی

محبت نشسته در صدایش ، لحن گرم و پر احساسش بغض نشسته در گلویش را سنگین تر کرد . اشک هایش تند تند روی گونه هایش راه پیدا کرد . هق زد :

خراب کردم حامی . . . آزمون رو به همین راحتی از دست دادم .

حامی سرش را بلند کرد و به چشمان خیس و اشکی اش خیره شد . با دو دست بزرگ و مردانه اش صورتش را قاب گرفت . همان طور که با انگشت شستش به آرامی اشک هایش را پاک می کرد با صدای دو رگه زمزمه کنان گفت :

فدای سرت که خراب کردی . . . اون آزمون لعنتی اونقدر مهم نبود که بخوای به خاطرش این طور خودت رو اذیت کنی .

تمام زوایای چهره رنجور و رنگ پریده اش را از نظر گذراند :

ازت دلخورم یکتا . . . مگه به من قول نداده بودی که مراقب خودت باشی ؟ مگه بهت نگفته بودم برام مهم و با ارزشی با این کارات ، با مراقبت نکردن از خودت اذیتم نکن . گفته بودم یا نگفته بودم ؟

چانه اش از زور گریه می لرزید هنوز هم دل دل می زد .

باور کن مواظب خودم بودم نمیدونم چرا یه دفعه این جوری شد .

حامی اخم کرد ، با انگشت اشاره اش به نشانه سکوت لبهای خیس از اشکش را لمس کرد .

این جوری ؟ این جوری مواظب خودت بودی ؟ چند وقته که این حال و روز رو داری و الان من باید متوجه بشم ؟ الان ؟

با کلافگی سر چرخاند ، نگاهی به دور و برش انداخت ، به اطرافش اشاره کرد و با عصبانیت ادامه داد :

الان که این جا خوابیدی باید بفهمم که حالت خوب نیست ؟

طاقت این که حامیه همیشه مهربانش از دستش دلخور باشد ، چهره دوست داشتنی اش در هم و ابروهای خوش فرمش گره خورده باشد را نداشت . هق هقش بیشتر شد آن قدر که به سکسکه افتاد :

نمیخواستم . . . ناراحتت . . . کنم . . . تو رو خدا حامی . . . این جوری نباش . . . از دستم . . . ناراحت نباش . . .



@DONYAIEMAMNOE

لحن ملتمسش دلش را ریش کرد . در جایش راست ایستاد . بر خلاف خواسته اش با کارها و حرف هایش یکتایش را آزرده بود . اما دست خودش نبود ، با دیدنش آن قدر رنجور و آسیب پذیر آن هم در بیهوشی کامل به مرز جنون رسیده بود تا به بیمارستان برسند به معنای واقعی کلمه یک بار مرده و زنده شده بود و حالا داشت تمام آن دلهره ها و استرس و اضطراب کشنده را ناخواسته بر سر عاملش خالی می کرد . چشم هایش را بست و با کلافگی دستش را در موهایش فرو کرد و آن ها را کشید . داشت چه غلطی می کرد ؟ باعث آزار یکتایش شده بود اشکش را در آورده و به التماس کردن انداخته بودش .

نفسش را با شدت بیرون فرستاد و زمزمه کرد :

عذر میخوام عشق من ، عذر میخوام . . .

DONYAIEMAMNOE

یکبار دیگر صورت بی رنگ و رویش را با دست هایش قاب کرد . اشک هایش را پاک کرد و گفت :

میبخشی من رو ؟ میبخشی ؟

دل گرم از فرو نشستن خشم حامی در حالی که هنوز هم چانه اش لرزیده و دل دل می زد لب زد :

تو ببخش .

با ورود دکتر و همان پرستاری که چند دقیقه قبل بالای سر یکتا بود کمر راست کرد و صاف ایستاد . سلامی کرد و یک گام به عقب برداشت و از تخت فاصله گرفت تا دکتر به وضع همسرش رسیدگی کند

خوبی دخترم ؟

نگاهش را از حامی که با اخم کنار ایستاده بود گرفت و پاسخ داد :

مرسی آقای دکتر خیلی بهترم .

دیگه داشتی کم کم نگرانمون میکردی .

دکتر این را گفت و بی هیچ حرف دیگری با دقت و ریز بینی شروع به معاینه و ثبت علائمش کرد . دقایقی بعد همان طور که مشغول یادداشت برداری بود رو به پرستاری که کنارش ایستاده بود کرد و گفت :

ازش یه نمونه خون بگیرید و بفرستید آزمایشگاه .

@DONYAIEMAMNOE

دوباره رو به یکتا پرسید :

دخترم علائمی مثل سر درد ، سرگیجه ، حالت تهوع هم داری ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

خستگی و بی اشتهایی چطور ؟

باز هم سرش را تکان داد .

این اولین باره که بی دلیل خون دماغ شدی یا دفعات دیگه ای هم داشته ؟

زیر چشمی به حامی پر اخم خیره شد . آب دهانش را به سختی فرو خورد و جویده جویده پاسخ داد :

یه چهار پنج باری پیش اومده .

نفس عمیق و پر حرصی که کشید بند دلش را پاره کرد . حامی به شدت عصبانی و پر خشم بود . این را به راحتی از نفس های نا منظم و پر حرصش می فهمید .

تمام این علائمی که ازت پرسیدم چند مدته که باهاته ؟

حضور حامی به شدت معذبش کرده بود مطمئن بود او را به خاطر پنهان کاری اش نخواهد بخشید . با این اوصاف نمی توانست از زیر پاسخ دادن به سوالات دکتر که او را به رگبار بسته بود شانه خالی کند .



@DONYAIEMAMNOE

یه یکی دو ماهی میشه .

این بار اخم های دکتر بود که بند دلش را پاره کرد .

دختر خوب تو یکی دو ماهه که این علائم رو داری و یه سر به دکتر نزدی ؟

به من من افتاد و با لکنت پاسخ داد :

فکر نمی کردم چیز مهمی باشه

و اونوقت خودت به این نتیجه رسیدی دختر جان ؟

صدای به شدت توبیخ کننده دکتر باعث شد تا با شرمندگی سرش را پایین انداخته و با گوشه لحاف آبی رنگش بازی کند .

حامی که تا آن لحظه به سختی سکوت کرده و خون خونش را می خورد با شنیدن این جمله یک گام به جلو برداشت و با نگرانی پرسید :

آقای دکتر فکر می کنید مشکلی پیش اومده ؟

دکتر دست از نوشتن برداشت . به حامی که با نگرانی او را می نگریست خیره شد . سرش را با تاسف تکان داد و با جدیت پاسخ داد :

هنوز نمی دونم . اجازه بدید جواب آزمایشا بیاد اون وقت خدمتتون عرض میکنم .

سپش رو به یکتای سر به زیر انداخته و با همان جدیت اما این بار به نرمی گفت :

دخترم امشب رو باید مهمون ما باشی تا جواب آزمایشات بیاد .

## فصل چهل و ششم :

بالای تپه ، همان جایی که پر بود از خاطرات خوش مشترکشان همانی که چند وقتی بود دور تا دورش بلوک های سیمانی کشیده و به جای کلبه درب و داغان چوبی ویلای زیبا و کوچک نیمه ساخته ای مهمان شده ، ایستاده بود . نسیم خنک عصرگاهی موهای خیس از عرقش را به بازی گرفته بود . از درون در حال آتش گرفتن و سوختن بود . رگ روی پیشانی اش برجسته شده و گوش هایش زنگ می زد . عرق مرگ از پیشانی دردناک و تیره کمرش که شکسته شده روان بود . آری کمرش به معنای واقعی کلمه شکسته و پشتش خمیده بود . چشم هایش از هجوم بی امان اشک هایی که اجازه سرازیر شدن نداشتند همچون دو کاسه خون سرخ سرخ بود . از زور فشاری که به فکش آورده بود دندان هایش درد گرفته بود . آنقدر محکم دست هایش را مشت کرده که رگ های سبز رنگ روی دستش ورم کرده و بند بند انگشتانش ذق ذق می کرد . دستش را بالا آورد و به برگه مچاله شده اسیر در مشتش خیره شد . در حال خفه شدن بود . نفس کشیدن همچون جان دادن برایش سخت و دشوار شده بود برای به ریه کشیدن کمی هوا سینه پهن و مردانه اش به شدت بالا و پایین می شد با خشم و درد یقه پیراهن مردانه اش را کشید آنقدر محکم که چند دکمه بالای پیراهنش کنده شده و روی زمین افتاد . به معنای واقعی کلمه در حال خفه شدن و جان دادن بود . نبض زدن تند و بی امان رگ روی پیشانی اش را به وضوح حس می کرد . دیگر نمی توانست بیش از آن خود دار بماند . با مشت گره کرده اش با تمام قوا محکم و بی رحمانه روی سینه اش کوبید انگار که مسیر تنفسش باز شده باشد حجم عظیمی از هوا وارد ریه هایش شد . سوزش شدید گلویش اشک به چشم هایش آورد . به سرفه افتاد ، اشک های اسیر شده و نا فرمانش روی گونه هایش سر خورد . از اعماق وجودش با تمام بغض و خشمی که در این چهل و هشت ساعت روی دلش تلنبار شده و در حال خفه کردنش بود فریاد کشید . فریادی که حتی گوش های خودش را آزرد . فریادی که وقتی از گلویش خارج شد زخم شدن تارهای صوتی اش را



@DONYAIEMAMNOE

به راحتی حس کرد . سرش را رو به آسمان بلند کرد و با همان فریادی که تمام رگ و پی وجودی اش را به لرزه انداخته بود نالید :

چرا!!!!!!! ؟ خدایا چرا یکتای من ؟ چرا من نه ؟

یک بار دیگر با مشت به سینه پهن و پر از دردش کوفت :

چرا من نه ؟

فریاد بلند و پر از خشم و عصبانیتش به هق هقی بلند و مهار نشدنی تبدیل شد . چقدر احساس عجز و ناتوانی می کرد . هیچ وقت به یاد نداشت در عمر سی و چند ساله اش تا این اندازه احساس عجز و ناتوانی کرده باشد . دلش مرگ می خواست . سرشانه هایش از زور گریه به شدت تکان می خورد . چه کار باید می کرد ؟ اصلا چه کاری از دستش بر می آمد که انجام دهد ؟ حالش از خودش و این احساس ناخوشایند بیچاره بودن به هم می خورد . شکسته بود آنقدر که زانوان لرزانش حتی توان سرپا نگه داشتنش را نداشتند . دو زانو خم شد و هم چون آوار روی زمین خراب شد . دو دستش را روی زمین گذاشت و خاک نرم و نمناکش را در میان چنگش فشرد . موهای پریشانش روی صورتش ریخته بود ، اشک های سیل آسایش از چشمانش رها شده ، روی تیغه بینی اش نشسته ، از آن سرازیر شده ، روی خاک افتاده و ثانیه ای بعد در دل آن فرو رفته و نا پدید می شدند . با بیچارگی دو زانو روی زمین نشست . باران آرام و نرم نرم شروع به باریدن کرده بود . همچون پسر بچه اش کوچک و بی پناه شروع به هق زدن کرد . میان هق هق های خفه اش بریده بریده نالید :

چرا . . . باید . . . این اتفاق بیفته . . . چرا باید درست . . . همون اتفاقی که برای مادرش افتاد . . . برای یکتای منم بیفته... به خدا قسم که این . . . انصاف نیست . . . انصاف نیست . . .

****

وقتی وارد خانه شد خانم افضل به استقبالش آمد . قلب زخم خورده و خون چکانش گویی در مشتی فشرده شده باشد به سختی به درد آمد . در این شش ماهه گذشته این یکتای عزیزش بود که به محض ورودش به خانه به استقبالش آمده و با لبخندی درخشان و بی نظیر روی انگشتان پاهایش بالا آمده و گونه اش را می بوسید و با مهربانی زمزمه می کرد :

خوش اومدی عزیزم . خسته نباشی .

و حالا دو روز طاقت فرسا بود که یکتای عزیزش در بیمارستان بستری بود . از دو روز پیش که سر جلسه آزمون حالش به هم خورده و به بیمارستان منتقل شده بود تا به امروز حتی یک لحظه هم پلک های سنگینش را روی هم نگذاشته بود . تا قبل از آمدن جواب آزمایش خونی که از او به عمل آمده بود خوش بینانه دلش را به توجیحات یکتا خوش کرده بود . اما همین چند ساعت پیش با دیدن برگه ای که همچون چند تن سرب داغ در دستانش سنگینی کرده و یک به یک انگشتانش را سوزانده و بعد ذره ذره سوزشش تمام وجودش را در بر گرفته بود تمام خوش بینی های احمقانه اش به کابوسی تلخ و وحشتناک مبدل شده بود . یکتای عزیزش ، همسر دوست داشتنی و مهربانش در عین بهت و ناباوری اش دچار همان بیماری شده بود که گریبان مادرش را گرفته و بالاخره دو سال پیش او را از پای در آورده بود . از همان لحظه که حقیقت همچون زهری سهمگین کامش را تلخ کرده بود او هم مرد . قلب عاشقش گوشه ای از خانه سینه اش کز کرده و تپیدن که نه زاری کنان بر سر و رویش می کوبید . گلویش درد می کرد حتی فریادهای دیوانه وار و اشک های سیل آسایش نتوانسته بود ذره ای از فشار بغضی که همچون گلوله ای سربی راه تنفسش را بسته بود کم کند . تمام وجودش درد داشت و قلب بیچاره اش از همه بیشتر . امروز برای هزارمین بار بود که دلش مرگ می خواست . . .

حامی خان چی شده ؟



@DONYAIEMAMNOE

با صدای وحشت زده و بهت زده خانم افضل از دنیای هپروتش بیرون آمد . خانم افضل در حالی که چشم هایش از زور وحشت گشاد شده و یک دستش را روی دهان نیمه بازش نهاده بود با حیرت به مرد خیس و گلی روبرویش خیره شده بود. حامی خیس از بارانی که چند ساعتی بود بی وقفه می بارید روبرویش ایستاده بود . با موهای آب چکان و چشمانی همچون دو کاسه خون ، چانه ای که از زور فرو خوردن بغض به شدت روی هم قفل شده و رگ برجسته روی پیشانی که از فشار بی اندازه ای که صاحبش متحمل شده بود محکم و پر قدرت نبض می زد . این مرد سراپا گلی و به شدت پریشان و درب و داغان همان حامی نبود که می شناخت . . . نگاه ترسیده اش از چهره آشفته اش سر خورد و روی لباس های خیس و گلی اش ثابت شد . ترس سراپای وجودش را فرا گرفت . مردی که روبرویش قرار گرفته بود هیچ شباهتی به حامی ای که دو روز پیش به همراه یکتا از خانه بیرون رفته بود نداشت . برای چند ثانیه بی هیچ حرف و حرکتی جلوی در ایستاده و به مرد به شدت پریشان روبرویش خیره شد . قلبش گواهی بد می داد با تمام تلاشی که کرد فقط توانست به سختی بپرسد :

DONYAIEMAMNOE

اتفاقی افتاده ؟ یکتا جان حالش خوبه ؟

دو روز پیش نزدیکی های غروب خورشید بود که با بازگشتن حامی و همسرش به خانه نگرانی به دلش راه افتاد برای گرفتن خبری از آن ها با موبایل حامی تماس گرفت اما بعد از آن که پاسخی نشنید نگرانی اش صد چندان شد تا این که در کمال نا امیدی در پنجمین تماسش بالاخره توانسته بود با او صحبت کند و همان جا بود که از ماجرا با خبر شده و به شدت متاثر شده بود . . . و حالا بعد از دو روز طاقت فرسا که هر ثانیه اش کند و کش دار گذشته بود حامیه همیشه خوش پوش و مرتب به بدترین شکل ممکن با ظاهری به هم ریخته و روحیه ای بدتر از آن روبرویش ایستاده بود . با چشم هایی وحشت زده چشم به دهانش که همچنان فکش را به شدت روی هم می فشرد خیره شد . حامی همان طور که از کنارش می گذشت با صدایی که از زور فریادهایش به شدت گرفته و خش دار بود پاسخ داد :

@DONYAIEMAMNOE

خوب نیست ماریا ، خوب نیست . . .

با شنیدن این پاسخ یک گام به عقب برداشت و دستش را روی قلبش گذاشت . حامی همانند کسی که وزنه های سربی به پاهایش آویزان باشد با گام هایی سنگین و کمری خمیده وارد پذیرایی شد . روی اولین مبلی که در مسیرش بود خودش را رها کرد . آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و سر پر دردش را در دستانش گرفت و آن را فشرد . موهایش را چنگ زد و آن ها را به شدت کشید. پوست سرش ذق ذق می کرد . خانم افضل با آشفتگی به سمتش رفت ، روی مبل روبرویش نشست و در سکوت در حالی که به شدت نگران و مضطرب بود به او نگریست . سکوت سنگین و عذاب آوری در فضا حاکم بود هیچ صدایی به گوش نمی رسید جز صدای نم نم باران که با شیطنت پنجره های سرتاسری خانه را نشانه گرفته و با سرانگشتان مرطوبش آن ها را می نواخت . لب های خشکیده اش را با زبان تر کرد و به آرامی پرسید :

حامی خان کمکی از من بر میاد ؟

وقتی جوابی نشنید ادامه داد :

میخواید کیوان خان رو در جریان بذارم ؟

دستش را از روی موهایش سر داد و روی صورتش کشید . مغزش از کار افتاده بود . چه باید می کرد ؟ عمویش را در جریان بلایی که بر سرشان نازل شده بود قرار می داد ؟ این کار از او ساخته نبود . نمی توانست ، هنوز زمان چندانی از شکستن و فرو ریختن عمویش نگذشته بود . خودش با چشم های خودش با خاک یکسان شدن یک مرد را دیده بود . این انصاف نبود ، مرد بیچاره هنوز از مصیبتی که کمرش را خمیده بود قامت راست نکرده بود . هنوز نتوانسته بود بر خودش مسلط شود هنوز نتوانسته بود به افکار به هم ریخته و ذهن آشفته اش سر و سامانی بدهد ، ذهن خسته و عذادارش آنقدر



@DONYAIEMAMNOE

درمانده بود که حتی نمی توانست ساده ترین کارها را برنامه ریزی کند . چشم های سوزانش را با کف دو دستش فشرد .
نفس سنگینش را بیرون داد و با صدایی که به سختی از حنجره اش بیرون می آمد پاسخ داد :
فعلا کاری نکن ماریا . ذهنم به هم ریخته و آشفتس . نمیدونم چه کاری درسته و چه کاری غلط . یه کمی بهم فرصت بده تا بتونم درست فکر کنم .
خانم افضل سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت :
هر طور که شما صلاح بدونید . . .
بعد از کمی مکث ادامه داد :
DONYAIEMAMNOE
حامی خان خیلی به هم ریخته و آشفته اید برید و یه دوش آب گرم بگیرید . براتون خوبه . همین طوری با لباسای خیس این جا بشینید سرما میخورید .
بالاخره سر پر دردش را که همچون وزنه چند صد کیلویی روی گردنش سنگینی می کرد بلند کرد . چشم های سوزان و تارش را ریز کرد و به ساعت مچی اش خیره شد . از جایش بلند شد و همان طور که به طرف پله های منتهی به طبقه بالا می رفت لب زد :
بی زحمت تا من یه دوش میگیرم یه قهوه برام آماده کن تا یک ساعت دیگه باید برگردم بیمارستان .
یکتا جان کی از بیمارستان مرخص میشه ؟
دکترش میگفت فردا میتونه برگرده خونه .
با گام هایی سنگین از پله ها بالا رفت . صدای دکتر معالجش هنوز در گوش هایش زنگ می زد :
از همین امروز باید درمان های لازم رو شروع کنیم . با توجه به این که بیماری یکی دو ماهی هست که علائمش رو بروز داده باید هر چه زودتر اقدام کنیم . . .
وارد حمام شد و بدون آن که لباس هایش را از تن خارج کند زیر دوش رفت با سرازیر شدن آب سرد روی سرش نفسش بند آمد . کنار آمدن با چنین مصیبت عزیزمی از توانش خارج بود . خودش را باخته بود همانند پسر بچه ای بی پناه دلش گریه می خواست . بغض داشت خفه اش می کرد . پاهایش خم شد و دو زانو روی زمین افتاد بغضش شکست و هق زد .
تمام بدنش از سرمای آب که بر سر و رویش شلاق می زد به شدت می لرزید . با یادآوری این که باید هر چه زودتر به بیمارستان بر می گشت دستانش را روی ران هایش گذاشت و به سختی از جایش بلند شد . در تمام این دو روز حتی ثانیه ای از یکتایش جدا نشده بود اما با شنیدن حرف های دکتر و سنگینی برگه آزمایشی که در مشتش می فشرد دیگر نتوانسته بود بیش از آن هوای خفقان آور بیمارستان را تحمل کند . خود داری در برابر یک جفت چشم مشکی که موشکافانه تحت نظرش داشت ممکن نبود به سختی خودش را سر پا نگه داشته و بالاخره وقتی یکتا به خواب رفته بود از بیمارستان بیرون زده و دیوانه وار به طرف تپه رانندگی کرده بود. . . و حالا به خانه بازگشته بود تا سر و سامانی به اوضاع نا به سامان ظاهرش دهد . دلش نمی خواست یکتا با دیدن اوضاع به هم ریخته اش پی به وخامت اوضاع ببرد گرچه به خوبی می دانست با شروع درمان نمی تواند حقیقت بیماری اش را از او پنهان دارد . . . دست لرزان و بی رمغش را دراز و آب گرم را باز کرد آزار دادن خودش آن هم با آب سرد دردی از او دوا نمی کرد .
پیراهنش را از تن در آورد ، به طرف آیینه رفت و با کف دست بخار رویش را پاک کرد با دیدن چهره درب و داغان و ته ریش درآمده اش پوزخند زد . دلش خون بود اما به خاطر یکتا و سر پا نگه داشتنش هم که شده باید ظاهرش را حفظ می کرد . ریش تراشش را برداشت و در حالی که سیب گلویش از فشار بغض به سختی بالا و پایین می شد دست به کار شد .

@DONYAIEMAMNOE

مغز یخ زده اش انگار تازه به کار افتاده بود چون شروع به تجزیه و تحلیل اوضاع کرده و راه حل های موجود را پردازش می کرد . اول از همه باید ظاهرش را حفظ می کرد . مهم نبود که قلبش زخم خورده و خون چکان بود ، مهم نبود که وحشت از دست دادن یکتا از درون او را چون ویرانه ای ساخته بود. ظاهرش باید محکم و پر صلابت می بود از درون خون گریه می کرد ولی لبهایش باید همیشه لبخند داشت و در آخر چشم های خاکستریه به خون نشسته اش فقط و فقط باید در خفا اشک می ریخت و مویه می کرد . او حامی کیانفر بود همان مرد محکم و پر صلابتی که توانسته بود دل دختر بی نظیری همچون یکتا را در سینه بلرزاند ، همان مردی که در سختی ها و مشکلات بدون آن که خم به ابرو بیاورد او را حمایت کرده و حکم تکیه گاهی امن را برایش داشت . یکتایش عاشق حامی کیانفری شده بود که می توانست در بدترین شرایط زندگی اش به بودن در کنارش و چشیدن آغوش گرم و امنش دل خوش کند . مطمئن بود در این شرایط همسرش به تنها کسی که احتیاج نداشت یک مرد شکست خورده ، مایوس و نا امید بود . بیماری اش خود به اندازه کافی دشمنی نیرومند و ویران کننده بود برای مبارزه و رویارویی با چنین حریف قدر و ترسناکی نیاز به کسی داشت که بتواند در بدترین شرایط به بودن در کنارش دل خوش باشد و حضورش انگیزه ای باشد برای روزهای سخت تر و جان کاه تر ، همان روزهایی که آدم ها بالاخره یک جایی کم می آورند و نا امید می شوند و دست از تلاش و مبارزه برداشته و به انتظار مرگ می نشینند . مرگ . این کلمه همچون تیغ تیزی قلبش را نشانه گرفته و آن را خراشید... نه یکتایش قرار نبود بمیرد . او با تمام قدرت و توانش برای داشتنش می جنگید برای پیروز شدن در این جنگ نا برابر و ناعادلانه از سر تا به پا خودش را مجهز می کرد . مجهز به سلاحی قدرتمند و بی همتا ، و چه سلاحی پر قدرت تر و نیرومند تر از توکل به خدا که همه چیز و همه کس از آن او بود ؟ و بعد از آن دلش خوش بود به نیرو و عظمت عشقی که خداوند به دلهایشان هدیه کرده بود . با این دو نیروی عظیم قطعا پیروزی با آن ها بود . اطمینانی که با یاد خدا در دلش جوانه زد لبهای به هم فشرده اش را به لبخندی هر چند نا محسوس میهمان کرد... به آرامی لب زد :

خدایا حواست بهم هست ؟

****

دستگیره در را گرفت و آن را فشرد قبل از آن که وارد شود چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید باید به خودش افکارش کوچکترین حرکات و رفتارش مسلط می شد پشت این در دختری روی تخت خوابیده بود که همه هستی و وجودش بود دختری که چشم های سیاه درشتش دلش را برده و موهای پر چین و شکنش قلبش را برای همیشه اسیر خود ساخته بود . این دختر او را به خوبی می شناخت در حضور او نیاز نبود که سخنی بگوید یکتایش کافی بود تا به چشمانش خیره شود آن وقت بود که هر آن چه را که در درونش می گذشت به راحتی می فهمید باید ظاهرش را حفظ کرده و آشفتگی درونش را هر طوری که بود پنهان می کرد برای تسلط بر درون پر آشوبش زمان بیشتری احتیاج داشت . بیماری نا علاج یکتایش چیزی نبود که بتواند با گذشت یک روز و دو روز آن را برای خودش حل کند . قلب عاشق و اسیرش به همین راحتی ها آرام نمی گرفت . لبخند زورکی روی لبهای به هم فشرده اش نشاند و با انرژی که تنها به داشتنش تظاهر می کرد در را به آرامی گشود و وارد شد . یکتا که تا آن زمان در حالی که روی تختش دراز کشیده و از پنجره اتاقش به آسمان گرفته و بارانی می نگریست با شنیدن صدای در نگاهش را گرفت و با دیدن حامی لبخندی از سر رضایت روی لبهای بی رنگش نشست . با لذت به اندام بلند و برازنده همسرش خیره شد . از لباس هایی که عوض کرده و صورتی که اصلاح شده و بوی عطری که به محض ورودش تمام فضای اتاق را عطرآگین کرده بود فهمید که در این یک



@DONYAIEMAMNOE

ساعتی که از خواب بیدار شده و بر خلاف این دو روز حامی رادر کنارش ندیده بود او به خانه رفته و سر و سامانی به خودش داده بود

Hallo mein libe (سلام عزیز دلم)

کمی در جایش جا به جا شد و با خوشرویی پاسخش را داد . با چند گام بلند خودش را به او رساند . یک طرفه روی تخت نشست ، خم شد و پیشانی اش را به نرمی بوسید . چشم هایش را با حس گرمای لذت بخشی که لبهای حامی روی پیشانی اش نشانده بود بست .

خوبی خانومم

DONYAIEMAMNOE

بدون آن که چشم هایش را باز کند لب زد :

خوبم .

کی بیدار شدی ؟

یه یک ساعتی میشه .

ببخشید که بیدار شدی و من نبودم . وقتی دیدم خوابیدی رفتم خونه تا یه سر و سامونی به خودم بدم . دو روز بود که لباسام رو عوض نکرده بودم .

دلش غنج رفت برای مردی که برای دو سه ساعت نبودن در کنارش خودش را موظف به توضیح می دانست . از این که دو روز بود او را از کار و زندگی اش انداخته و آواره راهروهای بیمارستان کرده بودش به شدت ناراحت بود . کمی در جایش تکان خورد . حامی راست نشست و با لبخند محوی که روی لبهایش نشسته بود بالش پشتش را مرتب کرده و کمکش کرد تا به آن تکیه زده و راحت تر بنشیند . به این همه دقت و توجهش لبخند زد و با شیطنت گفت :

حامی مثل این که باورت شده من راستی راستی مریضم ها .

قلبش از شنیدن گفته اش فرو ریخت . به چشمان شاد و شوخش خیره شد و سعی کرد همانند خودش شوخ پاسخش را بدهد :

بده این قدر دارم تحویلت میگیرم ؟

سرخوش خندید خنده ای که حامی عاشقش بود .

خیلی هم خوبه آقا . ولی لوس میشما .

با یک حرکت در آغوشش کشید . دستش را پشت سرش گذاشت و سرش را روی سینه اش فشرد . موهایش را غرق بوسه کرد و با محبت پاسخ داد :

هر چقدر هم که لوس بشی و ناز کنی من نازت رو میخرم تو نگران این موضوع نباش .

چشم هایش را با لذت بست و عطر خوش پیراهنش را با اشتیاق نفس کشید . چقدر خوب بود که حامی را داشت . آن هم این روزها که دلش ناخواسته گواهی بد می داد . به خودش که نمی توانست دروغ بگوید از این که در تمام این روزها با خوش بینی مشغول گول زدن خودش بود خسته شده بود . با تمام خوش بینی هایش ، با تمام دل خوش کردن هایش ، با تمام مثبت فکر کردن هایش می دانست که یک جای کار بدجوری می لنگد . . . او با این روزها ، با این حالت های جسمانی و با این تهولات نا خوشایند بیگانه نبود . با تجربه تر از این حرف ها بود ، این تجربه غم انگیز و ناخوشایند را به قیمت از نزدیک دیدن درد و عذاب عزیز ترین فرد زندگی اش به دست آورده بود . همه آن چه را که در وجودش در حال تجربه اش بود از نزدیک در حال و احوال مادر بیمارش دیده بود . . . اما با فریب خود سعی داشت واقعیت دردناکی را که در



@DONYAIEMAMNOE

حال رخ دادن بود تا می تواند به تعویق بیاندازد او این روزها خوشبخت تر از هر زمان دیگری در این بیست و چند سالی که از عمرش گذشته بود . چون حامی را داشت . دلش می خواست تا می توانست عمر این خوشبختی را طولانی کند . حتی با دروغ گفتن به خودش . . .

کی بر میگردیم خونه ؟

بعد از این که دکتر یه بار دیگه معاینت کرد بر میگردیم خونه . ماریا خیلی دلش برات تنگ شده . کلی بهت سلام رسوند و پیغام داد که امشب داره غذایی رو که خیلی دوست داری برات آماده میکنه .

لبخندی روی لبهایش نشست . دلش برای خانه و محبت های ماریا تنگ شده بود . دلش برای مادر بزرگ هم تنگ شده بود از این که با او تماس گرفته و بدون این که اشاره ای به بستری شدنش در بیمارستان کند با چند دروغ کوچک و به اصطلاح مصلحتی نیامدنش را توجیح کرده بود عذاب وجدان داشت . سرش را با بی میلی از روی سینه ای که آرامشی عمیق به او هدیه کرده بود برداشت . به عمق چشمان خاکستری رنگی که با محبت به او خیره شده بود نگریست . دلش نمی خواست تلخ باشد . دلش نمی خواست صاحب این چشم های دوست داشتنی را غصه دار کند اما دیگر پنهان کاری کافی بود . می دانست که جواب آزمایش هایش امروز صبح آمده بود می دانست اگر قرار بود خبرهای ناخوشایند در راه باشد تا الان حامی از آن ها مطلع شده بود . این تردید و دو دلی دلش را ریش کرده بود خسته و کلافه شده بود دلش می خواست هر چه که هست چه خوشایند و چه نا خوشایند از آن باخبر باشد . بدون آن که نگاهش را از آن چشم های خاکستری بردارد زمزمه کرد :

حامی ؟

جان حامی ؟

یه چیزی بگم راستش رو میگی ؟

قلبش فرو ریخت . از آن چه که در حال وقوع بود وحشت کرد با این حال به هر جان کندنی بود سعی کرد بر خود و اعمال و رفتارش مسلط باشد . زیر این نگاه مشکی و موشکاف سخت بود اما باید می توانست .

تا به حال از من دروغ شنیدی ؟

با اطمینان بدون لحظه ای درنگ پاسخ داد :

نه . . . اما . . .

اما چی ؟

خواهشا حالا هم نگو . . .

مکثی کرد و به عمق مردمک هایی که حالا لرزان شده و دو دو می زد خیره شد و به آرامی و زمزمه کنان گفت :

حقیقت هر چقدر هم که تلخ و ناگوار باشه بهتر از دروغیه که شاید به مصلحت و برای خوشایند من ، یا چه میدونم به خاطر این که از من محافظت کنی بخوای بهم بگی . . .

بی هیچ حرف و حرکتی فقط به دختری که کنارش نشسته و مظلومانه به او چشم دوخته بود خیره شده بود . چقدر در این پیراهن بلند صورتی رنگ بیمارستان ضعیف و رنجور و بی پناه به نظر می رسید . ناخوداگاه دستش را دراز کرد و طره ای از موهای براق مشکی رنگش را به نرمی پشت گوشش گذاشت . مغزش قفل کرده بود . به معنای واقعی کلمه خلع سلاح شده بود . در بد مخمصه ای گرفتار شده بود چه کار باید می گفت ؟ یکتا حقش بود که واقعیت را بداند اما این کاری نبود که او بتواند از پسش بر بیاید چطور میتوانست به چهره دوست داشتنی روبرویش نگاه کرده و به او بگوید که بیمار است ؟ نمی



@DONYAIEMAMNOE

توانست . . . دهانش را باز کرد تا هر چیزی بگوید غیر از این . یکتا از او خواسته بگوید که دروغ نگوید اما او حاضر بود در نظر یکتا دروغ گو ترین مرد روی زمین باشد اما چنین واقعیت تلخ و نفرت انگیزی را بر زبان نیاورد . لب زد اما صدایی از حنجره اش خارج نشد . صدایش را گم کرده بود . یکتا سر انگشت یخ زده اش را به نرمی روی لبهایش گذاشت و با التماس زمزمه کرد :

ازت خواهش کردم حامی . . .

نه باز هم نمی توانست . . . راست گفتن از او بر نمی آمد . . .

دستش را بلند کرد و انگشت کشیده و ظریفش را از روی لبهایش برداشت و در میان انگشتانش نگه داشت . باز هم دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید . صدای لعنتی اش کدام گوری رفته بود ؟ این بار هم قبل از آن که چیزی بگوید یکتا با انگشت اشاره دست چپش لبهایش را به هم دوخت . مردمک های لرزان سیاهش همه وجودش را لرزاند . به لبهای برجسته اش که می لرزید خیره شد :

اگه برات مهمم . . . اگه همون قدر که میگی دوستم داری بهم دروغ نگو . . . حامی دارم قسمت میدم به خودم که بهم دروغ نگو . . .

تمام شد . دیگر نمی توانست دروغ گو ترین مرد روی زمین باشد . از او دلخور بود . از اویی که با بی رحمی او را به جانش قسمش داده بود . با ارزشمندترین و عزیزترین چیزی که داشت . چقدر بی رحم بود که این طور ناعادلانه و ناجوانردانه خلع سلاحش کرده بود . دستش را دراز کرد و این بار انگشت دست چپش را در دستش گرفت . سینه اش به سختی بالا و پایین می شد . این دختر نفسش را بریده بود . صدای لعنتی و گم شده اش انگار خیال باز گشتن نداشت . به جایش دردی عمیق به گلویش چنگ انداخته بود چشم های خیره اش پر آب شد . تصویر دختر زیبا روی رنگ پریده اش جلوی دیدگانش به رقص در آمد . صاحب دو دست ظریفی را که در دستانش بود به طرف خودش کشید . خم شد و روی تخت یک نفره دراز کشید و یکتا را هم همراه خودش کرد . یک دستش را پشت سرش و دست دیگرش را دور کمر باریکش حلقه کرد و در آغوشش کشید . چانه اش را روی موهای سرش گذاشت و چشم های پر آبش را با درد بست . چقدر در این دو روز نحس لاغرتر و نحیف تر از گذشته شده بود . ناخواسته آه کشید .

به آرامی لب زد :

با هم از پسش بر میایم .

چقدر صدایش بم ،گرفته و به شدت دو رگه بود .

یکتا با شنیدن این حرف سرش را بیشتر در آغوشی که او را به سختی در خود می فشرد فرو کرد . همان اندک امید واهی اش همانند دانه ای برف که در معرض تابش خورشید قرار گرفته باشد بخار شد و به هوا رفت . پیراهن خوش بوی زیر انگشتانش را در مشتش فشرد . حقیقت تلخ با بی رحمی خودش را جلوی دیدگانش عیان کرده بود ، او بیمار بود . چرا باید تا این اندازه سرنوشتش شبیه به مادرش باشد ؟ اما نه . . . سرنوشت او زمین تا آسمان با مادر تفاوت داشت . او حامی را داشت . کوه محکم و استوار و با صلابتی که می توانست بی کوچکترین تردیدی به او تکیه کند . حامی این را به او ثابت کرده بود . از ذهنش گذشت ای کاش مادرش هم می توانست در زندگی اش بودن چنین مردی را در کنارش حس کند . او کیوان کیانفر پدرش را بخشیده بود اما هنوز هم ته تهای قلبش او را مقصر تنهایی های مادرش می دانست حتی اگر پدرش پشیمان ترین مرد روی زمین بود حقیقت تغییری نمی کرد .

بغض نشسته در گلویش را به سختی فرو خورد و نالید :



@DONYAIEMAMNOE

حامی

نوازش آرام موهایش حس خوبی داشت .

جان حامی ؟

هیچ وقت تنهام نذار .

گرمای نفس هایش روی موهایش حس خوبی داشت .

هیچ وقت تنهات نمیذارم .

بهم قول میدی؟

بهت قول میدم .

قول مردانه ای که داده بود حس خوبی داشت . اصلا این مرد مجموعه ای بود از همه حس های خوب دنیا که سخاوتمندانه به وجودش سرازیر می کرد .

من خوب میشم مگه نه ؟

بهش شک نکن .

اینم میتونی بهم قول بدی ؟

بهت قول میدم . . .

حتی اگه امیدی به بهبودیم نباشه ؟

امید تو دل خود ماست . من اون امید رو حتی اگه نباشه میسازمش . . . هر مشکل و بیماری که تو این دنیا باشه خدا راه حل و دوای درمونش رو هم گذاشته راه حل بیماریه تو هر جایی که باشه هر جای این دنیای بزرگ که باشه من پیداش میکنم . . .

این را گفت و یکتای بغض کرده را بیشتر در آغوشش فشرد . سکوت عمیق و سنگینی میانشان حاکم شد . سکوتی که فقط صدای نفس های آرامشان آن را می شکست . به این سکوت به این صدای دل انگیز نفس های آرام و ملایم دختر آرام گرفته در آغوشش محتاج بود . باید خودش را برای جنگ تن به تن با سرنوشت آماده می کرد . . . نگاهش را از پنجره به آسمان بارانی بیرون دوخت . از ذهنش گذشت :

خدایا با اطمینان قول دادم چون دلم به بودن تو گرمه . . . حواست بهم هست مگه نه ؟

الا بذکر الله تتمعن القلوب ( دل ها آرام می گیرد با یاد خدا )

## فصل چهل و هفتم :

اشتباه نکن . . . زیبایی تو مرا مجذوب خود نکرد . . . تنها آن هنگام که روح زخمی مرا بوسیدی من عاشقت شدم . . .

با بی حوصلگی از جایش بلند شد و پشت میز توالتش نشست . به چهره دختر مغموم و غمگین روبرویش خیره شد . چانه اش از هجوم بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود لرزید . آب دهانش را به سختی فرو خورد انگار که با خودش لج کرده باشد با دقت و موشکافی بیمارگونه ای تمام چهره بیمارش را از نظر گذراند . هفت ماه بود که از آن روز شوم می گذشت همان روزی که با دلی پر امید در آزمون ارشد شرکت کرده و در کمال بهت و حیرت آن را شروع نکرده با رفتن به بیمارستان به انتها رسانده بود . همان روز شومی که چهل و هشت ساعت بعد از آن از بیماری هولناکی که در جسم و جانش نفوذ کرده و همچون زالو ذره ذره جانش را می مکید آگاه شده بود . هفت ماه بود که برای نگه داشتن زندگی اش ،



@DONYAIEMAMNOE

برای حفظ آن خوشبختی که شیرینی تک تک لحظاتش را هنوز هم زیر زبانش حس می کرد با تمام قوا و با جان و دل جنگیده بود . هفت ماه طاقت فرسا بود که برای زنده ماندن و به دست آوردن دوباره سلامتی اش مبارزه کرده بود . در تمام این مدت مهمترین انگیزه اش برای ماندن و زندگی کردن و نفس کشیدن مردی بود که در تک تک لحظات در کنارش مانده و با بودنش به او عشق ، امید به آینده و انگیزه برای مبارزه داده بود . مردی که در تمام این روزها هرگز لبخند شیرین امیدوارانه و زندگی بخشش از روی لبهایش کنار نرفته بود . . . انگشتان لاغر و استخوانی اش را روی سر بی مویش کشید . دلش برای موهای بلند و مواجش تنگ شده بود . آنقدر که اشکی ناخودآگاه از خانه چشمش رها شده و روی گونه زرد و استخوانی اش روان شد . با غصه به چشمان به اشک نشسته اش خیره شد . چقدر چشم های مشکی رنگ درشتش بدون ابروهای کمانی و مژه های بلند و فر خورده اش درشت تر و بی روح به نظر می رسید . گونه های برجسته خوش رنگش ، همان گونه هایی که به محض آن که حامی از زیبایی هایش تعریف و تمجید می کرد آتش گرفته و به رنگ سرخ خوش رنگی در می آمد استخوانی و زرد شده بود . با دیدن چهره ای که از نظرش دیگر زیبا نبود غم های تلنبار شده در دلش صد چندان شد . سرش را کمی به راست متمایل کرد ، با انگشت اشاره اش به آرامی جای کم رنگ زخمی که کنار شقیقه اش نشسته بود را لمس کرد . پوزخندی روی لبهایش نقش بست . قبل از آن که این بیماری نا به هنگام تمام دنیای دوست داشتنی و قشنگش را که با بودن حامی در کنارش روز به روز زیباتر و رنگا رنگ تر از روز قبل می شد ویرانه و از بیخ و بن نابود سازد در رویابافی های زنانه اش روز سالگرد ازدواجش را یکی از زیباترین و خاص ترین روزهای عمرش تصور کرده بود . اما دریغ و صد افسوس که روزهای خوش زندگیش به پایان رسیده و انگار دیگر قرار نبود خوشی هایش را به او نشان دهد . حامی به او قول داده بود تا جشن اولین سالگرد ازدواجشان را در ویلای کوچکشان که قرار بود روی تپه ساخته شود با هم جشن گرفته و شبی خاص و به یاد ماندنی را برای هم بسازند اما با وجود تمام تلاش های حامی مجوز ساخت ویلا دچار یک مشکل بزرگ و اساسی شده و این گونه شده بود که ساخت آن برای مدتی نا معلوم به تعویق افتاده بود . با همه این اوصاف دلش می خواست اولین سالگرد ازدواجشان را همان جایی باشد که حامی از او تقاضای ازدواج کرده و حلقه زیبایش را به انگشتش نشانده بود . . . وقتی خواسته اش را مطرح کرده بود حامی همانند همیشه با رویی باز پیشنهادش را پذیرفته بود . او را برای صرف یک شام دو نفره به یکی از زیباترین و مجلل ترین رستوران های شهر دعوت کرده و قرار بر این بود که بعد از صرف شام به تپه رویاهایشان رفته و ساعتی را در آن جا در کنار هم گذرانده و به مرور خاطرات مشترک یک ساله شان بپردازند . با یادآوری روزی که قرار بود خاص باشد و تا سال های سال با مرور خاطراتش لبخند را مهمان لبهایش کند تلخ خندی به دختر غمگین درون آیینه زد . صبح روز سالگرد ازدواجشان از خواب بیدار شده بود همانند تمام روزهای این چند وقت اخیر حال خوشی نداشت ، حالت تهوع بیچاره اش کرده بود آنقدر که سراسیمه از روی تخت بلند شده و به طرف سرویس بهداشتی دویده بود اما بلند شدن همان و سرگیجه و سیاه رفتن چشمانش همان . نرسیده به دستشویی با شدت به زمین خورده و سرش با برخورد به پایه رو شویی شکسته بود . . . و همین اتفاق باعث شده بود تا تمام روز و شبی که قرار بود هر لحظه اش بهترین و زیباترین ساعات عمرش باشد در بیمارستان و روی تخت بیمارستان سپری شود . . . ساعتی بعد وقتی چشم هایش را گشوده و سرش به خاطر انبوهی از باندهای سفید رنگ ، روی گردن نحیفش سنگینی می کرد حامی کنارش نشسته و دست های بی جانش را در دستان مردانه اش با عشق فشرده بود ، سر انگشتانش را بوسیده و سر پر دردش را با لطافت در آغوش کشیده و چشم های پر اشکش را بارها و بارها بوسه باران کرده بود . . . کنار گوشش نجواهای عاشقانه سر داده و گفته بود از این که همسرش شده و یک سال تمام ، لحظه هایش را با بودنش شیرین و لذت بخش کرده بود از او ممنون است . . . و در آخر گردنبند زیبا و ظریفی را روی گردنش نشانده و با



@DONYAIEMAMNOE

عشق سر شانه اش را به نرمی بوسیده بود . . . آن روز ساعت ها کنارش روی همان تخت بیمارستان نشسته و با او صحبت کرده بود ، به او دلداری و امید داده بود ، گفته بود که به زودی خوب خواهد شد قول داده بود که ویلای کوچکشان را برای دومین سالگرد ازدواجشان هر طور که شده آماده خواهد کرد . آنقدر از آینده زیبایی که پیش رویشان بود گفته و گفته بود که لبخند را روی لبهایش نشانده بود آنقدر که درد سر شکسته اش را فراموش کرده بود . خاصیت حامی این گونه بود وقتی حضور گرمش را در کنارش داشت درد ، غم و غصه ، پریشانی و نا امیدی ، خلاصه تمام حس های بد درونش از وجودش گریزان می شد. . . آن روز و بیشتر روزهای هفت ماهه گذشته در بیمارستان های مختلف سپری شده بود چند ماهی هم بود که پزشک معالجش او را برای ادامه درمانش به یکی از بیمارستان های بزرگ و بسیار مجهز تهران ارجاع داده بود . همین باعث شده بود تا مجبور باشند در ماه بیشتر از چند بار سفر اجباری به تهران داشته باشند . چقدر حامی اصرار کرده بود تا برای راحتی حالش و کمتر رفت و آمد کردن برای مدتی در تهران ساکن شوند اما او نپذیرفته بود . این روزها به شدت حساس و زود رنج شده بود تاب و توان دوری از شهر و زادگاهش را نداشت از این که بعد از سال ها زندگی کردن در شهری که عاشقش بود مجبور بود آن را ترک کرده و در شهر آلوده و بی روحی همچون تهران ساکن شود دلش پر از غصه می شد حاضر بود سختی رفت و آمد به تهران را با جان و دل پذیرا باشد اما مجبور به سکونت در آن جا نباشد . حتی وسوسه قول حامی که گفته بود مادر بزرگ را هم به تهران آورده و از او می خواهد که در مدتی که در تهران ساکن هستند با آن ها زندگی کند نتوانسته بود راضی اش کند که این پیشنهاد را بپذیرد . وقتی غصه هایش را با اشک و صدایی پر بغض برایش گفته بود حامی همانند همیشه سرش را در آغوش کشیده و همان طور که به آرامی نوازشش می کرد کنار گوشش نجوا کرده بود :

هر چی که تو بگی ، هر چی که تو بخوای ، اگه تو این طوری حس بهتری داری منم حرفی ندارم .

از این که با این خودخواهی ناخواسته اش کارها و گرفتاری های حامی را صد چندان ساخته بود عذاب وجدان گرفته بود اما هر چه می کرد نمی توانست دلش را به رفتن راضی کند . . .

با صدای چند ضربه آرامی که به در خورد از افکارش بیرون آمد . با دستپاچگی دستش را دراز کرد و کلاه مشکی رنگش را که این روزها جای خرمن گیسوانش روی سر بی مویش می نشست را برداشت و روی سرش گذاشت . همان طور که آن را روی سرش مرتب می کرد با صدای ضعیفی که به زور از حنجره اش بیرون می آمد گفت :

بله ؟

میتونم بیام تو بابا ؟

با شنیدن صدای پدرش ایستاد و پاسخ داد :

بفرمایید .

با دیدن اندام بلند پدرش در آستانه در لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست . کیوان با چند گام بلند خودش را به دخترش رساند . همان طور که به طرفش می رفت اندام تحلیل رفته اش را از نظر گذراند . به چهره رنگ و رو پریده و کلاه سیاهی که تضاد شدیدی با چهره مهتابی اش داشت نگریست در دلش بلوایی به پا شد . این دختر ضعیف و رنجور که به احترامش ایستاه و با چشم های درشت و مشکی رنگش او را می نگریست همه هست و نیست و دار و ندارش در این دنیا بود . با بی طاقتی جلو رفت . دست هایش را از هم گشود و با عشقی عمیق که در قلبش خانه داشت او را در آغوش کشید . یکتا بی هیچ حرفی در آغوشش جای گرفت . دستان بی جانش را دور کمر پدرش حلقه کرد سرش را روی سینه پهنش گذاشت و با رضایت به صدای تپش های قلبی که زیر گوشش می تپید گوش سپرد و گرمای وجوش را با اشتیاق پذیرا شد . هر دو



@DONYAIEMAMNOE

برای چند ثانیه بی هیچ حرف و حرکتی با چشم های بسته از بودن در آغوش یکدیگر لذت بردند . کیوان به نرمی شانه هایش را نوازش کرده و سرش را بوسه زد . چانه اش را روی سرش تکیه زد و لب زد :

خوبی دخترم ؟

بدون آن که سرش را از روی سینه اش بردارد جواب داد :

خوبم بابا .

کیوان یکتا را به نرمی از سینه اش جدا کرد . بدون آن که دستان حمایتگرش را از سرشانه های ظریفش بردارد به چشم های بی فروغش خیره شد دلش ریش شد با دیدن چشم های زیبایی که دیگر شور و هیجان جوانی در آن موج نمی زد . بر خلاف درون پر آشوب و پر غصه اش لبخند مهربانی روی لبهایش نشاند و با ملایمت گفت :

DONYAIEMAMNOE

دخترم حوصله داری یه کمی با هم صحبت کنیم ؟

حوصله نداشت ، این روزها حتی برای نفس کشیدن هم حال و حوصله نداشت ، به شدت نا امید و بی انگیزه بود . به خودش نمی توانست دروغ بگوید این روزها فقط و فقط به خاطر حامی بود که به درمان های طاقت فرسا و خسته کننده اش ادامه می داد . به خاطر پیگیری های حامی بود که داروهایش را مصرف می کرد وگرنه متنفر بود از داروهایی که روز به روز ضعیف تر و بی اشتها تر و خواب آلوده ترش می کرد . . . این روزها دلش به شدت هوای مادرش را کرده بود . . . اگر حامی نبود دلش یک خواب عمیق و تمام نشدنی در آغوش مادرش را می خواست . . . فقط اگر حامی نبود ، اگر عشق به این مرد همانند ریسمانی او را به این زندگی گره نزده بود خیلی وقت پیش با رضایت قلبی دست از مبارزه با بیماری اش که خیلی قوی تر و پر انرژی تر از او بود برداشته بود . . . حامی حامی حامی . . . حتی به زبان آوردن نام عزیزش همانند آرام بخشی برایش عمل کرده و حالش را بهتر می کرد . بر خلاف احساسات ناخوشایند درونش لبخند زورکی زد و گفت :

صحبت کنیم .

خیلی خوبه .

این را گفت و به آرامی به سمت تخت هدایتش کرد ، دخترکش را روی آن نشاند و خودش هم روی مبل تک نفره کنارش نشست . کمی به جلو خم شد . انگشتانش را در هم گره زد و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت . با دقت و موشکافی به یکتا که به او می نگریست خیره شد و با جدیت گفت :

دخترم چیزی که میخوام بهت بگم خیلی مهم و حیاتیه . دلم میخواد با دقت به حرفام گوش بدی و بعدش یه تصمیم درست و عاقلانه بگیری .

سرش را به نشانه این که گفته هایش را می فهمد تکان داد .

کیوان نفسی گرفت و با همان جدیت ادامه داد :

میدونم این روزا حال و حوصله آن چنانی نداری . درسته که سال های سال ازت دور بودم اما حتی دوری و فاصله هم نمیتونه منکر نسبتی باشه که با هم داریم . تو دختر عزیز منی . لازم نیست حتما به زبون بیاری تا بفهمم چه حسی داری . میدونم که حال و حوصله شنیدن حرفای تکراری و این که باید با امید و انگیزه به درمانت ادامه بدی رو نداری برای زدن این حرفا نیومدم . میخوام باهات رو راست باشم و بدون مقدمه چینی برم سر اصل مطلب . . .

نفسی گرفت و با آرامش ادامه داد :

حامی از طریق یکی از دوستاش که تو آمریکا زندگی میکنه با یکی از بهترین و برجسته ترین دکترا که تخصصش بیماری توست آشنا شده . اسمش جرویس لوییسه . توی کالیفرنیا یه بیمارستان بزرگ و فوق العاده مجهز داره که مخصوص



@DONYAIEMAMNOE

کساییه که به بیماریه تو مبتلا هستن . یکی دو هفته ای از طریق اینترنت و راه های دیگه در موردش تحقیق کرده خیلی از بیمارا بودن که شرایطی مشابه تو داشتن و به کمک تیم پزشکی دکتر لوییس بهبودیه دوباره پیدا کردن . حامی دو روز پیش بالاخره تونسته به شخصه باهاش صحبت کنه شرایط تو رو براش شرح داده این که الان در مرحله شیمی درمانی هستی و توی این هفت ماه بیماریت روند رو به رشدی داشته خلاصه هر چیزی رو که باید می دونست براش توضیح داده . بعد از توضیحات حامی دکتر پذیرفته که در اولین فرصت تو رو به بیمارستانش منتقل کنیم تا بتونه مراحل درمان رو شروع کنه . . .

گفته هایش به این جا که رسید سکوت کرد و با دقت به یکتا که با بهت و حیرت به دهانش چشم دوخته بود خیره شد .

DONYAIEMAMNOE

الان یکی دو روزه که داره با خودش میجنگه که این خبر رو بهت بده یا نه . دیشب که داشت باهام صحبت میکرد میگفت نمیدونه چه جوری این موضوع رو باهات در میون بذاره ، میگفت یکتا حتی حاضر نیست برای راحتی رفت و آمدش تو تهران که فقط چند ساعت با این جا فاصله داره ساکن بشه چه جوری ازش بخوام بیاد یه کشور دیگه و درمان رو از سر بگیره ؟ خیلی کلافه و سردرگم بود توی این یکی دو روزه حتی یه خواب راحت نداشته . اینا چیزاییه که خودت بهتر از من میدونی . حامی به خاطر تو داره به آب و آتیش میزنه . دلم میخواست یه جوری بتونم بهش کمک کنم برای همین بود که تصمیم گرفتم خودم به شخصه باهات صحبت کنم حالا اگه موافق باشی همه چیز رو برای سفرمون به آمریکا محیا میکنم .

ببین دخترم تو حق داری که واقعیت بیماریت رو بدونی . نه من و نه حامی حق نداریم چیزی رو ازت پنهان کنیم . همون طور که گفتم میخوام باهات رو راست باشم ، رفتن به این بیمارستان میتونه برات خیلی حیاتی باشه چون شرایط بیماریت طوریه که باید هر چه زودتر توی بیمارستان بستریت کنیم . اما توی بیمارستانی که از هر نظر فوق العاده و مجهز باشه و فکر میکنم در حال حاضر بیمارستان دکتر لوییس تنها بیمارستانیه که میتونه این شرایط رو برات فراهم کنه . . .

برای لحظه ای دلش برای حامی اش سوخت . چه کرده بود که او دست به دامان عمویش شده بود ؟ اما آن چه را که شنیده بود برایش دور از باور بود . آمریکا ؟ پدرش و حامی داشتند با او شوخی می کردند ؟ با این حال و احوال درب داغان و به هم ریخته اش اصلا حوصله شوخی نداشت . پدرش وقتی سکوتش را دید به آرامی لب زد :

@DONYAIEMAMNOE

یکتا گوشت با منه ؟

سرش رابا ناباوری تکان داد و گفت :

دارید شوخی میکنید ؟

کیوان سرش را با کلافگی تکان داد و گفت :

دخترم چرا باید باهات شوخی کنم ؟ من میخوام تو هر چه زودتر حالت خوب بشه و به زندگی عادیت برگردی .

من همین جا هم که باشم اگه قرار باشه خوب بشم خوب می شم .

یکتا تو خوب میشی . باید خوب بشی . اما برای خوب شدن باید تلاش کرد باید هر راهی که هست امتحان کرد . ما تو ایران همه راه ها رو امتحان کردیم . . .

با بیچارگی به چشمان بی فروغ دخترش خیره شد و با عجز لب زد :

داری روز به روز ضعیف تر میشی . چرا وقتی میتونیم راه های بهتر و سریع تری رو امتحان کنیم خودمون رو عذاب بدیم ؟ یکتا این رو بفهم ما نباید زمان رو از دست بدیم .

انگشتان دستش را در هم پیچاند و با کلافگی پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

من نمیخوام از این جا دور بشم . حامی درست فکر کرده که خودش حاضر نشده این موضوع رو باهام درمیون بذاره من حتی از این که برای درمانم تا تهران میرم راضی نیستم چه برسه که بخوام برم یه کشور دیگه . . . برم یه قاره دیگه . . . دور شدن از شهرم به شدت مضطربم میکنه ، حس بدی بهم میده ، دست خودم نیست وگرنه خودم بهتر از هر کسی میدونم که با رفت و آمد دائم بین لاهیجان و تهران فقط دارم کار رو برای حامی سخت تر میکنم اما به خدا دست خودم نیست . . .

پوف کلافه ای کشید و سرش را بالا گرفت تا اشک های بالا آمده تا پشت پلک هایش از چشم هایش سرازیر نشود .

بابا من دیگه خسته شدم . . .

گلویش درد داشت . بغض بدجوری به آن چنگ انداخته بود :

DONYAIEMAMNOE

اگه قراره بمیرم . . . میخوام تو شهر خودم ، تو کشور خودم بمیرم . . .

دخترش امروز به شدت خسته ناتوان و نا امید بود . . . این را از نفس های عمیقی که هر چند ثانیه یک بار برای فرو خوردن بغضش از سینه می کشید به راحتی حس می کرد . از جایش بلند شد . روی تخت درست کنارش نشست . یک دستش را روی سرشانه هایش گذاشت و او را به نرمی به خود فشرد .

میدونم خسته ای ، میدونم این روزا خسته و کسل و کلافه ای . . . اما نباید جا بزنی نباید دست از مبارزه کردن برداری...

میان حرف پدرش آمد و لب زد :

بابا هم من هم شما میدونیم که هیچ راهی نیست . . .

اشکی که روی گونه اش نشسته بود با سرانگشت لرزانش پاک کرد و ادامه داد :

اگه راهی بود مامان الان زنده بود . . .

دلش شکست . صدای پر بغض و تن لرزان و مچاله شده در آغوشش قلبش را به درد آورد . دخترش دست از مبارزه شسته بود .

مقصر مرگ مادرت من بودم . . . این چیزیه که هیچ وقت خودم رو بابتش نمیبخشم . اگه من رهاش نکرده بودم ، اگه تنهاش نذاشته بودم ، اگه وقتی بیمار بود در کنارش بودم ، اگه میدونست چقدر دوستش دارم برای زنده موندن تلاش بیشتری میکرد . . .

اگر دختر نازنینش دست از مبارزه می کشید دیگر کاری از دستش ساخته نبود . باید با تمام قوا برای بازگرداندن دخترش به زندگی تلاش می کرد . . .

نفس سنگینش را به سختی بیرون داد و به آرامی زمزمه کرد :

من اشتباه کردم مادرت رو تنها گذاشتم . تو اشتباه من رو تکرار نکن . اگه خسته شدی ، اگه دیگه برای مبارزه امیدی نداری ، اگه درد و رنج بیماری خستت کرده ، اگه دیگه نمیخوای به خاطر خودت به درمانت ادامه بدی به خاطر حامی این کار رو بکن . یکتا تو همه چیز حامی هستی . اون تو رو آسون به دست نیاورد که حالا بخواد آسون از دست بده . به خاطر اونم که شده به حرفام فکر کن و به این کار رضایت بده . میدونم دلت نمی خواد از این جا دور بشی . میدونم که حتی تهران رفتنت هم به زور و اجباره . ترس و اضطرابت رو درک میکنم حسای بدت رو میفهمم ، اما این زور و اجبار رو به خاطر حامی هم که شده بپذیر . اگه یه مدتی از این جا دور بشی اگه به قول خودت مجبور بشی بری یه قاره دیگه ولی مطمئن باشی که این دور بودن و سختی کشیدن جوابش بهبود کامل و برگشتنت برای همیشست ارزشش رو داره . یکتا به خاطر کسایی که دوستت دارن این کار رو بکن . ببین دارم میگم نه خاطر خودت به خاطر کسایی که حضور تو براشون



@DONYAIEMAMNOE

مهم و با ارزشه این کار رو بکن . . . به خاطر حامی . . .  به خاطر عزیز جون . . . به خاطر دوستت حنانه . به خاطر جسیکا و هلنا . . . به خاطر هر کسی که حتی ذره ای از محبت تو رو توی سینش داره . . .

گفته اش به این جا که رسید صدای محکم و مردانه اش به لرزه افتاد .

یکتا جان به خاطر من . . . میدونم که برات پدر خوبی نبودم . . . اما اگه ذره ای توی دلت جایی دارم راضی نشو که این بار داغ از دست دادن تو روی قلبم بشینه . . . من یک بار این داغ رو تجربه کردم . . .

با کف دست  به سینه اش اشاره کرد و لب زد :

هنوز هم دارم سوزشش رو تحمل میکنم . دیگه طاقت یه داغ دیگه رو ندارم . . . نذار این داغ روی سینه حامی هم بشینه... حق نداری به خاطر خستگی ، نا امیدی یا هر دلیل دیگه ای کسایی رو که دوستت دارن از داشتن خودت محروم کنی .

DONYAIEMAMNOE

چه داشت که بگوید ؟ طاقت فرو رفتن یک خار ناچیز به پای حامی را نداشت چه برسد به نشاندن داغ روی قلب نازنینش . از عشقی که حامی به او داشت مطمئن بود . حامی نازنینش بارها و بارها دوست داشتنش را به او ثابت کرده بود . خودش به خوبی می دانست تا کنون هیچ کدام از راه های درمانی اش نتوانسته بود تاثیر چندانی در بهبودی اش داشته باشد . هر روزی که می گذشت اوضاع جسمانی اش رو به تحلیل بود . این حقیقتی بود که هر بار با ایستادنش در برابر آینه برایش واضح تر و بدیعی تر می شد . او برای حامی جانش را فدا می کرد . اصلا به خاطر او حاضر بود به کره ماه سفر کند . . . از آغوش پدر بیرون آمد . راست نشست و به چهره اش لبخند زد .

باشه بابا .

کیوان شوکه از پاسخ مثبت و بی چون و چرای یکتا گفت :

واقعا ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

حق با شماست . من خستم . خیلی هم خستم اما حامی اونقدر برام با ارزشه که حاضرم به خاطر این که بهش ثابت کنم چقدر دوستش دارم تا اون سر دنیا هم برم . . .

خم شد و گونه پدرش را بوسید و زمزمه کنان  دامه داد :

به خاطر همه اونایی که دوستم دارن و منم دوستشون دارم . به خاطر شما و عزیز جون . . .

چهره خندان و معصوم دخترش را میان دو دستش قاب گرفت پیشانی اش را بوسید و گفت :

حامی پشت در منتظره ، خودت این خبر خوب رو بهش بده  دل تو دلش نبود . مرسی که روم رو زمین ننداختی . . .

لبخندی به چهره شاد و چشم های ستاره باران پدرش زد . چقدر این پدرانه های دوست داشتنی اش را دوست داشت . چطور می توانست شانس خوب شدنش حتی در کشوری دیگر را نادیده بگیرد . چطور می توانست به همین راحتی از عاشقانه های خواستنی حامی و پدرانه های دلنشین پدرش بگذرد ؟ گذشتن از این حس های شیرین و فوق العاده حماقت محض بود . حماقت . . . با رضایت لبخند زد . نه هنوز آنقدر احمق نشده بود . با وارد شدن حامی سراپای مردش را با لذت از نظر گذراند . او برای ماندن در کنار این مرد به همین راحتی ها میدان را خالی نمی کرد . . .

## فصل چهل و هشتم :

نیم ساعتی بود که بعد از مدت ها یک بار دیگر روی تپه رویاهایش در سکوت تکیه زده بر شانه پهن و مردانه مردش در کنار یکدیگر روی دو بلوک سیمانی نشسته و به غروب خورشید می نگریستند . تمام امروزش به خداحافظی از کسانی



@DONYAIEMAMNOE

گذشته بود که عزیزترین هایش بودند کسانی که هر کدامشان تکه ای از قلبش را تصاحب کرده بودند . حالا که قرار بود فردا برای ادامه معالجاتش به همراه حامی و پدرش به آمریکا سفر کند انگار دقایق و ثانیه ها برایش مهم و ارزشمند تر شده بودند . انگار بعد از بیست و چند سال تازه داشت معنای گذر زمان و از دست رفتن لحظه ها را درک می کرد . حال خوبی نداشت به شدت ضعیف و ناتوان شده بود با خودش که تعارف نداشت چهره جدید و نا مانوسش را دوست نداشت اما دلش نمی خواست به خاطر ظاهر نا زیبا و بیمارش فرصت دیدار دوباره عزیزان و خداحافظی با آن ها را از دست بدهد . تمام قدرت و نیرو و اعتماد به نفسش را جمع کرده و از همان صبح برای خداحافظی از کسانی که شاید تا مدت ها فرصت دیدار دوباره شان را ندشت به کمک و همراه حامی از خانه بیرون زده بود . اول از همه به دیدار یلدای عزیزش رفته بود یلدایی که پدرش با پیدا کردن کار برایش در شرکت موند سرنوشتش را با خانواده کیانفرها گره زده بود . یلدا بود که بی خبر از بازی های روزگار پدرش را به او بازگردانده و حامی عزیزش را در سرنوشتش جای داده بود . ساعتی را با دوست خوبش وقت گذرانده بود با دقت تک تک اجزای چهره دوست داشتنی اش را در ذهنش ثبت کرده بود . دلش می خواست خوش بین باشد ، دلش می خواست به خودش امیدواری بدهد که این خداحافظی مدت زمان زیادی نخواهد داشت ، به زودی از سفرش باز خواهد گشت اما این بار صحیح و سالم با موهایی که دوباره روی سرش روییده و چهره ای که جای خالی ابروها و مژه هایش در آن بیداد نمی کند . . . سعی می کرد امیدوار باشد اما یک چیزی آن ته تهای دلش نمی گذاشت این خوش بینی دوام چندانی داشته باشد . دلش یک جورهایی شور می زد ، شور این که این خداحافظی تا ابد ادامه داشته باشد . یلدا را خواهرانه در آغوش کشیده بود ، چشم هایش را بسته و عطر تنش را با تمام وجود استشمام کرده بود دلش می خواست ذخیره کند رایحه خوش بوی دوست خوبش را برای روزهایی که در غربت به انتظارش نشسته بود . بعد از دیدار یلدا به خانه حنانه رفته بود ، رفیق روزهای خوش کودکیش . یکی دو ساعتی را در جمع کوچک خانواده دوست داشتنی اش گذرانده و ثانیه ثانیه اش را لذت برده و تا توانسته بود خاطره جمع کرده بود . حنانه دوستش نبود خواهرش بود نیمه دیگر وجودش بود . خاله حبیبه بوی مادرش را می داد با عشق به چهره گرد و تپلش نگریسته بود ، لبخند زیبایش را در خانه چشمانش قاب گرفته بود تا مرهمی باشد برای روزهای غربتش . با گوش جان به صدای عمو صادقی گوش سپرده بود کسی که برای مادرش برادری کرده و در روزهای بیماریش یار و یاورش بود . این خانواده کوچک و دوست داشتنی در روزهای بی کسی و تنهاییشان شده بودند خانواده شان ، شده بودند خاله و عمو و خلاصه همه کس و کارشان . بالاخره به سختی توانسته بود از آن ها دل بکند بعد از در آغوش کشیدن و خداحافظی از عزیزانش که با اشک و آه و سوز دل همگیشان همراه بود سرانجام به خانه مادر بزرگ خانه ای که هنوز هم عطر دل انگیز مادر در آن جاری بود رفته بود . ساعت ها در آغوش مادر بزرگ نشسته و با لذت نوازش های مادرانه اش را به جان خریده بود . مادر بزرگ با بغض نشسته در گلویش تا توانسته بود برایش حرف زده بود ، از خاطرات شیرین بچگی هایش ، از روزهای خوشی که مادرش زنده بود و سلامت ، از روزهایی که خانواده کوچکشان گرچه پشت و پناهی نداشت و محتاج بود به حضور مردی که همانند کوهی پشتشان باشد و در روزهای سخت زندگی که تعدادشان کم هم نبود دلشان خوش باشد به حمایت های مردانه اش اما با وجود همه کمبودها دل هایشان قرص بود به با هم بودنشان و شادی در خانه شان مهمان همیشگیشان بود چون قلب هایشان از محبت های خالصانه ای که نسبت به یکدیگر داشتند گرم بود و همین گرما باعث شادی دل هایشان بود . . .

نهار را دور سفره خوش رنگ و لعابی که مادر بزرگ با سلیقه تمام تدارک دیده صرف کرده بود دلش لبریز شده بود از این همه خاطره خوشی که می توانست کوله باری باشد برای روزهای سختی که در غربت پیش رو داشت . جدایی از مادر بزرگ از همه چیز برایش سخت تر بود همان قدر سخت و طاقت فرسا که از مادر جدا شده بود ، سخت بود دل کندن از آغوش پر



@DONYAIEMAMNOE

مهری که عجیب بوی مادرش را می داد ، سخت بود بیرون آوردن دستانش از دستان پیر و چروکیده ای که می لرزید در دستانش . خودش را در آغوش مادر بزرگ رها کرده بود . دستانش را به دور شانه های نحیفش حلقه کرده و سرش را به سینه اش فشرده بود جدا شدن از مادر بزرگ کار او نبود . بالاخره این حامی بود که به دادش رسیده بود به نرمی دستان حلقه شده اش را گرفته و با ملایمت از آغوشش بیرونش آورده بود . آخر هم از مادر بزرگ دل که نه جان کنده بود . . . آخرین مقصدش دیدار از مادرش بود تمام غم و غصه تلنبار شده در وجودش را که روی قلب کوچکش سنگینی می کرد بر سر مزار مادر خالی کرده بود آنقدر اشک ریخته و هق زده بود که صدایش وقتی با عزیز خفته در خاکش درد دل می کرد دو رگه و به شدت گرفته شده بود . حامی عزیزش بی هیچ حرفی با آن که حال دگرگونش و اشک های روی گونه هایش آشوبی در وجودش به پا کرده بود در سکوت کنارش نشسته و اجازه داده بود تا می تواند از نظر روحی و روانی خودش را تخلیه کند در آخر هم بعد از کلی خود خوری و ساییدن فکش روی هم در حالی که شانه هایش را به نرمی نوازش می کرد از روی سنگ سیاه رنگ مادرش بلندش کرده و با ملایمت داخل ماشین نشانده بودش . . . و حالا خسته از این جان کندن ها ، خسته از این دل کندن ها ، اشک ریختن ها و لرزیدن ها در حالی که یک ساعتی به غروب خورشید مانده بود برای خداحافظی از تکه زمینی که تمام خاطرات خوش کودکی ، نوجوانی جوانی و در آخر خاطره خوش عاشق شدن و بله گفتنش به حامی را در دلش جای داده بود به این جا آمده بود . تکه زمینی که مالکش او بود و چه شیرین بود مالکیت تکه ای از بهشت خدا . خداحافظی از این تپه دوست داشتنی برایش همانقدر دردناک بود که خداحافظی از عزیزانش . این جا زمینی بود که حامیش با قدومش با حضورش و با عطر تنش وقتی که برای اولین بار به آن جا پا نهاده بود آن را مزین کرده بود . . .

خوبی خانومی ؟

سرش را چرخاند و به چهره دوست داشتنی مردش خیره شد . لبخندی زد و به آرامی زمزمه کرد :

خوبم .

خسته شدی . . .

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت :

خستم . . .  همیشه از خداحافظی کردن متنفر بودم . . .

میتونی به جنبه مثبتش فکر کنی . به خاطرات خوبی که امروز برای خودت ساختی .

این خاطرات میشه مرهمی برای روزهایی که غریبم . . .

حامی دستش را روی شانه اش گذاشت او را به خود نزدیک ترش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد :

وقتی من در کنارتم نباید هیچ جای این دنیا احساس غربت کنی . من با داشتن تو با بودن در کنار تو هیچ جا غریب نیستم تو هم این حس رو نداشته باش .

شرمنده از این همه محبت خالصانه او لب زد :

حق با توست . . .

دست چپش را میان دستان ظریفش گرفت . به حلقه ازدواجشان که در انگشتش می درخشید خیره شد . با انگشتش به آرامی آن را نوازش کرد :

هیچ وقت تنهام نذار حامی

حامی انگشتش را بالا آورد و بوسه ای روی آن نشاند و زمزمه کنان پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت تنهات نمیذارم
بهم قول میدی ؟
بهت قول میدم .
تا آخرش باهامی ؟
تا آخرش باهاتم .
حامی بوسه ای روی سرش نشاند و کنار گوشش زمزمه کرد :
چرا اینقدر نا آرومی ؟ چرا این قدر احتیاج به شنیدن داری ؟ اگه هزار بار دیگه این سوال رو بپرسی جوابی به غیر از این از من نمیشنوی

DONYAIEMAMNOE

سرش را با کلافگی تکان داد و گفت :
نمیدونم . ببخش اگه دارم اذیتت میکنم .
حامی در جایش نیم خیز شد از روی بلوک سیمانی بلند شد و درست روبرویش نشست . با دست چانه اش را گرفت و سرش را بلند کرد به چشمانش خیره شد و به نرمی گفت :
تو هیچ وقت من رو اذیت نمیکنی عشقم . یکتا به من اعتماد داری ؟
چشم های پر اشکش را به نشانه مثبت یک بار به آرامی باز و بسته کرد . اشک جمع شده در خانه چشمانش سر خورد و روی گونه اش نشست . دل حامی آتش گرفت . نیم خیز شد و سرش را در آغوش فشرد .
عزیز دلم ، خانومم ، عشقم ، اگه به من اعتماد داری ، اگه من رو قبول داری من همین جا دارم بهت میگم تو خوب میشی . خوب میشی و بر میگردی همین جا . همین جایی که برای اولین بار بهت گفتم دوستت دارم ، همین جایی که ازت تقاضای ازدواج کردم . بر میگردی اما صحیح و سلامت .
بوسه ای روی سرش نشاند و به نرمی در حالی که با نگاهی پر عشق تک تک اجزای چهره اش را از نظر می گذراند ادامه داد :
وقتی بر میگردی موهای خوشگلت دوباره روی شونه هات رون شده .
کمی به جلو متمایل شد و جای خالی ابروهایش را بوسید :
وقتی بر میگردی ابروهای قشنگت دوباره روی صورت خوشگلت نشسته .
این بار پلک هایش را بوسید :
دوباره اون مژه های بلند و خوش حالتت سایه میندازه رو چشمای قشنگت .
با کمی مکث زمزمه کرد :
الان قشنگی ، زیبایی ، دوست داشتنی و نازنینی ، تو هر جوری که باشی ، هر شکل و شمایلی که داشته باشی برای من زیباترین زن روی زمینی . اینا رو دارم میگم چون میدونم چه حسی به خودت داری . . . اون حسی رو که به خودت داری دوست ندارم . تو باید خودت رو دوست داشته باشی . باید یکتای من رو دوست داشته باشی . حق نداری به یکتای من حسی غیر از حسای مثبت داشته باشی . . . ما میریم و وقتی بر میگردیم تو اون حس خوبی رو که الان تو وجودت گم کردی با دیدن همون یکتای سابق تو آیینه دوباره پیداش میکنی بهت قول میدم mein libe (عزیز دلم).
چقدر حامی با حرف هایش لبریزش کرده بود از احساسات زیبا . باز هم حس می کرد زن است و زیبا و مورد توجه و چقدر این حس ها زیبا بود وقتی با آهنگ دلنشین صدای حامی گوش هایش را نوازش می کرد .

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

فقط همه تلاشت رو بکن تا زود تر خوب شی . منم بهت قول میدم تا روزی که برگردی اینجا رو برات آماده میکنم تا دوباره بد قول نشم .

انگشتش را به نشانه سکوت روی لبهایش گذاشت و به آرامی گفت :

تو بدقولی نکردی . فقط یه کمی کارات تو هم گره خورد .

به هر حال قولی بود که من داده بودم .

پس آمادش کن برای هدیه دومین سالگرد ازدواجمون .

پیشانیش را بوسید و پاسخ داد :

DONYAIEMAMNOE

قول میدم .

از روی زمین بلند شد . دستش را دراز کرد و به آرامی و با احتیاط یکتا را از جایش بلند کرد . هر دو ایستاده در آغوش یکدیگر به غروب دل انگیز خورشید خیره شدند . . . این آخرین غروب خورشیدی بود که تا مدتی نا معلوم در خاک کشور عزیزش در کنار مردی که آغوشش گرم بود و پر از امنیت به نظاره اش می نشست . . .

## فصل چهل و نهم :

از پشت شیشه اتاق مراقبت های ویژه به چهره در خواب و درد کشیده زنی که همه هست و نیستش بود خیره شده بود . انگار کسی با بی رحمی قلبش را از سینه اش بیرون آورده و آن را فشرده باشد قلبش درد می کرد . در نیم ساعت گذشته یکی از بدترین و زجر آورترین ثانیه ها و لحظات عمرش را سپری کرده بود . لحظاتی که با گذشت هر کدامشان یک بار که نه بارها و بارها مرده و زنده شده بود . لحظاتی که نفس های زنی که نفسش به نفس های او وصل بود به شماره افتاده بود . آلارم دستگاه های مختلف و پیچیده ای که به جای جای بدن عزیزش متصل شده به صدا در آمده و در کسری از ثانیه تیم پزشکی و پرستاری بالای سرش حاضر شده بودند . قلبش بیقرارانه چنگ به قفسه سینه اش زده و در حال بیرون آمدن از سینه اش بود وقتی بدن نحیف و ظریف یکتایش با دستگاه شوک الکتریکی بی رحمانه روی تختش تقلا می کرد . تا زمانی که یکتایش با تلاش های بی وقفه تیم پزشکی علائم حیاتیش بازگشته و وضعیتش ثابت و بی خطر شده بود به معنای واقعی کلمه جان داده بود . سه ماه بود که یکتا را برای درمان به این بیمارستان فوق مجهز انتقال داده بودند در این مدت با وجود تمام تلاش هایی که صورت گرفته بود بهبودی چندانی کسب نکرده بود گویی بیماری که با سماجت در جسم و جان عزیزش لانه کرده بود به هیچ قیمتی حاضر به کوتاه آمدن نبود . . . و حالا بعد از سه ماه طاقت فرسا برای اولین بار بود که همسرش برای لحظاتی قلبش به طور کامل از کار ایستاده و به کمک شوک الکتریکی و احیای قلبی به زندگی بازگشته بود . . . برای ثانیه ای از وحشت اتفاق ناگواری که ممکن بود به وقوع بپیوندد تمام وجودش به لرزش افتاد . نفس سنگین گیر کرده در قفسه سینه اش را به سختی بیرون فرستاد . پلک هایش را بست و سرش را به دیوار شیشه ای مقابلش فشرد . دلش بدجوری گرفته بود در تمام مدت بیماری همسرش تا توانسته بود به خودش فشار آورده بود تا محکم باشد و با استقامت ، مردی باشد که یکتایش با خیال راحت و بی هیچ دغدغه ای بتواند با آسودگی خاطر به او تکیه کند . برای مبارزه با بیماریش وجودش انگیزه ای باشد برای یکتایش . . . تمام تلاشش را کرده بود ، با وجود غمی که وجودش را به آتش کشیده و از درون ویرانش ساخته بود محکم و مردانه ایستاده و اجازه داده بود تا عزیزش با آسودگی به شانه های مردانه اش تکیه کند . تا همین امروز تا همین نیم ساعت پیش با تمام سختی ها و عذاب هایی که می کشید ایستاده و مقاومت کرده و امیدوارانه به فرداهای بهتر چشم دوخته بود اما لحظاتی پیش واقعیت با بی رحمی کامل حقیقت زشت



@DONYAIEMAMNOE

وجودیش را به رخش کشیده بود . واقعیت این که حال عزیزش آن قدر بد و وخیم بود که هر لحظه امکان داشت از دستش بدهد . یکتای عزیزش ، همسر دوست داشتنی اش ، زنی که نفسش به نفس های بی رمق او بسته بود با تمام وجودش برای مهار این بیماری جنگیده بود و حالا ده ماه جنگ و دست و پنجه نرم کردن با بیماری خسته و فرسوده اش ساخته بود آن قدر که تن نحیف و استخوانیش بعد از آن تقلاهای طاقت فرسا حالا زیر لحاف سفید رنگ آرمیده بود رنجور تر و نحیف تر از هر زمان دیگری به چشمش می آمد . دلش در حال ترکیدن بود . آنقدر که تمام فشار ناشی از دیدن صحنه های دلخراش لحظات پیش اشک شده و از پشت پلک های بسته اش به بیرون سرازیر شد . در حال خفه شدن بود . دستش را دراز کرد و یقه دکمه بالای پیراهنش را گشود . سر درد ناکش روی گردنش سنگینی می کرد آنقدر که حتی نای تکان دادن و برداشتنش از روی شیشه را نداشت . در آن لحظات که آن جا ایستاده و شاهد جان دادن عزیزترین موجود زندگیش بود مرد بودن و خود داری کردن و اشک نریختن از هر چیزی در این دنیا برایش غیر ممکن تر بود . چه اشکالی داشت اگر همه اشک های دنیا از چشمان مردانه او به بیرون سرازیر می شد وقتی ترس از دست دادن زنی که همه هستیش بود قلبش را به درد آورده بود. چه کسی گفته بود مردها هیچ وقت نمی شکنند ، اشک نمی ریزند و غصه نمی خورند ؟ پوزخندی به این حرف های رژه رفته در مغز حیرانش زد . حتما کسی که این حرف ها را زده بود هرگز در موقعیت او قرار نگرفته بود ، ترس از دست دادن زنی را که با تمام وجودش دوست داشته تجربه نکرده بوده که اگر چنین تجربه وحشتناکی را از سر گذرانده بود ، که اگر جای او بود اشک که نه خون گریه کردن را هم برای مردها ننگ و عار نمی دانست . . . با انگشت شست و اشاره چشم های پر آبش را فشرد . از پس پرده ای از اشک یک بار دیگر به وجود نازنین خوابیده در آن سوی دیوار شیشه ای خیره شد . سر انگشتانش برای نوازش دستان نحیف و استخوانیش بی تاب بود ، دست راستش را بالا آورد و نوازش گونه روی تن سرد شیشه کشید بعد از حمله قلبی خطرناکی که یکتایش از سر گذرانده بود اجازه ورود به اتاقش را نداشت . فاصله انداخته بود این دیوار شیشه ای بین او و عطر نفس های عزیزش . دلش یک فریاد از ته دل می خواست . دلش می خواست با تمام وجود فریاد می کشید و خدایش را صدا می زد و به او التماس می کرد که یکتایش را به او بازگرداند ، به او بگوید که به پشتوانه بودن او بود که به یکتایش قول داده بود بر بیماریش غلبه کرده و صحیح و سالم به کشورش باز خواهد گشت . دلش خدایش را می خواست . شانه اش را به دیوار شیشه ای تکیه زد و زیر لب زمزمه کرد :

خدایا حواست بهم هست یا فراموشم کردی ؟ خدایا نذار پیش یکتا بدقول بشم . من بهش قول دادم به پشتوانه تو بود که بهش قول دادم . . .

دلش تنگ بود . دلش یک آغوش گرم می خواست ، دلش برای آغوش های یکتایش تنگ شده بود . دلش کشیدن یک نفس عمیق بدون درد می خواست نفسی که عطر دل انگیز عزیزش را در ریه هایش پر کند . دلش یک کلام یکتایش را می خواست . یکتایی که الان حتی اجازه بودن در اتاقش و آرامش گرفتن از عطر وجودش را هم نداشت . . . باز هم بغض به گلویش چنگ انداخت و نفس کشیدن را برایش دشوار ساخت . اگر قرار بود یکتایش را نداشته باشد دلش ، همان دل تنها و غمگینش فقط یک چیز می خواست . دلش مرگ می خواست . . . مرگ . . .

با نشستن دستی روی شانه اش از افکارش بیرون آمد . سر پر دردش را چرخاند ، نگاهش در نگاه سرخ و اشکی عمویش قفل شد . چقدر چشم هایش پر از غصه و اندوه بود . عمویش هم همانند او درد داشت . اما نه ، دردی که در سینه اش خانه کرده بود با درد هیچ کسی در این دنیا قابل قیاس نبود حتی اگر آن کس پدر دختری بود که مالک بی چون و چرای همه وجودش بود .

خوبی ؟



@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی به پرسش عمویش زد و لب زد :
نه . . .
برو خونه یه کمی استراحت کن . من این جا هستم . اگه بخوای این جوری ادامه بدی از پا میفتی . . .
با صدای بم و گرفته و دو رگه ای زمزمه کنان پاسخ داد :
خونه ؟ کدوم خونه ؟ خونه من این جاست . خونه من این اتاقیه که یکتا توش خوابیده . . .
برای لحظه ای هر دو مرد در سکوت به دختر خوابیده روی تخت به دختری که جانش به جانشان بسته بود خیره شدند . از گوشه چشم سراپای عمویش را از نظر گذراند . چقدر پیر و فرسوده کرده بودش درد بیمار بودن تنها فرزندش . دختری که بعد از بیست و چند سال به آغوشش بازگشته بود . دلش برای مرد تنهایی که همیشه دیر به مقصد رسیده بود سوخت . وقتی به دنیایش رسیده بود بدون آن که حتی فرصت کند صدایش را بشنود او را در عین نا باوری از دست داده بود هنوز از غم از دست دادن عشقش کمر راست نکرده در حال تجربه روزهای تلخ بیماری دخترش بود . کیوان بدون آن که نگاه پر حسرتش را از دخترش بگیرد در حالی که مخاطبش حامی بود گفت :
قبل از این که بیام پیش تو داشتم با دکتر لوییس صحبت میکردم .
این بار چقدر صدایش غم داشت . در این چند دقیقه ای که عمویش را ندیده بود چه بر سرش آمده بود ؟ اول چشم های پر اندوهش و حالا صدای پر بغض و پر از درد و رنجش .
پس علت غیبتش بعد از آن حمله ای که یکتا از سر گذرانده این بود بدون او به دیدار دکتر لوییس رفته بود . در جایش راست ایستاد.کاملا به سمت عمویش چرخید و با جدیت پرسید :
چیز جدیدی درباره یکتا گفت ؟
کیوان نگاهش را گرفت و درست روبروی برادرزاده اش ایستاد . حامی یک سر و گردن از او بلند تر بود . در دلش جوانی و برومندیش را ستود . هیچ کس لایق تر و شایسته تر از این مرد برای تنها دخترش نبود . فقط اگر یکتایش خوب می شد دیگر هیچ غمی در این دنیا نداشت . این روزها تنها آرزویش دیدن دخترش آن هم صحیح و سلامت در کنار این مرد خوش سیما و برازنده بود .
سرش را به نشانه مثبت تکان داد .
درخششی که با دیدن این حرکت در چشمان خاکستریش نمایان شد را به وضوح دید . حامی با هیجان گفت :
پس چرا به من حرفی نزد ؟ چرا بدون من باهاش صحبت کردید ؟ چی گفت ؟ اصلا اجازه بدید برم و با خودش صحبت کنم . . .
این را گفت و برای رفتن به اتاق دکتر یک گام به عقب برداشت . اما با دست کیوان که بازویش را چسبید و نگهش داشت در جایش متوقف شد .
صبر کن حامی
وقتی نگاه منتظرش را دید به آرامی گفت :
حرفایی که قراره بشنوی ممکنه برات خوشایند نباشه . . .
قلبش فرو ریخت تمام انرژیش به یک باره تحلیل رفت به زور لب زد :
یعنی چی ؟ چی بهتون گفته عمو ؟


@DONYAIEMAMNOE

اشکی که روی گونه کیوان نشست قلب بیچاره اش را بیچاره تر کرد . با یک گام نا استوار و لرزان خودش را نزدیک تر کرد . بازوهایش را در دستانش فشرد و نالید :

عمو یه چیزی بگو . . .

با چشم های به خون نشسته به لبهای لرزانش چشم دوخت . به سختی سعی می کرد تا خود دار بماند . بازوهای عمویش را با خشونت فشرد و گفت :

عمو . . . یه چیزی بگو . . .

دکتر لوییس می گفت فقط . . .

DONYAIEMAMNOE

نای حرف زدن برایش نمانده بود . کلمات تکه تکه از دهانش بیرون می آمد .

فقط یک راه برای نجات جون یکتا باقی مونده .

قلب بیچاره اش تپشش را از سر آغاز کرد . سر از کارها و حرف های عمویش در نمی آورد . این رنگ پریده ، این چشم های سرخ به اشک نشسته ، این صدای پر بغض و این نفس های تکه تکه با آن چه که از زبانش می شنید هیچ سنخیتی نداشت . این که خوب بود . از خوب هم یک چیزی آن طرف تر بود . یکتایش برای بهبودی و زنده ماندن یک راه داشت . اما فقط یک راه . این فقط برایش معنا و مفهومی نداشت همان راه کافی بود . همان که یک راه بود برایش یک دنیا ارزش داشت . اگر فقط یک راه آن سر کره ماه هم بود حامی آن راه را برای رسیدن به بهبودی یکتا طی می کرد . . .

انگشتان قفل شده به دور بازوهای عمویش را باز کرد با امیدی که دوباره قلبش را به تپش انداخته بود گفت :

این که خیلی خوبه؟

کیوان با کلافگی دو دستش را میان موهای جوگندمی و نامرتبش فرو کرد و نالید :

نمیدونم . . . نمیدونم حامی

کلافه از رفتارهای غیر طبیعی عمویش گفت :

یعنی چی عمو ؟ من نمیفهمم شما چی میگی ؟

بهتره با خودش صحبت کنی حامی . . . برو پیش دکتر و با خودش صحبت کن .

برای چند ثانیه بی هیچ حرف و حرکتی به چهره رنگ و رو پریده و مستاصلش خیره شد . درک درستی از حرف ها و حرکاتش نداشت . به آرامی زیر لب زمزمه کرد :

باشه . با خودش صحبت میکنم .

این را گفت و عقب گرد کرد و به طرف اتاق دکتر لوییس به راه افتاد .

****

لحظاتی بود که بی هیچ حرف و حرکتی همانند مسخ شده ها با بهت و حیرتی که در تک تک اجزای چهره اش نمایان بود به دکتر خیره شده بود . آن چه را که شنیده بود باور نداشت مغز نا توان و یخ زده اش توان تجزیه و تحلیل گفته های دکتر لوییس را نداشت. آب دهانش خشک شده و گلویش به سوزش افتاده بود . احساس می کرد از درون در حال انفجار است . به شدت کلافه و عصبی بود . برای نفس کشیدن تقلا می کرد احساس می کرد در آن اتاق که دکتر لوییس در سکوت پشت میز عریض و طویلش نشسته و با موشکافی تک تک حرکات و رفتارش را زیر نظر گرفته بود اکسیژنی برای تنفس نبود . باز هم به یقه اش چنگ زد . شقیقه هایش به شدت نبض گرفته و گوش هایش زنگ می زد با کلافگی از



@DONYAIEMAMNOE

جایش بلند شد و درست روبروی میز دکتر لوییس ایستاد . دو دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد . با صدای گرفته و به شدت دو رگه ای که برای خودش هم نا شناخته بود گفت :

دکتر شما میفهمید دارید چی میگید ؟

دکتر لوییس که حال او را به خوبی درک می کرد با آرامشی که در تک تک حرکات و رفتارش نمایان بود پاسخ داد :

بله پسرم . من به خوبی میدونم چی دارم میگم و چی ازت میخوام . . .

با چشم های به خون نشسته اش به چشمان آبی و پر نفوذ دکتر خیره شد . جدیتی که در نگاهش موج می زد به او می فهماند که همه آن چه را که شنیده حقیقتی محض است که فرار از آن ممکن نیست . دستانش را از روی میز برداشت و راست ایستاد . یک دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را روی پیشانی درد ناکش کشید . این چه کابوسی بود که به آن گرفتار شده بود ؟ با گام هایی لرزان و نا مطمئن طول و عرض اتاق را بالا و پایین کرد . حتی فکر کردن به آن چه که شنیده بود باعث می شد تا ضربان قلبش از کار بیفتد چه برسد به عملی ساختن آن . با دیدن لیوان آبی که به سمتش دراز شده بود سرش را بلند کرد . دکتر لوییس با آرامشی که مختص وجودش بود در کنارش ایستاده و با محبتی پدرانه او را می نگریست .

این رو بخور و سعی کن به خودت مسلط باشی . برای فکر کردن به حرفای من احتیاج به آرامش داری پسرم .

دست لرزانش را دراز کرد و لیوان آب را میان انگشتانش فشرد . دکتر لوییس بازویش را گرفت و او را به آرامی به سمت مبلی که چند دقیقه پیش روی آن نشسته بود هدایت کرد . بی هیچ حرف و مقاومتی همراه او شد و در جایش نشست . دکتر روی مبل روبرویش نشست و به او خیره شد . به او حق می داد که این طور آشفته و پریشان باشد هر کسی هم جای او بود به همین حال و روز دچار می شد . دلش برای مرد شکست خورده و حیران نشسته در مقابلش سوخت . در این سه ماه نه تنها او که تمام پرسنل بیمارستان از علاقه عجیب و تحسین برانگیز او نسبت به همسر بیمارش با خبر بودند . اصلا یکی از دلایلی که باعث شده بود به خودش اجازه مطرح کردن این پیشنهاد را بدهد همین عشق و علاقه عمیق و محبت خالصانه ای بود که این مرد به همسرش داشت وگرنه خودش بهتر از هر کسی می دانست که پیشنهاد غیر معمولش چیزی نیست که کسی بتواند به راحتی آن را بپذیرد . . . در واقع این دیگر تنها کاری بود که می توانست برای این خانواده انجام دهد . بیماری یکتا شکیبا به مرحله نهایی خود رسیده بود و با توجه به اتفاقی که امروز افتاده بود این را می دانست که در علم پزشکی دیگر کاری از دست او و دیگران بر نمی آید .

من چه کار باید بکنم ؟

با شنیدن صدای درمانده و مستاصل حامی در جایش راست نشست و با انگشت اشاره اش عینکش را روی بینیش جا به جا کرد . نفس عمیقی کشید و به آرامی پاسخ داد :

میدونم حرفایی که شنیدی به نظرت خیلی بی رحمانه و سنگدلانه بود . من بیشتر از چهل ساله که دارم طبابت میکنم . توی این سال ها بارها و بارها پیش اومده که در رابطه با بیمارام از لحاظ عاطفی درگیر شدم و بعدش به شدت ضربه خوردم اونقدر که گاهی به این فکر افتادم که برای همیشه طبابت رو بذارم کنار . پزشکی علمیه که با جون انسان ها سر و کار داری ، به خواست خدا این علم و قدرت رو پیدا کردی که اون ها رو از مرگ نجات بدی و سلامتشون رو بهشون برگردونی...

به پشتی صندلیش تکیه زد و به چهره در هم و نگاه بی فروغ مخاطبش خیره شد با طمانینه ادامه داد :

اما یه روزایی هست که توی کارت به یه جایی میرسی که میفهمی هر چقدر هم که علم پیشرفت کنه ، هر چقدر هم که قدرت و توانایی داشته باشی یه جاهایی هست که دیگه از عهده بشر خارجه . به یه جاهایی میرسی که میفهمی اگه تمام

DONYAIEMAMNOE
@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

علوم دنیا رو هم جمع کنی برای نجات جون یه انسان یه نیرویی هست که خیلی خیلی بزرگ تر و قدرتمند تر و فراتر از علم بشریته . اون وقته که میفهمی اگه کسی فرصتش توی این دنیا تموم شده باشه دیگه کاری از دست تو یا هیچ کس دیگه ای ساخته نیست . . . من توی این سه ماه هر کاری که از دستم ساخته بود برای یکتا انجام دادم . اما همون طور که گفتم دیگه کاری نه از من که از هیچ کس دیگه ای بر نمیاد . . . مطمئن باش راهی یا درمانی نبوده که میشده انجام بگیره و ما اون رو دریغ کردیم . . . در حال حاضر متاسفانه همسر شما هوشیاری خودش رو از دست داده هر لحظه ممکنه که . . .

به این جای جمله اش که رسید دیگر آن را ادامه نداد خوب می دانست شنیدن ادامه جمله ناگوارش تا چه اندازه می تواند بر روح و روان مرد روبرویش تاثیر ناخوشایندی بگذارد .

DONYAIEMAMNOE

حامی به سختی و از میان دندان های به هم قفل شده اش نالید :

چقدر دیگه . . . چقدر دیگه زمان داره ؟

سرش را با تاسف تکان داد و پاسخ داد :

هر لحظه امکانش هست . . . شاید یک ساعت دیگه ، یک روز دیگه و یا نهایتا . . .

سخت بود برایش نا امید کردن مردی که می دانست تا چه اندازه به همسرش علاقه دارد

نهایتا یک هفته دیگه بتونیم به زور دستگاه و شوک و تزریق دارو و خیلی چیزای دیگه زنده نگهش داریم . . . تمام این ها هم در صورتیه که عمرش به این دنیا باشه وگرنه ما فقط یه وسیله هستیم . . .

صدای هق هق حامی ، تکان خوردن شانه های پهن و مردانه اش و چهره ای که در میان دستانش پنهان شده بود قلبش را به درد آورد . در تمام سال های طبابتش اشک ها و لبخندهای بسیاری را دیده بود . با دیدن لبخندها لبخند زده و با دیدن اشک ها قلبش در سینه فشرده شده بود آن قدر که خیلی وقت ها از خودش و حرفه اش بیزار شده بود . اما این بار با دیدن مرد همیشه مقتدری که در تمام روزهای گذشته با امیدواری به درمان بیماری همسرش پرداخته و هرگز خم به ابرو نیاورده و اجازه نداده بود نا امیدی در وجودش خانه کند به شدت ناراحت و متاثر شده بود . چند دقیقه ای در سکوت به او اجازه داد تا بتواند کمی از فشار روحی وحشتناکی را که متحمل شده بود کم کند . . .

@DONYAIEMAMNOE

لحظاتی بعد با کف دست با خشونت اشک هایش را پاک کرد . نفس سنگینش را بیرون فرستاد و کمرش را راست کرد . به دکتر لوییس که همچنان روبرویش نشسته بود نگریست و با صدای به شدت گرفته و دو رگه اش لب زد :

اگه پیشنهادتون رو قبول کنم چقدر شانس این هست که یکتا به زندگی برگرده ؟

دکتر لوییس بعد از مکث کوتاهی با جدیت پاسخ داد :

ببین پسرم میخوام باهات صادق باشم ، تو حق داری که یه تصمیم درست و به جا بگیری . . . این تصمیمیه که هیچ کس نمیتونه توش بهت کمکی کنه ، تو اول باید بتونی با خودت کنار بیای ، رو راه حل پیشنهادی فکر کنی و یه تصمیم درست و عاقلانه بگیری . تنها کاری که من میتونم اول به عنوان یه پزشک که جون بیمارش براش اهمیت داره و بعد به عنوان یه دوست که سعادت و خوشبختی تو و همسرت برام مهمه انجام بدم اینه که تو رو به طور کامل در جریان این قضیه قرار بدم و بهت کمک کنم که درک درستی از این موضوع داشته باشی . . . در حال حاضر اون قدر رو به راه هستی که بخوای یه بار دیگه با دقت بیشتری و این بار به عنوان کسی که این تنها راهیه که میتونه انتخاب کنه به حرفام گوش کنی؟

انگشتانش را در هم قلاب و آن ها را ستون چانه اش کرد و پاسخ داد :

گوش میکنم .

دکتر لوییس نفسی گرفت و با همان جدیت پاسخ داد :



@DONYAIEMAMNOE

همون طور که گفتم امیدی به خوب شدن یکتا نیست . هر لحظه امکان داره که ایشون رو از دست بدیم . در حال حاضر تنها راه پیشنهادی من کرایونیته . . . کرایونیت شاخه ای از علم فیزیکه که به مطالعه و تحلیل واکنش ارگانیسم ها ، پروتئین ها و اتم ها وقتی که در دمای پایین قرار می گیرن میپردازه . کرایونیت بر این اساسه که پروتئین ها و سلول های بدن در دمای منفی ۱۹۶درجه حفظ میشن و فاسد نمیشن و تغییر عمده ای پیدا نمیکنن . تا الان دانشمندا تونستن بعضی سلول های عصبی رو توی این دما حفظ کنن . اما همون طور که بهت توضیح دادم تا به امروز که من این جا روبروت نشستم و دارم در این رابطه باهات صحبت میکنم هیچ نمونه انسانی نداشتیم ولی این روش روی باکتری ها جواب داده . مثل باکتری هایی که تو قطب جنوب کشف شده باکتری هایی که بعد از هزار سال دوباره شروع به فعالیت کردن . اما دوباره دارم بهت میگم هیچ تضمینی برای این روش وجود نداره فقط دانشمندا و محققا و پزشکا امیدوارن روزی اونقدر علم پیشرفت کنه که امکان بازگردوندن کسایی که فریز میشن فراهم بشه .

DONYAIEMAMNOE

به حامی که در سکوت به نقطه ای در جلوی کفش هایش خیره شده بود نگریست و ادامه داد :

در حال حاضر کرایونیت فقط در مورد کسایی انجام میشه که مثل همسر تو بیماری لاعلاجی دارن و با توجه به تعاریف علمی کنونی در حال مرگ هستن . . .

کلمه مرگ همچون سوهان روی روح زخم خورده اش خط کشید . نگاه ماتش را گرفت و به دکتر نگریست و زمزمه کرد :

چطوری این کار انجام میگیره ؟

توضیح دادن برای مرد فرو پاشیده مقابلش به شدت برایش سخت بود با این حال سعی کرد تمام آن چه را که حامی باید بداند با صبر و حوصله برایش شرح دهد احساس می کرد حامی به این شنیدن احتیاج داشت .

بعد از مرگ قلبی و قبل از مرگ مغزی بدن بیمار رو توی یخ میذاریم و جریان گردش خون رو در حرکت نگه می داریم . بعد از اون تمام خون رو از بدن بیمار خارج میکنیم و اون رو به یه کیلینیک تو میشیگان منتقل میکنیم . در اون جا مایعی داخل رگ های بیمار تزریق میشه که مانع از هم متلاشی شدن رگها و صدمه زدن به بافت ها میشه . از این به بعد مرحله انجماد شروع میشه که پنج روز طول می کشه . در آخرین مرحله بدن در دمای منهای ۱۹۶درجه قرار میگیره بعد از دستگاه انجماد بیرون میاد و توی سیلندرهای حاوی نیتروژن مایع قرار میگیره . . .

تا کی ؟

دکتر سرش را با تاسف تکان داد و پاسخ داد :

هنوز دانشمندا نمیدونن چطور باید بدن یخ زده انسان رو گرم کنن تا به سلول ها آسیب نرسه و تخریب نشه و حتی اگه بتونن بدن رو گرم کنن تضمینی وجود نداره تا از مرگ مغزی بیمار جلوگیری کنن . این آیندس که همه چیز رو معلوم میکنه .

چطور میتونم به یه همچین چیزی که بیشتر شبیه به یه افسانه میمونه تا علم اعتماد کنم ؟

راه دیگه ای جز این نداری . حقیقت اینه که دیر یا زود تو یکتا رو از دست میدی حالا اگه آدم دلش رو به قول تو به یه افسانه خوش کنه خیلی بهتره که اصلا امیدی نداشته باشه . ببین پسرم همسر تو اولین کسی نیست که جزئی از این پروژه میشه . البته اگه تو بعد از حرفای من به این کار رضایت داشته باشی . تا الان تو موسسه آلکور تو آریزونا ۷۷داوطلب فریز شده و تو موسسه کلینتون تو میشیگان ۸۵ بدن یخی در انتظار آینده هستن و ۶۰۰ نفر هم پیش هزینه انجماد پس از مرگ رو پرداخت کردن . پس میبینی که همه این علم رو مثل تو یه افسانه نمیدونن . اولین نفر هم پروفسور جیمز بدفورد



@DONYAIEMAMNOE

استاد فیزولوژی دانشگاه کالیفرنیا در سال ۱۹۶۷ بود که این کار رو انجام داد . حتی میتونم از آدمایی نام ببرم که تو میشناسیشون . مثل والت دیزنی ، تد ویلیامز بازیکن مشهور بیسبال و دیک ملر بازیگر و تهیه کننده مشهور تلویزیونی .

حامی تلخ خندی زد و به آرامی و با صدایی که به سختی از حنجره اش بیرون می آمد پرسید :

اگه به این کار رضایت بدم چقدر میتونم امیدوار باشم که میتونم یک بار دیگه همسرم رو ببینم .

دکتر لوییس دستش را به چانه اش کشید و به آرامی پاسخ داد :

من از اولم بهت گفتم هیچ تضمینی وجود نداره . بستگی به روند رو به رشد علم در دنیا داره . شاید سرعت رشد علم اونقدر زیاد باشه که دانشمندا ده سال دیگه علم بازگردوندن این آدم ها رو پیدا کنن . شاید بیست سال دیگه ، پنجاه یا شاید صد ها سال دیگه . این چیزی نسیت که من بتونم بهت جواب بدم پسرم . این تمام اطلاعات من در این زمینه بود . فقط ازت میخوام که به حرفام فکر کنی و سعی کنی هر چه زودتر جواب بدی . با اتفاقی که امروز برای یکتا افتاد نمیتونم تضمینی بدم که زمان کافی برای این کار داشته باشیم . بهتره زودتر تصمیمت رو بگیری پسرم . . .

این را گفت و پدرانه شانه اش را نوازش کرد . از جایش بلند شد و به آرامی از اتاق بیرون رفت . حامی برای گرفتن مهمترین و پیچیده ترین تصمیم زندگیش نیاز به تنهایی و سکوت داشت تا به خوبی به گفته هایش فکر کند . این تصمیم میتوانست حیاتی ترین تصمیم زندگیش باشد .

با رفتن دکتر و بسته شدن در یک بار دیگر سر سنگین و پر دردش را میان دستانش فشرد . باورش نمی شد زندگیش به همین راحتی نابود و تباه شده باشد یکتایش رفتنی بود و او هیچ کاری از دستان ناتوانش ساخته نبود . از این ناتوانی و بیچارگیش دلگیر بود از خدایی که او را به حال خودش رها کرده و صدای زجه ها و خواهش هایش را نشنیده دلگیر بود . حجم سنگینی از اندوه روی قلبش سنگینی می کرد چقدر درمانده و مستاصل بود که هیچ راهی نداشت جز چنگ زدن به ریسمان افسانه ای به نام کرایونیت . چه کاری از دست های ناتوانش ساخته بود جز پذیرفتن پیشنهاد دکتر لوییس ؟ یکتایش او را تنها می گذاشت بدون آن که بتواند به قولش وفا کرده و برای دومین سالگرد ازدواجشان او را روی تپه رویاهایش و در ویلایی که قول ساختنش را داده بود برده و آن جا جشن با هم بودن و خوشبخت بودنشان را برگذار کنند . یکتایش او را در همین کشور غریب تنها می گذاشت . چطور با این غم بزرگ کنار می آمد ؟ او به عزیزش قول داده بود که زنده و سلامت به کشورش باز خواهد گشت . . . در نهایت تاسف به هیچ کدام از قول هایش نتوانسته بود عمل کند . یکتایش با اعتماد به او و حرف هایش با دلی پر امید به این سفر آمده بود . یکتایش از دور شدن از شهر و دیارش واهمه داشت این دوری را فقط و فقط با تکیه بر شانه های مردش و قولی که داده بود به جان خریده بود . . . در برابر عزیزترین فرد زندگیش تبدیل شده بود به بدقول ترین مرد دنیا .اشک هایش یک بار دیگر روی گونه هایش نشست . دلش گرفته و قلبش پر درد و روحش در آرزوی مرگ بود . از این به بعد بدون یکتایش چطور باید باقی روزهای عمرش را می گذراند ؟ اصلا زندگی بدون وجود یکتا را نمی توانست تصور کند . راه دیگری باقی نمانده بود حتی اگر این راه یک مسیر بسیار دور و حتی غیر ممکن به نظر می رسید باید آن را می پیمود . تصمیمش را گرفته بود او به این که یکتای نازنینش را فریز کنند رضایت می داد و تا آخر عمرش روزهای زندگیش را به امید این که عزیزش به زندگی بازگردد می گذراند . . .

کاش می شد . . .

آدمی گاهی . . .

فقط گاهی . . .

به اندازه نیاز بمیرد . . .



@DONYAIEMAMNOE

بعد بلند شود . . .

آهسته آهسته . . .

خاک هایش را بتکاند . . .

اگر . . .

دلش خواست . . .

برگردد به زندگی . . .

و او امروز در این اتاق که چند دقیقه پیش مرگ احساساتش را با همه وجودش لمس کرده بود دلش فقط مرگ می خواست مرگی بدون بازگشت به این دنیای بدون یکتایش . . .

DONYAIEMAMNOE

****

منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید

به دنیای تو برگردم

هنوزم میشه عاشق بود

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش

اگر چه کار سختیست

نبینم این دم رفتن

تو چشمات غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم

میدونم قسمتم اینه

چند دقیقه ای بود که برای خداحافظی از نفسش ، جانش ، بهانه زنده بودنش به کنار تختش آمده بود ، کنارش نشسته و تمام وجودش چشم شده و با لذت و حسرت به تک تک اجزای چهره عزیز و دوست داشتنی اش می نگریست . جان دادن برایش آسان تر از این وداع اجباری بود . چند ساعتی بود که یکتا بعد از یک ایست قلبی دیگر هوشیاریش را از دست داده و به کمک انواع لوله ها و دستگاه های پیچیده ای که به دهان و سینه و دستان ظریفش وصل بود زنده مانده بود . با درد به ماسک اکسیژنی که روی بینی و دهانش بود چشم دوخت ، دلش آتش گرفت از این مظلومیت همسرش . باورش برایش دشوار بود ، حقیقت این که این وداع آخر بود قلبش را به شدت می فشرد . بغض خفه کننده نشسته در گلوی پر دردش شکست . هق زد ، چشم هایش پر از اشک شد ، خم شد و سرش را در آغوش کشید و چشم های بسته اش را بوسه باران کرد . ای کاش مرده بود و مجبور به دیدن و تجربه چنین لحظات تلخ و نفس گیری نبود . تمام صورتش را بوسه زد . دست

@DONYAIEMAMNOE



@DONYAIEMAMNOE

های استخوانی و بی جانش را ، تک تک انگشتانش را بوسید و هق زد . اشک های مهار ناشدنیش سر انگشتان عزیزش را شستشو می داد . اشک نبود سیل بود که از چشمانش جاری شده بود . لاله گوشش را بوسید و هق هق کنان زمزمه کرد : mein libe (عزیز دلم) ، دلیل زنده بودنم ، خانومم ، عمرم ، آرام جانم ببخشید که بدقول بودم . ببخشید که نتونستم خونه رویاهات رو به موقع برات آماده کنم . ببخشید که بهت قول دادم حالت خوب میشه و بازم به قولم عمل نکردم . ببخشید اگه نا امیدت کردم . ببخشید اگه نتونستم جونم رو فدای تو کنم . من رو ببخش و بدقولیم رو به پای من نذار به پای بدی های من نذار . . . خونه رویاهات آماده نشد چون خیلی چیزا دست من نبود . . .

DONYAIEMAMNOE

هق هقش بیشتر شد . آن قدر که برای چند ثانیه مجبور به سکوت شد . چشم های خیس و پر آبش را بست و نفس عمیقی کشید تا عطر یکتایش را ذخیره کند برای روزهایی که دیگر او را نداشت .

ای کاش دعاهام مستجاب میشد و حالت خوب میشد و من الان این طور خجالت زده و شرمسار وجود نازنینت نبودم . . .

سرش را روی قلبش گذاشت . قلبی که به کندی و به سختی می تپید دلش در حال ترکیدن بود برای قلب نازنینی که به دشواری می تپید .

اما این بار میخوام یه قولی بهت بدم ، قولی که میدونم هرگز شکسته نمیشه بهت قول میدم تا زمانی که زنده هستم و نفس میکشم و این قلب تو سینم میزنه منتظرت باشم . منتظر این که علم اونقدر پیشرفت کنه که بتونه تو رو یه بار دیگه به من برگردونه . یکتا برام دعا کن . میگن خدا دعای بنده های خوبش رو اجابت میکنه برام دعا کن بتونم روزی که برمیگردی رو ببینم ، بتونم یه بار دیگه گرمای آغوش نازنینت رو تجربه کنم . بتونم یک بار دیگه موهای قشنگت رو نوازش کنم . توی چشمای خوشگلت نگاه کنم و صورت قشنگت رو ببوسم . بتونم یک بار دیگه صدات رو بشنوم که بهم میگی دوستت دارم... یکتای من ، خانومم ، وقتی که از این در بیرون رفتم تا آخر عمرم به امید این که دعاهات مستجاب بشه و بتونم به آرزوم که دیدن دوباره روی ماهته برسم زندگی میکنم . . .

دیگر نفسی برایش باقی نمانده بود . برای آخرین بار با تمام حسش با تمام وجودش تن نحیف و ظریف همسرش را در آغوش کشید . صورتش را با بوسه هایش نوازش کرد و با تمام وجود عطر تنش را بویید و بارها و بارها لب زد :

دوست دارم دوستت دارم دوستت دارم . . .

یعنی می شود . . .

روزی برسد . . .

که بیایی . . .

مرا در آغوش بگیری . . .

بخواهم گله کنم . . .

بگویی هیس . . .

همه کابوس ها تمام شد . . .

## فصل پنجاهم :

پشت پلک شب چرخ می زند ، انتظار فردا و فردا و فردا

و امروز همان فرداست . . . پس بوی عطر بودنت کجاست ؟



@DONYAIEMAMNOE

از پشت پنجره عریض و طویل اتاقش به چشم انداز شهر میشیگان چشم دوخته بود . در هیچ جای این دنیا احساس آرامش نمی کرد مگر زمانی که پشت این پنجره ایستاده و در سکوت و سکون این اتاق به مناظر روبرویش چشم می دوخت . در این جا خودش را از همیشه و همه جا به یکتایش نزدیک تر احساس می کرد . این خانه را درست از زمانی که بدن نازنین همسرش را به موسسه کیلینتون در میشیگان منتقل کرده بودند خریداری کرده و زندگیش را به امید این که بالاخره رویایش به حقیقت پیوسته و افسانه کرایونیک به واقعیت تبدیل شود در این خانه شروع کرده بود . آهنگ ملایم و آرامی که به زبان فارسی در فضای اتاقش طنین انداز بود را به آرامی زمزمه می کرد :

DONYAIEMAMNOE

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چجوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد این جا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم این جا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

صبوره

همه میگن که تو نیستی همه میگن که تو مردی

همه میگن که تنت رو به فرشته ها سپردی

دروغه . . .

@DONYAIEMAMNOE

با ضربه ای که به در اتاقش خورد برگشت اما از پنجره محبوبش فاصله نگرفت :

بیا تو

در باز شد و اندام کوتاه و فربه جاستین در آن کت و شلوار مشکی رنگ در چارچوب نمایان شد . ناخودآگاه لبخند زد . از این مرد با آن موهای پر پشت و همچون برف سفید رنگش و چشم های آبی درخشانش خوشش می آمد . آبی چشمانش با تمام آبی هایی که تا آن زمان دیده بود متفاوت بود یک نوع درخشش و برق خاصی در آن ها موج می زد که آن ها را دوست داشت . جاستین با شصت سال عمر هم مشاورش بود هم وکیلش و هم بهترین و صمیمی ترین دوستش . . . جاستین تنها کسی بود که از همه زندگیش بی هیچ کم و کاستی با خبر بود از عشق عمیق و محبت بی پایانش نسبت به زنی که هر لحظه از عمرش را ، هر نفسی که می کشید در حسرت و آرزوی بازگشتش گذرانده بود .

جاستین با گام های بلند خودش را به او رساند . هم چنان به چهره اش چشم دوخته بود . درخشش آبی های خوش رنگش را به وضوح می دید . جاستین به مقابلش که رسید گوشی کوچک و سیاه رنگ تلفن را به سمتش گرفت و با صدای لرزانی گفت :

آقا با شما کار دارن .



@DONYAIEMAMNOE

از این درخشش خیره کننده ای که در نگاه آبیش بود ، از این لرزی که در صدایش موج می زد متعجب بود جاستین مرد خودداری بود این هیجانات نشسته در چهره اش چه علتی داشت ؟

به آرامی پرسید :

کیه ؟

از موسسه کیلینتون تماس گرفتن . . . آقا فکر میکنم بالاخره روز موعود فرا رسیده .

در بهت و حیرت به چشم هایش چشم دوخته بود . باور نداشت آن چه را که شنیده بود . دعاهایش مستجاب شده بود ؟ افسانه به حقیقت تبدیل شده بود ؟ تمام وجودش به لرزه افتاد . قلبش بعد از مدت ها با بیقراری شروع به تپیدن کرد ، این آهنگ پر هیجان تپش را خیلی وقت بود که فراموش کرده بود . قلب آرامی را که بعد از رفتن یکتایش محجوبانه در سینه اش فقط بر حسب وظیفه تپیده بود را خیلی وقت بود که فراموش کرده بود و حالا همان قلب محجوب و عزادار همچون پرنده ای کوچک که برای پرواز بیقراری می کند به در و دیوار سینه اش می کوبید . دست لرزانش را بالا آورد و روی قلب کوچک و بیچاره اش فشرد . انگار که زمین لرزه در وجودش رخ داده باشد تمام بدنش می لرزید . زانوانش ناتوان از استوار نگه داشتنش در حال خم شدن بود . دستش را دراز کرد و دسته صندلی بزرگ پشت میزش را گرفت و آن را فشرد تا بتواند سر پا بایستد . جاستین به کمکش آمد . بازویش را گرفت و همان طور که با نگرانی به چهره بر افروخته اش می نگریست پرسید :

حالتون خوبه آقا ؟

به سختی در جایش راست ایستاد هنوز هم بدنش می لرزید . با دست به شدت لرزانش گوشی را از دستش گرفت و کنار گوشش گذاشت . چشم های پر آبش را بست و با صدایی که به زور از حنجره اش بیرون آمده بود لب زد :

الو . . .

****

دنیای این روزای من هم قد تن پوشم شده
اونقدر دورم از تو که دنیا فراموشم شده
دنیای این روزای من درگیر تنهاییم شده
تنها مدارا میکنیم دنیا عجب جایی شده
هر شب تو رویای خودم آغوشتو تن میکنم
آینده این خونه رو با شمع روشن میکنم
در حسرت فردای تو تقویممو پر میکنم
هر روز این تنهاییو فردا تصور میکنم
هم سنگ این روزای من حتی شبم تاریک نیست
این جا به جز دوری تو چیزی به من نزدیک نیست . . .

خودش را در اتاقش حبس کرده بود . گذر زمان را از تاریکی که در اتاقش سایه انداخته بود متوجه شد . آن قدر در دنیای خودش غرق بود که هیچ چیز را حس نکرده بود . ساعت ها بود که با خاطرات خوش گذشته اش خلوت کرده بود و حالا که به حال بازگشته بود لبخندی ناخودآگاه روی لبهایش نشسته بود . چقدر خاطرات با یکتا بودنش تازه و رنگی مانده بود



@DONYAIEMAMNOE

آنقدر که انگار هرگز یک بیماری نا به هنگام و وقت ناشناس آن دو را از یکدیگر جدا نکرده بود . . . با صدای ضربه ای که به در اتاقش خورد لبخند نشسته از روی لبهایش کنار رفت . کلافه شده بود از این دل سوزی ها و دل نگرانی های بی موقع جاستین . این چهارمین باری بود که امروز بر خلاف مخالفت هایش باز هم به خودش اجازه داده و با آمدن پشت در اتاق خلوت شیرینش را به هم زده بود . به آرامی و نرم نرم خودش را روی صندلی گهواریه ایش تکان داد . تا شاید کمی بتواند بر خودش مسلط شود عصبانی شده بود با این حال دلش نمی خواست با پرخاش و تندی کردن بشکند دل مردی را که دلواپس حال این روزهایش بود .

DONYAIEMAMNOE

جاستین من حالم خوبه و احتیاجی به سر زدن های دائم و اعصاب خورد کنت ندارم .

با باز شدن در سرش را چرخاند و با دیدن هلنا در چارچوب در پف کلافه ای کشید .

تو این جا چیکار میکنی ؟ باید یه فکری به حال این دلسوزی های بی جای جاستین بکنم . دیگه داره زیادی تو کارایی که بهش مربوط نیست دخالت میکنه .

هلنا بی توجه به غرغرهای بی وقفه و پشت سر همش کلید برق را فشرد و داخل آمد .

این به جای خیر مقدم گفتنته ؟ حالا چرا تو تاریکی نشستی ؟

نور پاشیده شده در فضای اتاق چشمش را زد . چشم هایش را تنگ تر کرد . نفس عمیقی کشید و این بار به آرامی و با مهربانی پاسخ داد :

خوش اومدی هلنا جان .

@DONYAIEMAMNOE

هلنا نزدیک تر آمد قبل از آن که روی مبل تک نفره مقابلش بنشیند خم شد و گونه اش را بوسید . چشم هایش را بست و لبخند زد به محبت نشسته در بوسه هلنا . دستش را در دستانش گرفت و در جواب مهربانیش بوسه ای نشاند روی آن .

هلنا بی هیچ حرفی روبرویش نشست با دقت و موشکافی به چهره و چشم هایش نگریست . لبخندی زد و گفت :

هیچ وقت فکر نمیکردم وقتی زمان بازگشت یکتا فرا برسه و این خبر رو بهت بدن تو رو توی این حال و روز ببینم .

حامی پوزخندی زد و هیچ نگفت .

هلنا به پشتی صندلیش تکیه زد با چشم اطرافش را از نظر گذراند .

همیشه فکر میکردم وقتی بفهمی که بالاخره صبرت به نتیجه رسیده و میتونی به زودی یکتا ، زنی رو که اونقدر دوستش داری که نه من و نه هیچ کس دیگه ای نظیرچنین عشق و علاقه ای رو ندیدیم از خوشحالی نمیتونی روی پات بند بشی . توی تمام این مدت بارها و بارها عکس العملت رو برای خودم ترسیم کرده بودم هر انتظاری داشتم جز این که بشنوم چند روزه که خودت رو تو اتاقت حبس کردی و نه حرفی میزنی و نه چیزی میخوری . جاستین میگفت اگه به زور و با خواهش و التماس اون نبود همون چند وعده ناچیز رو هم از خودت دریغ میکردی .

اخم هایش در هم رفت و غرید :

امان از این دخالتهای جاستین

هلنا عصبانی پاسخ داد :

اینم جای تشکر و قدردانیت از این مرده ؟ اگه جاستین و همین به قول تو دخالت هاش نبود معلوم نیست چه بلاهایی که سر خودت نیاورده بودی با این بی توجهی هات به خودت و سلامتیت . حامی معلوم هست چته ؟ این بود اون امید و آرزو و انتظارت برای دوباره دیدن یکتا ؟ نتیجش این طوری خودت رو حبس کردن و غصه خوردن و نابود کردنت بود ؟



@DONYAIEMAMNOE

دلش پر از غم و غصه بود . حق با هلنا بود ، هر نفسی که می کشید ، هر لحظه ای که قلبش در سینه اش می تپید به انتظار آمدن چنین روزی گذشته بود و هلنا همه این ها را به خوبی می دانست . انتظار شنیدن این حرف ها و قضاوت ها را آن هم از هلنایی که از نزدیک شاهد روزهای پر انتظارش بود نداشت . چرا حالش را نمی فهمید ؟ چرا غم نشسته روی قلبش را درک نمی کرد ؟ سرش را با تاسف تکان داد و به سختی از جایش بلند شد . روبروی پنجره ای که در تمام این سال ها شده بود همدم روزهای انتظارش ایستاد و زل زد به هزاران چراغ چشمک زن و روشن مقابلش .

تو چه میفهمی از دردی که داره از درون داغونم میکنه . . . هلنا تو چرا منو ان طور مواخذه میکنی ؟ تو دیگه چرا از دردی که داره از درون نابود و ویرانم میکنه خبر نداری ؟

DONYAIEMAMNOE

غم نشسته در صدای خسته و بمش اشک را مهمان چشم هایش کرد . با سر انگشتش اشک هایش را پاک کرد . در حالی که به قامت مرد ایستاده پشت پنجره می نگریست با افسوس زمزمه کنان پاسخ داد :

با این خودخوری و زندانی کردن خودت هیچی عوض نمیشه حامی . سرنوشت این طور برای شما دو نفر رقم خورده . با سرنوشت نمیشه جنگید . چی کار میخوای بکنی ؟ اصلا چه کاری میتونی انجام بدی ؟ واقعیت همینیه که هست نمیشه عوضش کرد نمیشه تغییرش داد . حامی باید باهاش کنار بیای و بپذیریش . . . حقیقت تلخ و ناگواره اما نه میشه باهاش جنگید و عوضش کرد و نه میشه پنهانش کرد . . . اینقدر تو خودت نریز و خودت رو نابود نکن بذار یکتا وقتی خوب شد وقتی صحیح و سالم شد خودش با حقیقت روبرو بشه . کار دیگه ای از دست تو ساخته نیست .

حامی همان طور خیره به روبرو به آرامی پاسخ داد :

حق با توست . . . حقیقت همینیه که هست ، مثل همیشه هم من توانایی جنگیدن و مبارزه با حقیقت و سرنوشت رو ندارم... اما برای خودم که میتونم تصمیم بگیرم . اختیار خودم رو که دارم ندارم ؟

نیم چرخی زد و به هلنا چشم دوخت :

دارم یا ندارم ؟

منظورت چیه ؟

نگاهش را گرفت و یک بار دیگر خیره بیرون شد .

من تصمیمم رو گرفتم . میخوام برم . . .

هلنا سراسیمه از جایش بلند شد به طرفش رفت و کنارش ایستاد . اشک هایش را پاک کرد و نالید :

یعنی چی که میخوای بری ؟

جای من دیگه این جا نیست . . . من دیگه تو زندگی یکتا جایی ندارم . . .

برایش سخت بود اعتراف به چیزی که این روزها شده بود کابوس هر لحظه از زندگیش :

چرا نمیخوای بپذیری که بودن من . . . دیدن من . . . براش فقط و فقط درد و عذابه .

داری فرار میکنی ؟

فرار نمیکنم دارم از زندگیش میرم بیرون

حتی اگه خودت رو گم و گور هم کنی و از زندگیش بری بیرون بازم نمیتونی چیزی رو درست کنی یا واقعت رو ازش پنهان کنی . دیر یا زود خودش متوجه همه چیز میشه . اونوقت میخوای چیکار کنی ؟

حق با توست دیر یا زود اون همه چیز رو میفهمه . اصلا این حق اونه که همه چیز رو بدونه . اما من نمیخوام با بودنم در کنارش اون رو شرمنده خودم بکنم . نمیخوام فکر کنه به من مدیونه یا احساس ترحم و دلسوزی داشته باشه . نمیخوام به



@DONYAIEMAMNOE

خاطر این احساساتی که ممکنه درونش شکل بگیره فکر کنه که در قبال من یه سری مسئولیت هایی داره . من عاشق یکتا بودم ، هنوزم هستم ، همیشه هم ، تا زمانی که این قلب تو سینم میتپه عاشقش خواهم موند اما نمیخوام از این به بعد اون حسی غیر از عشقی که یه زمانی بهم داشت نسبت بهم داشته باشه . حسی که مطمئنم با فهمیدن واقعیت و دیدن من چه بخواد و چه نخواد در درونش شکل میگیره . هلنا بهتره واقع بین باشی . یکتا دیگه نمیتونه من رو مثل گذشته دوست داشته باشه ، دیگه نمیتونه عاشقم باشه . به وجود اومدن دوباره اون احساس ناب و عاشقانه در وجودش محال و غیر ممکنه... آرزوی من دیدن دوباره روی ماهش و برگشتن سلامتیش بود که خدا رو شکر به آرزوم رسیدم حالا دیگه چیزی از این دنیا نمیخوام . میخوام هنوزم با خاطرات عشقی که به هم داشتیم زندگی کنم نمیخوام با دیدن دوبارش با دیدن احساسات جدیدی که نسبت به من خواهد داشت خاطرات خوشم رو نابود کنم . من برای زنده بودن و نفس کشیدن به این خاطرات نیاز دارم هلنا . . .

میخوای توی این دنیای ناشناخته و بی سر و ته رهاش کنی .

سرش را چرخاند و نگاه خاکستری و پر مهرش را به چشمان سرخ و اشکی هلنا دوخت و زمزمه کنان پاسخ داد :

تو من رو این جوری شناختی بانو ؟

چرخی زد و روی صندلیش نشست و به آرامی خودش را تکان داد :

فکر همه جاش رو کردم . یکتا همه چیزه منه ، این احساسیه که هیچ وقت در من تغییر نمیکنه حتی اگه نگاه اون نسبت به من عوض بشه قرار نیست چیزی در قلب من تغییر کنه . . .

دستش را روی قلبش که این روزها پر تپش تر از همیشه می زد گذاشت و لب زد :

بهانه تپیدن این قلبه . . .

به آرامی و با طمانینه ادامه داد :

شرایط بیمارایی مثل یکتا که از روش کرایونیت استفاده کردن فوق العاده پیچیده و استثناست . برای بازگشت به زندگی عادی مدت زمان زیادی وقت لازمه . اون طور که دکتر از شرایط بهبودی و مراحل بازگشتش صحبت میکرد فکر میکنم کم کمش تا یک سال از کیلینیک خارج نمیشن . بعد از این که بیماریشون درمان شد باید تحت آموزش قرار بگیرن ، باید قدم به قدم در جریان شرایط جدیدشون قرار بگیرن و آمادگی لازم رو برای مواجه شدن با چنین تحول عظیمی پیدا کنن . . . با جاستین مفصلا صحبت کردم . . . از این به بعد من دورا دور مراحل درمان و هر چیزی رو که به یکتا مربوط میشه کنترل میکنم . بعد از بیرون اومدنش از کیلینیک جاستین هر جا و هر لحظه در کنارش خواهد بود . برای زندگی توی این خونه ساکن میشه . از لحاظ مالی هیچ مشکلی نداره هر چیزی که برای یه زندگی خوب احتیاج داره جاستین براش فراهم میکنه . من درکش میکنم یکتا روزهای خیلی سختی رو در پیش رو داره هرگز حتی برای یک دقیقه هم نمیتونم خودم رو جای اون تصور کنم مواجه شدن با چنین چیزی میتونه خیلی ترسناک و دردناک باشه همون طور که از یه بعد دیگه برای من بود . میدونم با توجه به شرایطی که بعد از بهبودیش باهاش دچار میشه ممکنه یه مدتی از لحاظ روحی و روانی دچار مشکل بشه اما بالاخره براش حل میشه . بالاخره باهاش کنار میاد و زندگیش رو از سر میگیره.

به این جا که رسید بغض بی رحمانه به گلویش چنگ انداخت . با صدای بم و دو رگه ای انگار که حضور هلنا را از یاد برده باشد با خودش لب زد :

زندگی در جریانه یکتای منم زندگی میکنه عاشق میشه و خانواده تشکیل میده . این بار میتونه خوشبخت زندگی کنه .

کجا میخوای بری ؟



@DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای گرفته و پر بغض هلنا به خود آمد . اشکی را که روی گونه اش سر خورده بود با سرانگشتش پاک کرد . لبخندی زد و پاسخ داد :

مطمئن باش هر جایی که برم نه تو میفهمی و نه جاستین .

اشک های نشسته روی گونه های هلنای دوست داشتنی اش دلش را به در آورده بود برای عوض کردن حال و هوای غمزده میانشان با شیطنت ادامه داد :

جاستین که خیلی وقته بهم ثابت کرده دهنش چفت و بست نداره تو هم که نمیشه بهت اطمینان کرد .

خوب می دانست کنکاشش هیچ فایده ای نخواهد داشت . حامی تصمیمش را گرفته بود و او هیچ کاری از دستش بر نمی آمد برای منصرف کردنش . او را به خوبی می شناخت ، تمام زیر و بم های وجودیش را از بر بود . او یک روزی عاشق این مرد بود . مردی که فقط یک بار عاشق شده بود آن هم عاشق زنی غیر از او . . . و او آنقدر خوش شانس نبود که چنین عشق ناب و بکری را از طرف او تجربه کند و همین شده بود یکی از حسرت های زندگیش . آنقدر که گاهی یه یکتا حسودی که نه اما بدجوری غبطه می خورد .

میتونم امیدوار باشم که اگه تا صبح این جا بشینم و ازت بخوام به جای رفتن و جا خالی کردن بمونی و با واقعیت روبرو بشی و اجازه بدی یکتا هم با این واقعیت روبرو بشه حرفام میتونه تاثیری توی تصمیمت داشته باشه ؟

نه فقط میتونی امیدوار باشی که بعد از یه شب تا صبح بیدار موندن و کار کشیدن از فکت روز پر سر دردی رو در پیش رو خواهی داشت .

خوب می دانست که مرد غمگین مقابلش بر خلاف درون پرغصه و قلب غمگینش به سختی خودش را خندان نشان می دهد . دست هایش را دراز کرد و دست های مردانه اش را در دست گرفت با انگشت شست نوازش گونه روی انگشتانش کشید و زمزمه کرد :

همیشه نهایت آرزوم این بود که یک نفر همون جوری که تو یکتا رو دوست داشتی و داری من رو دوست داشته باشه . . . از این که تو زندگیم از نزدیک شاهد چنین عشق و علاقه ای از طرف یک مرد به یک زن بودم به خودم میبالم . . .

حامی با محبت پاسخ داد :

هلنا جان الکس مرد خیلی خوبی بود . اون عاشقت بود و تا زمانی که زنده بود سعی میکرد در کنارش خوشبخت و راضی زندگی کنی .

با یادآوری الکس همسرش لبخندی زیبا روی لبهایش نشست . حق با حامی بود الکس مرد خوبی بود اما هرگز گذشت و فداکاری که حامی در حق یکتا کرده بود را در وجود هیچ مردی ندیده بود . . .

به آرامی و با همان لبخند نشسته روی لبهایش پاسخ داد :

من با الکس خوشبخت بودم . . . ای کاش سرنوشت بهت فرصت میداد تا تو هم خوشبختی رو با یکتا تجربه کنی .

من تا زمانی که یکتا در کنارم بود خوشبخت بودم . بعد از اون روزی که تو بیمارستان ازش خداحافظی کردم با خاطرات خوبی که باهاش داشتم خوشبخت بودم از این به بعد هم با یادآوری این که یکتای عزیزم توی این دنیا نفس میکشه و زندگی میکنه خوشبخت خواهم بود . . .

## فصل پنجاه و یکم :



@DONYAIEMAMNOE

همان طور که روبروی آینه میز توالتش نشسته بود موهای بلند و مشکی رنگش را به آرامی شانه زد و آن ها را پشت سرش دم اسبی بست . برای چند ثانیه به تصویر خودش نگاه کرد انگار که دلش برای دختر در آینه تنگ شده باشد با دقت تک تک اجزای چهره اش را از نظر گذراند . به یاد حرف های حامی افتاد . حامی به او گفته بود بالاخره روزی سلامتیش را به دست خواهد آورد و با نگاه کردن به آینه حس خوبی خواهد داشت . حق با او بود وقتی به موهای بلند و مواج روییده روی سرش نگاه می کرد ، وقتی به ابروهای کمانی و خوش فرمش و مژه های بلند و فر خورده اش می نگریست حس بی نهایت لذت بخشی داشت . حس این که زنده و سلامت است حس خوبی بود . . . با یادآوری حامی تمام خوشی های نشسته در قلبش پر کشید . نگاه مشتاقش را با اندوه از آینه گرفت ، خم شد و تقویم رو میزی را به طرف خودش کشید . با انگشت اشاره اش نرم نرم روز سالگرد ازدواجش را لمس کرد . نگاهش تار شد از هجوم اشک هایی که این روزها مهمان ناخوانده اما همیشگی چشم هایش بود . درست سه روز دیگر سالگرد ازدواجشان بود . دل تنگش تنگ تر و بهانه گیر تر شد . قلبش با تمام وجودش حامیش را می خواست . مردی که رفته و با بی رحمی تمام حتی نام و نشانی از خودش باقی نگذاشته بود تا بتواند محض خاطر دل تنگ و بهانه گیرش به دنبالش بگردد . این روزها احساسات متضاد و ضد و نقیصش بیچاره و درمانده اش کرده بود . از یک طرف به شدت از دست حامیش دلخور بود ، از این که دیدن روی ماهش را از چشمان منتظرش دریغ کرده از او به دل گرفته بود اما از طرف دیگر از این که مردش تحت هر شرایطی اول از همه چیز حتی اولویت های خودش احساسات و عواطف او را در نظر می گرفت قلب عاشق و به شدت دلتنگش بیش از بیش برایش دلتنگ و فشرده می شد . . . بعد از گذراندن روزهای سخت بازگشتش ، بعد از آن که چشم هایش یک بار دیگر به روی این دنیا باز شده بود ، بعد از بهبودی حالش و از سر گذراندن بیماریش ، وقتی با واقعیت تلخ پیش رویش مواجه شده بود تا مدت ها در بهت و حیرت فرو رفته بود ، هرگز تصور چنین سرنوشت عجیب و غیر قابل باوری را نداشت . آنقدر هضم چنین پیشامد ناگواری برایش غیر ممکن بود که تا مدت ها گیج و سردرگم بود . کارش شده بود گریستن و گریستن و بعد از آن بر خود و سرنوشت شومش لعنت فرستادن . آن قدر احوالات کنونیش برایش ناگوار و دلخراش بود که با تمام وجودش آرزو می کرد که ای کاش همان روزی که به این بیماری دچار شده بود مرده بود . آرزو کرده بود که ای کاش حامیش ، همسرش ، هرگز با رضایتش برای پذیرفتن درمان توسط کرایونیت چنین سرنوشت شوم و غم انگیزی را برایش به ارمغان نمی آورد . ای کاش اجازه داده بود همان روزها بمیرد ، مرگ برایش خوشایند تر و دلپذیر تر از چنین زندگی دردناک و در عین حال وحشتناکی بود . بعد از فهمیدن حقیقت تلخ زندگیش تا مدت ها حال خوشی نداشت از همه چیز و همه کس متنفر و خشمگین بود از دکترها و پزشک های کیلینیک درمانیش گرفته تا حامی که جان و نفسش بود از هر کسی که به نوعی چنین زندگی غیر معمول و دردآوری را برایش رقم زده بود . آنقدر از لحاظ روحی و روانی به هم ریخته و فروپاشیده بود که یکی دو باری به فکر خودکشی و خلاص کردن خودش از این زندگی نفرت انگیز افتاده بود . کاری که فقط و فقط به خاطر ایمانش به خدا ، خدایی که یک بار دیگر فرصت زندگی ای هر چند ناخواسته را به او ارزانی داشته بود از آن سرباز زده بود . دست خودش نبود مردن را به ماندن و زندگی کردن با چنین شرایطی ترجیح می داد . اگر جاستین و هلنا به دیدارش نمی آمدند اگر آن ها هم او را رها کرده و تنهایش می گذاشتند شک نداشت به محض خلاصی از کیلینیکی که دیگر خیلی وقت بود حکم خانه اش را داشت دیوانه شده و عقلش را از دست داده بود . اما هلنای عزیزش آمده بود و جاستین این مرد مهربان و دوست داشتنی را هم با خودش همراه ساخته بود . با دیدن هلنا متحیر و حیران تا دقایقی فقط و فقط نگاهش کرده بود ، هیچ نگفته بود ، هیچ نشنیده بود ، هر دویشان فقط و فقط به چشمان هم خیره شده و به یکدیگر می نگریستند بالاخره وقتی از آن بهت و حیرت بیرون آمده به سختی در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند ، اشک



@DONYAIEMAMNOE

ریخته و هق زده بودند . هلنا بوی حامیش را می داد بوی مرد محبوب و دوست داشتنی اش را . . . دلش شکسته و قلبش به درد آمده بود وقتی هلنا همه چیز را برایش تعریف کرده بود از این که حامی برای چه او را گذاشته و به نا کجا رفته بود . . . آن روز هم با تمام وجودش از دست حامی دلخور و عصبانی شده بود اما وقتی روزها گذشت و توانست بر خود و احساساتش مسلط شود ، وقتی توانست احساسات برانگیخته اش را کناری گذاشته و با عقل و منطق به شرایطش نگاه کند آن موقع بود که این همه از خود گذشتگی و عشق ناب مرد محبوبش را ستود . حامیش بی نظیر بود برایش سنگ تمام که نه تمام جان و هستیش را گذاشته بود . همین چیزها بود که باعث شده بود روز به روز برای دیدار دوباره اش برای نگریستن به آن چشم های خاکستری دوست داشتنی اش بی قرار و نا آرام شود . فقط هنوز هم کمی دلخور بود ، از این که چطور حامی با آن دل مهربان و قلب پر محبتش توانسته بود به جای او تصمیم بگیرد ، به جای او ببرد و بدوزد و نخواهد که عقیده و نظر او را هم بداند . اما باز هم هر بار که خودش را جای او می گذاشت احساساتش را درک می کرد و در دلش اعتراف می کرد اگر جایشان با هم عوض می شد او هم درست همین کاری را می کرد که حامیش در کمال از خود گذشتگی برایش انجام داده بود . اما ای کاش حامیش می فهمید :

نفس نمی کشد هوا

قدم نمی زند زمین

بدون او یعنی همین . . .

داری چیکار میکنی خانومی ؟

سرش را بلند کرد و به هلنای عزیزش نگریست . لبخندی زد و بی مقدمه گفت :

سه روز دیگه سالگرد ازدواجمونه .

جلوتر رفت و کنارش ایستاد دستش را روی شانه های ظریفش حلقه کرد همان طور که به تقویم کنار دستش می نگریست پرسید :

هنوزم میخوای این کار رو انجام بدی ؟

هر روزی که میگذره بیشتر مطمئن میشم .

فکر میکنی داری کار درستی انجام میدی ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

یکتا جان اگه اشتباه کرده باشی چی ؟ میدونی چقدر این کار میتونه تو روحیت اثر منفی و نا مطلوبی بذاره ؟ تو تازه تونستی یه کمی به خودت بیای ، تازه تونستی با این واقعیت کنار بیای ، تازه تونستی خودت رو با زندگی جدیدت وفق بدی ، چرا میخوای یه کاری کنی که بازم حال و روزت برگرده به چند ماه قبل ؟

سرش را بلند کرد و از ورای شانه اش به چشم های آبی و دوست داشتنی هلنا نگریست .

من باید این کار رو انجام بدم این کار از هر چیزی توی این دنیا برام مهمتره من این کار رو به خودم و حامی بدهکارم .

اگه رفتی و حامی اون جا نبود چیکار میخوای بکنی ؟ . . . یکتا جان دیدن جایی که یه زمانی محل زندگیت بوده و الان زمین تا آسمون با زمانی که ترکش کردی فرق داره خیلی دردناکه . عزیز دلم اون جا کسی منتظرت نیست . اگه حامی هم اون جا نباشه احساس خیلی بدی بهت دست میده .



@DONYAIEMAMNOE

من مطمئنم که حامیه من اون جاست . . . درسته که ازش دور بودم اما من و اون یک روحیم تو دو تا جسم . . . من میتونم هر چیزی رو که تو روح و ذهنش میگذره حس کنم . حامیه من برای سالگرد ازدواجمون میره به تپه رویاهام این چیزیه که قلبم داره بهم میگه . قلب من هیچ وقت درباره حامی و احساساتش اشتباه نمیکنه .

حامی هم تو رو خوب میشناسه اون هیچ وقت جایی نمیره که امکان میده تو دنبالش میگردی . . .

سرش را با افسوس تکان داد و زمزمه کنان پاسخ داد :

ای کاش حامی همون قدر که به عشقی که نسبت به من داره اطمینان داشت به عشقی هم که من بهش دارم همین قدر مطمئن بود اونوقت به جای رفتن و ترک کردنم کنارم میموند و اجازه میداد این من باشم که برای موندن یا نموندنش تصمیم میگیرم . . . اون هیچ وقت فکر نمیکنه من برای پیدا کردن و دیدار دوبارش بر میگردم به نقطه شروعمون . . .

DONYAIEMAMNOE

هلنا خم شد ، در آغوشش کشید و کنار گوشش نجوا کرد :

حالا که دارم فکر میکنم به این نتیجه رسیدم که حامی رفت چون میدونست اگه تصمیم رو به عهده خودت بذاره تو هرگز ازش نمیگذری برای همین بود که تو رو تو عمل انجام شده قرار داد . اون اونقدر عاشقه توست که به هیچ چیز و هیچ کسی جز تو و خوشبختیت فکر نمیکنه . حامی به یه جایی رسیده بود که فکر میکرد بودن و موندنش مانع خوشبختی تو میشه...

آهی کشید و سرش را با تاسف تکان داد :

مطمئنی که نمیخوای توی این سفر همراهیت کنم .

دستان نحیف گره شده به دور شانه هایش را نوازش کرد و با محبت پاسخ داد :

مطمئنم هلنا جان . مطمئن باش اگه خودم تنهایی از پسش بر میومدم ترجیح میدادم جاستین هم همراهیم نکنه . اما با شرایط خاصی که من دارم بودن جاستین خیلی برام ضروریه .

@DONYAIEMAMNOE

هلنا خندید و با شوخی گفت :

حامی تو رو به اون سپرده مطمئن باش اگه خودتم بخوای جاستین دست از سرت بر نمیداره حتی اگه بخوای به کره ماه هم سفر کنی اون همسفر اجباریته .

به لحن بامره و شوخ هلنا لبخند زد در حالی که دلش با بیقراری قفسه سینه اش را نشانه گرفته بود . بدجوری برای روزهای پیش رویش هیجان زده و بی تاب بود . سه روز دیگر جریان بزرگی در زندگیش در حال به وقوع پیوستن بود . به کشورش باز می گشت قدم بر روی خاکی می گذاشت که در آن متولد شده ، رشد پیدا کرده و عاشق شده بود . از هوایی تنفس می کرد که پاک تر و ناب تر از هر هوایی بود . به میان مردمانی باز می گشت که هم نفس و هم خاک و هم زبانش بودند و در آخر به آغوش مردی باز می گشت که با ذره ذره وجودش بودنش و داشتنش را خواستار بود .

حضورت در قلبم مثل نفس کشیدن است ، آرام ، بی صدا ، اما همیشگی . . .

## فصل آخر :

وقتی ماشین به آرامی و نرم نرم وارد پیچی شد که به روستای زیبایشان منتهی می شد چشم هایش را بست و دست لرزانش را روی قلبش گذاشت . قلب کوچکش به شدت می تپید آنقدر که صدای تپش های بیقرارش در گوش هایش اکو می شد . بغض به گلویش چنگ انداخته و نفس کشیدن را برایش دشوار ساخت . صدای خس خس نفس هایش را می شنید اما همچنان چشم هایش را روی هم فشرده و با سماجت سعی می کرد آن ها را به هیچ قیمتی باز نکند . توان نگاه کردن به هیچ کجا را نداشت . حتی اگر از روی کنجکاوی و عطش دیدن حقیقت جان می داد چشم های بسته اش را به



@DONYAIEMAMNOE

هیچ قیمتی نمی گشود . می دانست که دیدن واقعیت پیش رویش تمام توانش را ، همه قدرت و جسارتی را که به سختی در خودش جمع کرده بود تا به این جا بیاید به آسانی بخار شدن یک شبنم هنگام طلوع آفتاب تحلیل خواهد برد و او این را نمی خواست . . . برای دیدار عزیزترینش به تمام توان بدنی و روحیش نیاز داشت و حاضر نبود این قدرت و توان را به همین سادگی از دست بدهد . . . همه چیز را به بعدا موکول کرده بود ، واقعیت رویارویی با روستای زیبا و بکرشان و هر آن چه که در آن جا با او گره خورده بود ، دیدن خانه مادر بزرگ و حنانه عزیزش ، مسجد کوچک و با صفایشان ، تمام زیبایی و با صفایی روستایشان ، دیدن بوته های چای که همچون فرشی سبز تمام روستایشان را مزین کرده بود و... رویارویی با تمام آن چه که امکان داشت در گذر زمان از زمین تا آسمان با آن چه که سال ها در ذهنش ثبت کرده بود متفاوت باشد همه این ها را به زمانی به بعد موکول کرده بود . با چشم های بسته سعی می کرد تا رسیدن به مقصد تنها در رویا و خیالش روستای زیبایشان را تصور کند . اشک هایش با سماجت از پلک های بسته اش به روی گونه هایش روان بود . جاستین که تا آن لحظه در سکوت کنارش نشسته و از پنجره به مناظر بیرون می نگریست سرش را برگرداند با دیدن حال به هم ریخته و چشم های اشکی دختر پریشان کنارش به با ملایمت پرسید :

حالتون خوبه خانوم یکتا .

بدون آن که چشم هایش را باز کند نالید :

خوبم

جاستین متاثر از حال وخیمش و اشک هایش که انگار خیال بند آمدن نداشت گفت :

فکر نمیکنید اگه چشماتون رو باز کنید و باهاش روبرو بشید براتون بهتره ؟

صورتش را میان دستانش پنهان کرد سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت :

نه جاستین . . . الان نه . . . نه تا وقتی که حامی رو ندیدم .

سرش را با ملایمت تکان داد و دلجویانه گفت :

باشه فقط لطفا به خودتون مسلط باشید . حامی خان اگه شما رو با این حال و روز ببینه هرگز من رو نمیبخشه . . .

باشه باشه .

این را گفت و سعی کرد حداقل از فرو ریختن اشک هایش خودداری کند . لحظاتی بعد با توقف ماشین و شنیدن صدای راننده که با لهجه شیرین شمالیش جاستین را مخاطب قرار داده بود به خود آمد پلک هایش را از هم گشود و در جایش راست نشست . از آن همه فشاری که به پلک هایش آورده بود چشم هایش درد گرفته و تار شده بود .

آقا جان رسیدیم .

بی توجه به دو مرد حاضر در ماشین با دست های لرزان دستگیره را گرفت و در را گشود . به مرز سکته قلبی رسیده بود . از ماشین بیرون آمد و روی پاهای به شدت لرزان و ناتوانش که به زور وزنش را تحمل می کردند ایستاد . برای لحظه ای در جایش بی هیچ حرکتی ایستاد . بعد از سال ها یک بار دیگر پایش را روی خاک تپه رویاهایش نهاده بود ، سرش را چرخاند و نگاه مات و حیرانش را به اطراف دوخت . تپه رویاهایش با کمی تغییر همانی بود که بود با این تفاوت که عمارتی زیبا و سفید رنگ با ابهت روبرویش قد علم کرده و جاده ای سنگ فرش شده از پایین تپه تا دم در وردی رفت و آمد را برای ماشین و هر وسیله نقلیه دیگری آسان کرده بود . با دیدن خانه ای که قرار بود هدیه دومین سالگرد ازدواجشان باشد چشم هایش پر آب شد . حامیش حتی زمانی که او نبود ، زمانی که معلوم نبود آیا علم آنقدر پیشرفت خواهد کرد که او را یک بار دیگر به زندگی باز گرداند یا نه به قولش وفا کرده بود . مردش هرگز رفتنش را باور نکرده بود ، او در تمام این سال ها به



@DONYAIEMAMNOE

انتظارش مانده بود . حامیش به تمام قول هایش عمل کرده بود . اشک و لبخندش با هم یکی شده بود . خانه اش برای جشن سالگرد ازدواجش آماده و مهیا بود . سلامتیش را به دست آورده و اکنون در خاک کشورش به انتظار دیدار مردی که تمام این ها را به او قول داده بود ایستاده بود . دستش را روی دهانش فشرد تا صدای هق هق گریه اش بلند نشود . خودداری ممکن نبود . چطور می توانست در چنین موقعیتی باشد و بتواند به خودش و احساسات به شدت برانگیخته اش مسلط بماند ؟

DONYAIEMAMNOE

خانوم یکتا ؟

سرش را چرخاند و به جاستین که با مهربانی او را می نگریست خیره شد

حالا که تا این جا اومدید تمومش کنید . الان وقت ایستادن و تعلل نیست .

لبخند زورکی زد و سرش را به نشانه این که حق با اوست تکان داد . برگشت و یک بار دیگر به عمارت سفید و با شکوهی که روبرویش ایستاده بود نگریست . جلوتر رفت و دستش را روی زنگ فشرد . ثانیه ای بعد صدای ظریف و زنانه ای سکوت دل انگیز تپه را شکست :

بله ؟

مات و مبهوت به صفحه روبرویش خیره شده بود ، دهانش خشک شده و مغزش از کار افتاده بود ، نمی دانست برای معرفی خودش چه باید بگوید . جاستین که گویی حال و روزش را از رنگ پریده و چشمان متحیرش درک کرده بود کنارش آمد و به دادش رسید . به جای او به زبان فارسی و با لهجه ای بسیار شیرین که او را به یاد لهجه زیبای حامی آن موقع ها که تازه فارسی حرف زدن را یاد گرفته بود می انداخت پاسخ داد :

@DONYAIEMAMNOE

ببخشید خانوم میشه لطفا حضوری باهاتون صحبت کنم .

با یادآوری خاطرات خوش آن روزها لبخندی کمرنگ روی لبهایش نشسته بود .

بعد از مکث کوتاهی پاسخ شنید :

لطفا چند لحظه منتظر باشید .

بعد از همان چند لحظه ای که برایش به اندازه چند ساعت گذشت خانوم قد کوتاه و میانسالی در بزرگ و سنگین عمارت را گشود و روبرویشان ظاهر شد . با دیدن زن مقابلش ناخودآگاه به یاد ماریای عزیز و دوست داشتنی اش افتاد . نیامده خاطرات قصد جانش را کرده بودند . یک بار دیگر اشک هایی که به زور آن ها را کنترل کرده بود روان شد . ای کاش می توانست جای خود خوری و اشک های بی صدا ریختن فریاد می کشید و تمام عقده های جمع شده روی دلش را بیرون می ریخت . عقده ها همانند خوره به جانش افتاده و از درون در حال متلاشی کردنش بودند . . . آن موقع شاید کمی ، فقط کمی این دل تکه تکه اش آرام می گرفت .

چه کمکی از دستم بر میاد ؟

من از دوستان آقای کیانفر هستم میخواستم بدونم ایشون این جا تشریف دارن یا خیر ؟

تمام وجودش چشم شده و به دهان زن چشم دوخته بود . انگار جانش به پاسخی که از دهان این زن بیرون می آمد بستگی داشت . انگشتانش را در هم قلاب کرد و چشم هایش را با شدت به هم فشرد . انگار زمان و مکان در همان لحظه طاقت فرسا متوقف شده بود.

صدای متعجب زن را شنید که محترمانه پاسخ داد :

بله ، ایشون یک سالی هست که این جا ساکن هستن . . .



@DONYAIEMAMNOE

چشم هایش را گشود و از پس پرده ای از اشک به زن مقابلش که هنوز هم لبهایش تکان می خورد چشم دوخت . هیچ چیز نمی شنید جز صدای ضربان های تند و وحشیانه قلبش را . انگار از زمان و مکان جدا شده و در خلا فرو رفته باشد هیچ درک درستی از محیط اطرافش نداشت . حامیش این جا بود . مردی که مالک بی چون و چرای قلبش بود در چند قدمیش در این عمارت سفید زندگی می کرد . اگر می توانست به خودش مسلط شود ، اگر این ضربان های بی امان قلبش ، اگر این بغض لعنتی چنگ زده به گلویش رهایش کرده و به او امان می داد تا نفس های عمیق بکشد ، از همین جا هم که ایستاده بود می توانست بوی عطر تنش را استشمام کند ، می توانست به راحتی آب خوردن عطر حضورش را حس کند . نفهمید زن چه گفت و از جاستین چه شنید ، از محیط اطرافش کنده شده بود . فقط زمانی که جاستین دست روی شانه اش گذاشت برگشت و به چشمان آبی و زلالش خیره شد چقدر این آبی های درخشان را دوست داشت . لبهایش تکان خورد و صدایش را شنید :

مستقیم برو انتهای باغ آقا حامی اون جا تشریف دارن .

همانند مسخ شده ها به نشانه این که گفته هایش را شنیده سرش را تکان داد . تکانی به پاهای همچون میخ در زمین فرو رفته اش داد تا بتواند حرکت کند . اما گره انگشتان جاستین از دور بازوهایش رها نشد . نگاه حیرانش را اول به چشم های جاستین و بعد از آن به انگشتان حلقه شده اش دوخت و دوباره به چشم های آبیش برگشت .

دخترم ؟

به لبهایش چشم دوخت

آقا حامی نمیدونه که شما این جایی . . .

باز هم سرش را تکان داد . چه بر سرش آمده بود که همچون مرده ای متحرک شده بود ؟ وقتی بازویش از حصار انگشتان جاستین رها شد به آرامی به راه افتاد بی هیچ حرف و حتی نیم نگاهی از کنار زنی که سنگینی نگاه متعجب و حیرانش را روی خودش احساس می کرد عبور کرد و وارد عمارت شد . بی توجه به محیط اطرافش به سمت انتهای باغ به راه افتاد . هر چه جلوتر می رفت انگار که جان گرفته باشد ناباورانه از سستی و سنگینی گام هایش کم می شد همچون پرنده ای که بعد از سال ها از حصار قفسش رها شده و اجازه پریدن یافته باشد به پرواز درآمد . نسیم ملایمی که وزیدن گرفته بود شال روی سرش را رها کرده و موهای بلند و مواجش را به رقص در آورده بود . صدای آواز پرندگان که میان درختان سر به فلک کشیده باغ نغمه سرایی می کردند گوش هایش را نوازش می کرد . آرام و نرم نرم شروع به دویدن کرد قلب عاشقش برای دیدار محبوبش بی قرار و نا آرام بود . . .

با دیدن مردی که پشت به او با تکیه بر عصای در دستش نظاره گر خورشیدی بود که تا دقایقی دیگر غروب می کرد نفس در سینه بی تابش حبس شد . ایستاد و با تمام وجودش چشم شده و او را نگریست . موهای یک دست سفید رنگش اشک به چشمانش آورد . گذر زمان قامت بلند و شانه های پهن و مردانه اش را خم کرده بود دلش ضعف رفت برای قامت خمیده مردش . امروز سالگرد ازدواجش بود ، با مردی که بی خبر از او به آسمان چشم دوخته بود . پنجاه و یکمین سالگرد ازدواجشان بود امروز . دستش را روی قلبش گذاشت ، عمیق و بدون حتی لحظه ای پلک زدن به مردش خیره شد . به لطف کرایونیت و پیشرفت علم به زندگی بازگشته بود اما بدون آن که گذشت زمان کوچکترین تغییر و تحولی در جسمش داشته باشد . او زنی بود هفتاد و شش ساله اما با همان ظاهر یکتای بیست و شش ساله ای که پنجاه سال پیش برای به دست آوردن سلامتیش و به امید بهبودیش و کشف راه حل بیماریش طی فرایندی فریز شده و در کیلینیک نگهداری شده بود . حالا او زنی با ظاهری بیشت و شش ساله سلامتیش را باز یافته بود اما در قبال آن بهای سنگین و گزافی پرداخته بود.



@DONYAIEMAMNOE

تمام زندگیش ، تمام خانواده اش و تمام هست و نیستش را در گذر زمان از دست داده بود . و حالا بعد از همه آن از دست رفته ها به دیدار مردی آمده بود که همسرش بود ، مردی که در هنگام خداحافظی با او سی و شش سال داشت اما اکنون به پیرمردی هشتاد و شش ساله تبدیل شده بود . این همان جفایی بود که کرایونیت در حقش روا داشته بود مردن برایش با ارزش تر از چنین زندگی ای بود . زندگی ای که در آن هیچ نداشت ، دیگر از دست رفته هایش را نمی توانست باز پس بگیرد ، زمان بی رحم بود و به انتظار او نمانده بود و حالا این واقعیت به تلخی روبرویش قد علم کرده بود واقعیتی که باعث شده بود عشقش ، همسرش ، مردی که تمام عمرش را صرف انتظار برای بازگشت او کرده بود رفتن را به ماندن آن هم فقط به خاطر ظاهر هشتاد و شش ساله اش ترجیح دهد . اشک هایش را با پشت دست پاک کرد دلش بی تاب نگاه کردن به آن چشم های شفاف خاکستری رنگ بود به سختی نامش را خواند :

DONYAIEMAMNOE

حامی . . .

با شنیدن صدایی که سال های سال از آن محروم بود اما هرگز آهنگ دل انگیزش از صفحه ذهنش پاک نشده بود چشم هایش را بست ، نفس در سینه اش حبس شد . یکتایش به دیدارش آمده بود ، آن هم در پنجاه و یکمین سالگرد ازدواجشان . آن چه که از آن گریزان بود به سرش آمده بود تاب و توان دیدار روی نازنینش را نداشت با تمام خود داریش اما ، دل بیقرارش به سختی بی قرار بود . سرش را چرخاند و به یکتای ایستاده در چند قدمیش با آن چشم های زیبا اما سرخ و اشکیش خیره شد . با تمام خودداریش ، با تمام مردانگی اش اشک هایش روان شد . عصایش از انگشتان لرزانش رها شد و جلوی پایش افتاد ، دو دستش را از هم گشود و لب زد :

@DONYAIEMAMNOE

جان حامی ؟

بال و پر گشود به طرفش ، دویدن که نه پرواز کرد . ثانیه ای بعد در آغوش مردی که همسرش بود فرو رفت . چشم هایش را بست و عطر تنش را با اشک به مشام کشید . این مرد را دوست داشت ، حتی گذر پنجاه ساله زمان هم نتوانسته بود ذره ای از این دوست داشتن دیوانه وارش را کم کند . عاشق این آغوش گرم و این قلب مهربان بود . حامی دست های لرزانش را به دور شانه هایش حلقه کرد . سرش را روی موهایش گذاشت و با تمام وجودش نفس کشید . چقدر دلش برای این عطر دل انگیر موها تنگ شده بود . اشک هایش سر خورده و روی موهای به رنگ شبش می نشست . به آرامی و با بغض زمزمه کرد :

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ؟

چقدر دلش برای این صدای بم و این لحن دلنشین تنگ شده بود .

سرش را از روی سینه اش بلند کرد . به چین و چروک های دوست داشتنی نشسته بر روی صورتش نگاه کرد . هنوز هم می توانست به راحتی از میان این خط و خطوط نشسته بر روی چهره مردانه اش حامیه سی و شش ساله اش را ببیند .خدا می دانست که چقدر دلش برای این نگاه خاکستری تنگ شده بود . اگر این اشک های سمج و مزاحم اجازه می دادند بهتر می توانست با نگاه کردن به عمق آن چشم های خاکستری دلتنگی پنجاه ساله اش را رفع کند . دقایقی بعد حامی به نرمی از آغوشش بیرونش کشید . گردی صورتش را با دستان چروکیده و لرزانش قاب گرفت . همان طور که با لذت تک تک اجزای چهره اش را می نگریست با دو انگشت شستش ابروهایش را نوازش کرد ، مژه های بلند و سیاهرنگش را لمس کرد ، لبخندی زد و به چشمانش خیره شد و به آرامی گفت :

یادته بهت قول داده بودم بازم میشی همون یکتای سابق .

با حرکت چشم تمام چهره اش را از نظر گذراند، انگار که با چشم هایش نوازش می کرد تک تک اجزای صورتش را



@DONYAIEMAMNOE

خدا رو شکر که اونقدر زنده موندم تا بتونم یک بار دیگه تو رو صحیح و سالم ببینم . خدا رو شکر که شرمنده عزیزترینم نشدم و قبل از مرگم به قولام وفا کردم .

چانه اش از زور اشک های بی امانش به شدت می لرزید اما حس خوبی بود وقتی سرش میان دستان گرم مردش قاب گرفته شده بود .

به خونه ای که قولش رو بهت داده بودم خوش اومدی mein libe (عزیز دلم)

آه جگر سوزی از سینه اش بیرون آمد با شنیدن عزیز دل گفتن حامی . چقدر بی قرار و بی تاب شنیدن این کلمه بود .

حامی بغض کرده یک بار دیگر سرش را در آغوشش کشید . همان طور که موهایش را بوسه باران می کرد زمزمه کرد :

DONYAIEMAMNOE

پنجاه سال صبر کردم برای گفتن یه بار دیگه این حرف بهت . میترسیدم عمرم به آخر برسه و هیچ وقت دیگه فرصت گفتن این حرف رو بهت نداشته باشم .

انگار که با رفتن در آغوش حامی ، با گذاشتن سرش روی سینه و شنیدن تپش های قلبش گله هایش را به یاد آورده بود . میان اشک گفت :

ازت دلگیرم حامی . از این که من رو تنها گذاشتی و رفتی ازت دلخورم

من هرگز تنهات نذاشتم

میدونم اما باید تا آخرش کنارم میموندی

باید میرفتم . . . نمیخواستم این طوری من رو ببینی . دلم میخواست همیشه از من همون حامی سی و شش ساله تو ذهنت باشه .

@DONYAIEMAMNOE

حامی  ای کاش میفهمیدی من خیلی وقته که عاشق اون روحی شدم که تو این جسم خونه کرده . ای کاش میفهمیدی حامی سی و شیش ساله با حامی هشتاد ساله و نود ساله برای منی که پنجاه سال از عمرم رو تو خواب و بی خبری گذروندم هیچ فرقی نداره . برای منی که چنین تجربه ای رو از سر گذروندم زمان هیچ معنا و مفهومی نداره . . .

دلش لبریز از خوشی شد با گفته ای که خالصانه از زبان یکتایش شنیده بود . با این حال بی توجه به گفته اش همان طور که موهایش را نوازش می کرد پاسخ داد :

ای کاش هرگز نمیومدی یکتا

دلش پر غصه شد از این رانده شدنش اما حال حامیش را درک می کرد .

حامی من دوستت دارم . حتی اگه صد سال دیگه هم بگذره این احساسی که تو قلبم دارم عوض شدنی نیست .

دیگر از دنیا چه می خواست وقتی از زبان تنها زن زندگیش دوستت دارم را شنیده بود . هیچ نگفت از ذهن خسته و غمگینش گذشت :

منم دوستت دارم ای کاش میتونستم این دوستت دارم رو فریاد بزنم اما با این کارم خیانت میکنم به وجود نازنینت . هر چقدر هم که تونسته باشی با گذر زمان کنار بیای و نادیدش بگیری این فاصله پنجاه ساله برای رسیدن به من رو نمیتونی طی کنی .اجازه نمیدم حالا که به این دنیا برگشتی عمرت رو تباه من کنی .

بر خلاف آن چه در ذهنش می گذشت با لبخندی که روی لبهایش نشانده بود او را از آغوشش بیرون کشید . به چشمانش نگاه کرد و گفت :

بهتره بریم داخل . هوا داره کم کم سرد میشه . . .



@DONYAIEMAMNOE

از این که حامیش بی توجه به گفته اش حال و هوای میانشان را تغییر داده بود دلش گرفت با این حال هیچ نگفت . لبخند تلخی زد و گفت :

میخوام بعد از پنجاه سال دوری یه بار دیگه غروب خورشید رو با تو و در کنار تو نگاه کنم . یادته آخرین روزی که تو ایران بودیم همین جا ایستاده بودیم و با هم غروب خورشید رو نگاه می کردیم ؟

وقتی جوابی نشنید سرش را بلند کرد و با التماس به چشم هایش خیره شد . با وجود کهولت سن و خم شدن اندام مردانه اش هنوز هم قدش از او بلندتر بود . دلش ضعف رفت برای مرد هشتاد شش ساله اش که بعد از فروکش کردن احساساتش به سختی سعی می کرد عاقلانه با احساساتش بجنگد .

DONYAIEMAMNOE

دلش ریش شد از این عدم تمایلی که در چشم های خاکستری و غمیگینش می دید .

باشه عزیزم هر چی که تو بخوای .

باز هم به پای دلش راه آمده بود مرد غمگین و با محبتش .

به خوبی می دانست که حامی هرگز سالگرد ازدواجشان را فراموش نکرده ، حتی بودنش این جا ، درست در همان نقطه ای که آخرین بار با یکدیگر ایستاده و فرو رفته در آغوش هم غروب خورشید را نظاره کرده بودند به همین علت بود . با همه این اوصاف از این که کوچکترین اشاره ای به مهمترین اتفاق زندگیشان نکرده بود دلش گرفت . حامی ساکت و متفکر در حالی که دو دستش را مقابل پاهایش روی عصایش گذاشته و به آن تکیه زده بود به روبرو خیره بود . انگار بالاخره توانسته بود در جدال با احساساتی که با دیدنش برانگیخته و او را آن چنان از خود بی خود ساخته بود پیروز شده و خودداریش را حفظ کند . چقدر این چهره آرام ، جدی، متفکر و پر اخمش او را به یاد حامی سال های دور می انداخت همان حامی کیانفری که به جای عمویش مدیریت شرکتش را به عهده گرفته بود . اما او نیامده بود تا با این چیزهای کوچک پا پس کشیده و عقب گرد کند او آمده بود تا حامی گریزانش را به هر قیمتی که بود بازگرداند . با یک گام نزدیک تر رفت و فاصله ای را که حامی بینشان بوجود آورده بود پر کرد ، دستش را به دور کمرش حلقه کرد ، سرش را به بازویش تکیه زد و با بغض لب زد :

@DONYAIEMAMNOE

سالگرد ازدواجمون مبارک باشه .

حامی بعد از مکث کوتاهی با صدایی که از زور بغض نشسته در گلویش به شدت لرزان بود پاسخ داد :

پنجاه و یکمین سالگرد ازدواجمون مبارک . . .

چه اصراری داشت که این پنجاه سال فاصله نفرت انگیز را دائما به او گوشزد کند ؟

از گوشه چشم های اشکیش به مرد جدی و متفکرش خیره شد . دیگر نمی توانست بیش از آن خوددار بماند . نیم چرخی زد و درست مقابلش ایستاد به چشم هایش خیره شد و با التماس گفت :

بهت التماس میکنم با من این جوری نباش .

حامی برای لحظاتی بی هیچ حرف و حرکتی به چشمان ملتمسش خیره شد . طاقت اشک های نشسته روی گونه هایش را نداشت .

دستش را دراز کرد تا اشک هایش را پاک کند اما در کمال ناباوری یکتا در نیمه راه منصرف شد و دستش را عقب کشید .

حرکتش آن قدر برایش درد آور بود که اشک های آرام و بی صدایش به هق هق تبدیل شد .

صدایش را شنید که نرم و بغض دار گفت :



@DONYAIEMAMNOE

من رو ببخش اما من نمیتونم بهت نزدیک بشم . . . نمیتونم این کار رو باهات بکنم . نمیتونم چنین خیانتی در حقت کنم . من نمیتونم همون جایگاهی رو پیشت داشته باشم که قبلا داشتم این رو بفهم یکتا . . .

با بیچارگی ادامه داد :

من اونقدر باهات فاصله سنی دارم که حتی نمیتونم جای پدرت باشم . . .

پوزخندی زد و با درد گفت :

من حتی در جایگاه پدر بزرگت هم زیادی پیرم . . . میبینی یکتا من حتی نمیتونم برات یه دوست معمولی باشم . . .

هق هق های یکتا دلش را سوزانده بود . تحمل نگاه کردنش وقتی شانه هایش از زور گریه آن طور تکان می خورد را نداشت . دیگر تاب و توان مقاومت در برابرش را نداشت . بازویش را گرفت و او را به طرف خودش کشید و در آغوشش فشرد . این بار او بود که ملتمسانه نالید :

DONYAIEMAMNOE

با من این کار رو نکن یکتا . . . من دارم عذاب میکشم . راضی به عذاب کشیدن و درد کشیدنم نشو . من عاشقتم . همیشه هم عاشقت میمونم . تو همسرم هستی ، خانومم هستی ، همه چیزم هستی اما من و تو دیگه نمیتونیم ما باشیم . بین من و تو به اندازه پنجاه سال فاصله هست . من یه پیرمرد هشتاد و شیش سالم و تو یه دختر خانوم جوون و زیبا . چطور میتونم همچین بدی در حقت بکنم . اگه من رو دوست داری اگه برای عشقی که بهت دارم ارزش قائلی راضی نشو به عذاب کشیدنم .

به آرامی با مشت به سینه اش کوبید و نالید :

یعنی دیگه من رو نمیخوای

یکتایش لج کرده بود حرف هایش را نمی فهمید یعنی نمیخواست که بفهمد . سرش را رو به آسمان کرد و با استیصال گفت :

مگه میشه تو رو نخوام مگه میشه کسی قلبش رو نخواد ؟

همیشه نه ، ولی گاهی میان بودن و خواستن فاصله می افتد . . .

وقت هایی هست که کسی را با تمام وجود می خواهی ولی نباید در کنارش باشی . . .

یکتا حرف های خودش را می زد :

یه امشب رو بذار در کنارت باشم . یه امشب رو به خاطر من نا دیده بگیر این پنجاه سال فاصله بینمون رو . . . یه امشب رو بشو همون حامیه خودم . همون حامی که اگه ستاره آسمون رو ازش میخواستم برام فراهم میکرد .

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد :

بشو همون حامی که طاقت دیدن اشکام رو نداشت . . . یه امشب رو بذار کنارت باشم ، بشم خانوم خونه خودم ، برات شام بپزم ، کنار هم بشینیم و با هم حرف بزنیم مثل گذشته که اگه تا صبح کنار هم مینشستیم و حرف میزدیم بازم کلی حرفای ناگفته داشتیم . یه امشب رو به اندازه این پنجاه سال دوری برام حرف بزن . یه امشب رو با هم و در کنار هم سالگرد ازدواجمون رو جشن بگیریم . یه امشب به خاطر من به سن و سالت فکر نکن . . . بهت التماس میکنم . . .

به نفس نفس افتاده بود سخت بود میان سیل اشک ها حرف زدن و خواهش کردن

به خدا قسم که نمیخوام اذیتت کنم ، نمیخوام عذابت بدم اصلا اگه نمیخوای به عنوان همسرم ، مردم ، کنارم باشی اگه این عنوان ناراحتت میکنه اگه معذبت میکنه حداقل به عنوان یه دوست این اجازه رو بهم بده . نمیخوام خودت روجای پدرم بذاری ، نمیخوام جای پدربزرگم باشی ، دوستم باش فقط و فقط دوستم باش . حامی تو این یه شب رو به من بدهکاری .



@DONYAIEMAMNOE

من همه حرفات رو دونه به دونه یادمه تو به من قول داده بودی که دومین سالگرد ازدواجمون رو با هم و در کنار هم توی همین ویلا جشن میگیریم .

جمله آخرش را با تاکید بر زبان آورد :

با هم . . . در کنار هم . . . من و تو . . . حامی نگو که قولت رو فراموش کردی . . .

از فک به هم فشرده اش به خوبی می دانست حامی موقعیتی که در آن گرفتار آمده بود را دوست نداشت .

بهت قول داده بودم ، حرفام رو یادم نرفته اما دومین سالگرد ازدواجمون نه پنجاه و یکمینش . . .

حامی بهت التماس میکنم . . .

DONYAIEMAMNOE

سد مقاومتش شکسته بود . التماس لازم نبود ، او در برابر این دختر هرگز اراده ای نداشت اشک هایش به اندازه کافی دلش را ، قلبش را ، تمام وجودش را سوزانده بود . یکتا سرش را درون سینه اش فرو کرد و نالید :

این قدر سنگ دل نباش حامی

نیستم . . . اما ای کاش میتونستم که باشم . . .

سرخوش از دل نرم شده اش لبخندی زد و گفت :

ممنونم

من از تو ممنونم . . .

لبخند نشسته روی لبهایش با احساس بوسه ای که روی موهایش نشست عمیق تر شد

@DONYAIEMAMNOE

****

کش و قوسی به بدنش داد و چشم هایش را گشود . با یادآوری شب دلپذیری که گذرانده بود لبخندی روی لبهایش نقش بست . با رخوت از جایش بلند شد و نشست . کنار شومینه همان جایی که تا نزدیکی های پنج صبح در کنار حامی نشسته و صحبت کرده بودند به خواب رفته بود . با دیدن بالشی که زیر سرش و پتوی نرم و گرمی که رویش انداخته شده بود لبخندش عمیق تر شد . دیشب در کنار حامیش یکی از بهترین و زیباترین لحظات و ساعت های عمرش را گذرانده بود . بعد از مدت ها حس خوبی داشت خوب بودن حال و احساسش را مدیون وجود مهربان حامیش بود . به اندازه تمام این پنجاه سال دوری در کنارش نشسته و با گوش جان به حرف هایش گوش سپرده بود . حال و روز عزیزانش را جویا شده و با ، با خبر شدنش اشک به چشمانش آمده بود آنقدر که بالاخره حامی با حوصله در آغوشش کشیده و موهایش را آنقدر نوازش کرده بود تا آرام گرفته بود . مادر بزرگش دو سال بعد از این که او کریونات شده بود از دنیا رفته بود . پدرش که غم از دست دادن دنیا و بعد از آن تنها دخترش به شدت افسرده و غصه دارش کرده بود ده سال بعد در حالی که فقط پنجاه و نه سال سن داشت در اثر سکته قلبی آن هم در خواب دار فانی را وداع گفته بود . دوستش حنانه بعد از ازدواج به تهران نقل مکان کرده بود بعد از مرگ مادر بزرگ خاله حبیبه برای نزدیک بودن به دخترش خانه اش را فروخته و به حنانه پیوسته بود . چقدر تلخ بود فاصله ای به اندازه پنجاه سال میان او و همه کسانی که دوستشان داشت . . .

نمی خواست با یادآوری عزیزانی که دیگر در کنارش نبودند حال خوبی را که بعد از مدت ها به دست آورده بود خراب کند . به ساعت ایستاده و بزرگ کنار سالن نگریست . هشت صبح بود . با شنیدن سر و صدایی که از آشپزخانه بزرگ و مجهز خانه می آمد از جایش بلند شد به طرف دستشویی رفت و پس از شستن دست و صورت و مرتب کردن موهایش به طرف آشپزخانه رفت . با دیدن رزیتا همان زنی که دیروز در را به رویشان گشوده بود و حالا می دانست تنها کسی است که به



@DONYAIEMAMNOE

همراه همسرش در این خانه زندگی کرده و تمام امور مربوط به حامی و ویلا را عهده دار است لبخندی زد و سلام کرد .

رزیتا به طرفش برگشت و با خوشرویی پاسخش را داد وگفت :

صبحتون بخیر خانوم . . . اگه اجازه بدید تا چند دقیقه دیگه صبحانتون رو براتون آماده میکنم .

با همان لبخند نشسته روی لبهایش پرسید :

حامی هنوز بیدار نشده ؟

هنوز نه خانوم

با احتیاط پرسید :

DONYAIEMAMNOE

اتاقشون کجاست ؟ میخوام برم و برای صبحونه بیدارش کنم .

رزیتا همان طور که آب جوش را به آرامی و با احتیاط از داخل سماور در قوری چینی در دستش می ریخت پاسخ داد :

طبقه بالا اولین اتاق دست راست .

با سرخوشی با همان لبخند خانه کرده روی لبهایش به طرف پله ها پرواز کرد . او عاشق مرد خوابیده در طبقه بالا بود . حتی اگر فاصل ای به اندازه پنجاه سال میان او و حامیش بود . حتی اگر حامی او را نمی خواست ، حتی اگر حامیش او را از خود می راند او پا پس نمی کشید . اگر تمام دنیا را زیر پا می گذاشت کجا می توانست چنین عشق پاک و نابی را تجربه کند ؟ آن ها به درجه ای از عشق و دوست داشتن رسیده بودند که دیگر این کالبدهایشان نبود که مهم بود ، مهم روحشان بود که عجیب عجین شده بود با هم. وقتی به پشت در اتاق رسید ایستاد و نفسی تازه کرد . . . قلبش برای دیدار مرد خوابیده پشت در این اتاق بیقرار تر از خودش بود . نفس هایش که عادی شد ، ضربان های قلبش که منظم شد ، به آرامی در را گشود و وارد شد . با تمام وجود نفس کشید عطر پیچیده در فضا را با لذت مهمان وجود بی تابش کرد . هنوز هم عطر تن عزیزش از خود بی خودش می کرد . پاورچین پاورچین جلوتر رفت . نفس را در سینه اش حبس کرده بود . کنار تخت که رسید به چهره غرق در خواب مردش خیره شد . به موهای لخت ریخته روی پیشانیش که همچون برف سفید بود . به چین و چروک های ریز کنار چشم های بسته نازنینش . کنار تخت زانو زد دستش را دراز کرد و دست استخوانی و چروکیده اش را میان انگشتانش گرفت از سردی آن یکه ای خورد . قلب بیقرار پر تپشش به ناگهان در سینه ایستاد . زمان متوقف شد . از جایش جهید و روی سینه اش خم شد . حامی در آرامش به خواب رفته بود اما سینه مردانه و پر مهرش تکان نمی خورد . بی هیچ حرف و حرکتی به چهره دوست داشتنی اش خیره شد اشک ها یکی یکی و پشت سر هم بدون آن که پلک بزند از چشمانش رها شد باور آن چه که پیش رویش بود برایش سخت بود . حامیش به همین راحتی رفته بود. مرد مهربانش تمام آن پنجاه سال به انتظار دیدار دوباره اش مانده بود ، قلب مهربان و پر مهرش به انتظار دیدار دوباره او و صبورانه در سینه اش تپیده بود و حالا بعد از آن که بالاخره بعد از سال ها به آرزویش رسیده با آسودگی برای همیشه به خواب رفته بود . زبانش قاصر بود از این همه محبت و عشقی که این مرد خالصانه به او ابرازکرده بود . ای کاش هرگز به این دنیا باز نگشته بود . تحمل چنین مصیبت تلخ و سنگینی برایش مقدور نبود از این پس چه می کرد با دل بیقرار و عاشقش ؟ چه می کرد با این قلب کوچک و تنهایش ؟ با یک دستش گونه اش را به آرامی نوازش کرد . لبخندی که به محض بیدار شدن و گشودن چشم هایش روی لبهایش جا خوش کرده کنار رفته بود ، شوری اشک را روی لبهای داغ و ملتهبش حس می کرد خم شد و لبهای داغدار و خیس از اشکش را روی پیشانی سپیدش گذاشت ، چشم هایش را بست و با تمام وجودش ، از اعماق قلب خون چکان و تکه تکه اش بوسه ای سرشار از عشق روی آن نشاند . با همان چشم های بسته هق هق کنان کنار گوشش زمزمه کرد :



@DONYAIEMAMNOE

عزیزم ممنونم به خاطر همه چیز . به خاطر عشقی که ناب و خالص بدون هیچ چشم داشتی بهم دادی . به خاطر پنجاه سال انتظاری که صبورانه تحمل کردی و هیچ وقت نا امید نشدی . ممنونم از این که عشق تو به من امید دوباره برای زندگی داد . ممنونم از این که اونقدر خالصانه بهم عشق دادی که تا آخر عمرم برام کافی باشه . . .

سرش را بلند کرد و برای آخرین بار به چهره آرام و دلنشین مردی که با لبخندی نا محسوس روی لبهایش از او وداع کرده بود نگریست . . . به نرمی با انگشت پلک های بسته اش را نوازش کرد خطوط عمیق کنار چشم ها و پیشانیش را لمس کرد موهای نرم و سفیدش را بوسه باران کرد بی شک او خوشبخت ترین زن روی زمین بود وقتی توانسته بود عشق مردی همچون حامی را تجربه کند. سرش را بلند کرد و از پس پرده ای از اشک برای چند دقیقه طولانی با حسرتی عمیق به چهره مهتابی همسرش خیره شد تا بتواند تک تک خطوط و زوایای این چهره عزیز را برای همیشه تا وقتی که قلب داغدارش محکوم به تپیدن در این کالبد بود به ذهنش بسپارد گر چه یاد و خاطر حامی و عشقش تا ابد در قلبش حک شده و زنده بود . . .

همسفر تنها نرو

بذار تا با هم بریم

سرنوشتمون یکی

هردومون مسافریم

تازه از راه رسیدم

هنوزم خسته رام

همسفر تنها نرو

بذار تا منم بیام

وقت دل کندن از این، شهر و دلبستگیاش

موندم از خونه جدا، با همه خستگیا

جون به لبهام رسیده

تا به کی در به دری

گرد غربت رو تنم، که بازم باید بری

بذار تا خستگی از، این تن خسته بره

سخته دل بستگی از، شهر دل بسته بره

اگه بذاری بیام



@DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

من میشم سنگ صبور

گوش به قصه هات میدم

شهر غرب راه دور

همسفر تنها نرو

بذار تا منم بیام . . .

پایان



@DONYAIEMAMNOE